قصه های قرآن به قلم روان

مؤلف: محمد محمدی اشتهاردی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

سخن ناشر

بدانید كه این قرآن، همان خیرخواه و نصیحت گویى است كه در آن فریب و خیانت راه ندارد. راهنمایى است كه جز به راه راست و درست نمى رود و خبردهنده اى است كه دروغ نمى گوید. هیچ كس با این قرآن ننشست، جز این كه چیزى به او افزوده و چیزى از او كاسته شد؛ بصیرت و هدایتش افزون و گمراهى و نابینایى اش كاسته گردید، و بدانید كه پس از قرآن به هیچ راهنمایى نیازى نمانده و پیش از قرآن، هیچ كس از هدایت بى نیاز نبوده است. پس درمان دردهاى خود را در آن بجویید و در سختى هایتان از آن كمك بخواهید، زیرا در این قرآن، شفاى بزرگترین دردها كه همان كفر و نفاق و تباهى و گمراهى است، وجود دارد.

(نهج البلاغه - خطبه 175)

قرآن مجید، قانون اساسى ما و سنگ بناى تمدن اسلامى است. حتى صاحبنظران بى غرض بیگانه، به این نتیجه رسیده اند كه در فرهنگ بشرى، كتابى فرهنگ آفرین و زندگى سازتر از قرآن وجود ندارد.

همچنین هیچ كتابى اعم از كتب مقدس یا كتب دیگر نیست كه تاریخى به قدمت و در عین حال تاریخچه اى به روشنى قرآن داشته باشد. امروزه حتى اسلام شناسانى كه رقیبانه، یا به ندرت خصمانه به فرهنگ اسلام و تاریخ قرآن مى نگرند، به این حقیقت كه قرآن بى افزود و كاست، همان است كه در زمان حیات رسول اكرم، صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم توسط كاتبان وحى با ابزار ساده و ابتدایى آن زمان نوشته شده و طى مراحل بعد، به اقطار و مراكز فرهنگى و سیاسى مهم جهان اسلام ارسال شده است، اذعان دارند.

آرى، قرآن مجید سر منشأ و سرچشمه اغلب علوم و معارف اسلامى است. قرآن كریم غیر از آن كه وحى نامه الهى است، كهن ترین سند تاریخى اسلامى نیز به شمار مى آید و در شناساندن سیره نبوى، تاریخ صدر اسلام، غزوات و تحولات مربوط به تكوین اسلام، قدیمى ترین منبع است.

قرآن مجید با بیان بهترین داستان هاى دنیا، توصیه هاى بسیار به فضایل اخلاقى و نهى تخطئه از رذایل اخلاقى، اساس اخلاق و حكمت عملى را بنیان مى نهد و خود یك رساله اخلاقى متعالى است.

تمامى فرق مسلمین معتقدند، قرآن كریم بر پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شده و به حكم آیات 44 و 64 سوره مباركه نحل، پیامبر عظیم الشأن اسلام، صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مفسر و مبین حقیقى قرآن مى باشند. و این مفسر بزرگوار مى فرمایند: قرآن و عترت من از یكدیگر جدا شدنى نیستند، و مادامى كه امت اسلام به این دو امانت گرانقدر تمسك جویند، گمراه نخواهند شد. و معصومین عليهم‌السلام نیز در پاسخ اصحاب فرموده اند: هرگاه در فهم معانى قرآن، با اشكال مواجه شدید، از آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بپرسید. (1)

كتابى كه پیش روى دارید، داستان هاى موجود در قرآن را با زبانى بسیار روان و شیوا بیان نموده است. نیز براى تكمیل و گزارش جزئیات قصه ها، از روایات مستند معصومین عليهم‌السلام و نظرات برخى از مورخان و مفسران بزرگ قرآن مجید استفاده شده است. ضمن تشكر از مؤلف گرانقدر، دانشمند محترم حجة الاسلام و المسلمین جناب آقاى اشتهاردی، از خداوند بزرگ مسئلت داریم همه ما را در راه تأمل و تفكر در آیات قرآن و عمل به آن ها در تمام مراحل و مواقف زندگى موفق بدارد و نیز توفیق خدمت به قرآن و نشر معارف آن را به ما عنایت فرماید: (انَّكَ على كل شى ءٍ قدیر.)

مؤسسه انتشارات نبوى تهران - 1378

پیشگفتار

## الف: قرآن شناسى

بدون تردید قرآن بزرگترین و آخرین كتاب آسمانى است كه بر پیامبر اكرم اسلام، خاتم پیامبران حضرت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شده است.

و بدون تردید وقتى ما مى توانیم از قرآن كه بزرگترین و عمیقترین كتاب انسان سازى است بهره مند شویم كه آن را بشناسیم، و بهترین راه شناخت، آن است كه موضوعات آن را جدا جدا مورد بررسى قرار دهیم و با تجزیه و تحلیل عمیق، به اهداف آن دست یابیم.

هدف اصلى قرآن، هدایت بشر به سوى تكامل است، هدایتى كه در پرتو آن، رحمت همه جانبه مادى و معنوى براى انسان هاى با ایمان به دست مى آید، چنان كه در آیه 57 سوره یونس مى خوانیم:

(یا أَیهَا النَّاسُ قَدْ جَاءتْكُم مَّوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ شِفَاء لِّمَا فِى الصُّدُورِ وَ هُدًى وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِینَ؛)

اى مردم! اندرزى از طرف پروردگارتان براى شما آمده است، و درمانى براى آنچه در سینه ها است، (شفاى دلهاى شما) و هدایت و رحمتى است براى انسانهاى با ایمان.

در این آیه، قرآن به عنوان موعظه (نرم كننده مزرعه دل براى كشت بذرهاى معنوى) و شفاء و درمان بیمارى هاى معنوى، و مایه هدایت به راه راست، و سرانجام، رحمت همه جانبه براى انسان ها معرفى شده است.

بنابراین، قرآن را باید به این عنوان بشناسیم و بپذیریم كه یك كتاب كامل انسان سازى است و آن چه در قرآن آمده، همه به نحوى انسان ها را به سوى هدایت راهنمایى مى كند. تمام آیات، جمله ها و واژه هاى آن در مسیر هدایت و ساختن انسان كامل به كار رفته است، و از آغاز تا انجام آن، كلمه اى نمى یابیم كه در راستاى هدایت و انسان سازى نباشد. از سوى دیگر قرآن در مسأله هدایت، یك كتاب كامل است و هیچگونه نقصى در آن نیست. همه ریشه ها، عوامل، زمینه ها، انگیزه ها و نتایج درخشان سعادت و هدایت را بیان كرده است، و شاعر چه زیبا سروده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین |  | یعنى اندر ره دین رهبر تو قرآن بس |

## ب: موضوعات متنوع در قرآن

از آن جا كه انسان داراى ابعاد گوناگون است، راه هاى هدایت او نیز متنوع بوده و ابعاد گوناگون دارد. بر همین اساس كتابى كه به عنوان هدایت كامل انسان وضع مى شود، باید از همه ابعاد انسان سازى بهره مند باشد.

قرآن یك چنین كتابى است. عوامل و راه هاى گوناگون هدایت، از عقاید و معارف و اصول و فروع گرفته تا اخلاق و ارزش هاى مختلف زندگى را با بهترین بیان شرح داده است و در این راستا از هیچ عامل و قالب سازندگى فروگذار ننموده است. از جمله، ارزشها و ضد ارزش ها را در قالب داستان، تعیین نموده است.

طبیعتاً یك كتاب كامل انسان سازى نیز باید این گونه باشد، از یك سو نیروى فكر و اندیشه را بپروراند و از سوى دیگر عواطف و احساسات را حركت بخشد و در آخر راه كارهاى صحیح و بهینه را ارائه دهد و همچون دریاى ژرفى باشد كه داراى همه گونه ذخایر و گنجینه است.

قرآن داراى چنین ویژگى هایى است، چنان كه امیرمؤمنان على عليه‌السلام مى فرمایند:

(وَ إِنَّ الْقُرآنَ ظَاهِرُهُ أَنِیقٌ، وَ بَاطِنُهُ عَمِیقٌ، لاَ تَفْنَى عَجَائِبُهُ، وَ لاَتَنْقَضِى غَرَائِبُهُ، وَ لاَ تُكْشَفُ الظُّلُمَاتُ إلاَّ بِهِ؛)

همانا قرآن داراى ظاهرى زیبا، و شگفت انگیز و باطنى پرمایه و عمیق است، نكات ژرف آور آن فانى نگردد، و اسرار نهفته آن پایان نیابد، و هرگز تاریكیهاى (جهل و گمراهى) جز در پرتو آن، برطرف نخواهد شد. (2)

و در مورد دیگر مى فرماید:

(وَ إِنَّ اللهَ سُبْحَانَهُ لَمْ یعِظْ أَحَداً بِمِثْلِ هذَا الْقُرْآنِ، فَإِنَّهُ حَبْلُ اللهِ الْمَتِینُ، وَ سَبَبُهُ الاَْمِینُ، وَ فِیهِ رَبِیعُ الْقَلْبِ، وَ ینَابِیعُ الْعِلْمِ، وَ مَا لِلْقَلْبِ جَلاَءٌ غَیرُهُ؛)

خداوند سبحان هیچكس را به مطلبى مانند آن چه در قرآن آمده، موعظه نفرموده است، زیرا قرآن رشته محكم خدا، و وسیله امین او است، بهار دلها و چشمه هاى دانش در قرآن است، براى قلب و دل جلاء و درخششى جز قرآن نتواند یافت. (3)

## ج: نقش داستان ها در سازندگى انسان

یكى از بخش هاى مهم قرآن، داستان هاى پیامبران و پیشینیان و حوادث عصر نزول قرآن است، به طورى كه قسمت بسیار مهم قرآن به بیان سرگذشت پیشینیان اختصاص یافته است، چرا كه:

تاریخ حقیقى - دور از خرافات و هرگونه دروغ - همچون آیینه صافى است كه زشت و زیبا را نشان مى دهد، كامیابى ها و ناكامى ها و عوامل و نتایج آن ها را، و به طور خلاصه تمام قامت جوامع انسانى را منعكس مى نماید.

تاریخ؛ آزمایشگاه مسایل گوناگون است، چرا كه آنچه را انسان در ذهن خود با دلایل عقلى ترسیم مى كند، آن را در صفحه تاریخ به صورت عینى مى یابد و هیچ چیزى مانند تاریخ، نشانگر واقعیات زندگى به طور ملموس نیست.

داستان هاى حقیقى، همان فرازهاى تاریخ است. تاریخ مجموعه اى از ارزشمندترین تجربیات پیشینیان را براى ما به ارمغان مى آورد و به همین دلیل مى تواند نقش سازنده و بسیار اثربخشى در تربیت انسان ها داشته باشد.

تاریخ یكى از منابع بزرگ معرفت و شناخت است.

اهمیت تاریخ از این نظر است كه كمتر حادثه اى را در زندگى امروز مى توان یافت كه نمونه هایى از آن در گذشته نباشد، زیرا تاریخ همواره تكرار مى شود، و سعادت و شقاوت را به روشنى نشان مى دهد.

قرآن كه یك كتاب كامل تربیتى است، از تاریخ زندگى پیشینیان، كه وسیله مهم هدایت است، حداكثر استفاده را مى نماید، و با نشان دادن الگوها، در اعماق عواطف نفوذ مى كند و موجب تغییر و تحول مى شود.

قابل توجه این كه: داستان هاى قرآن در هر مورد، از بهترین نمونه ها استفاده كرده، و ریشه ها و عوامل و نتایج را همراه خود بیان نموده است و در نتیجه عالى ترین درسهاى ملموس و روشن را مى آموزد. (4)

هدف قرآن از ذكر داستان ها، داستان سرایى و سرگرمى نیست، بلكه از جاذبه داستان كه داراى كشش ویژه اى است استفاده كرده، تا اندیشه ها را بارور سازد و موجب عبرت و تحول گردد.

چنان كه در آیه 176 اعراف مى خوانیم، خداوند به پیامبرش مى فرماید:

(فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ یتَفَكَّرُونَ؛)

این داستانها را براى آنها بازگو كن، شاید بیندیشند و بیدار شوند.

و در آیه 111 سوره یوسف مى خوانیم:

(لَقَدْ كَانَ فِى قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لاُِوْلِی الأَلْبَابِ؛)

قطعاً در سرگذشت آنها درس عبرتى براى صاحبان اندیشه است.

بر همین اساس امیرمؤمنان على عليه‌السلام داستان هاى قرآن را سودمندترین داستان ها براى تربیت و پالایش نفوس دانسته و به فراگیرى آن ها تأكید مى كند و در فرازى از سخنانش فرماید:

(وَ تعَلِّمُوا الْقُرآنَ فَاِنَّهُ اَحسَنَ الحَدِیثِ، ...وَ اَحسِنُوا تِلاوِتِهِ، فِاِنَّهُ اَنفَعُ القَصَصِ؛)

قرآن را فراگیرید كه بهترین گفته هاست... و آن را با نیكوترین صورت تلاوت كنید كه سودبخش ترین سرگذشتها است. (5)

## د: پیامبران در قرآن

بیشتر داستان هاى قرآن، از پیامبران و در رابطه با آن هاست.

درباره تعداد پیامبران، روایات مختلفى نقل شده، معروف این است كه خداوند 124 هزار پیامبر، فرستاده است، اولین آن ها حضرت آدم عليه‌السلام و آخرین آن ها پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. در این باره روایات متعددى نقل شده كه در این جا به ذكر یك روایت مى پردازیم. حضرت امام رضا عليه‌السلام از پدران خود از پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرد كه فرمود:

(خلق الله عز و جل مأة الفٍ و اربعة و عشرین ألف نبىٍّ، انا اكرمهم على الله و لا فخر، و خلق الله عز و جل مأَة الفٍ و اربعةَ و عشرینَ الفِ وصىٍّ، فعَلِىٌّ اكرَمهُم عَلى اللهِ و افضَلُهُم؛)

خداوند بزرگ 124 هزار پیامبر را آفرید كه من گرامى ترین آن ها در پیشگاه خدا هستم، و این را از روى افتخار نمى گویم، و خداوند 124 هزار وصى پیامبر آفرید كه على عليه‌السلام گرامى ترین و برترین آن ها در پیشگاه خدا است. (6)

اهداف پیامبران در یك جمله خلاصه مى شود كه عبارت است از: پاكسازى و بهسازى. نام 26 پیامبر در قرآن به صراحت ذكر شده، و نام حضرت اشموئیل و خضر عليهما‌السلام گرچه به صراحت ذكر نشده، ولى مطالبى از آن ها به میان آمده است.

پیامبرانى كه - علاوه بر پیامبر اسلام - نام آن ها به طور صریح در قرآن آمده 25 نفر هستند، اگر به این تعداد، حضرت اشموئیل و حضرت خضر را كه نام آن ها به صراحت در قرآن نیامده اضافه نماییم، بیست و هفت نفر به ترتیب زیر هستند:

1 - آدم 2 - ادریس - 3 - نوح 4 - هود 5 - صالح 6 - ابراهیم 7 - اسماعیل 8 - اسحاق 9- لوط 10 - یعقوب 11 - یوسف 12 - ایوب 13 - ذى الكفل 14 - شعیب 15 - موسى 16 - هارون 17 - اشموئیل (7) 18 - داوود 19 - سلیمان بن داوود 20 - یونس 21 - الیاس 22 - الیسع 23 - عُزَیر 24 - خضر (8) 25 - زكریا 26 - یحیى 27 - عیسى عليهم‌السلام

ما نخست داستان هاى زندگى 27 پیامبر مذكور را در بخش اول مى نگاریم، سپس داستان هاى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قرآن، و داستان هاى افراد دیگر را كه در قرآن آمده در بخش دوم خاطرنشان مى سازیم.

به امید آن كه زندگى سراسر درس و عبرت این فرزانگان تاریخ و بندگان صالح خداى بزرگ و افراد مقابل آن ها، الگو و سرمشق سازنده اى براى همه ما باشد.

## ه: كتاب حاضر

این كتاب بر اساس آیات قرآن تنظیم شده، و براى توضیح، از روایات و گفتار مفسران استفاده بسیار شده است. در این كتاب سعى شده كه داستان هاى قرآن از پیامبران و غیر پیامبران در دو بخش با قلم روان و همگانى نگارش یابد تا همه بتوانند از فراز و نشیب هاى این داستان هاى جالب و تكان دهنده، درس عبرت بیاموزند تا در آیینه این داستان ها، سرنوشت شوم متكبران و حسودان را با چشم خود ببینند و عظمت و شكوه پارسیان و پاك سرشتان را مشاهده كنند. حاكمیت اراده خدا را در همه چیز بنگرند، منظره هاى زشت و زیبا را تماشا نمایند و با مقایسه عمیق بین آن ها، از زشتى ها دور شده و به زیبایى ها بپیوندند. این كتاب در دو بخش زیر تنظیم شده است:

بخش اول: داستان هاى پیامبران در قرآن

بخش دوم: داستان هاى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و دیگران در قرآن

خدایا! به عظمت مقام قرآن تو را سوگند مى دهیم و از تو مسئلت مى نماییم كه گام هاى ما را در راستاى هدایت هاى روشنگرانه قرآن قرار دهى، و دلهاى ما را به نور تابان قرآن روشن فرمایى، و افكار و احوال ما را براى بهره مندى از سرگذشت هاى آموزنده و سازنده قرآن آماده سازى.

آمین رب العالمین

حوزه علمیه قم، محمد محمدى اشتهاردى

زمستان سال 1376 شمسى

بخش اول: داستان هاى پیامبران در قرآن

## سرآغاز جهان

در پیشگفتار ذكر شد كه در قرآن علاوه بر نام مبارك پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، نام 25 پیامبر با صراحت آمده، و نام حضرت اشموئیل و حضرت خضر عليهما‌السلام نیز به اشاره آمده است، و در مجموع نام 28 پیامبر ذكر شده. اینك در این بخش به شرح زندگى 28 پیامبر - به جز پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم - مى پردازیم. قبل از شروع داستان ها ناگزیریم نظر شما را به طور خلاصه به سر آغاز جهان و خلقت تدریجى آسمان ها و زمین و آفرینش انسان ها جلب كنیم.

## آفرینش جهان و زمین

در قرآن، هفت بار این مطلب تكرار شده كه خداوند آسمان ها و زمین را در شش روز آفریده است. (9) منظور از یوم (روز) در این آیات، روز معمولى نیست، بلكه منظور از آن، دوران است، خواه این دوران كوتاه باشد یا طولانى، هر چند میلیون ها سال به طول انجامد.

در این كه زمین چند سال قبل آفریده شده، روشن نیست، و آن چه دانشمندان مى گویند از روى حدس و گمان است.

ستاره شناسان تا امروز، مطابق وسایل علمى اى كه در اختیار دارند، به این نتیجه رسیده اند كه: تمام این دنیاى عظیم از صد هزار میلیون كهكشان تشكیل یافته، و هر كهكشانى صدها میلیون خورشید دارد، و همه آن ها خورشیدها در مقابل دنیاى بزرگ، ذره كوچك هستند. (10)

و در مورد آفرینش زمین، تخمین زده اند كه 5/4 میلیارد سال از عمر آن مى گذرد.

## آفرینش بشر

دانشمندان، امروز معتقدند: بشر، مهمان تازه اى است كه وارد كره زمین شده، در حالى كه از آفرینش جهان، كروبیان، فرشتگان، حیوانات و جنبندگان سال هاى درازى مى گذشت، در پایان كار، بشر آفریده شد.

در آیه نخست سوره دهر مى خوانیم:

(هَل أَتى عَلَى الاءِنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَم یكُن شَیئاً مَذكُوراً؛)

آیا چنین نیست كه زمانى طولانى بر انسان گذشت كه چیز قابل ذكرى نبود؟

امام باقر عليه‌السلام در تفسیر این آیه فرمود:

كان مذكوراً فِى العِلمِ وَ لَم یكن مَذكوراً فِى الخَلقِ؛

انسان در علم خدا، مذكور بود، هر چند در جهان آفرینش، ذكرى از او نبود. (11)

از این بیان مى توان استفاده كرد، كه قبل از انسان، موجودات بسیارى آفریده شده بودند، و انسان مهمان تازه وارده زمین است.

ناگفته نماند كه مطابق پاره اى از روایات، حضرت آدم عليه‌السلام نخستین انسان روى زمین نبوده است، بلكه نخستین انسان نسل جدید، از حدود هفت هزار سال قبل تا آخر الزمان و تا قیامت خواهد بود.

این مطلب، هم در روایات اسلامى دیده مى شود، و هم از نظر علمى ثابت شده كه انسان میلیون ها سال قبل، در زمین وجود داشته است، چنان كه بقایاى فُسیل شده اسكلت انسان كه در كاوشهاى زمین شناسى پیدا شده، بیانگر این موضوع است.

ابوحمزه ثمالى مى گوید: امام سجاد عليه‌السلام فرمود:

أَتَظُنُّ أَنَّ اللهَ لَم یخلُق خَلقاً سَواكُم؟ بَلى وَ اللهِ! لَقَد خَلَق اللهُ أَلفَ الفَ آدَمَ، و اَلفَ الفَ عالَمٍ، وَ اَنتَ فِى آخِرِ تِلكَ العَوالِمِ؛

آیا گمان مى كنى كه خداوند مخلوقاتى غیر از شما را نیافریده است؟ آرى سوگند به خدا، خداوند هزار هزار (یك میلیون) آدم، و هزار هزار (یك میلیون) عالم آفریده، سوگند به خدا تو آخرین (نسل) از این عالم مى باشى (12)

جابر بن یزید نقل مى كند، امام باقر عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود:

َعلَّك تَرى أَنَّ اللهَ عز و جلَ اءنَّما خَلقَ هذا العالَمَ الواحِدَ، اَو تَرَى أنَ اللهَ عز و جل لَم یخلُق بَشراً غَیرَكُم؟ بَلى واللهِ لَقَد خَلَق اللهُ تبارَكَ وَ تَعالى اَلفَ الفَ عالَمٍ، وَ اَلفَ الفَ آدَمَ، و اَنتَ فِى آخرِ تلكَ العَوالمِ و اُولئِكَ الآدَمیینَ؛

گویا رأى تو چنین است كه خداوند همین یك جهان را (كه نسل ما نیز جزء آن است) آفریده است؟ یا چنین مى پندارى كه خداوند متعال انسانى غیر از (نسل) شما را نیافریده است، آرى سوگند به خدا، خداوند متعال هزار هزار عالم، و هزار هزار آدم را آفریده بو تو در (نسل) آخر این عالم ها و این آدم ها هستى. (13)

## نتیجه و جمع بندى

از مطالب بالا كه نظریات علمى نیز آن را تایید مى كند، چنین نتیجه مى گیریم كه منظور از حضرت آدم عليه‌السلام در اسلام، كه از آن به عنوان اَبُوالبَشر (پدر انسان ها) یاد مى شود، و نام او در قرآن 25 بار (كه هشت مورد آن به صورت (یا بَنى آدَم) است) آمده، نخستین انسان این عالَم (كه آخرین عالم است و تا قیامت امتداد دارد) مى باشد، و قبل از او هزار هزار (منهاى یك) آدم و نسل، وجود داشته، كه هر آدم و نسلش در یك عالم بوده اند، و پس از انقراض آن نسل، عالَم آن ها به پایان رسیده و سپس عالَم جدید و آدم جدید براى نسل هاى آینده به وجود آمده اند.

از قرائن و نشانه ها استفاده مى شود كه آدم عليه‌السلام پدر بزرگ نسل فعلى، كامل ترین انسان ها بوده، و در نتیجه این نسل و این عالَم كه ما در آن هستیم و تا قیامت امتداد دارد، نسبت به نسل ها و عالم هاى گذشته، برترى دارد، از این رو سجده فرشتگان كه مطابق فرمان خدا بر آدم عليه‌السلام انجام شد، به عنوان انجام فرمان خدا و تكریم و تجلیل از این آدم (كه آخرین آدم است) بوده و فرشتگان، خدا را سجده شكر نمودند كه پدر كامل ترین نسل انسانى را آفرید، ولى نسل هاى قبل - كه گاهى در بعضى از روایات از آن ها با عنوان نسناس یاد شده - از چنین تكامل و موقعیتى برخوردار نبوده اند. (14)

با این اشاره و سرآغاز، كه بیشتر مبتنى بر قرائن و حدس است، ورق داستان ها را به روى خود مى گشاییم، و گوش جان فرا مى دهیم تا درسهایى از این داستان ها بیاموزیم و در راستاى تكامل خود، از آن بهره گیریم.

## 1- حضرت آدم عليه‌السلام

در قرآن 17 بار سخن از آدم عليه‌السلام به میان آمده. (15) در این جا نظر شما را به بخشى از زندگى او كه در قرآن آمده با توجه به روایات و گفتار مفسران، جلب مى كنیم:

### خبر از آفرینش خلیفه خدا در زمین، و پاسخ به سؤال فرشتگان

خداوند اراده كرد تا در زمین خلیفه و نماینده اى كه حاكم زمین باشد قرار دهد، چرا كه خداوند همه چیز را براى انسان آفریده است. (16)موقعیت و لیاقت انسان را به گونه اى قرار داده تا بتواند به عنوان نماینده خدا در زمین باشد.

خداوند قبل از آن كه آدم عليه‌السلام پدر انسان ها را به عنوان نماینده خود در زمین بیافریند، این موضوع بسیار مهم را به فرشتگان خبر داد. فرشتگان با شنیدن این خبر سؤالى نمودند كه ظاهرى اعتراض گونه داشت و عرض كردند:

پروردگارا! آیا كسى را در زمین قرار مى دهى كه:

1 - فساد به راه مى اندازد

2 - و خونریزى مى كند

این ما هستیم كه تسبیح و حمد تو را به جا مى آوریم، بنابراین چرا این مقام را به انسان گنهكار مى دهى نه به ما كه پاك و معصوم هستیم؟

خداوند در پاسخ به سؤال آن ها فرمود: من حقایقى را مى دانم كه شما نمى دانید. (17)

خداوند همه حقایق، اسرار و نام هاى همه چیز (و استعدادها و زمینه هاى رشد و تكامل در همه ابعاد) را به آدم عليه‌السلام آموخت. و آدم عليه‌السلام همه آن ها را شناخت.

آنگاه خداوند آن حقایق و اسرار را به فرشتگان عرضه كرد و در معرض نمایش آن ها قرار داد و به آن ها فرمود: اگر راست مى گویید كه لیاقت نمایندگى خدا را دارید، نام این ها را به من خبر دهید، و استعداد و شایستگى خود را براى نمایندگى خدا در زمین، نشان دهید.

فرشتگان (دریافتند كه لیاقت و شایستگى، تنها با عبادت و تسبیح و حمد به دست نمى آید، بلكه علم و آگاهى پایه اصلى لیاقت است از این رو) با عذرخواهى به خدا عرض كردند: خدایا! تو پاك و منزه هستى، ما چیزى جز آن چه تو به ما آموخته اى نمى دانیم، تو دانا و حكیم مى باشى (18)

به این ترتیب فرشتگان كه به لیاقت و برترى آدم عليه‌السلام نسبت به خود پى برده و پاسخ سؤال خود را قانع كننده یافتند، به عذرخواهى پرداخته، و دریافتند كه خداوند مى خواهد انسانى به نام آدم عليه‌السلام بیافریند كه سمبل رشد و تكامل، و گل سرسبد موجودات، و ساختار وجودى او به گونه اى آفریده شده كه لایق مقام نمایندگى خدا است.

### آفرینش آدم، و نگاه او به نورهاى اشرف مخلوقات

آدم از دو بُعد تشكیل شده، جسم و روح. خداوند نخست جسم او را آفرید، سپس روح منسوب خود را در او دمید و به صورت كامل او را زنده ساخت.

از آیات مختلف قرآن و تعبیرات گوناگونى كه درباره چگونگى آفرینش انسان آمده به خوبى استفاده مى شود كه انسان در آغاز، خاك بوده است، (19) سپس با آب آمیخته شده و به صورت گِل در آمده است، (20) و بعد به گِل بدبو (لجن) تبدیل شده، (21) سپس حالت چسبندگى پیدا كرده، (22) سپس به حالت خشكیده در آمده و همچون سفال گردیده است. (23)

فاصله زمانى این مراحل كه چند سال طول كشیده، روشن نیست.

این قسمت نشان دهنده مراحل تشكیل جسم آدم است، كه همچنان تكمیل شد تا به صورت یك جسد كامل در آمد.

در كتاب ادریس (24)آمده: روزى حضرت ادریس پیامبر، به یاران خود رو كرد و گفت: روزى فرزندان آدم در محضر او پیرامون بهترین مخلوقات خدا به گفتگو پرداختند، بعضى گفتند: او پدر ما آدم عليه‌السلام است، چرا كه خدا او را با دست مرحمت خود آفرید، و روح منسوب به خود را در او دمید، و به فرمان او، فرشتگان، به عنوان تجلیل از مقام آدم عليه‌السلام، او را سجده كردند، و آدم را معلم فرشتگان خواند، و او را خلیفه خود در زمین قرار داد، و اطاعت او را بر مردم واجب نمود.

جمعى گفتند: نه بلكه بهترین مخلوق خدا فرشتگانند كه هرگز نافرمانى از خدا نمى كنند، و همواره در اطاعت خدا به سر مى برند، در حالى كه حضرت آدم عليه‌السلام و همسرش بر اثر ترك اَوْلى از بهشت اخراج شدند، گرچه خداوند توبه آن ها را پذیرفت و آنان را هدایت كرد، و به ایشان و فرزندان با ایمانشان وعده بهشت داد.

گروه سوم گفتند: بهترین خلق خدا جبرئیل است كه در درگاه خدا امین وحى مى باشد. گروه دیگر سخن دیگر گفتند: گفتگو به درازا كشید تا این كه آدم عليه‌السلام در آن مجلس حاضر شد و پس از اطلاع از ماجرا، چنین فرمود:

اى فرزندانم! آن طور كه شما فكر مى كنید، نادرست است. هنگامى كه خداوند مرا آفرید و روحش را در من دمید، بلند شده و نشستم. همینطور كه به عرش خدا مى نگریستم، ناگهان پنج نور بسیار درخشان را دیدم. غرق در پرتو انوار آنها شدم و از خداوند پرسیدم: این پنج نور كیستند؟ خداوند فرمود: این پنج نور، نورهاى اشرف مخلوقات، باب ها و واسطه هاى رحمت من هستند، اگر آن ها نبودند تو و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و خورشید و ماه را نمى آفریدم.

پرسیدم: خدایا نام این ها چیست؟ فرمود: به عرش بنگر. وقتى به عرش نگاه كردم، این نام ها را مشاهده نمودم: بارقلیطا، ایلیا، طیطه، شَبَر، شُبَیر (كه به زبان سریانى است، یعنى محمد، على، فاطمه، حسن و حسین عليهم‌السلام) بنابراین برترین مخلوقات این پنج تن هستند. (25)

### فرمان خدا به فرشتگان در مورد سجده بر آدم عليه‌السلام

مراحل جسمى آدم عليه‌السلام او را به مقامى نرسانید كه لیاقت یابد و به عنوان گل سرسبد موجودات و مسجود فرشتگان، معرفى شود. مرحله تكاملى بشر به آن است كه روح انسانى از جانب خدا به او دمیده گردد، در این صورت است كه آدم در پرتو آن روح ویژه انسانى، لیاقت و استعداد فوق العاده پیدا مى كند، و خداوند به فرشتگان فرمان مى دهد كه به عنوان تكریم و تجلیل از مقام آدم عليه‌السلام او را سجده كنند، یعنى خدا را سجده شكر به جا آورند كه چنین موجود ممتازى را آفریده است.

خداوند به فرشتگان خطاب نمود و فرمود: من بشرى از گِل مى آفرینم، هنگامى كه آن را موزون نمودم و از روح خودم در آن دمیدم بر آن سجده كنید. (26)

بنابراین سجده فرشتگان به خاطر آن روح ویژه اى بود كه خداوند در كالبد بشر دمید، و چنین روحى، به آدم لیاقت داد تا نماینده خدا در زمین شود.

آدم داراى دو بُعد بود: جسم و روح انسانى. جسم او به حكم مادى بودنش، او را به امور منفى دعوت مى كرد و روح او به حكم ملكوتى بودنش او را به امور مثبت فرا مى خواند.

فرشتگان جنبه هاى مثبت آدم عليه‌السلام را بر اساس فرمان خدا، دیدند، و بدون چون و چرا آدم را سجده كردند، یعنى در حقیقت آدم را در راستاى تجلیل از آدم سجده نمودند. (27)

ولى ابلیس جنبه منفى آدم، یعنى جسم او را مورد مقایسه قرار داد، و از سجده كردن آدم خوددارى نمود، و فرمان خدا را انجام نداد.

درست است كه سجده بر آدم عليه‌السلام واقع شده و آدم عليه‌السلام قبله این سجده قرار گرفت، ولى همه انسان ها در این افتخار شركت دارند، چرا كه لیاقت و استعدادهاى ذاتى آدم موجب چنین تجلیلى از مقامش گردید، و چنین لیاقتى در سایر انسان ها نیز وجود دارد.

از این رو در روایات معراج نقل شده: در یكى از آسمان ها، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جبرئیل فرمود: جلو بایست تا همه ما و فرشتگان به تو اقتدا كنیم.

جبرئیل پاسخ داد: از آن هنگام كه خداوند، به ما فرمان داد تا آدم را سجده كنیم، بر انسان ها پیشى نمى گیریم، و امام جماعت آن ها نمى شویم.

و نیز هنگامى كه آدم عليه‌السلام از دنیا رفت، فرزندش هِبَةُ الله به جبرئیل گفت: جلو بایست و بر جنازه آدم عليه‌السلام نماز بخوان. جبرئیل در پاسخ گفت: اى هبة الله! خداوند به ما فرمان داد تا آدم را در بهشت سجده كنیم، بنابراین براى ما روا نیست كه امام جماعت یكى از فرزندان آدم عليه‌السلام قرار گیریم. (28)

### تكبر و سركشى ابلیس

ابلیس گرچه فرشته نبود (29) ولى از عابدان ممتاز خدا با نام حارث در میان كرّوبیان و فرشتگان، به عبادت خدا اشتغال داشت، و به فرموده حضرت على عليه‌السلام: او شش هزار سال خدا را عبادت نمود، كه معلوم نیست از سال هاى دنیا است یا سال هاى آخرت، در عین حال لحظه اى تكبر، همه عبادت او را پوچ و نابود ساخت. (30)

همه فرشتگان فرمان حق را به طور سریع اجرا كردند، ولى ابلیس بر اثر تكبر، از سجده نمودن خوددارى ورزید، و در صف كافران قرار گرفت. (31)

مطابق آیه 34 بقره، ابلیس در این نافرمانى، مرتكب سه انحراف و خلاف شد:

1 - خلاف عَملى - چنان كه تعبیر به اَبى (سركشى كرد) بیانگر آن است، كه موجب فسق او شد.

2 - خلاف اخلاقى، چنان كه تعبیر به استكبر (تكبر ورزید) حاكى از آن است كه موجب خروج او از بهشت، و داخل شدنش به دوزخ گردید.

3 - خلاف عقیدتى، كه با مقایسه كبرآمیز خود، عدل الهى را انكار كرد (وَ كانَ مِنَ الكَافِرینَ؛) (از كافران گردید).

خداوند به ابلیس خطاب كرد و فرمود: اى ابلیس! چه چیز مانع تو شد كه از سجده كردن مخلوقاتى كه با قدرت خود آن را آفریدم سرباز زدى؟

ابلیس در پاسخ خدا، نه تنها عذرخواهى نكرد، بلكه با مقایسه غلط خود كه مقایسه جسم خود با جسم آدم بود گفت: من از آدم بهترم، مرا از آتش آفریده اى، ولى آدم را از گِل و آتش بر گِل برترى دارد.

همین تكبر و خودبرتربینى ابلیس باعث شد كه به او فرمان داد:

(فَاخرج مِنها فَاءِنَّكَ رَجِیمٌ - وَ اءنّ عَلیكَ لعنَتِى اِلى یومِ الدِّینِ؛)

از آسمان ها و صفوف فرشتگان خارج شو كه تو رانده درگاه منى - و قطعاً لعنت من بر تو تا روز قیامت ادامه دارد.

ابلیس گفت: پروردگارا! مرا تا روزى كه انسان ها برانگیخته مى شوند (روز قیامت) مهلت بده.

خداوند فرمود: تو از مهلت شدگان هستى، ولى تا روز و زمان معین.

ابلیس (كه از این مهلت، بیشتر مغرور شد و از آن جا كه در رابطه با آدم عليه‌السلام رانده درگاه خدا شده بود، همه دشمنى خود را به آدم آشكار كرد و) گفت: خدایا به عزتت سوگند، همه انسان ها را گمراه خواهم كرد، مگر بندگان خالص تو را از میان آن ها، كه بر آن ها سلطه ندارم. (32)

### ادامه تكبر ابلیس

گویند: در عصر حضرت موسى عليه‌السلام، روزى ابلیس نزد حضرت موسى عليه‌السلام آمد و گفت: مى خواهم هزار و سه پند به تو بیاموزم.

موسى عليه‌السلام او را شناخت و به او فرمود: آنچه كه تو مى دانى، بیشتر از آن را من مى دانم، نیازى به پندهاى تو ندارم.

جبرئیل عليه‌السلام به موسى عليه‌السلام نازل شد و عرض كرد: اى موسى! خداوند مى فرماید هزار پند او فریب است، اما سه پند او را بشنو.

موسى عليه‌السلام به ابلیس فرمود: سه پند از هزار و سه پندت را بگو!

ابلیس گفت: 1 - هرگاه تصمیم بر انجام كار نیكى گرفتى، در انجام آن شتاب كن و گرنه تو را پشیمان مى كنم. 2 - اگر با زن نامحرمى خلوت كردى، از من غافل نباش كه تو را به عمل منافى عفت وادار مى نمایم. 3 - هرگاه خشمگین شدى، جاى خود را عوض كن، وگرنه موجب فتنه خواهم شد.

اكنون كه تو را سه پند دادم (به تو حقى پیدا كردم) در عوض، از خدا بخواه تا مرا بیامرزد.

موسى عليه‌السلام خواسته ابلیس را به خدا عرض كرد، خداوند فرمود: شرط آمرزش شیطان آن است كه به كنار قبر آدم عليه‌السلام برود و خاك قبر او را سجده كند.

حضرت موسى عليه‌السلام فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ كرد.

ابلیس كه همچنان در خودخواهى و تكبر غوطه ور بود، گفت: اى موسى! من در آن هنگام كه آدم عليه‌السلام زنده بود، بر او سجده نكردم، چگونه اكنون حاضر شوم كه بر خاك قبر او سجده كنم؟! (33)

### آدم و حوّا در بهشت

در دنیا جایگاهى بسیار خوب و پر درخت و شاداب وجود داشت كه به آن بهشت دنیا مى گفتند. خداوند آدم عليه‌السلام را در همان جا آفرید و روح انسانى را در او دمید، و به فرشتگان فرمان داد تا او را سجده كنند. (34)

از آن جا كه خداوند اراده كرده بود تا فرزندانى به آدم عطا كند و نسل او را به وجود آورد، مشیت او چنین قرار گرفت كه حضرت آدم همسرى داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او داراى فرزند گردد.

خداوند حوا را از زیادى گِل آدم عليه‌السلام آفرید، بنابراین حوا بعد از آفرینش آدم عليه‌السلام آفریده شده است. (35)

عمرو بن ابى مقدام مى گوید: از امام باقر عليه‌السلام پرسیدم: خداوند حق را از چه چیز آفرید؟

امام باقر عليه‌السلام فرمود: مردم در این مورد چه مى گویند؟

گفتم: مى گویند خداوند حق را از یكى از دنده هاى آدم عليه‌السلام آفریده.

فرمود: آنها دروغ مى گویند، آیا خداوند ناتوان است كه حوا را از غیر دنده آدم بیافریند؟ .

گفتم: فدایت گردم اى پسر رسول خدا! پس خداوند حوا را از چه چیز آفرید؟

امام باقر عليه‌السلام فرمود: پدرم از پدرانش نقل كرد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند متعال مقدارى از گِل را گرفت و آن را با دست قدرتش در هم آمیخت، و از آن گِل، آدم عليه‌السلام را آفرید، و سپس از آن گِل مقدارى اضافه آمد، خداوند از آن اضافى، حوا عليها‌السلام را آفرید. (36)

آدم عليه‌السلام به این ترتیب از تنهایى بیرون آمد، و با حوا اُنس گرفت؛ چنان كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: از این رو زنان را نساء مى گویند، چون این واژه در اصل از اُنس است، و براى آدم عليه‌السلام جز حوا كسى نبود تا با او اُنس بگیرد. (37)

آرى! زن و مرد از یك ریشه اند، و هر دو انسان بوده و تكمیل كننده همدیگر مى باشند، و آرامش آن ها در زندگى و اُنس با همدیگر تحقق مى یابد.

### تمرین و آزمایش آدم و حوا، در آموزشگاه بهشتِ دنیا

آدم از چگونگى زندگى بر روى زمین هیچگونه اطلاعى نداشت، و تحمل زحمت هاى آن، بدون مقدمه براى او مشكل بود، و از چگونگى كردار و رفتار در زمین باید اطلاعات و آگاهى پیدا مى كرد. بنابراین مى بایست مدتى كوتاه تمرین ها و آموزش هاى لازم را در محیط آرامِ بهشتِ دنیا ببیند، و بداند زندگى روى زمین با برنامه ها و تكالیف و مسؤولیت ها آمیخته است، كه انجام صحیح آن ها باعث سعادت و تكامل و بقاى نعمت است و سر باز زدن از آن، سبب رنج و ناراحتى.

و نیز بداند هر چند او آزاد آفریده شده اما این آزادى به طور مطلق و نامحدود نیست كه هر چه خواست انجام دهد. او مى بایست از پاره اى از اشیاء روى زمین چشم بپوشد. نیز لازم بود بداند، چنان نیست كه اگر خطا و لغزشى كند، درهاى سعادت براى همیشه به روى او بسته مى شود و راه بازگشت براى او نیست، بلكه راه بازگشت وجود دارد و او مى تواند پیمان ببندد كه بر خلاف دستور خدا كارى را انجام ندهد، تا بار دیگر به بهره مندى از نعمت هاى الهى نائل گردد.

او در محیط بهشت لازم بود تا حدى پخته شود. دوست و دشمن خود را بشناسد، چگونگى زندگى در زمین را فرا گیرد، و با داشتن این آمادگى، به روى زمین قدم بگذارد. اینها امورى بود كه هم آدم و هم فرزندان او در زندگى آینده خود به آن نیاز داشتند. بنابراین شاید علت این كه آدم عليه‌السلام در عین این كه براى خلافت و نمایندگى خدا در زمین، آفریده شده بود، اما مدتى در بهشت دنیا، درنگ كرد، این بود كه دستورهایى به او داده شود، تا تمرین و آموزش هاى لازم را براى ورود به زمین ببیند. (38) بنابراین سكوت آدم و حوا در بهشت، در حقیقت دوره آموزشى آن ها براى پا گذاشتن به میدان زمین براى جبهه گیرى در برابر انحرافات و ناملایمات، و كسب سعادت بود.

### سكونت آدم و حوا در بهشت، و اخراج آن ها بر اثر گناه

خداوند آدم عليه‌السلام و حوّا عليها‌السلام را در بهشتِ دنیا سكونت داد، و فرمود: شما در بهشت ساكن شوید و از هر جا مى خواهید از نعمت هاى آن، گوارا بخورید اما نزدیك این درخت نشوید كه از ستمگران خواهید شد. (39)

ولى شیطان، آدم و همسرش را به لغزش انداخت و آنان را از آن چه در آن بودند (بهشت) خارج كرد. در این هنگام به آن ها گفتیم؛ همگى بر زمین فرود آیید، در حالى كه بعضى دشمن دیگرى خواهید بود، و براى شما تا مدت معینى در زمین قرارگاه و وسیله بهره بردارى هست. (40)

خداوند به آدم عليه‌السلام و حوا عليها‌السلام فرمود: از همه میوه ها و نعمت هاى بهشت آزاد هستید، بخورید، گواراى وجودتان باشد، ولى تنها از این یك درخت نخورید، و حتى به آن درخت نزدیك نشوید. ولى شیطان به سراغ آن ها آمد و آن ها را وسوسه كرد تا لباس هاى تقوا را كه باعث كرامتشان شده بود، از تنشان خارج سازد. به آن ها گفت: پروردگارتان شما را از این درخت نهى نكرده مگر به خاطر این كه (اگر از آن بخورید) فرشته خواهید شد، یا جاودانه در بهشت خواهید ماند، و براى آن ها سوگند یاد كرد كه من خیرخواه شما هستم. به این ترتیب آن ها را به فریبكارى، از مقامشان فرود آورد.

هنگامى كه آن ها فریب شیطان را خوردند، و از آن درخت چشیدند، لباس هاى كرامت و احترام، از اندامشان فرو ریخت و به چنین سرانجام شوم گرفتار آمده (41) و در نتیجه از بهشت رانده شده و اخراج گشتند.

خداوند آن ها را سرزنش كرد و فرمود: آیا من شما را از آن درخت منع نكردم و نگفتم كه شیطان دشمن آشكار شما است؟ (42)

### گفتگوى جبرئیل با آدم عليه‌السلام

در روایت آمده: آدم و حوا عليهما‌السلام وقتى كه از بهشت دنیا اخراج شدند، در سرزمین مكه فرود آمدند، حضرت آدم عليه‌السلام بر كوه صفا در كنار كعبه، هبوط كرد و در آن جا سكونت گزید و از این رو آن كوه را صفا گویند كه آدم صفى الله (برگزیده خدا) در آن جا وارد شد. حضرت حوا عليها‌السلام بر روى كوه مَروه (كه نزدیك كوه صفا است) فرود آمد و در آن جا سكونت گزید. آن كوه را از این رو مروه گویند كه مرئه (یعنى زن كه منظور حوّا باشد) در آن سكونت نمود.

آدم عليه‌السلام چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گریه كرد. جبرئیل نزد آدم عليه‌السلام آمد و گفت: اى آدم! آیا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نیافرید، و روح منسوب به خودش را در كالبد وجود تو ندمید، و فرشتگانش بر تو سجده نكردند؟!

آدم گفت: آرى، خداوند این گونه به من عنایت ها نمود.

جبرئیل گفت: خداوند به تو فرمان داد كه از آن درخت مخصوص بهشت نخورى، چرا از آن خوردى؟

آدم عليه‌السلام گفت: اى جبرئیل! ابلیس سوگند یاد كرد كه خیرخواه من است و گفت: از این درخت بخورم. من تصور نمى كردم و گمان نمى بردم موجودى كه خدا او را آفریده، سوگند دروغ به خدا، یاد كند. (43)

### چگونگى توبه حضرت آدم عليه‌السلام و توسل او به پنج تن عليهم‌السلام

پس از آن كه آدم و حوا از آن درخت ممنوع خوردند و بر اثر این گناه (ترك اولى) از آن همه نعمت ها و آرامش بهشتى محروم گشتند، به طور سریع به اشتباه خود پى بردند و توبه كردند. به گناه خود اقرار نمودند و از درگاه الهى طلب رحمت كرده و گفتند:

پروردگارا! ما به خویشتن ستم كردیم، و اگر ما را نبخشى و بر ما رحم نكنى از زیانكاران خواهیم بود.

خداوند به آن ها فرمود: از مقام خویش فرود آیید، در حالى كه بعضى از شما نسبت به بعضى دیگر دشمن خواهید بود (شیطان دشمن شما است و شما دشمن او) و براى شما در زمین قرارگاه و وسیله بهره گیرى تا زمان معینى است، در زمین بنده مى شوید و در آن مى میرید و در رستاخیز از آن خارج مى شوید. (44)

به این ترتیب آدم و حوا به زمین آمدند و گرفتار رنجهاى زمین شدند، ولى توبه حقیقى كردند و خداوند توبه آنها را پذیرفت.

خداوند مهربان به آدم عليه‌السلام و حوا عليها‌السلام لطف كرد و كلماتى را به آن ها آموخت تا آن ها در دعاى خود آن كلمات را از عمق جان بگویند و توبه خود را آشكار و تكمیل نمایند. (45)

از امام باقر عليه‌السلام نقل شده آن كلمات كه آدم و حوا، هنگام توبه گفتند چنین بودند:

اَلّلهُمِّ لا اءِلهَ اءِلَّا أَنتَ سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ ظلمتُ نَفسِى فاغفِرلِى اءِنَّكَ خیرُ الغافِرینَ؛

خدایا! معبودى جز تو نیست، تو پاك و منزه هستى، تو را ستایش مى كنم، من به خود ستم كردم، مرا ببخش كه تو بهترین بخشندگان هستى.

اَلّلهُمِّ لا اءِلهَ اءِلَّا أَنتَ، سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ ظلمتُ نَفسِى فَارحَمنِى اءِنَّكَ خیرُ الرَّاحِمینَ؛

خدایا! معبودى جز تو نیست، تو پاك و منزه هستى، تو را ستایش مى كنم، پروردگارا! من به خود ستم كردم، به من رحم كن كه تو بهترین رحم كنندگان هستى.

اَلّلهُمِّ لا اءِلهَ اءِلَّا أَنتَ، سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ اءِنِّى ظلمتُ نَفسِى فَتُب عَلىَّ اءِنَّكَ اَنتَ التَّوابُ الرَّحیمِ؛

خدایا! معبودى جز تو نیست، تو پاك و منزه هستى، تو را ستایش مى كنم، پروردگارا! من به خود ستم كردم، توبه ام را بپذیر كه تو بسیار توبه پذیر و مهربان هستى. (46)

مطابق روایاتى كه از طریق شیعه و اهل تسنن نقل شده، در كلماتى كه خداوند به آدم عليه‌السلام آموخت، و او به آن ها متوسل شده و توبه اش پذیرفته شد نام پنج تن آل عبا عليهم‌السلام بود، او گفت: بِحَقَّ محمدٍ وَ علىٍّ وَ فاطِمَةَ وَ الحسنِ و الحُسَینِ (47)

و در روایت امامان اهل بیت عليهم‌السلام چنین آمده: آدم عليه‌السلام سر بلند كرد و عرش خدا را دید، كه در آن نام هاى ارجمندى نوشته شده بود، پرسید: این نام هاى ارجمند از آن كیست؟ به او گفته شد: این نام ها نام برترین خلایق در پیشگاه خداوند متعال است كه عبارتند از: محمد، على، فاطمه، حسن و حسین عليهم‌السلام. آدم براى پذیرش توبه اش، به آن ها متوسل شد و خداوند به بركت وجود آنها، توبه او را پذیرفت. (48)

### دو پسر آدم و ازدواج آن ها

حضرت آدم عليه‌السلام و حوا عليها‌السلام وقتى كه در زمین قرار گرفتند، خداوند اراده كرد كه نسل آن ها را پدید آورده و در سراسر زمین منتشر گرداند. پس از مدتى حضرت حوا باردار شد و در اولین وضع حمل، از او دو فرزند دو قلو، یكى دختر و دیگرى پسر به دنیا آمدند. نام پسر را قابیل و نام دختر را اقلیما گذاشتند. مدتى بعد كه حضرت حوا بار دیگر وضع حمل نمود، باز دو قلو به دنیا آورد كه مانند گذشته یكى از آن ها پسر بود و دیگرى دختر. نام پسر را هابیل و نام دختر را لیوذا گذاشتند.

فرزندان بزرگ شدند تا به حد رشد و بلوغ رسیدند. براى تأمین معاش، قابیل شغل كشاورزى را انتخاب كرد، و هابیل به دامدارى مشغول شد. وقتى كه آن ها به سن ازدواج رسیدند (طبق گفته بعضى:) خداوند به آدم عليه‌السلام وحى كرد كه قابیل با لیوذا هم قلوى هابیل ازدواج كند، و هابیل با اقلیما هم قلوى قابیل ازدواج نماید. (49)

حضرت آدم فرمان خدا را به فرزندانش ابلاغ كرد، ولى هواپرستى باعث شد كه قابیل از انجام این فرمان سرپیچى كند زیرا اقلیما هم قُلویش زیباتر از لیوذا بود، حرص و حسد آن چنان قابیل را گرفتار كرده بود كه به پدرش تهمت زد و با تندى گفت: خداوند چنین فرمانى نداده است، بلكه این تو هستى كه چنین انتخاب كرده اى؟ (50)

### دو قربانى فرزندان آدم عليه‌السلام

حضرت آدم عليه‌السلام براى این كه به فرزندانش ثابت كند كه فرمان ازدواج از طرف خدا است، به هابیل و قابیل فرمود: هركدام چیزى را در راه خدا قربانى كنید، اگر قربانى هر یك از شما قبول شد او به آن چه میل دارد سزاوارتر و راستگوتر است. [نشانه قبول شدن قربانى در آن عصر به این بود كه صاعقه از آسمان بیاید و آن را بسوزاند].

فرزندان این پیشنهاد را پذیرفتند. هابیل كه گوسفند چران و دامدار بود، از بهترین گوسفندانش یكى را كه چاق و شیرده بود برگزید، ولى قابیل كه كشاورز بود، از بدترین قسمت زراعت خود خوشه اى ناچیز برداشت. سپس هر دو بالاى كوه رفتند و قربانى هاى خود را بر بالاى كوه نهادند، طولى نكشید صاعقه اى از آسمان آمد و گوسفند را سوزانید، ولى خوشه زراعت باقى ماند. به این ترتیب قربانى هابیل پذیرفته شد، و روشن گردید كه هابیل مطیع فرمان خدا است، ولى قابیل از فرمان خدا سرپیچى مى كند. (51)

به گفته بعضى از مفسران، قبولى عمل هابیل و رد شدن عمل قابیل، از طریق وحى به آدم عليه‌السلام ابلاغ شد، و علت آن هم چیزى جز این نبود كه هابیل مردى با صفا و فداكار در راه خدا بود، ولى قابیل مردى تاریك دل و حسود بود، چنان كه گفتار آن ها كه در قرآن (سوره مائده آیه 27) آمده بیانگر این مطلب است، آن جا كه مى فرماید: هنگامى كه هر كدام از فرزندان آدم، كارى براى تقرب به خدا انجام دادند، از یكى پذیرفته شد و از دیگرى پذیرفته نشد. آن برادرى كه قربانیش پذیرفته نشد به برادر دیگر گفت: به خدا سوگند تو را خواهم كشت. برادر دیگر جواب داد: من چه گناهى دارم زیرا خداوند تنها از پرهیزگاران مى پذیرد.

نیز مطابق بعضى از روایات از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه علت حسادت قابیل نسبت به هابیل، و سپس كشتن او این بود كه حضرت آدم عليه‌السلام هابیل را وصى خود نمود، قابیل حسادت ورزید و هابیل را كشت، خداوند پسر دیگرى به نام هبة الله به آدم عليه‌السلام عنایت كرد، آدم به طور محرمانه او را وصى خود قرار داد و به او سفارش كرد كه وصى بودنش را آشكار نكند، كه اگر آشكار كند قابیل او را خواهد كشت... قابیل بعدها متوجه این موضوع شد و هبة الله را تهدید كرد كه اگر چیزى از علم وصایتش را آشكار كند، او را نیز خواهد كشت. (52)

### كشته شدن هابیل و دفن جنازه او

حسادت قابیل از یك سو و پذیرفته نشدن قربانیش از سوى دیگر، كینه او را به جوش آورد، نفس سركش بر او چیره شد، به طورى كه آشكارا به قابیل گفت: تو را خواهم كشت.

آرى وقتى حرص، طمع، خودخواهى و حسادت بر انسان چیره گردد، حتى رشته رحم و مهر برادرى را مى بُرَد، و خشم و غضب را جایگزین آن مى گرداند.

هابیل كه از صفاى باطن برخوردار بود و به خداى بزرگ ایمان داشت، برادر را نصیحت كرد و او را از این كار زشت برحذر داشت و به او گفت: خداوند عمل پرهیزگاران را مى پذیرد، تو نیز پرهیزگار باش تا خداوند عملت را بپذیرد، ولى این را بدان كه اگر تو براى كشتن من دست دراز كنى، من دست به كشتن تو نمى زنم، زیرا از پروردگار جهان مى ترسم، اگر چنین كنى بار گناه من و خودت بر دوش تو خواهد آمد و از دوزخیان خواهى شد كه جزاى ستمگران همین است.

نصایح و هشدارهاى هابیل در روح پلید قابیل اثر نكرد، و نفس سركش او سركش تر شد و تصمیم گرفت كه برادرش را بكُشد (53)لذا به دنبال فرصت مى گشت تا به دور از پدر و مادر، به چنان جنایت هولناكى دست بزند.

شیطان، قابیل را وسوسه مى كرد و به او مى گفت: قربانى هابیل پذیرفته شد، ولى قربانى تو پذیرفته نشد، اگر هابیل را زنده بگذارى، داراى فرزندانى مى شود، آن گاه آن ها بر فرزندان تو افتخار مى كنند كه قربانى پدر ما پذیرفته شد، ولى قربانى پدر شما پذیرفته نشد. (54)

این وسوسه همچنان ادامه داشت تا این كه فرصتى به دست آمد. حضرت آدم عليه‌السلام براى زیارت كعبه به مكه رفته بود، قابیل در غیاب پدر، نزد هابیل آمد و به او پرخاش كرد و با تندى گفت: قربانى تو قبول شد ولى قربانى من مردود گردید، آیا مى خواهى خواهر زیباى مرا همسر خود سازى، و خواهر نازیباى تو را من به همسرى بپذیرم؟! نه هرگز.

هابیل پاسخ او را داد و او را اندرز نمود كه: دست از سركشى و طغیان بردار. (55)

كشمكش این دو برادر شدید شد. قابیل نمى دانست كه چگونه هابیل را بكشد، شیطان به او چنین القاء كرد: سرش را در میان دو سنگ بگذار، سپس با آن دو سنگ سر او را بشكن. (56)

مطابق بعضى از روایات، ابلیس به صورت پرنده اى در آمد و پرنده دیگرى را گرفت و سرش را در میان دو سنگ نهاد و فشار داد و با آن دو سنگ سر آن پرنده را شكست و در نتیجه آن را كشت. قابیل همین روش را از ابلیس براى كشتن برادرش آموخت و با همین ترتیب، برادرش هابیل را مظلومانه به شهادت رسانید. (57)

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمود: قابیل جسد هابیل را در بیابان افكند. او سرگردان بود و نمى دانست كه آن جسد را چه كند (زیرا قبلاً ندیده بود كه انسان ها را پس از مرگ به خاك مى سپارند). چیزى نگذشت كه دید درندگان بیابان به سوى جسد هابیل روى آوردند، قابیل (كه گویا تحت فشار شدید وجدان قرار گرفته بود) براى نجات جسد برادر خود، مدتى آن را بر دوش كشید، ولى باز پرندگان، اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند كه او چه وقت جسد را به خاك مى افكند تا به آن حمله ور شوند.

خداوند زاغى به آن جا فرستاد. آن زاغ زمین را كند و طعمه خود را میان خاك پنهان نمود (58) تا به این ترتیب به قابیل نشان دهد كه چگونه جسد برادرش را به خاك بسپارد.

قابیل نیز به همان ترتیب زمین را گود كرد و جسد برادرش هابیل را كه در میان آن دفن نمود. در این هنگام قابیل از غفلت و بى خبرى خود ناراحت شد و فریاد بر آورد:

اى واى بر من! آیا من باید از این زاغ هم ناتوانتر باشم، و نتوانم همانند او جسد برادرم را دفن كنم؟ (59) (مائده 31)

این نیز از عنایات الهى بود كه زاغ را فرستاد تا روش دفن را به قابیل بیاموزد و جسد پاك هابیل، آن شهید راه خدا، طعمه درندگان نشود. ضمناً سرزنشى براى قابیل باشد كه بر اثر جهل و خوى زشت، از زاغ هم پست تر و نادان تر است و همین نادانى و خوى زشت، او را به جنایت قتل نفس واداشته است.

### اندوه شدید آدم عليه‌السلام، و دلدارى خداوند

قابیل جنایتكار پس از دفن جسد برادرش، نزد پدر آمد. آدم عليه‌السلام پرسید: هابیل كجاست؟

قابیل گفت: من چه مى دانم، مگر مرا نگهبان او نموده بودى كه سراغش را از من مى گیرى؟!

آدم عليه‌السلام كه از فراق هابیل، سخت ناراحت بود، برخاست و سر به بیابان ها نهاد تا او را پیدا كند. همچنان سرگردان مى گشت اما چیزى نیافت. تا این كه دریافت كه او به دست قابیل كشته شده است، با ناراحتى گفت: لعنت بر آن زمینى كه خون هابیل را پذیرفت. (60)

از آن پس آدم عليه‌السلام از فراق نور دیده و بهترین پسرش، شب و روز گریه مى كرد، و این حالت تا چهل شبانه روز ادامه یافت. (61)

آدم عليه‌السلام در جستجوى دیگر، قتلگاه هابیل را پیدا كرد و طوفانى از غم در قلبش پدیدار شد. آن زمین را كه خون به ناحق ریخته پسرش را پذیرفته، لعنت نمود، و نیز قابیل را لعنت كرد. از آسمان ندایى خطاب به قابیل آمد كه لعنت بر تو باد كه برادرت را كُشتى...

حضرت آدم عليه‌السلام بسیار غمگین به نظر مى رسید و آه و ناله اش از فراق پسر عزیزش بلند بود. و شكایتش را به درگاه خدا برد، و از او خواست كه یاریش كند و با الطاف مخصوص خویش، او را از اندوه جانكاه نجات دهد.

خداوند مهربان به آدم عليه‌السلام وحى كرد و به او بشارت داد كه: آرام باش، به جاى هابیل، پسرى را به تو عطا كنم كه جانشین او گردد.

طولى نكشید كه این بشارت تحقق یافت، و حوا عليها‌السلام داراى پسر پاك و مباركى گردید. روز هفتم این نوزاد، خداوند به آدم عليه‌السلام چنین وحى كرد: اى آدم! این پسر از ناحیه من به تو هِبَه (بخشش) شده است، نام او را هبة الله بگذار. آدم عليه‌السلام از وجود چنین پسرى خشنود شد، و نام او را هبة الله گذاشت. (62)

### اشعار جانسوز آدم عليه‌السلام در سوگ هابیل

آدم عليه‌السلام در سوگ جانسوز پسر شهیدش، اشعار زیر را سرود و خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تغیرت البلاد و من علیها |  | فوجه الْأَرْض مغبرّ قبیح |
| تغیر كل ذى طعم و لون |  | و قَلَّ بشاشة الوه الملیح |
| ارى طول الحیاد علىَّ غمّاً |  | و هل انامن حیاتى مستریح |
| و مالى لا اجود بسكب دمع |  | و هابیل تضمنه الضریح |
| قتل قابیل هابیلاً اخاه |  | فواحُزنى لَقَد فقد الملیح |

یعنى: سرزمین ها و آن چه در آن ها هست همه دگرگون شده، و چهره زمین غبارآلود و زشت گشته است.

مزه هر غذایى، و رنگ هر چیزى تغییر یافته، وچهره شاداب و نمكین اندك شده است.

طول زندگى را براى خود اندوهى دراز مى نگرم، آیا روزى خواهد آمد كه از این زندگى پر رنج راحت شوم؟

چه شده كه اشكهایم جارى نمى گردد، و چشمهایم از اشك فشانى دریغ مى كنند، با این كه پیكر هابیل در میان قبر قرار گرفته است.

قابیل برادرش هابیل را كشت، واى بر این اندوه كه به فراق هابیل زیبایم گرفتار شدم. (63)

### چند پرسش از آدم عليه‌السلام و پاسخ هاى او

روزى حضرت آدم عليه‌السلام در محلى نشسته بود، ناگاه شش نفر را كه سه نفر از آن ها سفید روى و نورانى و سه نفر از آن ها سیاه روى و بد منظر بودند مشاهده كرد. اتفاقاً آن شش نفر نزد آدم آمدند، سفیدرویان در سمت راست آدم و سیاه رویان در سمت چپ او نشستند.

براى آدم چنین منظره اى شگفت آور و غیر عادى بود، بى درنگ از آن ها خواست خود را معرفى كنند و بعد به سمت راست خود توجه كرد و از یكى از سفیدرویان پرسید: تو كیستى؟

من عقل و خرد هستم.

آدم عليه‌السلام: جاى تو در كجاست؟

جاى من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم عليه‌السلام از سفیدروى دیگر پرسید: تو كیستى؟

من مهر و عطوفت هستم.

آدم عليه‌السلام: جاى تو در كجاست؟

جاى من در دل انسان است.

آدم عليه‌السلام از سومین نفر از سفید رویان پرسید: تو كیستى؟

من حیا هستم.

آدم عليه‌السلام جاى تو در كجاست؟

جاى من در چشم انسان است.

به این ترتیب، آدم عليه‌السلام فهمید كه مركز و مظهر عقل مغز است، مركز و مظهر مهر و عاطفه قلب است و مظهر و مركز حیا، چشم مى باشد.

آن گاه حضرت آدم عليه‌السلام به سمت چپ نگریست و از سیاه رویان خواست تا خود را معرفى كنند. از یكى از آن ها پرسید:

تو كیستى؟

من خودخواهى و كبر هستم.

آدم عليه‌السلام جاى تو در كجاست؟

جاى من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم عليه‌السلام: مگر عقل در آن جا قرار نگرفته است؟

چرا، ولى هنگامى كه من در آن جا مستقر مى شوم، عقل فرار مى كند.

آدم از دومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو كیستى؟

من رشك و حسد هستم.

آدم عليه‌السلام: جاى تو در كجاست؟

جاى من در دل است.

آدم عليه‌السلام: مگر مهر و عاطفه در آن جا قرار نگرفته است؟

چرا، ولى وقتى كه من در آن جا جاى مى گیرم مهر و عاطفه بیرون مى رود.

آدم عليه‌السلام از سومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو كیستى؟

من طمع و آز هستم.

آدم عليه‌السلام: جاى تو در كجاست؟

- جاى من در چشم است.

آدم عليه‌السلام: مگر حیا در آن جا جاى نگرفته است

چرا، ولى زمانى كه من در آن جا جاى بگیرم، حیا مى رود. (64)

به این ترتیب حضرت آدم عليه‌السلام درك كرد كه خودخواهى و كبر دشمن عقل است، رشك بردن مخالف عاطفه مى باشد و طمع و حیا ضد همدیگرند.

### گریه جانسوز آدم عليه‌السلام و جبرئیل براى مصائب امام حسین عليه‌السلام

در آیه 37 بقره مى خوانیم:

(فَتَلَقّى آدَمُ مِن رَبِّه كلماتٍ فَتابَ عَلَیهِ؛)

آدم عليه‌السلام (هنگام توبه از ترك اُولى) كلماتى را از خداوند دریافت كرد (و با آن ها توبه كرد) و خداوند توبه او را پذیرفت.

در كتاب الدرالثمین، در تفسیر این آیه آمده است آدم عليه‌السلام در این هنگام عرش را دید كه در آن نام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امامان عليهم‌السلام نوشته شده بود. جبرئیل بر او نازل شد و به آدم تلقین كرد تا این كلمات را بگوید:

(یا حَمیدُ بِحقِّ محمَّد، یا عالِىُ بِحَقِّ عَلىٍّ، یا فاطِرُ بِحقِّ فاطِمَةَ، یا مُحسِنُ بِحقِّ الحَسَنِ و الحُسَینِ، و مِنكَ الاِحسانُ؛)

اى خداى ستوده به حق محمد، اى خداى ارجمند به حق على، اى آفریدگار به حق فاطمه، اى احسان بخش به حق حسن و حسین عليهما‌السلام و از تو است احسان.

آدم عليه‌السلام وقتى كه این كلمات را به زبان آورد، همین كه نام حسین عليه‌السلام به زبانش آمد، دلش شكست و قطرات اشك از چشمانش سرازیر گردید و گفت: اى برادرم جبرئیل! علت چیست كه با ذكر نام حسین عليه‌السلام قلبم مى شكند و اشكم جارى مى گردد؟!

جبرئیل گفت: اى آدم! بر این پسرت حسین عليه‌السلام مصیبت جانسوزى وارد مى شود كه همه مصیبت ها در نزد آن كوچك است.

آدم عليه‌السلام گفت: برادرم جبرئیل! آن مصیبت چیست؟

جبرئیل گفت: حسین عليه‌السلام با لب تشنه و تنها و غریب و بى یار و یاور كشته مى شود. اگر او را در آن روز ببینى چنین صدا مى زند:

(واعطشاه! وا قلة ناصراه! ؛) اى واى از سوز تشنگى، واى از كمى یاور!

از شدت تشنگى آسمان، در مقابل چشمانش تیره و تار مى گردد، هیچ كس جواب او را جز با شمشیرها و وسیله كشتن نمى دهد، سر او را همانند گوسفند اما از قفا جدا كنند، و آن چه را از فرش و اسباب خانه دارد همه را غارت مى كنند، سرهاى او و یارانش را در شهرها مى گردانند، در حالى كه زنان اهل بیتش از كنار آن سرها عبور داده مى شوند...

در این هنگام جبرئیل و آدم عليه‌السلام همچون زنان پسر از دست داده براى مصیبت حسین عليه‌السلام گریه كردند. (65)

### شیث وصى حضرت آدم عليه‌السلام

هابیل به شهادت رسید، ولى خداوند با لطف و عنایت خاص خود، به زودى با جانشین پسرش، جاى او را پر كرد. هنگام كشته شدن او، همسرش حامله بود كه پس از مدتى داراى پسرى شد و آدم عليه‌السلام او را به نام پسر مقتولش، هابیل نهاد و به عنوان هابیل بن هابیل خوانده مى شد.

پس از آن به لطف خداوند، از حوا پسر دیگرى متولد شد. آدم نام او را شیث گذاشت و فرمود: این پسرم هبة الله (عطیه خدا) است. شیث هم پیامبر بود و هم وصى حضرت آدم عليه‌السلام.

شیث كم كم بزرگ شد و به سن ازدواج رسید. خداوند حوریه اى به صورت انسان كه نامش ناعمه بود براى شیث فرستاد، شیث تا او را دید شیفته او شد، خداوند به آدم عليه‌السلام وحى كرد تا ناعمه را همسر شیث گرداند، آدم نیز چنین كرد و پس از مدتى از این زن و شوهر جدید دخترى متولد شد و به سن ازدواج رسید، آدم به دستور خدا او را همسر هابیل بن هابیل (پسر عمویش) نمود و به این ترتیب نسل آدم عليه‌السلام از این طریق، افزایش یافت. (66)

### سال آخر عمر آدم عليه‌السلام و وصیت او

حضرت آدم عليه‌السلام به سال هاى آخر عمر رسید. 930 سال از عمرش گذشته بود. (67)

خداوند به او وحى كرد كه پایان عمرت فرا رسیده و مدت پیامبریت به سر آمده است، اسم اعظم و آن چه كه خدا از اسماء ارجمند به تو آموخته و همه گنجینه نبوت و آن چه را مردم به آن نیاز دارند، به شیث عليه‌السلام واگذار كن و به او دستور بده كه این مسأله را پنهان داشته و تقیه كند تا در برابر آسیب برادرش قابیل در امان بماند، و به دست او كشته نگردد.

به روایت دیگر: حضرت آدم عليه‌السلام هنگام مرگ، فرزندان و نوادگان خود را كه هزاران نفر شده بودند، به دور خود جمع كرد و به آن ها چنین وصیت نمود:

اى فرزندان من! برترین فرزندان من، هبة الله، شیث است، و من از طرف خدا او را وصى خود نمودم، از این رو آن چه از سوى خدا به من تعلیم داده شده به شیث مى آموزم تا مطابق شریعت من حكم كند كه او حجت خدا بر خلق است.

اى فرزندانم! از او اطاعت كنید و از فرزندان او سرپیچى نكنید كه وصى و جانشین و نماینده من در میان شما است.

سپس طبق دستور آدم عليه‌السلام صندوقى ساختند. ایشان صحایف آسمانى را در میان آن نهاد و آن صندوق را قفل كرده و كلید آن را به شیث عليه‌السلام تحویل داد و به او گفت:

وقتى از دنیا رفتم، مرا غسل بده و كفن كن و به خاك بسپار. این را بدان كه از نسل تو پیامبرى پدیدار مى شود كه او را خاتم پیامبران خدا گویند، این وصیت را به وصى خود بگو و او به وصى خود نسل به نسل بگوید تا زمانى كه آن حضرت ظاهر گردد.

یكى از بشارت هاى آدم عليه‌السلام به مردم عصرش، بشارت به آمدن حضرت نوح عليه‌السلام بود.

آن ها را مخاطب قرار مى داد و مى فرمود: اى مردم! خداوند در آینده پیامبرى به نام نوح عليه‌السلام مبعوث مى كند، او مردم را به سوى خداى یكتا دعوت مى نماید ولى قوم او، او را تكذیب مى كنند و خداوند آن ها را با طوفان شدید به هلاكت مى رساند. من به شما سفارش مى كنم كه هر كس از شما زمان او را درك كرد، به او ایمان آورده و او را تصدیق كند كند و از او پیروى نماید، كه در این صورت از غرق شدن در طوفان، مصون مى ماند.

آدم عليه‌السلام این وصیت را به وصى خود شیث، هبة گوشزد نمود، و از او عهد گرفت كه هر سال در روز عید، این وصیت (بشارت به آمدن نوح عليه‌السلام) را به مردم اعلام كند. هبة الله نیز به این وصیت عمل كرد و هر سال در روز عید، مژده آمدن نوح عليه‌السلام را به مردم اعلام مى نمود. سرانجام همانگونه كه آدم عليه‌السلام وصیت كرده بود و هبة الله هر سال آن را یادآورى مى كرد، حضرت نوح عليه‌السلام ظهور كرد و پیامبرى خود را اعلام نمود.

عده اى بر اساس وصیت آدم عليه‌السلام به نوح عليه‌السلام ایمان آوردند و او را تصدیق كردند (68) ولى بسیارى او را تكذیب نموده و بر اثر بلا (طوفان عظیم) به هلاكت رسیدند.

### پایان عمر آدم عليه‌السلام و جانشین شدن شیث

حضرت آدم عليه‌السلام در بستر رحلت قرار گرفت و در حالى كه بانش به یكتایى خدا و شكر و سپاس از الطاف الهى اشتغال داشت، از دنیا چشم پوشید.

جبرئیل همراه هفتاد هزار فرشته براى نماز بر جنازه آدم عليه‌السلام حاضر شد و همراه خود كفن و حنوط و بیل بهشتى آورد.

شیث عليه‌السلام جسد حضرت آدم عليه‌السلام را غسل داد و كفن كرد، و به او نماز خواند، جبرئیل و فرشتگان هم به او اقتدا كردند. (69)

فرشتگان بسیارى براى عرض تسلیت نزد شیث عليه‌السلام آمدند، در پیشاپیش آن ها جبرئیل به شیث عليه‌السلام تسلیت گفت و شیث به دستور جبرئیل، در نماز بر جنازه پدرش، سى بار تكبیر گفت.

از آن پس، شیث عليه‌السلام به جاى پدر نشست، و آیین پدرش آدم عليه‌السلام را به مردم مى آموخت و آن ها را به دین خدا فرا مى خواند، و به آن ها بشارت مى داد كه: پس از مدتى خداوند از ذریه من پیامبرى را به نام نوح عليه‌السلام مبعوث مى كند. او قوم خود را به سوى خدا دعوت مى نماید، قومش او را تكذیب مى كنند و خداوند آن ها را با غرق كردن در آب به هلاكت مى رساند.

بین آدم تا نوح، ده یا هشت پدر به ترتیب ذیل، واسطه وجود داشته است.

1 - شیث 2 - ریسان (انوش) 3 - قینان 4 - احلیت 5 - غنمیشا 6 - ادریس كه نام دیگرش، اخنوخ و هرمس است 7 - برد 8 - اخنوخ 9 - متوشلخ 10 - لمك كه نام دیگرش از فخشد است. (70)

جنازه حضرت آدم عليه‌السلام را در سرزمین مكه دفن كردند و پس از گذشت 1500 سال، حضرت نوح عليه‌السلام هنگام طوفان، جنازه آدم عليه‌السلام را از غار كوه ابوقبیس (كنار كعبه) بیرون آورد و به همراه خود با كشتى به سرزمین نجف اشرف برد و در آن جا به خاك سپرد. (71)

هم اكنون قبر آدم عليه‌السلام و قبر نوح عليه‌السلام در كنار حرم مطهر امیرمؤمنان على عليه‌السلام در نجف اشرف قرار دارند.

پایان داستان هاى زندگى حضرت آدم عليه‌السلام

## 2- حضرت ادریس عليه‌السلام

یكى از پیامبران كه نامش در قرآن دو بار آمده (72) و در آیه 56 سوره مریم به عنوان پیامبر صدیق یاد شده، حضرت ادریس است كه در این جا نظر شما را به پاره اى از ویژگى هاى او جلب مى كنیم:

ادریس كه نام اصیلش اخنوخ است در نزدیك كوفه در مكان فعلى مسجد سهله مى زیست. او خیاط بود و مدت سیصد سال عمر نمود و با پنج واسطه به آدم عليه‌السلام مى رسد. سى صحیفه از كتاب هاى آسمانى بر او نازل گردید. تا قبل از ایشان مردم براى پوشش بدن خود از پوست حیوانات استفاده مى كردند، او نخستین كسى بود كه خیاطى كرد و طرز دوختن لباس را به انسان ها آموخت و از آن پس مردم به تدریج از لباس هاى دوخته شده استفاده مى كردند. او بلندقامت و تنومند و نخستین انسانى بود كه با قلم خط نوشت و بر علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت و آن ها را تدریس مى كرد. كتاب هاى

آسمانى را به مردم مى آموخت و آن ها را از اندرزهاى خود بهره مند مى ساخت، از این رو نام او را ادریس (كه از واژه درس گرفته شده) نهادند.

خداوند بعد از وفاتش، مقام ارجمندى در بهشت به او عنایت فرمود و او را از مواهب بهشتى بهره مند ساخت.

ادریس عليه‌السلام بسیار درباره عظمت خلقت مى اندیشید و با خود مى گفت: این آسمان ها، زمین، خلایق عظیم، خورشید، ماه، ستارگان، ابر، باران و سایر پدیده ها داراى پروردگارى است كه آنها را تدبیر نموده و سامان مى بخشد، بنابراین او را آن گونه كه سزاوار پرستش است، پرستش كن. (73)

### فرازهایى از اندرزهاى ادریس عليه‌السلام

اى انسان! گویى مرگ به سراغت آمده، ناله ات بلند شده، عرق پیشانیت سرازیر گشته، لبهایت جمع شده، زبانت از حركت ایستاده، آب دهانت خشك گشته، سیاهى چشمت به سفیدى دگرگون شده، دهانت كف كرده، همه بدنت به لرزه در آمده و با سختى ها و تلخى هاى مرگ دست به گریبان شده اى. سپس روحت از كالبدت خارج شده و در برابر اهل خانه ات جسد بدبویى شده اى و مایه عبرت دیگران گذشته اى. بنابراین هم اكنون به خودت پند بده و درباره مرگ و حقیقت آن عبرت بگیر، كه خواه ناخواه به سراغت مى آید و هر عمرى گرچه طولانى باشد به زودى به دست فنا سپرده مى شود.

اى انسان! بدان كه مرگ با آن همه دشوارى، نسبت به امور بعد از آن كه حوادث هولناك و پروحشت قیامت مى باشد آسان تر است، متوجه باش كه ایستادن در دادگاه عدل الهى براى حسابرسى و جزاى اعمال آن قدر سخت و طاقت فرسا است كه نیرومندترین نیرومندان نیز از شنیدن احوال آن ناتوانند. (74)

### قسمتى از سنت ها و دستورهاى ادریس عليه‌السلام

اى انسان ها! بدانید و باور كنید كه تقوا و پرهیزگارى، حكمت بزرگ و نعمت عظیم، و عامل كشاننده به نیكى و سعادت و كلید درهاى خیر و فهم و عقل است، زیرا خداوند هنگامى كه بنده اى را دوست بدارد، عقل را به او مى بخشد.

بسیارى از اوقاتِ خود را به راز و نیاز و دعا با خدا بپردازید و در خداپرستى و در راه خدا تعاون و همكارى نمایید، كه اگر خداوند همدلى و همكارى شما را بنگرد، خواسته هایتان را بر مى آورد و شما را به آرزوهایتان مى رساند و از عطایاى فراوان و فناناپذیرش بهره مند مى سازد.

هنگامى كه روزه گرفتید، نفوس خود را از هر گونه ناپاكى ها پاك كنید و با قلب هاى صاف و خالص و بى شائبه براى خدا روزه بگیرید، زیرا خداوند به زودى دل هاى ناخالص و تیره را قفل مى كند. همراه روزه گرفتن و خودددارى از غذا و آب، اعضاء و جوارح خود را نیز از گناهان كنترل كنید.

هنگامى كه به سجده افتادید و سینه خود را در سجده بر زمین نهادید، هرگونه افكار دنیا و انحرافات و نیرنگ و فكر خوردن غذاى حرام و دشمنى و كینه را از خود دور سازید و از همه ناصافى ها خود را برهانید.

خداوند متعال، پیامبران و اولیائش را به تایید روح القدس اختصاص داد و آن ها را در پرتو همین موهبت بر اسرار و نهانى ها آگاه شدند و از فیض حكمت بهره مند گشتند، از گمراهى ها رهیده و به هدایت ها پیوستند، به طورى كه عظمت خداوند آن چنان در دلهایشان آشیانه گرفت كه دریافتند او وجود مطلق است و بر همه چیز احاطه دارد و هرگز نمى توان به كُنه ذاتش معرفت یافت. (75)

### هدایت شدن هزار نفر با راهنمایى هاى ادریس عليه‌السلام

ادریس همچنان با بیانات شیوا و اندرزهاى دلپذیر و هشدارهاى كوبنده، قوم خود را به سوى خدا دعوت میكرد. در این مسیر با طایفه اى از قوم خود ملاقات نمود كه همه بت پرست بودند و در انواع انحراف ها و گمراهى ها گرفتار بودند. ادریس به اندرز و نصیحت آن ها پرداخت و آن ها را از انجام گناه سرزنش نموده و از عواقب گناه هشدار داد و به سوى خدا دعوت كرد. آن ها یكى پس از دیگرى تحت تأثیر قرار گرفته و به او پیوستند. نخست تعداد هدایت شدگان به هفت نفر و سپس به هفتاد نفر رسید. به همین ترتیب یكى پس از دیگرى هدایت شدند تا به هفتصد نفر و سپس به هزار نفر رسیدند.

ادریس از میان آن ها صد نفر از برترین ها را برگزید، و از میان صد نفر، هفتاد نفر، و از میان هفتاد نفر ده نفر، و از میان ده نفر، هفت نفر را انتخاب نمود. ادریس با این هفت نفر ممتاز، دست به دعا برداشتند و به راز و نیاز با خدا پرداختند، خداوند به ادریس وحى كرد، و او و همراهانش را به عبادت دعوت نمود، آن ها همچنان با ادریس به عبادت الهى پرداختند تا زمانى كه خداوند روح ادریس عليه‌السلام را به ملأ اعلى برد. (76)

### مبارزه ادریس با طاغوت عصرش

ادریس عليه‌السلام تنها به عبادت و اندرز مردم اكتفا نمى كرد، بلكه به جامعه توجه داشت كه اگر ظلمى به كسى شود، از مظلوم دفاع كند و در برابر ظالم، ایستادگى نماید. به عنوان نمونه به داستان زیر توجه نمایید:

در عصر او پادشاه ستمگرى حكومت مى كرد، ادریس و پیروانش از اطاعت شاه سر باز زدند و مخالفت خود را با طاغوت، آشكار ساختند، از این رو آن ها را از اطراف دستگاه آن شاه جبار، به عنوان رافَضى (یعنى ترك كننده اطاعت شاه) خواندند.

روزى شاه با نگهبانان خود در بیابان، به سیر و سیاحت و شكار مشغول بود كه به زمین مزروعى بسیار خرم و شادابى رسید، پرسید: این زمین به چه كسى تعلق دارد؟

اطرافیان گفتند: به یكى از پیروان ادریس.

شاه صاحب آن ملك را خواست و به او گفت: این ملك را به من بفروش. او گفت: من عیالمند هستم و به محصول این زمین محتاج تر از تو مى باشم و به هیچ عنوان از آن دست نمى كشم.

شاه بسیار خشمگین شد، و با حال خشم به قصرش آمد، چون همسرش او را خشمگین یافت، علت را پرسید و او جریان را بازگو كرد و با همسرش در این مورد به مشورت پرداخت، و به این نتیجه رسیدند كه رهنمودهاى ادریس، مردم را بر ضد شاه، پرجرأت و قوى دل كرده است.

همسر شاه كه یك زن ستمگر و بى رحم بود گفت: من تدبیرى مى كنم كه هم تو صاحب آن زمین شوى و هم مردم با تبلیغات وارونه، رام و خام شوند.

شاه گفت: آن تدبیر چیست؟

زن كه حزبى به نام ازارقه (چشم كبودها) از افراد خونخوار و بى دین تشكیل داده بود، به شاه گفت: من جمعى از حزب ازارقه را مى فرستم تا صاحب آن زمین را به اینجا بیاورند و همه آن ها شهادت بدهند كه او آیین تو را ترك كرده، در نتیجه كشتن او جایز مى شود، تو نیز او را مى كشى و آن سرزمین خرم را تصرف مى كنى.

شاه از این نیرنگ استقبال كرد و آن را اجرا نمود و پس از كشتن آن شیعه ادریس، زمین هاى مزروعى او را تصرف و غصب نمود.

حضرت ادریس از جریان آگاه شد و شخصاً نزد شاه رفت و با صراحت به او اعتراض كرده، آیین او را باطل دانست و او را به سوى حق دعوت نمود، و سرانجام به او گفت: اگر توبه نكنى و از روش خود برنگردى، به زودى عذاب الهى تو را فراخواهد گرفت، و من پیام خود را از طرف خداوند به تو رساندم.

همسر شاه، به او گفت: هیچ ناراحت مباش، من نقشه قتل ادریس را طرح كرده ام، و با كشتن او رسالتش نیز باطل مى شود.

آن نقشه این بود كه چهل نفر را مخفیانه مأمور كشتن ادریس كرد، ولى ادریس توسط مأموران مخفى خود، از جریان آگاه شد و از محل و مكان همیشگى خود به جاى دیگر رفت، و آن چهل نفر در طرح خود شكست خوردند و مدت ها گذشت تا این كه عذاب قحطى، كشور شاه را فرا گرفت كار به جایى رسید كه زن شاه، شب ها به گدایى مى پرداخت تا این كه شبى سگ ها به او حمله كردند و او را پاره پاره نموده و دریدند. بلاى قحطى نیز بیست سال طول كشید و سرانجام، آن ها كه باقى مانده بودند به ادریس و خداى ادریس ایمان آوردند و كم كم بلاها رفع گردید. و ادریس پیروز شد. (77)

### آرزوى ادریس براى ادامه زندگى به خاطر شكرگزارى

فرشته اى از سوى خداوند نزد ادریس عليه‌السلام آمد و او را به آمرزش گناهان و قبولى اعمالش مژده داد. ادریس بسیار خشنود شد و شكر خداى را به جاى آورد، سپس آرزو كرد همیشه زنده بماند و به شكرگزارى خداوند بپردازد.

فرشته از او پرسید: چه آرزویى دارى؟

ادریس گفت: جز این آرزو ندارم كه زنده بمانم و شكرگزارى خدا كنم، زیرا در این مدت دعا مى كردم كه اعمالم پذیرفته شود كه پذیرفته شد، اینك بر آنم كه خدا را به خاطر قبولى اعمالم شكر نمایم و این شكر ادامه یابد.

فرشته بال خود را گشود و ادریس را در بر گرفت و او را به آسمان ها برد. اینك ادریس زنده است و به شكرگزارى خداوند اشتغال دارد. (78)

مطابق بعضى از روایات، ادریس عليه‌السلام پس از مدتى كه در آسمان ها بود، عزرائیل روح او را در بین آسمان چهارم و پنجم قبض كرد، چنان كه خاطر نشان مى شود.

### قبض روح ادریس عليه‌السلام بین آسمان چهارم و پنجم

امام صادق عليه‌السلام فرمود: یكى از فرشتگان، مشمول غضب خداوند شد. خداوند بال و پرش را شكست و او را در جزیره اى انداخت. او سال ها در آن جا در عذاب به سر مى برد تا وقتى كه ادریس عليه‌السلام به پیامبرى رسید. او خود را به ادریس عليه‌السلام رسانید و عرض كرد: اى پیامبر خدا! دعا كن خداوند از من خشنود شود، و بال و پرم را سالم كند.

ادریس براى او دعا كرد، او خوب شد و تصمیم گرفت به طرف آسمان ها صعود نماید، اما قبل از رفتن، نزد ادریس آمد و تشكر كرد و گفت: آیا حاجتى دارى كه مى خواهم احسان تو را جبران كنم.

ادریس گفت: آرى، دوست دارم مرا به آسمان ببرى، تا با عزرائیل ملاقات كنم و به او اُنس بگیرم، زیرا یاد او زندگى مرا تلخ كرده است.

آن فرشته، ادریس عليه‌السلام را بر روى بال خود گرفت و به سوى آسمان ها برد تا به آسمان چهارم رسید، در آن جا عزرائیل را دید كه از روى تعجب سرش را تكان مى دهد.

ادریس به عزرائیل سلام كرد، و گفت: چرا سرت را حركت مى دهى؟ (79)

عزرائیل گفت: خداوند متعال، به من فرمان داده كه روح تو را بین آسمان چهارم و پنجم قبض كنم، به خدا عرض كردم: چگونه چنین چیزى ممكن است با این كه بین آسمان چهارم و سوم، پانصد سال راه فاصله است، و بین آسمان سوم و دوم نیز همین مقدار فاصله. (و من اكنون در سایه عرش هستم و تا زمین فاصله فراوانى دارم و ادریس در زمین است، چگونه این راه طولانى را میپیماید و تا بالاى آسمان چهارم مى آید!!). آن گاه عزرائیل همانجا روح ادریس عليه‌السلام را قبض كرد. این است سخن خداوند (در آیه 57 سوره مریم) كه مى فرماید:

(وَ رَفعناهُ مَكاناً عَلیاً؛) و ما ادریس را به مقام بالایى ارتقاء دادیم. (80)

پیغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: در شب معراج، مردى را در آسمان چهارم دیدم، از جبرئیل پرسیدم: این مرد كیست؟ جبرئیل گفت: این ادریس است كه خداوند او را به مقام ارجمندى بالا آورده است. به ادریس سلام كرد و براى او طلب آمرزش نمودم، او نیز بر من سلام كرد و برایم طلب آمرزش نمود. (81)

پایان داستان هاى زندگى ادریس عليه‌السلام

## 3- حضرت نوح عليه‌السلام

نام حضرت نوح عليه‌السلام 43 بار در قرآن آمده و یك سوره به نام او اختصاص داده شده است. او نخستین پیامبر اولوالعزم است كه داراى شریعت و كتاب مستقل بود و سلسله نسب او با هشت یا ده واسطه به حضرت آدم عليه‌السلام میرسد.

حضرت نوح 1642 سال بعد از هبوط آدم عليه‌السلام از بهشت به زمین، چشم به جهان گشود. 950 سال پیامبرى كرد (82) و مركز بعثت و دعوت او در شامات و فلسطین و عراق بوده است.

نام اصلى او عبدالجبار، عبدالاعلى و... بود، و بر اثر گریه و نوحه فراوان از خوف خدا، نوح خوانده شد.

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمودند: نوح عليه‌السلام 2500 سال عمر كرد كه 850 سال آن قبل از پیامبرى و 950 سال بعد از رسالت بود كه به دعوت مردم اشتغال داشت، و 200 سال به دور از مردم به كار كشتى سازى پرداخت و پس از ماجراى طوفان 500 سال زندگى كرد. (83)

با این توضیح، نظر شما را به پاره اى از فراز و نشیب هاى زندگى حضرت نوح عليه‌السلام جلب مى كنیم:

### لجاجت و گستاخى قوم نوح عليه‌السلام

نوح عليه‌السلام زمانى به پیامبرى مبعوث شد كه مردم عصرش غرق در بت پرستى، خرافات، فساد و بیهوده گرایى بودند. آنها در حفظ عادات و رسوم باطل خود، بسیار لجاجت و پافشارى مى كردند. و به قدرى در عقیده آلوده خود ایستادگى داشتند كه حاضر بودند بمیرند ولى از عقیده سخیف خود دست بر ندارند.

آن ها لجاجت را به جایى رساندند كه دست فرزندان خود را گرفته و نزد نوح عليه‌السلام مى آوردند و به آن ها سفارش مى كردند كه: مبادا سخنان این پیرمرد را گوش كنید و این پیر شما را فریب دهد. نه تنها یك گروه این كار را مى كردند، بلكه این كار همه آن ها بود (84) و آن را به عنوان دفاع از حریم بت پرستى و تقرب به پیشگاه بت ها و تحصیل پاداش از درگاه آن ها انجام مى دادند.

بعضى نیز دست پسر خود را گرفته و كنار نوح عليه‌السلام مى آوردند و خطاب به فرزند خود مى گفتند: پسرم! اگر بعد از من باقى ماندى، هرگز از این دیوانه پیروى نكن. (85)

و بعضى دیگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد نوح عليه‌السلام مى آوردند و چهره نوح عليه‌السلام را به او نشان مى دادند و به او چنین مى گفتند:

از این مرد بترس، مبادا تو را گمراه كند. این وصیتى است كه پدرم به من كرده و من اكنون همان سفارش پدرم را به تو توصیه مى كنم (تا حق وصیت و خیرخواهى را ادا كرده باشم). (86)

آن ها گستاخى و غرور را به جایى رساندند كه قرآن مى فرماید:

(جعَلُوا اَصابِعَهُم آذانِهم واستَغشَوا ثِیابَهُم و اَصَرُّوا وَ استَكبَرُوا استِكباراً؛)

آن ها در برابر دعوت نوح عليه‌السلام [به چهار طریق مقابله مى كردند:] 1 - انگشتان خود را در گوشهایشان قرار مى دادند. 2 - لباس هایشان را بر خود مى پیچیدند و بر سر خود مى افكندند (تا امواج صداى نوح عليه‌السلام به گوش آن ها نرسد). 3 - در كفر خود، اصرار و لجاجت نمودند. 4 - شدیداً غرور و خودخواهى ورزیدند. (87)

اشراف كافر قوم نوح عليه‌السلام نزد آن حضرت آمده و در پاسخ دعوت او مى گفتند: ما تو را جز بشرى همچون خودمان نمى بینیم، و كسانى را كه از تو پیروى كرده اند جز گروهى اراذل ساده لوح نمى نگریم، و تو نسبت به ما هیچگونه برترى ندارى، بلكه تو را دروغگو مى دانیم.

نوح عليه‌السلام در پاسخ آن ها مى گفت: اگر من دلیل روشنى از پروردگارم داشته باشم، و از نزد خودش رحمتى به من داده باشد - و بر شما مخفى مانده - آیا باز هم رسالت مرا انكار مى كنید؟ اى قوم من! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشى از شما نمى خواهم، اجر من تنها بر خداست، و من آن افراد اندك را كه به من ایمان آورده اند به خاطر شما ترك نمى كنم، چرا كه اگر آن ها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شكایت خواهند كرد، ولى شما (اشراف) را قومى نادان مى نگرم. (88)

گاه مى شد كه حضرت نوح عليه‌السلام را آن قدر مى زدند كه به حالت مرگ بر زمین مى افتاد، ولى وقتى كه به هوش مى آمد و نیروى خود را باز مى یافت، با غسل كردن، بدن خود را شستشو مى داد و سپس نزد قوم مى آمد و دعوت خود را آغاز مى كرد. به این ترتیب، آن حضرت با مقاومت خستگى ناپذیر به مبارزه بى امان خود ادامه مى داد. (89)

### دعوت هاى منطقى و مهرانگیز حضرت نوح عليه‌السلام

حضرت نوح عليه‌السلام با بیانى روشن و روان و گفتارى منطقى و دلنشین، و سخنانى مهرانگیز و شیوا، قوم خود را به سوى خداى یكتا دعوت مى كرد و به دریافت پاداش الهى فرا مى خواند و از عذاب الهى بر حذر مى داشت. ولى آن ها از روى نادانى و تكبر و غرور، هرگز حاضر نبودند تا سخن نوح عليه‌السلام را بشنوند و از بت پرستى دست بردارند.

حضرت نوح عليه‌السلام با تحمل و استقامت پى گیر، شب و روز با آن ها صحبت كرد و با رفتارها و گفتارهاى گوناگون آنان را به سوى خداوند بى همتا دعوت نمود، و همه اصول و شیوه هاى صحیح را در دعوت آن ها به كار برد و همچون طبیبى دلسوز به بالین آن ها رفت، و پستى و آثار زشت بت پرستى را براى آن ها شرح داد و خطر سخت این بیمارى را به آن ها گوشزد كرد، ولى گفتار منطقى و سخنان دلپذیر حضرت نوح عليه‌السلام هیچگونه در آن ها اثر نمى گذاشت. (90)

نوح عليه‌السلام در هدایت و تبلیغ قوم خود، بسیار ایثارگرى مى كرد و به آن ها چون فرزند دلبند خود مى نگریست. همواره در اندیشه نجات آن ها بود و از آلودگى آن ها غصه مى خورد (همانند پدرى كه در مورد فرزند رنج مى برد). از این رو شب و روز آن ها را دعوت مى كرد، تا شاید آن ها را نجات دهد.

نوح عليه‌السلام براى این كه دعوتش در آن سنگدل نفوذ كند، سه برنامه مختلف را دنبال كرد. آن ها را به طور مخفیانه و محرمانه دعوت مى كرد، و گاه دعوت علنى و آشكار داشت، و مواقعى نیز از روش آمیختن دعوت آشكار و نهان استفاده مى كرد، ولى قوم سنگدل آن حضرت، همه روش هاى مهرانگیز و منطقى نوح عليه‌السلام را نادیده گرفتند. (91)

حتى یكبار آن قوم بى رحم براى جلوگیرى از دعوت نوح عليه‌السلام، به او حمله كردند و او را آن چنان زدند كه بیهوش شد، ولى وقتى كه آن پیامبر دلسوز و مهربان به هوش آمد، گفت:

(اَلّلهُمَّ اغفِرلِى و لِقَومِى فَانَّهم لا یعلَمونَ؛)

خدایا! مرا و قوم مرا بیامرز، چرا كه آن ها ناآگاه هستند. (92)

### ساختن كشتى نجات

حضرت نوح عليه‌السلام همچنان شب و روز در فكر رستگارى و نجات مردم از چنگال جهل و بت پرستى بود، ولى هر چه آن ها را نصیحت كرد نتیجه نگرفت و هر چه آن ها را به عذاب الهى هشدار داد و اعلام خطر كرد، دست از اعمال زشت خود برنداشتند، تا آن جا كه با كمال گستاخى، بى پرده گفتند:

اى نوح! با ما جر و بحث كردى و بسیار بر حرف خود پافشارى نمودى (بس است!) اكنون اگر راست مى گویى، آن چه را از عذاب الهى به ما وعده مى دهى بیاور.

از سوى خدا به نوح عليه‌السلام وحى شد: جز آنان كه (تاكنون) ایمان آورده اند، دیگر هیچكس از قوم تو، ایمان نخواهد آورد، بنابراین از كارهایى كه بت پرستان انجام مى دهند غمگین مباش. (93)

در این هنگام بود كه خداوند دستور ساختن كشتى را به حضرت نوح عليه‌السلام داد، و به او چنین وحى كرد:

(وَ اصنَع الفُلكَ بِاَعینِنا و وَحینا و لا تُخاطِبنِى فِى الَّذِینَ ظَلَموا اِنَّهم مُغرَقُونَ؛)

و اكنون در حضور ما و طبق وحیما كشتى بساز! و درباره آن ها كه ستم كردند شفاعت مكن كه همه آن ها غرق شدنى هستند. (94)

حضرت نوح عليه‌السلام نیز مطابق فرمان خدا، قوم خود را از عذاب سخت الهى و بلاى عظیم طوفان برحذر مى داشت، ولى آن ها به لجاجت خود مى افزودند.

### تمسخر و نیشخند قوم لجوج نوح عليه‌السلام

حضرت نوح عليه‌السلام طبق فرمان خدا براى ساختن كشتى آماده شد. تخته هایى را فراهم ساخت و آن ها را بریده و به هم متصل مى كرد، و چندین ماه (بلكه چندین سال) به ساختن كشتى پرداخت. توضیح این كه این كشتى، بسیار بزرگ بوده است؛ بعضى نوشته اند: داراى هفت طبقه و داخل هر طبقه در جهت عرض، داراى نُه بخش بوده و به نقل بعضى دیگر؛ داراى سه طبقه بوده است. حضرت نوح عليه‌السلام هنگام طوفان، چهار پایان را در طبقه اول آن جاى داد و انسان ها را در طبقه دوم و طبقه سوم را جایگاه پرندگان نمود.

نخستین حیوانى كه وارد این كشتى شد، مورچه بود، و آخرین حیوان، الاغ و ابلیس بود. (95)

نیز روایت شده امیرمؤمنان على عليه‌السلام در پاسخ مردى از اهل شام كه از اندازه كشتى نوح عليه‌السلام پرسید: فرمود: طول آن 800 ذراع، و عرض آن پانصد ذراع، و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود. و نیز فرمود: در آن بخشى كه حیوانات قرار داشتند، داراى نود اطاق بود.

این كشتى در بیابان كوفه ساخته شد، و مطابق بعضى از روایات، حضرت نوح آن را در سرزمین كنونى مسجد اعظم كوفه ساخت. (96)

حضرت نوح عليه‌السلام در ساختن این كشتى همواره مورد تمسخر و آزار و نیشخند قوم قرار میگرفت. آنها نزد نوح مى آمدند و با انواع پوزخندها و مسخره ها و سرزنش ها، حضرت نوح عليه‌السلام را مى آزردند، ولى نوح عليه‌السلام به آن ها مى فرمود: روزى خواهد آمد كه ما نیز شما را مسخره مى كنیم و به زودى خواهید دانست كه عذاب خواركننده اى بر شما نازل خواهد شد. (97)

### فرار و گریز خرابكاران از حمله نوح عليه‌السلام

هنگامى كه نوح عليه‌السلام طبق فرمان خدا به ساختن كشتى مشغول شد، مشركان شب ها در تاریكى كنار كشتى مى آمدند و آن چه را نوح عليه‌السلام از كشتى درست كرده بود، خراب مى كردند (تخته هایش را از هم جدا كرده و مى شكستند). نوح عليه‌السلام از درگاه الهى استمداد كرد و گفت:

خدایا! به من فرمان دادى تا كشتى را بسازم، و من مدتى است به ساختن آن مشغول شده ام، ولى آن چه را درست مى كنم شب ها مخالفان مى آیند و خراب مى كنند، بنابراین چه زمانى كار من به سامان و پایان مى رسد!

خداوند به نوح عليه‌السلام وحى كرد: سگى را براى نگهبانى كشتى بگمار.

حضرت نوح عليه‌السلام از آن پس، سگى را كنار كشتى آورد تا نگهبانى دهد. آن حضرت روزها به ساختن كشتى مى پرداخت و شبها مى خوابید، وقتى كه شبانه مخالفان براى خراب كردن كشتى مى آمدند، سگ به طرف آن ها مى رفت و صداى خود را بلند مى نمود، نوح عليه‌السلام بیدار مى شد و با دسته بیل یا دسته كلنگ به مهاجمان حمله مى كرد، و آن ها فرار مى كردند، مدتى برنامه نوح عليه‌السلام اینگونه بود تا ساختن كشتى به پایان رسید. (98)

### دورنمایى از تمسخر قوم نوح از زبان مولانا

مولانا در كتاب مثنوى، ماجراى ساختن كشتى توسط نوح عليه‌السلام و ماجراى مسخره قوم را چنین بازگو مى كند:

مشركان براى مسخره كردن حضرت نوح عليه‌السلام به گرد او اجتماع مى كردند، و مى گفتند:

شگفتا! در بیابانى كه چاه و آبى وجود ندارد، این مرد كشتى مى سازد، زهى نادانى و ابلهى!

یكى مى گفت: اى پیر! سوار كشتى شو و با شتاب حركت كن.

دومى مى گفت: پر و بالى هم براى آن بساز.

سومى مى گفت: دنباله كشتى كه مى سازى كج است.

چهارمى مى گفت: آرى پشت این كشتى كج و ناهموار است.

پنجمى مى گفت: اى آقاى كشتى ساز، پس پالانش كو؟!

ششمى مى گفت: درست دقت كن، پایش هم كج است.

هفتمى مى گفت: نه بابا! كشتى نمى سازد، این مشك تو خالى است.

هشتمى مى گفت: این خر را چه كسى سوار مى شود؟!

نهمى مى گفت: این خر چگونه جو مى خورد؟ زیرا خر بدون خوردن جو، بارى را به منزل نمى رساند.

دهمى مى گفت: اى پیر! مگر بى كار هستى، یا پیر و فرتوت شده اى و عقل از سرت پریده است.

حضرت نوح عليه‌السلام در مقابل همه آن گفتار بیهوده، بیش از یك پاسخ نداشت، به آن ها مى فرمود: كشتى سازى من در بیابان بى آب، به دستور خداوند است، و این مسخره ها و نیشخندها از اهمیت كار من نمى كاهد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نوح اندر بادیه كشتى بساخت |  | صد مثل گو از پى تسخُر بتاخت |
| در بیابانى كه چاه و آب نیست |  | می كند كشتى چه نادان ابلهى است |
| آن یكى می گفت اى كشتى بتاز |  | و آن یكى می گفت پرش هم بساز |
| آن یكى مى گفت: دنبالش كژ است |  | وآن یكى مى گفت پشتش كژ مَژ است |
| آن یكى مى گفت: پالانش كجاست؟ |  | و آن یكى مى گفت: پایش كژ چراست؟ |
| آن یكى مى گفت: كاین مشكى تهى است |  | و آن یكى مى گفت: این خر بهر كیست؟ |
| آن یكى مى گفت: جو چون مى خورد؟ |  | ورنه بارت كى به منزل مى برد؟ |
| آن یكى مى گفت: بى كارى مگر |  | یا شدى فرتوت و عقلت شد ز سر |
| او همی گفت این به فرمان خداست |  | این بچربكها (99) نخواهد گشت كاست (100) |

### سرنشینان كشتى نوح عليه‌السلام

از آن جا كه طوفان نوح عليه‌السلام جهانى بود و سراسر كره زمین را فرا مى گرفت، بر نوح عليه‌السلام لازم بود كه براى حفظ نسل حیوانات و حفظ گیانان، از هر نوع حیوان، یك جفت سوار كشتى كند و از بذر یا نهال گیاهان گوناگون بردارد.

روایت شده؛ امام صادق عليه‌السلام فرمود: پس از پایان یافتن ساختمان كشتى، خداوند بر نوح عليه‌السلام وحى كرد كه به زبان سِریانى اعلام كن تا همه حیوانات جهان نزد تو آیند. نوح اعلام جهانى كرد و همه حیوانات حاضر شدند. نوح عليه‌السلام از هر نوع از حیوانات یك جفت (نر و ماده) گرفت و در كشتى جاى داد. (101)

در قرآن، این مطلب را چنین مى خوانیم كه خداوند مى فرماید:

هنگامى كه فرمان ما (به فرا رسیدن عذاب) صادر شد، و آب از تنور به جوشش آمد، به نوح گفتیم: از هر جفتى از حیوانات (نر و ماده) یك زوج در آن كشتى حمل كن، همچنین خاندانت را بر آن سوار كن، مگر آن ها كه قبلاً وعده هلاكت به آن ها داده شده (مانند یكى از همسران و یكى از پسرانش) و همچنین مؤمنان را سوار كن. (102)

به این ترتیب مسافران كشتى عبارت بودند از: نوح عليه‌السلام و حدود هشتاد نفر از ایمان آورندگان به او، یك جفت از هر نوع از انواع حیوانات (از حشرات و پرندگان و چهارپایان و...) و مقدارى بذر گیاهان و نهال.

مسافران هر كدام در جایگاه مخصوصى قرار گرفتند و همه آماده یك بلاى عظیم بودند كه نشانه هاى مقدماتى آن آشكار شده بود. از جمله در میان تنورى كه در خانه نوح عليه‌السلام بود آب جوشید و ابرهاى تیره و تار همچون پاره هاى ظلمانى شب سراسر آسمان را فرا گرفت. صداى غرش رعد و برق از هر سو شنیده و دیده مى شد و همه چیز از یك حادثه بزرگ و فراگیر خبر مى داد.

### بلاى عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح عليه‌السلام

سالها حضرت نوح عليه‌السلام قوم گنهكار خود را از عذاب الهى هشدار داد، ولى آن ها همه چیز را به مسخره گرفتند و به هشدارهاى حضرت نوح عليه‌السلام اعتنا نكردند.

نوح عليه‌السلام صدها سال براى هدایت قوم خود تلاش كرد، ولى جز گروه اندكى به او ایمان نیاوردند. نوح عليه‌السلام به طور كلى از هدایت شدن قوم مایوس شد، زیرا مى دید روز به روز بر لجاجت و آزار آن ها افزوده مى شود و آن ها آن چنان از نظر فكرى و روحى مسخ شده اند كه هیچ روزنه امیدى براى جذب آن ها باقى نمانده است و حتى از فرزندان آینده آن ها نیز امیدى نیست.

از طرفى خداوند به نوح عليه‌السلام وحى كرد كه:

(لَن یؤمِنَ مِن قَومِكَ الا مَن قَد آمَنَ؛)

جز آنان كه تاكنون ایمان آورده اند، دیگر هیچكس از قوم تو ایمان نخواهند آورد. (103)

اینجا بود كه نوح عليه‌السلام آن ها را سزاوار نفرین دید و در مورد آن ها چنین نفرین كرد:

(رَبّ لا تَذَر على الْأَرْضِ مِن الكافرینَ دَیاراً اءِنَّكَ اءنْ تَذَرهُم یضلُّوا عبادَكَ و لا یلِدُوا فاجِراً كَفَّاراً؛)

احدى از كافران را روى زمین زنده مگذار چرا كه اگر آن ها را زنده بگذارى بندگانت را گمراه مى كنند و جز نسلى گنهكار و كافر به وجود نمى آورند. (104)

در این هنگام بود كه طوفان عالمگیر و عظیم فرا رسید. از آسمان و زمین، و از هر سو آب و سیل موج مى زد.

آبى كه از آسمان مى آمد باران نبود، بلكه چون سیلى بود كه بر زمین مى ریخت و همه جاى زمین تبدیل به آبشارهاى عظیم و بى نظیر شده بود، و باد تند از همه جا مى وزید و رعد و برق و ابرهاى متراكم همه جا تیره و تار ساخته بود. طولى نگذشت كه كشتى بر روى آب قرار گرفت و همه انسان ها و موجوداتى كه در بیرون كشتى بودند، غرق شده و به هلاكت رسیدند. همه كوه ها و دشت ها زیر آب قرار گرفت، گویى همه جا اقیانوس بود و دیگر زمینى یا قله كوهى دیده نمى شد.

به تعبیر قرآن:

(وَ هِىَ تَجرِى بِهم فِى مَوجٍ كالجِبالِ؛)

كشتى نوح عليه‌السلام با سرنشینانش، سینه امواج كوه گونه را مى شكافت و همچنان به پیش مى رفت. (105)

### هلاك شدن كنعان پسر نوح عليه‌السلام

یكى از پسران حضرت نوح عليه‌السلام كنعان نام داشت كه به زبان عربى به او یام مى گفتند. حضرت نوح عليه‌السلام با روش و شیوه ها و گفتار گوناگون او را به سوى توحید دعوت كرد، ولى او با كمال گستاخى و لجاجت به دعوت پدر اعتنا ننمود و مثل سایر مردم به بت پرستى ادامه داد.

هنگامى كه بلاى جهان گیر طوفان فرا رسید، نوح عليه‌السلام دید پسرش كنعان در خطر غرق و هلاكت افتاده، دلش به حال او سوخت، از میان كشتى او را صدا زد و گفت:

(یا بُنَىّ اِركَب مَعَنا وَ لا تَكُن مَع الكافِرِینَ؛)

پسرم! با ما به كشتى سوار شو و از گروه كافران مباش!

ولى كنعان به جاى این كه به دعوت دلسوزانه پدر پاسخ دهد و خود را كه در پرتگاه هلاكت بود نجات بخشد، با كمال غرور و گستاخى تقاضاى پدر را رد كرد و در پاسخ او گفت:

(سَآوى الى جبَلٍ یعصِمُنى مِن الماءِ؛)

به زودى به كوهى پناه مى برم تا مرا از آب حفظ كند.

نوح عليه‌السلام گفت: اى پسر! امروز هیچ نگهدارى در برابر فرمان خدا نیست، مگر آن كس كه خدا به او رحم كند. هنگامى كه طوفان از هر سو وارد زمین شد، كنعان در خطر شدید قرار گرفت و دیگر چیزى نمانده بود كه هلاك گردد. نوح عليه‌السلام فریاد زد:

(رَبّ اءِنَّهُم مِن اَهلى وَ اءنَّ وَعدَكَ الحَقُّ؛)

پروردگارا! پسرم از خاندان من است، و وعده تو (در مورد نجات خاندانم) حق است.

خداوند در پاسخ نوح عليه‌السلام فرمود:

(اءِنَّهُم لَیسَ مِن اهلِكَ اءِنَّه عَمل غیرُ صالِحٍ...؛)

اى نوح! او از هل تو نیست، او عمل ناصالحى است و فرد ناشایسته اى مى باشد، بنابراین آن چه را از آن آگاه نیستى از من مخواه، به تو اندرز مى دهم تا از جاهلان نباشى.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بگذار تا بمیرد در عین خودپرستى |  | با مدعى مگویید اسرارعشق و مستى |

نوح عليه‌السلام عرض كرد: پروردگارا! من به تو پناه مى برم كه از درگاهت چیزى بخواهم كه آگاهى به آن ندارم، و اگر مرا نبخشى و به من رحم نكنى از زیانكاران خواهم بود. (106) به این ترتیب عذاب الهى، حتى فرزند ناخلف نوح عليه‌السلام را نیز شامل شد و به شفاعت نوح عليه‌السلام از درگاه خداوند توجه نگردید، چرا كه او با نوح و مكتب نوح عليه‌السلام مخالف بود و بر اثر انحراف و گناه، رشته خانوادگیش با نوح عليه‌السلام قطع شده بود، چنان كه سعدى مى گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پسر نوح با بدان بنشست |  | خاندان نبوتش گم شد |
| سگ اصحاب كهف روزى چند |  | پى نیكان گرفت و مردم شد |

### شكرگزارى همیشگى نوح عليه‌السلام

قرآن نوح عليه‌السلام را به عنوان عبد شَكور (بنده بسیار شكرگزار) معرفى كرده است. (107)

امام سجاد عليه‌السلام فرمود: مردم سه خصلت را از سه نفر آموختند، صبر و استقامت را از ایوب عليه‌السلام، شكر و سپاس را از نوح عليه‌السلام، و حسادت را از پسران یعقوب عليه‌السلام. (108)

اینك در این جا به داستان زیر از كتاب مثنوى مولانا در مورد خشنودى نوح عليه‌السلام به رضاى الهى و شكر او توجه كنید:

پس از مناجات نوح عليه‌السلام با پروردگار، در مورد هلاكت پسرش كنعان، خداوند به نوح عليه‌السلام چنین پاسخ داد:

تو اى نوح، عزیز درگاه ما هستى، دلت را به خاطر كنعان نمى شكنم، بگذار تو را از حال او اطلاع دهم.

نوح: نه، نه! اگر خود مرا نیز غرق سازى و نابود كنى بنده تسلیم توأم. خدایا! تسلیم فرمانت هستم. هر لحظه بخواهى زنده ام كن یا بمیران، حكم و فرمانت جاى من است و من از اعماق جان خواسته تو را مى پذیرم و به آن خشنودم!

من در این جهان جز جمال تو را نمى نگرم، و اگر هم چیزى را بنگرم از این رو است كه چراغى فرا راه منظر تو است.

من عاشق آفریده هاى تو هستم، صابر و سپاسگزار خالص درگاهت مى باشم، من به وجود عینى مصنوعات عشق نمى ورزم، بلكه آن ها را كه آیینه جمال تواند مشاهده مى كنم كه بین این دو فرق بسیار ظریفى است كه تنها اهل شهود آن را درك مى كنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت: اى نوح! اَر تو خواهى جمله را |  | حشر گردانم بر آرم از ثَرى |
| بهر كنعانى دل تو نشكنم |  | لیكت از احوال او آگه كنم |
| گفت: نى نى راضیم كه تو مرا |  | هم كنى غرقه اگر باید تو را |
| هر زمانه غرق مى كن من خوشم |  | حكم تو جان است و چون جان مى كُشم |
| ننگرم كس را و گر هم بنگرم |  | او بهانه باشد و تو منظرم |
| عاشق صُنع توأم در شكر و صبر |  | عاشق مصنوع كى باشم چون گبر |
| عاشق صُنع خدا با فر بود |  | عاشق مصنوع او كافر بود |
| در میان این دو فرقى بس خفى است |  | خود شناسد آن كه در رؤیت صفى است (109) |

### كشتى نوح عليه‌السلام بر فراز كوه جودى

طوفان، سیل و آب سراسر جهان را فرا گرفت. كشتى نوح عليه‌السلام بر روى آب به حركت در آمد، سرنشینان كشتى نجات یافتند و گنهكاران به هلاكت رسیدند. آب به قدرى بالا آمده بود كه بنابر روایتى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

مادرى به كودك شیرخوار خود بسیار علاقه داشت، هنگامى كه مشاهده كرد از هر سو آب به جریان افتاده، به سوى كوهى شتافت و از آن بالا رفت تا این كه یك سوم مسافت كوه را پیمود. همان جا ایستاد و چون آب به آن جا نیز رسید. مادر از آن جا نیز بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع كوه رسید، پس از چند لحظه آب به آن جا نیز رسید تا این كه مادر خود را به قله كوه رسانید. آب آن جا را نیز فرا گرفت و هنگامى كه آب به گردن آن مادر رسید، او كودكش را با دو دست خود بلند كرد تا آب به او نرسد، ولى آب همچنان بالا آمد و از سر آن ها گذشت و آن ها غرق شدند. (110)

سرانجام (چنان كه در آیه 44 سوره هود آمده) كشتى بر روى كوه جودى پهلو گرفت. این كوه در یكى از مناطق شمال عراق، نزدیك موصل قرار گرفته است. (111)

نوح عليه‌السلام كشتى را به حال خود رها كرد و خداوند به كوه ها وحى كرد كه من كشتى بنده ام نوح را روى یكى از شما مى نهم. كوه ها در مقابل فرمان الهى گردن كشیده و سرافرازى كردند، ولى كوه جودى تواضع كرد، از این رو آن كشتى بر سینه آن كوه نشست، در این هنگام نوح عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! كار كشتى و ما را سامان بخش. (112)

### زندگى نوین، پس از فرونشستن طوفان

هنگامى كه كار مجازات الهى در مورد قوم ستمگر نوح عليه‌السلام به پایان رسید، و آن سنگدلان لجوج و تیره بختان كوردل به هلاكت رسیدند، و طومار زندگى ننگینشان پیچیده شد، فرمان الهى به زمین و آسمان صادر گردید كه:

(یا اَرضُ ابلَعِى ماءَكِ و یا سَماءُ اَقلِعِى؛)

اى زمین آبت را فرو بر، و اى آسمان از باریدن خوددارى كن.

پس از این فرمان، بى درنگ آبهاى زمین فرو نشستند و آسمان از باریدن باز ایستاد و كشتى بر سینه كوه جودى پهلو گرفت.

از طرف خداوند به نوح عليه‌السلام وحى شد: اى نوح! با سلامت و بركت از ناحیه ما بر تو و بر تمام آن ها كه با تواند فرود آى. (113)

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمودند: حضرت نوح عليه‌السلام همراه هشتاد نفر از كسانى كه به او ایمان آورده بودند از كوه جودى به پایین آمدند و در سرزمین موصل براى خود خانه هایى ساختند (و زندگى نوین و گرم توحیدى را به دور از آلودگى هاى شرك و فساد، آغاز نمودند) و در آن جا شهرى ساختند كه به نام مدینة الثَّمانین (شهر هشتاد نفر) معروف گردید. (114)

حضرت نوح عليه‌السلام بر فراز كوه جودى عبادتگاهى ساخت و در آن با پیروانش به عبادت خداى یكتا و بى همتا مى پرداخت. (115)

مطابق پاره اى از روایات، روز پیاده شدن نوح عليه‌السلام و همراهان از كشتى، روز عاشورا (در آن عصر) بوده است.

نوح و همراهان در پاى همان كوه جودى خانه هایى ساختند و نام آن را سوق الثمانین (بازار هشتادنفر) نهادند. كم كم نسل بشر، از همان هشتادنفر كه سه نفر از آن ها به نام هاى سام، حام، و یافث از پسران نوح بودند، ادامه یافت و رو به افزایش نهاد. (116)

در پاره اى از روایات آمده كه نسل بشر از این تاریخ به بعد از سه پسر نوح (سام، حام و یافث) باقى ماند و گسترش یافت.

### سام؛ وصى حضرت نوح عليه‌السلام

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمود: حضرت نوح عليه‌السلام بعد از فرود آمدن از كشتى، پنجاه سال (117) عمر كرد و در اواخر عمر، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: اى نوح! نبوت خود را به پایان رساندى و ایام عمرت سپرى شد. اسم اكبر و میراث علم و آثار علم نبوت را كه همراه تو است به پسرت سام واگذار كن، زیرا من زمین را بدون حجت و عالِم آگاه و مطیع كه پس از تو الگوى نجات مردم تا عصر پیامبر بعد باشد قرار نمى دهم.

سنت من این است كه براى هر قومى، هادى و راهنمایى برگزینم تا سعادتمندان را به سوى حق هدایت كند و كامل كننده حجت براى متمردان تیره بخت باشد.

حضرت نوح عليه‌السلام این فرمان را اجرا كرد، و سام را وصى خود ساخت. همچنین فرزندان و پیروانش را به آمدن پیامبرى به نام هود عليه‌السلام بشارت داد و وصیت كرد وقتى هود عليه‌السلام ظهور كرد، از او پیروى كنند، نیز وصیت نمود هر سال یك بار وصیتنامه را بگشایند و بخوانند و همان روز را روز عید خود قرار دهند. (118)

### فنا و بى وفایى دنیا از نظر نوح عليه‌السلام

حضرت نوح عليه‌السلام از پیامبرانى بود كه عمر طولانى داشت. بعضى نوشته اند 2500 سال عمر نمود، از این رو به او شیخ الانبیاء مى گفتند. در عین حال او هرگز دل به این دنیاى فانى نبسته بود و خود را چون مسافرى مى دید، شاهد برمدعى این كه در روزهاى آخر عمر آن پیامبر گرامى، شخصى از او پرسید: دنیا را چگونه دیدى؟!

نوح عليه‌السلام در پاسخ گفت:

(كَبَیتٍ لَه بابانِ دَخَلتُ مِن احَدِهُما وَ خَرجتُ مِنَ الآخَرِ؛)

( (دنیا را همچون اطاقى دیدم كه داراى دو در است، از یكى وارد شدم و از دیگرى بیرون رفتم. (119)

امام صادق عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه عزرائیل نزد نوح عليه‌السلام براى قبض روح آمد، نوح در برابر تابش آفتاب بود، عزرائیل سلام كرد، نوح عليه‌السلام جواب سلام او را داد و پرسید:

براى چه به این جا آمده اى؟

عزرائیل گفت: آمده ام روح تو را قبض كنم.

نوح عليه‌السلام فرمود: اجازه بده از آفتاب به سایه بروم.

عزرائیل اجازه داد و نوح عليه‌السلام به سایه رفت، سپس نوح (این سخن عبرت آمیز را به عزرائیل) گفت:

اى فرشته مرگ! آنچه در دنیا زندگى نمودم، (به قدرى زود گذشت كه) همانند آمدن من از آفتاب به سایه بود، اكنون مأموریت خود را در مورد قبض روح من انجام بده.

عزرائیل نیز روح او را قبض نمود. (120)

پایان داستان هاى زندگى نوح عليه‌السلام

## 4- حضرت هود عليه‌السلام

یكى از پیامبرانى كه نام او در قرآن (ده بار) آمده، و یك سوره به نام او نامیده شده، حضرت هود عليه‌السلام است. سلسله نسب او را چنین ذكر نموده اند:

هود بن عبدالله بن رباح بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سم بن نوح. بنابراین نسب او با هفت واسطه به حضرت نوح عليه‌السلام مى رسد.

حضرت نوح عليه‌السلام هنگام رحلت، به پیروان خود چنین بشارت داد: بعد از من غیبت طولانى رخ مى دهد. در طول این مدت طاغوت هایى بر مردم حكومت مى كنند و بر آن ها ستم مى نمایند، سرانجام خداوند آن ها را به وسیله قائم بعد از من كه نامش هود عليه‌السلام است، نجات مى دهد. هود عليه‌السلام رادمردى باوقار، صبور و خویشتن دار است.

در ظاهر و باطن به من شباهت دارد و به زودى خداوند هنگام ظهور هود عليه‌السلام، دشمنان شما را با طوفان شدید به هلاكت مى رساند.

بعد از رحلت حضرت نوح عليه‌السلام، مؤمنان و پیروان او همواره در انتظار حضرت هود عليه‌السلام به سر مى بردند، تا این كه به اذن خدا ظاهر شد و سرانجام دشمنان لجوج حق بر اثر طوفان كوبنده و شدید، به هلاكت رسیدند. (121)

از این رو به او هود گفته شد، كه از ضلالت قومش هدایت یافته بود و از سوى خدا براى هدایت قوم گمراهش برانگیخته شده بود.

هود عليه‌السلام در قیافه و قامت همشكل حضرت آدم عليه‌السلام بود. سر وصورتى پر مو و چهره اى زیبا داشت. (122)

هود عليه‌السلام دومین پیامبرى است كه در برابر بت و بت پرستى قیام و مبارزه كرد، كه اولى آن ها حضرت نوح عليه‌السلام بود. (123)

با این توضیح و با الهام از قرآن، نظر شما را با فرازهایى از زندگى حضرت هود عليه‌السلام و قومش كه به قوم عاد معروف بودند جلب مى كنیم:

### قوم سركش عاد

حدود 700 سال قبل از میلاد حضرت مسیح عليه‌السلام در سرزمین احقاف (بین یمن و عمان، در جنوب عربستان) قومى زندگى مى كردند كه به آن ها قوم عاد مى گفتند. زیرا جدشان شخصى به نام عاد بن عوص بود و حضرت هود عليه‌السلام نیز از همین قوم بود و عاد بن عوص، جد سوم او به شمار مى آمد. (124)

قوم عاد افرادى تنومند، بلندقامت و نیرومند بودند، از این رو به عنوان جنگاورانى برگزیده به حساب مى آمدند. از نظر تمدن نیز نسبت به قبایل دیگر تا حدود زیادى پیشرفته تر بودند و شهرهاى آباد، زمین هاى خرّم و سرسبز و باغ هاى پرطراوت داشتند. (125)

این قوم در ناز و نعمت به سر مى بردند و همچون شیوه بیشتر سرمایه داران و مرفهین بى درد، مست غرور و غفلت بودند. از قدرتشان براى ظلم و ستم و استعمار و استثمار دیگران سوءاستفاده مى كردند و از طاغوت ها و مستكبران عنود و سركش پیروى مى نمودند و در میان انواع خرافات و بت پرستى و گناهان غوطه ور بودند.

طغیان، بى بند و بارى، عیش و نوش و شهوت پرستى، جهل و گمراهى، لجاجت و یكدندگى در سراپاى وجودشان دیده مى شد و هرگز حاضر نبودند كه از روش خود دست بكشند و در برابر حق تسلیم گردند. (126)

### دعوت و مبارزه هود با بت پرستى

حضرت هود عليه‌السلام در میان قوم، دعوت خود را چنین آغاز كرد:

اى قوم من! خدا را پرستش كنید، چرا كه هیچ معبودى براى شما جز خداى یكتا نیست، شما در اعتقادى كه به بتها دارید در اشتباهید، و نسبت دروغ به خدا مى دهید.

اى قوم من! من از شما پاداشى نمى خواهم، پاداش من فقط بر كسى است كه مرا آفریده است. آیا نمى فهمید؟

اى قوم من! از پروردگارتان طلب آمرزش كنید، سپس به سوى او باز گردید، تا باران رحمتش را پى در پى بر شما بفرستد، و نیرویى بر نیروى شما بیفزاید، روى از حق نتابید و گناه نكنید.

قوم هود گفتند: اى هود! تو دلیلى براى ما نیاورده اى و ما خدایان خود را به خاطر حرف تو رها نخواهیم كرد، و ما اصلا به تو ایمان نمى آوریم، ما فقط درباره تو مى گوییم؛ بعضى از خدایان ما به تو زیان رسانده و عقلت را ربوده اند.

هود گفت: من خدا را به گواهى مى طلبم، شما نیز گواه باشید كه من از آن چه شریك خدا قرار دهید بیزارم.

من در برابر شما هستم، هر چه مى خواهید در مورد من نقشه بكشید و مرا تهدید كنید، ولى از دست شما كارى ساخته نیست، من بر الله كه پروردگار من و شما است توكل كرده ام، هیچ جنبنده اى نیست، مگر این كه او بر آن تسلط داشته باشد، اما سلطه اى بر اساس عدالت چرا كه پروردگار من بر راه راست است. من رسالتى را كه مأمور بودم به شما رساندم، پس اگر روى بگردانید، پروردگارم گروه دیگرى را جانشین شما میكند، و شما كمترین ضررى به او نمیرسانید، پروردگارم حافظ و نگاهبان هر چیز است. (127)

### جوهره دعوت هود عليه‌السلام

خداوند در آیه 123 و 124 سوره هود مى فرماید: قوم عاد، رسولان خدا را تكذیب كردند، هنگامى كه برادرشان هود عليه‌السلام آن ها را به تقوى و دورى از گناه فرا خواند. آن گاه شیوه دعوت هود عليه‌السلام را چنین بیان مى كند:

آیا تقوا را پیشه خود نمى كنید؟ به سوى خدا بیایید، من براى شما فرستاده امینى هستم، از نافرمانى خدا بپرهیزید و از من اطاعت كنید، من هیچ اجر و پاداشى در برابر این دعوت از شما نمى طلبم، اجر و پاداش من تنها بر پروردگار عالمیان است.

آیا شما بر هر مكان بلندى، نشانه اى از روى هوى و هوس مى سازید؟ تا خودنمایى و تفاخر كنید، شما قصرها و قلعه هاى زیبا بنابراین مى كنید، و آن چنان به این بناها دل بسته اید كه گویى جاودانه در دنیا خواهید ماند، هنگامى كه كسى را مجازات مى كنید، همچون جباران كیفر مى دهید. پرهیزكار شوید، از مخالفت فرمان خدا بپرهیزید، خداوندى كه با نعمت هایش شما را یارى نموده ذو شما را به چهارپایان و نیز پسران نیرومند امداد فرموده، و باغ ها و چشمه ها را در اختیار شما نهاده است، اگر كفران نعمت كنید، من بر شما از عذاب روز بزرگ نگرانم كه شما را فرا گیرد. (128)

### عكس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود عليه‌السلام

قوم هود عليه‌السلام در برابر اندرزهاى پر مهر حضرت هود عليه‌السلام به جاى این كه پاسخ مثبت بدهند، به لجاجت و سركشى پرداختند، با صراحت او را تكذیب كردند، و گفتند:

براى ما تفاوت نمى كند، چه ما را اندرز بدهى یا ندهى. خود را بیهوده خسته نكن، روش ما همان روش پیشینیان است و از آن دست نمى كشیم، و این تهدیدهاى تو، دروغ است و ما هرگز مجازات نمى شویم. (129)

نیز به یهود گفتند: آیا آمده اى كه ما را (با دروغ هایت) از معبودهایمان باز گردانى؟ اگر راست مى گویى عذابى را كه به ما وعده داده اى بیاور. (130)

حضرت هود عليه‌السلام آن چه توانست قوم خود را پند و اندرز داد، و شب و روز به دعوت آن ها به سوى حق پرداخت، و راه روشن نجات را به آن ها نشان داد، و با اصرار و تكرار، آن ها را از انحراف و گمراهى برحذر مى داشت، ولى تنها اندكى از آن قوم، به هود عليه‌السلام ایمان آوردند، و اكثریت قاطع مردم، رو در روى هود عليه‌السلام قرار گرفتند و نسبت دروغگویى، جنون و ابلهى به هود عليه‌السلام دادند و بر كفر و عناد خود افزودند. (131)

قرآن گوشه اى از داستان گفتگوى هود عليه‌السلام با قومش را چنین بیان مى كند:

هود: اى قوم من! تنها خدا را بپرستید، جز او معبودى براى شما نیست، آیا پرهیزگارى پیشه نمى كنید؟

بزرگان قوم: ما تو را در مقام نادانى و سبك مغزى مى نگریم، ما به طور قطع تو را دروغگو مى دانیم.

هود: اى قوم من! هیچ گونه ابلهى و سفاهت در من نیست، بلكه من فرستاده اى از سوى خدا به سوى شما هستم، پیامهاى خدا را به گوش شما مى رسانم و خیرخواه امین براى شما هستم.

آیا تعجّب نمى كنید كه دستور آگاهى بخش خداوند توسط مردى از میان شما به شما برسد، و او شما را از مجازات الهى بترساند؟

بزرگان قوم: آیا به سراغ ما آمده اى كه تنها خداى یگانه را بپرستیم، ولى آنچه را كه پدرانمان مى پرستند، رها سازیم، اگر راست مى گوئى آنچه را كه از عذاب به ما وعده مى دهى، بیاور.

هود: پلیدى و غضب پروردگارتان، شما را فرا گرفته است، آیا با من در مورد نامهایى كه شما و پدرانتان بر بتها نهاده اید، ستیز مى كنید؟ در حالى كه خداوند هیچ دلیلى درباره آن نازل نكرده است؟ پس شما منتظر (شكست من) باشید، و من نیز در انتظار عذاب شما خواهم بود. (132)

### عذاب شدید و هلاكت سخت قوم عاد

به عذاب سختى كه خداوند بر قوم عاد فرستاد و آن ها را به هلاكت رسانید، در آیات متعدد قرآن اشاره شده است (133) كه از همه آن ها چنین مى آید كه عذاب آنها بسیار سخت و وحشتناك بوده است.

در سوره حاقه آیه 6 به بعد چنین آمده است:

خداوند تندبادى طغیانگر و سرد و پرصدا را هفت شب و هشت روز پى در پى و بنیانكن بر قوم عاد مسلّط كرد، آن قوم یاغى همچون تنه هاى پوسیده و نخل هاى تو خالى در میان آن تندباد كوبنده بر زمین افتادند و به هلاك رسیدند، و همه آن ها نابود شدند.

سرزمین قوم عاد، بسیار پردرخت و خرم و حاصلخیز بود، وقتى كه از دعوت حضرت هود عليه‌السلام سرپیچى كردند، خداوند باران رحمتش را به مدت هفت سال از آن ها بازداشت. خشكسالى و قحطى، همه جا را فرا گرفت. هوا خشك و گرم و خفه كننده شده بود.

حضرت هود عليه‌السلام به آن ها فرمود: توبه و استغفار كنید، تا خداوند باران رحمتش را به سوى شما بفرستد. ولى آن ها بر عناد و سركشى خود افزودند و دعوت آن حضرت را به مسخره گرفتند. خداوند به هود عليه‌السلام وحى كرد كه فلان وقت عذاب دردناكى به صورت باد تند و كوبنده بر آنها مى فرستم.

آن وقت فرا رسید، وقتى ملت گنهكار عاد به آسمان نگریستند ابرى را دیدند كه به سوى سرزمین آن ها حركت مى كند، تصور كردند كه ابر نشانه باران است، از این رو شادمان شدند، و گفتند: این ابرى است بارانزا كه به سوى دره ها و آبگیرهایمان رو مى آورد. به استقبال آن شتافتند، و در كنار دره ها و سیل گیرها آمدند تا منظره نزول باران پربركت را بنگرند و روحى تازه كنند.

ولى به زودى به آن ها گفته شد: این ابر باران زا نیست، این همان عذاب وحشتناكى است كه براى آمدنش شتاب مى كردید، این تندباد شدیدى است كه حامل عذاب دردناكى خواهد بود.

طولى نكشید كه آن باد تند و ویرانگر فرا رسید، و اموال و چهارپایان و خود آن ها را نابود كرد. (134)

نخستین بار كه متوجه ابر سیاه پر گرد و غبار شدند، وقتى بود كه آن باد به سرزمین آن ها رسید و چهارپایان و چوپانان آن ها را كه در اطراف بودند، از زمین برداشت و به هوا برد، خیمه ها را از جا مى كند و چنان بالا مى برد كه آن ها به صورت ملخى دیده مى شدند، هنگامى كه آن صحنه وحشتبار را دیدند، فرار كردند و به خانه هاى خود پناه بردند و درها را به روى خود بستند، ولى باد آن چنان تند بود كه درها را از جا مى كند، و آن ها را بر زمین مى كوبید و با خود مى برد و پیكرهاى بى جان آن ها را زیر خروارها شن، پنهان مى ساخت. (135)

آرى آن ها آن چنان در چنبره عذاب الهى قرار گرفتند كه به فرموده قرآن

(ما تَذَرُ مِن شى ء َاتَت عَلَیهِ الّا جَعَلتهُ كالرّمیمِ؛)

آن تندباد از هر چیز كه مى گذشت، آن را رها نمى كرد، تا این كه آن را همچون استخوان هاى پوسیده مى نمود. (136)

### نجات هود عليه‌السلام و مؤمنان

چنان كه در قرآن، آیه 58 سوره هود آمده، خداوند مى فرماید: و هنگامى كه فرمان عذاب ما فرا رسید، هود و كسانى را كه به او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم، و آن ها را از عذاب شدید رهایى بخشیدیم.

مطابق پاره اى از روایات، هود و اطرافیانش، بعد از هلاكت قوم، به سرزمین حضرموت كوچ نموده، و تا آخر در آن جا زیستند.

مولانا در كتاب مثنوى، ماجراى نجات هود و ایمان آورندگان را در اشعار خود ترسیم نموده كه خلاصه شرح آن چنین است:

هنگامى كه طوفان شدید و تندباد سركش (هفت شب و هفت روز) بر قوم عاد فرود آمد، به هر كس كه مى رسید، او را مى كوبید و به هلاكت مى رسانید، حضرت هود عليه‌السلام در همان روز اول عذاب، به دور خود و افرادى كه به او ایمان آورده بودند، خط دایره اى كشید و به آن ها فرمود:

هشت روز در میان این دایره بمانید، و اعضاى متلاشى شده تبهكاران را در بیرون از دایره تماشا كنید.

طوفان سركش به آنان كه در داخل دایره بودند، كوچكترین آسیبى نرساند، بلكه همان طوفان نسیم روح افزایى براى آن ها بود، ولى جسدهاى كافران در هوا، گاهى با سنگ برخورد مى كرد، و گاهى طوفان آن چنان بدن آنها را به یكدیگر مى زد كه استخوانهایشان مانند دانه هاى خشخاش ریز ریز، بر زمین مى ریخت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر هوا بردى فكندى بر حجر |  | تا دریدى لحم و عظم از هم دگر |
| یك گره را بر هوا درهم زدى |  | تاچو خشخاش استخوان ریزان شدی |
| هود گرد مؤمنان خط مى كشید |  | نرم مى شد باد كآنجا مى رسید |
| هر كه بیرون بود از آن خط جمله را |  | پاره پاره مى شكست اندر هوا |
| همچنین باد آجل با عارفان |  | نرم و خوش همچون نسیم بوستان (137) |

### بهشت شداد و هلاكت او قبل از دیدار بهشت خود

بعضى در ذیل آیات 6 تا 8 سوره فجر ماجراى بهشت شداد و هلاكت او را قبل از دیدار آن بهشت نقل كرده اند. در این آیات چنین مى خوانیم:

(اَلَم تَرَ كیفَ فعَلَ رَبُّكَ بِعادٍ \* اِرَمَ ذاتِ العِمادِ \* الَّتى لَم یخلَق مِثلُها فِى البِلادِ؛)

آیا ندیدى پروردگارت با قوم عاد چه كرد؟ - با آن شهر ارم و با عظمت عاد چه نمود؟ همان شهرى كه مانندش در شهرها آفریده نشده.

روایت شده: عاد كه حضرت هود عليه‌السلام مأمور هدایت قوم عاد شد، دو پسر به نام شداد و شدید داشت، عاد از دنیا رفت، شداد و شدید با قلدرى جمعى را به دور خود جمع كردند و به فتح شهرها پرداختند، و با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت، و شداد تنها شاه بى رقیب كشور پهناور شد، غرور او را فرا گرفت [هود عليه‌السلام او را به خداپرستى دعوت كرد، و به او فرمود: اگر به سوى خدا آیى، خداوند پاداش بهشت جاوید به تو خواهد داد، او گفت: بهشت چگونه است؟ هود عليه‌السلام بخشى از اوصاف بهشت خدا را براى او توصیف نمود. شداد گفت: این كه چیزى نیست من خودم این گونه بهشت را خواهم ساخت، كبر و غرور او را از پیروى هود عليه‌السلام بازداشت].

او تصمیم گرفت از روى غرور بهشتى بسازد تا با خداى بزرگ جهان عرض اندام كند، شهر ارم را ساخت، صد نفر از قهرمانان لشگرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر نمود، هر یك از آن قهرمانان هزار نفر كارگر را سرپرستى مى كردند و آن ها را به كار مجبور مى ساختند.

شداد براى پادشاهان جهان نامه نوشت كه هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند، و آن ها آن چه داشتند فرستادند.

آن قهرمانان مدت طولانى به بهشت سازى مشغول شدند، تا این كه از ساختن آن فارغ گشتند، و در اطراف آن بهشت مصنوعى، حصار (قلعه و دژ) محكمى ساختند، در اطراف آن حصار هزار قصر با شكوه بنابراین نهادند، سپس به شداد گزارش دادند كه با وزیران و لشگرش براى افتتاح شهر بهشت وارد گردد.

شداد با همراهان، با زرق و برق بسیار عریض و طویلى به سوى آن شهر (كه در جزیرة العرب، بین یمن وحجاز قرار داشت) حركت كردند، هنوز یك شبانه روز وقت مى خواست كه به آن شهر برسند، ناگاه صاعقه اى همراه با صداى كوبنده و بلندى از سوى آسمان به سوى آن ها آمد و همه آن ها را به سختى بر زمین كوبید، همه آن ها متلاشى شده و به هلاكت رسیدند. (138)

### دلسوزى عزرائیل براى دو نفرى كه یك نفرش شداد بود

روزى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشسته بود، عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از او پرسید: اى برادر! چندین هزار سال است كه تو مأمور قبض روح انسان ها هستى، آیا در هنگام جان كندن آن ها دلت براى كسى رحم آمد؟

عزرائیل گفت: در این مدت دلم براى دو نفر سوخت:

1 - روزى دریا طوفانى شد و امواج سهمگین دریا یك كشتى را در هم شكست، همه سرنشینان كشتى غرق شدند، تنها یك زن حامله نجات یافت، او سوار بر پاره تخته كشتى شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره اى افكند، در این میان فرزند پسرى از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض كنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

2 - هنگامى كه شداد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بى نظیر خود پرداخت، و همه توان و امكانات ثروت خود را در ساختن آن صرف كرد، و خروارها طلا و گوهرهاى دیگر براى ستون ها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تكمیل شد (139) وقتى كه خواست از آن دیدار كند، همین كه خواست از اسب پیاده شود و پاى راست از ركاب بر زمین نهاد، هنوز پاى چپش بر ركاب بود كه فرمان از سوى خدا آمد كه جان او را قبض كنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و ركاب اسب گیر كرد و مرد، دلم به حال او سوخت از این رو كه او عمرى را به امید دیدار بهشتى كه ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود، اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسید و گفت: اى محمد! خدایت سلام مى رساند و مى فرماید: به عظمت و جلالم سوگند كه آن كودك همان شداد بن عاد بود، او را از دریاى بى كران به لطف خود گرفتیم، بى مادر تربیت كردیم و به پادشاهى رساندیم، در عین حال كفران نعمت كرد، و خودبینى و تكبر نمود، و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فرا گرفت، تا جهانیان بدانند كه ما به كافران مهلت مى دهیم ولى آن ها را رها نمى كنیم، چنان كه در قرآن مى فرماید:

(اءنَّما نُملِى لَهُم لِیزدادُوا اِثماً وَ لَهُم عَذابٌ مُهینٌ؛)

ما به آن ها مهلت مى دهیم تنها براى این كه بر گناهان خود بیفزایند، و براى آن ها عذاب خواركننده اى آماده شده است. (140)

شاعر معروف معاصر پروین اعتصامى این ماجرا را [كه به قولى مربوط به نمرود است] با اشعار ناب خود چنین سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كشتى ای ز آسیب موجى هولناك |  | رفت وقتى سوى غرقاب هلاك |
| تند بادی، كرد سیرش را تباه |  | روزگار اهل كشتى شد سیاه |
| بندها را تار و پود، از هم گسیخت |  | موج، از هر جا كه راهى یافت ریخت |
| هر چه بود از مال و مردم، آب برد |  | زان گروه رفته، طفلى ماند خرد |
| بحر را گفتم دگر طوفان مكن |  | این بناى شوق را، ویران مكن |
| در میان مستمندان، فرق نیست |  | این غریق خرد، بهر غرق نیست |
| در میان مستمندان فرق نیست |  | این غریق خُرد بهره غرق نیست |
| امر دادم باد را، كان شیرخوار |  | گیرد از دریا، گذارد در كنار |
| سنگ را گفتم بزیرش نرم شو |  | برف را گفتم، كه آب گرم شو |
| لاله را گفتم، كه نزدیكش بروى |  | ژاله را گفتم، كه رخسارش بشوی |
| خار را گفتم، كه خلخالش مكن |  | مار را گفتم، كه طفلك را مزن |
| گرگ را گفتم، تن خردش مدر |  | دزد را گفتم، گلوبندش مبر |
| ایمنى دیدند و ناایمن شدند |  | دوستى كردم، مرا دشمن شدند |
| تا كه خود بشناختند از راه، چاه |  | چاهها كندند مردم را براه |
| قصه ها گفتند بی اصل و اساس |  | دزدها بگماشتند از بهر پاس |
| دیوها كردند دربان و وكیل |  | در چه محضر، محضر حى جلیل |
| وارهاندیم آن غریق بی نوا |  | تا رهید از مرگ، شد صید هوی |
| آخر، آن نور تجلى دود شد |  | آن یتیم بی گنه، نمرود شد |
| كردمش با مهربانیها بزرگ |  | شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ |
| خواست تا لاف خداوندى زند |  | برج و باروى خدا را بشكند |
| پشه اى را حكم فرمودم كه خیز |  | خاكش اندر دیده ى خودبین بریز |

## 5 - حضرت صالح عليه‌السلام

یكى از پیامبرانى كه اسم او در قرآن آمده، حضرت صالح عليه‌السلام است كه نامش در قرآن یازده بار ذكر شده است. او از نواده هاى سام بن نوح از قبیله ثمود بود، بعضى سلسله نسب او را چنین ذكر نموده اند: صالح بن عبید بن جابر بن ثمود و بعضى دیگر او را به عنوان صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح یاد كرده اند.

حضرت صالح عليه‌السلام به زبان عربى سخن مى گفت، و 280 سال عمر كرد، قبرش در نجف اشرف یا بین حجر الاسود و مقام ابراهیم عليه‌السلام در كنار كعبه قرار داد. (141)

او از سوى خداوند براى هدایت قوم ثمود، فرستاده شد، و با تلاش هاى شبانه روزى خود، آن قوم را به سوى خدا و نیكى ها دعوت نمود، ولى آن قوم، از او اطاعت نكردند و سرانجام به عذاب سخت الهى گرفتار شدند. (142)

حضرت صالح سومین پیامبرى است كه پس از نوح عليه‌السلام و هود عليه‌السلام یك تنه بر ضد بت و بت پرستى و طاغوت هاى عصرش قیام كرد، و سال ها با آن ها مبارزه و ستیز نمود. (143)

طبق بعضى از روایات، حضرت صالح عليه‌السلام در شانزده سالگى به دعوت قوم به سوى خداپرستى پرداخت، و 120 سال آن ها را دعوت كرد، ولى جز اندكى، به او ایمان نیاوردند. (144)

### دور نمایى از زندگى قوم ثمود

قوم ثمود، امتى از عرب بودند كه پس از قوم عاد، به وجود آمدند و در سرزمین وادى القرى (بین مكه و شام) در شهر حِجر (كه هم اكنون بعضى از آثار آن شهر در میان تخته سنگ هاى عظیم دیده مى شود) مى زیستند، و از قبائل مختلف تشكیل شده بودند و همچون قوم عاد در بت پرستى، فساد، ظلم و طغیان غوطه ور بودند، و در زندگیشان جز انحراف و گمراهى، چیز دیگرى دیده نمیشد.

آن ها در ظاهر داراى تمدن پیشرفته و شهرها و آبادى هاى محكم بودند، و از قطعه هاى عظیم سنگ هاى كوهى، ساختمان مى ساختند، و براى حفظ خود پناه گاه هاى استوارى ساخته بودند، و در شهر حِجر داراى امكانات وسیع مادى و تشكیلات پر زرق و برق بودند، از این رو آن ها را اصحاب حِجر مى نامند.

و به تعبیر قرآن، آن ها در كار زندگى دنیایشان آن قدر سخت كوش بودند كه براى خود، خانه هاى امن و امانى در دل كوه ها مى تراشیدند. (145)

این مطلب نشانگر آن است كه آن ها در یك منطقه كوهستانى مى زیستند، و داراى تمدن پیشرفته مادى بودند كه به آن ها امكان مى داد تا در درون كوه ها، خانه هاى امن تهیه كنند، تا در برابر طوفان ها و سیل و زلزله، در امان باشند. ولى به همان اندازه كه دل به دنیا بسته بودند، دل از امور معنى بریده بودند، و در لجنزار تباهى ها و ستم ها و آلودگى هاى معنوى، غوطه مى خوردند. حكومت ملوك الطوایفى، قبیلگى، ملى گرایى و تبعیضات نژادى، سرنوشت آن ها را تعیین مى كرد. و بر همین اساس به فساد و تباهى ها، دامن مى زدند، چنان كه قرآن در توصیف آن ها مى گوید:

(و كانَ فِى المدینَةِ تِسعَةُ رَهطٍ یفسدُونَ فِى الاَرضِ و لا یصلِحونَ؛)

آنها (قوم ثمود) در آن شهر (حجر) نُه گروهك و قبیله بودند كه فساد در زمین مى كردند، و براى اصلاح خویش اقدام نمى نمودند. (146)

قوم ثمود، داراى هفتاد بت بودند، چندین بتكده داشتند، بتهاى بزرگ آن ها عبارت بودند از: لات، عزى، منوت (منات)، هبل و قیس.

این بتها به خصوص، مورد احترام شدید قوم ثمود بودند، آن ها را شب و روز مى پرستیدند، بتكده ها را به نام آن ها نامگذارى كرده بودند، هیچكس حق نداشت كه آن بتكده ها را به عنوان مالكیت تصرف كند یا مرده خود را در آن ها دفن نماید، اگر كسى تخلف مى كرد، مى گفتند: متخلفین مورد لعن هُبل و منوت دو بت بزرگ قرار خواهند گرفت. (147)

خداوند بنده خالص خود به نام حضرت صالح عليه‌السلام را كه از خاندان خود آن ها بود، و داراى عقلى كامل، حلمى وسیع و اخلاقى نیك بود، به عنوان پیامبر خدا به سوى آن ها فرستاد تا راه از چاره به آن ها نشان دهد، و آن ها را از زنجیرهاى ذلت، گمراهى، بت پرستى، تبعیضات، قبیله گرایى و تباهى هاى دیگر برهاند.

### فرازهایى از دعوت منطقى و دلسوزانه حضرت صالح عليه‌السلام

حضرت صالح عليه‌السلام، در دعوت و راهنمایى مردم، از راه هاى گوناگون وارد شده و به نصیحت آن ها پرداخت، در این جا نظر شما را به چند نمونه از برنامه هاى تبلیغى حضرت صالح عليه‌السلام جلب مى كنیم:

اى قوم من! من براى شما فرستاده امینى هستم، پرهیزكار باشید و از من پیروى كنید، من در برابر این دعوت، از شما اجر و پاداشى نمى خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است، آیا شما مى پندارید همیشه در نهایت امنیت در میان نعمتهایى كه در دنیا وجود دارد، باقى مى مانید؟ و در كنار این باغها و چشمه ها، زراعتها و نخلهایى كه میوه هایش شیرین و رسیده است جاودانه خواهید ماند؟

شما از كوه ها خانه هایى مى تراشید، و در آن به عیش و نوش مى پردازید، این امور شما را سرمست و غافل ساخته است، از زندان خودپرستى بیرون آیید، و به فضاى خداپرستى وارد شوید.

از اسرافكاران و دنیاپرستان مرفه پیروى نكنید، آنان كه به فساد و تباهى دامن مى زنند، و در فكر اصلاح نیستند. (148)

اى مردم! خداى یكتا و بى همتا را بپرستید، كه جز او چیز دیگرى خداى شما نیست، همان خدایى كه شما را از زمین آفرید، و آبادانى آن را به شما واگذار نمود، از او آمرزش بطلبید، سپس به سوى او بازگردید، كه پروردگارم (به بندگان خود) نزدیك، و اجابت كننده تقاضاى شما است.

قوم گفتند: اى صالح! تو پیش از این مایه امید ما بودى، آیا ما را از پرستش آنچه پدرانمان مى پرستیدند، نهى مى كنى؟ و ما در مورد آنچه ما را به سوى آن دعوت مى كنى، در شك و تردید هستیم.

حضرت صالح عليه‌السلام فرمود: اى قوم من! اگر من دلیل آشكارى از پروردگارم داشته باشم، و رحمت او به سراغم آمده باشد آیا مى توانم از ابلاغ رسالت او سرپیچى كنم؟ اگر من نافرمانى او كنم، چه كسى مى تواند مرا در برابر او یارى دهد، بنابراین سخنان شما، چیزى جز اطمینان به زیانكار بودن شما نمى افزاید. (149)

بنابراین به خود آیید، و درست فكر كنید و بدانید كه راه نجات و رستگارى شما در نفى معبودهاى باطل و آمدن زیر پوشش پرستش معبود یكتا و بى همتا است.

اى مردم! چرا براى انجام بدى قبل از نیكى شتاب مى كنید؟ و به جاى شتافتن به سوى رحمت الهى، به سوى عذاب خدا حركت مى نمایید؟ چرا از درگاه خداوند، تقاضاى عفو و آمرزش نمى كنید؟ كه اگر چنین كنید شاید مشمول رحمت الهى شوید، این همه لجاجت و خیره سرى و غفلت براى چیست؟ (150)

كوتاه سخن آن كه، تمام رسالت و دعوت این پیامبر بزرگ در این جمله خلاصه مى شد كه:

(أنِ اعبدُوا اللهَ؛) خدا را بپرستید. (151)

آرى بندگى خدا، زیربنا و عصاره همه تعلیمات فرستادگان خدا است.

حضرت صالح عليه‌السلام در دعوت قوم خود، نهایت محبت و دلسوزى را نمود و با تعبیر مكرر اى قوم من! خواست تا حس خویشاوندى آن ها را به سوى خود جلب كند، ولى آن ها در برابر آن همه دلسوزى ها، و منطق و راهنمایى هاى مهرانگیز صالح عليه‌السلام، با طغیان و سركشى لجوجانه، دعوت صالح عليه‌السلام را رد كردند، و بى شرمانه و گستاخانه در برابر او و دعوت هاى دلسوزانه او، ایستادند، و به كارشكنى و مخالفت شدید پرداختند.

مخالفت آن ها عمومى بود و جز اندكى به آن حضرت ایمان نیاوردند، مطابق بعضى از روایات این گروه اندك، پس از دیدن معجزه پیدایش ناقه صالح، ایمان آوردند، نخست هفتاد نفر بودند، سپس مرتد شدند و تنها شش نفر از آن ها باقى ماند، كه یكى از آن ها هم در شك و تردید به سر مى برد و سرانجام به مخالفان پیوست. (152)

بعضى تعداد ایمان آورندگان به صالح عليه‌السلام را كه از عذاب نجات یافتند، تا چهارهزار نفر نوشته اند. (153)

### عكس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح عليه‌السلام

حضرت صالح دهها سال، قوم ثمود را به سوى خدا و یكتاپرستى دعوت كرد، ولى قوم ثمود با برخوردهاى شدید و لجاجت سخت از پاسخ مثبت به صالح عليه‌السلام امتناع ورزیدند، و با تهمت هاى ناجوانمردانه به آن حضرت، به كارشكنى پرداختند.

گفتند: آیا ما از بشرى از جنس خود پیروى كنیم؟ اگر چنین كنیم درگمراهى و جنون خواهیم بود، آیا در میان ما تنها بر این شخص (صالح) وحى نازل شده است؟ نه، او آدم بسیار دروغگوى و هوسبازى است. (154)

صالح عليه‌السلام به اندرز دلسوزانه قوم پرداخت، و آن ها را از عذاب سختى الهى هشدار داد، و اعلام كرد تا عذاب نیامده، خود را در پرتو ایمان نجات دهید و از خواب غفلت بیدار شده و از طغیان وسركشى، دست بكشید، چرا كه خمیرمایه گمراهى ها، غرور و سرمستى است. ولى سركشى و غرور آن قوم به جایى رسید كه بروز حضرت صالح و اصحابش را به فال بد گرفتند و آنها را دروغگو خواندند و وجود آن ها را مایه بدبختى خود دانستند، با این كه سزاوار بود آن حضرت و اصحابش را مایه بركت و سعادت ابدى بدانند.

صالح عليه‌السلام به آن ها فرمود:

(طائِرُكُم عِندَ اللهِ بَل اَنتُم قومٌ تُفتَنُونَ؛)

فال بد و بخت و طالع شما در نزد خدا است، او است كه شما را (نه ما را) به خاطر اعمالتان گرفتار مصائب و بدبختى ساخته است.

و این برنامه، در حقیقت آزمایش بزرگ الهى براى شما است، این ها هشدار و بیدارباش است، تا كسانى كه شایستگى و قابلیت دارند، از خواب غفلت بیدار گردند، و با اصلاح مسیر خود، به سوى تكامل و خداى بزرگ، راه یابند. (155)

برخورد شدید قوم ثمود به جایى رسید كه به گروه هاى نُه گانه تقسیم شدند، و با سازماندهى و برنامه ریزى فسادانگیز خود، به كارشكنى پرداختند، و به همدیگر گفتند: بیایید به خدا سوگند یاد كنیم كه بر صالح عليه‌السلام و خانواده اش شبیخون بزنیم و آن ها را به قتل رسانیم، سپس به كسى كه مطالبه خون او را مى كند بگوییم ما از خانواده او خبر نداشتیم، و ما در ادعاى خود راستگو هستیم. (156)

### خنثى شدن توطئه توطئه گران

در تاریخ آمده: در كنار شهر حجر كوهى بود كه غار و شكافى داشت، صالح عليه‌السلام براى عبادت خدا به آن جا مى رفت، و گاه شبانه به آن جا مى رفت و به مناجات و شب زنده دارى مى پرداخت.

دشمنان توطئه گر كه آن حضرت را تهدید به قتل كرده بودند تصمیم گرفتند به طور محرمانه، به آن كوه رفته و در پشت سنگ هاى كوه پنهان شوند و در كمین حضرت صالح به سر برند، وقتى كه صالح به آن جا آمد، او را به قتل رسانند، و پس از شهادتش به خانه او حمله ور شده و شبانه كار اهل خانه را یكسره نمایند، سپس مخفیانه به خانه هاى خود برگردند، و اگر كسى از این حادثه پرسید، اظهار بى اطلاعى نمایند.

ولى خداوند به طرز عجیبى توطئه آنها را خنثى كرد، آن ها هنگامى كه در گوشه اى از كوه كمین كرده بودند، كوه ریزش كرد، و صخره بسیار بزرگى از بالاى كوه سرازیر شد و آن ها را در لحظه اى كوتاه، در هم كوبید و نابود كرد.

خداوند در قرآن به این مطلب اشاره كرده و مى فرماید:

(وَ ما مَكَرُوا مَكراً وَ مَكَرنا مَكراً وَ هم لا یشعُرُونَ؛)

آنها نقشه مهمى كشیدند و ما هم نقشه مهمى، در حالى كه آن ها خبر نداشتند. (157)

### آخرین سخن صالح عليه‌السلام با قومش و ماجراى ناقه

حضرت صالح عليه‌السلام همچنان به دعوت خود ادامه مى داد، ولى روز به روز بر كارشكنى قوم مى افزود، صالح عليه‌السلام كه در شانزده سالگى به پیامبرى رسیده بود و قوم را به سوى یكتاپرستى دعوت مى كرد، حدود صد سال در میان آن قوم ماند و همچنان به راهنمایى آن ها پرداخت، ولى - جز اندكى - نه تنها به او ایمان نیاوردند، بلكه با انواع آزارها، روى در روى او قرار گرفتند.

تا این كه: حضرت صالح عليه‌السلام آخرین اقدام خود را براى نجات آن ها نمود و به آن ها چنین پیشنهاد كرد:

من در شانزده سالگى به سوى شما فرستاده شدم، اكنون 120 سال از عمرم گذشته است، پس از آن همه تلاش، اینك (براى اتمام حجت) پیشنهادى به شما درام، و آن این كه: اگر بخواهید من از خدایان شما (بت هاى شما) تقاضایى مى كنم، اگر خواسته مرا بر آوردند، از میان شما مى روم (و دیگر كارى به شما ندارم) و شما نیز تقاضایى از خداى من بكنید، تا خداى من به تقاضاى شما جواب دهد، در این مدت طولانى هم من از دست شما به ستوه آمده ام و هم شما از من به ستوه آمده اید [اكنون با این پیشنهاد كار را یكسره و یك طرفه كنیم.]

قوم ثمود: پیشنهاد شما، منصفانه است.

بنا بر این شد كه نخست، حضرت صالح عليه‌السلام از بتهاى آن ها تقاضا كند، روز و ساعت تعیین شده فرا رسید، بت پرستان به بیرون شهر كنار بت ها رفتند، و خوراكى ها و نوشیدنى هاى خود را به عنوان تبرك كنار بت ها نهادند، و سپس آن خوراكى ها را خوردند و نوشیدند، سپس از درگاه بتها به دعا و التماس و راز و نیاز پرداختند، حضرت صالح عليه‌السلام در آن جا حاضر شده بود، آن گاه آن ها به صالح عليه‌السلام گفتند:

آن چه تقاضا دارى از بتها بخواه.

صالح عليه‌السلام اشاره به بت بزرگ كرد و به حاضران گفت: نام این بت چیست؟

گفتند: فلان!

صالح عليه‌السلام به آن بت برگ خطاب كرد و گفت: تقاضاى مرا بر آور، ولى بت جوابى نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمى دهد؟

گفتند: از بتِ دیگر، تقاضایت را بخواه.

صالح عليه‌السلام، متوجه بت بزرگ شد، و تقاضاى خود را درخواست كرد، ولى جوابى نشنید.

قوم ثمود به بتها رو كردند و گفتند: چرا جواب صالح عليه‌السلام را نمى دهید؟

سپس (قوم ثمود به عقیده خودشان براى جلب عواطف بت ها) برهنه شدند و در میان خاك زمین در برابر بت ها غلطیدند، و خاك را بر سرشان مى ریختند، و به بت هاى خود گفتند: اگر امروز به تقاضاى صالح جواب ندهید، همه ما رسوا و مفتضح مى شویم. آن گاه صالح را خواستند و گفتند: اكنون تقاضاى خود را از بتها بخواه، صالح عليه‌السلام تقاضاى خود را از آن ها خواست، ولى جوابى نشنید.

صالح عليه‌السلام به قوم فرمود: ساعات اول روز، گذشت و خدایان شما، به تقاضاى من جواب ندادند، اكنون نوبت شما است كه تقاضاى خود را از من بخواهید، تا از درگاه خداوند بخواهم و همین ساعت، تقاضاى شما را بر آورد.

هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود، سخن صالح عليه‌السلام را پذیرفتند و گفتند:

اى صالح! ما تقاضاى خود را به تو مى گوییم، اگر پروردگار تو تقاضاى ما را بر آورد، تو را به پیامبرى مى پذیریم و از تو پیروى مى كنیم، و با همه مردم شهر با تو تبعیت مى نماییم.

صالح عليه‌السلام: آن چه مى خواهید تقاضا كنید.

قوم ثمود: با ما به این كوه (كه در این جا پیداست) بیا.

حضرت صالح عليه‌السلام با آن هفتاد نفر به بالاى آن كوه رفتند.

در این هنگام، آن هفتاد نفر به صالح عليه‌السلام گفتند:

اى صالح! از خدا بخواه! تا در همین لحظه شتر سرخ رنگى كه پر رنگ و پر پشم است و بچه ده ماهه در رحم دارد، و عرض قامتش به اندازه یك میل مى باشد، از همین كوه، خارج سازد.

صالح عليه‌السلام گفت: تقاضاى شما براى من بسیار عظیم است، ولى براى خدایم، آسان مى باشد. هماندم صالح عليه‌السلام به درگاه خدا متوجه شد و عرض كرد: در همین مكان شترى چنین و چنان خارج كن.

ناگاه همه حاضران دیدند كوه شكافته شد، به گونه اى كه نزدیك بود از شدت صداى آن، عقل هاى حاضران از سرشان بپرد، سپس آن كوه مانند زنى كه درد زایمان گرفته باشد مضطرب و نالان گردید، و نخست سر آن شتر از شكم زمین كوه بیرون آمد، هنوز گردنش بیرون نیامده بود كه آن چه از دهانش بیرون آمده بود، فرو برد و سپس سایر اعضاى پیكر آن شتر بیرون آمد، و روى دست و پایش به طور استوار بر زمین ایستاد.

وقتى كه قوم ثمود، این معجزه عظیم را دیدند، به صالح گفتند:

خداى تو چقدر سریع، تقاضایت را اجابت كرد، از خدایت بخواه، بچه اش را نیز براى ما خارج سازد.

صالح عليه‌السلام، همین تقاضا را از خدا نمود.

ناگاه آن شتر، بچه اش را انداخت، و بچه آن، در كنارش به جنب و جوش در آمد.

صالح عليه‌السلام در این هنگام به آن هفتاد نفر خطاب كرد و فرمود: آیا دیگر تقاضایى دارید؟

گفتند: نه، بیا با هم نزد قوم خود برویم، و آن چه دیدیم به آن ها خبر دهیم، تا آن ها به تو ایمان بیاورند.

صالح عليه‌السلام همراه آن هفتاد نفر به سوى قوم ثمود، حركت كردند، ولى هنوز به قوم نرسیده بودند كه 64 نفر از آن ها مرتد شدند و گفتند: آن چه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود.

وقتى كه به قوم رسیدند، آن شش نفر باقیمانده، گواهى دادند كه: آنچه دیدیم حق است، ولى قوم سخن آن ها را نپذیرفتند، و اعجاز صالح عليه‌السلام را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجیب آن كه یكى از آن شش نفر نیز شك كرد و به گمراهان پیوست، و همان شخص به نام قُدّار آن شتر را پى كرد و كشت. (158)

### شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح عليه‌السلام

در قرآن هفت بار سخن از این شتر با واژه ناقه (شتر ماده) آمده است، آفرینش و شیوه زندگى و اوصاف این ناقه از عجائب خلقت است، كوتاه سخن آن كه: قوم ثمود با كمال گستاخى به صالح عليه‌السلام گفتند: تو از افسون شدگان هستى و غفلت را از دست داده اى، تو مانند ما بشر هستى، اگر راست مى گویى معجزه و نشانه اى بیاور. (159)

و چنان كه گفته شد، حضرت صالح عليه‌السلام به قوم سركش خود پیشنهاد كرد كه من داراى معجزه هستم و همین معجزه نشانه صدق و راستى من است، و به شما پیشنهاد مى كنم كه هر تقاضایى دارید از من بخواهید تا من از خداى خود بخواهم و از آن تقاضا تحقق یابد.

نمایندگان قوم ثمود كه هفتاد نفر از برگزیدگان آن ها بودند، صالح عليه‌السلام را كنار كوهى بردند، و گفتند: تقاضاى ما این است كه از خدا بخواه در كنار همین كوه، ناگهان شترى را كه بسیار بزرگ و سرخ پررنگ و داراى بچه ده ماه در رحم باشد، همین لحظه از دل كوه بیرون آید.

صالح عليه‌السلام تقاضاى آن ها را پذیرفت و ناگاه حاضران دیدند كوه شكافته شد، و شترى عظیم از دل آن بیرون آمد، و داراى همه ویژگى هایى بود كه آن ها مى خواستند.

بعضى نوشته اند: این ناقه از میان همان سنگى كه قوم ثمود آن را تعظیم مى كردند، و در مقابلش قربانى ها مى نمودند، به اذن خدا و شفاعت حضرت صالح عليه‌السلام بیرون جهید، هنگامى كه آن سنگ شكافته شد، صداى بسیار بلند و وحشت انگیزى كه نزدیك بود عقل ها را از سر خارج سازد برخاست، و كوه به لرزه در آمد، نخست سر شتر از میان سنگ بیرون آمد و سپس به تدریج بقیه اعضاى او، تا این كه تمام پیكر شتر خارج شد، و روى زمین ایستاد.

بت پرستان قوم ثمود كه انتظار آن را نداشتند تا به این زودى معجزه صالح عليه‌السلام آشكار گردد، شگفت زده گفتند: از خدا بخواه كه بچه شتر را نیز از رحمش بیرون آورد. حضرت صالح از خدا خواست، در همان لحظه بچه آن ناقه از رحم او جدا شد، و به دور مادرش گردش كرد.

به این ترتیب، حضرت صالح عليه‌السلام معجزه صدق پیامبرى خود را به طور كامل به آن ها نشان داد. (160)

در این هنگام آن ها چاره اى جز این ندیدند كه ایمان بیاورند، اظهار ایمان كردند و تصمیم گرفتند تا نزد قوم خود رفته و معجزه حضرت صالح عليه‌السلام را به آن ها خبر دهند و آنان را به سوى ایمان دعوت كنند، ولى 64 نفر از آن ها در مسیر راه مرتد شدند، و یك نفر نیز در شك و تردید افتاد، و در نتیجه تنها پنج نفر در ایمان خود پابرجا باقى ماندند. (161)

ناقه صالح داراى ویژگى هایى بود، كه هر كدام از آن ها مى توانست قلوب مردم را جذب كند و باعث ایمان آن ها به حضرت صالح عليه‌السلام شود، از این رو مخالفان سعى داشتند این معجزه را نابود كنند.

خداوند به صالح عليه‌السلام وحى كرد كه: ما ناقه را براى امتحان و آزمایش قوم مى فرستیم، و به مردم خبر ده كه آب شهر باید در میان آن ها تقسیم شود، یك روز از براى ناقه، و یك روز براى اهالى شهر باشد. و هر كدام از آن ها باید در نوبت خود حضور یابد، و دیگرى مزاحم او نشود. (162)

مردم آب شهر را نوبت بندى كردند، یك روز نوبت ناقه بود كه همه آب را مى آشامید، و روز دیگر نوبت مردم كه از آن آب استفاده كنند.

حضرت صالح عليه‌السلام به قوم ثمود چنین فرمود: اى قوم من! خدا را بپرستید كه جز او معبودى براى شما نیست، دلیل روشنى از طرف پروردگار براى شما آمده است، و آن این ناقه الهى است، كه براى شما معجزه اى بزرگ است، این ناقه را به حال خود بگذارید كه در سرزمین خدا (از علف هاى بیابان) بخورد، و به آن آزار نرسانید. كه اگر آزار برسانید، عذاب دردناكى شما را فرا خواهد گرفت. (163)

قوم ثمود - جز اندكى از آن ها - بر اثر غرور و سركشى نتوانستند وجود این معجزه بزرگ الهى را تحمل كنند، آن ها در مضیقه آب قرار گرفتند، و هرگز راضى نبودند كه آب شهر یك روز در اختیار آن ناقه باشد، و یك روز در اختیار مردم.

با این كه آن ها چنین حقى نداشتند، زیرا خداوند آن چشمه آب را براى صالح عليه‌السلام به وجود آورده بود، و آن گاه نیمى از آب آن را در اختیار شتر قرار داده بود. (164)

وانگهى در آن روز كه آب در اختیار ناقه بود، ناقه تمام آب چشمه را مى آشامید، و در مقابل شیر بسیار به آن مردم مى داد، به طورى كه پیر و جوان و كودك و زن و مرد از آن شیر بهره مند مى شدند (165) بنابراین ناقه نه تنها هیچگونه زیانى به مردم نمى رسانید، بلكه مایه بركت براى همه بود.

در عین حال قوم تیره دل و ناپاك ثمود، به جاى تشكر و قدردانى، به عنوان حمایت از بت پرستى، همچنان مخالفت مى كردند، و با این كه حضرت صالح عليه‌السلام مكرر به آن ها هشدار داد: كه این ناقه، نشانه الهى است، كمترین آزارى به آن نرسانید وگرنه عذاب سختى در كمین شما است. تصمیم گرفتند، آن ناقه را به قتل برسانند. (166)

### كشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سركش

در آیات متعددى از قرآن (167) فهمیده مى شود كه مشركان قوم ثمود تصمیم گرفتند ناقه صالح عليه‌السلام را به قتل برسانند، و این تصمیم جنایتكارانه را اجرا نمودند.

مستكبران و سرمایه داران سرمست و مغرور مى دیدند با وجود ناقه كه معجزه عجیب صالح عليه‌السلام بود، ممكن است به زودى توده هاى مردم به حضرت صالح عليه‌السلام ایمان بیاورند، و از آیین نیاكان خود، روى بر گردانند، تصمیم گرفتند آن ناقه را پى كنند و به این ترتیب بكشند، یعنى با دنبال كردن آن شتر، عصب محكم مخصوص را كه در پشت پاى شتر قرار دارد، و عامل اصلى براى حركت و راه رفتن او است، قطع نمایند، كه قطع كردن آن، موجب سقوط شتر و قدرت نداشتن او براى حركت مى شود.

آن ها با كمال گستاخى، شتر را پى كردند و بر او ضربه هاى شدید زدند، سپس با كمال بى شرمى نزد حضرت صالح عليه‌السلام آمده و گفتند: اى صالح! اگر تو فرستاده خدا هستى، هر چه زودتر عذاب الهى را به سراغ ما بفرست. (168)

در مورد چگونگى كشتن ناقه، اندكى اختلاف وجود دارد، در این جا نظر شما را به یك حدیث كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده و یك روایت جلب مى كنیم.

1 - مشركان قوم ثمود با هم توطئه نمودند و كنار هم اجتماع كردند و به همدیگر گفتند: چه كسى داوطلب مى شود تا آن شتر را بكشد؟! آن چه را دوست دارد به او جایزه و ماهیانه دائم بپردازیم.

یك نفر از آن ها كه سرخ پوست و تیره رنگ و سرخ و سفید و كبود چشم و زنازاده بود، پدرش معلوم نبود كه كیست، و به نام قُدّار خوانده مى شد و سیرتى زشت و صورتى كریه داشت، و از بدبخت ترین موجودات بود به پیش آمد و آمادگى خود را براى كشتن ناقه اعلام كرد. مشركان قراردادى در مورد جایزه و ماهیانه او مقرر ساختند، او شمشیر خود را برداشت، در آن هنگام كه آن شتر، آب آشامیده بود و باز مى گشت، قُدار بر سر راه آن شتر كمین كرد، وقتى كه شتر نزدیك شد، او به شتر حمله كرد، و شمشیرش را بر او وارد ساخت. ولى این ضربت به نتیجه نرسید، ضربت دوم را زد، كه شتر بر اثر این ضربت به زمین افتاد و سپس كشته شد.

در این وقت بچه آن شتر در حالى كه ناله جانسوز مى نمود، به بالاى كوه گریخت، و سه بار به سوى آسمان، ناله و فریاد كرد.

قوم جنایتكار و بى رحم ثمود به طرف شتر ضربت خورده آمدند، و با شمشیرهاى خود بر آن زدند، و همه در كشتن آن شركت نمودند، و گوشت آن را بین همه از كوچك و بزرگ تقسیم كردند و پختند و خوردند. در این هنگام بود كه خداوند به حضرت صالح عليه‌السلام وحى كرد كه به زودى عذاب سخت و كوبنده بر آن قوم عنود وارد خواهد شد. (169)

2 - از كعب نقل شده: زنى به نام ملكاء، ملكه قوم ثمود بود، وقتى كه دید گروهى به حضرت صالح عليه‌السلام ایمان آورده اند، و روز به روز بر جمعیت آنها افزوده مى شود، به مقام صالح عليه‌السلام حسادت ورزید، در آن عصر زنى به نام قُطّام معشوقه مردى به نام قُدّار بن سالف و زن دیگرى به نام قبال معشوقه مردى به نام مصدع وجود داشتند، قدّار و مصدع هر شب شراب مى خوردند و با آن دو زن به عیش و نوش مى پرداختند.

ملكاء به این دو زن گفت: هرگاه قدّار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند، از آن ها اطاعت نكنید و به آن ها بگویید: ملكه ثمود، به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح عليه‌السلام اندوهگین است، ما تمكین نمى كنیم مگر این كه ناقه را به هلاكت برسانید.

آن دو زن بدكار، سخن ملكه ثمود را پذیرفتند، وقتى كه قدّار و مصدع سراغ آن ها آمدند، آن ها گفتند: ما تمكین نمى كنیم تا وقتى كه كه ناقه به هلاكت برسد.

قدّار و مصدع گفتند: ما در كمین ناقه هستیم تا او را بكشیم.

در كمین ناقه قرار گرفتند، قدّار در پشت سنگى عظیم كمین كرد، مصدع نیز در پشت سنگى دیگر كمین نمود، وقتى كه ناقه پس از آشامیدن آب، بازگشت و از كنار مصدع رد شد، مصدع تیرى به ساق پاى او زد، كه قسمتى از عضله پاى ناقه متلاشى گردید، سپس قدّار از كمینگاه خارج شد و با شمشیر به ناقه حمله كرد، و آن چنان پشت پاى ناقه ضربت زد كه (عصب پاى او قطع شد) و ناقه بر زمین افتاد و فریاد جانسوزى سر داد كه بر اثر آن بچه اش وحشت زده گریخت. سپس قدّار ضربت دیگرى بر سینه ناقه زد، آن گاه ناقه را نحر كرد و كشت، اهالى شهر كنار ناقه آمدند و گوشت او را قطعه قطعه نموده و بین خود تقسیم كردند و پختند و خورند.

بچه ناقه به بالاى كوه گریخت و در آن جا ناله بلند و جانسوزى نمود به طورى كه این ناله دلهاى مردم را ریش ریش كرد، آن ها وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذرخواهى پرداختند و گفتند: ناقه را فلانى و فلانى كشت، ما چه تقصیر داریم؟!

حضرت صالح عليه‌السلام فرمود: بروید سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آورید، امید آن است كه عذاب از شما بر طرف گردد.

آنها به بالاى كوه رفته و به جستجوى ناقه پرداختند، ولى بچه ناقه را نیافتند.

آنها شب چهارشنبه ناقه را كشتند، صالح به آن ها گفت: سه روز در خانه خود هستید و سپس عذاب الهى شما را فرا خواهد گرفت... . (170)

### عذاب الهى در كمین قوم ثمود

آن ها نه تنها از این جنایت بزرگ، نهراسیدند، بلكه با كمال بى شرمى نزد صالح آمدند و گفتند: آن عذاب را كه وعده مى دهى بر ما فرو فرست.

خداوند به صالح عليه‌السلام وحى كرد: به آن ها بگو: عذاب من تا سه روز دیگر به سراغ شما خواهد آمد، اگر شما در این سه روز توبه كردید، عذابم را از شما باز مى دارم وگرنه، قطعا مشمول عذاب خواهید شد.

صالح عليه‌السلام پیام خداوند را به آن ها ابلاغ كرد، آن ها گفتند: اگر راست مى گویى آن عذاب را براى ما بیاور.

صالح به آن ها فرمود: اى قوم! نشانه عذاب این است كه چهره شما در روز اول از این سه روز، زرد مى شود، و در روز دوم سرخ میگردد، و در روز سوم سیاه مى شود.

همین نشانه ها، در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در این میان بعضى مضطرب شدند و بعضى دیگر مى گفتند: مثل این كه عذاب نزدیك شده، ولى آخرین جواب قوم سركش و مغرور این بود كه: ما هرگز سخن صالح را نمى پذیریم و از خدایان خود (بت ها) دست نمى كشیم.

سرانجام نیمه هاى شب، جبرئیل امین عليه‌السلام بر آن ها فرود آمد و صیحه زد، این صیحه به قدرى بلند بود كه بر اثر آن پرده هاى گوششان دریده شد، و قلبهایشان شكافته گردید، و جگرهایشان، متلاشى شد و همه آن ها در یك لحظه به خاك سیاه مرگ افتادند وقتى كه آن شب به صبح رسید، خداوند صاعقه آتشین و فراگیرى از آسمان به سوى آن ها فرستاد، آن صاعقه تار و پود آن ها را سوزانید، و آن ها را به طور كلى از صفحه روزگار برافكند. (171)

### نجات صالح و مؤمنان

عذاب سخت الهى همه معاندان و كافران را در هم كوبید و به خاكستر مبدل ساخت، چرا كه همراه صاعقه و زلزله و طاغیه (عذاب بسیار) بود، و هیچكس از آن ها را باقى نگذاشت.

ولى حضرت صالح و افرادى كه به او ایمان آورده بودند، نجات یافتند. (172)ایمان آورندگان به حضرت صالح عليه‌السلام اندك بودند، كه مطابق بعضى از تواریخ، آن ها چهار هزار نفر بودند، كه پس از هلاكت قوم ثمود، از دیار بلازده وادى القرى به سوى حضرموت یمن كوچ كردند، و در آن جا به زندگى خود ادامه دادند.

در بعضى از روایات آمده: پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال نهم هجرت، هنگامى كه سپاه اسلام را به سوى سرزمین تبوك، براى دفع دشمن حركت مى داد، در مسیر راه به سرزمین قوم ثمود رسیدند، سپاهیان خواستند در همان جا براى استراحت، توقفى كنند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مانع آن ها شد، فرمود: اینجا سرزمین قوم ثمود است كه عذاب الهى بر آن ها فرود آمده است. (173)

### عذاب فراگیر و همگانى چرا؟

با این كه یك نفر ناقه صالح را پى كرد، و چند نفر با او همدست بودند تا شتر كشته شود، و عده اى نیز پس از سقوط شتر، بر آن شتر ضربه زدند، ولى چرا همه آن ها از كوچك و بزرگ، زن و مرد - جز صالح عليه‌السلام و مؤمنان - به هلاكت رسیدند؟ و چرا خداوند در آیه 14 سوره شمس با تعبیر (فَعَقَرُوها؛) جمعى ناقه را پى كردند. كشتن ناقه را به جمع نسبت داده نه به یك فرد؟!

زیرا همه آن ها به این جنایت رضایت داشتند، و كسى كه به جنایتى راضى باشد، در آن شركت نموده است.

چنان كه امیرمؤمنان على عليه‌السلام در فرازى از یكى از خطبه هایش مى فرماید: ناقه صالح را تنها یك نفر به هلاكت رسانید، ولى خداوند همه را مشمول عذاب ساخت، چرا كه همه آنها به این امر رضایت دادند. (174)

### شقى ترین پیشینیان و آیندگان

روزى پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حضرت على عليه‌السلام رو كرد و فرمود:

یا علىُّ اَشقَى الأَوَّلینَ عاقِرُ النّاقَةِ، و اشقَى الآخِرینَ مَن یخضِبُ هذِهِ مِن هذا؛

اى على! شقى ترین و تیره بخت ترین فرد پیشینیان همان كسى بود كه ناقه صالح را كشت، و شقى ترین فرد از آیندگان كسى است كه محاسنت را به خون سرت رنگین مى كند. (175)

یعنى همان ابن ملجم مرادى، بدبخت ترین آیندگان است. (176)

مطلب دیگر این كه: گاهى حضرت زهرا عليها‌السلام یا امامان اهل بیت عليهم‌السلام وقتى كه سخت مظلوم واقع مى شدند، به یاد مظلومیت حضرت صالح عليه‌السلام مى افتادند، و تقاضاى عذاب براى دشمنان مى كردند، همان گونه كه عذاب سخت الهى قوم ثمود را نابود كرد.

به عنوان نمونه وقتى كه پس از رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حضرت على عليه‌السلام را به اجبار از خانه بیرون كشیده و به سوى مسجد براى بیعت مى بردند، حضرت زهرا عليها‌السلام از خانه خارج شد و فریاد زد: پسرعمویم را رها سازید، وگرنه سوگند به خداوندى كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به حق مبعوث كرد، موهایم را پریشان مى كنم، و پیراهن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بر سر مى نهم، و ناله را به سوى خدا مى برم (و شما را نفرین مى كنم)

فَما ناقَةُ صالِحٍ بِاَكرمِ علَى اللهِ مِن وُلدِى؛

ناقه صالح در پیشگاه خدا گرامى تر از فرزندانم نیست. (177)

یعنى همان گونه كه با كشتن ناقه صالح عليه‌السلام عذاب عمومى آمد، شما نیز اگر از حد بگذرانید، نفرین مى كنم كه عذاب عمومى بیاید، فرزندانم كمتر از ناقه صالح نیستند.

پایان داستان هاى زندگى حضرت صالح عليه‌السلام

## 6- حضرت ابراهیم عليه‌السلام

نام مبارك حضرت ابراهیم عليه‌السلام قهرمان توحید 69 بار در 25 سوره قرآن آمده، و یك سوره قرآن (چهاردهمین سوره) به نام سوره ابراهیم است. فرازهاى سازنده و گوناگون زندگى سودمند آن حضرت در ضمن 25 سوره قرآن ذكر شده است، و این موضوع بیانگر عنایت خاص قرآن به زندگى ابراهیم عليه‌السلام است، تا پیروان قرآن آن را بخوانند، از آن درسهاى بزرگ زندگى را بیاموزند. و از مكتب سازنده و آموزنده او براى پیشروى به سوى كمال، الهام بگیرند.

هدف از نقل این فرازها نیز، همین است، چنان كه در آیه 68 سوره آل عمران مى خوانیم:

(اءنّ اولَى النَاسِ بِابراهیمَ لَلَّذِینَ اتَّبَعوهُ؛)

سزاوارترین مردم به ابراهیم عليه‌السلام آنانند كه از او پیروى كردند.

ابراهیم عليه‌السلام دومین پیامبر اولوالعزم است كه داراى شریعت و كتاب مستقل بوده، و دعوت جهانى داشته، او حدود هزار سال بعد از حضرت نوح عليه‌السلام ظهور كرد، و سلسله نسب او تا نوح عليه‌السلام را چنین نوشته اند: ابراهیم بن تارَخ بن ناحور بن سروح بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفكشاذ بن نوح.

مادر ابراهیم نونا یا بونا نام داشت، مطابق بعضى از روایات مادر لوط پیامبر، و مادر ساره همسر ابراهیم با مادر ابراهیم، خواهر بودند، و پدرشان یكى از پیامبران به نام لاحج بود. (178)

ابراهیم عليه‌السلام هنوز به دنیا نیامده بود كه پدرش از دنیا رفت، و آزر عموى ابراهیم سرپرستى او را بر عهده گرفت، از این رو ابراهیم او را به عنوان پدر مى خواند. (179)

ابراهیم عليه‌السلام حدود چهار هزار سال قبل مى زیست و 175 سال عمر كرد، و سراسر عمرش را در راه توحید و مسائل انسانى سپرى نمود.

زندگى درخشان ابراهیم عليه‌السلام در پنج دوره خلاصه مى شود:

1 - بنده خالص خدا بود، و خدا بندگى او را پذیرفت.

2 - مقام پیامبرى.

3 - مقام رسالت.

4 - مقام خلیل (دوست خالص) خدا بودن.

5 - مقام امامت.

به این ترتیب او نردبان تكامل را پیمود و سرانجام بر قله اوج یك انسان كامل كه مقام امامت است، نایل گردید.

و چون زندگى ابراهیم عليه‌السلام در همه ابعاد زندگى، سازنده است و در پیشانى تاریخ مى درخشد، خداوند او را به عنوان یك امت معرفى كرده و فرمود: ابراهیم یك ملت بود. (180) یعنى یك فرهنگ و مجموعه اى از برنامه هاى انسان ساز بود.

ابراهیم عليه‌السلام از پیامبرانى است كه پیروان همه ادیان مانند: یهودیان، مسیحیان، مجوسیان، مسلمانان و... او را به بزرگى و قهرمانى یاد مى كنند، چرا كه زندگى ابراهیم عليه‌السلام به ابدیت پیوسته و الگوى همه انسان هاى آزاداندیش و پیشرو است، و از نظرات گوناگون موجب سازندگى و سعادت ابدى مادى و معنوى خواهد بود.

### طاغوتى به نام نمرود و خواب هولناك او

در سرزمین بین النهرین (بین دجله وفرات واقع در كشور عراق كنونى) شهرى زیبا و پرجمعیت به نام بابِل قرار داشت كه (روزگارى اسكندر، آن را پایتخت ناحیه شرقى امپراطورى خود نموده بود،) طاغوتى دیكتاتور به نام نِمرود فرزند كوش بن حام در آن جا سلطنت مى كرد.

بابل پایتخت نِمرود، غرق در بت پرستى و انحرافات مختلف و فساد بود، هوسبازى، شرابخوارى، قماربازى، آلودگى هاى جنسى، فساد مالى و هرگونه زشتى از در و دیوار آن مى بارید.

مردم در طبقات گوناگون زندگى مى كردند و در مجموع به دو طبقه زیردست و زبردست، تقسیم شده بودند، حاكم خودپرست كه سراسر زندگیش در تجاوز و فساد و انحراف خلاصه مى شد، بر آن مردم فرمانروایى مى كرد، محیط از هر نظر تیره و تار بود و شب ظلمانى گناه و آلودگى بر همه چیز سایه افكنده بود، و در انتظار صبح سعادت به سر مى برد.

نمرود علاوه بر بابل، بر سایر نقاط جهان نیز حكومت مى كرد، چنان كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: چهار نفر بر سراسر زمین سلطنت كردند، دو نفر از آن ها از مؤمنان به نام سلیمان بن داود و ذوالقرنین و دونفر از آن ها از كافران به نام نمرود و بخت النصر بودند. (181)

خداوند به مردم ستمدیده و رنج كشیده بابل لطف كرد و اراده نمود تا رهبرى صالح و لایق به سوى آن ها بفرستد و آن ها را از چنگال جهل و نادانى، بت پرستى و طاغوت پرستى نجات دهد، و از زیر چكمه ستمگران نمرودى رهایى بخشد، آن رهبر صالح ولایق، همان ابراهیم خلیل بود، كه هنوز چشم به جهان نگشوده بود.

عموى ابراهیم به نام آزر، از بت پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم و ستاره شناسى اطلاعات وسیع داشت، و از مشاوران نزدیك نمرود به شمار مى آمد.

آزر با استفاده از علم ستاره شناسى چنین فهمید كه امسال پسرى چشم به جهان مى گشاید كه سرنگونى رژیم نمرود به دست او است، او بى درنگ خود را به محضر نمرود رسانید، و این موضوع را به نمرود گزارش داد.

عجیب این كه در همین وقت همزمان نمرود در عالم خواب دید كه ستاره اى در آسمان درخشید و نور آن بر نور خورشید و ماه، چیره گردید.

پس از آن كه نمرود از خواب بیدار شد، دانشمندان تعبیر كننده خواب را به حضور طلبید و خواب دیدن خود را براى آن ها تعریف كرد، آن ها گفتند: تعبیر این خواب این است كه به زودى كودكى به دنیا مى آید كه سرنگونى تو و رژیم تو به دست او انجام مى شود.

نمرود بر اثر گزارش منجم، و تعبیر دانشمند تعبیر كننده خواب، به وحشت افتاد، بسیار نگران شد، منجمین و دانشمندان تعبیر خواب را حاضر كرد و با آن ها به مشورت پرداخت، سرانجام اطمینان یافت كه گزارشات، درست است، اعصابش خرد شد، و وحشت و نگرانیش افزایش یافت، و اضطراب و دلهره تار و پود وجودش را فرا گرفت. (182)

### دو فرمان خطرناك نمرود

براى آن كه نطفه ابراهیم عليه‌السلام منعقد نشود، نمرود فرمان صادر كرد كه زنان را از شوهرانشان جدا سازند و به طور كلى آمیزش زن و مرد غدغن گردد، تا به این وسیله، از انعقاد نطفه آن پسر خطرناك، در آن سال جلوگیرى شود.

این فرمان اجرا شد، و مأموران و دژخیمان آشكار و نهان نمرود، همه جا را تحت كنترل شدید خود در آوردند، و براى این كه این فرمان، به طور دقیق اجرا شود، زنان را در شهر نگه داشتند، و مردان را به خارج از شهر فرستادند.

ولى در عین حال، تارخ پدر ابراهیم عليه‌السلام، با همسرش تماس گرفت و كاملا به دور از كنترل مأموران، با او همبستر شد، و نور ابراهیم عليه‌السلام در رحم مادرش منعقد گردید. (183)

در این هنگام دومین فرمان نمرود، چنین صادر شد:

ماماها و قابله ها و هر كس در هر جا كه توانست، زنان باردار را تحت كنترل و مراقبت قرار دهند، هنگام زایمان، كودكان را بنگرند اگر پسر بود كشته و نابود گردد، و اگر دختر بود زنده بماند، این فرمان حتماً باید اجرا شود، براى متخلفین از اجراى فرمان، مجازات شدید در نظر گرفته شده است... حتماً... حتماً.

كنترل شدید در همه جا اجرا گردید، جلادان خون آشام نمرودى، در همه جا حاضر بودند، نوزادهاى پسر را مى كشتند، و نوزادهاى دختر را زنده مى گذاشتند.

كار به جایى رسید كه به نوشته بعضى از تاریخ نویسان 77 تا 100 هزار نوزاد كشته شدند. (184)

مادر ابراهیم عليه‌السلام بارها توسط ماماها و قابله هاى نمرودى آزمایش شد، ولى آن ها نفهمیدند كه او باردار است، و این از آن جهت بود كه خداوند رحم مادر ابراهیم عليه‌السلام را به گونه اى قرار داده بود كه نشانه باردارى آشكار نبود. (185)

همه جا سخن از كشتن نوزادهاى پسر بود، و جاسوسان نمرود، این موضوع را با مراقبت شدید دنبال مى كردند، در چنین شرایط سختى پدر ابراهیم عليه‌السلام بیمار شد و از دنیا رفت.

بونا مادر شجاع و شیردل ابراهیم عليه‌السلام خود را نباخت و همچنان با امداد الهى به زندگى ادامه داد، و با این كه فشار زندگى لحظه به لحظه بر او شدیدتر مى شد، و همواره سایه هولناك دژخیمان تیره دل و بیرحم را مى دید، تسلیم نمرودیان نشد و تصمیم گرفت خود را معرفى نكند و نوزاد خود را پس از تولد، با كمال مراقبت، در مخفى گاه ها حفظ نماید.

آرى، گرچه فرمان نمرود، ترس و وحشت عجیبى در مردم ایجاد كرده بود، ولى مادر شجاع ابراهیم عليه‌السلام با توكل به خداى یكتا، تصمیم گرفت تا بر خلاف این فرمان، كودك خود را از گزند دست خون آشامان نمرودى نگه دارد.

### تولد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگى مخفى او

شب و روز همچنان مى گذشت، هفته ها و ماه ها به دنبال هم گذر مى كرد، و به همین ترتیب ولادت ابراهیم عليه‌السلام نزدیك مى شد، مادر قوى دل و شجاع ابراهیم عليه‌السلام همواره در این فكر بود كه هنگام زایمان كجا رود، و چگونه فرزندش را از گزند جلادان حفظ نماید؟

در آن عصر، قانونى در میان مردم رواج داشت كه زنان در هنگام قاعدگى به بیرون شهر مى رفتند و پس از پایان آن، به شهر باز مى گشتند.

مادر ابراهیم عليه‌السلام تصمیم گرفت به بهانه این قانون و رسم، از شهر بیرون برود، و در كنار كوهى، غارى را پیدا كند و در آن جا دور از دید مردم، شاهد تولد نوزادش باشد.

همین تصمیم اجرا شد، مادر با كمال مراقبت از شهر خارج گردید، و خود را به غارى رسانید، و در آن جا درد زایمان به او دست داد، طولى نكشید كه ابراهیم عليه‌السلام در همانجا دیده به جهان گشود، كودكى كه در همان وقت، نور و شكوه خاصى كه نشانگر آینده درخشان او بود، از چهره اش دیده مى شد.

در این هنگام مادر نگران بود كه آیا كودكش را در غار بگذارد یا به شهر بیاورد، سرانجام براى حفظ او تصمیم گرفت او را در پارچه اى پیچیده در درون همان غار بگذارد، و هر چند وقتى به سراغ او رود و به او شیر دهد.

مادر او را در میان غار گذاشت و براى حفظ او از گزند جانوران، درِ غار را سنگ چین كرد، و به شهر بازگشت، از آن پس مادر هر چند روزى یكبار مخفیانه و گاهى شبانه خود را به غار رسانده و از پسرش دیدار مى نمود، مى رفت تا به او شیر بدهد، ولى مى دید به لطف خدا، او انگشت بزرگ دستش را به دهان نهاده، و به جاى پستان مادر از آن شیر جارى است....

به این ترتیب؛ این مادر و پسر، در آن دوران وحشتناك با تحمل مشقت ها و رنجهاى گوناگون، با مقاومت بى نظیر، ماه ها و سالها به زندگى چریكى خود ادامه دادند، و حاضر نشدند كه تسلیم زورگویى هاى حكومت ستمگر نمرود گردند، تا آن كه سیزده سال از عمر ابراهیم عليه‌السلام گذشت. (186)

آرى، حضرت ابراهیم عليه‌السلام از خطر دژخیمان سنگدل نمرود، 13 سال در میان غار زندگى مى كرد، در حقیقت در زندان طبیعت به سر برد، همواره سقف غار و دیوارهاى تاریك و وحشتزاى آن را میدید، گاهى مادر رنجدیده اش مخفیانه به ملاقاتش مى آمد، و گاهى سر از غار بیرون مى آورد و كوه ها و دشت سرسبز و افق نیلگون را تماشا مى كرد، و بر خداشناسى و فكر باز و نشاط روحیه خود مى افزود، و منتظر بود كه روزى فرا رسد و از زندان غار بیرون آید و در فضاى باز قدم بگذارد، و مردم را از پرستش نمرود و آیین نمرود باز دارد....

### بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفكر او در جهان آفرینش

جالب این كه ابراهیم عليه‌السلام در این مدتى كه در غار بود، به لطف خدا از نظر جسمى و فكرى رشد عجیبى كرد، با این كه سیزده ساله بود قد و قامت بلندى داشت كه در ظاهر نشان مى داد كه مثلاً بیست سال دارد، فكر درخشنده و عالى او نیز همچون فكر مردان كاردان و هوشمند و با تجربه كار مى كرد، یك روز مادر به دیدارش آمد و مدتى در كنار پسر نوجوانش بود، ولى هنگام خداحافظى، همین كه خواست از غار بیرون آید، ابراهیم دامن مادر را گرفت و گفت: مرا نیز با خود ببر، ماندن در غار بس است، اینك مى خواهم در جامعه باشم و با مردم زندگى كنم.

مادر مى دانست كه درخواست ابراهیم، یك درخواست كاملا طبیعى است، ولى در این فكر بود كه چگونه او را به شهر ببرد، زبان حال مادر در این لحظات، خطاب به ابراهیم چنین بود:

عزیزم! چگونه در این شرایط سخت تو را همراه خود به شهر ببرم. نه! میوه دلم صلاح نیست، اگر شاه از وجود تو اطلاع یابد، تو را خواهد كشت، مى ترسم خونت را بریزند، همچنان در این جا بمان، تا خداوند راه گشایشى براى ما باز كند.

ولى ابراهیم اصرار داشت كه از غار جانگاه بیرون آید، سرانجام مادر به او گفت:

در این باره با سرپرستت (آزر) مشورت مى كنم، اگر صلاح باشد، بعد نزدت مى آیم و تو را به شهر مى برم. (187)

به این ترتیب مادر دلسوخته از پسرش جدا شد و به شهر بازگشت.

وقتى كه مادر رفت، ابراهیم تصمیم گرفت از غار بیرون آید، صبر كرد تا غروب و خلوت شود و هوا تاریك گردد، آن گاه از غار بیرون آمد، گویى پرنده اى از قفس به سوى باغستان سبز و خرم پریده، به كوه ها و دشت و صحرا مى نگریست، ستارگان و ماه آسمان نظرش را جلب كرد، در اندیشه فرو رفت، با خود مى گفت: به به! از این پدیده هایى كه خداى یكتا آن را پدیدار ساخته است! از اعماق دلش با آفریدگار جهان ارتباط پیدا كرد، و سراسر وجودش غرق در عشق و شوق به خدا شد، و در این سیر و سیاحت، خداشناسى خود را تكمیل كرد.

### گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با ستاره پرستان

ابراهیم با شور و نشاط قدم مى زد، ناگاه هیاهوى جمعیتى نظرش را جلب كرد، به سوى آن جمعیت رفت، ناگاه دید آن ها با كمال ادب در كنار هم ایستاده اند و در برابر ستاره زهره كه در كنار ماه دیده مى شود، تعظیم مى كنند، و آن را مى پرستند.

ابراهیم عليه‌السلام افسوس خورد كه چرا گروهى نادان، به جاى خداى بى همتا، ستاره اى را مى پرستند، به آن ها نزدیك شد و در این فكر فرو رفت كه چگونه آن ها را از گمراهى نجات دهد، نزد آن ها رفت و در ظاهر با آن ها هم عقیده شد (ولى از روى انكار و استفهام) گفت: آرى همین خدا است.

ستاره پرستان او را به جمع خود پذیرفتند، و از این كه یك نوجوان، آیین آن ها را پذیرفته شادمان شدند، ابراهیم همچنان در ظاهر در صف آن ها بود و در انتظار فرصت به سر مى برد، هنگامى كه ستاره زهره كم كم ناپدید شد، ابراهیم عليه‌السلام فرصت را به دست آورد و گفت:

نه! این ستاره خدا نیست، زیرا خدا یك وجود ثابت است، نه در حال حركت و تغییر (چرا كه هر حركت و تغییرى، حركت دهنده و تغییر دهنده مى خواهد) من از عقیده شما استعفا دادم.

همین بیان شیوا و استوار ابراهیم، ستاره پرستان را در شك و تردید افكند.

### گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با ماه پرستان

ابراهیم از جمع ستاره پرستان گذشت، و به راه خود در صحرا و بیابان ادامه داد ناگاه چشمش به جمعیتى افتاد كه در برابر ماه درخشنده، ایستاده بودند و آن را پرستش مى كردند، ابراهیم عليه‌السلام نزد آن ها رفت و باز براى این كه این گروه نیز او را در جمع خود بپذیرند، در ظاهر از روى انكار و استفهام گفت: به به چه ماه درخشنده و زیبایى! خداى من همین است.

ماه پرستان از ابراهیم استقبال كردند و او را در صف خود قرار دادند، ولى وقتى كه ماه نیز همچون ستاره زهره، غروب كرد، ابراهیم فرصت را به دست آورد و خطاب به ماه پرستان گفت: این خدا نیست، زیرا ماه نیز در حال حركت و تغییر و جا به جایى است، ولى خدا ثابت و دگرگون ناپذیر مى باشد، من از این عقیده برگشتم، اگر خدا مرا هدایت نكند، در صف گمراهان خواهم شد.

به این ترتیب ابراهیم عليه‌السلام با این استدلال نیرومند، بر عقیده ماه پرستان ضربه زد، و بذر اعتقاد به خداى یكتا و بى همتا را در صفحه قلب هاى آن ها پاشید.

### گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با خورشیدپرستان

ابراهیم عليه‌السلام آن شب را در بیابان گذراند، وقتى كه هوا روشن شد و نزدیك طلوع خورشید فرا رسید، ناگاه نگاه ابراهیم عليه‌السلام به جمعیتى افتاد كه منتظر طلوع خورشید هستند تا آن را سجده كرده و به عنوان خدا تعظیم نمایند.

ابراهیم كنار آن ها رفت و در ظاهر وانمود كرد كه با آن ها هم عقیده است، هنگامى كه خورشید طلوع كرد، ابراهیم (از روى استفهام) فریاد زد:

خداى من همین است، این از همه درخشنده تر است.

ابراهیم تا غروب با آن ها بود. ولى وقتى كه خورشید غروب كرد، خطاب به آن ها گفت: من از این عقیده برگشتم زیرا خورشید نیز در حال تغییر و جابه جایى است، و چنین موجودى هرگز خدا نخواهد بود، اگر پروردگارم مرا راهنمایى نكند قطعا از جمعیت گمراهان خواهم بود، من روى خود را به سوى كسى كردم كه آسمان ها و زمین را آفریده، من در ایمان خود خالصم و از مشركان نیستم. (188)

به این ترتیب ابراهیم با منطقى روان، و با شیوه اى ساده و اخلاقى دل پذیر، ستاره پرستان و ماه پرستان و خورشیدپرستان را گمراه خواند و آن ها را به سوى خداى یكتا و بى همتا دعوت نمود و از پرستش پدیده هاى بى اراده برحذر داشت.

### معادشناسى ابراهیم

ابراهیم عليه‌السلام پس از بیرون آمدن از درون غار و سیر و سیاحت در صحرا و بیابان، پس از تكمیل خداشناسى، همچنان به سیر و تفكر خود ادامه مى داد تا به دریا رسید، او با كنجكاوى عمیق به دریا و امواج دریا مى نگریست، ناگاه لاشه حیوان مرده اى نظرش را جلب كرد، دید حیوانات دریایى و پرندگان بیرون به پیكر آن حیوان حمله مى كنند و گوشت او را مى خورند، طولى نكشید كه همه پیكر او را خوردند، این حادثه عجیب ناخودآگاه ابراهیم را به این فكر فروبرد كه: اگر تمام پیكر این حیوان مرده، (هر جزیى از آن) جزء بدن چندین رقم حیوان دریایى و صحرایى شد، در روز قیامت چگونه تكه هاى بدن او در كنار همه جمع شده و زنده مى گردد؟!

البته ابراهیم عليه‌السلام به زنده شدن مردگان در قیامت، یقین داشت، ولى مى خواست بر یقینش بیفزاید، از این رو دست به سوى آسمان بلند كرد و گفت: خدایا به من بنمایان كه چگونه چنین مردگانى را زنده مى كنى؟!

خداوند به ابراهیم عليه‌السلام فرمود: مگر تو به روز قیامت ایمان نیاورده اى؟!

ابراهیم عرض كرد: آرى، ایمان آورده ام ولى مى خواهم دلم سرشار از ایمان گردد.

خداوند به ابراهیم عليه‌السلام فرمود: چهار پرنده را برگیر و سر آن ها را ببر و سپس گوشت آن ها را بكوب و مخلوط و ممزوج كن، آن گاه گوشت به هم آمیخته را به ده قسمت تقسیم كن و هر قسمت آن را بر سر كوهى بگذار و سپس در جایى بنشین و آن ها را به اذن خدا به سوى خود بخوان.

ابراهیم عليه‌السلام چهار پرنده را (كه طبق بعضى از روایات عبارت بودند از: خروس، طاووس، اردك و كركس، یا كلاغ) گرفت و آن ها را ذبح كرد و گوشت آن ها را در هم آمیخت و با هاوَن كوبید و سپس ده قسمت كرد و هر قسمتى را روى كوهى نهاد. آن گاه كمى دورتر رفت و در حالى كه منقارهاى آن چهار پرنده در دستش بود در جایى نشست و صدا زد: اى پرندگان! به اذن خدا زنده شوید و به نزد من پرواز كنید.))

در همان لحظه گوشتهاى مخلوط شده پرندگان از هم جدا شدند، و به صورت چهار پرنده در آمدند و روح در آن ها دمیده شد و به سوى ابراهیم عليه‌السلام پریدند و به او پیوستند. (189)

حضرت رضا عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود: پس از آن كه آن چهار پرنده، زنده شده و به منقارهاى خود پیوستند، به پرواز در آمدند و سپس نزد ابراهیم عليه‌السلام آمده از آب و دانه هاى گندم كه در آن جا بود نوشیدند و برچیده و خوردند و گفتند: اى پیامبر خدا! خدا تو را زنده بدارد كه ما را زنده كردى.

ابراهیم عليه‌السلام فرمود: بلكه خداوند زنده مى كند و مى میراند و او بر هر چیزى قادر و تواناست. (190)

به این ترتیب ابراهیم عليه‌السلام با چشم خود، صحنه معاد و زنده شدن مردگان را مشاهده كرد، و سخن قلبش را به زبان آورد: آرى، خداوند بر هر چیزى قادر و تواناست، خدایى كه هم بر ذره هاى پراكنده مردگان آگاه است و هم مى تواند آن ها را جمع نموده و به صورت نخستینشان زنده كند.

### سیرت نیك با نابودى چهار خوى زشت

مطابق بعضى از روایات كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده، چهار پرنده اى كه ابراهیم عليه‌السلام آن ها را گرفت و ذبح و مخلوط كرد و ده قسمت نمود، و آن ها زنده شدند، عبارت بودند از: خروس، كبوتر (یا مرغابى) طاووس، و كلاغ. (191)

این صحنه، ظاهر ماجرا بود، ولى در حقیقت هر یك از این پرندگان سمبل یكى از صفات زشت است، خروس كنایه از شهوترانى، مرغابى كنایه از شكم خوارگى، طاووس كنایه از جاه طلبى، و كلاغ اشاره از آرزوى دراز است، اگر انسان، ابراهیم گونه از این چهار صفت زشت دورى كند، مى تواند مدارج تكامل را پیموده و به مرحله یقین برسد، بر همین اساس مولانا در كتاب مثنوى مى گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو خلیل وقتى اى خورشید هُش |  | این چهار طیار رهزن را بكش |
| خُلق را گر زندگى خواهى ابد |  | سر ببر زین چهار مرغ شوم و بد |
| بط و طاووس است و زاغ است و خروس(192) |  | این مثال چار مرغ اندر نفوس |
| بط حرص است و خروس آن شهوت است |  | جاه طاووس است و زاغ انیت است (193) |

### ورود ابراهیم به شهر بابِل

ابراهیم عليه‌السلام پس از خروج غار و سیر و سیاحت و تكمیل خداشناسى و معادشناسى، در حالى كه نوجوان بود وارد شهر بابل پایتخت نمرود گردید. شهرى كه غرق در فساد بود، و مردم آن از نظر معنوى در حد صفر بودند و عقاید خرافى مانند: بت پرستى، نمرودپرستى و انواع خرافات دیگر در میانشان رواج داشت.

ابراهیم طبق معمول نخست به خانه مادرش رفت، پدرش مدتها قبل از دنیا رفته بود، به عمویش كه سرپرستش بود و نامش آزر بود، پدر مى گفت. ابراهیم دعوتش را از آزر شروع كرد.

ابراهیم عليه‌السلام دید آزر نه تنها از بت پرستان سرشناس است بلكه از بت سازان معروف نیز مى باشد و با سلطنت نمرود ارتباط نزدیك دارد، و از آن جا كه گفته اند عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد ابراهیم عليه‌السلام در خانه آزر، كمتر مورد سوء ظن واقع مى شد.

طبق بعضى از روایات كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده: ابراهیم عليه‌السلام همراه مادرش وارد شهر شدند و با هم به خانه مادرش رفت، در آن جا براى اولین بار نگاه آزر به چهره ابراهیم عليه‌السلام افتاد، آزر كه از این حادثه نگران به نظر مى رسید شتاب زده به مادر ابراهیم گفت: این شخص كیست كه در سلطنت شاه (نمرود) باقى مانده است؟ با این كه به فرمان شاه، پسران را مى كشتند، چرا این شخص زنده مانده است؟!

مادر براى جلب عواطف آزر گفت: این پسر تو است، در فلان وقت هنگامى كه از شهر بیرون رفته بودم، متولد شده است.

آزر گفت: واى بر تو اگر شاه از این ماجرا با خبر شود، ما را از مقامى كه در پیشگاهش داریم عزل مى كند.

مادر گفت: اگر شاه با خبر نشد كه زیانى به تو نخواهد رسید، و اگر با خبر شد من جواب او را خواهم داد، به طورى كه به مقام تو آسیب نرسد، بگذار این پسر باقى بماند و براى ما به عنوان پسر باشد. (194)

به این ترتیب ابراهیم در پناه آزر، حفظ گردید، چنان كه خداوند موسى عليه‌السلام را در دامن فرعون حفظ كرد.

### گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با آزر

آزر عموى ابراهیم عليه‌السلام بود، ولى ابراهیم به خاطر سرپرستى آزر، او را پدر مى نامید، ابراهیم عليه‌السلام تصمیم گرفت نخست آزر را به خدا پرستى دعوت كند، از این رو با آزر به گفتگو پرداخت، زیرا آزر بت پرست معروف و بت ساز بود، اگر او هدایت مى شد، بسیارى به پیروى از او دست از بت پرستى مى كشیدند.

گفتگوى ابراهیم با آزر، داراى چندین مرحله است، در آغاز با نرمش، استدلال، و در مراحل بعد با تندى با او برخورد كرد. آیات قرآن بیانگر این مراحل است. در آیات قرآن چنین آمده: ابراهیم خطاب به آزر گفت:

اى بابا! چرا چیزى را مى پرستى كه نه مى شنود و نه مى بیند، و نه هیچ مشكلى را از تو حل مى كند؟!

اى بابا! دانشى براى من آمده كه براى تو نیامده است، بنابراین از من پیروى كن تا تو را به راه راست هدایت كنم.

اى بابا! شیطان را پرستش مكن كه شیطان نسبت به خداى رحمان، عصیانگر است.

اى بابا! من از این مى ترسم كه از سوى خداوند رحمان عذابى به تو رسد و در نتیجه از دوستان شیطان باشى.

ولى آزر در برابر دعوت مهرانگیز و منطقى ابراهیم، عصبانى شد و او را تهدید به سنگسار كرد، و به او چنین گفت:

اى ابراهیم! آیا تو از معبودهاى من (بت ها) روى گردان هستى، اگر از این كار دست برندارى، تو را سنگسار خواهم كرد، اكنون براى مدّتى طولانى از من دور شو!

ابراهیم عليه‌السلام از تهدید آزر نترسید، در عین حال مرحله ملایمت و نرمش را رعایت كرد تا بلكه عاطفه آزر را تحریك كرده و به نفع خود جذب كند، به آزر رو كرد و گفت:

سلام بر تو، من به زودى از پروردگارم برایت تقاضاى عفو مى كنم، چرا كه او همواره نسبت به من مهربان بوده است و از شما، و آنچه غیر خدا مى خوانید، كناره گیرى مى كنم و پروردگارم را مى خوانم و امید آن را دارم كه در خواندن پروردگارم، بى پاسخ نمانم. (195)

هنگامى كه از آنان و آنچه غیر خدا مى پرستیدند كناره گیرى كرد، ما اسحاق و یعقوب را به او بخشیدیم؛ و هر یك را پیامبرى)بزرگ ( قرار دادیم!

به این ترتیب ابراهیم عليه‌السلام مرعوب شوكت و قدرت سرپرستش آزر نشد، و از تهدید و هشدار او نترسید و با توكل به خداوند، به طور مكرر، او را به سوى خدا دعوت نمود، و از بتها بر حذر داشت، و با صراحت اعلام كرد كه من از آن بت ها دورى مى كنم و تنها خداى یگانه را مى پرستم.

آزر با گستاخى، ابراهیم را از خود راند و نصایح مهرانگیز او را با تندى رد كرد، ابراهیم كه دید با نرمش و استدلال نمى تواند نتیجه بگیرد، پا را فراتر نهاد و رگبار سرزنش خود را متوجه آزر و پیروانش كرد و با صراحت به آزر و پیروانش گفت:

آیا به راستى بتها را به عنوان خدا برگزیده اید؟ تو و جمعیت تو را در گمراهى آشكار مى نگرم. (196)

و در فرصت دیگر به آزر و پیروانش گفت:

این تمثال ها و مجسمه ها چیست كه شما در برابر آن ها سجده مى كنید، و آن ها را شب و روز مى پرستید؟

آن ها جواب دادند: نیاكان و پدران ما، چنین مى كردند، ما هم روش آن ها را ادامه مى دهیم.

ابراهیم با قاطعیت و تأكید گفت:

(لَقد كُنتُم انتُم وَ آباؤُكُم فِى ضلالٍ مُّبینٍ؛)

قطعا هم شما و هم پدرانتان در گمراهى آشكار بودید و هستید.

آن ها گفتند:: آیا مطلب حقى براى ما آورده اى یا شوخى مى كنى؟!

ابراهیم جواب داد: (كاملا حق آورده ام) پروردگار شما همان پروردگار آسمان و زمین است كه آن ها را ایجاد كرده و من بر این امر از گواهانم. (197)

ابراهیم گرچه در مراحل نخست، از راه نرمش و مدارا با آزر سخن گفت، زیرا آزر حق سرپرستى بر ابراهیم داشت، وانگهى ابراهیم مى خواست بلكه از این راه او را جذب نماید، ولى وقتى كه لجاجت آزر در راه شرك، براى ابراهیم روشن شد، نه تنها از او دورى كرد، بلكه از او بیزارى جست، چنان كه در آیه 114 سوره توبه مى خوانیم:

(فَلمَّا تَبین لَهُ أَنَّه عدُوٌّ للّهِ تَبَرَّءَ مِنهُ؛)

هنگامى كه براى ابراهیم روشن شد كه آزر دشمن خدا است از او بیزارى جست.

### مبارزات عملى ابراهیم عليه‌السلام با بت پرستى

آزر با این كه ابراهیم را از یكتاپرستى منع مى كرد، ولى وقتى كه چشمش به چهره ملكوتى ابراهیم عليه‌السلام مى افتاد، محبتش نسبت به او بیشتر مى شد، از آن جا كه آزر رییس كارخانه بت سازى بود، روزى چند بت به ابراهیم داد تا او آن ها را به بازار ببرد و مانند سایر برادرانش آن ها را به مردم بفروشد، ابراهیم خواسته آزر را پذیرفت، آن بت ها را همراه خود به طرف میدان و بازار آورد، ولى براى این كه فكر خفته مردم را بیدار كند، و آن ها را از پرستش بت بیزار نماید، طنابى بر گردن بتها بست و آن ها را در زمین مى كشانید و فریاد مى زد:

(مَن یشتَرىَ مَن لا یضرُّهُ وَ لا ینفَعُهُ؛)

چه كسى این بت ها را كه سود و زیان ندارند از من مى خرد.

سپس بت ها را كنار لجنزار و آب هاى جمع شده در گودال ها آورد و در برابر چشم مردم، آن ها را در میان لجن و آب آلوده مى انداخت و بلند مى گفت: آب بنوشید و سخن بگویید!! (198)

به این ترتیب عملا به مردم مى فهمانید كه: بتها شایسته پرستش نیستند، به هوش باشید، و از خواب غفلت بیدار شوید و به خداى یكتا و بى همتا متوجه شوید، و در برابر این بت هاى ساختگى و بى اراده كه سود و زیانى ندارند سجده نكنید مگر عقل ندارید، مگر انسان نیستید، چرا آن همه ذلت، چرا و چرا؟! آن ها را نزد آزر آورد و به او گفت: این بت ها را كسى نمى خرد، در نزد من مانده اند و باد كرده اند.

فرزندان آزر توهین ابراهیم به بتها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهیم را طلبید و او را سرزنش و تهدید كرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانید.

ولى ابراهیم به تهدیدهاى آزر، اعتنا نكرد. آزر تصمیم گرفت ابراهیم را زندانى كند، تا هم ابراهیم در صحنه نباشد و هم زندان او را تنبیه كند، از این رو ابراهیم را دستگیر كرده و در خانه اش زندانى كرد و افرادى را بر او گماشت تا فرار نكند.

ولى طولى نكشید كه او از زندان گریخت و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت و بت پرستى بر حذر داشت و به سوى توحید فرا مى خواند. (199)

### مذاكرات رو در روى ابراهیم عليه‌السلام با نمرود، و محكوم شدن نمرود

آوازه مخالفت ابراهیم با طاغوت پرستى و بت پرستى در همه شكلهایش در همه جا پیچید، و به عنوان یك حادثه بزرگ در رأس اخبار قرار گرفت، نمرود كه از همه بیشتر در این باره، حساس بود فرمان داد بى درنگ ابراهیم را به حضورش بیاورند، تا بلكه از راه تطمیع و تهدید، قفل سكوت بر دهان او بزند، ابراهیم را نزد نمرود آوردند.

نمرود بر سر ابراهیم فریاد زد و پس از اعتراض به كارهاى او گفت:

خداى تو كیست؟

ابراهیم: خداى من كسى است كه مرگ و زندگى در دست اوست.

نمرود از راه سفسطه و غلطاندازى وارد بحث شد، و گفت: اى بى خبر! این كه در اختیار من است، من زنده مى كنم و مى میرانم، مگر نمى بینى مجرم محكوم به اعدام را آزاد مى كنم، و زندانى غیر محكوم به اعدام را اگر بخواهم اعدا مى نمایم.

آن گاه دستور داد یك شخص اعدامى را آزاد كردند، و یك نفر غیر محكوم به اعدام را اعدام نمودند.

ابراهیم بى درنگ استدلال خود را عوض كرد و گفت: تنها زندگى و مرگ نیست بلكه همه جهان هستى به دست خدا است، بر همین اساس، خداى من كسى است كه صبحگاهان خورشید را از افق مشرق بیرون مى آورد و غروب، آن را در افق مغرب فرو مى برد، اگر راست مى گویى كه تو خداى مردم هستى، خورشید را به عكس از افق مغرب بیرون آر، و در افق مشرق، فرو بر.

نمرود در برابر این استدلال نتوانست غلطاندازى كند، آن چنان گیج و بهت زده شد كه از سخن گفتن درمانده گردید. (200)

نمرود دید اگر آشكارا با ابراهیم دشمنى كند، رسوائیش بیشتر مى شود، ناچار دست از ابراهیم كشید تا در یك فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، اما جاسوسان خود را در همه جا گماشت تا مردم را از تماس با ابراهیم بترسانند و دور سازند. (201)

### بت شكنى ابراهیم و استدلال او

ابراهیم از راه هاى گوناگون با بت پرستى مبارزه كرد، ولى بیانات و مبارزات ابراهیم عليه‌السلام در آن تیره بختان لجوج اثر نكرد، از طرفى دستگاه نمرود براى سرگرم كردن مردم و ادامه سلطه خود هرگز نمى خواست كه مردم از بت پرستى دست بردارند.

ابراهیم در مبارزه خود مرحله جدیدى را برگزید و با كمال قاطعیت به بت پرستان و نمرودیان اخطار كرد و چنین گفت:

(وَ تَاللهِ لَاَكیدَنَّ أَصنامَكُم بَعدَ أَن تُوَلُّوا مُدبِرینَ؛)

به خدا سوگند در غیاب شما نقشه اى براى نابودى بتهایتان مى كشم. (202)

ابراهیم همچنان در كمین بتها بود تا روز عید نوروز فرا رسید، در میان مردم بابل رسم بود كه هر سال روز عید نوروز (203) شهر را خلوت مى كردند و براى خوشگذرانى به صحرا و كوه و دشت و فضاهاى آزاد دیگر مى رفتند، آن روز مردم شهر را خلوت كردند، نمرود و اطرافیانش نیز از شهر بیرون رفتند، حتى ابراهیم عليه‌السلام را نیز دعوت كردند كه با آن ها به خارج از شهر برود و در جشن آن ها شركت كند، ولى ابراهیم عليه‌السلام در پاسخ دعوت آنها گفت: من بیمار هستم. (204)

ابراهیم عليه‌السلام از نظر بدنى بیمار نبود، ولى وقتى كه مى دید مردم، غرق در فساد و هوسبازى و بت پرستى هستند، از نظر روحى كسل و ناراحت بود، و منظور او از این كه گفت: من بیمارم یعنى روحم كَسِل است.

وقتى كه شهر كاملاً خلوت شد، ابراهیم اندكى غذا و یك تبر با خود برداشت و وارد بتكده شد، دید مجسمه هاى گوناگون زیادى در كنار هم چیده شده و با قیافه هاى مختلف، اما بدون هر گونه حركت و توان، در جایگاه ها قرار دارند، ابراهیم غذا را به دست گرفت و كنار هر یك از بت ها رفت و گفت: از این غذا بخور و سخن بگو.

وقتى كه آن بت پاسخ نمى داد، ابراهیم با تبرى كه در دست داشت، بر دست و پاى بت مى زد و دست و پاى آن بت را مى شكست. ابراهیم با همه بتهایى كه در آن بتكده بودند، همین كار را مى كرد، و فضاى وسط بتخانه از قطعه هاى بتهاى شكسته پر شد.

ولى ابراهیم به بت بزرگ حمله نكرد، و او را سالم گذاشت، و تبر را بر دوش او نهاد، ابراهیم از این كار، منظورى داشت، منظورش این بود كه در آینده از همین راه، استدلال دشمن شكن بسازد و دشمن را محكوم نماید.

مراسم عید كم كم پایان یافت و بت پرستان گروه گروه به شهر بازگشتند، رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتكده بروند و مراسم شكرگزارى را به جاى آورند و سپس به خانه هایشان باز گردند.

گروه اول وقتى كه وارد بتخانه شد با منظره عجیبى روبرو گردید، گروه هاى بعد نیز وارد شدند، و همه در وحشت و بهت زدگى فرو رفتند، فریادها و نعره هایشان برخاست، هركسى سخن مى گفت...

در این جا دنباله داستان را از زبان قرآن (آیه 58 تا 67 سوره انبیاء) بشنویم:

ابراهیم همه بت ها جز بزرگشان را قطعه قطعه كرد، شاید سراغ او بیایند (و او حقایق را بازگو كند).

(هنگامى كه آن ها منظره بت ها را دیدند) گفتند: شنیده ایم نوجوانى از بتها سخن مى گفت: كه به او ابراهیم مى گویند.

جمعیت گفتند: او را در برابر دیدگان مردم بیاورید، تا گواهى دهد.

(هنگامى كه ابراهیم را حاضر كردند) گفتند: آیا تو این كار را با خدایان ما كرده اى، اى ابراهیم؟

ابراهیم در پاسخ گفت: بلكه این كار را بزرگشان كرده است، از او بپرسید اگر سخن مى گوید!

بت پرستان به وجدان خود بازگشتند و (به خود) گفتند: حقا كه شما ستمگرید.

سپس بر سرهایشان واژگونه شدند (و حكم وجدان را به كلى فراموش كردند) و به ابراهیم گفتند: تو مى دانى كه بتها سخن نمى گویند.

(اینجا بود كه ابراهیم پتك استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان كوبید، و به آن ها) گفت: آیا غیر از خدا

چیزى را پرستش مى كنید كه نه كمترین سودى براى شما دارد، و نه زیانى به شما مى رساند (نه امیدى به سودشان دارید و نه ترسى از زیانشان).

افّ بر شما و بر آن چه جز خدا مى پرستید! آیا اندیشه نمى كنید (و عقل ندارید). (205)

### گفتگوى نمرود با آزر و مادر ابراهیم عليه‌السلام

روایت شده: به نمرود گفته شد، ابراهیم پسر آزر، بت ها را شكسته است، نمرود آزر را طلبید و به او گفت: به من خیانت كردى و وجود این پسر (ابراهیم) را از من پوشاندى.

آزر گفت: پادشاها! من تقصیرى ندارم، مادرش او را پوشانده و نگهدارى كرده است و او مدعى است كه استدلال و حجت دارد.

نمرود دستور داد، مادر ابراهیم را حاضر كردند، و به او گفت: چرا وجود این پسر را از ما پوشاندى كه با خدایان ما چنین كرد؟!

مادر گفت: اى شاه! من دیدم تو رعیت و ملت خودت را مى كشى و نسل آن ها به خطر مى افتد، با خود گفتم این پسر را براى حفظ نسل نگه دارم، اگر این پسر همان بود (كه واژگونى سلطنت تو به دست او است) او را تحویل مى دهم تا كشته گردد، و كشتن فرزندان مردم پایان یابد، و اگر این پسر او نیست، براى ما یك نفر پسر باقى بماند، اینك كه براى تو ثابت شده است كه این پسر همان است، در اختیار تو است هر كار مى كنى انجام بده.

نمرود گفتار مادر ابراهیم را پسندید، و او را آزاد كرد سپس خودش شخصاً با ابراهیم در مورد شكسته شدن بت ها سخن گفت، هنگامى كه ابراهیم عليه‌السلام گفت: بت بزرگ، بتها را شكسته است. نمرود به جاى این كه استدلال نیرومند ابراهیم عليه‌السلام را بپذیرد، درباره مجازات ابراهیم با اطرافیان خود به مشورت پرداخت، اطرافیان گفتند: ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یارى كنید. (206)

### به آتش افكندن ابراهیم عليه‌السلام

به فرمان نمرود، ابراهیم را زندانى نمودند، از هر سو اعلام شد كه مردم هیزم جمع كنند، و یك گودال و فضاى وسیعى را در نظر گرفتند، بت پرستان گروه گروه هیزم مى آوردند و در آن جا مى ریختند.

گرچه یك بار هیزم براى سوزاندن ابراهیم كافى بود، ولى دشمنان مى خواستند هر چه كینه دارند نسبت به ابراهیم عليه‌السلام آشكار سازند، وانگهى این حادثه موجب عبرت براى همه شود، و عظمت و قلدرى نمرود بر قلب ها سایه بیافكند تا در آینده هیچ كس چنین جرأتى نداشته باشد.

روز موعود فرا رسید، نمرود با سپاه بى كران خود، در جایگاه مخصوصى قرار گرفتند، در كنار آن بیابان، ساختمان بلندى براى نمرود ساخته بودند، نمرود بر فراز آن ساختمان رفت تا از همان بالا صحنه سوختن ابراهیم را بنگرد و لذت ببرد.

هیزم ها را آتش زدند، شعله هاى آن به سوى آسمان سر كشید، آن شعله ها به قدرى اوج گرفته بود كه هیچ پرنده اى نمى توانست از بالاى آن عبور كند، اگر عبور مى كرد مى سوخت و در درون آتش مى افتاد.

در این فكر بودند كه چگونه ابراهیم را در درون آتش بیفكنند، شیطان با شیطان صفتى به پیش آمد و منجنیقى ساخت و ابراهیم را در درون آن نهادند تا به وسیله آن او را به درون آتش پرتاب نمایند.

در این هنگام ابراهیم تنها بود، حتى یك نفر از انسان ها نبود كه از او حمایت كند، تا آن جا كه پدر خوانده اش آزر نزد ابراهیم آمد و سیلى محكمى به صورت او زد و با تندى گفت: از عقیده ات بر گرد!

ولى همه موجودات ملكوتى نگران ابراهیم بودند، فرشتگان آسمان ها گروه گروه به آسمان اول آمدند، و از درگاه خدا درخواست نجات ابراهیم عليه‌السلام را نمودند، همه موجودات نالیدند، جبرئیل به خدا عرض كرد: خدایا! خلیل تو، ابراهیم بنده تو است و در سراسر زمین كسى جز او تو را نمى پرستد، دشمن بر او چیره شده و میخواهد او را با آتش بسوزاند.

خداوند به جبرئیل خطاب كرد: ساكت باش! آن بنده اى نگران است كه مانند تو ترس از دست رفتن فرصت را داشته باشد، ابراهیم بنده من است، اگر خواسته باشم او را حفظ مى كنم، اگر دعا كند دعایش را مستجاب مى نمایم.

### استجابت دعاى ابراهیم عليه‌السلام و تبدیل آتش به گلستان

ابراهیم در میان منجنیق، لحظه اى قبل از پرتاب، خدا را چنین خواند:

(یا اللهُ یا واحِدُ، یا اَحَدُ یا صَمَدُ یا مَن لَم یلِد وَ لَم یولَد وَ لَم یكُن لَهُ كُفُواً اَحَدٌ نَجِّنى مِنَ النَّارِ بِرَحمَتِكَ؛)

اى خداى یكتا و بى همتا، اى خداى بى نیاز، اى خدایى كه هرگز نزاده و زاده نشده، و هرگز شبیه و نظیر ندارد، مرا به لطف و رحمتت، از این آتش نجات بده. (207)

جبرئیل در فضا نزد ابراهیم آمد و گفت: آیا به من نیاز دارى؟

ابراهیم گفت: به تو نیازى ندارم ولى به پروردگار جهانیان نیاز دارم. (208)

جبرئیل انگشترى را در انگشت دست ابراهیم نمود، كه در آن چنین نوشته بود: معبودى جز خداى یكتا نیست، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسول خدا است، به خدا پناهنده شدم، و به او اعتماد كردم و كارم را به او سپردم.

در همین لحظه فرمان الهى خطاب به آتش صادر شد:

(یا نارُ كُونى بَرداً؛)

اى آتش براى ابراهیم سرد باش.

آتش آن چنان خنك شد، كه دندان هاى ابراهیم از سرما به لرزه در آمد، سپس خطاب بعدى خداوند آمد:

(وَ سَلاماً عَلى ابراهِیمَ؛)

بر ابراهیم، سالم و گوارا باش.

آن همه آتش به گلستانى سبز و خرم مبدل شد، جبرئیل كنار ابراهیم عليه‌السلام آمد و با او به گفتگو پرداخت.

بهتر این است كه در این جا به اشعار ناب مولانا در كتاب مثنوى گوش جان فرا دهیم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون رها از منجنیق آمد خلیل |  | آمد از دربار عزت، جبرئیل |
| گفت: هل لك حاجة یا مجتبى |  | گفت: اما منك یا جبرئیل لا |
| من ندارم حاجتى با هیچكس |  | با یكى كار من افتاده است و بس |
| آن چه داند لایق من آن كند |  | خواه ویران خواه آبادان كند`` |
| گفت: اینجا هست نامحرم مقال |  | علمه بالحال حسبى ما السؤال |
| گر سزاوار من آمد سوختن |  | لب زدفع او بیاید دوختن |
| من نمى دانم چه خواهم زآن جناب |  | بهر خود والله اعلم بالصواب |

نمرود ابراهیم را در گلستان دید كه با پیرمردى گفتگ و مى كند به آزر رو كرد و گفت: به راستى پسرت چقدر در نزد پروردگارش ارجمند است!

و نیز گفت: اگر بنابراین است كسى براى خود خدایى انتخاب كند، سزاوار است كه خداى ابراهیم را انتخاب نماید.

یكى از رجال چاپلوس دربار نمرود (براى رفع وحشت نمرود) گفت: من دعا و وردى بر آتش خواندم، تا آتش ابراهیم را نسوزاند.

همان دم ستونى از همان آتش به سوى او آمد و او را سوزانید، در حالى كه آتش هاى تمام دنیا، تا سه روز، سوزنده نبود. (209)

### یاد امام حسین عليه‌السلام از توكل كامل ابراهیم به خدا

در ماجراى كربلا، امام سجاد عليه‌السلام سخت بیمار بود، به طورى كه با زحمت - آن هم با تكیه بر عصا - مى توانست بر خیزد، امام حسین عليه‌السلام با او دیدار كرد و فرمود: پسرم! چه میل دارى؟

امام سجاد عرض كرد:

(اَشتَهِى اَن اكونَ ممَّن لا اَقتَرِحُ عَلَى اللهِ رَبِّى ما یدَبِّرُهُ لِى؛)

میل دارم به گونه اى باشم كه در برابر خواسته هاى تدبیر شده خدا براى من، خواسته دیگرى نداشته باشم.

امام حسین عليه‌السلام فرمود:

احسن و آفرین! تو همچون ابراهیم خلیل عليه‌السلام هستى كه جبرئیل از او پرسید: آیا خواهش و حاجتى دارى؟ او در پاسخ گفت: هیچگونه پیشنهادى به خدا ندارم، بلكه او مرا كفایت مى كند و نگهبانى نیكى است. (210)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از درمان و درد و وصل و هجران |  | پسندم آن چه را جانان پسندد |

### نمایش قدرت با ساختن برج آسمانخراش

ماجراى تبدیل آتش به گلستان، ضربه روحى و سیاسى سنگینى بر نمرود و نمرودیان وارد ساخت، و به عكس ابراهیم عليه‌السلام را محبوب خاص و عام نمود، ولى نمرود از مركب غرور پیاده نشد، باز به تلاش هاى مذبوحانه خود ادامه داد، این بار با نمایش هاى خنده آور، خواست به اصطلاح، آب از دست رفته را به جوى خود باز گرداند، و مردم را در امور پوچ سرگرم سازد، از این رو فرمان داد برجى بسیار بلند و آسمان خراش بسازند. مهندسان و معمارهاى زبردست در ساختن آن به تلاش پرداختند، نمرود با خود مى گفت: به زودى این برج به مرحله عالى خود مى رسد، آن گاه چون صیادى ماهر كه به صید شكار مى پردازد، من نیز بر بام رفیع برج، با آسمانیان، یا با برج و باروى آن ها كه ابراهیم را كمك مى كنند مى جنگم و آن ها را هدف قرار میدهم و براى همیشه از دستشان خلاص مى گردم، ساختمان برج به پایان رسید، روزى تعیین شد تا نمرود و رجال كشور او براى نمایش قدرت بر بام رفیع برج بروند و اظهار وجود كنند، ولى قبل از فرا رسیدن آن روز، طوفان شدیدى آمد و برج به سختى لرزید و قسمت بالاى برج ویران شد، سپس پایه هاى برج سقوط كرد، و برج خراب گردید و جمعى از دست اندركاران نمرودى در میان آن به هلاكت رسیدند. (211)

### سفینه فضایى براى ترور خالق جهان!!

با این كه با ویران شدن برج، سزاوار بود نمرود، عبرت بگیرد و از میان پوست غرور خارج شود، ولى آن خیره سر غافل به جاى عبرت، تصمیم دیگرى گرفت، كه ما از آن به ساختن فضاپیما براى ترور خداى ابراهیم عليه‌السلام تعبیر نموده ایم، به مهندسین فرمان داد: اطاقى كوچك بسازند به گونه اى كه او را به سوى آسمان ببرند.

مهندسین به طراحى پرداختند، طرح آن ها به این صورت در آمد كه اطاقى را از چوب محكم ساختند، چهار كركس لاشخور را گرفتند و آن ها را مدتى با غذاهاى مختلف پرورش دادند سپس هر یك از آن ها را در قسمت پایین یكى از پایه هاى چهارگانه آن اطاق بستند، و مدتى آن ها را گرسنه نگهداشتند، سپس در قسمت وسط سقف آن اطاق، شقه هایى از گوشت نهادند، تا كركس ها به طمع آن گوشت ها به پرواز در آیند و نمرود در آن اطاق همراه آن ها به سوى آسمان حركت نماید.

این دستگاه با این ترتیب ساخته شد، نمرود با تیر و كمان خود به درون آن دستگاه رفت، و كركسها به پرواز در آمدند، نمرود نیز با آن ها به سوى آسمان حركت كرد، اما پس از چند لحظه، نمرود خود را در تاریكى شدید دید، وحشت و ترس او را فرا گرفت، بى درنگ طبق برنامه از پیش تعیین شده، آن گوشت ها را در قسمت پایین قرار داد، این بار كركس ها به طمع رسیدن به گوشت سرازیر شده و با صداهاى دلخراش و بلند به طرف زمین به پرواز در آمدند...، به این ترتیب فضاپیماى نمرود به زمین نشست، و نمرود با كمال روسیاهى، شرمندگى، و سرافكندگى از آن خارج گردید. (212)

### هلاكت نمرود به وسیله یك پشه ناتوان

نمرود همچنان با مركب سلطنت و غرور، تاخت و تاز مى كرد، و به شیوه هاى طاغوتى خود ادامه مى داد، خداوند براى آخرین بار حجت را بر او تمام كرد، تا اگر باز بر خیره سرى خود ادامه دهد، با ناتوانترین موجوداتش زندگى ننگین او را پایان بخشد.

خداوند فرشته اى را به صورت انسان، براى نصیحت نمرود نزد او فرستاد، این فرشته پس از ملاقات با نمرود، به او چنین گفت:

... اینك بعد از آن همه خیره سرى ها و آزارها و سپس سرافكندگى ها و شكست ها، سزاوار است كه از مركب سركش غرور فرود آیى، و به خداى ابراهیم عليه‌السلام كه خداى آسمان ها و زمین است ایمان بیاورى، و از ظلم و ستم و شرك و استعمار، دست بردارى، در غیر این صورت فرصت و مهلت به آخر رسیده، اگر به روش خود ادامه دهى، خداوند داراى سپاه هاى فراوان است و كافى است كه با ناتوانترین آن ها تو و ارتش عظیم تو را از پاى در آورد.

نمرود خیره سر، این نصایح را به باد مسخره گرفت و با كمال گستاخى و پررویى گفت: در سراسر زمین، هیچكس مانند من داراى نیروى نظامى نیست، اگر خداى ابراهیم عليه‌السلام داراى سپاه هست، بگو فراهم كند، ما آماده جنگیدن با آنان هستیم.

فرشته گفت: اكنون كه چنین است سپاه خود را آماده كن.

نمرود سه روز مهلت خواست و در این سه روز آن چه توانست در یك بیابان بسیار وسیع، به مانور و آماده سازى پرداخت، و سپاهیان بى كران او با نعره هاى گوش خراش به صحنه آمدند.

آن گاه نمرود، ابراهیم را طلبید و به او گفت: این لشگر من است!

ابراهیم جواب داد: شتاب مكن، هم اكنون سپاه من نیز فرا مى رسند.

در حالى كه نمرود و نمرودیان، سرمست كیف و غرور بودند و از روى مسخره قاه قاه مى خندیدند، ناگاه از طرف آسمان انبوه بى كرانى از پشه ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند (آن ها آن قدر زیاد بودند كه مثلاً هزار پشه روى یك انسان مى افتاد، و آن قدر گرسنه بودند كه گویى ماه ها غذا نخورده اند) طولى نكشید كه ارتش عظیم نمرود در هم شكست و به طور مفتضحانه به خاك هلاكت افتاد.

شخص نمرود در برابر حمله برق آساى پشه ها به سوى قصر محكم خود گریخت، وارد قصر شد و در آن را محكم بست، و وحشت زده به اطراف نگاه كرد. در آن جا پشه اى ندید، احساس آرامش كرد، با خود مى گفت: نجات یافتم، آرام شدم، دیگر خبرى نیست...

در همین لحظه باز همان فرشته ناصح، به صورت انسان نزد نمرود آمد و او را نصیحت كرد و به او گفت: لشكر ابراهیم را دیدى! اكنون بیا و توبه كن و به خداى ابراهیم عليه‌السلام ایمان بیاور تا نجات یابى!

نمرود به نصایح مهرانگیز آن فرشته ناصح، اعتنا نكرد. تا این كه روزى یكى از همان پشه ها از روزنه اى به سوى نمرود پرید، لب پایین و بالاى او را گزید، لبهاى او ورم كرد، سرانجام همان پشه از راه بینى به مغز او راه یافت و همین موضوع به قدرى باعث درد شدید و ناراحتى او شد، كه گماشتگان سر او را مى كوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت بسیار نكبت بارى به هلاكت رسید، و طومار زندگى ننگینش پیچیده شد (213) به تعبیر قرآن

(وَ اَرادُوا بِه كَیداً فَجعَلناهُم الاَخسَرینَ؛)

نمرودیان با تزویر و نقشه هاى گوناگون خواستند تا ابراهیم را شكست دهند، ولى خود شكست خوردند. (214)

به گفته پروین اعتصامى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواست تا لاف خداوندى زند |  | برج و بارى خدا را بشكند |
| پشه اى را حكم فرمودم كه خیز |  | خاكش اندر دیده خودبین بریز |

جالب این كه: حضرت على عليه‌السلام در ضمن پاسخ به پرسش هاى یكى از اهالى شام فرمود: دشمنان در روز چهارشنبه ابراهیم عليه‌السلام را در میان منجنیق نهادند و در درون آتش پرتاب نمودند، سرانجام خداوند در روز چهارشنبه، پشه اى بر نمرود مسلط گردانید...

و امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند ناتوان ترین خلق خود، پشه را به سوى یكى از جباران خودكامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بینى او وارد گردید، تا به مغز او رسید، و او را به هلاكت رسانید، و این یكى از حكمت هاى الهى است كه با ناتوان ترین مخلوقاتش، قلدرترین موجودات را از پاى در مى آورد. (215)

و از ابن عباس روایت شده: پشه لب نمرود را گزید، نمرود تلاش كرد تا آن را با دستش بگیرد، پشه به داخل سوراخ بینى او پرید، او تلاش كرد كه آن را از بینى خارج سازد، پشه خود را به سوى مغز او رسانید، خداوند به وسیله همان پشه، چهل شب او را عذاب كرد تا به هلاكت رسید. (216)

نیز روایت شده: آن پشه نیمه فلج بود، و یك قسمت از بدنش قوت نداشت، وقتى كه وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنین گفت: اى نمرود! اگر مى توانى مرده را زنده كنى، این نیمه مرده مرا زنده كن، تا با قوت آن قسمت از بدنم كه فلجى آن خوب شده، از بینى تو بیرون آیم، و یا این قسم بدنم را كه سالم است بمیران تا خلاص شوى. (217)

### هجرت ابراهیم، و دفاع او از حقش در مورد توقیف اموالش

در مدتى كه ابراهیم در سرزمین بابل بود، جمعى، از جمله حضرت لوط عليه‌السلام و ساره به او ایمان آوردند، او با ساره ازدواج كرد، از طرف پدر ساره، زمین هاى مزروعى و گوسفندهاى بسیار، به ساره رسیده بود، ابراهیم عليه‌السلام مدتى در ضمن دعوت مردم به توحید، به كشاورزى و دامدارى پرداخت، تا این كه تصمیم گرفت از سرزمین بابل به سوى فلسطین هجرت كند و دعوت خود را به آن سرزمین بكشاند، اموال خود از جمله گوسفندهاى خود را برداشت و همراه چند نفر با همسرش ساره، حركت كردند.

ولى از طرف حاكم وقت (بقایاى دستگاه نمرودى) اموال ابراهیم عليه‌السلام را توقیف كردند.

ماجرا به دادگاه كشیده شد، ابراهیم عليه‌السلام در دادگان، خطاب به قاضى چنین گفت:

من (و همسرم) سال ها زحمت كشیده ایم و این اموال را به دست آورده ایم (218) اگر مى خواهید، اموال مرا مصادره كنید، بنابراین سال هاى عمرم را كه صرف تحصیل این اموال شده، برگردانید.

قاضى در برابر استدلال منطقى ابراهیم، عقب نشینى كرد و گفت: حق با ابراهیم است. (219)

ابراهیم عليه‌السلام آزاد شد و همراه اموال خود به هجرت ادامه داد و با توكل به خدا و استمداد از درگاه حق، حركت كرد، تا تحول تازه اى در منطقه جدیدى به وجود آورد، سخنش این بود كه:

(اءنّى ذاهِب الى رَبّى سَیهدِینَ؛)

من (هرجا بروم) به سوى پروردگارم مى روم، او راهنماى من است، و با هدایت او ترسى ندارم. (220)

### اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم عليه‌السلام

ابراهیم در مسیر هجرت همراه ساره و لوط عليه‌السلام عبور مى كردند، ابراهیم عليه‌السلام براى حفظ ناموس خود ساره از نگاه چشم هاى گناهكار، صندوق ساخته بود و ساره را در میان آن نهاده بود، هنگامى كه به مرز ایالت مصر رسیدند، حاكم مصر به نام عزاره در مرز ایالت مصر، مأموران گمركى گماشته بود، تا عوارض گمركى را از كاروانهایى كه وارد سرزمین مصر مى شوند، بگیرند. مأمور به بررسى اموال ابراهیم عليه‌السلام پرداخت، تا این كه چشمش به صندوق افتاد، به ابراهیم گفت: در صندوق را بگشا، تا محتوى آن را قیمت كرده و یك دهم قیمت آن را براى وصول، مشخص كنم.

ابراهیم: خیال كن این صندوق پر از طلا و نقره است، یك درهم آن را حساب كن تا بپردازم، ولى آن را باز نمى كنم.

مأمور كه عصبانى شده بود، ابراهیم عليه‌السلام را مجبور كرد تا درِ صندوق را باز كند.

سرانجام ابراهیم عليه‌السلام به اجبار دژخیمان، در صندوق را گشود، مأمور وصول، ناگهان زن با جمالى را در میان صندوق دید و به ابراهیم گفت: این زن با تو چه نسبتى دارد؟

ابراهیم: این زن دختر خاله و همسر من است.

مأمور: چرا او را در میان صندوق نهاده اى؟

ابراهیم: غیرتم نسبت به ناموسم چنین اقتضا كرد، تا چشم ناپاكى به او نیفتد.

مأمور: من اجازه حركت به تو نمى دهم تا به حاكم مصر خبر بدهم، تا او از ماجراى تو و این زن آگاه شود.

مأمور براى حاكم مصر پیام فرستاد و ماجرا را به او گزارش داد، حاكم مصر دستور داد تا صندوق را نزد او ببرند.

مى خواستند تنها صندوق را ببرند، ابراهیم گفت: من هرگز از صندوق جدا نمى شوم مگر این كه كشته شوم.

ماجرا را به حاكم گزارش دادند، حاكم دستور داد كه: صندوق را همراه ابراهیم نزد من بیاورید.

مأموران، ابراهیم را همراه صندوق و سایر اموالش نزد حاكم مصر بردند، حاكم مصر به ابراهیم گفت: در صندوق را باز كن.

ابراهیم: همسر و دختر خاله ام در میان صندوق است، حاضرم همه اموالم را بدهم، ولى در صندوق را باز نكنم.

حاكم از این سخن ابراهیم، سخت ناراحت شد و ابراهیم را مجبور كرد كه در صندوق را بگشاید، ابراهیم آن را گشود.

حاكم با نگاه به ساره، دست به طرف او دراز كرد.

ابراهیم عليه‌السلام از شدت غیرت به خدا متوجه شد و عرض كرد: خدایا دست حاكم را از دست درازى به سوى همسرم كوتاه كن.

بى درنگ دست حاكم در وسط راه خشك شد، حاكم به دست و پا افتاد و به ابراهیم گفت: آیا خداى تو چنین كرد؟

ابراهیم: آرى، خداى من غیرت را دوست دارد، و گناه را بد مى داند، او تو را از گناه بازداشت.

حاكم: از خدایت بخواه دستم خوب شود، در این صورت دیگر دست درازى نمى كنم.

ابراهیم، از خدا خواست، دست او خوب شد، ولى بار دیگر به سوى ساره دست درازى كرد، باز با دعاى ابراهیم عليه‌السلام دستش در وسط راه خشك گردید، و این موضوع سه بار تكرار شد، سرانجام حاكم با التماس از ابراهیم خواست كه از خدا بخواهد تا دست او خوب شود.

ابراهیم: اگر قصد تكرار ندارى، دعا مى كنم.

حاكم: با همین شرط دعا كن.

ابراهیم دعا كرد و دست حاكم خوب شد، وقتى كه حاكم این معجزه و غیرت را از ابراهیم دید، احترام شایانى به او كرد و گفت: تو در این سرزمین آزاد هستى، هر جا مى خواهى، برو، ولى یك تقاضا از شما دارم و آن این كه: كنیزى را به همسرت ببخشم تا او را خدمتگزارى كند.

ابراهیم تقاضاى حاكم را پذیرفت.

حاكم آن كنیز را كه نامش هاجر بود به ساره بخشید و احترام و عذرخواهى شایانى از ابراهیم كرد و به آیین ابراهیم گروید، و دستور داد عوارض گمركى را از او نگیرند.

به این ترتیب غیرت و معجزه و و اخلاق ابراهیم موجب گرایش حاكم مصر به آیین ابراهیم گردید، و او ابراهیم را با احترام بسیار، بدرقه كرد... (221)

### ابراهیم عليه‌السلام در هجرتگاه، و تولد اسماعیل عليه‌السلام و اسحاق

ابراهیم عليه‌السلام به فلسطین رسید، قسمت بالاى آن را براى سكونت برگزید، و لوط عليه‌السلام را به قسمت پایین با فاصله هشت فرسخ فرستاد، و پس از مدتى در روستاى حبرون كه اكنون به شهر قدس خلیل معروف است ساكن شد.

ابراهیم و لوط، در آن سرزمین، مردم را به توحید و آیین الهى دعوت مى كردند و از بت پرستى و هرگونه فساد بر حذر مى داشتند، سال ها از این ماجرا گذشت، ابراهیم عليه‌السلام به سن و سال پیرى رسید، ولى فرزندى نداشت زیرا همسرش ساره نازا بود، ابراهیم دوست داشت، پسرى داشته باشد، تا پس از او راهش را ادامه دهد.

ابراهیم عليه‌السلام به ساره پیشنهاد كرد، تا كنیزش هاجر را به او بفروشد، تا بلكه از او داراى فرزند گردد، ساره هاجر را به ابراهیم بخشید، هاجر همسر ابراهیم گردید، و پس از مدتى از او داراى پسر شد كه نامش را اسماعیل گذاشتند.

ابراهیم بارها از خدا خواسته بود كه فرزند پاكى به او بدهد، خداوند به او مژده داده بود كه فرزندى متین و صبور، به او خواهد داد. (222)

این فرزند همان اسماعیل بود كه خانه ابراهیم را لبریز از شادى و نشاط كرد.

ساره نیز سال ها در انتظار بود كه خداوند به او فرزندى بدهد، به خصوص وقتى كه اسماعیل را میدید، آرزویش به داشتن فرزند بیشتر مى شد، از ابراهیم مى خواست دعا كند و از امدادهاى غیبى استمداد بطلبد، تا داراى فرزند گردد.

ابراهیم دعا كرد، دعاى غیر عادى ابراهیم عليه‌السلام به استجابت رسید و سرانجام فرشتگان الهى او را به پسرى به نام اسحاق بشارت دادند، هنگامى كه ابراهیم این بشارت را به ساره گفت، ساره از روى تعجب خندید، و گفت: واى بر من، آیا با این كه پیر و فرتوت هستم، و شوهرم ابراهیم نیز پیر است، داراى فرزند مى شوم؟! به راستى بسیار عجیب است! (223)

طولى نكشید كه بشارت الهى تحقق یافت و كانون گرم خانواده ابراهیم با وجود نو گلى به نام اسحاق گرم تر شد.

از این پس فصل جدیدى در زندگى ابراهیم عليه‌السلام پدید آمد، از پاداش هاى مخصوص الهى به ابراهیم عليه‌السلام دو فرزند صالح به نام اسماعیل و اسحاق عليه‌السلام بود، تا عصاى پیرى او گردند و راه او را ادامه دهند.

### پاك زیستى ابراهیم عليه‌السلام

روزى ابراهیم عليه‌السلام وقتى كه صبح برخاست (به آیینه نگاه كرد) در صورت خود یك لاخ موى سفید دید كه نشانه پیرى است، گفت:

(الحمدُ للهِ الَّذِى بَلَغنى هذا المَبلَغَ وَ لَم اَعصِى اللهَ طَرفَةَ عَینٍ؛)

حمد و سپاس خداوندى را كه مرا به این سن و سال رسانید كه در این مدت به اندازه یك چشم به هم زدن گناه نكردم. (224)

### مهمان دوستى ابراهیم عليه‌السلام و لقب خلیل براى او

در مهمان دوستى ابراهیم عليه‌السلام سخن هاى بسیار گفته اند، از جمله:

1 - روزى پنج نفر به خانه ابراهیم عليه‌السلام آمدند (ان ها فرشتگان مأمور خدا همراه جبرئیل، به صورت انسان (225) نزد ابراهیم عليه‌السلام آمده بودند). ابراهیم با این كه آن ها را نمى شناخت، گوساله اى را كشت و براى آن ها غذاى لذیذى فراهم كرد (226) و جلو آن ها نهاد، آن ها گفتند: از این غذا نمى خوریم، مگر این كه به ما خبر دهى كه قیمت این گوساله چقدر است؟!

ابراهیم گفت: قیمت این غذا آن است كه در آغاز خوردن (بسم الله) و در پایان (الحمدلله) بگویید.

جبرئیل به همراهان خود گفت: سزاوار است كه خداوند این مرد را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند. (227)

2 - روزى دیگر، گروهى بر ابراهیم عليه‌السلام وارد شدند، در خانه غذا نبود، ابراهیم با خود گفت: اگر تیرهاى سقف خانه را بیرون بیاورم و به نجار بفروشم، تا غذاى مهمانان را فراهم كنم، مى ترسم بت پرستان از آن تیرها، بت بسازند. سرانجام مهمانان را در اطاق مهمانى جاى داد و پیراهن خود را برداشت و از خانه بیرون رفت، تا به محلى رسید و در آن جا مشغول نماز شد، پس از خواندن دو ركعت نماز، دید پیراهنش نیست، دانست كه خداوند اسباب كار را فراهم نموده است، به خانه بازگشت، همسرش ساره را دید كه سرگرم آماده نمودن غذا است، پرسید: این غذا را از كجا تهیه نمودى؟

ساره گفت: این غذا از همان مواد است كه توسط مردى فرستادى، معلوم شد كه خداوند لطف فرموده و با دست غیبى خود آن غذا را به خانه ابراهیم عليه‌السلام فرستاده است. (228)

3 - امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهیم عليه‌السلام پدر مهربانى براى مهمانان بود، هرگاه به او مهمان نمى رسید، از خانه بیرون مى آمد و به جستجوى مهمان مى پرداخت. روزى براى پیدا كردن مهمان از خانه خارج شد و در خانه را بست و قفل كرد و كلید آن را همراه خود برد، پس از ساعتى جستجو، به خانه بازگشت ناگاه مردى یا شبیه مردى را در خانه خود دید، به او گفت: اى بنده خدا! با اجازه چه كسى وارد این خانه شدى؟

آن مرد گفت: با اجازه پروردگار این خانه، این سخن سه بار بین ابراهیم عليه‌السلام و آن مرد تكرار شد، ابراهیم دریافت كه آن مرد جبرئیل است، خداوند را شكر و سپاس نمود. در این هنگام جبرئیل گفت: خداوند مرا به سوى یكى از بندگانش كه او را خلیل (و دوست خالص) خود كرده، فرستاده است.

ابراهیم فرمود: آن بنده را به من معرفى كن، تا آخر عمر خدمتگزار او گردم.

جبرئیل گفت: آن بنده تو هستى.

ابراهیم گفت: چرا خداوند مرا خلیل خوانده است؟

جبرئیل گفت: زیرا تو هرگز از احدى چیزى را درخواست نكردى و هیچ كس هنگام درخواست از تو جواب منفى نشنید. (229)

### رحمت وسیع خدا در مقایسه با همان خواهى ابراهیم عليه‌السلام

روایت شده: تا مهمان به خانه ابراهیم عليه‌السلام نمى آمد، او در خانه غذا نمى خورد، وقتى فرا رسید كه یك شبانه روز مهمان بر او وارد نشد، او از خانه بیرون آمد و در صحرا به جستجوى مهمان پرداخت، پیرمردى را دید، جویاى حال او شد، وقتى خوب به جستجو پرداخت فهمید آن پیرمرد، بت پرست است، ابراهیم گفت: افسوس، اگر تو مسلمان بودى، مهمان من مى شدى و از غذاى من مى خوردى.

پیرمرد از كنار ابراهیم عليه‌السلام گذشت. در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم عليه‌السلام نازل شد و گفت: خداوند سلام مى رساند و مى فرماید این پیرمرد هفتاد سال مشرك و بت پرست بود، و ما رزق او را كم نكردیم، اینك چاشت یك روز او را به تو حواله نمودیم، ولى تو به خاطر بت پرستى او، به او غذا ندادى.

ابراهیم عليه‌السلام از كرده خود پشیمان شد و به عقب بازگشت و به جستجوى آن پیرمرد پرداخت، تا او را پیدا كرد و به خانه خود دعوت نمود، پیرمرد گفت: چرا بار اول مرا رد كردى، و اینك پذیرفتى؟

ابراهیم عليه‌السلام پیام و هشدار خداوند را به او خبر داد.

پیرمرد در فكر فرو رفت و سپس گفت: نافرمانى از چنین خداوند بزرگوارى، دور از مروت و جوانمردى است. آن گاه به آیین ابراهیم عليه‌السلام گرویده شد و آن را پذیرفت و بر اثر خلوص و كوشش در راه خدا پرستى، از بزرگان دین شد. (230)

### ملاقات ابراهیم عليه‌السلام با ماریا عابد سال خورده

در عصر حضرت ابراهیم عابدى زندگى مى كرد كه گویند 660 سال عمر كرده بود، او در جزیره اى به عبادت اشتغال داشت، و بین او و مردم دریاچه اى عمیق فاصله داشت، او هر سه سال از جزیره خارج مى شد و به میان مردم مى آمد و در صحرایى به عبادت مشغول مى شد، روزى هنگام خروج و عبور، در صحرا گوسفندانى را دید كه به قدرى زیبا و براق و لطیف بودند گویى روغن به بدنشان مالیده شده بود، در كنار آن گوسفندان، جوان زیبایى را كه چهره اش همچون پاره ماه مى درخشید مشاهده نمود كه آن گوسفندان را مى چراند، مجذوب آن جوان و گوسفندانش شد و نزد او آمد و گفت: اى جوان این گوسفندان مال كیست؟

جوان: مال حضرت ابراهیم خلیل الرحمن است.

ماریا: تو كیستى؟

جوان: من پسر ابراهیم هستم و نامم اسحاق است.

ماریا پیش خود گفت: خدایا مرا قبل از آن كه بمیرم، به دیدار ابراهیم خلیل موفق گردان.

سپس ماریا از آن جا گذشت، اسحاق ماجراى دیدار ماریا و گفتار او را به پدرش ابراهیم خبر داد، سه سال از این ماجرا گذشت.

ابراهیم مشتاق دیدار ماریا شد، تصمیم گرفت او را زیارت كند، سرانجام در سیر و سیاحت خود به صحرا رفت، و در آن جا ماریا را كه مشغول عبادت و نماز بود ملاقات كرد، از نام و مدت عمر او پرسید، ماریا پاسخ داد، ابراهیم پرسید: در كجا سكونت دارى؟

ماریا: در جزیره اى زندگى مى كنم.

ابراهیم: دوست دارم به خانه ات بیایم و چگونگى زندگى تو را بنگرم.

ماریا: من میوه هاى تازه را خشك مى كنم و به اندازه یك سال خود ذخیره مى نمایم، و سپس به جزیره مى برم و غذاى یك سال خود را تأمین مى نمایم، ابراهیم و ماریا حركت كردند تا كنار آب آمدند.

ابراهیم: در كنار آب، كشتى و وسیله دیگر وجود ندارد، چگونه از آن آب خلیج عبور مى كنى، و به جزیره مى رسى؟

ماریا: به اذن خدا بر روى آب راه مى روم.

ابراهیم: من نیز حركت مى كنم شاید همان خداوندى كه آب را تحت تسخیر تو قرار داده، تحت تسخیر من نیز قرار دهد.

ماریا جلو افتاد و (بسم الله) گفت و روى آب حركت نمود، ابراهیم نیز بسم الله گفت و روى آب حركت نمود، ماریا دید ابراهیم نیز مانند او بر روى آب حركت مى كند، شگفت زده شد، و همراه ابراهیم به جزیره رسیدند، ابراهیم سه روز مهمان ماریا بود، ولى خود را معرفى نكرد، تا این كه ابراهیم به ماریا گفت: چقدر در جاى زیبا و شادابى هستى، آیا مى خواهى دعا كنى كه خداوند مرا نیز در همین جا سكونت دهد تا همنشین تو گردم؟

ماریا: من دعا نمى كنم!

ابراهیم: چرا دعا نمى كنى؟

ماریا: زیرا سه سال است حاجتى دارم و دعا كرده ام خداوند آن را اجابت ننموده است.

ابراهیم: دعاى تو چیست؟

ماریا ماجراى دیدن گوسفندان زیبا و اسحاق را بازگو كرد و گفت: سه سال است كه دعا مى كنم كه خداوند مرا به زیارت ابراهیم خلیل موفق كند، ولى هنوز خداوند دعاى مرا مستجاب ننموده است.

ابراهیم در این هنگام خود را معرفى كرد و گفت: اینك خداوند دعاى تو را اجابت نموده است، من ابراهیم هستم.

ماریا شادمان شد و برخاست و ابراهیم را در آغوش گرفت، و مقدم او را گرامى داشت. (231)

طبق بعضى از روایات، ابراهیم از ماریا پرسید چه روزى سخت ترین روزها است؟

او جواب داد: روز قیامت.

ابراهیم گفت: بیا با هم براى نجات خود و امت از سختى روز قیامت دعا كنیم، ماریا گفت: چون سه سال است دعایم مستجاب نشده، من دعا نمى كنم... پس از آن كه ماریا فهمید دعایش با دیدار ابراهیم به استجابت رسیده، با ابراهیم عليه‌السلام در مورد نجات خداپرستان در روز سخت قیامت دعا كردند، و خوشبختى خود و آن ها را در آن روز مكافات، از درگاه خداوند خواستند به این ترتیب كه ابراهیم دعا مى كرد و عابد آمین مى گفت. (232)

ابراهیم بسیار خرسند بود كه دوستى تازه پیدا كرده كه دل از دنیا كنده و دل به خدا داده و به عشق خدا، همواره مناجات و راز و نیاز مى كند.

### تابلوى دیگرى از عشق سرشار ابراهیم به خدا

ابراهیم عليه‌السلام در عین آن كه عابد، پارسا و شیفته حق بود، مرد كار و تلاش بود، هرگز براى خود روا نمى دانست كه بى كار باشد، بخشى از زندگى او به كشاورزى و دامدارى گذشت، و در این راستا پیشرفت وسیعى كرد، و صاحب چند گله گوسفند شد.

بعضى از فرشتگان به خدا عرض كردند: دوستى ابراهیم با تو به خاطر آن همه نعمت هاى فراوانى است كه به او عطا كرده اى؟

خداوند خواست به آن ها نشان دهد كه چنین نیست، بلكه ابراهیم خدا را به حق شناخته است، به جبرئیل فرمود: در كنار ابراهیم برو و مرا یاد كن

جبرئیل كنار ابراهیم آمد دید او در كنار گوسفندان خود است، روى تلى ایستاد و با صداى بلند گفت:

(سبُّوح قُدُّوس ربُّ الملائِكةِ و الرُّوحِ؛)

پاك و منزه است خداى فرشتگان و روح!

ابراهیم تا نام خدا را شنید، آن چنان شور و حالى پیدا كرد و هیجان زده شد كه زبان حالش این بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این مطرب از كجاست كه بر گفت نام دوست |  | تا جان و جامه نثار دهم در هواى دوست |
| دل زنده مى شود به امید وفاى یار |  | جان رقص مى كند به سماع كلام دوست |

ابراهیم به اطراف نگریست و شخصى را روى تلى دید نزدش آمد و گفت:

آیا تو بودى كه نام دوستم را به زبان آوردى؟

او گفت: آرى.

ابراهیم گفت: بار دیگر از نام دوستم یاد كن، یك سوم گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

او گفت: (سبُّوح قُدُّوس ربُّ الملائِكةِ و الرُّوحِ)

ابراهیم عليه‌السلام با شنیدن این واژه ها كه یاد آور خداى یكتا و بى همتا بود، چنان لذت مى برد كه قابل توصیف نیست، نزد آن شخص رفت و گفت: یك بار دیگر نام دوستم را یاد كن، نصف گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص براى بار سوم، واژه هاى فوق را تكرار كرد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: یك بار دیگر از نام دوستم یاد كن، همه گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص، آن واژه ها را تكرار كرد.

ابراهیم گفت: دیگر چیزى ندارم، خودم را به عنوان برده بگیر، و یك بار دیگر نام دوستم را به زبان آور!

آن شخص نام خدا را به زبان آورد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: اینك من و گوسفندانم را ضبط كن كه از آن تو هستم.

در این هنگام جبرئیل خود را معرفى كرد و گفت: من جبرئیلم، نیازى به دوستى تو ندارم، به راستى كه مراحل دوستى خدا را به آخر رسانده اى، سزاوار است كه خداوند تو را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند. (233)

### آرزوى ابراهیم خلیل عليه‌السلام

شب بود، جمعى از اصحاب، در محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشسته بودند و از بیانات آن بزرگوار، بهره مند مى شدند، آن بزرگوار در آن شب این جریان را بیان كرد و فرمود:

آن شب كه مرا به سوى آسمان ها به معراج مى بردند (یعنى در شب 17 یا 21 ماه رمضان سال 10 یا 12 بعثت) هنگامى كه به آسمان سوم رسیدم، منبرى براى من نصب نمودند، من بر عرشه منبر قرار گرفتم و ابراهیم خلیل در پله پایین عرشه، قرار گرفت و سایر پیامبران در پله هاى پایین قرار گرفتند.

در این هنگام على عليه‌السلام ظاهر شد كه بر شترى از نور، سوار بود و صورتش مانند ماه شب چهارده مى درخشید، و جمعى چون ستارگان تابان در اطراف او بودند، در این وقت، ابراهیم خلیل به من گفت: این (اشاره به على عليه‌السلام) كدام پیامبر بزرگ و یا فرشته بلندمقام است؟ گفتم:

او نه پیامبر است و نه فرشته، بلكه برادرم و پسرعمویم و دامادم و وارث علمم، على بن ابى طالب عليه‌السلام است.

پرسید: این گروهى كه در اطراف او هستند، كیانند؟

گفتم: این گروه، شیعیان على بن ابى طالب عليه‌السلام هستند.

ابراهیم علاقمند شد كه جزء شیعیان على عليه‌السلام باشد، به خدا عرض كرد: پروردگارا! مرا از شیعیان على بن ابى طالب عليه‌السلام قرار بده.

در این هنگام جبرئیل نازل شد و این آیه (81 سوره صافات) را خواند:

(وَ اءنّ مَن شیعَتِهِ لَاِبراهِیمَ؛)

و از شیعیان او (در اصول اعتقادات) ابراهیم است. (234)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اصحاب فرمود: هرگاه بر پیامبران پیشین صلوات فرستادید، نخست به من صلوات بفرستید، سپس به آن ها، جز در مورد ابراهیم خلیل كه هرگاه خواستید به من صلوات بفرستید، نخست به ابراهیم خلیل صلوات بفرستید،

پرسیدند: چرا؟

فرمود: به همین دلیل كه بیان كردم (او آرزو كرد تا از شیعیان على بن ابى طالب باشد.) (235)

### گوشه اى از دعاى ابراهیم عليه‌السلام

از ویژگى هاى ابراهیم این بود كه بسیار دعا مى كرد، و بسیار مناجات و راز و نیاز با خدا مى نمود، از این رو در آیه 75 سوره هود مى خوانیم:

(اءنّ ابراهیمَ لَحَلیم اوَّاه مُنیبٌ؛)

همانا ابراهیم بسیار بردبار، و بسیار ناله كننده به درگاه خدا و بازگشت كننده به سوى خدا بود.

به عنوان نمونه؛ بخشى از دعاهاى ابراهیم بعد از ساختن كعبه چنین بود:

پروردگارا! این شهر (مكه) را شهر امنى قرار ده! و من و فرزندانمن را از پرستش بتها دور نگه دار!

پروردگارا! آن ها (بتها) بسیارى از مردم را گمراه ساختند! هر كس از من پیروى كند از من است و هر كس نافرمانى من كند، تو بخشنده و مهربانى.

پروردگارا! من بعضى از فرزندانم را در سرزمین بى آب و علفى در كنار خانه اى كه حرم توست، ساكن ساختم، تا نماز را بر پا دارند، تو دلهاى گروهى از مردم را متوجه آن ها ساز، و از ثمرات به آن ها روزى ده، شاید آنان شكر تو را به جاى آورند.

پروردگارا! تو مى دانى آن چه را ما پنهان یا آشكار مى كنیم، و چیزى در زمین و آسمان بر خدا پنهان نیست. (236)

### رحلت آرام و شاد ابراهیم عليه‌السلام

روزى عزرائیل نزد ابراهیم آمد تا جان او را قبض كند، ابراهیم مرگ را دوست نداشت، عزرائیل متوجه شد و عرض كرد: ابراهیم، مرگ را ناخوش دارد.

خداوند به عزرائیل وحى كرد: ابراهیم را آزاد بگذار چرا كه او دوست دارد زنده باشد و مرا عبادت كند.

مدتها از این ماجرا گذشت، تا روزى ابراهیم پیرمرد بسیار فرتوتى را دید كه آن چه مى خورد، نیروى هضم ندارد و آن غذا از دهان او بیرون مى آید، دیدن این منظره سخت و رنج آور، موجب شد كه ابراهیم ادامه زندگى را تلخ بداند، و به مرگ علاقمند شود، در همین وقت، به خانه خود بازگشت، ناگاه یك شخص بسیار نورانى را كه تا آن روز چنان شخص زیبایى را ندیده بود، مشاهده كرد، پرسید:

تو كیستى؟

او گفت: من فرشته مرگ (عزرائیل) هستم.

ابراهیم گفت: سبحان الله! چه كسى است كه از نزدیك شدن به تو و دیدار تو بى علاقه باشد، با این كه داراى چنین جمالى دل آرا هستى.

عزرائیل گفت: اى خلیل خدا! هر گاه خداوند خیر و سعادت كسى را بخواهد مرا با این صورت نزد او مى فرستد، و اگر شر و بدبختى او را بخواهد، مرا در چهره دیگر نزد او بفرستد. آن گاه روح ابراهیم را قبض كرد. (237)

به این ترتیب ابراهیم در سن 175 سالگى با كمال دلخوشى و شادابى، به سراى آخرت شتافت.

در روایت دیگر از امیرمؤمنان عليه‌السلام نقل شده فرمود: هنگامى كه خداوند خواست ابراهیم را قبض روح كند، عزرائیل را نزد او فرستاد، عزرائیل نزد ابراهیم آمد و سلام كرد، ابراهیم جواب سلام او را داد و پرسید:

آیا براى قبض روح آمده اى یا براى احوالپرسى؟

عزرائیل: براى قبض روح آمده ام.

ابراهیم: آیا دوستى را دیده اى كه دوستش را بمیراند؟

عزرائیل بازگشت و به خدا عرض كرد: ابراهیم چنین میگوید، خداوند به اون وحى نمود به ابراهیم بگو:

(هَل رَأیتَ حبیباً یكرَهُ لقاءَ حبیبِهِ، اءنّ الحَبیبَ یحبُّ لِقاءَ حَبیبِهِ؛)

آیا دوستى را دیده اى كه از دیدار دوستش بى علاقه باشد، همانا دوست، به دیدار علاقمند است. (238)

ابراهیم به لقاى خدا، اشتیاق یافت و با شور و شوق، دعوت حق را پذیرفت و در سن 175 سالگى به لقاء الله پیوست.

پایان داستان هاى زندگى حضرت ابراهیم عليه‌السلام

## 7 و 8- اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم عليه‌السلام

نام اسماعیل در قرآن دوازده بار، و نام اسحاق هفده بار آمده است، این دو پیامبر، از فرزندان ابراهیم از دو مادر بودند، مادر اسماعیل هاجر نام داشت، و مادر اسحاق ساره بود. خداوند این دو پسر را در سن پیرى ابراهیم به ابراهیم عطا فرمود، چنان كه در آیه 39 سوره ابراهیم از زبان ابراهیم مى خوانیم مى گوید:

(اَلْحَمْدُلِلَّه الَّذِى وَهَبَ لِى علَى الكِبَرِ اسماعِیلَ و اسحَاقَ اءنّ ربِّى سَمِیع الدُّعاء؛)

حمد و سپاس خداوندى را كه در پیرى اسماعیل و اسحاق را به من بخشید، قطعا پروردگار من شنونده (و اجابت كننده) دعا است.

از ابن عباس روایت شده، خداوند در سن نود و نه سالگى ابراهیم، اسماعیل را به او داد، و در سن صد و دوازده سالگى اسحاق را به او عطا فرمود، و از سعید بن جبیر نقل شده كه ابراهیم تا 117 سالگى فرزندى نداشت، سپس داراى فرزندانى به نام اسماعیل و اسحاق گردید. (239)

### ولادت حضرت اسماعیل عليه‌السلام

حضرت ابراهیم عليه‌السلام در آن هنگام كه در سرزمین بابِل (عراق كنونى) بود، در 37 سالگى با ساره دختر یكى از پیامبران به نام لاحج ازدواج كرد، ساره بانویى مهربان و باكمال بود و (همچون خدیجه عليها‌السلام) اموال بسیار داشت، همه آن اموال را در اختیار ابراهیم گذاشت، و ابراهیم آن اموال را در راه خدا مصرف نمود. (240)

ساره در یك خانواده كشاورز و دامدار زندگى مى كرد، وقتى كه همسر ابراهیم شد، گوسفندهایى بسیار و زمین هاى وسیعى كه از ناحیه پدر به او به ارث رسیده بود، در اختیار ابراهیم گذاشت.

هنگامى كه ابراهیم همراه ساره از بابِل به سوى سرزمین فلسطین هجرت كردند (چنان كه قبلاً ذكر شد) در مسیر راه وقتى كه به مصر رسیدند، حاكم مصر كنیزى را به نام هاجر به ساره بخشید، ابراهیم همراه ساره و هاجر وارد فلسطین شدند، و در آن جا به زندگى پرداختند و ابراهیم و لوط (برادر یا پسر خاله ساره) در این سرزمین به هدایت قوم پرداختند، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین فلسطین با فاصله هشت فرسخ، سكونت نمودند، و حضرت لوط در عین آن كه پیغمبر بود، به نمایندگى از طرف ابراهیم در آن جا به راهنمایى مردم پرداخت.

سال ها گذشت ابراهیم با این كه به سن پیرى رسیده بود، داراى فرزند نمى شد، علتش این بود كه همسرش ساره بچه دار نمى شد، روزى ابراهیم به ساره چنین پیشنهاد كرد: اگر مایل هستى كنیزت هاجر را به من بفروش، شاید خداوند از ناحیه او فرزندى به ما عنایت كند، تا پس از ما راه ما را زنده كند.

ساره این پیشنهاد را پذیرفت، از این پس هاجر همسر ابراهیم گردید و پس از مدتى داراى فرزندى شد كه نام او را اسماعیل گذاشتند. این همان فرزند صبور و بردبارى بود كه ابراهیم از درگاه خدا درخواست نموده بود، و خداوند بشارت او را به ابراهیم داده بود. (241)

با داشتن این فرزند، كانون زندگى ابراهیم، زیبا و شاد شد، چرا كه اسماعیل ثمره یك قرن رنج و مشقت هاى ابراهیم بود.

طبیعى است كه ساره نیز به خصوص هنگامى كه چشمش به چهره اسماعیل مى افتاد، آرزو مى كرد كه داراى فرزند باشد، گاه به ابراهیم مى گفت: از خدا بخواه من نیز داراى فرزند شوم.

ابراهیم و ساره گر چه هر دو پیر شده بودند، و دیگر امید فرزند داشتن در میان نبود، ولى ابراهیم بارها امدادهاى غیبى را دیده بود، از این رو داراى امید سرشار بود، و از خدا مى خواست كه ساره نیز داراى فرزند شود، طولى نكشید كه دعاى ابراهیم مستجاب شده و بشارت فرزندى به نام اسحاق به او داده شد. (242)

چگونگى بشارت چنین بود: حضرت لوط مدتها قوم خود را به سوى خدا و اخلاق نیك دعوت مى كرد، ولى آن ها حضرت لوط را به استهزاء گرفتند و سرانجام مستحق كیفر سخت الهى گشتند، جبرئیل همواره چند نفر از فرشتگان مقرب مأمور شدند كه نخست نزد ابراهیم بیایند و او را به تولد فرزندى به نام اسحاق مژده دهند، و سپس به سوى قوم لوط رفته و عذاب الهى را به آن ها برسانند.

روزى ابراهیم با همسرش ساره در خانه بود، ناگهان دید سه نفر (یا9 نفر یا 11 نفر) به صورت جوانانى نیرومند و زیبا بر ابراهیم وارد شدند و سلام كردند، ابراهیم كه مهمان نواز بود بى درنگ گوساله اى كشت و از گوشت آن غذاى مطبوعى براى مهمانان فراهم كرد و جلو آن ها گذاشت، اما در حقیقت آن ها فرشته بودند كه به صورت بشر به آن جا آمده بودند، و فرشته غذا نمى خورد، نخوردن غذا در آن زمان یك نوع علامت خطر بود، ابراهیم با آن همه شجاعت ترسید، از این رو كه فكر مى كرد آن ها دزدند یا سوءقصد دارند و یا براى عذاب قوم خود آمده اند... ولى بى درنگ آن ها ابراهیم را از ترس بیرون آوردند و به او گفتند: نترس، ما براى دو مأموریت آمده ایم: 1 - قوم ناپاك لوط را به مجازات اعمال ناپاكشان برسانیم 2 - به تو مژده مى دهیم كه خداوند به زودى فرزندى به نام اسحاق به تو مى دهد كه پیامبر خواهد بود، سپس فرزندى به نام یعقوب به اسحاق خواهد داد كه او نیز پیامبر است. ترس و وحشت از ابراهیم برطرف شد.

وقتى كه این بشارت به گوش ساره رسید، از تعجب خندید و گفت: آیا من كه پیر و فرتوت هستم و ابراهیم نیز پیر است داراى فرزند مى شوم، به راستى عجب است؟!

رسولان به ساره گفتند: آیا از فرمان و عنایت خداوند تعجب مى كنى؟ او خداى مهربان است، و در مورد شما چنین خواسته است، طولى نكشید كه كانون گرم خانواده ابراهیم به وجود نوگلى به نام اسحاق گرمتر شد. (243)

ابراهیم سپاس الهى را به جا آورد و گفت: شكر و سپاس خداوندى را كه به من در سن پیرى اسماعیل و اسحاق را عنایت فرمود. (244)

### اسماعیل و مادرش در كنار كعبه

حس هووگرى گاهى به صورت هاى رنج آور در ساره بروز مى كرد، او وقتى كه مى دید ابراهیم فرزند نوگلش اسماعیل را در كنار مادرش در آغوش مى گیرد و او را مى بوسد و نوازش مینماید، در درون ناراحت مى شد و در غم و اندوه فرو مى رفت، آتش حسادت در درونش شعله میكشید كه چرا شوهرم ابراهیم باید همسر دیگر به نام هاجر داشته باشد؟ و هاجر كه كنیز من بود، اینك همتاى من شود؟ و پسرش مانند پسر من مورد محبت ابراهیم قرار گیرد؟! و....

كوتاه سخن آن كه: وسوسه هاى نفسانى، طوفانى از حزن و اندوه در ساره به وجود آورده بود و موجب مى شد كه گاه و بیگاه با ابراهیم برخوردهاى نامناسب و زننده كند.

روایت شده: اسماعیل و اسحاق بزرگ شده خداوند (در حدى كه مى توانستند با هم مسابقه كشتى یا مسابقه دویدن بگذارند) در یكى از مسابقه ها اسماعیل برنده شد، ابراهیم بى درنگ اسماعیل را گرفت و بر روى دامنش گذاشت، و اسحاق را در كنارش نشاند، این منظره ساره را بسیار ناراحت كرد، به طورى كه با تندى به ابراهیم گفت: مگر بنا نبود كه این دو فرزند را مساوى قرار ندهى؟! هاجر را از من دور كن و به جاى دیگر ببر. (245)

از آن جا كه ساره قبلاً مهربانى هاى بسیار به ابراهیم كرده بود، و ابراهیم همواره سعى داشت نسبت به او وفادار و خوشرفتار باشد، از این رو نمى توانست ساره را از خود برنجاند.

آزارهاى ساره باعث شد كه ابراهیم شكایت او را به درگاه خدا برد، خداوند به ابراهیم چنین وحى كرد: مثال زن همچون مثال چوب كج خشك است اگر آن را به خود واگذارى از او بهره مى برى، و اگر خواسته باشى آن چوب را راست كنى شكسته خواهد شد.

آن گاه خداوند به ابراهیم فرمان داد كه هاجر و اسماعیل را از ساره دور كند، ابراهیم عرض كرد: آن ها را به كجا ببرم؟ خداوند كه مى خواست خانه اش كعبه به دست ابراهیم بازسازى شود به ابراهیم وحى كرد و فرمود: آن ها را به حرم و محل امن خودم و نخستین خانه اى كه آن را براى انسان ها آفریدم، یعنى به مكه ببر. (246)

ابراهیم با اجراى این فرمان گر چه از بن بست مشكل خانوادگى نجات یافت، ولى چنین كارى بسیار مشكل و رنج آور بود، زیرا باید عزیزانش هاجر و اسماعیل را از فلسطین آباد و خرم به دره خشك و تفتیده مكه كنار كعبه ببرد كه در لابلاى كوه هاى زمخت و خشن قرار داشت.

اگر خوب بیندیشیم گذاشتن همسرو فرزند در آن بیابان و دره و در میان كوه ها، با توجه به روزهاى دغ و گرم و شب هاى تاریك در برابر درندگان، كار بسیار سخت و تلخى است. ولى ابراهیم مرد راه است، حماسه آفرین تاریخ است، اخلاص وبندگى او در برابر خدا به گونه اى است كه خود را فناى محض میداند و همه وجودش را قطره اى در برابر اقیانوس بى كران.

ابراهیم، هاجر و اسماعیل خردسال را برداشت و از فلسطین به سوى مكه رهسپار گردید، این فاصله طولانى را با وسایل نقلیه آن زمان كه شتر و الاغ بود پیمود تا به سرزمین خشك و سوزان مكه رسید، در آن جا یك قطره آب نبود و هیچ انسان و حیوان و پرنده اى وجود نداشت، به راستى ابراهیم در سخت ترین و عجیب ترین آزمایش هاى الهى قرار گرفت، با تصمیمى قاطع، فرمان خدا را اجرا كرد، هاجرو كودكش را در آن سرزمین خشك و سوزان گذاشت و آماده مراجعت گردید.

هنگام مراجعت هاجر در حالى كه گریان و ناراحت بود، صدا زد: اى ابراهیم! چه كسى به تو دستور داده كه ما را در سرزمینى بگذارى كه نه گیاهى در آن وجود دارد و نه حیوان شیردهنده و نه حتى یك قطره آب، آن هم بدون زاد و توشه و مونس؟

ابراهیم گفت: پروردگارم به من چنین دستور داده است.

وقتى كه هاجر این سخن را شنید گفت: اكنون كه چنین است، خداوند هرگز ما را به حال خود رها نخواهد كرد.

### بازگشت ابراهیم عليه‌السلام به فلسطین

در حالى كه ابراهیم و هاجر، هر دو از فراق هم اشك مى ریختند از هم جدا شدند، ابراهیم به سوى فلسطین حركت كرد، هاجر و اسماعیل در مكه ماندند.

وقتى كه ابراهیم به تپه ذى طوى رسید، همانجا كه اگر از آن جا سرازیر مى شد دیگر هاجر و اسماعیل را نمى دید، نظرى حسرت بار به آن ها نمود، آن گاه چنین دعا كرد:

خدایا شهر مكه را شهر امنى قرار بده - خدایا من و فرزندانم را از پرستش بت ها دورنگهدار - پروردگارا من بعضى از بستگانم (هاجر و اسماعیل) را در سرزمین بى آب وعلف در كنار خانه اى كه حرم تو است ساكن كردم تا نماز را بر پا دارند، دل هاى مردم را به سوى آن ها و هدفشان متوجه ساز - و آن ها را از انواع میوه ها (ى مادى و معنوى) بهره مند كن - خدایا مرا و فرزندانم را از نمازگزاران قرار بده - پروردگارا دعاى مرا بپذیر و تقاضاى مرا بر آور - مرا بیامرز و از لغزشهایم بگذر، و پدر و مادرم و همه مؤمنان را در روزى كه حساب قیامت برپا مى شود بیامرز (247)

به این ترتیب ابراهیم با چشمى اشكبار، هاجر و اسماعیل را به خدا سپرد و به سوى فلسطین حركت كرد، در حالى كه اطمینان داشت دعاهایش به اجابت مى رسد، زیرا همه شرایط استجابت را دارا بود.

### پیدایش چشمه زمزمه سر آغاز توجه مردم به مكه

كعبه نخستین پرستشگاه یكتاپرستان بود كه ساختمان نخستین آن را حضرت آدم به فرمان خدا ساخت، سپس در عصر حضرت نوح بر اثر توفان ویران شد و اثرى از آن باقى نماند، اینك هاجر و اسماعیل در كنار همین ساختمان ویران شده در دره كوه هاى زمخت، تنها قرار گرفته اند و به راستى كه براى یك بانوى رنجدیده در كنار كودكش سكوت نمودن در چنین جایى بسیار وحشتناك است.

هاجر در آن شرایط سخت دل به خدا بست، صبر و استقامت را شیوه خود ساخت، در آن بیابان درخت خارى را دید، عبایش (چادرش) را روى آن درخت پهن كرد و سایه اى تشكیل داد، و با فرزند خردسالش اسماعیل، زیر سایه آن نشست.

اینك خود را در میان امواج فكرهاى گوناگون مى دید، گاهى به جسم ناتوان نور چشمش اسماعیل مى نگریست، و زمانى به مهربانى هاى ابراهیم و نامهرى هاى ساره و سرانجام در مورد سرنوشت خود و كودكش فكر مى كرد، ولى یاد خدا دل تپنده اش را آرامش مى داد، چند ساعت از روز گذشت، ناگاه اسماعیل در آن بیابان داغ و خشك اظهار تشنگى كرد.

كودك به پشت روى زمین افتاده و پاشنه هاى هر دو پاى را به زمین مى ساید، گویى از سنگ و خاك یارى مى طلبد.

مادر دلسوخته و تنها به اسماعیل رنجور و تشنه مى نگرد چه كند، اگر آب پیدا نشود میوه دلش و ثمره رنجهایش اسماعیل را از دست خواهد داد، برخاست و به اطراف رفت بلكه آبى پیدا كند، در چند قدمیش دو كوه كوچك (كوه صفا و كوه مروه) بود، نمایى از آب را روى كوه صفا دید با شتاب به سوى آن دوید، ولى وقتى به آن رسید دید آب نیست و آبنما است، باز به سوى صفا حركت كرد و بار دیگر به سوى مروه و این رفت و آمد هفت بار تكرار شد، در حالى كه گاهى به كودك بینوایش مى نگریست كه نزدیك است از تشنگى جان دهد، مادر خسته شد و دید امیدش از هر سو بسته است، در حالى كه اشك از چشمانش سرازیر بود به سوى فرزندش آمد، تا آخرین لحظات عمر او نزد كودكش باشد و عذر خود را بیان كند كه هان اى میوه قلبم هرچه توان داشتم به جستجو پرداختم ولى آبى نیافتم، تا به كودك رسید ناگهان دید از زیر پاهاى اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا شده است.

عجبا این كودك از شدت تشنگى آن قدر ناله كرده و پاهاى كوچكش را به زمین ساییده كه به قدرت خدا، زمین طاقت نیاورده و آبش را بیرون ریخته است.

هاجر بسیار خوشحال شد، با ریگ و سنگ اطراف آب را گرفت و گفت: زمزم (اى آب آهسته باش) از این رو آب چشمه، زمزم نامیده شد و هم اكنون كنار كعبه، قرار گرفته كه یاد آور خاطره عجیب هاجر و اسماعیل است.

هاجر و اسماعیل از آب نوشیدند، نشاط یافتند، هاجر دید بار دیگر خداوند با امداد غیبى به فریاد آن ها رسیده و دعاى همسرش ابراهیم مستجاب شده است، قلبش لبریز از توكل به خدا گردید.

طولى نكشید پرندگان از دور احساس كردند كه در این بیابان آب پیدا شده، دسته دسته به طرف آن آمدند و از آن نوشیدند.

حركت غیر عادى و دست جمعى پرندگان به سوى این چشمه و حتى رفت و آمد حیوانات وحشى به طرف آن باعث شد كه نخست طایفه جُرهم كه در عرفات (نزدیك مكه) سكونت داشتند دنبال پرندگان را گرفتند و آمدند كنار آن چشمه، دیدند كودكى كنار مادرش نشسته و چشمه آبى در آن جا پدید آمده است، از هاجر پرسیدند تو كیستى و سرگذشت تو چیست؟

هاجر تمام ماجرا را براى آن ها بیان كرد.

گروهى از سواران یمن كه در بیابان مكه در حركت بودند، از حركت پرندگان احساس كردند آبى ظاهر شده، آن ها نیز به دنبال سیر حركت پرندگان خود را كنار چشمه رساندند و دیدند بانویى همراه كودكش در كنار آب خوشگوارى نشسته است، تقاضاى آب كردند، هاجر به آن ها آب داد، آن ها نیز از نان و غذایى كه به همراه داشتند به هاجر دادند، و به این ترتیب طایفه جرهم و قبایل دیگر به مكه راه یافتند.

رفته رفته مكه كه بیابانى سوزان، بیش نبود، روز به روز رونق یافت و هر روز كاروان هایى به آن جا مى آمدند و روز به روز بر احترام هاجر افزوده مى شد، و رفته رفته خیمه ها در كنار آن چشمه زده شد، و بیابان تبدیل به شهركى گشت.

هاجر خدا را سپاس گزارد كه دعاى همسرش به اجابت رسیده و قلب هاى مردم به او متوجه گشته و از مواهب و روزى هاى الهى برخوردار شده است، كاروان ها نیز همواره شكر خدا مى كردند كه به چنین موهبتى رسیده اند. (248)

### بازگشت ابراهیم عليه‌السلام به فلسطین

ابراهیم به فلسطین برگشت، اما كراراً براى دیدار نور دیده اش اسماعیل و احوالپرسى از هاجر به مكه مى آمد، او این راه طولانى را طى مى كرد و از آن ها خبر مى گرفت، و از این كه مشمول لطف الهى شده اند و از مواهب الهى برخوردارند بسیار خوشحال مى شد، ولى چندان در مكه نمى ماند و به خاطر این كه ساره ناراحت نشود، زود به فلسطین بر مى گشت، این رفت و آمدهاى ابراهیم بین فلسطین و مكه یك نكته عمیقى نیز دارد و آن این كه فلسطین و مكه این دو سرزمین پربركت از نظر مادى و معنوى، باید از آن خداپرستان واقعى باشد، و آنان كه از تبار ابراهیم خلیل عليه‌السلام هستند، در طول تاریخ نگذارند دشمنان بشر بر این دو مكان مقدس سلطه یابند...

اسماعیل در كنار مادر مهربانش هاجر، كم كم بزرگ شد، عشایر جُرهم و افراد دیگر، فوق العاده به او احترام مى گذاشتند، و در میان آن ها نوجوان و جوانى زیباتر و با كمال تر از اسماعیل نبود، او در میان آن ها، چشم و چراغ بود، جالب این كه با این كه عشایر جرهم حاضر بودند به خاطر آب زمزم و... كه از اسماعیل به آن ها رسیده بود معاش اسماعیل را تأمین كنند، ولى اسماعیل چنین برنامه اى را قبول نداشت، بلكه خود به دنبال كار مى رفت گاهى با دامدارى و گاهى با صیادى، معاش ساده خود و مادرش را تأمین مى كرد، هرگز تن به احتیاج و نگاه كردن به دست دیگران نمى داد.

زندگى او و مادرش بسیار شیرین بود به خصوص وقتى كه ابراهیم گاهى از آن ها دیدار مى كرد، زندگیشان شیرین تر مى شد، نشستن این سه نفر كنار آب زلال زمزم و دست و صورت خود را شستن، صفاى دیگرى داشت صفایى كه در ظاهر و باطن بود، و هر كس را یاراى دست یابى به آن نیست.

اما طولى نكشید كه مادر مهربان اسماعیل، یعنى هاجر این بانوى رنج دیده و مهربان كه گرد پیرى به دلش نشسته بود، و چروك هاى چهره اش حكایت از رنج هاى طافت فرساى او مى كرد، به لقاء الله پیوست، و اسماعیل آن مادر مهربان، یگانه مونس شب ها و روزها، و آن مرهم زخمهایش را از دست داد. (249)

به راستى چقدر رنج آور است كه مادرى این چنین كنار یگانه یادگارش از دنیا برود و پیوند این دو محبوب را به فراق مبدل سازد ولى چه باید كرد، این كار دنیاى فانى است كه عزیزان را از هم جدا مى كند و تا انسان مى خواهد كمى به خود سر و سامان بدهد، با تلخى و رنج دیگرى روبرو مى شود كه به قول شاعر:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| افسوس كه سوداى من سوخته خام است |  | تا پخته شود خامى من عمر تمام است |

دودمان جُرهم و عمالقه اسماعیل را تنها گذاشتند، براى او با موافقت خود همسرى انتخاب كرده، و اسماعیل با دخترى به نام سامه ازدواج كرد ابراهیم به شوق دیدار جوانش براى چندمین بار از فلسطین به سوى مكه رهسپار شد، سوار بر الاغ، خسته و كوفته، گرد و غبار بر سر و صورتش نشسته، با خود مى گفت تمام این رنج ها با دیدار اسماعیل و هاجر، رفع خواهد شد، ولى این بار وقتى نزدیك رسید دید هاجر به پیش نمى آید، كم كم به پیش آمد با زنى روبه رو شد كه همسر اسماعیل بود، پس از احوالپرسى فهمید كه هاجر از دنیا رفته است، قلب مهربان ابراهیم به طپش افتاد، به یاد مهربانى هاى هاجر اشك ریخت، و از این مصیبت جانكاه به خدا پناه برد...

از همسر اسماعیل پرسید: شوهرت اسماعیل كجاست؟

همسر گفت: شوهرم به شكار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چطور است؟

همسر گفت: بسیار بد است.

این زن نالایق، اصلا به ابراهیم پیر و خسته و تازه از راه رسیده احترام نكرد، و حتى با جواب هاى بى ادبانه خود، دل این مرد خدا را آزرد، ابراهیم هر وقت به آن جا مى آمد با همسر مهربانش روبرو مى شد، هاجر با صفا، هاجر مهربان، هاجرى كه شریك غم و شادى شوهر بود، اینك كه با این زن بى ادب روبرو مى شد، زنى كه از كمالات انسانى و معنوى بویى نبرده است، قدر و ارزش هاجر بیشتر احساس مى شد، ولى چه باید كرد، دنیا از این ماجراها را بسیار دیده و خواهد دید.

### توصیه ابراهیم عليه‌السلام به انتخاب همسر شایسته

ابراهیم به سامه (همسر اسماعیل) گفت، وقتى شوهرت از شكار برگشت، به او بگو پیرمردى با این شكل و قیافه به اینجا آمد، پس از احوالپرسى هنگام مراجعت گفت:

عتبه (آستانه) خانه ات را عوض كن.

منظور ابراهیم از عتبه همسر اسماعیل بود، عتبه یعنى درگاه و آستانه، این تعبیر ابراهیم اشاره به این است؛ همانگونه كه درگاه خانه چون در دارد خانه را از سرما و گرما و امور دیگر مى پوشاند و حفظ مى كند، همسر انسان نیز باید در حفظ آبرو و شخصیت شوهر بكوشد و حافظ و امین خوبى براى همسر و خاندانش باشد.

ابراهیم به سوى فلسطین برگشت، اما این بار بسیار ناراحت بود، ناراحتى وفات هاجر، دورى اسماعیل، برخورد با همسرى ناشایسته و... اما او همه این رنج ها را براى خدا و هدف تحمل مى كرد، و این خط آزمایش الهى را نیز با كمال صبر و بردبارى به پایان رساند.

اسماعیل وقتى كه از شكار برگشت، گویى بوى پدر را احساس كرد، از همسرش پرسید آیا كسى به این جا آمد؟ همسر گفت: پیرمردى به این جا آمد بسیار مشتاق دیدار تو بود، نبودى رفت.

اسماعیل پرسید: هنگام رفتن چیزى نگفت؟

همسر گفت: چرا، هنگام رفتن گفت: عتبه خانه ات را عوض كن.

اسماعیل غرق در دریاى فكر و حزن شد، از یكسو، پدرش را كه از راه طولانى آمده بود ندید، از سوى دیگر از سخن آخر پدر استفاده كرد كه همسرش زن نالایقى است، و حتما از هاجر مادر مهربانش نیز یاد كرده كه دیگر او نیست تا درد دل خود را به او بگوید....

ولى آن چه كه دل مضطرب اسماعیل را آرام بخش بود، توجه و توكل به خدا بود، اسماعیل فورا همسرش را طلاق داد (250) و طبق فرموده پدر، همسر دیگر گفت، ولى این بار سعى كرد كه همسر شایسته اى برگزیند، بالاخره در این جهت موفق شد و خدا را شكر كرد كه هم، سخن پدر را انجام داده و همه همسر خوبى نصیبش شده است.

ماهها از این ماجرا گذشت، باز ابراهیم به شوق دیدار فرزندش اسماعیل از فلسطین به سوى مكه رهسپار شد، این راه طولانى را طى كرد، وقتى به مكه رسید، كنار آب زمزم بانویى را دید، او همسر جدید اسماعیل بود، ابراهیم از او پرسید همسرت اسماعیل كجاست؟ او در پاسخ گفت: خدا به تو عاقبت نیك بدهد، همسرم به شكار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چگونه است؟ همسر در پاسخ گفت: بسیار خوب است در كمال نعمت و آسایش هستیم، سپس ادامه داد از مركب پیاده شو تا شوهرم بیاید، ابراهیم پیاده نشد، همسر بسیار اصرار كرد، ابراهیم عذر آورد، همسر اسماعیل فورا آب آورد، ابراهیم یك پا روى سنگ زمین و پاى دیگر در ركاب مركب، سر و صورتش را با آب شست، و براى زن دعاى خیر كرد، و تصمیم گرفت برگردد، هنگام مراجعت به زن گفت: وقتى همسرت از سفر آمد بگو پیرمردى با این شكل و قیافه به اینجا آمد و هنگام مراجعت گفت: به عتبه (درگاه) خانه ات توجه و احترام كن و در حفظ او كوشا باش.

ابراهیم به سوى فلسطین برگشت، وقتى كه اسماعیل از سفر صید آمد، چون همواره به یاد پدر بود، گویا بوى پدر را استشمام كرد، از همسر پرسید كسى به اینجا نیامد؟

همسر گفت: پیرمردى به این جا آمد و این جاى پاى او است كه در سنگ مانده است، اسماعیل از فرط شوق، به جاى قدم پدر افتاد و بوسید.

همسر ادامه داد: هر چه اصرار كردم به خانه نیامد، آب برایش بردم، سر و صورت گردآلودش را شست و هنگام مراجعت گفت: به شوهرت بگو: به عتبه خانه ات احترام كن.

اسماعیل از این كه همسر به پدر مهربانى كرده است، و از طرفى پدر سفارش او را نموده، از همسر تشكر كرد و از آن پس بیشتر به همسر شایسته اش مهربانى نمود. (251)

به این ترتیب، این پدر و پسر مدتى به یاد هم از فراغ هم مى سوختند، و گویا تمرین فراق مى دیدند، تا در آینده اگر خواستند براى خدا دست به یك فراق طولانى بزنند برایشان آسان باشد.

همه این ها مقدمه آن بود كه این سرزمین به دست مردان خدا آباد شود، و كعبه، نخستین خانه پرستش خدا كه در طوفان نوح از بین رفته بود، به دست ابراهیم و اسماعیل تجدید بنابراین گردد، وسیله اى براى كشاندن مردم به سوى ایمان و توحید شود، بهتر است كه این جریان روحانى و ملكوتى را با چند بیت از یك غزل پرمغز حافظ پایان دهم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هان مشو نومید چون واقف نه اى از سر غیب |  | باشد اندر پرده بازی هاى پنهان غم مخور |
| هركه سرگردان به عالم گشت وغمخوارى نیافت |  | آخرالامر او به غمخوارى رسد هان غم مخور |
| در بیابان گر به شوق كعبه خواهى زد قدم |  | سرزنش ها گر كند خار مغیلان غم مخور |
| حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب |  | جمله می داند خداى حال گردان غم مخور |
| گرچه منزل بس خطرناك است ومقصد بس بعید |  | هیچ راهى نیست كان را نیست پایان‌غم مخور |

جالب توجه این كه: اسماعیل عليه‌السلام رد پاى پدر را در بیابان پیدا كرد، خم شد و آن را بوسید و به این ترتیب به پدر احترام كرد، و احساسات و عواطف پرشور خود را نسبت به پدر ابراز نمود.

اسماعیل نسبت به مادر نیز بسیار مهربان بود، و مسؤولیت خود را در برابر مادر انجام مى داد، وقتى مادرش از دنیا رفت، او را در كنار كعبه (زیر ناودان طلا) به خاك سپرد، و در دور قبر او دیوار كوچكى ساخت تا طواف كنندگان پایشان را روى قبر هاجر نگذارند و به او بى احترامى نشود. (252)

همین برنامه همچنان تا حال ادامه دارد و امروز دیوار بزرگترى از سنگ مرمر ساخته اند و طواف كنندگان در بیرون دیوار مى كنند، و به این ترتیب خاطره مادر دوستى اسماعیل را زنده نگه مى دارند.

### تجدید بناى كعبه به كمك اسماعیل عليه‌السلام

خانه كعبه نخستین پرستشگاه خدا بود كه در زمان حضرت آدم عليه‌السلام توسط او ساخته شد (253) بعداً طوفان نوح باعث شد كه ساختمان این خانه ویران شده و در ظاهر محو گردید، اما ابراهیم خلیل مى دانست كه مكان خانه كعبه در سرزمین مكه قرار دارد (254) و بر همین اساس، به فرمان خدا، همت كرد كه دیگر بار این خانه، ساخته شود.

این از یك سو و از سوى دیگر با سكونت هاجر و اسماعیل در سرزمین مكه، و پیدا شدن آب زمزم و رو آوردن قبائل به این سرزمین، طبیعى است كه این مجتمع، نیاز به قانون (دین) و رهبر داشت. ریشه اساسى قانون و رهبر خوب، و اجراى قانون، پرستش و عبادت خدا است، نتیجه مى گیریم كه این مردم نیاز به پرستشگاهى داشتند، تا در وقت هاى مخصوصى به آن جا روند و خدا را عبادت كنند و آن پرستشگاه كلاس تعلیم و تربیت براى آن ها باشد.

و چه خوب است كه این پرستشگاه به دست قهرمان توحید، ابراهیم خلیل ساخته گردد و برنامه و مراسم آن با رهنمودهاى این مرد بزرگ تعیین شود.

از این رو ابراهیم پس از گذشت مراحل مقدماتى، از طرف خداوند مأمور شد تا خانه كعبه را با كمك اسماعیل بسازد.

ابراهیم، از خدا خواست كه مكان كعبه را تعیین كند، جبرئیل از طرف خدا به زمین آمد و همان مكان سابق كعبه را خطكشى كرد، و آن گاه ابراهیم آماده شد كه در آن مكان، به تجدید بناى كعبه بپردازد، اسماعیل از بیابان سنگ مى آورد، و ابراهیم دیوار كشى كعبه را انجام مى داد و به این ترتیب كعبه به ارتفاع 9 ذرع رسید، و سپس ابراهیم سقف كعبه را با چوبهایى پوشاند.

در مورد حجر الاسود كه در زمان حضرت آدم آن را از بهشت آورده بود و در كنار كوه ابوقبیس بود، ابراهیم با راهنمایى خداوند آن سنگ را یافت و با كمك اسماعیل آن را برداشته و آوردند و در جاى خود كه هم اكنون قرار دارد، نصب كردند، ابراهیم براى كعبه، دو در قرار داد كه یكى به طرف مغرب و دیگرى به طرف مشرق باز مى شد.

در قرآن آمده: پس از آن كه ابراهیم و اسماعیل، ساختمان كعبه را بالا بردند و كارش را پایان دادند، چنین دعا كردند:

1 - پروردگارا! این عمل را از ما قبول كن.

2 - خدایا از ما و فرزندان ما امتى را تسلیم فرمان خود كن.

3 - شیوه پرستش خود را به ما نشان بده.

4 - توبه ما را بپذیر.

5 - در میان این سرزمین، پیامبرى را مبعوث كن تا به تعلیم و تربیت و پاكسازى فكرى و عملى مردم بپردازد. (255)

به این ترتیب ابراهیم با همیارى اسماعیل در این مرحله نیز، كار خود را به طور كامل انجام داد، و با دعاهاى پرمحتوایش این كار بزرگ را تكمیل كرد.

### هدف از بناى كعبه

این مرحله مقدماتى و ظاهر ساختمان كعبه بود، ولى آن چه مهم است، هدف از بناى این ساختمان است كه تمام این زحمت ها و رنج ها به خاطر آن هدف مى باشد، هدف از بناكردن كعبه این بود كه وسیله اى براى نجات انسان ها از بت پرستى و خرافه گویى، و كشاندن آن ها به سوى توحید و خداپرستى باشد، هدف این بود كه آن جا پایگاه توحید گردد، و مردم در كلاس این پایگاه، تعلیم و تربیت گردند و در همه ابعاد زندگى به سوى خداى بزرگ رو آورند، چنان كه این هدف از دعاهاى ابراهیم كه در بالا ذكر شد، مشخص شده است، بخصوص دعاى پنجم، كه خداوند پیامبرى (اشاره به پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) بفرستد، و او در این پایگاه توحید، مردم را به سوى خدا بخواند.

از سوى دیگر خداوند به ابراهیم و اسماعیل فرمان داد كه مناسك حج را به جا آورند، جبرئیل از طرف خداوند بر ابراهیم نازل شد و مناسك حج از طواف و سعى و وقوف در عرفات و مشعر و آداب منى و... را به آن دو بزرگوار آموخت، آن ها نیز مناسك حج را به ترتیب فوق انجام دادند و با انجام مناسك حج، و توجه به محتواى بزرگ حج، شاهد منافع مادى و معنوى خود گردند. (256)

به نقل از مفسر معروف، ابن عباس، ابراهیم بر بالاى كوه ابوقبیس رفت، انگشتان دستش را به گوشش گذاشت و فریاد زد: اى مردم دنیا دعوت پروردگار خود را در مورد زیارت خانه خدا اجابت كنید. خداوند صداى او را به همه مردم تا پایان دنیا رساند، آنان كه از تبار ابراهیم هستند از درون وجدان و فطرتشان به این صدا لبیك گفتند و آمادگى خود را براى انجام این هدف بزرگ، و دیدن دوره سازنده دانشگاه حج اعلام نمودند. (257)

خداوند در قرآن (آیه 130 سوره بقره) به همه جهانیان اعلام كرد كه هیچ كسى جز افراد سفیه و نادان از آیین پاك ابراهیم، روى گردان نمى شود، ما ابراهیم را در این جهان و جهان آخرت از مردان صالح و برجسته قرار دادیم.

بر همین اساس، مراسم حج كه در اسلام از مهمترین مراسم جهانى مذهبى است همواره یادآور خاطره ابراهیم است، و حماسه بندگى ابراهیم در تمام مراسم حج آمیخته است، و اصولا انجام مراسم حج بدون یاد ابراهیم، مفهومى ندارد، و این به خاطر آن است كه نام و راه حماسه این مرد خدا همیشه زنده بماند و آنان كه مى خواهند راه عزت و عظمت انسانى را بپیمایند، در این راه گام بردارند.

حج در حقیقت حركت خلق پا به پاى ابراهیم در خط خدا است، عبادت و سیاست فردى و اجتماعى در آن به هم آمیخته است كه اگر به راستى محتواى واقعى آن بر اساس صحیح دنبال شود، بزرگترین و عمیق ترین حماسه خداپرستى بر پا خواهد شد، امید آن كه روندگان به سوى حج، هدف و محتواى حج را مورد توجه قرار داده و در این كلاس بزرگ اسلامى، به نداى ابراهیم معلم بزرگ بشریت لبیك گویند. و در نتیجه همچون ابراهیم در صحنه حضور و ظهور داشته باشند. و بدانند كه حج ابراهیم بر اساس برائت و بیزارى از مشركان، و تقویت بنیه هاى معنوى و اقتصادى مسلمانان است.

### بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل عليهما‌السلام در راه خدا

ابراهیم فراز و نشیب هاى سختى را پشت سر گذاشت، و در همه جا و همه وقت، تسلیم فرمان خدا بود و در راه او حركت مى كرد، همه رنج ها را در راه خدا تحمل كرد و در تمام آزمایشهاى الهى قبول شد، و شایستگى خود را به اثبات رساند.

ابراهیم در زندگى، اسماعیل را خیلى دوست داشت، چرا كه اسماعیل ثمره عمرش و پاداش یك قرن رنج و سختیهایش بود، به علاوه سال ها از او جدا بود و در فراق او مى سوخت، وانگهى زندگى اسماعیل در ظاهر و باطن در تمامى هدف ها و راه هاى خداجویى، با زندگى ابراهیم در آمیخته بود.

خداوند خواست ابراهیم را در مورد اسماعیل نیز امتحان كند، امتحانى كه بزرگترین و نیرومندترین انسان ها را از پاى در مى آورد، و آن این بود كه ابراهیم با دست خود كارد بر حلقوم اسماعیل بگذارد و او را در راه خدا قربانى كند گرچه اجراى این فرمان، بسیار سخت است اما براى ابراهیم كه قهرمان تسلیم در برابر فرمان خداست آسان است به قول شاعر:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از تو اى دوست نگسلم پیوند |  | گر به تیغم برند بند از بند |
| پند آنان دهند خلق اى كاش |  | كه زعشق تو مى دهندم بند |

اصل ماجرا چنین بود:

روزى اسماعیل كه جوانى نیرومند و زیبا بود از شكار برگشت، چشم ابراهیم به قد و جمال همچون سرو اسماعیل افتاد، مهر پدرى، آن هم نسبت به چنین فرزندى، به هیجان آمد و محبت اسماعیل در زوایاى دل ابراهیم جاى گرفت خداوند خواست ابراهیم را در مورد همین محبت سرشار امتحان كند.

شب شد، همان شب ابراهیم در خواب دید كه خداوند فرمان مى دهد كه باید اسماعیل را قربانى كنى.

ابراهیم در فكر فرو رفت كه آیا خواب، خواب رحمانى است؟ شب بعد هم عین این خواب را دید، این خواب را در شب سوم نیز دید، یقین كرد كه خواب رحمانى است. و وسوسه اى در كار نیست. (258)

ابراهیم در یك دو راهى بسیار پرخطر قرار گرفت، اكنون وقت انتخاب است، كدام را انتخاب كند، خدا را یا نفس را، او كه همیشه خدا را بر وجود خود حاكم كرده در این جا نیز - هر چند بسیار سخت بود - به سوى خدا رفت، گرچه ابلیس، سر راه او بى امان وسوسه مى كرد. مثلاً به او مى گفت این خواب شیطانى است و یا از عقل دور است، كه انسان جوانش را بكشد و....

ابراهیم كه بت شكن تاریخ بود، اكنون ابلیس شكن شد، جهاد اكبر كرد، و با تصمیمى قاطع آماده قربان كردن اسماعیل شد، چرا كه كنگره عظیم حج قربانى مى خواست، ایثار و فداكارى مى خواست، نفس كشى و ابلیس كشى مى خواست تا مفهوم واقعى و عینى یابد، و امضا شود و مورد قبول واقع گردد.

ابراهیم نخست این موضوع را با مادر اسماعیل هاجر در میان گذاشت (259)به او گفت: لباس پاكیزه به فرزندم اسماعیل بپوشان، موى سرش را شانه كن، مى خواهم او را به سوى دوست ببرم و هاجر اطاعت كرد.

وقتى حركت، ابراهیم به هاجر گفت: كارد و طنابى به من بده، هاجر گفت: تو به زیارت دوست مى روى، كارد و طناب براى چه مى خواهى؟

ابراهیم گفت: شاید گوسفندى قربانى بیاورند، به كارد و طناب احتیاج پیدا كنم.

هاجر كارد و طناب آورد، و ابراهیم با اسماعیل به سوى قربانگاه حركت كردند.

### مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه هاى شیطان

شیطان به صورت پیرمردى نزد هاجر آمد و به حالت دلسوزى و نصیحت گفت: آیا مى دانى ابراهیم، اسماعیل را به كجا مى برد.

گفت: به زیارت دوست.

شیطان گفت: ابراهیم او را مى برد تا به قتل رساند.

هاجر گفت: كدام پدر، پسر را كشته است مخصوصاً پدرى چون ابراهیم و پسرى مانند اسماعیل.

شیطان گفت: ابراهیم مى گوید: خدا فرموده است.

هاجر گفت: هزار جان من و اسماعیل فداى راه خدا باد، كاش هزار فرزند مى داشتم، و همه را در راه خدا قربان مى كردم (نقل شده: هاجر چند سنگ از زمین برداشت و به سوى شیطان انداخت و او را از خود دور كرد).

وقتى كه شیطان از هاجر مأیوس شد، به صورت پیرمردى نزد ابراهیم رفت و گفت: اى ابراهیم! فرزند خود را به قتل نرسان كه این خواب شیطانى است، ابراهیم با كمال قاطعیت به او رو كرد و گفت: اى ملعون، شیطان تو هستى.

پیرمرد پرسید: اى ابراهیم! آیا دل تو روا مى دارد كه فرزند محبوبت را قربان كنى؟

ابراهیم گفت: سوگند به خدا اگر به اندازه افراد شرق و غرب فرزند داشتم و خداى من فرمان مى داد كه آن ها را در راهش قربان كنم، تسلیم فرمان او بودم (نقل شده ابراهیم با پرتاب كردن چند سنگ به طرف شیطان، او را از خود دور ساخت)

شیطان از ابراهیم عليه‌السلام ناامید شد و به همان صورت سراغ اسماعیل رفت، و گفت: اى اسماعیل! پدرت تو را مى برد تا به قتل برساند، اسماعیل گفت: براى چه؟ شیطان گفت: مى گوید: فرمان خدا است، اسماعیل گفت: اگر فرمان خدا است، در برابر فرمان خدا باید تسلیم بود، چند سنگ برداشت و با سنگ به شیطان حمله كرد و او را از خود دور نمود. (260)

### ابراهیم و اسماعیل عليهما‌السلام در قربانگاه

ابراهیم فرزند عزیزش، میوه دلش و ثمره یك قرن رنج و سختیهایش، اسماعیل عزیزتر ازجانش را به قربانگاه منى آورد، به او گفت: فرزندم، در خواب دیدم كه تو را قربان مى كنم.

اسماعیل این فرزند رشید و با كمال كه به راستى شرایط فرزندى ابراهیم را دارا بود، بى درنگ در پاسخ گفت: اى پدر! فرمان خدا را انجام بده، به خواست خدا مرا از مردان صبور و با استقامت خواهى یافت. (261)

اى پدر وصیت من به تو این است كه:

1 - دست و پاى مرا محكم ببند تا مبادا تیزى كارد بر من رسید، حركتى كنم و لباس تو خون آلود گردد.

2 - وقتى به خانه رفتى به مادرم تسلى خاطر بده و آرام بخش او باش.

3 - مرا در حالى كه پیشانیم روى زمین است و در حال سجده هستم قربان كن كه بهترین حال براى قربانى است، وانگهى چشمت به صورت من نمى افتد و در نتیجه محبت پدرى بر تو غالب نمى شود و تو را از اجراى فرمان خدا باز نمى دارد. ابراهیم دست و پاى اسماعیل را با طناب بست و آماده قربان كردن اسماعیل عزیزش شد، روحیه عالى اسماعیل، پدر را در اجراى فرمان كمك مى كرد، ابراهیم كارد را بر حلقوم اسماعیل مى گذارد، و براى این كه فرمان خدا سریع اجرا گردد، كارد را فشار مى دهد، فشارى محكم، اما كارد نمى برد، ابراهیم ناراحت مى شود از این رو كه فرمان خدا به تأخیر مى افتد، با ناراحتى كارد را بر زمین مى اندازد، كارد به اذن خدا به زبان مى آید و مى گوید: خلیل به من مى گوید ببر، ولى جلیل (خداى بزرگ) مرا از بریدن نهى مى كند. (262)

ابراهیم از اسماعیل كمك مى خواهد، به او مى گوید فرزند! چه كنم؟

اسماعیل مى گوید: سر كارد را (مانند نحر كردن شتر) در گودى حلقم فرو كن، ابراهیم مى خواست پیشنهاد اسماعیل را عمل كند در همان لحظه نداى حق به گوش ابراهیم مى رسد:

هان اى ابراهیم! (قَد صَدَّقتَ الرُّؤیا؛) فرمان خدا را با عمل تصدیق كردى

همراه این ندا گوسفندى كه مدتها در صحراى علفزار بهشت چریده بود، نزد ابراهیم آورده شد، ابراهیم ندایى شنید كه از اسماعیل دست بردار و به جاى او این گوسفند را قربانى كن. (263)

خداوند تشنه خون نیست، نمى خواهد آدم بكشد، بلكه مى خواهد آدم بسازد، ابراهیم و اسماعیل با این همه ایثار و بندگى و ایستادگى در سخت ترین امتحانات الهى، قهرمانانه فاتح شدند.

قصه ابراهیم و اسماعیل، قصه كشتن و خونریزى نیست بلكه قصه ایثار و استقامت و فداكارى و تسلیم حق بودن است، تا ابراهیمیان تاریخ بدانند كه باید این چنین به سوى خدا رفت، از همه چیز برید و سر به آستان الله نهاد.

چرا كه تا انسان این چنین نفس كش و ابلیس بر انداز و ایثارگر و مرد میدان نباشد نمى تواند ابراهیم شود و به امامت برسد، و بر فرق فرقدان كمال تكیه زند و بر ملكوتیان فایق گردد، و خداوند بر او سلام كند، و در قرآن مى فرماید: سلام بر ابراهیم، ما این چنین به نیكوكاران توجه داریم، ابراهیم از بندگان با ایمان ما بود. (264)

این است معنى ایثار، قربانى، انتخاب بزرگ، فداكارى و استقامت و بالاخره همه چیز را براى خدا خواستن و در راه او فدا كردن.

خداوند در قرآن سوره صافات آیه 107 مى فرماید:

(وَ فَدَینَاهُ بِذِبحٍ عَظیمٍ؛)

ما قربانى بزرگى فداى اسماعیل كردیم.

واژه عظیم شاید اشاره به این است كه فداكارى ابراهیم آن قدر بزرگ است كه فداشده آن نیز بزرگ است، نه تنها همان گوسفند كه در آن لحظه نزد ابراهیم آورده شد قربانى شد، بلكه همه سال در مراسم حج، و در تمام دنیا، مسلمانان روز عید قربان، میلیونها گوسفند یا حیوانات دیگر ذبح مى كنند و به یاد ابراهیم قهرمان ایثار مى افتند، و خاطره ابراهیم را تجدید مى نمایند، به راستى عظیم است، و خداوند این چنین به بندگان مخلص و فداكارش پاداش مى دهد و نام بزرگ آنان را جاودانه در سینه زرین ابدیت مى نگارد و انسان هاى با ایمان تاریخ را بر آن مى دارد كه در برابر ابراهیم این چنین تواضع كنند و یاد و حماسه او را فراموش ننمایند و سعى كنند كه در خط ابراهیم گام بردارند و ایثار و گذشت و ترور شیطان را از او و همسر و فرزندش بیاموزند.

و در مناسك حج، كه بر حاجیان واجب شده با زدن هفت سنگ به جمره اخرى، سپس با بیست و یك سنگ، سه ستون سنگى (جمره اولى و وسطى و اخرى) را سنگ باران كنند، براى آن است كه در كلاس بزرگ حج، همچون ابراهیم و همسر و فرزندش به میدان شیطان بروند و مردان و زنان و جوانان، این چنین شیطان را ترور كنند نه این كه خود مورد ترور شیطان شوند.

ابراهیم در این آزمایش بزرگ نیز كار را به خوبى به پایان رساند، كار او آن چنان عالى بود كه فرشتگان به خروش افتادند كه: زهى بنده خالص كه او را در آتش افكندند از جبرئیل كمك نخواست، اینك براى خشنودى خدا، كارد بر حلقوم جوان عزیز خود گذاشته و حاضر شده میوه قلبش را به دست خود قربان كند، آرى، این است معنى واقعى قربان، كه اگر این قربان باشد، ما به عزت و عظمت در تمام ابعاد مى رسیم، وگرنه عقب افتاده ایم، به قول شاعر و عارف بزرگ اقبال:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر كه از تن بگذرد جانش دهند |  | هر كه جان در باخت جانانش دهند |
| هر كه نفس بت صفت را بشكند |  | در دل آتش گلستانش دهند |
| هر كه گردد نوح عقلش ناخدا |  | ایمنى از موج توفانش دهند |
| هر كه بى سامان شود در راه دوست |  | در دیار دوست سامانش دهند |

### ترسیم دیگرى از وصیت اسماعیل قهرمان صبر

اسماعیل تازه به رشد رسیده بود كه به قولى سیزده سال داشت، كم كم همیارى با وفا و صدیق براى پدر بود پدر در شب هشتم ذى حجه در خواب دید كه كسى به او مى گوید باید اسماعیل را در راه خدا قربان كنى، این شب را از این رو شب ترویه گویند:

(لِرُؤیةِ ابراهیمَ فِیهِ فِى مَنامِهِ؛)

در این شب در خواب دیده بود كه اسماعیلش را قربان مى كند.

شب بعد (شب نهم) نیز همین خواب را دید، به روشنى اطمینان كامل یافت كه این خواب، رحمانى و راست است و وسوسه اى در كار نیست، این شب را عرفه (شب شناخت) گویند:

(لِمَعرفَتِه صحَّةَ مَنامِهِ؛)

زیرا ابراهیم درستى خوابش را دریافت.

ابراهیم تصمیم گرفت، اسماعیل را قربان كند، وقتى اسماعیل را به قربانگاه برد و او را به زمین خواباند تا قربانش كند، اسماعیل این وصیت هاى ششگانه را كرد:

1 - دست و پایم را محكم ببند تا مبادا اضطراب كنم و با حركاتم فرمان خدا تأخیر بیفتد.

2 - پیراهنم را از بدن بیرون بیاور تا خونم به آن نرسد، و شستن براى شما زحمت نباشد و مادرم آن را نبیند و رنجیده خاطر نگردد.

3 - پیراهن خود را بر من بپوشان تا بوى تو از آن به مشامم برسد و جان دادن برایم آسان گردد.

4 - كارد را بر حلقومم سبك بگذار، تا مرگ را به آرامى احساس كنم.

5 - اگر ممكن است امشب نزد مادرم نرو تا مرا فراموش كند (چرا كه دورى، از مهر و محبت مى كاهد)

6 - سلامم را به مادرم برسان.

7 - پیراهنم را نزد او ببر تا به یادگار در نزد او باشد.

وقتى كه ابراهیم اسماعیل را چنین در یارى پدر بر انجام فرمان خدا، آماده دید با قلبى پر از صفا و صمیمیت گفت:

(نِعمَ العَونُ اَنتَ على اَمرِ اللهِ؛)

تو نیكو بنده خدا در انجام فرمان او هستى. (265)

### پایان عمر اسماعیل عليه‌السلام در مكه

حضرت اسماعیل با خانواده و فرزندانش در مكه زندگى مى كرد، و به عنوان پیامبر و راهنماى مردم مى زیست و براى شكوهمند نمودن مراسم حج در هر سال نقش مهم داشت، و در حقیقت كلید دارى و مقام تولیت حج بر عهده او بود.

ساختمان كعبه تا آن هنگام پرده نداشت، و به صورت سنگهاى ساده ساخته شده بود، و اسماعیل در كنار كعبه داراى خانه اى بود و همانجا زندگى مى كرد. تا این كه روزى همسرش پیشنهاد كرد كه پرده براى دو درگاه كعبه درست كند، اسماعیل عليه‌السلام پیشنهاد او را پذیرفت، همسرش آن دو پرده را آماده كرد و در آن دو درگاه آویزان نمود، سپس همسرش پیشنهاد كرد كه شایسته است براى همه ساختمان كعبه پرده ببافم، اسماعیل این پیشنهاد را نیز پذیرفت، از این رو آویختن پرده بر كعبه از آن عصر تا كنون سنت است كه هر سال در روز عید قربان تعویض مى شود.

هزینه زندگى اسماعیل، از صید و دامدارى تأمین مى شد، و پرده اى كه نخستین بار براى كعبه بافته شد، از پشم گوسفندان آن حضرت بود.

سال ها گذشت از ابراهیم عليه‌السلام خبرى نشد، اسماعیل نگران پدر بود، در انتظار او به سر مى برد، از فراق پدر اندوهگین و چشم به راه بود، تا آن كه جبرئیل نزد او آمد، رحلت پدرش را در فلسطین به او خبر داد و به او تسلیت گفت و به اسماعیل عرض كرد: باید صبر كنى، و در مورد فراق جانسوز پدر سخنى نامناسب نگویى كه موجب خشم خدا گردد.

در ضمن جبرئیل به اسماعیل گفت: تو نیز از دنیا رحلت خواهى كرد، اسماعیل 137 و به قولى 180 سال عمر كرد و سرانجام از دنیا رفت و پیكرش را در كنار قبر مادرش در حجر اسماعیل (كنار كعبه) به خاك سپردند.

اسماعیل مى خواست مقام نبوت، بعد از او در نسل او باشد، خداوند خواسته او را اجابت كرد و جبرئیل این بشارت را به اسماعیل داد، از این رو اسماعیل در روزهاى آخر عمر یكى از فرزندان خود را طلبید، و دایع نبوت را به او سپرد، وصیت هاى خود را به او نمود. (266) با توجه به این كه اسماعیل عليه‌السلام زودتر از اسحاق عليه‌السلام از دنیا رفت.

خداوند در قرآن دوازده بار از اسماعیل یاد كرده و او را به عنوان پیامبر صالح، متعهد، صادق الوعد، نیك سرشت و نیك روش، و شریك پدر در بازسازى ساختمان كعبه و پاكسازى آن از هر گونه شرك، و صابر یاد كرده است و در آیه 86 سوره انعام پس از شمارش جمعى از پیامبران از نسل ابراهیم عليه‌السلام مى فرماید:

(وَ اسماعِیلَ وَالیسَعَ و یونُسَ وَ لوطاً وَ كلّاً فَضَّلنا عَلَى العالَمِینَ؛)

و اسماعیل، یسع، یونس و لوط، و همه را بر جهانیان برترى دادیم.

### پایان عمر اسحاق پیامبر عليه‌السلام

بخشى از فراز و نشیب هاى زندگى حضرت اسحاق عليه‌السلام در ضمن داستان هاى زندگى ابراهیم و اسماعیل عليهما‌السلام ذكر شد، كوتاه سخن این كه: اسحاق دومین فرزند ابراهیم عليه‌السلام بود، مادرش ساره نام داشت، ابراهیم و ساره هر دو پیر شده بودند، و امید داشتن فرزند نداشتند، ابراهیم عليه‌السلام همواره دعا مى كرد كه خداوند فرزند صالحى به او بدهد، سرانجام خداوند لطف كرد و فرشتگان الهى تولد اسحاق عليه‌السلام را به ابراهیم عليه‌السلام بشارت دادند. سرانجام با تولد این نوگل زیبا، فصل جدیدى در زندگى ابراهیم عليه‌السلام و ساره به وجود آمد.

در قرآن هفده بار سخن از اسحاق عليه‌السلام به میان آمده، و او به عنوان عبد صالح خدا، پیامبر شایسته، داراى روش ارجمند یاد شده است، برنامه او همان برنامه پدرش ابراهیم عليه‌السلام بود، حضرت یوسف عليه‌السلام در زندان، برنامه خود را بر اساس پیروى از آیین پدرانش دانسته و مى گوید:

(وَ اتَّبَعتُ ملَّةَ آبائِى ابراهیمَ وَ اسحَاقَ وَ یعقُوبَ؛)

من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروى كردم. (267)

حضرت اسحاق عليه‌السلام هنگام بلوغ با دخترى در سرزمین بابل به نام بقا خواهر یكى از شخصیت هاى آن دیار به نام لابان ازدواج كرد، پس از رحلت اسماعیل عليه‌السلام به مقام نوبت رسید، و در چهل سالگى از طرف پدرش ابراهیم به عنوان تبلیغ و ارشاد مردم كنعان و فلسطین مأمور شد، آن ها را به سوى خداى یكتا فرا خواند، سرانجام در شام سكونت نمود، و همچنان در مسؤولیت مهم ارشاد اشتغال داشت و سرانجام در 180 سالگى رحلت نمود، مرقد مطهرش در شهر قدس حلیل در نزدیكى مرقد مطهر پدرش حضرت ابراهیم عليه‌السلام قرار گرفته است (268) او داراى فرزندانى بود كه برجسته ترین آن ها حضرت یعقوب عليه‌السلام پدر حضرت یوسف عليه‌السلام است كه داستانش بعداً خاطرنشان مى شود.

پایان داستان هاى زندگى اسماعیل و اسحاق عليهما‌السلام

## 9- حضرت لوط عليه‌السلام

در قرآن 27 بار سخن از حضرت لوط عليه‌السلام به میان آمده، و او را به عنوان یكى از پیامبران مرسل و صالح خوانده كه در برابر قوم سركش و شهوت پرستى قرار داشت و آن ها

را به آیین حضرت ابراهیم عليه‌السلام فرا مى خواند، ولى آن ها از اطاعت دستورهاى او سرپیچى مى كردند.

واژه لوط در اصل از لاط یلوط گرفته شده و به معنى ارتباط قلبى است، بنابراین این پیامبر خدا كه پیوند محكم قلبى با خدا داشت، با نام لوط خوانده مى شد، و به عكس او، قومش به لواط و ارتباطهاى نامشروع آلوده بودند.

حضرت لوط عليه‌السلام از خویشان حضرت ابراهیم عليه‌السلام بود، مطابق پاره اى از روایات، برادرزاده یا پسرخاله ابراهیم عليه‌السلام بود، و طبق بعضى از روایات، برادر حضرت ساره همسر ابراهیم عليه‌السلام بود. هنگامى كه حضرت ابراهیم عليه‌السلام در سرزمین بابل (عراق كنونى) مردم را به یكتاپرستى دعوت مى نمود، لوط نخستین مردى بود كه در آن شرایط سخت به ابراهیم عليه‌السلام ایمان آورد، و همواره در كنار ابراهیم عليه‌السلام بود، و یگانه یار و یاور ابراهیم عليه‌السلام در دوران مبارزات او با نمرود به شمار مى آمد، چنان كه ساره نخستین زنى بود كه به ابراهیم عليه‌السلام ایمان آورد. (269)

لوط - چنان كه ظاهر امر نشان مى دهد - در همان بابل به دنیا آمد، و پس از اعتقاد به حقانیت آیین ابراهیم عليه‌السلام از مبلغین و مدافعین این آیین بود، و در این مسیر به مقام ارجمندى از نبوت و رسالت رسید كه خداوند (در آیه 133 صافات) مى فرماید:

(وَ اءنّ لوُطاً لَمِنَ المُرسَلینَ؛) همانا لوط از رسولان بود.

از امام باقر عليه‌السلام نقل شده فرمود: حضرت لوط در میان قوم خود سى سال سكونت كرد و آن ها را به سوى خدا دعوت نمود و از عذاب الهى برحذر داشت. لوط پسرخاله ابراهیم عليه‌السلام و برادر ساره همسر ابراهیم بود. ابراهیم و لوط عليه‌السلام هر دو پیامبر مرسل و هشداردهنده بودند.

لوط مردى سخى، بزرگوار و مهمان دوست بود، و مقدم مهمان را گرامى مى داشت. (270)

زندگى لوط عليه‌السلام با قومش - چنان كه خاطرنشان مى شود - از دردناكترین و تلخترین زندگى ها بود، كه آن مرد خدا با كمال مقاومت تحمل كرد و به مسؤولیت ارشادى خود ادامه داد.

### هجرت لوط عليه‌السلام همراه ابراهیم از سرزمین بابل به فلسطین

هنگامى كه حضرت ابراهیم عليه‌السلام از سرزمین بابل، به سوى فلسطین، هجرت كرد (یا تبعید شد) حضرت لوط عليه‌السلام و خواهرش ساره همراه حضرت ابراهیم عليه‌السلام هجرت نمودند، و پس از ورود به مصر، در آن جا (چنان كه قبلاً ذكر شد) یك نفر كنیز به نام هاجر بر تعدادشان افزوده شد، و گروه چهارنفرى به طرف فلسطین حركت نمودند.

ابراهیم و ساره و هاجر در بیابانى كنار راه عمومى یمن و شام و... سكنى گزیدند، هر كسى كه از آن جا مى گذشت، ابراهیم او را به توحید و آیین حق دعوت مى كرد و خبر در آتش افكندن او و نسوختنش، در دنیا شایع شده بود، بعضى به او مى گفتند: با آیین شاه (نمرود) مخالفت مكن، زیرا او مخالفتش را مى كشد، اما ابراهیم به راه خود ادامه مى داد.

یكى از كارهاى ابراهیم این بود كه هر كس از كنار خیمه اش رد مى شد، او را مهمان مى كرد، و در محل سكونت او تا هفت فرسخ، شهرها و روستاهاى پر از نعمت و درخت و میوه وجود داشت، و وفور نعمت در همه جا به چشم مى خورد و هر كس از مسافرین از این شهرها مى گذشت، بدون جلوگیرى، از میوه هاى درختان مى خورد.

ابلیس كه در كمین انسان ها است، بخصوص اگر غرق در وفور نعمت باشند، زودتر مى تواند آن ها را فریب داده و غافل سازد، از عیش و نوش مردم استفاده كرد و به آن ها لواط را یاد داد، نخست خودش به صورت انسانى آماده شد كه با او لواط كنند و كم كم این كار زشت شایع و عادى گردید، به طورى كه مردان به مردان و زنان به زنان اكتفا مى كردند.

عده اى از مردم از این وضع بسیار پست ناراحت شده و به حضور ابراهیم عليه‌السلام آمدند و به او شكایت كردند، ابراهیم حضرت لوط را به عنوان مبلّغ به سوى آنها فرستاد تا آن ها را نصیحت كند و از عواقب شوم این اعمال زشت برحذر دارد.

لوط به سوى این قوم (كه در شهرهاى سدوم و عمورا و دادما و صاعورا و صابورا) بودند روانه شد. (271) و چنان كه قبلاً گفتیم، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین به فاصله هشت فرسخ قرار گرفتند آن ها وقتى كه لوط را دیدند، گفتند: تو كیستى؟ فرمود: من پسر خاله ابراهیم هستم، همان ابراهیم كه شاه (نمرود) او را به آتش افكند، آتش نه تنها او را نسوزاند بلكه براى او سرد و گوارا شد، و او در چند فرسخى، نزدیك شما است.

از خدا بترسید، راه پاكى را بپیمایید، این كارهاى زشت را نكنید، خدا شما را هلاك خواهد كرد، گستاخى به خدا نكنید از او بترسید و خوددار باشید و خدا را از یاد نبرید....

گاه مى شد كه مردى كه از آن دیار عبور مى كرد، مردم زشتكار آن دیار به سوى او مى رفتند تا با او عمل زشت لواط انجام دهند، لوط عليه‌السلام او را از دست آن ها نجات مى داد.... (272)

### ازدواج لوط عليه‌السلام

یكى از سنت هاى صحیح آیین هاى حق، ازدواج است كه راه طبیعى براى ارضاى غریزه جنسى، و بقایاى نسل مى باشد، لوط در همان محل مأموریت ازدواج كرد تا بلكه آن ها نیز از این روش پیروى كنند و از انحراف جنسى دست بردارند، ثمره این ازدواج این شد كه لوط پس از مدتى داراى چند دختر گردید.

لوط همچنان به امر به معروف و نهى از منكر و مبارزه با فساد ادامه مى داد، اما بیانات مستدل لوط در آن ها اثر نمى كرد، و این جریان ها سال ها طول كشید، تا این كه به لوط گفتند: اگر دست از سرزنش ما برندارى تو را تبعید خواهم كرد، در این وقت بود كه دیگر امیدى به اصلاح آن ها نبود و آن ها مستحق هیچ چیز، جز عذاب سخت الهى نبودند، از این رو دل حضرت لوط كه سال ها نسبت به آن ها مهربان بود تا بلكه به سوى حق برگردند، ناراحت شد و بر آن ها نفرین كرد. (273)

### نگاهى به بعضى از كارهاى زشت قوم لوط عليه‌السلام

از كارهاى زشت قوم لوط گلوله پرانى با كمان، و هسته انداختن به یكدیگر (و حتى در بعضى موارد شرطبندى مى كردند كه هسته به هر كسى بخورد با او عمل زشت انجام دهند) و آدامس جویدن در معابر عمومى (براى جذب افراد به خاطر شهوترانى).

همچنین لباسهاى فاخر بلند مى پوشیدند (كه امروز رقاصه هاى دنیا در جهان غرب مى پوشند) و دكمه هاى كت و پیراهنشان را مى گشودند (274) و قلم از بیان بعضى از زشتكارى هاى آن ها شرم دارد، از جمله از كارهاى آن ها این بود كه راه ها را براى زشتكارى مى بستند و آشكارا در معرض دید مردم، منكرات را انجام مى دادند و تفسیر آیه 29 عنكبوت

(وَ تَأتُونَ فِى نادیكُمَ المُنكَر) آمده: با یكدیگر در ملاء عام كارهاى ركیك و زشت انجام مى دادند. (275)

و در بعضى از تفاسیر، كلمه منكر به هسته انداختن آن ها تفسیر شده كه آن هم به خاطر هوسهایشان بود. (276)

از آیات قرآن از جمله آیه 28 سوره عنكبوت استفاده مى شود، كه زشتكارى قوم لوط به گونه اى زننده بود كه در میان هیچ قوم و ملتى سابقه نداشت. چنانكه لوط به آن ها گفت:

(اءِنَّكُم لَتأتونَ الفاحِشَةَ ما سَبَقكُم بِها مِن اَحدٍ مِنَ العالَمینَ؛)

شما كار بسیار زشتى انجام مى دهید كه احدى از مردم جهان، قبل از شما را انجام نداده است.

به این ترتیب آن ها چون بنیانگذار این فساد بودند، بار گناه كسانى را كه در آینده از آن ها پیروى مى كنند نیز به دوش خواهند كشید، بى آن كه از گناه آنان چیزى كم شود.

از زشتكارى قوم لوط این كه: كف دست بر پشت یكدیگر مى زدند، دشنام هاى ركیك و زننده به همدیگر مى گفتند، بازیهاى بچه گانه داشتند، قماربازى مى كردند، با انواع آلات موسیقى سر و كار داشتند، سنگ پرانى و متلك گفتن از كارهاى معمول آن ها بود، و در حضور جمع، خود را برهنه مى كردند و....

حضرت لوط هر چه آن ها را نصیحت مى كرد، در دل آن آلودگان و منحرفان اثر ننموده، پاسخ آن ها به حضرت لوط این بود كه:

(اِئتِنا بِعذابِ اللهِ اءنْ كنتَ مِنَ الصادِقینَ؛)

اگر راست مى گویى عذاب خدا را براى ما بیاور. (277)

لجاجت و هوسبازى آن ها تا این حد بود، و سرانجام حضرت لوط با قلبى آكنده از اندوه گفت: پروردگارا مرا بر این قوم فاسد، پیروز گردان. (278)

نكته قابل توجه این كه در حالات قوم لوط نوشته اند: یكى از عوامل اصلى آلودگى آن ها به گناه زشت لوط این بود كه آن ها مردم بخیلى بودند و چون شهرهاى آن ها بر سر راه كاروان هاى شام قرار داشت، آن ها با انجام این عمل، نسبت به بعضى از عابرین و مهمانانش، مى خواستند آن ها را از شهرهاى خود دور سازند، ولى كم كم این عمل زشت در میان خودشان نیز رایج گردید. (279)

به هر حال، چنان كه خاطرنشان خواهد شد به سخت ترین عذاب الهى گرفتار شدند، به امید آن كه در جامعه ما هیچگونه از كارهاى قوم لوط نباشد، كه كیفر آن بسیار سخت است.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مردى را دید به طرف كسى هسته انداخت، فرمود: او مشمول لعنت است تا آهسته به زمین بیفتد سپس فرمود: هسته انداختن از شیوه هاى قوم لوط است آن گاه آیه فوق (29 - عنكبوت) را خواند (280) و از كارهاى زشت آن ها این بود كه محل مدفوع خود را نمى شستند، و خود را از جنابت تطهیر نمى نمودند و بسیار بخیل و دست بسته بودند، هرگز كسى را به غذا دعوت نمى كردند. (281)

آرى وفور نعمت شامات كه فرسخ در فرسخ پر از درخت هاى میوه دار بود و آن چنان درخت ها در میان هم رفته بودند كه شعاع آفتاب به زمین نمى رسید، به جاى این كه آن ها را شاكر خدا كند و به راه خداوند روند، این چنین غرق در آلودگى شده بودند تا آن جا كه كسى جرأت نداشت كه از شهرهایشان عبور كند، چرا كه اموال او را غارت مى كردند، و او را به آلودگى جنسى مى كشاندند.

حضرت لوط تا آن حد، مظلوم و تنها بود كه حتى نزدیكترین فرد نسبت به او كه مى بایست رازدار و حافظ اسرار و همكارى صدیق و صمیمى براى او باشد، و او را در هدفش كمك كند، نه تنها او را یارى نمى كرد بلكه به مخالفت به او اقدام مى كرد و با نشانه هایى به مخالفان یارى مى نمود. (282)

### موضعگیرى زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط عليه‌السلام

لوط سى سال در میان قوم خود همچون كوه ایستاد و در برابر آن ها قیام كرد و مكرر و هر روز آن ها را با نصیحت و پند و استدلال و ترساندن از عذاب خدا، به سوى حق راهنمایى مى نمود و حجت را بر آن ها تمام مى كرد. لوط عليه‌السلام همچون استادش ابراهیم عليه‌السلام مردى سخى و بزرگوار و مهمان نواز بود، هر كس بر او وارد مى شد با كمال احترام از او پذیرایى مى كرد.

ولى قوم او، وقتى كه مسافران و واردین غریب را مى دیدند، سنگ به سوى آن ها انداخته، و هر كس كه سنگش به كسى اصابت مى كرد، اموالش را مى گرفت و با او عمل زشت انجام مى داد و سه درهم به عنوان غرامت مى پرداخت، و قاضى آن ها به دادن این سه درهم به مسافر مظلوم، قضاوت مى كرد.

و به طور كلى آنها غرق در انحرافات و آلودگى ها بودند، در مجالس عمومى با ساز و آواز و رقص و عریان، درهم مخلوط مى شدند (همچون مواردى كه هم اكنون در كشورهاى غربى وجود دارد) و زشتكارى و كثافتكارى را به جایى رساندند كه پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: زمین گریه كرد تا حدى كه اشكش به آسمان رسید و آسمان گریه كرد تا حدى كه اشكش به عرش رسید، آن گاه خداوند به آسمان فرمان داد كه آن ها را سنگباران كند (كه شرحش خواهد آمد). (283)

### دعوت پیاپى لوط عليه‌السلام و لجاجت قوم

حضرت لوط عليه‌السلام براى هدایت قوم خود، بسیار زحمت كشید و رنج برد واز هر راهى وارد شد، ولى آن قوم همچنان بر سركشى و لجاجت خود مى افزودند، براى روشن شدن این مطلب، نظر شما را به ترجمه آیه 160 تا 175 سوره شعراء جلب مى كنیم:

هنگامى كه برادرشان لوط عليه‌السلام به آنها گفت: آیا پرهیزگارى را پیشه خود نمى سازید؟ من براى شما رسول امینى هستم. تقواى الهى پیشه كنید و از من پیروى نمایید من از شما پاداشى نمى خواهم، پاداش من نزد پروردگار عالمیان است.

آیا در میان جهانیان، شما به سراغ همجنس مى روید (چه كار زشتى؟!) و همسرانى را كه خدا براى شما آفریده است رها مى كنید راستى شما قوم تجاوزگرى هستید.

قوم لوط در پاسخ گفتند:

اى لوط! اگر از این گفتار دورى نكنى، از اخراج شدگان خواهى بود (تو را از این سرزمین تبعید مى كنیم)

لوط گفت: من (به هر حال) دشمن شما هستم.

پروردگارا! من و خاندانم را از آنچه اینها انجام مى دهند رهایى بخش.

ما او و تمامى خانواده مؤمنش را نجات دادیم، جز پیرزنى كه در میان آن گروه باقى ماند (این پیرزن همسر لوط بود كه از نظر عقیده و مذهب با قوم گمراه بود و هرگز به لوط ایمان نیاورد) سپس دیگران را هلاك كردیم و بارانى (از سنگ) بر آنها فرو فرستادیم، چه باران بدى بود باران انذارشدگان.

در این ماجرا (ى قوم لوط و سرنوشت شوم آنها) آیتى است امّا اكثر آنها ایمان نیاوردند و پروردگار تو عزیز و رحیم است.

### گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط عليه‌السلام

چنان كه قبلاً در زندگى ابراهیم عليه‌السلام ذكر شد: به فرمان خدا نُه نفر یا یازده نفر از فرشتگان مقرب خداوند كه جبرئیل در میانشان بود، از سوى خدا براى انجام دو مأموریت به زمین آمدند: نخست براى مژده دادن به ابراهیم عليه‌السلام كه به زودى از ساره داراى پسرى به نام اسحاق خواهد شد 2 - عذاب رسانى به قوم لوط.

وقتى كه این فرشتگان نزد ابراهیم عليه‌السلام آمدند و بشارت خود را دادند، مأموریت دوم خود را به ابراهیم عليه‌السلام گفتند، ابراهیم عليه‌السلام در این مورد با آن فرشتگان به گفتگو نشست، زیرا دل مهربان ابراهیم عليه‌السلام مى تپید و با خود مى گفت: شاید روزنه امید براى اصلاح قوم لوط باشد. از این رو - طبق بعضى از روایات - ابراهیم به فرشتگان گفت: اگر در میان قوم لوط صد نفر از مؤمنان باشند، آیا باز بر آن ها عذاب مى رسانید؟

فرشتگان: نه.

ابراهیم: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟

فرشتگان: نه.

ابراهیم: اگر یك نفر مؤمن باشد چطور؟

فرشتگان: قطعا لوط عليه‌السلام در میان آن ها نیست، ما به او و خاندانش آگاه تر هستیم، لوط و خاندان با ایمانش - جز همسرش - را نجات خواهیم داد. (284)

وقتى كه براى ابراهیم، عذاب قوم لوط قطعى شد، دیگر هیچ نگفت، و تسلیم فرمان خداى بزرگ بود، و گفتگوى فوق نیز براى توضیح بود كه از دل مهربان ابراهیم عليه‌السلام نشأت مى گرفت.

و در بعضى از روایات آمده: ابراهیم به جبرئیل گفت: در این باره به خدا مراجعه كن (و توضیح بخواه) خداوند در همان لحظه به ابراهیم وحى كرد:

(اَعرِض عَن هذَا اءِنَّه قَد جاءَ اَمرُ ربِّكَ وَ اءِنَّهُم آتِیهُم عَذابٌ غَیرُ مَردُودٍ؛)

اى ابراهیم! از این گفتگوها دورى كن، فرمان خدا صادر شده و این فرشتگان مأمور عذاب حتمى قوم لوط هستند كه در آن، هیچ شفاعتى مقبول نیست. (285)

### گفتگوى مأموران عذاب با حضرت لوط عليه‌السلام

سرانجام مأموران عذاب به صورت بشر، از حضور ابراهیم خارج شده و به حضور لوط وارد شدند، لوط جوانان زیبایى را دید و در این موقع مشغول آبیارى زراعتش بود، به آن ها گفت: شما كیستید؟

آن ها گفتند: ما مسافر راه هستیم امشب مایلیم مهمان تو باشیم.

لوط، با توجه به قوم منحرف و زشتكارش از یك سو، و ورود جوانان زیبا از سوى دیگر، در فشار روحى قرار گرفت، كه چه كند، اگر این جوانان را مهمان كند ترس آبروریزى است، این فكر چنان او را ناراحت كرد كه به خود گفت:

(هذا یومٌ عَصیبٌ؛) امروز روز سخت و وحشتناكى است. (286)

اما لوط مهمان نواز چاره اى جز این نداشت كه مهمانان را به خانه خود ببرد، آن ها را به سوى خانه اش راهنمایى كرد ولى براى این كه آن ها را از ماجرا با خبر كرده باشد، در وسط راه چند بار به آن ها گفت: این شهر مردم زشتكار و منحرفى دارد، تا اگر میهمان ها توانایى مقابله دارند، حساب كار خود را كرده باشند.

در بعضى از روایات آمده: لوط آن قدر مهمان هاى خود را معطل كرد تا شب فرا رسید، شاید در تاریكى دور از چشم آن قوم شرور و آلوده بتواند با حفظ آبرو از آنان پذیرایى كند. (287)

به هر حال مهمانان وارد خانه لوط شدند، همسر لوط بر پشت بام رفت و آتش روشن كرد، قوم شرور فهمیدند كه امشب در خانه لوط چند نفر به مهمانى آمده اند و از هر سو به سرعت به سوى خانه لوط عليه‌السلام هجوم آوردند. (288)

### گفتگوى لوط عليه‌السلام با قوم تبهكار

وقتى كه قوم شرور، به درِ خانه لوط عليه‌السلام رسیدند، به لوط گفتند: آیا ما تو را از جا دادن مردم نقاط دیگر منع نكرده ایم؟

لوط عليه‌السلام كه هوى و هوس آن ها را میدانست، سخن از ازدواج (كه امرى طبیعى براى ارضاى غریزه جنسى و بقاى نسل است) به میان آورد و فرمود: اینها دختران منند، براى شما پاكیزه ترند (با آن ها ازدواج كنید و از عمل شنیع لواط دورى كنید) از خدا بترسید و مرا در میان مهمانهایم، رسوا نكنید.

(اَلَیسَ مِنكُم رَجُلٌ رَشیدٌ؛)

آیا در میان شما یك نفر داراى رشد و غیرت نیست؟ (289)

آن ها در پاسخ گفتند: تو كه مى دانى ما حق (و میلى) در دختران تو نداریم و خوب مى دانى ما چه مى خواهیم.

وقتى كه حضرت لوط از آن قوم اصلاح ناپذیر، مأیوس شد، گفت: كاش داراى نیرو یا تكیه گاه و پشتیبان محكمى بودم (290) (آنگاه مى دانستم با شما پست فطرتان چه كنم؟!)

آرى لوط در این هنگام از غربت و بى كسى خود یاد كرد و گفت: اگر نیرویى مى داشتیم چنین خوار و گرفتار شما نمى شدم و در برابر تعدى و گزند شما دفاع مى كردم و در مقابل فشار شما مقاومت مى نمودم.

عجبا حتى یك مرد سالم و غیرتمند نبود كه به پشتیبانى از لوط بر خیزد، و تعبیر به

(اَلَیسَ مِنكُم رَجُلٌ رَشیدٌ؛)

آیا در میان شما یك مرد رشید نیست؟

حاكى است كه اگر یك انسان عاقل و فهمیده، و متعهد در میان شما بود، كار شما به افتضاح و رسوایى نمى كشید.

### خبر دختر لوط عليه‌السلام به پدر!

بعضى چنین مى نویسند:

فرشتگان مأمور عذاب وقتى كه از ابراهیم عليه‌السلام جدا شدند، و به صورت جوانان زیبا به شهر سدوم روانه گشتند، چون به دروازه شهر رسیدند، دخترى را دیدند كه از چاه آب مى كشد، از او خواستند كه آن ها را پذیرایى كند، دختر در مورد قوم شرور لوط، درباره جوانان تازه وارد نگران شد، و در وجود خود نیرویى - براى حمایت ایشان ندید و خواست تا در یارى آن ها از پدرش استمداد كند، او دختر لوط بود، از این رو مهلت خواست و نزد پدر رفت و ماجرا را گفت.

حضرت لوط از شنیدن این خبر، سخت نگران شد، و درباره خصوصیات آن جوانان از دخترش توضیح خواست، و براى یافتن بهترین راه، با دخترش به گفتگو پرداخت، و شاید از پذیرفتن و استقبال از واردین، مردد بود، و فكر مى كرد از پذیرفتنشان، معذرت بخواهد، یا حقیقت حال را براى آن ها بگوید، تا به زحمت نیفتد، ولى مهر و محبت و مهمان نوازى لوط عليه‌السلام او را بر آن داشت كه مخفیانه، دور از دید مردم، به استقبال واردین برود آنها را با كمال احترام به منزل بیاورد (با توجه به این كه قوم لوط، لوط را از مهمان كردن غریبان منع كرده بودند) سرانجام لوط به تصمیم خود عمل كرد، و به استقبال جوانان تازه وارد رفت و با كمال احتیاط، دور از دید مردم آن ها را به خانه آورد و در خانه را به روى آن ها بست تا كسى مطلع نشود. (291)

به این ترتیب حضرت لوط عليه‌السلام در شرایط بسیار سخت، خصلت مهمان نوازى خود را به خوبى انجام داد، كه بعد معلوم شد آن جوانان فرشتگان مأمور عذاب هستند.

### به یاد حضرت قائم (عجل الله تعالى فرجه الشریف)

جالب این كه در پاره اى از روایات در تفسیر آیه:

(قالَ لَو أَنَّ لِى بِكُم قُوَّة اَو آوى اِلى رُكنٍ شَدیدٍ؛)

كاش در برابر شما قدرتى داشتم و یا تكیه گاه و پشتیبان محكمى در اختیارم بود.

آمده: امام صادق عليه‌السلام فرمود: منظور از قوة همان قائم (عجل الله تعالى فرجه الشریف) است و منظور از ركن شدید 313 نفر یاران (مخصوص) آن حضرتند. (292)

به این ترتیب نقش نیرو و سپاه قدرتمند در پیشبرد اهداف انسانى، روشن مى شود، و در ضمن حضرت لوط آرزو مى كند كه چنین نیرویى داشته باشد، و حكومت جهانى در پرتو وجود حضرت قائم عليه‌السلام با ارتش متعهد و نیرومند در همه جهان تشكیل گردد تا از مفاسد و زشتى ها به شدت جلوگیرى شود (امید آن كه هر چه زودتر خداوند لطف كند، تا با ظهور حضرت قائم عليه‌السلام و تشكیل حكومت جهانى، همه گونه مفاسد از روى زمین برچیده گردد، و دنیا پر از عدل و داد شود).

### چگونگى عذاب وحشتبار قوم لوط عليه‌السلام

از آن جا كه قوم سركش لوط، فساد را از حد گذراندند، و به جاى پذیرش راهنمایى ها و نصیحت هاى حضرت لوط، او را تهدید به تبعید كردند، و سال ها بر این وضع نكبت بار ادامه دادند و درست به عكس فرمان خدا همه چیز را وارونه نمودند، خداوند نیز مجازات آن ها را به تناسب كارهاى وارونه آن ها، وارونه كردن زمین قرار داد و به جاى آب باران، آن ها را سنگباران كرد، اینك اصل ماجرا را بشنوید:

وقتى كه مهمانان (فرشتگان به صورت جوانان زیبا) در خانه لوط عليه‌السلام بودند، لوط عليه‌السلام از یكى از آن جوانان پرسید: كیستى؟ او گفت: من جبرئیل هستم، لوط گفت: چه مأموریتى دارى؟ جبرئیل گفت: مأموریت هلاكت قوم را دارم، لوط گفت: همین الان؟

جبرئیل گفت:

(اَلَیسَ الصُّبحُ بِقَریبٍ؛)

آیا صبح نزدیك نیست؟ (293)

در این هنگام قوم شرور و زشتكار سر رسیدند، و در خانه لوط را شكستند و وارد خانه شدند، جبرئیل با پر خود محكم بر صورتشان زد، به طورى كه چشمشان محو و نابینا شد. (294)

وقتى آن ها چنین دیدند دریافتند كه عذاب (همان عذابى كه مكرر لوط به آنها وعده داده بود) فر رسیده است.

جبرئیل به لوط گفت: تو با افراد خانواده ات شبانه (دور از دید مردم) از شهر بیرون برو جز همسرت كه او باید در شهر بماند و جزء عذاب شدگان است. (295)

دانشمندى در میان قوم لوط بود، به آن ها گفت: عذاب فرا رسیده، نگذارید لوط و خانواده اش از شهر بیرون روند، چرا كه او در میان شما است، عذاب نخواهد آمد، آن ها خانه لوط را محاصره كردند تا نگذارند لوط از خانه بیرون رود، ولى جبرئیل ستونى از نور را در جلو لوط قرار داد و به او گفت: در میان نور بیا، كسى متوجه نخواهد شد، لوط و خانواده اش به ترتیب از درون نور، از شهر بیرون رفتند، همسر گناهكار لوط از جریان مطلع شد، خداوند سنگى به سوى او فرستاد، و او همان دم به هلاكت رسید، وقتى كه طلوع فجر شد، چهار فرشته هر یك در یك ناحیه شهر قرار گرفتند، و آن سرزمین را تا هفت طبقه اش جدا كردند و به سوى آسمان بردند. به طورى كه آن سرزمین نزدیك آسمان شد كه اهل آسمان صداى سگها و خروس هاى شهر آن ها را مى شنیدند.

سپس آن سرزمین را بر سر قوم شرور لوط وارونه كردند، و پس از آن سنگهایى از سجیل (گلهاى متحجر متراكم) كه نزد پروردگار نشانه دار بود، آن ها را نشانه گرفت و بر آن ها بارید، و به این ترتیب شهرشان واژگون شد و خودشان با بدترین وضعى تار و مار و متلاشى گشتند. (296)

### یك آیه عبرت در قرآن

در قرآن در آیه 70 سوره توبه مى خوانیم:

(أَلَمْ یأْتِهِمْ نَبَأُ الَّذِینَ مِن قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوحٍ وَ عَادٍ وَ ثَمُودَ وَ قَوْمِ إِبْرَاهِیمَ وِ أَصْحَابِ مَدْینَ وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُم بِالْبَینَاتِ فَمَا كَانَ اللّهُ لِیظْلِمَهُمْ وَ لَكِن كَانُواْ أَنفُسَهُمْ یظْلِمُونَ؛)

آیا خبر كسانى كه پیش از منافقان دورو بودند، به آنان نرسیده، قوم نوح و عاد و ثمود و قوم ابراهیم و اصحاب مدین (قوم شعیب) و شهرهاى زیر و رو شده (قوم لوط) كه پیامبرانشان با دلایل روشن به سوى آنها آمدند، (ولى به دعوت پیامبران اعتنا نكردند) خداوند به آنها ستم نكرد، امّا خودشان بر خویش ستم مى كردند (همه آنان با اختیار خود به هلاكت رسیدند، قوم نوح با طوفان و غرق شدن، قوم عاد (قوم هود) با طوفان هاى تند، قوم ثمود (قوم صالح) با زلزله و صاعقه، قوم ابراهیم با نابودى نعمت و هلاكت نمرودیان، و قوم مدین (قوم شعیب) به وسیله ابر آتشبار، و قوم لوط با واژگونى شهرها و سنگباران نابود شدند.) (297)

منظور از مؤتفكات (شهرهاى زیر و رو شده) شهرهاى قوم لوط عليه‌السلام است كه به گفته بعضى چهار شهر بودند، به نام هاى: سدوم، عامورا، دوما و صبوایم، و بزرگتر از همه، سدوم بود كه حضرت لوط عليه‌السلام در آن سكونت داشت. (298)

و از محدث معروف، مسعودى نقل شده: خداوند حضرت لوط عليه‌السلام را به پنج شهر اعزام نمود كه عبارتند از: سدوم، عموراء، ادوما، صاعورا و صابورا. (299)

### درس عبرت

قرآن در آیه 83 سوره هود، پس از بیان عذاب سخت قوم لوط مى فرماید:

(وَ ما مِن الظّالمینَ مِن اُمَّتِكَ بِبَعیدٍ؛)

اى محمد اینگونه عذاب ها بر ظالمان از امت تو دور نیست. (300)

و در سوره قمر (كه از آیه 34 تا 41 آن مربوط به عذاب قوم لوط است) در آیه 40 مى خوانیم:

(وَ لَقَد سَیرنا القُرآنز للذِّكرِ فَهَل مِن مُدَّكِرِ؛)

ما قرآن را با بیان آسان و روشن براى یادآورى و تذكر (غافلان) قرار دادیم، آیا پندگیرنده اى هست؟

از دو آیه فوق و از آیات دیگر به روشنى در مى یابیم كه هدف از ذكر داستان قوم لوط، درس عبرت گرفتن، و خوف از خدا و دورى از گناه، و اندیشیدن درباره عواقب گناه و عذاب الهى در دنیا و آخرت است.

آیه نخست (83 - هود) صریحاً اعلام مى دارد این گونه عذاب ها براى ستمگران در هر امتى دور نیست، یعنى اگر ما در هر بُدى ستم كنیم، و راه طغیان و ظلم را بپیماییم سرانجام كار ما عذاب سخت الهى خواهد بود.

پس باید عبرت گرفت، و تا مهلت و فرصت است، خودسازى كرد، و با آب توبه حقیقى آلودگى هاى گناهان سابق را شست.

### لوط عليه‌السلام مظلومترین پیامبران

این بود ماجراى غمبار زندگى حضرت لوط عليه‌السلام و سرانجام نكبت بار قوم لجوج آن حضرت، كه به نصیحت ناصحان دلسوز گوش ندادند و خود را سیه روز و تیره بخت دنیا و آخرت نمودند.

در میان پیامبران شاید مظلوم تر از حضرت لوط عليه‌السلام نباشد كه سى سال قوم خود را به سوى خدا دعوت نماید، و هیچكس به او پاسخ مثبت ندهد، و هنگام فرود آمدن عذاب، تنها یك خانه با ایمان در آن شهرها وجود داشت و آن خانه خود حضرت لوط عليه‌السلام بود، در این خانه همسر لوط نیز حامى قوم بود و هنگام بیرون رفتن شبانه لوط، از خانه خارج شد تا به قوم خبر دهد، سنگى آسمانى آمد و به او خورد و كشته شد.

حضرت لوط عليه‌السلام پس از این ماجرا مدتى زنده بود، و سرانجام از دنیا رفت، مرقد مطهرش در قریه كفر بریك در یك فرسخى مسجد خلیل در كنار مرقد شصت نفر از پیامبران است. (301)

## 10- حضرت یعقوب عليه‌السلام

یكى از پیامبران، حضرت یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نوه حضرت ابراهیم خلیل عليه‌السلام است كه نام او شانزده بار در قرآن آمده است، او همان است كه گروهى از فرشتگان همراه جبرئیل، نزد ابراهیم عليه‌السلام آمدند، همسرش ساره را به فرزندى به نام اسحاق، و پس از او یعقوب، بشارت دادند. (302)

نیز خداوند در ضمن شمارش امتیازاتى كه به ابراهیم خلیل عليه‌السلام بخشیده، یعقوب را نام مى برد و مى فرماید:

(وَ وَهَبنا لَهُ اِسحاقَ وَ یعقُوبَ كُلّاً هَدَینا؛)

و اسحاق و یعقوب را به ابراهیم عليه‌السلام بخشیدیم، و هر دو را هدایت كردیم. (303)

در قرآن از حضرت یعقوب عليه‌السلام به عنوان یكى از بندگان صالح، و پیامبران برجسته از نسل ابراهیم عليه‌السلام و پدر آل یعقوب و داراى امتیازات عالى یاد شده است، و داستان هاى جالب زندگیش در رابطه با دوازده پسرش، به خصوص حضرت یوسف عليه‌السلام است، كه بعداً در ذكر داستان هاى یوسف عليه‌السلام آن را خاطرنشان مى كنیم.

آرى، یعقوب عليه‌السلام از خاندان بزرگى در سرزمین فلسطین به دنیا آمد، و در آغوش پر مهر مادرش رُفقه در زیر سایه پدر ارجمندش اسحاق بزرگ شد. او را به عنوان اسرائیل مى خواندند، اسرائیل به معنى پیروز یا خالص است. دودمان بزرگ بنى اسرائیل از یعقوب شروع گردید، یعقوب پدربزرگ بنى اسرائیل و ده ها پیامبر بنى اسرائیل است، حدود چهارصد سال بعد، بنى اسرائیل تحت شكنجه طاغوتى به نام فرعون قرار گرفتند، تا آن كه حضرت موسى عليه‌السلام آنان را نجات داد.

تنها در این جا نظر شما را به چند داستان از یعقوب عليه‌السلام كه به اصطلاح او قهرمان داستان است و نقش او عليه‌السلام در آن ها بیشتر است مى پردازیم:

### حسادت برادر یعقوب

یعقوب برادرى به نام عیص (یا: عیساد) داشت، این برادر نسبت به یعقوب حسادت داشت و باعث رنجش خاطر او مى شد، علت حسادتش این بود كه اسحاق عليه‌السلام براى یعقوب دعاى بركت نموده بود و به او فرموده بود: تو داراى نسل فراوان پاكى خواهى شد و به یعقوب ابراز دوستى مخصوصى نموده بود.

آزار عیص به یعقوب به حدى بود كه یعقوب نزد پدرش اسحاق كه در آن وقت پیر شده بود، رفت و شكایت او را نمود، اسحاق از اختلاف دو فرزندش ناراحت و اندوهگین شد، به یعقوب گفت: مى بینى كه من پیر شده ام و عمرم به لب دیوار رسیده است، من ترس آن را دارم كه پس از من، برادرت بر تو غالب شود و زمام اختیار تو را به دست گیرد، به تو وصیت مى كنم به سرزمین حاران (در خاك عراق كنونى) بروى و در آن جا به خدمت رییس آن جا لابان بن تبوئیل برسى و با دختر او ازدواج كنى، در نتیجه او و بستگان او از تو پشتیبانى كنند و در این صورت برادرت نمى تواند در برابر تو عرض اندام كند. یعقوب از پدر تشكر كرد و به خانه اش برگشت تا در مورد این سفر فكر كند. (304)

### خواب دیدن عجیب یعقوب عليه‌السلام و سفر به حاران

در این ایام كه یعقوب سال هاى نوجوانى را مى گذراند، شبى در عالم خواب دید نردبانى از نور نصب شده كه یك پلّه آن از طلا و پلّه دیگرش از نقره است و فرشته اى بر روى آن نشسته است، یعقوب بر آن فرشته وارد شد و سلام كرد، فرشته به یعقوب گفت: برخیز به سوى حاران (305) برو و در آن جا زمامدارى به نام لابان دایى تو زندگى مى كند، دخترى به نام راحله دارد، از او خواستگارى كن، كه خداوند از نسل او فرزندان فراوانى مثل فراوانى قطره هاى باران و برگ درختان در یك بیابان وسیع، به تو عنایت فرماید.

یعقوب وقتى كه از خواب بیدار شد، وسایل سفر به سوى حاران را فراهم كرد و به آن دیار مسافرت نمود. از قضاى روزگار، لابان نیز در قصر خود در عالم خواب دیده بود كه مردى براى خواستگارى دخترش راحله مى آید، و نشانه او این است كه نیروى چهل مرد را دارد، وقتى كنار چاه آب مى آید، سنگ روى چاه را كه باید چهل نفر بردارند و كنار بگذارند، او به تنهایى بر مى دارد.

از این ماجرا چندان نگذشت كه لابان از ایوان قصرش دید مردى كنار چاه آمد و خدا را به عظمت یاد كرد و به تنهایى سنگ را از روى چاه بلند كرده و كنار گذاشت و دلو چاه را كشید و حوض را پر از آب نمود.

لابان نزد یعقوب رفت و مقدم او را گرامى داشت و او را به قصر خود برد و از او پذیرایى گرمى نمود، و دویست گوسفند و چهل گاو به او اهداء كرد.

طبق بعضى از تواریخ، با یكى از دختران لابان ازدواج كرد، پس از مدتى آن دختر كه داراى دو پسر شده بود از دنیا رفت، یعقوب با دختر دیگر لابان ازدواج كرد، او نیز پس از دارا شدن دو پسر از دنیا رفت، به همین ترتیب یعقوب با شش دختر او ازدواج كرد و آخرین آن ها راحله (یا: راحیل) بود كه او نیز پس از وضع حمل یوسف عليه‌السلام از دنیا رفت.

بنابراین، یعقوب داراى دوازده پسر از شش زن شد. (306)

ولى طبق بعضى از تواریخ دیگر: یعقوب با راحله ازدواج كرد، سپس با خواهر او الیا ازدواج نمود (و طبق قانون شرع آن عصر، ازدواج با دو خواهر، در یك زمان، اشكال نداشت.)

سپس لابان به هر كدام از دخترانش كنیزى بخشید، و آن دختران كنیزان خود به نام هاى زلفه و بلهه را به یعقوب بخشیدند، در نتیجه یعقوب عليه‌السلام داراى چهار همسر شد، و از آن ها دوازده پسر گردید. (307)

نام هاى دوازده پسران یعقوب چنین بود: راوبین، شمعون، لاوى، یهودا، یساكر، زبولون، یوسف، بنیامین، دان، تفتالى، جاد، اشیر، كه هر دو نفر از آن ها (بنابر داشتن شش زن) از یك مادر بودند، حضرت یوسف و بنیامین از یك مادر به نام راحیل (یا: راحله) به دنیا آمدند. (308)

حضرت یعقوب عليه‌السلام با پسران خود پس از مدتى، به كنعان كه در هفت منزلى مصر واقع بود بازگشت، و زندگى خود را در همان جا آغاز نمود، و تا سال هاى پیرى سكونت در آن جا را برگزید.

یعقوب عليه‌السلام مرد كار و تلاش بود، فرزندان خود را با تعلیمات توحیدى پرورش داد، و آن ها را به كار و كوشش فرا خواند، همه آن ها با سعى و تلاش، هزینه زندگى خود را تأمین مى كردند، و بیشتر به كار دامدارى، و كشاورزى اشتغال داشتند.

یعقوب عليه‌السلام در كنعان به عنوان یك شخصیت ممتاز و برگ زاده و بزرگوار و داراى فرزندان برومند شناخته مى شد، همواره به مستمندان كمك مى كرد، و سفره اش براى مهمانان و تهیدستان گسترده بود. او هر روز گوسفندى ذبح مى كرد، قسمتى از آن را به مستمندان انفاق مى كرد، و بقیه را غذا درست مى كرد و با اهل و عیالش مى خوردند. به این ترتیب زندگى پرهیجان و خوش و خرم یعقوب عليه‌السلام مى گذشت، و یعقوب به خاطر عبادت و بزرگوارى و رسیدگى به امور مردم، همواره مورد احترام مردم بود، و با شكوهمندى مخصوصى به زندگى ادامه مى داد.

### مكافات عمل به خاطر ترك اَولى

باید توجه داشت كه دنیا همواره فراز و نشیب دارد، چنین نیست كه همیشه یكنواخت باشد، در آسایش و رفاه نباید مغرور بود، بلكه باید در چنین حالى همواره به یاد مستمندان بود و به آن ها یارى كرد.

حضرت یعقوب عليه‌السلام گرچه از بندگان صالح خدا و از پیامبران بزرگ بود، ولى گاهى بر اثر غفلت لغزشى به پیش مى آید كه زندگى انسان را واژگون مى سازد، به خصوص لغزش بزرگانى مانند یعقوب گرچه ترك اولى و كوچك باشد، مكافات سختى را به دنبال خواهد داشت، اینك در این جا به داستان زیر كه آغاز دگرگونى زندگى خوش یعقوب است و علت آن را بیان كرده توجه نمایید:

با سند صحیح نقل شده ابوحمزه ثمالى مى گوید: روز جمعه نماز صبح را به امامت امام سجاد عليه‌السلام در مسجدالنبى در مدینه به جا آوردیم، امام تعقیب نماز را خواند و سپس به خانه رفت، من نیز در خدمت آن حضرت بودم، آن حضرت در خانه به یكى از كنیزان خود فرمود: مواظب باشید هر سائلى كه از در خانه ما مى گذرد، به او غذا برسانید زیرا امروز روز جمعه است.

من عرض كردم: چنین نیست كه هر كه سؤال كند مستحق باشد.

فرمود: مى ترسم كه بعضى از سائلین مستحق باشند و ما او را اطعام ندهیم و رد كنیم، آنگاه به ما نازل شود آن چه كه به یعقوب و آل یعقوب عليه‌السلام نازل شد. البته به آنان غذا بدهید.

اى ابوحمزه! حضرت یعقوب عليه‌السلام هر روز گوسفندى را ذبح كرده، بعضى از آن را تصدق مى داد و از قسمتى از آن خود و اهل و عیال خود استفاده مى نمودند؛ تا آن كه شبى كه شب جمعه بود، هنگامى كه یعقوب و آلش افطار مى كردند، سائلى كه مؤمن و مسافر غریبى بود و آن روز، روزه هم گرفته بود به در خانه یعقوب آمد، صدا كرد به من غذا بدهید، من مسافرى غریب و درمانده هستم، از زیادى غذاى خود مرا سیر كنید، چند نوبت این را گفت. یعقوب و اهل بیتش صداى او را مى شنیدند، ولى او را نشناختند و به او اعتماد نكردند.

آن سائل از درِ خانه یعقوب ناامید شد و همان شب را با كمال گرسنگى به سر برد.

در آن شب شكایت از یعقوب را به خدا عرض كرد و گریه ها نمود. روز بعد را نیز روزه گرفت. صبر كرد و حمد خدا را به جا آورد. آن شب یعقوب و آل او سیر خوابیدند. چون صبح شد، زیادى غذایشان مانده بود. خداوند به یعقوب وحى كرد كه بنده ما را از در خانه خود راندى و غضب ما را به سوى خود كشیدى و مستحق تأدیب گردیدى. به خاطر این كار ناپسند به حساب شما خواهیم رسید.

اى یعقوب! همانا محبوب ترین پیامبران من و گرامى ترین ایشان كسى است كه به مساكین و بیچارگان از بندگان من رحم كند و ایشان را به نزد خود برده و طعام بدهد.

آیا به بنده من ذمیال رحم نكردى؟ كه به اندكى از مال دنیا قانع است و همواره به عبادت اشتغال دارد. مگر نمى دانى كه عقوبت من به دوستان من زودتر مى رسد و این از لطف و احسان من است، نسبت به دوستانم. به عزت خود قسم، تو و فرزندان تو را هدف تیرهاى مصائب قرار خواهیم داد، مهیاى بلا باشید، راضى به قضاى من بوده و در مصیبت ها صبر و استقامت را از دست ندهید.

در همین شب، یعقوب و فرزندانش سیر خوابیدند، ولى ذمیال گرسنه خوابید.

یوسف در خواب دید، یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده مى كنند، وقتى كه صبح شد، و یوسف خواب خود را براى پدر نقل كرد، یعقوب با آن درایتى كه در تعبیر خواب داشت به ضمیمه وحیى كه به او شده بود، از آینده خطیر خود مطلع شد و هر لحظه در میان این افكار بود تا روزگار با او چه بازى كند؟! (309)

از این همین لحظه به بعد ماجراى اختلاف براى پسران یعقوب عليه‌السلام و گرفتاى یعقوب عليه‌السلام به فراق یوسف عليه‌السلام پیش آمد، كه در ذكر داستان هاى یوسف عليه‌السلام خاطرنشان خواهد شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو بد كردى مباش ایمن ز آفات |  | كه واجب شد طبیعت را مكافات |
| سراى آفرینش سرسرى نیست |  | زمین و آسمان بى داورى نیست |

### پایان عمر یعقوب عليه‌السلام

یعقوب عليه‌السلام 147 (و به قولى 170) سال عمر كرد، در دنیا سرد و گرم زیاد دید، چندین سال بر كنعان، سپس در حاران (سرزمین عراق) به سر برد، و بعد به كنعان بازگشت، در قسمت پایان عمر، هنگامى كه 130 سال از عمرش گذشته بود، به هواى لقاى یوسف عليه‌السلام وارد مصر شد، و پس از هفده سال سكونت در مصر، از دنیا رحلت كرد.

او هنگام مرگ، فرزندان خود را به حضور طلبید و آن ها را به دین دارى و صداقت و یاد خدا، وصیت نمود، سپس از دنیا رفت.

او وصیت كرده بود جنازه اش را در مقبره خانوادگیش نزد قبر پدر و مادر و اجدادش، در سرزمین فلسطین (شهر مقدس خلیل) به خاك بسپارند.

یوسف عليه‌السلام به طبیبان دستور داد تا پیكر یعقوب عليه‌السلام را مومیایى كنند، سپس به فلسطین ببرند، و در مقبره پدرانش به خاك بسپارند.

عبدالوهاب نجار نویسنده قصص الانبیاء مى نویسد: من در حرم حضرت ابراهیم خلیل عليه‌السلام در شهر حبرون در نزدیك مكفیلیه (محل دفن ابراهیم، ساره، رفقه، اسحاق و یعقوب) تابوتى دیدم كه مردم شهر مى گفتند آن تابوت یوسف عليه‌السلام است. (310)

پایان داستان هاى حضرت یعقوب عليه‌السلام

## 11- حضرت یوسف عليه‌السلام

نام حضرت یوسف عليه‌السلام و فرزند یعقوب عليه‌السلام 27 بار در قرآن آمده است، و یك سوره قرآن یعنى سوره دوازدهم قرآن به نام سوره یوسف است كه 111 آیه دارد و از آغاز تا انجام آن پیرامون سرگذشت یوسف عليه‌السلام مى باشد. و داستان یوسف عليه‌السلام در قرآن به عنوان (اَحْسَنَ القِصَصْ؛) نیكوترین داستان ها معرفى شده، چنان كه در آیه 3 سوره یوسف مى خوانیم خداوند مى فرماید:

(نَحنُ نَقُصُّ عَلَیكَ اَحسَنَ القِصَصِ بِما اَوحَینا اِلَیكَ هذَا القُرآنَ؛)

ما بهترین سرگذشت ها را از طریق این قرآن - كه به تو وحى كردیم - بر تو بازگو مى كنیم.

اكنون به این داستان ها بر اساس قرآن توجه كنید:

### خواب دیدن یوسف عليه‌السلام

یوسف عليه‌السلام داراى یازده برادر بود، و تنها با یكى از برادرهایش به نام بنیامین از یك مادر بودند، یوسف از همه برادران جز بنیامین كوچك تر، و بسیار مورد علاقه پدرش یعقوب عليه‌السلام بود، و هنگامى كه نُه سال داشت (311) روزى نزد پدر آمد و گفت:

پدرم! من در عالم خواب دیدم كه یازده ستاره و خورشید و ماه در برابرم سجده مى كنند.

یعقوب كه تعبیر خواب را مى دانست به یوسف عليه‌السلام گفت: فرزندم! خواب خود را براى برادرانت بازگو مكن كه براى تو نقشه خطرناكى مى كشند، چرا كه شیطان دشمن آشكار انسان است، و این گونه پروردگارت تو را بر مى گزیند، و از تعبیر خواب ها به تو مى آموزد، و نعمتش را بر تو و بر خاندان یعقوب تمام و كامل مى كند، همان گونه كه پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحاق عليهما‌السلام تمام كرد، به یقین پروردگار تو دانا و حكیم است. (312)

این خواب بر آن دلالت مى كرد، كه روزى حضرت یوسف عليه‌السلام رییس حكومت و پادشاه مصر خواهد شد، یازده برادر، و پدر و مادرش كنار تخت شكوهمند او مى آیند، و به یوسف تعظیم و تجلیل مى كنند (313) و سجده شكر به جا مى آورند. (314)

و نظر به این كه یعقوب عليه‌السلام روحیه فرزندانش را مى شناخت، مى دانست كه آن ها نسبت به یوسف عليه‌السلام حسادت دارند، نباید حسادت آن ها تحریك شود. از سوى دیگر همین خواب دیدن یوسف عليه‌السلام و الهامات دیگر موجب شد كه یعقوب عليه‌السلام امتیاز و عظمت خاصى در چهره یوسف عليه‌السلام مشاهده كرد، و مى دانست كه این فرزندش پیغمبر مى شود و آینده درخشانى دارد، از این رو نمى توانست علاقه و اشتیاق خود را به یوسف عليه‌السلام پنهان سازد، و همین روش یعقوب عليه‌السلام نسبت به یوسف باعث حسادت برادران مى شد.

و طبق بعضى از روایات بعضى از زن هاى یعقوب موضوع خواب دیدن یوسف عليه‌السلام را شنیدند و به برادران یوسف عليه‌السلام خبر دادند، از این رو حسادت برادران نسبت به یوسف عليه‌السلام بیشتر شد به طورى كه تصمیم خطرناكى در مورد او گرفتند.

### نیرنگ برادران حسود یوسف عليه‌السلام

یعقوب عليه‌السلام گرچه در میان فرزندان رعایت عدالت مى كرد، ولى امتیازات و صفات نیك یوسف عليه‌السلام به گونه اى بود كه خواه یا ناخواه بیشتر مورد علاقه پدر قرار مى گرفت، و انگهى یوسف در میان برادران - جز بنیامین - از همه كوچكتر بود و در آن وقت نُه سال داشت، و طبعاً چنین فرزندى بیشتر مورد مهر و محبت پدر و مادر قرار مى گیرد.

بنابراین حضرت یعقوب عليه‌السلام بر خلاف عدالت رفتار نكرده، تا حس حسادت فرزندانش را برانگیزد، بلكه یعقوب مراقب بود كه یوسف عليه‌السلام خواب دیدن خود را كتمان كند تا برادرانش توطئه نكنند، از سوى دیگر یوسف عليه‌السلام در میان برادران، بسیار زیباتر بود، قامت رعنا و چهره دل آرا داشت و همین وضع كافى بود كه حسادت برادران ناتنى اش را كه از ناحیه مادر با او جدا بودند برانگیزاند، بنابراین یعقوب عليه‌السلام هیچگونه تقصیر و كوتاهى براى حفظ عدالت نداشت.

ولى برادران بر اثر حسادت، آرام نگرفتند تا در جلسه محرمانه خود گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین) نزد پدر از ما محبوبترند، در حالى كه ما گروه نیرومندى هستیم، قطعا پدرمان در گمراهى آشكار است.

- یوسف را بكشید یا او را به سرزمین دوردستى بیفكنید، تا توجه پدر تنها به شما باشد، و بعد از آن از گناه خود توبه مى كنید و افراد صالحى خواهید بود، ولى یكى از آن ها گفت: یوسف را نكشید، اگر مى خواهید كارى انجام دهید او را در نهانگاه چاه بیفكنید، تا بعضى از قافله ها او را بر گیرند، و با خود به مكان دورى ببرند. (315)

آرى، خصلت زشت حسادت باعث شد كه آن ها پدرشان پیامبر خدا را گمراه خواندند و اكثرا توطئه قتل یوسف بى گناه را طرح نمودند، و تصمیم گرفتند به جنایتى بزرگ دست بزنند، تا عقده حسادت خود را خالى كنند.

در روایت آمده: آن كسى كه درجلسه محرمانه، برادران را از قتل یوسف عليه‌السلام برحذر داشت، لاوى (یا: روبین، یا: یهودا) بود، او گفت: به قول معروف گرهى كه با دست گشاید با دندان چرا؟ مقصود ما این است كه علاقه پدر را نسبت به یوسف عليه‌السلام قطع كنیم، این منظور نیازى به قتل ندارد، بلكه یوسف را به فلان چاه كه سر راه كاروان ها است مى اندازیم تا بعضى از رهگذرها كه كنار آن چاه براى كشیدن آب مى آیند، یوسف را بیابند و او را با خود به نقاط دور برند و در نتیجه براى همیشه از چشم پدر پنهان خواهد شد.

برادران همین پیشنهاد را پذیرفتند، و تصمیم گرفتند تا در وقت مناسبى همین نقشه و نیرنگ را اجرا نمایند. (316)

آرى حسادت، خصلتى است كه از آن، خصلت هاى زشت و خطرناك دیگر بروز مى كند و كلید گناهان كبیره دیگر مى شود، بنابراین براى دورى از بسیارى از گناهان باید، حس شوم حسادت را از صفحه دل بشوییم.

### نفاق و ظاهرسازى برادران نزد پدر

برادران یوسف با نفاق و ظاهرسازى عجیبى نزد پدرشان حضرت یعقوب عليه‌السلام آمدند و با كمال تظاهر به حق جانبى و اظهار دلسوزى با پدر در مورد یوسف عليه‌السلام به گفتگو پرداختند تا او را در یك روز همراه خود به صحرا ببرند و در آن جا در كنار آن ها بازى كند. در این مورد بسیار اصرار نمودند ولى حضرت یعقوب عليه‌السلام پاسخ مثبت به آن ها نمى داد، آن ها گفتند:

پدر جان! چرا تو درباره برادرمان یوسف عليه‌السلام به ما اطمینان نمى كنى؟ در حالى كه ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را با ما به خارج از شهر بفرست، تا غذاى كافى بخورد و تفریح كند و ما از او نگهبانى مى كنیم.

یعقوب عليه‌السلام گفت: من از بردن یوسف، غمگین مى شوم، و از این مى ترسم كه گرگ او را بخورد، و شما از او غافل باشید.

برادران به پدر گفتند: با این كه ما گروه نیرومندى هستیم، اگر گرگ او را بخورد ما از زیانكاران خواهیم بود، هرگز چنین چیزى ممكن نیست، ما به تو اطمینان مى دهیم.

یعقوب عليه‌السلام هر چه در این مورد فكر كرد كه چگونه با حفظ آداب و پرهیز از بروز اختلاف بین برادران، آنان را قانع كند راهى پیدا نكرد جز این كه صلاح دید تا این تخلى را تحمل كند و گرفتار خطر بزرگترى نگردد، ناگزیر رضایت داد كه فردا فرزندانش، یوسف عليه‌السلام را نیز همراه خود به صحرا ببرند. آن ها دقیقه شمارى مى كردند كه به زودى ساعت ها بگذرند و فردا فرا رسد، و تا پدر پشیمان نشده یوسف را همراه خود ببرند.

آن شب صبح شد، آن ها صبح زود نزد پدر آمدند، و با ظاهرسازى چهره دلسوزانه به چاپلوسى پرداختند تا یوسف را از پدر جدا كنند.

یعقوب عليه‌السلام سر و صورت یوسف عليه‌السلام را شست، لباس نیكو به او پوشید و سبدى پر از غذا فراهم نمود و به برادران داد و در حفظ و نگهدارى یوسف عليه‌السلام سفارش بسیار نمود.

كاروان فرزندان یعقوب به سوى صحرا حركت كردند، یعقوب در بدرقه آن ها به طور مكرر آن ها را به حفظ و نگهدارى یوسف سفارش مى نمود و مى گفت: به این امانت خیانت نكنید، هرگاه گرسنه شد غذایش بدهید، در حفظ او كوشا باشید.

یعقوب با دلى غمبار در حالى كه مى گریست، یوسف عليه‌السلام را در آغوش گرفت و بوسید و بویید، سپس با او خداحافظى كرد و از آن ها جدا شد، و به خانه بازگشت، وقتى كه آن ها از یعقوب فاصله بسیار گرفتند، كینه هایشان آشكار شد و حسادتشان ظاهر گشت و به انتقام جویى از یوسف پرداختند، یوسف عليه‌السلام در برابر آزار آن ها نمى توانست كارى كند، ولى آن ها به گریه و خردسالى او رحم نكردند و آماده اجراى نقشه خود شدند.

آن ها كنار دره اى از درخت رسیدند و به همدیگر گفت: در همینجا یوسف را گردن مى زنیم و پیكرش را به پاى این درخت ها مى افكنیم تا شب گرگ بیاید و آن را بخورد.

بزرگ آن ها گفت: او را نكشید، بلكه او را در میان چاه بیفكنید، تا بعضى از كاروان ها بیایند و او را با خود ببرند.

مطابق پاره اى از روایات، پیراهن یوسف را از تنش بیرون آوردند، هر چه یوسف تضرع و التماس كرد كه او را برهنه نكنند، اعتنا نكردند و او را برهنه بر سر چاه آورده و به درون چاه آویزان نموده و طناب را بریدند و او را به چاه افكندند.

یوسف در قعر چاه قرار گرفت در حالى كه فریاد مى زد: سلام مرا به پدرم یعقوب برسانید. (317)

در میان آن چاه، آب بود، و در كنار آن سنگى وجود داشت، یوسف به روى آن سنگ رفت و همانجا ایستاد.

برادران مى پنداشتند او در آب غرق مى شود، همانجا ساعت ها ماندند و دیگر صدایى از یوسف عليه‌السلام نشنیدند، از او ناامید شدند و سپس به سوى كنعان نزد پدر بازگشتند. (318)

### خنده عبرت، و توكل و مناجات یوسف عليه‌السلام

روایت شده: هنگامى كه برادران، یوسف را در میان چاه آویزان كردند، یوسف لبخندى زد، یكى از برادران به نام یهودا گفت: اینجا چه جاى خنده است؟

یوسف گفت: روزى در این فكر بودم كه چگونه كسى مى تواند با من اظهار دشمنى كند؟ چرا كه داراى برادران نیرومند هستم، ولى اكنون مى بینم خود شما بر من مسلط شده اید و مى خواهید مرا به چاه افكنید، این درسى از جانب خداوند است كه نباید هیچ بنده اى به غیر خدا تكیه كند (بنابراین خنده من خنده شادى نبود، خنده عبرت بود، از این حادثه عبرت گرفتم كه باید فقط به خدا توكل كنم). (319)

از این رو وقتى كه یوسف عليه‌السلام در درون چاه قرار گرفت، از همه چیز دل برید، و تنها دل به خدا بست و چنین گفت: اى پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب به من ناتوان و كوچك، لطف كن.

(یا صریخ المستصرخین، یا غوث المستغیثین، یا مفرج عن كرب المكروبین، قد ترى مكانى و تَعرفُ حالى، و لا یخفى علیكَ شى ءٌ مِن امرى بِرحمتك یا رَبِّى؛)

اى دادرس دادخواهان، اى پناه پناه آورندگان، اى برطرف كننده ناراحتى ها، تو مى دانى كه در چه مكانى هستم، به حال من اطلاع دارى، بر تو چیزى پوشیده نیست. اى پروردگار من مرا مشمول رحمت خود قرار ده.

یوسف عليه‌السلام در قعر چاه در میان تاریكى اعماق چاه با آن سن كم، تنها و درمانده شده، به خدا توكل كرد. خداوند نیز به او لطف نمود، فرشتگانى را به عنوان محافظت و تسلى خاطر او به نزد او فرستاد. (320)

نتیجه توكل یوسف عليه‌السلام این شد كه خداوند به یوسف وحى كرد: بردبار باش و غم مخور. روزى خواهد آمد كه برادران خود را از این كار بدشان آگاه خواهى ساخت.

آن ها نادانند، و مقام تو را درك نمى كنند. (وَ اَوحَینا اِلَیهِ لَنُنَبِّئَنَّهُم بِاَمرِهِم وَ هُم لا یشعُرون.) (321)

روایت شده: وقتى كه ابراهیم عليه‌السلام را مى خواستند در آتش افكنند، بدنش را برهنه كرده بودند. جبرئیل پیراهنى بهشتى آورد و به تن ابراهیم كرد. ابراهیم عليه‌السلام آن پیراهن را نزد خود داشت تا به اسحاق داد، اسحاق هم به یعقوب داد، یعقوب آن پیراهن را در تمیمهاى (322) قرار داد و آن را به گردن یوسف انداخت. جبرئیل نزد یوسف آمد، آن پیراهن را از تمیمه خارج كرده و به تن او كرد. همین پیراهن بود كه یعقوب بوى آن را از فاصله دور استشمام مى كرد. (323)

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده: هنگامى كه برادران یوسف عليه‌السلام او را در میان چاه افكندند، جبرئیل عليه‌السلام نزد یوسف عليه‌السلام آمد، و گفت: اى نوجوان در این جا چه مى كنى؟

یوسف عليه‌السلام: برادرانم مرا در میان چاه افكندند.

جبرئیل عليه‌السلام: آیا مى خواهى از این چاه نجات یابى؟

یوسف عليه‌السلام: با خدا است، اگر خواست مرا نجات مى دهى.

جبرئیل عليه‌السلام: خداوند مى فرماید: مرا با این دعا بخوان تا تو را از چاه نجات دهم، و آن دعا این است:

اَلّلهُمَّ اءِنِّى اَسئَلُكَ بأَنَّ لَكَ الحَمدُ لا اِلهَ الا اَنت المَنَّان، بدِیعُ السماواتِ وَ الارضِ ذُوالجَلالِ و الاِكرامِ أن تُصلِّىَ عَلَى محمد وَ آلِ محمد وَ اَن تَجعَلَ لِى مِمّا اَنا فِیهِ فَرَجاً وَ مَخرَجاً؛

خدایا از درگاه تو مسئلت مى نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است، معبود یكتایى جز تو نیست، تو نعمت بخش و آفریدگار آسمان ها و زمین، صاحب عظمت و شكوه هستى، بر محمد و آلش درود بفرست، و براى من در این جا راه گشایش فراهم فرما. (324)

### دروغ بافى برادران، و پاسخ یعقوب به آن ها

برادران یوسف پس از انداختن یوسف به چاه، به طرف كنعان بر مى گشتند. براى این كه پیش پدر رو سفید شوند و به دروغى كه قصد داشتند به پدر بگویند رونقى دهند، پیراهن یوسف را به خون بزغاله یا آهویى آلوده كردند، تا آن را نزد پدر، شاهد قول خود بیاورند كه گرگ یوسف را دریده است. این پیراهن خون آلود هم دلیل بر سخن ما است، شب شد. آنان با سرافكندگى و خجالت ظاهرى در حالى كه در ظاهر گریه مى كردند و به سر مى زدند به طرف پدر آمدند. تا پدر آنان را دید و یوسف را ندید، فرمود:

پس برادر شما چه شد؟ چرا به امانتى كه به شما سپرده بودم خیانت كردید؟ آیا از همان چیزى كه مى ترسیدم به سرم آمد؟ .

آن ها در جواب گفتند: اى پدر! ما یوسف را نزد اثاث خود گذاشتیم و براى مسابقه به محل دوردستى رفتیم، از بخت برگشته ما، گرگ او را در غیاب ما دریده و خورد و كشته نیم خورده او را به جاى گذاشته بود. این پیراهن خون آلود اوست كه آورده ایم كه گواه گفتار ما است. گرچه شما گفته صد در صد صحیح ما را باور نمى كنید (وَ ما اَنتَ بِمُؤمِنٍ لَنا كُنّا صادِقینَ.) (325)

این دروغ سازان با این ترفند مرموز، به قدرى مهارت به خرج دادند كه هر كسى مى بود باور مى كرد، ولى از آن جا كه گفته اند: دروغگو حافظه ندارد گویا این ها عقل خود را از دست داده بودند و اصلا به فكرشان راه پیدا نكرد كه اگر گرگ كسى را بخورد، پیراهنش را هم مى دَرد. از این رو، وقتى یعقوب به پیراهن نگاه كرد، دید آن پیراهن هیچ پارگى و بریدگى ندارد. فرمود:

این گرگ، عجب گرگ مهربانى بوده است، تاكنون چنین گرگى ندیده ام كه شخصى را بدرّد، ولى به پیراهن او كوچك ترین آسیبى نرساند.

وقتى حضرت یعقوب عليه‌السلام به پسرهاى خود این را گفت، فكر آنان بى درنگ عوض شد و گفتند: اشتباه كردیم، دزدها او را كشتند.

حضرت یعقوب عليه‌السلام فرمود: چگونه مى شود كه دزدها او را بكشند، ولى پیراهنش را بگذارند. آن ها پیراهن بیشتر احتیاج دارند. (چرا این دروغ هاى شاخدار را بر زبان جارى مى سازید؟).

برادران سرافكنده و شرمنده شدند. دیگر جوابى نداشتند. مشتشان باز شد. حق همان بود كه یعقوب در جواب آنها فرمود:

(بَل سَوَّلَت لَكُم اَنفُسَكُم اَمراً؛)

او را گرگ ندرید، و دزدها نكشتند، بلكه نفس هاى شما، این كار را برایتان آراست. من صبر نیكو خواهم داشت، و در برابر آن چه مى گویید از خداوند یارى مى طلبم. (326)

یعنى: دندان روى جگر مى گذارم، بدون جزع و فزع در كنج عزلت مى نشینم، تا خداوند مرا از این درد و غم بیرون آورد.

### نجات یوسف عليه‌السلام از چاه به وسیله كاروان

یوسف مظلوم، شب هاى تخلى را در میان چاه گذراند. سه روز و سه شب در میان چاه به سر برد، ولى خداى یوسف در یادِ او است. او را با الهام هاى حیاتبخش دلگرم كرده است. یوسف هر لحظه منتظر است از چاه بیرون آید. او هر لحظه در فكر آینده به سر مى برد. ارتباط دلش با خدا قطع نمى گردد. رنج تاریكى شب را با تاریكى قعر چاه و تنهایى و وحشت بر خود هموار مى كند، تا دست تقدیر با او چه بازى كند؟ و دیگر چه لباس امتحانى بر تنش كند؟!

كاروانى كه به همراه شترها و مال التجاره از مدین به مصر مى رفتند، براى رفع خستگى و استفاده از آب، كنار همان چاه آمدند.

بارها را كنار چاه انداختند. مردى را كه مالك بن ذعر نام داشت به طرف چاه فرستادند تا از چاه به وسیله دلو آب كشیده براى آنان و حیواناتشان حاضر كند. او وقتى كه دلو را به چاه دراز كرد، هنگام بیرون آوردن، یوسف ریسمان را محكم گرفت. وقتى كه مالك دلو را مى كشید ناگاه چشمش به پسرى ماه چهره افتاد. فریاد بر آورد مژده باد مژده باد. چه بخت بلندى داشتم كه به جاى آب، این گوهر گرانمایه را از چاه بیرون آوردم. كاروانیان همه به گِرد یوسف جمع شدند، و از این نظر كه سرمایه خوبى به دستشان آمده، پنهانش كردند، تا او را به مصر برده بفروشند و چنان به جمال دل آرا و زیباى یوسف عليه‌السلام خیره شدند كه مبهوت و شگفت زده گشتند.

روایت شده: موقعى كه یوسف را از چاه بیرون آوردند، یكى از حاضران گفت: به این كودك غریب نیكى كنید. یوسف با اطمینان خاطر در جواب گفت: آن كسى كه با خدا است، گرفتار غربت و تنهایى نیست. (327)

كاروان: یوسف را به عنوان مال التجاره به همراه خود به طرف مصر بردند. طبق احادیثى، از كنعان تا مصر دوازده شبانه روز راه بود. در بین راه، جناب یوسف عليه‌السلام به قبر مادرش راحیل رسید، خود را از شتر به زیر انداخت، كنار قبر مادر آمد، درد دل كرد، اشگ ریخت، از جدایى پدر و دورى از وطن سخن گفت، از آزارهاى برادران حرف زد و سپس با كاروان به طرف مصر روانه شد. (328)

گرچه یوسف از چاه و وحشت تنهایى قعر آن نجات پیدا كرد، ولى اینك برده اى است و در فكر آینده اى تاریك است تا چه بر سرش آید و با چه طبقه اى روبرو گردد؟

### نجات از چاه و ورود به كاخ

كاروانیان وقتى به مصر رسیدند، مى خواستند هر چه زودتر خود را از فكر یوسف عليه‌السلام راحت كنند. مبادا كسى او را بشناسد و معلوم شود كه او آزاد است و قابل فروش نیست. از این رو، در حالى كه با نظر بى میلى به یوسف مى نگریستند، او را به چند درهم معدود و كم ارزش فروختند.

از قضا عزیز مصر كه بعضى گفته اند نخست وزیر مصر بود، در فكر خریدن غلام لایقى بود. وقتى یوسف را در معرض فروش دید، او را خرید و به طرف خانه خود آورد. (معلوم است كه چنین كسى كاخ نشین است)، از این معامله خیلى خشنود بود.

وقتى او را وارد كاخ كرد، به همسرش زلیخا سفارش هاى لازم را در مورد احترام و پذیرایى او نمود.

گویند: اسم عزیز، قطفیر یا طفیر بود، و در این زمان، پادشاه (فرعون) مصر ریان بن ولید یا اپوفس یا اپاپى اول نام داشت.

چرا یوسف را با آن كه بى نظیر بود به این قیمت بى ارزش و اندك فروختند؟ چرا تا این اندازه به او بى اعتنا بودند؟

علت واقعى و راز این مطلب چه بود؟ چرا باید یوسف صدیق عليه‌السلام این گونه سرخورده گردد. جواب این سؤال ها را پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داده است كه حكایت از دقت دستگاه پرحكمت خلقت مى كند و آن عبارت از مكافات عمل (ترك اولى) است.

پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنین فرمود:

روزى یوسف جمال خود را در آیینه مشاهده كرد، از زیبایى خویش تعجب نمود، مختصر غرورى در او به وجود آمد و گفت: اگر من غلامى بودم قیمت مرا كسى نمى دانست كه چقدر است؟! خداوند خواست او را به این قیمت كم ارزش با كمال بى میلى فروشندگان بفروشند تا این تصورات را نكند، بلكه به خداى خالق بنازد، توجهش به او باشد، و خود را در برابر خدا نبیند.

حضرت رضا عليه‌السلام فرمود: قیمت یك سگ شكارى كه اگر كسى او را بكشد بیست درهم است و یوسف را به بیست درهم فروختند. (329)

اینك یوسف در طبقه دیگرى قرار گرفته و با طبقه دیگرى تماس دارد كه در واقع از این تاریخ به بعد، فصل نوینى در تاریخ شگفت انگیز زندگى یوسف عليه‌السلام باز مى شود كه براى صاحبان معرفت پندها هست.

او از چاه نجات یافت و اینك در آستانه ورد به كاخ است، به قول شاعر:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قصه یوسف وآن قوم عجب پندى بود |  | به عزیزى رسد افتاده به چاهى گاهى |

### عفت یوسف عليه‌السلام صحنه دیگرى از زندگى شیرین او

یوسف كوخ نشین، یوسف دربدر و اسیر و از چاه بیرون آمده، اینك در كاخ به سر مى برد و روز به روز آثار رشد جسمى و روحى از او پرتوافكن است. بر اثر كمال و جمال، معرفت و عفت، ملاحت و حسن و وقارى كه دارد نه تنها دل عزیز مصر را تصرف كرده، بلكه در دل همسر عزیز مصر هم جاى گرفته است. بانویى كه مى گویند فرزند نداشته و در بهترین وضع به سر مى برده و زندگیش را با تفریح و خوشگذرانى مى گذراند. اینك عشق دلداده یوسف گشته و لحظه اى از فكر وى خارج نمى شود.

زلیخا، در خلوتگاه كاخ رفت و آمد كند و قد و بالاى رعناى یوسف را مى بیند، هر چه در این باره بیشتر فكر مى كند زیادتر بر شگفتیش افزوده مى شود، عجب جوانى كه به آراستگى هاى ظاهرى و معنوى قرین شده، یك جهان حیا و عفت و پاكى است، اصلا در كارهاى او خیانت نیست.

(وَ كَذَلِكَ مَكَّنِّا لِیوسُفَ فِى الأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِیلِ الأَحَادِیثِ وَاللّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لاَ یعْلَمُونَ؛)

بدین گونه ما یوسف را در زمین (مصر) مكنت و مقام دادیم، و از تعبیر خواب ها به او بیاموزیم، خداوند بر كار خود غالب است، ولى اكثر مردم نمى دانند. (330)

خداوند اجر نیكوكاران را ضایع نمى كند، یوسفى كه در عنفوان جوانى آن قدر عفیف و كمال باشد، شایسته علم لدنى و مقام نبوت است كه خداوند به او بخشید.

(وَكذلِكَ نَجزِى المُحسِنینَ؛) آرى، این چنین نیكوكاران را پاداش مى دهیم. (331)

زلیخا شب و روز در فكر یوسف است، ولى با هیچ ترفند و نیرنگى نتوانست از یوسف كام بگیرد. در تمام لحظات او را فرشته عفت مى دید تا آن كه در یكى از فرصت هاى مناسب خود را چون عروس حجله با طرز خاصى آراست و با حركات عاشقانه در خلوتگاه قصر خواست یوسف را به طرف خود مایل كند، در حالى كه درهاى قصر را یكى پس از دیگرى بسته بود، ولى هر چه طنازى كرد، یوسف تكان نخورد. تهدیدات و تطمیعات زلیخا، یوسف قهرمان را از پاى در نیاورد. زلیخا گفت: زود باش، زود باش.

یوسف گفت: پناه به خدا، من هرگز به سرپرست خود كه از من پرستارى خوبى كرد، خیانت نمى كنم، هیچگاه ستمكار راه رستگارى ندارد.

زلیخا به ستوه آمد، طغیان شهوت و عشق سوزانش به عصبانیت مبدل شد. در چنین لحظه اى یاد خدا و الهام پروردگار به یوسف توانایى داد، او از تمام امور چشم پوشید، فكرش را یكسره كرد و به طرف درِ كاخ، به قصد فرار آمد و كاملاً مواظب بود كه در این حادثه حساس نلغزد (و به فرموده امام سجاد عليه‌السلام یوسف دید زلیخا پارچه اى روى بت انداخت، یوسف عليه‌السلام به او گفت: تو از بتى كه نمى شنود و نمى بیند و نمى فهمد، و خوردن و آشامیدن ندارد حیا مى كنى، آیا من از كسى كه انسان ها را آفرید و علم به انسان ها بخشید حیا نكنم؟ (332)

این فكر برهان پروردگار بود كه در دل یوسف جرقه زد، بى درنگ از كنار زلیخا با سرعت تمام رد شد تا از كاخ بگریزد، زلیخا به دنبال یوسف آمد، در پشت در، زلیخا یقه یوسف را از پشت گرفت تا او را به عقب بكشاند، یوسف هم كوشش مى كرد كه در را باز كند. بالاخره یوسف در این كشمكش، پیروز شد. در را باز كرد، بیرون جهید، در حالى كه پیراهنش از پشت پاره شده بود. ولى زلیخا دست بردار نبود. دیوانه وار دنبال یوسف مى آمد و حتى پس از آن كه یوسف از كاخ بیرون آمد، زلیخا هم به دنبال او بود. در همین لحظه، تصادفاً عزیز مصر از آن جا عبور مى كرد. زلیخا و یوسف را در آن حال دید كه داستانش خاطر نشان خواهد شد.

آرى، خداوند این گونه یوسف را یارى كرد، تا عمل خلاف عفت را از او دور كند، زیرا یوسف از بندگان خالص خداوند بود (اءِنَّه مِن عبادِنا المُخلَصینَ.) (333)

به راستى یوسف در این بحران خطیر نیكو مجاهده كرد، چه مجاهده اى بزرگ كه امیرمؤمنان على عليه‌السلام فرمود:

مَا المُجاهِدُ الشَّهیدُ فِى سَبیلِ اللهِ بِاعظَمِ اَجراً مِمَّن قدَرَ فعفَّ، لَكادَ العَفیفُ أن یكونَ مَلَكاً مِنَ المَلائِكَةِ؛

مجاهدى كه در راه خدا شهید شود پاداش او بیشتر از كسى نیست كه بتواند كار حرامى را انجام دهد ولى عفت بورزد، حقاً شخص عفیف و پاكدامن نزدیك است فرشته اى از فرشتگان گردد. (334)

یوسف با این مجاهدت و نفس كشى ها، عالیترین درسها را به جهانیان آموخت.

اینك از این به بعد مى خوانید كه خداوند با چه مقدمات و ترتیبى در همین دنیا پاداش این جوانمرد رشید را داد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جمال یوسف ار دارى به حسن خود مشو غره |  | كمال یوسفى باید تو را تا ماه كنعان شد |

### گواهى كودك شیرخوار بر عفت یوسف عليه‌السلام

زلیخا و یوسف كه با حالى آشفته، نفس زنان از كاخ بیرون مى آمدند، عزیز مصر در همان لحظه آن دو را در آن حال دید. بهت و حیرت او را فراگرفت. مدتى در این باره اندیشید تا آن كه زلیخا، هم براى این كه خود را تبرئه كند و هم براى این كه یوسف را گوشمالى دهد، نزد همسر آمد و گفت: آیا سزاى كسى كه به همسر تو قصد بدى داشت غیر از زندان یا مجازات سخت است؟ این غلام تو نسبت به حرم تو سوء نیت داشت و مى خواست به همسر تو بى ناموسى كند.

در این بحران (كه عزیز، همسر زلیخا، سخت عصبانى شده بود) یوسف با لحن صادقانه و كمال آرامش گفت: این زلیخا بود كه مى خواست مرا به سوى فساد بلغزاند. من براى این كه مرتكب گناهى نشوم و خیانت به سرپرست نكنم فرار كردم، او به دنبال من آمد. از این رو، ما را به این حال دیدید، اینك از این كودكى (335) كه در گهواره است، و هنوز از سخن گفتن ناتوان است پرسید تا او در این باره داورى كند.

عزیز رو به كودك كرد و گفت: در این باره قضاوت كن. كودك به اذن خداوند با كمال فصاحت گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده است، یوسف قصد سوئ داشته ومجرم است و اگر از عقب دریده شده یوسف این قصد را نداشته است.

عزیز چون نگاه كرد، دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است. به همسر خود گفت: این تهمت و افتراء و مكر زنانه شما است. شما زنان براى خدعه و فریب زبردست هستید. مكر و نیرنگ شما بزرگ است. تو براى تبرئه خود، این غلام بى گناه را متهم كردى!

پس از این ماجرا، عزیز براى حفظ آبروى خود، به یوسف توصیه كرد كه این موضوع را مخفى بدار، و كسى از این جریان مطلع نشود، به همسرش نیز اندرز داد كه از خطاى خود توبه كن، تو خطاكار هستى. (336)

عزیز مى بایست بیش از این ها همسرش را سرزنش و سركوب كند تا تنبیه شود، ولى گویا نمى خواست. یا بر او مسلط نبود كه بیش از این او را برنجاند، یا بى غیرت بود؛ از این رو، این موضوع را دنبال نكرد، و از كنار آن با اغماض و چشم پوشى رد شد.

آرى، یوسفى كه در سخت ترین شرایط هیجان شهوت جنسى، خود را حفظ كند و دامنش را پاك و منزه نگه دارد، یوسفى كه در معرض خطرناك ترین شرایط عمل منافى عفت قرار گیرد، زن شوهردارى با اطوارها و حركت هاى عاشقانه و التماس ها، خود را در اختیار او قرار مى دهد، ولى او در جواب گوید: (معاذَ اللهِ) (خدا نكند به این عمل منافى عفت آلوده گردم) و در محیط كاملاً مساعدى، زنجیر ضخیم شهوت را پاره كرده و فرار نماید، خدا پشتیبان او است، او را از تهمت هاى ناجوانمردانه حفظ خواهد كرد، حتى كودكى را به سخن گفتن وادار مى كند، تا به عفت و پاكدامنى یوسف داورى كند.

### بى شرمى زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور

ماجراى عشق و دلباختگى زلیخا به غلام خود، و روابط ساختگى او و آلودگى او، كم كم از حواشى كاخ توسط بستگان به بیرون رسید؛ و این موضع دهان به دهان گشت تا نقل مجالس شد. زنان مصر، به ویژه بانوان پولدار دربار كه با زلیخا رقابتى هم داشتند این موضوع را با آب و تاب نقل مى كردند و زلیخا را ملامت و سرزنش مى نمودند و مى گفتند: زلیخا با آن مقام، دلباخته غلام زیردستش شده، و مى خواسته از او كام بگیرد.

زلیخا از این انتقادات بانوان مطلع شد، ولى نقشه ماهرانه اى در ذهن خود طرح كرد، تا با آن نقشه نیرنگ آمیز، بانوان را مجاب كند.

آنان را (كه از بزرگان و اشراف زادگان بودند) (337) به كاخ دعوت كرد. مجلس باشكوهى ترتیب داد؛ متكاهایى در دور مجلس گذاشت تا به آن ها تكیه كنند و به هر یك كاردى براى پاره كردن میوه ها داد. وقتى كه مجلس از هر نظر مرتب شد، فرمان داد غلامش (یوسف) وارد مجلس شود.

به راستى یوسف در این بحران چه كند؟ اكنون غلام است؛ باید از خانم خود اطاعت كند. زلیخا هم گویا آزادى مطلق دارد. همسر بى غیرتش اصلا در قید این حرفها نیست تا او را از این كارها منع كند. به فرمان زلیخا، یوسف ماه چهره وارد آن مجلس شد. بانوان مجلس تا چشمشان به او افتاد، همه چیز را فراموش كردند، حتى با كاردهایى كه در دست داشتند عوض بریدن میوه ها، دستهاى خود را بریدند (وَ قَطَّعنَ اَیدِیهُنَّ.) (338)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این كه تو دارى قیمت است نه قامت |  | وین نه تبسم، كه معجز است و كرامت |

یوسف با یك دنیا حیا و عفت، در مجلس قرار گرفته و اصلا به بانوان اعتنا نمى كند. بانوان هم درباره یوسف گفتند:

(حاشَ للهِ ما هذا بَشَراً اءنْ هذا الّا مَلكٌ كَریمٌ؛)

حاشا كه این بشر باشد، بلكه او فرشته اى زیبا و با شكوه است. (339)

وضع مجلس غیر عادى شد. بانوان چون مجسمه اى بى روح در جاى خود خشك شدند. به قول سعدى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوش وبینى و دست از ترنج بشناسى |  | روا بود كه ملامت كنى زلیخا را؟ |

زلیخا از دگرگونى مجلس، بسیار شاد گردید. ملامت بانوان را به خودشان برگردانید و گفت:

(فَذلِكُنَّ الَّذِى لُمتُنِّى فیهِ؛)

این بود آن جوانى كه مرا به خاطر او ملامت مى كردید.

هر چه كردم این غلام كمترین تمایلى به من نشان نداد، كار را به جاى باریكى رساندم، سرانجام فرار كرد تا پیشنهاد مرا رد كند.

اینك ملاحظه كنید ببینید بى شرمى تا چه اندازه! زلیخا چقدر بى حیایى كرد. در همان مجلس پیش آن بانوان نگفت از آلودگى سابقم پشیمانم، بلكه آشكارا به آلودگى خود اقرار نمود. (340)

### یوسف بى گناه در زندان، و تبلیغات او

زلیخا كه بر اثر بى اعتنایى یوسف به خواسته هاى نامشروعش، سخت عصبانى بود، با كمال بى پروایى در حضور زنان مشهورى كه آن ها را به كاخ خود مهمان كرده بود اعلام كرد: اگر این شخص (یوسف) به آن چه دستور مى دهم، اعتنا نكند، به زندان خواهد افتاد (و قطعاً او را زندانى مى كنم) آن هم زندانى كه در آن خوار و حقیر گردد. (341)

زلیخا دید با این تهدیدها و گستاخى ها نیز هرگز نمى تواند یوسف عليه‌السلام را تسلیم خود سازد، لذا رسماً دستور داد تا یوسف عليه‌السلام را زندانى كنند.

ولى بینش یوسف عليه‌السلام در مقابل این دستور، چنین بود كه به خدا پناه برد، و به درگاه او چنین عرض كرد:

(رَبّ السِّجنِ اَحبُّ اِلىَّ مِمّا یدعونَنِى اِلَیهِ...؛)

پروردگارا! زندان نزد من محبوب تر است از آن چه این زنان مرا به سوى آن مى خوانند، اگر مكر و نیرنگ آنان را از من باز نگردانى، به سوى آنان متمایل خواهم شد، و از جاهلان خواهم بود.

خداوند دعاى یوسف عليه‌السلام را اجابت كرد، و مكر و نیرنگ زنان را از او بگردانى.

آرى یوسف، زندان شهر را به آلودگى زندان شهوت ترجیح داد، خداوند هم دعاى او را مستجاب كرد و مكر و كید زنان را از او دور نمود. آرى، خداوند شنوا و دانا است. بنده پاكش را فراموش نخواهد كرد.

قاعده و عدل اقتضا مى كرد كه زلیخا تنبیه گردد و او را به زندان بفرستند تا از آن همه بى پروایى دست بكشد، ولى به عكس این قاعده رفتار شد. آرى، خیلى به عكس این قاعده رفتار شده است! چه باید كرد؟ اینك یوسف به جرم درستى و پاكى، به جرم مبارزه با تمایلات نفسانى و پیمودن راه عفت و پاكى به زندان مى رود، تا بلكه زندان او را بكوبد و از كرده خویش پشیمانش كند، ولى غافل از آن كه زندان براى او بهتر است از آن چه كه زنها از او تقاضا داشتند. او به زندان افتاد، و سال ها رنج زندان را تحمل كرد ولى از زندان چون مسجدى استفاده كرد. گاهى مشغول عبادت و راز و نیاز با خدا بود و زمانى به هدایت و ارشاد زندانیان مى پرداخت.

او به زندانیان مى گفت: من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروى كردم، براى ما شایسته نیست كه چیزى را همتاى خدا قرار دهیم، و چنین توفیقى از فضل خدا بر من است... (اى دوستان من! آیا خدایان پراكنده بهترند، یا خداوند یكتاى پیروز؟!) این معبودهایى كه غیر از خدا مى پرستید چیزى جز اسم هاى بى محتوا كه شما و پدرانتان آن ها

را خدا مى دانید نیستند، خداوند هیچ دلیلى بر آن نازل نكرده، حكم، تنها از آن خدا است، كه فرمان داده كه جز او را نپرستید، این است آیین استوار، ولى بیشتر مردم نمى دانند. (342)

به این ترتیب یوسف عليه‌السلام تحت تأثیر محیط و جو واقع نشد، در همان زندان، بت پرستان را به سوى خداى یكتا دعوت مى كرد، و زندان را مركز ارشاد گمراهان قرار داده بود.

### تعبیر خواب دو نفر زندانى

یوسف عليه‌السلام بر اثر بندگى و پاكزیستى، مقامش به جایى رسید كه خداوند علم تعبیر خواب را به او آموخت. او در زندان خواب زندانیان را تعبیر مى كرد، مطابق قرآن و احادیث و تواریخ، دو نفر در زندان خواب دیده بودند كه یكى از آن ها رئیس نانوایان بود و دیگرى رئیس ساقیان. از این رو، خوابى كه هر یك دیده بودند با شغل سابق خودشان تناسب داشت. یكى از آن دو گفت: من در خواب دیدم خوشه انگور را براى شراب مى فشارم. دیگرى گفت: در خواب دیدم بر سر خود نان حمل مى كنم و پرندگان از آن مى خورند.

یوسف قبل از این كه به تعبیر كردن خواب آن ها بپردازد، از فرصت استفاده كرد، زمینه تبلیغ و ارشاد را فراهم دید و به اداى وظیفه پیامبرى و تبلیغ رسالت پرداخت. از معجزه خود كه نشان پیامبرى است سخن به میان آورد و فرمود: هر طعامى كه براى شما بیاورند. قبل از آن كه به دست شما برسد از خصوصیات و سرانجام آن شما را خبر مى دهم.

یوسف، با این بیان، به آن ها فهماند كه من پیامبر هستم و از طرف خداوند مؤید مى باشم. به دنبال این فشرده گویى فرمود:

این علم را خدا به من داده است، چه آن كه من روش مردمى را كه به خدا و آخرت ایمان نمى آورند ترك كردم. من پیروِ روش پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب عليهما‌السلام هستم. از ما دور است كه چیزى را شریك خداوند قرار دهیم. این سعادت، از فضل و لطف خدا است كه به ما كرامت شده است، ولى اكثر مردم ناسپاس هستند.

با این بیانات، توجه آن دو نفر، بیشتر به یوسف جلب شد و آنان از عقیده و روش یوسف مطلع شدند، ولى كاملاً توجه داشتند تا ببینند یوسف در دنبال سخنان خود چه مى گوید؟ كه ناگاه متوجه شدند كه یوسف با كمال متانت و اظهار دلیل و منطق، عقیده و مرام حق را بیان كرد، و از بت پرستى، سخت انتقاد نمود.

سپس یوسف عليه‌السلام به تعبیر خواب آنان پرداخت. فرمود: اى دو یار زندانىِ من، یكى از شما (كه در خواب دیده بود براى شراب، انگور مى فشارد) به زودى آزاد مى شود و ساقى و شراب دهنده شاه مى گردد، اما دیگرى (آن كه در خواب دیده بود غذایى به سر گرفته مى برد و پرندگان از آن مى خورند) به دار آویخته مى شود و پرندگان از سر او مى خورند. این تعبیرى كه كردم حتمى و غیر قابل تغییر است (قُضىَ الامرُ الَّذِى فیهِ تَستَفتِیانِ.)

گویند: آن كه تعبیر خوابش این بود كه به زودى اعدام مى شود، گفت: من چنین خوابى ندیده ام، من شوخى مى كردم.

یوسف در جواب فرمود: آن چه كه تعبیر كردم خواه ناخواه رخ مى دهد.

همانگونه كه یوسف تعبیر كرده بود، بعد از سه روز، واقع شد. یكى ساقىِ پادشاه گشت و دیگرى به دار آویخته شد. (343)

### تعبیر خواب دو نفر زندانى

در این موقع، یوسف از آن كسى كه تعبیر خوابش این بود كه ساقى پادشاه مى شود، تقاضایى كرد. این تقاضا، مشروع بود، ولى از مقام یوسف به دور بود كه از چنان شخصى تقاضا كند. خدا را در آن لحظه از یاد برد و ساقى را پارتى نجات خودش از زندان قرار داد. او به خاطر این ترك اولى، چوب خدا را خورد. او مى بایست همچون حضرت موسى بن جعفر (امام هشتم شیعیان) كه در زندان به خدا عرض كرد:

(یا مُخلِّصَ الشَّجَرِ مِن بَینِ ماءٍ وَ طینٍ؛)

اى خدایى كه درخت را از میان آب و گِل نجات مى دهى، مرا از زندان نجات بده.

سخن بگوید، ولى رَبّ زمین و آسمان را فراموش كرد و به رَبّ مملكت متوسل شد و به آن رفیق زندانى كه ساقى شد گفت:

(اُذكُرنى عِندَ رَبِّكَ؛) مرا نزد شاه یاد كن، بلكه تو باعث نجات من از زندان گردى. (344)

این لغزش، از یوسف صدیق لغزش بزرگى بود، به طورى كه رسول گرامى اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى فرماید:

عَجِبتُ مِن اَخى یوسفَ كَیفَ اِستغاثَ بالمَخلوقِ دُونَ الخالِقِ؛

در شگفتم از برادرم یوسف، كه چطور به مخلوق متوسل شد نه به خالق. (345)

ساقى پادشاه هم به طور كلى این سفارش را فراموش كرد. شغل شراب دارى و پیروى از شیطان، باعث شد كه او رفیق مهربانش را فراموش كند و تا هفت سال اصلا به یاد او نیفتد.

آرى، این بى وفایى و این غفلت، این نتایج را دارد. طبق روایتى امام صادق عليه‌السلام فرمود: جبرئیل بر یوسف نازل شد و به او گفت: چه كسى تو را نیكوترین خلق خدا قرار داد؟ یوسف گفت: خداى من. جبرئیل گفت: چه كسى تو را محبوب پدرت قرار داد؟ عرض كرد: خداى من. جبرئیل گفت: چه كسى قافله را سر چاه كنعان فرستاد و تو را از میان چاه نجات داد. گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: چه كسى تو را از حیله و مكر زنان مصر نجات داد؟ گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: پروردگار تو مى گوید: چه باعث شد كه حاجت خود را به مخلوق من گفتى و به من نگفتى! از این رو باید هفت سال (346) دیگر در زندان بمانى. این مكافات به خاطر لحظه اى غفلت بود، از این رو كه به غیر ما تقاضاى خود را گفتى!

### جبران فورى یوسف از لغزش خود

مردان بزرگ اگر لغزش نمودند بى درنگ با توبه و انابه جبران مى كنند، یوسف عليه‌السلام نیز بى درنگ اقدام به جبران كرد.

طبق روایت دیگرى، یوسف از این پیشآمد خیلى متأثر و گریان شد. آن قدر گریه كرد كه زندانیان از گریه او ناراحت شدند. به او گفتند: حال كه از گریه دست بر نمى دارى، یك روز گریه كن و یك روز گریه نكن. یوسف تقاضاى آنان را قبول كرد، ولى در آن روزى كه گریه نمى كرد، ناراحتیش بیشتر بود.

آرى، یوسف عليه‌السلام چون سایر مردم از خدا بى خبر نیست كه خم به ابرو نیاورند و بگویند كارى است كه شده و دیگر در فكر آن نباشند، یوسف از این كه ترك اولى كرده است، سخت ناراحت است، آن قدر گریه مى كند كه دیوارهاى زندان از گریه او به گریه مى افتد.

به روایت شعیب عقرقوقى، امام صادق عليه‌السلام فرمود: پس از آن كه این مدت (هفت سال) به پایان رسید، خداوند دعاى فرج را به یوسف آموخت، یوسف عليه‌السلام در زندان، صورتش را روى خاك مى گذاشت و این دعا را مى خواند:

اَلّلهُمَّ اءنْ كانَت ذُنُوبى قَد اَخلَقَت وَجهى عندكَ فاِنِّى اَتَوجَّهُ الیكَ بِوُجوهِ آبائِىَ الصّالِحینَ ابراهیمَ و اسماعیلَ و اسحاقَ و یعقُوبَ؛

خداوندا! اگر گناهان من، صورت مرا نزد تو كهنه كرده (پیش تو روسیاه هستم)، اینك به توبه به سوى تو روى مى آورم به حق چهره هاى تابناك پدران صالح و پاكم ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب.

خداوند به یوسف لطف كرد و به آه ها و دعاها و گریه ها و توكل او توجه نموده و راه آزادى او را از زندان ترتیب داد به طورى كه وقتى از زندان آزاد شد، روز به روز بر عزت و شكوه او افزوده شد تا عزیز و فرمانرواى مصر گردید. (347) از این به بعد مى خوانید كه چگونه و با چه ترتیبى، یوسف زندانى، پله به پله اوج مى گیرد.

### آزادى یوسف از زندان بر اثر تعبیر كردن خواب شاه

پادشاه مصر (ولید بن ریان) در خواب دید كه هفت گاو لاغر به جان هفت گاو فربه افتاده و به طور كلى آن ها را خوردند و چیزى باقى نگذاشتند و خوشه هاى خشك، خوشه هاى سبز را نابود كردند، وقتى از خواب بیدار شد، در این باره در فكر فرو رفت و سخت نگران بود تا آن كه دانشمندان و معبران و كاهنان را به حضور طلبید و به آنان گفت: چنین خوابى دیده ام، تعبیرش چیست؟ آنان از تعبیر آن عاجز ماندند، در پاسخ گفتند:

(اَضغاثُ احلامٍ وَ ما نَحنُ بِتَأویلِ الأحلامِ بِعالِمینِ؛)

این خواب ها، خواب هاى آشفته و پریشانند، و ما از تعبیر این گونه خواب ها ناآگاهیم. (348)

ساقى شاه كه قبل از هفت سال در زندان با رفیقش خوابى دیده بود و توسط یوسف زندانى تعبیر آن را دانسته بود، به یاد یوسف افتاد. گفت: من این مشكل را حل مى كنم. مرا به زندان بفرستید، رفیق دانشمندى در زندان دارم و اطلاع كاملى در تعبیر خواب دارد، از او مى خواهم تا این خواب را تعبیر كند.

پادشاه كه از دانشمندان و معبران مأیوس شده بود، فورى ساقى را به زندان فرستاد تا اگر راست مى گوید این معما را حل كند. ساقى به زندان آمد و یوسف را ملاقات كرد و پس از معرفى و احوالپرسى و اظهار ارادت، خواب شاه را به یوسف گفت.

یوسف فرمود: تعبیر این خواب چنین است: هفت سال، سال فراوانى محصول خواهد شد، سپس هفت سال قحطى و خشكسالى مى شود، سالهاى قحطى ذخیره هاى سالهاى فراوانى را نابود خواهد كرد، تدبیر این است كه در این سالهاى فراوانى باید در فكر سالهاى سخت بود، آن چه در این سال ها به دست آوردید به قدر احتیاج از آن ها استفاده كنید، و بقیه را بدون آن كه از خوشه ها خارج نمایید انبار كنید (349) تا در آن هفت سال قحطى كه پس از هفت سال فراوانى پدید مى آید مردم از آن چه ذخیره شده استفاده نمایند، بعد از این هفت سال قحطى، وضع مردم نیك خواهد شد. (350)

بر اثر این تعبیر عالمانه و خدمت بزرگى كه یوسف به مردم مصر كرد، محبوبیت بزرگى براى او ایجاد شد، و با بروز مقدماتى كه در سطور آینده خاطر نشان مى شود، یوسف از زندان بیرون آمد و صاحب پست هاى حساس كشور مصر شد و سپس شخص اول و فرمانرواى مصر گردید.

### استفاده یوسف از فرصت براى اثبات بى گناهى خود

ساقى از نزد یوسف خارج شد، نزد شاه آمد و تعبیر خواب را با تدبیرى كه یوسف فرموده بود به عرض شاه رسانید، تو گویى جان تازه اى در كالبد شاه دمیده شد، همان لحظه به درایت و عقل و بینش حضرت یوسف عليه‌السلام پى برد. در فكر فرو رفت كه چرا باید چنین دانشمندى در زندان به سر برد، علاقه مخصوص و و صادقانه اى نسبت به یوسف پیدا كرد، فورى دستور داد كه یوسف را از زندان بیرون آورده، و نزد شاه بیاورند. فرستاده شاه خود را به زندان نزد یوسف رسانید و پیام خود را ابلاغ كرد.

یوسف گفت: من از زندان بیرون نمى آیم تا تهمت هاى ناجوانمردانه اى كه به من زده اند از من بزدایند. اى فرستاده شاه برو به شاه بگو، براى كشف حقیقت، درباره آن بانوانى كه در آن جلسه با من چنین و چنان كردند و دست هاى خود را بریدند تحقیقاتى كند، بازجویى نماید، خداى من مى داند كه آن بانوان در حق من مكر و حیله كردند.

فرستاده فرعون به حضور وى آمد و جریان را گفت. فرعون، بانوان مورد نظر را حاضر كرد كه در میان آنان همسر عزیز (باعث اصلى قضایا) نیز بود. بازجویى به عمل آمد. در جلسه محاكمه و بازجویى به آنان گفته شد درباره یوسف قصه خود را توضیح بدهید، حق مطلب را بگویید، آیا یوسف مجرم است یا شما؟

بانوان به اتفاق در جواب گفتند: ما هیچ گونه بدى و آلودگى از یوسف ندیده ایم.

یوسف مجسمه تقوى و پاكى است. زلیخا هم گفت: اكنون به خوبى حق آشكار شد. من در صدد آن بودم كه یوسف را بلغزانم، ولى او در تمام مراحل، پاكى خود را نگه داشت. او آدمى راستگو و درستكار است.

یوسف از این فرصت استفاده كرد، و این پند را به جهانیان آموخت كه باید در مواقع حساس، انسان از حق خود دفاع كند و آلودگى هایى را كه به او نسبت داده اند از ذهن مردم بیرون نماید.

(...ذَلكَ لِیعلَمَ اَنِّى لَم اَخُنهُ بالغَیبِ....)

این پیشنهاد براى آن بود تا شاه (یا عزیز) بداند كه من در غیاب او خیانتى نكرده ام، خداوند مكر خائنان را به نتیجه نمى رساند. من نفس خود را از گناه تبرئه نمى كنم (خودستایى نمى كنم)، زیرا نفس سركش، انسان را به بدیها فرمان مى دهد، مگر آن چه را پروردگارم رحم كند، خداوند آمرزنده و مهربان است (اءنّ النَّفسَ لَأَمَّارَةَ بالسُّوءِ اِلّا مَا رَحِمَ رَبِّى.)

نتیجه این محاكمه و بازجویى را مردم مصر و كاخ نشینان فهمیدند و همه درك كردند كه یوسف عليه‌السلام از هر نظر پاك بوده و از آلودگى ها به دور است از این رو، یوسف را با كمال روسفیدى، از زندان بیرون آوردند.

### یوسف؛ رئیس دارایى كشور مصر

شاه مصر كه به طور كامل به پاكى و علم و درایت یوسف پى برده بود، به او علاقه شدیدى پیدا كرد. به اطرافیان دستور داد به زندان بروند و یوسف را به حضورش بیاورند تا او را محرم اسرار و امین امور خود قرار دهد. یكى از آن ها نزد یوسف آمد، و بشارت آزادى را به یوسف عليه‌السلام داد؛ و او را به نزد شاه آورد، شاه مقدم یوسف را مبارك شمرد، و او را نزد خود نشاند. از هر درى با او سخن گفت، ولى لحظه به لحظه به درجات مقام علمى یوسف عليه‌السلام بیشتر پى مى برد، تا آن كه صد در صد شایستگى او را براى اداره مقام هاى حساس كشور درك كرد و صریحاً به او گفت:

(اءِنَّكَ الیومَ لَدَینا مَكینٌ اَمینٌ؛)

از امروز به بعد تو در نزد ما مقام و منزلت ارجمندى دارى و تو فردى امین و درستكار مى باشى. (351)

حضرت یوسف عليه‌السلام كه از مردان خداست، از خدا مى خواهد كه صاحب مقام و قدرتى شود و از آن مقام به نفع بشر استفاده كند و بتواند بهتر و با دستى بازتر به جامعه خدمت نماید.

آرى، حضرت یوسف خدمتگذار، خواستار مقامى است، ولى مقامى كه بتواند آن را پلى براى اعلاى كلمه حق و خدمت به مردم قرار دهد. مقام خزانه دارى را انتخاب كرد. چه آن كه یوسف با بینش دقیقش هفت سال فراوانى و هفت سال قحطى آینده را مى بیند. او درك مى كند كه اگر رییس دارایى باشد، با تدبیرهاى خردمندانه، مردم را از تهیدستى و فلاكت نجات خواهد داد و به داد مردم محروم خواهد رسید. از این رو به شاه گفت:

(اِجعَلنِى عَلى خَزائِنِ الارضِ اِنّى حَفیظٌ عَلیمٌ؛)

مرا سرپرست خزائن و محصولات كشور مصر قرار بده، من از عهده نگهدارى محصول ها بر مى آیم و به امور حفظ اقتصاد، نگهدارنده و آگاه هستم.

شاه، این مقام را به یوسف عليه‌السلام واگذار كرد. از آن پس، یوسف عليه‌السلام را با عنوان عزیز مى خواندند. (352) یوسف پس از قبول این مسؤولیت، كمر خدمتگزارى به مردم را بست و در این مسیر، فداكارى ها كرد و بر اثر خدمات صادقانه و عادلانه اش محبوبیت خاصى در میان ملت مصر پیدا كرد.

آرى، خداوند این چنین به یوسف عليه‌السلام مقام داد، و افتاده به چاه را به مقام عزیزى رسانید. خداوند پاداش نیكوكاران را ضایع نمى كند. این پاداش دنیوى است. اجر آخرت كه معلوم است بهتر خواهد بود.

(وَ لَاَجرُ الآخِرةِ خَیرٌ لِلَّذِینَ آمَنُوا وَ كانُوا یتَّقُونَ.) (353)

### بهره گیرى مدبرانه یوسف از امكانات كشور

در این باره كه یوسف عليه‌السلام تا چه وقت مقام خزانه دارى را بر عهده داشت و آیا به مقام پادشاهى رسید یا نه، و اگر رسید چند سال در این مقام بود، مفسران و راویان، مطالب مختلف گفته اند.

ما در این جا گفتار ابن عباس را در این باره خاطرنشان كرده و سپس سخنان حضرت رضا عليه‌السلام را كه كار و تلاش یوسف عليه‌السلام را پس از تحویل گرفتن اختیارات كشور مصر بیان مى كند به نظر خوانندگان مى رسانیم:

ابن عباس مى گوید: اگر یوسف عليه‌السلام خودش به پادشاه نمى گفت كه مرا خزانه دار قرار بده، پادشاه تمام اختیارات مملكت را همان ساعت واگذار مى كرد.

یوسف عليه‌السلام پس از به دست گرفتن مقام خزانه دارى، یك سال در اطراف شاه بود و به انجام وظیفه خود مى پرداخت، آن گاه به درخواست یوسف، پادشاه، امارت و ریاست كشور مصر را به او واگذار كرد. شمشیر مخصوص حكومت را بر پیكر برازنده او حمایل نمود، و او را بر تخت مخصوص حاكمیت كه با طلا و درّ و یاقوت تزیین شده بود نشاند. شكوه و نورانیت چشمگیر یوسف عليه‌السلام، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. وقتى كه تمام اختیارات كشور به دستش رسید، از تمام اختیارت و امكانات خود به نفع جامعه استفاده كرد و به عدالت و دادگرى رفتار نمود، به طورى كه محبتش در دل زن و مرد مردم مصر جاى گرفت، به گونه اى كه به فرموده قرآن:

(یتَبَوَّءُ مِنها حَیثُ یشاءُ؛)

تا آن چه را كه مى خواهد از آن اختیارات استفاده كند. (354)

اینك به فرموده حضرت رضا عليه‌السلام دقت كنید و ببینید یوسف از این اختیارات چگونه استفاده كرد: یوسف در هفت سال اول كه سال هاى فراوانى نعمت ها بود، دستور داد انواع نعمت ها و خوراكى ها و آشامیدنى ها را در خزانه ها و انبارها ذخیره كردند. وقتى كه این هفت سال گذشت و سال هاى قحطى فرا رسید، یوسف عليه‌السلام در سال اول: تمام اندوخته هاى غذایى را فروخت و پول (درهم و دینار) كرد، به طورى كه در مصر و اطراف آن، درهم و دینارى نبود، مگر در تخت اختیار یوسف.

در سال دوم: از آن درهم و دینارها جواهرات خرید، به طورى كه تمام جواهرات مصر و اطراف در اختیار یوسف عليه‌السلام در آمد.

در سال سوم: از آن جواهرات، حیوانات و چهارپایان و مركب ها را خرید، به طورى كه تمام حیوانات مصر و اطراف در اختیار یوسف در آمد.

در سال چهارم: آن ها را فروخت و به جاى آن ها تمام برده ها و كنیزها را خرید.

در سال پنجم: آن ها را با خانه ها و باغ ها مبادله كرد، به طورى كه تمام خانه ها و باغ ها در تحت تصرف یوسف عليه‌السلام در آمد.

در سال ششم: آن ها را فروخت و به جاى آن ها زمین هاى كشاورزى و قنات ها را خرید، به طورى كه تمام املاك و آب و خاك مصر و اطراف در اختیار یوسف عليه‌السلام در آمد.

در سال هفتم: با آن آب و خاك (كه مایه حیات انسان ها هستند) تمام مردم مصر از زن و مرد را خریدارى كرد، به طورى كه تمام مردم از عبد و حر، از كنیز و خانم، در اختیار یوسف عليه‌السلام در آمدند، در نتیجه یوسف با این تدابیر و رد و بدل كردن معاملات، و به كار انداختن چرخ هاى اقتصاد كشور، به رونق بازار اقتصاد پرداخت و مردم را به بهره بردارى اقتصادى رسانید؛ با توجه به این كه: براى نگهدارى مردم و حفظ اقتصاد مملكت و پدید نیامدن شكاف طبقاتى، این تدابیر لازم بود. زندگى مردم به گونه اى شد كه گفتند: ما چنین حاكمى را ندیده ایم و نه در تاریخ سراغ داریم كه این چنین با نور علم و بینش و تدابیر، نابسامانى ها را سامان بخشد.

ولى یوسف با آن همه مقام؛ كوچك ترین غرورى نداشت، و یكپارچه تواضع و اخلاق و عدالت و ملاطفت بود. اینك به دنباله گفتار امام هشتم عليه‌السلام دقت كنید:

در این موقع، یوسف عليه‌السلام به شاه (شاه سابق) گفت: این اختیاراتى كه خداوند به من داده، اینك رأى شما (در مورد این مردمى كه جیره خوار من شده اند) چیست؟ من آنان را به اصلاح نكشانده ام كه خودم فسادى كنم، آن ها را از بلا نجات نداده ام كه خودم بلاى آن ها باشم، بلكه خداوند آنها را به دست من نجات داده است.

پادشاه گفت: رأى، رأى تو است، هر چه خودت بخواهى همان درست است.

یوسف گفت: من خداوند و تو را شاهد و گواه مى گیرم كه تمام مردم مصر را آزاد كردم، اموال و بنده هاى آنان را به خودشان رد كردم، اینك انگشتر و تخت و تاج تو را به تو مى سپارم به شرط این كه به روش من رفتار كنى و به حكم من باشى.

پادشاه گفت: افتخار و سعادت من در این است كه روش تو را سرمشق خود قرار دهم و به حكم تو سر فرمان نهم، اگر تو نباشى، كار ما به اصلاح و استحكام نمى گراید، تو سلطان عزیزى هستى كه انتقادى به كارهایت نیست، من به خدا و یكتایى و بى همتایى خدا و این كه تو رسول خدا هستى گواهى مى دهم، تو به آن چه كه من به تو واگذار كردم اختیار كامل دارى و طبق صلاح خودت رفتار كن و تو شخصى امانت دار و بزرگوار هستى.

### پارسایى و ساده زیستى یوسف عليه‌السلام

نقل شده كه یوسف عليه‌السلام در این هفت سال قحطى، غذاى سیرى نخورد. به او گفتند: با این كه خزائن مملكت در دست تو است چرا غذاى سیر نمى خورى؟ در پاسخ فرمود:

(اَخافُ أن اشبَعَ فاَنسِى الجِیاعَ؛)

مى ترسم سیر شوم آن گاه گرسنگان را فراموش كنم. (355)

### یوسف بر مسند فرمانروایى، و حضور برادران در نزد او

در آن هفت سال قحطى، كه سراسر مصر و اطراف را قحطى فرا گرفته بود، مردم سرزمین كنعان (فلسطین) نیز قحطى زده شدند، و حتى یعقوب و فرزندان او نیز از این بلاى عمومى برخوردار بودند. آوازه عدالت و احسان عزیز مصر به كنعان رسیده بود. مردم كنعان با قافله ها به مصر آمده و از آن جا غله و خواربار، به كنعان مى آوردند.

حضرت یعقوب عليه‌السلام به فرزندان خود فرمود: این طور كه اخبار مى رسد، فرمانفرماى مصر شخص نیك و باانصافى است، خوب است نزد او بروید و از او غله خریدارى كنید و به كنعان بیاورید. فرزندان یعقوب آماده مسافرت شدند. فرزند كوچك یعقوب عليه‌السلام بنیامین (كه از طرف مادر هم برادر یوسف بود) به تقاضاى پدر كه با او مانوس بود، نزد پدر ماند (تا به انجام كارهاى داخلى خانواده بزرگ یعقوب بپردازد) ده فرزند دیگر با به همراه داشتن ده شتر روانه مصر شدند. وقتى كه چون مشتریان دیگر در مصر، به محل خریدارى غله آمدند، یوسف عليه‌السلام كه شخصاً به معاملات نظارت داشت، در میان مشتریها، برادران خود را دید و آنان را شناخت، ولى آنان یوسف عليه‌السلام را نشناختند، زیرا به نقل ابن عباس از آن زمانى كه یوسف را به چاه انداختند تا این وقت، چهل سال فاصله بود. یوسف عليه‌السلام نُه ساله كه اینك در حدود پنجاه سال دارد، طبعاً قیافه اش تغییر كرده. از طرفى برادران به هیچ وجه به فكرشان نمى آمد كه یوسف عليه‌السلام سلطانى مقتدر شده باشد و روى تخت رهبرى بنشیند.

حضرت یوسف عليه‌السلام طبق مصالحى كه خودش مى دانست خود را معرفى نكرد و از راه هایى با ترتیب خاصى كه خاطرنشان مى شود، با بردارانش گفتگو كرد، تا در فرصت مناسب خود را معرفى نموده و ترتیب آمدن خانواده یعقوب را به مصر با شیوه ماهرانه اى ردیف كند.

على بن ابراهیم روایت مى كند: یوسف پذیرایى گرمى از برادران كرد و دستور داد بارهاى آنها را از غله تكمیل كردند و قبل از مراجعت آنان، بین آن ها چنین گفتگویى رد و بدل شد:

یوسف: شما كى هستید؟ خود را معرفى كنید.

برادران: ما قومى كشاورز هستیم كه در حوالى شام سكونت داریم. قحطى و خشكسالى ما را فرا گرفت، به حضور شما آمدیم تا غله خریدارى كنیم.

یوسف: شما شاید كارآگاه هایى باشید كه آماده اى پى به اسرار كشور من ببرید!

برادران: نه به خدا سوگند، ما جاسوس نیستیم، ما برادرانى هستیم كه پدر ما یعقوب عليه‌السلام فرزند اسحاق بن ابراهیم عليه‌السلام است. اگر پدر ما را بشناسى بیشتر به ما كرم مى كنى، چون پدر ما پیامبر خدا، فرزند پیامبران خدا است و اندوهگین است.

یوسف: چرا پدر شما اندوهگین است؟ شاید به خاطر جهالت و بیهوده كارى شما، او محزون است.

برادران: اى پادشاه! ما جاهل و سفیه نیستیم، حزن پدر از ناحیه ما نیست، بلكه او پسرى از ما كوچك تر داشت، روزى به عنوان صید با ما به بیابان آمد، گرگ او را در بیابان درید. از آن وقت تا حال پدرمان محزون و گریان است.

یوسف: آیا شما همگى از یك پدر هستید؟

برادران: همه ما از یك پدر هستیم، ولى مادرانمان یكى نیستند.

یوسف: چه باعث شده كه پدر شما همه شما را آزادانه به سوى مصر فرستاده، ولى یكى از برادران شما را پیش خود نگهداشته است؟

برادران: پدرمان با او مانوس بود. از طرفى برادر مادرى او (به نام یوسف) مفقود شد. خاطر پدر ما به واسطه او (بنیامین) تسلى داده مى شود و با او مانوس است.

یوسف: به چه دلیل آن چه را كه شما مى گویید، باور كنم؟

برادران: ما در سرزمینى دور ساكن هستیم و در این جا كسى ما را نمى شناسد، چه كسى را به عنوان گواهى بیاوریم؟

یوسف: اگر راست مى گویید برادر خودتان را كه در نزد پدرتان است، نزد من بیاورید، من راضى خواهم شد.

برادران: پدر ما از فراق او محزون خواهد شد. او با بنیامین مانوس است، چگونه او را بیاوریم؟

یوسف: یكى از شماها را به عنوان گرو نزد خود نگه مى دارم تا پدر شما به خاطر حفظ فرزندش كه در گرو ما است، برادرتان را با شما نزد ما بفرستد.

به دستور یوسف عليه‌السلام، بین برادران قرعه زدند، قرعه به نام شمعون افتاد. این هم از درسهاى دستگاه خلقت است كه به این وسیله شمعون كه نسبت به برادران، براى یوسف عليه‌السلام بهتر بوده و سابقه خوبى داشته نزد یوسف بماند.

برادران به قصد مراجعت به كنعان آماده شدند. بارها را تكمیل كرده و عزم حركت كردند. یوسف گفت: اگر برادرتان را در سفر بعد نیاورید، دیگر نزد من نیایید و آن گاه براى شما غله اى پیش من نخواهد بود.

براى این كه حتما، برادران هنگام مسافرت دیگر، برادر خود را بیاورند، یوسف عليه‌السلام دستور داد كه محرمانه سرمایه (پول) آن ها را در میان بارشان گذاشتند تا همین موضوع هم باعث شود كه به عنوان رد امانت یا به عنوان حسن ظن پیدا كردن آنان، به لطف و كرم واحسان یوسف عليه‌السلام، ناچار مسافرت دیگرى به مصر كنند.

برادران از یك سو با كمال خوشحالى، و از سوى دیگر نگران كه چگونه یعقوب عليه‌السلام را راضى كنند تا بنیامین را با خود به مصر ببرند، به سوى كنعان روانه شدند و این راه طولانى (كه به نقلى دوازده روز و به نقلى هیجده روز راه رفتن فاصله بین مصر و كنعان بود) را پیمودند و به كنعان رسیدند.... (356)

### بنیامین در محضر یوسف عليه‌السلام

وقتى كه فرزندان یعقوب نزد پدر آمده و سلام كردند، یعقوب عليه‌السلام از كیفیت برخورد آنان احساس كرد كه رنجى در دل دارند، و در میان آنان شمعون را ندید.

فرمود: علت چیست كه صداى شمعون را نمى شنوم؟

فرزندان: اى پدر! ما از پیش پادشاه بزرگى كه هرگز از نظر علم، حكمت، وقار، تواضع و اخلاق، مثل او دیده نشده آماده ایم، اگر كسى را به تو تشبیه كنند، او به طور كامل به تو شباهت دارد، ولى ما در خاندانى هستیم كه گویا براى بلا آفریده شده ایم، او به ما بدبین شد، گمان كرد كه ما راست نمى گوییم تا بنیامین را به طرف او ببریم، تا به او خبر بدهد كه حزن تو از چه رو است، و به چه علت این طور زود پیر شدى و چشم هاى خود را از دست داده اى؟ بنیامین را با ما بفرست تا بار دیگر وقتى به حضور او رفتیم بارهاى ما را از غله تكمیل كند. از طرفى غله ها را كه از بارها خالى كردیم، متاع و سرمایه خود را (كه با آن، غله خریده بودیم) در میان آن دیدیم، به این حساب هم باید به مصر برگردیم، كسى كه این گونه به ما احسان مى كند هیچوقت به برادرمان بنیامین آسیبى نمى رساند. از طرفى این مقدار غله ها چند روز دیگر تمام مى شود؛ ناگزیر باید به طرف مصر رفت، به ما عنایتى كن!

یعقوب، گر چه نسبت به فرزندانش به خاطر آن كه یوسف را بردند و بر نگرداندند اطمینان نداشت، ولى اصرار فرزندان و اطمینان دادن صد در صد آنان، وارد شدن سرمایه و اطلاع از این كه سلطان مصر شخصى با كرم و عادل است و گروگان شدن شمعون و... باعث شد كه اجازه داد در این سفر، بنیامین را هم با خود ببرند، از خداوند حفظ بنیامین را خواستار شد، و در این باره خدا را درباره گفتار فرزندان شاه گرفت.

فرزندان با پدر خداحافظى كردند و روانه مصر شدند؛ بارها را گشودند به وضع خود و حیوانات سر و سامان دادند. به یوسف عليه‌السلام كه در انتظار برادرش بنیامین دقیقه شمارى مى كرد، بشارت ورود برادر را دادند. یوسف عليه‌السلام بسیار خوشحال شد.

برادران به همراه بنیامین حاكم مصر (یوسف) وارد شدند و با كمال احترام گفتند:

این (اشاره به بنیامین) همان برادر ما است كه فرمان دادى تا او را نزد تو بیاوریم، اینك آورده ایم؛ یوسف عليه‌السلام به برادران احترام كرد، به افتخار آنان ضیافتى تشكیل داد؛ سپس (طبق روایت امام صادق عليه‌السلام) فرمود: هر یك از شما با كسى كه از طرف مادر برادر است با هم كنار سفره اى بنشیند، هر كدام كه از ناحیه مادر با هم برادر بودند، پیش هم در كنار سفره نشستند، ولى بنیامین تنها ایستاد.

یوسف: چرا نمى نشینى؟

بنیامین: تو فرمودى هر كس با برادر مادریش كنار سفره بنشیند، من در میان این ها برادر مادرى ندارم.

یوسف: تو اصلا برادر مادرى ندارى و نداشته اى؟!

بنیامین: چرا برادر مادرى به نام یوسف داشتم، این ها (اشاره به برادران) مى گویند كه گرگ او را خورد.

یوسف: وقتى این خبر به تو رسید، چقدر محزون شدى؟

بنیامین: خداوند یازده پسر به من داد، نام همه آنان را از نام یوسف اخذ كردم (این قدر مشتاق دیدار او هستم و از فراق او مى سوزم و در یاد اویم).

یوسف: به راستى بعد از یوسف با زنان همبستر شدى، فرزندان را بوئیدى و بوسیدى! (یاد یوسف تو را از این كارها باز نداشت؟).

بنیامین: من پدر صالحى دارم، او به من فرمود: ازدواج كن تا خداوند از تو فرزندانى به وجود آورد كه زمین را به تسبیح خداوند بگیرند.

یوسف: بیا جلو، با من در كنار سفره من بنشین. در این هنگام برادران گفتند:

خداوند (همان گونه كه به یوسف لطف داشت به برادرش هم لطف دارد) به بنیامین لطف كرد و او را همنشین پادشاه قرار داد.

آن گاه یوسف عليه‌السلام فرمود: اى بنیامین! من به جاى برادرت كه مى گویى به قول برادرانت، گرگ او را دریده است، هیچ محزون مباش و گذشته ها را فراموش كن. (357)

هنگامى كه فرزندان حضرت یعقوب عليه‌السلام پدر را راضى كردند و به همراه بنیامین به طرف مصر روانه شدند - چنان كه خاطر نشان گردید - یعقوب به پسران نصیحت مشفقانه كرد و این درس را به جهانیان آموخت. به آنان فرمود: فرزندانم! وقتى كه وارد مصر شدید، از یك در وارد نشوید، بلكه متفرق شده و از درهاى متفرق وارد گردید. (358)

این نصیحت پدر از دل مهربان او ظاهر شد، و خواست فرزندش از چشم بد، محفوظ بماند، چه آن كه فرزندان یعقوب عليه‌السلام داراى قامت رشید و رعنا بودند، یعقوب مى خواست مردم آن ها را چشم نزنند.

### تأكید یوسف براى نگهدارى بنیامین، و نتیجه نفس امّاره

حضرت یوسف عليه‌السلام خیلى علاقه داشت كه بنیامین در حضورش بماند، ولى از نظر قانون، هیچ راهى براى نگاه داشتن او نبود، جز این كه (شاید با تصویب خود بنیامین) با طرح توطئه اى وارد شود. این توطئه چون به خاطر مصالح اهمّى بود (و خود بنیامین راضى بود) هیچ اشكال شرعى نداشت.

وقتى كه فرزندان یعقوب كه بنیامین هم جزء آن ها بود، بارها را بستند، و هر یك از آن یازده نفر در فكر بار شتر خود بود، در حین بستن بارها، یوسف عليه‌السلام یا مأمور یوسف به اشاره او به طور محرمانه یكى از ظرفهاى مخصوص سلطنتى (آبخورى) را در میان بار بنیامین گذاشتند، سپس طبق نقشه قبلى، منادى به كاروان كنعان رو كرد و گفت: شما دزد هستید. (359)

فرزندان یعقوب گفتند: چه متاعى از شما گم شده است كه ما را دزد مى خوانید؟

به آن ها گفته شد كه یكى از ظرف هاى مخصوص سلطنتى گم شده، هر كسى آن را بیاورد یك بار شتر جایزه مى گیرد.

فرزندان یعقوب گفتند: به خدا سوگند، شما مى دانید كه ما نیامده ایم كه در این سرزمین فساد كنیم، ما هرگز دزد نبودیم (وَ ما كُنّا سارِقینَ.) (360)

اینكه فرزندان یعقوب گفتند: شما مى دانید و نسبت علم به یوسف عليه‌السلام و مأموران یوسف دادند، از این رو است كه یعنى شما در این چندبار ملاقات به روش و امانتدارى ما كه سرمایه (بضاعت) در میان بار مانده بود و به شما برگرداندیم، و این كه وقت ورود به مصر دهان شترها را مى بندیم از این رو كه مبادا به زراعت كسى صدمه اى برسد، درك كرده اید كه ما این كاره (دزد و فاسد) نیستیم.

حضرت یوسف عليه‌السلام و اطرافیان گفتند: اگر این ظرف در بارِ یكى از شما پیدا شود، جزایش چیست؟

برادران گفتند: طبق سنت و قانون ما باید سارق را به عنوان عبد نگه دارید، جزاى سارقین پیش ما چنین است. (كَذلكَ نَجزِى الظّالِمینَ.) (361)

حضرت یوسف عليه‌السلام و اطرافیان براى رفع اتهام، اول بارهاى غیر بنیامین را تفتیش كردند، سپس هنگام تفتیش بار بنیامین، آن ظرف مخصوص را در آن یافتند. فرزندان یعقوب خیلى شرمنده شدند. با چهره هاى خشمگین و غضبناك به بنیامین رو كرده و گفتند: تو ما را مفتضح كردى و روى ما را سیاه نمودى! كى این ظرف را در میان بار خود گذاشتى؟

بنیامین گفت: در سفر قبلى چطور شما بضاعت (سرمایه) را با بار به كنعان آوردند، همان كسى كه بضاعت را در بار گذاشت، همان كس این ظرف را در بار گذاشته است.

در این جا فرزندان یعقوب سخت لرزیدند، نفس اماره بر وجودشان چیره شد و تهمت عجیبى زدند. گفتند: اگر بنیامین دزدى مى كند عجب نیست. زیرا در سابق، او برادرى (به نام یوسف) داشت كه او هم دزدى كرد. (362) ما از این دو (كه از مادر با ما جدایند) خارج هستیم. ما را به خاطر آن ها كیفر نكن.

حضرت یوسف عليه‌السلام با شنیدن این سخن، اگر آدم عادى مى بود، با آن قدرتى كه داشت، سخت آن ها را گوشمالى مى داد، ولى با جوانمردى و عفو مخصوصى كه داشت، این تهمت را نادیده گرفت و به رخ نكشید و در دل نگاه داشت، و به آنان گفت:

شما در مقام پستى هستید (خیلى پست تر از این كه چنین خود را جلوه مى دهید، شما برادر خود را از دست پدر دزدیدید) خداوند بهتر مى داند كه گفتار شما راجع به دزدى برادرتان بنیامین نادرست است.

ده فرزند یعقوب، خود را سخت در بن بست دیدند. از درِ تقاضا و خواهش وارد شدند و گفتند: اى عزیز مصر! بنیامین، پدر پیر و بزرگوارى دارد. یكى از ما را به جاى او بگیر، و او را با ما بفرست. بدون تردید ما تو را نیكوكار مى بینیم، در حق ما نیكى كن.

حضرت یوسف عليه‌السلام گفت: پناه به خدا! كه اگر غیر از كسى را كه متاع خود را در بار او دیدیم بازداشت كنیم، در این صورت ستمكار خواهیم بود (اءنّا اَذاً لَظالِمُونَ.) (363)

وقتى كه برادران از عزیز مصر مأیوس شدند، در شوراى محرمانه، بزرگ آنان (لاوى یا شمعون) به برادران رو كرد و گفت: شما مى دانید كه یعقوب راجع به بنیامین پیمان موثق از ما گرفته است كه او را به پدر برگردانیم، اینك با این پیشآمد، چگونه پدر را قانع كنیم؟ پدر ما با آن سابقه خرابى كه نزدش دایم (كه یوسف را از او گرفتیم و برنگرداندیم) چطور سخن ما را مى پذیرد؟ من كه به طرف كنعان نمى آیم و با این وضع نمى توانم با پدر ملاقات كنم، تا خود پدرم به من اجازه بدهد و یا خداوند در این باره حكمى كند و تا خدا چه بخواهد. این رأى من است. بروید نزد پدر و بگویید كه فرزند تو (بنیامین) دزدى كرد و ما طبق آن چه خودمان دیدیم گواهى دادیم، از شهرى كه ما ... بودیم و از كاروانى كه ما با آن آمدیم، حقیقت مطلب را بپرس، بدون تردید ما در این مورد راست مى گوییم.

لاوى یا شمعون این سخنان را به برادران تعلیم داد و آن ها را روانه كنعان كرد و خودش در مصر ماند. وقتى آن ها نزد پدر آمدند، تمام آن مطالبى را كه برادر بزرگشان به آن ها دیكته كرده بود به پدر گفتند: یعقوب عليه‌السلام پس از آن همه انتظار با این وضع روبرو شد، و به خاطر سابقه خراب فرزندانش، گفتار آن ها را نپذیرفت و فرمود: نه، چنین نیست، بلكه این ها همه از نفس اماره است. نفس شما این ها را به نظرتان جلوه داده است. بدون بى تابى، صبر مى كنم. امیدوارم خداوند همه آن ها (هر سه فرزندم) را به من برگرداند. او آگاه و حكیم است. (اینها لباس هاى امتحان و مكافات پاداش عمل است.) (364)

### نامه یعقوب به یوسف، و معرفى یوسف خود را به برادران

حضرت یعقوب عليه‌السلام از فرزندانش كناره گرفت و در دنیایى از حزن و غم فرو رفت. آن قدر از فراقِ یوسف ناراحتى ها كشیده بود كه دیدگانش سفید شده و نابینا گشت. نابینایى و فراق بنیامین، بر ناراحتى او افزود. با این كه فرزندانش او را از آن همه ناراحتى نهى مى كردند و مى گفتند: سوگند به خدا تو پیوسته در یاد یوسف هستى، تا سخت ناتوان گردى یا جانت را از دست بدهى.

حضرت یعقوب عليه‌السلام گفت: شكایت خود را فقط به خدا مى كنم، و مى دانم آن چه را كه شما نمى دانید، مى دانم كه روزى خداوند این رنج ها را رفع خواهد كرد.

حضرت یعقوب عليه‌السلام از طریق الهام (و رؤیاى یوسف در سابق) فهمیده بود كه یوسفش زنده است، ولى نمى دانست در كجا و كى به یوسفش مى رسد! (365)

از امام باقر عليه‌السلام روایت شده: یعقوب عليه‌السلام از خداوند خواست كه ملك الموت (عزرائیل) را پیش او بفرستد. دعایش مستجاب شد. عزرائیل نزد یعقوب آمد و عرض كرد: چه حاجتى دارى؟

یعقوب گفت: به من خبر بده آیا روح یوسف به وسیله تو قبض شد؟

عزرائیل گفت: نه.

یعقوب درك كرد كه یوسف از دنیا نرفته است.

حضرت یعقوب عليه‌السلام به فرزندان خود گفت: اى پسرانم! بروید از یوسف و برادرش (بنیامین) جستجو كنید، از عنایت خداوند مأیوس نباشید، زیرا جز مردم كافر كسى از لطف خداوند ناامید نمى شود. (366)

فرزندان، دستور پدر را گوش كردند، و به خاطر غله آوردن و جستجوى برادر آماده حركت به سوى مصر شدند.

مطابق حدیث مفصلى كه از امام صادق عليه‌السلام نقل مى كنند، یعقوب عليه‌السلام براى عزیز مصر نامه اى نوشت و توسط فرزندان براى او فرستاد. در آن نامه چنین نوشت:

از طرف یعقوب، اسرائیل الله بن اسحاق، ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله، به عزیز مصر.

اما بعد: ما از اهل بیتى هستیم كه مشمول بلاى خداوند شده ایم. جدم ابراهیم را با دست و پاى بسته به آتش افكندند تا سوخته شود. خداوند او را حفظ كرد و آتش را براى او سرد و ملایم نمود. به گردن پدرم اسحاق كارد گذاشته تا قربان (367) گردد. خداوند به جاى او فدا فرستاد. اما من پسرى داشتم كه نزدم بسیار عزیز بود. برادرانش او را به همراه خود به صحرا بردند. سپس پیراهن خون آلودش را برگرداندند و گفتند: او را گرگ خورد. از فراق او آن قدر گریه كرده ام كه چشمم را از دست داده ام. او برادر مادرى (به نام بنیامین) داشت، به او مأنوس بودم و به وسیله او دلم را تسلى مى دادم. او را برادرانش بردند و بر نگرداندند و گفتند: او دزدى كرده و تو (اى عزیز مصر) او را به خاطر دزدى نگه داشته اى! ما از اهل بیتى هستیم كه در میان ما دزدى نیست. اینك غم و غصه ام زیاد شده و كمرم از بار مصیبت خمیده است. بر ما منت بگذار، او را آزاد كن. به ما احسان نما و از غله ها نیز به ما لطف فرما... (368)

فرزندان یعقوب عليه‌السلام با داشتن این نامه، به طرف مصر رهسپار شدند تا به مصر وارد شده و با اجازه قبلى به حضور عزیز مصر (یوسف) رسیده و نامه را به او دادند و گفتند: اى عزیز مصر! سختى قحطى ما و خانواده ما را آزار مى دهد. از روى تصدق، پیمانه ما را تمام بده. خداوند صدقه دهندگان را پاداش خواهد داد، و به ما لطف كن، برادرمان بنیامین را با ما بفرست تا به وطن برویم، این نامه پدرمان یعقوب است كه براى شما در مورد آزادى او نوشته است.

یوسف نامه را بوسید و به چشم كشید. بعد از قرائت نامه، سخت متأثر شد، و شروع به گریه كرد، به طورى كه پیراهنش از اشكش تر شد. سپس به برادران رو كرد و گفت: آیا مى دانید كه شما با برادران یوسف چه كردید؟ آن موقعى كه نادان بودید! شما با چه نقشه اى یوسف را در عنفوان جوانى از خاندان یعقوب دور كردید؟

در این موقع كه برادران با شنیدن این سخن، خود را جمع و جور كرده و كاملاً متوجه عزیز مصر بودند. و با دقت به او نگاه مى كردند (یوسف تبسم كرد. وقتى آن ها همانند مروارید منظوم دندان هاى او را دیدند، یا یوسف تاج خود را برداشت) او را شناختند، گفتند: آیا تو همان یوسف هستى؟! .

یوسف خود را معرفى كرد و فرمود: من یوسف هستم و این (اشاره به بنیامین) برادرم است. خداوند به ما انعام فرمود: بدون شك، نتیجه پرهیزكارى و صبر این است. خداوند پاداش نیكوكاران را ضایع نمى سازد. (فَاءِنَّ اللهَ لا یضیعُ اَجرَ المُحسِنینَ.)

اینك كه برادران، خود را از نظر سرمایه معنوى چنین تهیدست دیدند، با یك دنیا شرمندگى، به خطاى خود و عزت برادرشان یوسف عليه‌السلام اعتراف كردند و گفتند: به خدا سوگند، خداوند تو را برگزید و ما به خطا رفته بودیم. (369)

### جزا و نتیجه اعمال

در این جا به دو نكته جالب درباره نتیجه اعمال اشاره مى كنیم:

1 - نامه نوشته شده یعقوب عليه‌السلام براى عزیز مصر مشروع و بلامانع بود، ولى نظر به این كه او پیامبر بود و مى بایست توكلش صد در صد به خدا باشد. ترك اَولى نمود و به عزیز مصر براى آزادى بنیامین متوسل شد. طبق روایتى از طرف خداوند، جبرئیل بر یعقوب نازل شد و گفت: خداوند مى فرماید: چه كسى تو را به این بلاها مبتلا كرد؟

یعقوب عرض كرد: خداوند مرا براى تادیب به این رنجها مبتلا كرد.

جبرئیل گفت: خداوند مى فرماید: آیا كسى غیر از من قدرت دارد كه این بلاها را از تو رفع كند؟

یعقوب عرض كرد: نه.

جبرئیل گفت: خداوند مى فرماید: پس چرا شكایت خود را به غیر من بردى و از دیگرى خواستى تا از تو رفع بلا كند؟!

حضرت یعقوب عليه‌السلام، از درگاه خدا استغفار كرد و نالید. از طرف خداوند به او خطاب شد:

آن چه از گرفتارى ها كه مى بایست بر تو وارد شود، شد. اگر توجّه به من مى كردى با این كه مقدر بود، این رنجها را از تو بر مى گردانم. اى یعقوب! یوسف و برادرش را به تو بر مى گردانم، ثروت و قواى بدنى به تو خواهم داد. چشمهایت را بینا مى كنم، آن چه كردم به خاطر تادیب بود. (370)

از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده، فرمود: جبرئیل در این موقع به نزد یعقوب نازل شد و گفت: خداوند سلام مى رساند و مى فرماید: بشارت باد به تو، دل تو خشنود باشد. به عزت خودم سوگند، اگر یوسف و بنیامین مرده هم باشند، آن ها را زنده خواهم كرد تا به وصال آن ها برسید. براى مستمندان، طعام تهیه كن، زیرا محبوب ترین بندگان من تهیدستان هستند. آیا مى دانى كه چرا بینایى چشمت را گرفتم، و كمرت را خم كردم؟ زیرا شما گوسفندى ذبح كردید، فقیرى كه روزه بود به سوى شما آمد، تقاضاى غذا كرد و او را ردّ كردید.

گویند: از این به بعد، هرگاه یعقوب عليه‌السلام مى خواست غذا بخورد، به منادى امر مى كرد كه ندا كند هر كس میل به غذا دارد بیاید با یعقوب غذا بخورد. هرگاه یعقوب روزه مى گرفت، هنگام افطار به منادى امر مى كرد كه ندا كند كسى كه روزه است باید با یعقوب افطار كند. (371)

2 - پاداش عمل، كار خود را كرد و یوسف به چاه افتاده را آن همه عزت و شوكت بخشید، اما برادران او كارشان به جایى رسید كه با كمال شرمندگى به گناه و خطاى خود اعتراف كردند، و در برابر یوسف عليه‌السلام چون بنده اى حلقه به گوش قرار گرفته، حتى با زبان عجز و تمنا، تقاضاى صدقه (وَ تَصَدَّقْ عَلَینا) نمودند. مكافات عمل اینك آنان را به این صورت در آورده است، كسى كه جو بكارد، حاصل او گندم نیست، بلكه جُو است.

### گذشت جوانمردانه یوسف از برادران.

وقتى كه برادران، از ستم خویش درباره یوسف پشیمان گشتند، و به خطاى خود اقرار كردند، هم در نزد یوسف عليه‌السلام و هم در نزد یعقوب عليه‌السلام زبان به عذرخواهى گشودند و تقاضاى عفو كردند. یوسف مهربان آن همه مصائب را كه از ناحیه آن ها به او وارد شده بود، نادیده گرفت و بى درنگ فرمود:

(لا تَترِیبَ عَلَیكُم الیومَ یغفِرُ اللهُ لَكُم وَ هُوَ اَرحَمُ الرّاحِمینَ؛)

اكنون بر شما ملامتى نیست (شما را بخشیدم) خداوند نیز شما را ببخشد كه او مهربان ترین مهربانان است. (372)

هنگامى كه برادران یعقوب عليه‌السلام آمدند، گفتند: اى پدر بزرگوار! تقاضا داریم از درگاه الهى براى ما طلب عفو و مغفرت نمایى، ما به خطاهاى خود اعتراف داریم.

حضرت یعقوب عليه‌السلام به درخواست فرزندان جواب موافق داد، ولى انجام آن را به بعد موكول كرد و فرمود: در آتیه نزدیكى از خداوند براى شما طلب بخشش خواهم كرد. (سَوفَ اَستَغفِرُ لَكُم ربِّى.)

از امام صادق عليه‌السلام سؤال شد كه: چرا حضرت یعقوب عليه‌السلام طلب عفو فرزندان را به تأخیر انداخت، ولى یوسف فوراً برادران گناهكار خود را بخشید؟

امام صادق عليه‌السلام در پاسخ، دو جواب فرمود: اول آن كه قلب جوان از قلب پیر، مهربان تر و رقیق تر است. از این رو، یوسف عليه‌السلام از عذرخواهى برادران متأثر شد و آنان را فوراً بخشید. دوم آن كه فرزندان یعقوب به یوسف عليه‌السلام ستم كرده بودند. یوسف خودش صاحب حق بود و حق خود را فوراً بخشید، ولى یعقوب عليه‌السلام كه باید حق دیگرى را ببخشد، به تعویق انداخت تا سحر شب جمعه براى آنان طلب آمرزش كند. (373)

از این مسیر نیز از این دو پیامبر بزرگوار، درس عفو و كرم را مى آموزیم، كه چگونه آن همه مصائب را كه از ناحیه برادران به آن ها وارد شده بود، نادیده انگاشتند و به طور كلى در صدد انتقام و نفرین بر نیامدند و آن ها را بخشیدند كه گفته اند: در عفو لذتى است كه در انتقام نیست.

### پیراهن یوسف عليه‌السلام و بوى خوش آن

حضرت یوسف عليه‌السلام، پیراهن خود را به برادران داد و فرمود: این پیراهن را ببرید، بر روى پدر افكنید تا او بینا گردد، سپس همه شما (خاندان یعقوب) از كنعان كوچ كرده و به سوى من یایید (وَأتُونى بِاَهلِكُم اَجْمَعِینَ.) (374)

وقتى كه برادران، پیراهن را گرفتند و از طرف یوسف عليه‌السلام مرخص شدند، با كمال شوق و شعف به سوى كنعان روانه شدند. یعقوب گفت: من بوى یوسف را احساس مى كنم، اگر مرا سبك عقل نخوانید.

فرزندان یعقوب كه فهم دركاین مقام بلند را نداشتند؛ از روى انكار گفتند: اى پدر به خدا قسم تو در همان گمراهى دیرین خود هستى!!

برادران وقتى كه به كنعان رسیدند، مژده رسان، پیراهن یوسف عليه‌السلام را به روى یعقوب عليه‌السلام افكند، یعقوب بینا شد و گفت: آیا به شما نگفتم كه من از خدا چیزها مى دانم كه شما نمى دانید.

اینكه چگونه، پیراهن یوسف، چشم یعقوب را بینا كرد؟ جوابش روشن است، زیرا یوسف عليه‌السلام پیامبر بود، از نشانه هاى پیامبران، معجزه است. همانطور كه عیسى عليه‌السلام كور مادرزاد را بینا مى كرد، برادران و دیگران به خصوص از این راه درك كردند كه حضرت یوسف عليه‌السلام پیامبرى از پیامبران خدا است.

اما این كه: یعقوب چگونه از دور بوى یوسف را استشمام كرد؟ پاسخ آن كه:

یا منظور یعقوب این بود كه این مطلب كنایه از وصال نزدیك باشد، یعنى (طبق الهام) به زودى به وصال یوسف خواهم رسید، و یا در حقیقت بوى یوسف كه در میان پیراهن مانده بود توسط باد صبا، به اذن الهى به مشام یعقوب رسید.

### تواضع یوسف، و حركت یعقوب و فرزندان براى دیدار یوسف

یعقوب و فرزندان آماده حركت از كنعان به سوى مصر شدند، به نقلى آن ها هفتاد و سه نفر بودند، بر مركب ها سوار شده و به سوى مصر روان گشتند. پس از نُه روز با خوشحالى بسیار به مصر رسیدند. یوسف با كمال احترام و عزت، از پدر و دودمانش استقبال كرد. پدر و مادر (375) خود را بر تخت بالا برد و پیشِ خود نشانید. آنان (پدر و مادر و یازده برادر یوسف) در برابر شكوه یوسف عليه‌السلام به خاك افتادند و وى را به عنوان شكر پروردگار، سجده كردند. یوسف عليه‌السلام به یاد خوابى افتاد كه در زمان طفولیت دیده بود كه خورشید و ماه و یازده ستاره او را سجده مى كنند. به پدر رو كرد و گفت: اى پدر! این منظره، تعبیر خواب سابق من است، پروردگارم آن را محقق گردانید. (376)

حضرت یوسف عليه‌السلام اینك در اوج عزت قرار گرفته و غمهایش رفع گشته، فرمانفرماى عظیم كشور پهناور مصر شده، لحظه اى از یاد خدا غافل نیست، غرور نوزید، بلكه شروع كرد با سخنانى ارزنده، در درگاه خداوند شكر گزارى كردن و گفت: پروردگارم، به من لطف كرد، مرا از زندان نجات داد و شما را از بیابان (كنعان)، پس از آن كه شیطان بین من و برادرانم فتنه كرد، به سوى من آورد.

(اءنّ رَبِّى لطیفٌ لِما یشاء اءِنَّهُ هُوَ العَلیمُ الحَكیمُ...)؛

پروردگارم براى هر كه بخواهند به لطف عمل مى كند. او داناى حكیم است.

پروردگارا! تو به من فرمانروایى و علم تعبیر خواب دادى. اى آفریدگار آسمان ها و زمین! تو در دنیا و آخرت صاحب اختیار منى، در حالى كه مسلمان (تسلیم درگاهت) باشم جانم را بگیر و مرا به مردم صالح ملحق گردان. (377)

خاندان اسرائیل در پرتو حمایت ولطف خداوند زیر سایه رهبر و پیامبر مهربان حضرت یوسف عليه‌السلام با كمال امن و آسایش به زندگى خود سر و سامان دادند و به این ترتیب زندگى را از نو شروع نمودند.

یعقوب عليه‌السلام كه از عمرش 130 سال گذشته بود وارد مصر شد. پس از هفده سال كه در كنار یوسفش زندگى كرد، دار دنیا را وداع نمود. طبق وصیتش جنازه او را به فلسطین آورده و در كنار مدفن پدر و جدش (اسحاق و ابراهیم) در حبرون دفن كردند. سپس یوسف به مصر بازگشت و بعد از پدر، بیست و سه سال زندگى كرد تا در سن صد و ده سالگى دار دنیا را وداع نمود. او وصیت كرد كه جنازه اش را كنار قبور پدران خود دفن كنند.

حضرت یوسف عليه‌السلام اولین پیامبرى است كه از بنى اسرائیل برخاست. مطابق روایت وهب در آن موقعى كه خاندان یعقوب (اسرائیل) وارد مصر شدند، 73 نفر بودند. وقتى كه در حدود چهارصد سال بعد با حضرت موسى عليه‌السلام از مصر خارج شدند، تعداد آنان به ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند نفر رسیده بود.

### محبوبیت یوسف عليه‌السلام و آرامگاه او

حضرت یوسف عليه‌السلام به قدرى محبوبیت اجتماعى پیدا كرده و عزت فوق العاده اى نزد مردم مصر داشت كه پس از فوتش بر سرَ محلِّ به خاك سپاریش نزاع شد.

هر طایفه اى مى خواست جنازه یوسف در محل آن ها دفن شود، تا قبر او مایه بركت در زندگى شان باشد. بالاخره رأى بر این شد كه جنازه یوسف را در رود نیل دفن كنند، زیرا آب رود كه از روى قبر رد مى شود، مورد استفاده همه قرار مى گرفت و با این ترتیب همه مرم به فیض و بركت وجود پاك حضرت یوسف عليه‌السلام مى رسیدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را |  | تا دگر مادر گیتى چو تو فرزند بزاید |

جنازه حضرت یوسف عليه‌السلام را در میان رود نیل دفن كردند تا زمانى كه حضرت موسى عليه‌السلام مى خواست با بنى اسرائیل از مصر خارج شود. در این هنگام جنازه را از قبر در آورده و به سوى فلسطین آورده و دفن كردند، تا به وصیت حضرت یوسف عليه‌السلام عمل شده باشد. خداوند به پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خطاب نموده و مى فرماید:

(ذَلِكَ مِنْ أَنبَاءِ الْغَیبِ نُوحِیهِ إِلَیكَ وَ مَا كُنتَ لَدَیهِمْ إِذْ أَجْمَعُواْ أَمْرَهُمْ وَ هُمْ یمْكُرُونَ؛) (378)

این ها از اخبار غیبى است كه به تو وحى كردیم، تو نزد برادران یوسف نبودى در آن موقعى كه مكر مى كردند (تا یوسف را به چاه بیفكنند). (379)

(لَقَدْ كَانَ فِى قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُوْلِى الأَلْبَابِ...؛)

در داستانهاى ایشان (یوسف و یعقوب و برادران یوسف و داستان هاى پیامبران دیگر)، درس هاى آموزنده اى براى صاحبان اندیشه است. (380)

این داستان ها، حاكى از واقعیت هاى حقیقى است، نه آن كه آن ها را ساخته باشند. (381)

جالب توجه این كه: مدتى ماه (بر اثر ابرهاى متراكم) بر بنى اسرائیل طلوع نكرد (هرگاه مى خواستند از مصر به طرف شام بروند احتیاج به نور ماه داشتند وگرنه راه را گم مى كردند) به حضرت موسى عليه‌السلام وحى شد كه استخوان هاى یوسف را از قبر بیرون آورد (تا وصیت او انجام گیرد) در این صورت، ماه را بر شما طالع خواهم كرد.

موسى عليه‌السلام پرسید كه چه كسى از جایگاه قبر یوسف آگاه است؟ گفتند: پیرزنى آگاهى دارد. موسى عليه‌السلام دستور داد آن پیرزن را كه از پیرى، فرتوت و نابینا شده بود، نزدش آوردند. حضرت موسى عليه‌السلام به او فرمود: آیا قبر یوسف را مى شناسى؟

پیرزن عرض كرد: آرى.

حضرت موسى عليه‌السلام فرمود: ما را به آن اطلاع بده.

او گفت: اطلاع نمى دهم مگر آن كه چهار حاجتم را بر آورى:

اول: این كه پاهایم را درست كنى.

دوم: این كه از پیرى برگردم و جوان شوم.

سوم: آن كه چشمم را بینا كنى.

چهارم: آن كه مرا با خود به بهشت ببرى.

این مطلب بر موسى عليه‌السلام بزرگ و سنگین آمد. از طرف خدا به موسى عليه‌السلام وحى شد، حوائج او را بر آور. حوائج پیرزن برآورده شد. آن گاه او مكان قبر یوسف عليه‌السلام را نشان داد. موسى عليه‌السلام در میان رود نیل جنازه یوسف عليه‌السلام را كه در میان تابوتى از مرمر بود بیرون آورد و به سوى شام برد. آن گاه ماه طلوع كرد. از این رو، اهل كتاب، مرده هاى خود را به شام حمل كرده و در آن جا دفن مى كنند. (382)

جنازه یوسف عليه‌السلام را (بنابر مشهور) كنار قبر پدران خود دفن كردند. اینك در شش فرسخى بیت المقدس، مكانى به نام قدس خلیل معروف است كه قبر یوسف عليه‌السلام در آن جا است.

حُسن عمل و نیكوكارى این نتایج را دارد كه خداوند پس از حدود چهارصد سال با این ترتیبى كه خاطر نشان شد، طورى حوادث را ردیف كرد، تا وصیت حضرت حضرت یوسف عليه‌السلام به دست پیامبر بزرگ و اولوالعزمى چون حضرت موسى عليه‌السلام انجام شود، و به بركت معرفى قبر یوسف عليه‌السلام به پیرزنى آن قدر لطف و عنایت گردد. (383)

### باز هم كیفر و پاداش عمل

از قدیم و ندیم این مثل معروف است: چوب خدا صدا ندارد، گر بخورد دوا ندارد. ولى باید گفت: گاهى انسان به خوبى، صداى چوب خدا را احساس مى كند، و لطف و كرم خداوند هم آن قدر هست كه اگر باز انسان گنهكار تا نفس دارد با این كه چوب خورده، با دلى پاك به سوى خداوند برود، قطعاً از دواى رحمت خداوند بهره مند خواهد شد. اینك به این نمونه دقت كنید:

طبق روایتى كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است، حضرت یوسف عليه‌السلام با گروهى از ارتشیان خود با اسكورت منظم و با شكوه خاصى به استقبال یعقوب عليه‌السلام آمدند. وقتى كه نزدیك هم رسیدند، یوسف بر پدر سلام كرد و كاملاً احترام نمود، ولى همین كه خواست از مركب پیاده شود، شكوه و عظمت خود را كه دید، مناسب ندید كه از مركب پیاده شود (یك لحظه ترك اولى كرد!) جبرئیل بر او نازل شد، به یوسف گفت: دست خود را باز كن، چون یوسف دست خود را باز كرد، نورى از كف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت: این نور چیست؟

جبرئیل گفت: این نور نبوت است كه از صلب تو خارج شد، به خاطر آن كه پیش پدر تواضع نكردى و در برابر او پیاده نشدى. (384)

این روایت را صاحب مجمع البیان از كتاب النبوة نقل مى كند. و در صافى مرحوم فیض از كافى و علل الشرایع نقل مى نماید. سپس به نقل از تفسیر على بن ابراهیم مى گوید: امام عليه‌السلام عليه‌السلام فرمود:

وقتى جبرئیل به امر خداوند، نور نبوت را از صلب یوسف عليه‌السلام خارج كرد، آن را در صلب لاوى یكى از برادران یوسف قرار داد، زیرا لاوى برادران را از كشتن یوسف عليه‌السلام نهى كرده بود. (385)

خداوند او را به این ترتیب به پاداشش رسانید. او به این افتخار رسید كه پیامبران بنى اسرائیل از ناحیه فرزندان او به وجود آیند؛ حضرت موسى عليه‌السلام پسر عمران بن یصهر بن واهث بن لاوى بن یعقوب مى باشد. (386)

آرى، یوسف عليه‌السلام بر اثر پرهیزكارى و خداترسى، آن چنان مقام ارجمندى در پیشگاه خدا پیدا كرد كه در روایت آمده: هنگامى كه پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شب معراج، به آسمان سوم رسید، یوسف عليه‌السلام را در آن جا به گونه اى دید كه:

(كانَ فَضلُ حُسنِهِ عَلى سایرِ الخَلقِ كَفَضلِ القَمرِ لَیلَةَ البَدرِ عَلى سایرِ النُّجومِ؛)

زیباییش نسبت به سایر مخلوقات، همانند زیبایى ماه در شب چهارده نسبت به ستارگان بود. (387)

نوشته اند: زلیخا پیر فرتوت و تهیدست شده بود به طورى كه گدایى مى كرد، روزى دید موكب شكوهمند یوسف عليه‌السلام در حال عبور است، خود را به یوسف عليه‌السلام رساند و گفت:

(سُبحانَ الَّذِى جَعلَ المُلوكَ عَبِیداً بِمَعصِیتِهِم وَ العَبیدَ مُلوكاً بِطاعَتِهِم؛)

پاك و منزه است خداوندى كه پادشاهان را به خاطر معصیت و گناه برده كرد، و بردگان را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود.

حضرت یوسف عليه‌السلام وقتى كه او را شناخت به او لطف و احسان كرد. به دعاى یوسف عليه‌السلام او جوان شد، و یوسف با او ازدواج نمود و از او داراى فرزندانى گردید. (388)

در بعضى از روایات علت این ازدواج چنین بیان شده: زلیخا از زیبایى یوسف عليه‌السلام یاد كرد، یوسف عليه‌السلام به او فرمود: چگونه خواهى كرد كه اگر چهره پیامبر آخرالزمان حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بنگرى كه در جمال و كمال از من زیباتر است. محبت پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در دل زلیخا جا گرفت، یوسف از طریق وحى الهى، این را دریافت، از این روز طبق دستور خدا، با او ازدواج كرد. (389)

پایان داستان هاى زندگى حضرت یوسف عليه‌السلام

## 12- حضرت ایوب عليه‌السلام

نام حضرت ایوب عليه‌السلام چهار بار به عنوان یكى از پیامبران و بندگان صالح خدا ذكر شده است. (390)

گر چه طبق بعضى از روایات، ایوب از نوادگان یكى از مؤمنان به حضرت ابراهیم عليه‌السلام بود (391) ولى از آیه 84 انعام استفاده مى شود كه او از نواده هاى حضرت ابراهیم عليه‌السلام یا حضرت نوح عليه‌السلام مى باشد.

علامه طبرسى در مجمع البیان، سلسله نسب حضرت ایوب عليه‌السلام را چنین ذكر نموده: ایوب بن اموص بن رازج بن روم بن عیصا بن اسحاق بن ابراهیم عليه‌السلام (392)

بنابراین ایوب با پنج واسطه به حضرت ابراهیم عليه‌السلام مى رسد (393) و از سوى دیگر مادر ایوب عليه‌السلام، از نواده هاى حضرت لوط عليه‌السلام بود. (394)

حضرت ایوب عليه‌السلام در سرزمین جابیه، یكى از نقاط معروف شام چشم به جهان گشود، و پس از بلوغ، از طرف خداوند به پیامبرى مبعوث گردید تا مردم آن سرزمین را از بت پرستى و فساد به سوى خداپرستى و عدالت بكشاند، او 93 سال عمر كرد.

آن حضرت هفده سال مردم آن سرزمین را به سوى خداى یكتا دعوت كرد، هیچكس جز سه نفر، به او ایمان نیاوردند.

او همسر با ایمان و بسیار مهربانى، به نام رُحْمه داشت كه در سخت ترین شرایط، به ایوب عليه‌السلام خدمت كرد، و نسبت به او وفادارى نمود.

### ایوب عليه‌السلام غرق در نعمت هاى الهى

گرچه ایوب عليه‌السلام چندان در هدایت قوم خود توفیق نیافت، ولى خودسازى و صبر و استقامت او، همواره در تاریخ درس مقاومت و خودسازى به انسان ها آموخته و مى آموزد، و موجب نجات انسان ها مى شود.

حضرت ایوب عليه‌السلام بر اثر دامدارى، داراى گوسفندان و شترها و گاوهاى بسیار شد، و ثروت كلانى به دست آورد، به علاوه در توسعه كشاورزى كوشید، و داراى مزارع، باغ ها، ساربانان، چوپانان، غلامان و فرزندان بسیار گردید.

ولى همه تلاشهایش بر اساس عدالت بود، حقوق الهى و حقوق مردم را ادا مى كرد، و همواره نعمت هاى الهى را شكر مى نمود، و هرگز امور مادى او را از عبادت الهى باز نداشت، اگر در انجام دو كار ناگزیر مى شد، آن را كه براى بدنش دشوارتر و خشن تر بود بر مى گزید، و همواره در كنار سفره اش یتیمان حاضر بودند.

بعضى نوشته اند: ایوب عليه‌السلام هفت پسر و سه دختر داشت، و داراى شش هزار شتر و چهارده هزار گوسفند، و هزار جفت گاو و هزار الاغ بود. (395)

كوتاه سخن آن كه در میان انواع نعمت هاى الهى از مادى و معنوى قرار داشت، و همواره شك و سپاس الهى مى گفت، و به عبادت خدا اشتغال داشت، و به مستمندان رسیدگى مى كرد، و آن چه از وظایف و مسؤولیت هاى دینى و انسانى بود، همه را به گونه شایسته انجام مى داد.

### ایوب در آزمایش عجیب الهى

ابلیس به زندگى حضرت ایوب عليه‌السلام حسد برد، به پیشگاه خداوند چنین عرض كرد: اگر ایوب عليه‌السلام این همه شكر نعمت تو را به جا مى آورد، از این رو است كه زندگى مرفه و وسیعى به او داده اى، ولى اگر نعمت هاى مادى را از او بگیرى، هرگز شكر تو را به جا نمى آورد، اینك (براى امتحان) مرا بر دنیاى او مسلط كن تا معلوم شود كه مطلب همین است كه گفتم.

خداوند براى این كه این ماجرا سندى براى همه رهروان راه حق باشد، به شیطان این اجازه را داد، ابلیس پس از این اجازه به سراغ ایوب عليه‌السلام آمد و اموال و فرزندان ایوب را یكى پس از دیگرى نابود كرد، ولى این حوادث دردناك نه تنها از شكر ایوب عليه‌السلام نكاست، بلكه شكر او افزون گردید.

ابلیس از خدا خواست بر گوسفندان و زراعت ایوب عليه‌السلام مسلط شود، این اجازه به او داده شد.

ابلیس همه زراعت ایوب عليه‌السلام را آتش زد، و گوسفندان او را نابود كرد، ولى ایوب نه تنها ناشكرى نكرد، بلكه بر حمد و شكرش افزوده شد.

سرانجام شیطان از خدا خواست كه بر بدن ایوب عليه‌السلام مسلط شود، و باعث بیمارى شدید او گردد، خداوند به او اجازه داد، شیطان آن چنان ایوب عليه‌السلام را بیمار كرد كه از شدت بیمارى و جراحت، توان حركت نداشت، بى آن كه كمترین خللى به عقل و درك او برسد، خلاصه نعمت ها یكى پس از دیگرى از ایوب عليه‌السلام گرفته مى شد، ولى در برابر آن، مقام شكر و سپاس او بالا مى رفت. (396)

در بعضى از تواریخ، ماجراى گرفتارى ایوب عليه‌السلام به بلاها، چنین ترسیم شده است:

روز چهارشنبه آخر ماه محرم بود، یكى از غلامان ایوب عليه‌السلام آمد و گفت: جماعتى از اشرار، غلامان تو را كشتند، و گاوها را كه به آن ها سپرده بودى به غارت بردند. هنوز سخن او تمام نشده بود كه غلام دیگر رسید و گفت: اى ایوب! آتش عظیم از آسمان فرود آمد و همان دم همه چوپانان و گوسفندان تو را سوزانید، در این گفتگو بودند كه غلام سومى آمد و گفت: گروهى از سواران كلدانى و سرداران پادشاهان بابل آمدند و ساربانان را كشتند و شترانت را به یغما بردند.

در این هنگام مردى گریبان چاك زده، خاك بر سر مى ریخت و با شتاب نزد ایوب عليه‌السلام آمد و گفت: اى ایوب فرزندانت به خوردن غذا مشغول بودند، ناگهان سقف بر سر آن ها فرود آمد و همه مردند.

حضرت ایوب همه این اخبار را شنید، ولى با كمال مقاومت، صبر و تحمل كرد، حتى ابروانش را خم ننمود، سر به سجده نهاد و عرض كرد:

اى خدا! اى آفریننده شب و روز، برهنه به دنیا آمدم و برهنه به سوى تو مى آیم، پروردگارا! تو به من دادى و تو از من بازپس گرفتى. بنابراین هر چه تو بخواهى خشنودم.

ایوب عليه‌السلام به درد پا مبتلا شد، ساق پایش زخم گردید، به بیمارى سختى دچار گردید كه قدرت حركت نداشت، هفت یا هفده سال با این وضع گذراند و همواره به شكر خدا مشغول بود.

او چهار همسر داشت، سه همسرش او را واگذاشتند و رفتند، فقط یكى از آن ها به نام رُحْمه وفادار باقى ماند.

رنج و بیمارى او همچنان ادامه یافت و هفت سال و هفت ماه از آن گذشت، ولى حضرت ایوب، با صبر و مقاومت و شكر، همچنان آن روزهاى پر از رنج را گذراند؛ و اصلا نه در قلب و نه در زبان و نه در نهان و نه آشكارا، اظهار نارضایتى نكرد. زبان حالش به خدا این بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تورا خواهم نخواهم نعمتت گر امتحان خواهى |  | در رحمت به رویم بند و درهاى بلا بگشا(397) |

### تلاش هاى رُحمة همسر باوفاى ایوب عليه‌السلام

همانگونه كه ایوب عليه‌السلام در مدت طولانى هفت یا هفده سال بیمارى و بلازدگى شدید، صبر و شكر نمود، همسر باوفاى او، رُحْمه (دختر ابراهیم بن یوسف، یا دختر یعقوب یا...) نیز در این جهت همتاى ایوب بود و صبر و شكر مى نمود، او از خانه بیرون مى رفت و براى مردم در خانه ها كار مى كرد، و از مزد كارش هزینه ساده زندگى ایوب عليه‌السلام را تأمین مى نمود و از ایوب پرستارى مى كرد. (398)

### ترفند ابلیس، و خنثى سازى آن توسط ایوب عليه‌السلام

ابلیس از هر طریقى وارد شد نتوانست ایوب عليه‌السلام را فریب دهد، بلكه او را مى دید كه در سخت ترین بلاها، شكر و سپاس الهى به جا مى آورد، فریادى كشید و فرزندان خود را به نزدش جمع كرد، همه شیطان ها نزد ابلیس اجتماع كردند، آن ها ابلیس را محزون یافتند، پرسیدند: چرا اندوهگین هستى؟

ابلیس گفت: این عبد (ایوب) مرا خسته و عاجز كرد، از خداوند خواستم مرا بر مال و فرزندش مسلط كرد، اموال و فرزندانش را نابود كردم، ولى او همواره شكر و سپاس الهى مى نمود، از خداوند خواستم مرا بر بدنش مسلط كند، خداوند چنین قدرتى به من داد، سراسر بدن او را بیمار نمودم، همه بستگان و مردم جز همسرش از او دور شدند، در عین حال همچنان با صبر و تحمل شكر خدا مى كند. از شما مى پرسم چه كنم؟ درمانده شده ام. طریق گمراهى ایوب را به من نشان دهید.

فرزندان شیطان گفتند: آن همه مكر و نیرنگى كه در گذشته براى گمراهى مردم داشتى كجا رفت؟ با همان ها او را گمراه كن.

ابلیس گفت: همه آن نیرنگ ها را به كار زده ام، ولى نتیجه نگرفته ام، اینك با شما مشورت مى كنم چه كنم؟

فرزندان شیطان گفتند: وقتى كه آدم عليه‌السلام را فریب دادى و او را از بهشت بیرون نمودى، از چه راه وارد شدى؟

ابلیس گفت: از طریق همسرش حوا وارد شدم.

فرزندان شیطان گفتند: اكنون نیز از طریق همسر ایوب عليه‌السلام اقدام كن، زیرا جز همسرش كسى نزد او نمى رود، و او نمى تواند از همسرش نافرمانى كند.

ابلیس گفت: راست مى گویید، راه صحیح همین است.

ابلیس به صورت مردى ناشناس نزد همسر ایوب عليه‌السلام آمد و گفت: حال همسرت ایوب چگونه است؟

رُحْمه گفت: گرفتار بلاها و بیمارى ها است.

ابلیس او را آن چنان به وسوسه انداخت كه او بى تاب گردید، در این هنگام ابلیس بزغاله اى را به رُحمه داد و گفت: این بزغاله را به نام من نه به نام خدا، ذبح كن و از گوشتش غذا فراهم كن به ایوب بده بخورد، تا شفا یابد.

رُحمه نزد شوهرش ایوب آمد و آن بزغاله را آورد و پس از گفتارى گفت: این بزغاله را بدون ذكر نام خدا ذبح كن تا از غذاى آن بخورى و شفا یابى و همه نعمت هاى از دست رفته به جاى خود برگردد.

ایوب: واى بر تو، دشمن خدا نزد تو آمده و مى خواهد از این راه تو را گمراه سازد و تو فریب او را خورده اى، آیا آن همه مال و ثروت فرزند را چه كسى به ما داد؟

رُحمه: خداوند داد.

ایوب: چند سال ما از آن همه نعمت ها بهره مند شدیم؟

رحمه: هشتاد سال.

ایوب: چند سال است خداوند ما را به این بلا مبتلا نموده است؟

رحمه: هفت سال و چند ماه.

ایوب: واى بر تو، رعایت عدالت نمى كنى و انصاف را مراعات نخواهى كرد، مگر این كه معادل هشتاد سال نعمت، هشتاد سال در بلا باشیم. سوگند به خدا اگر خداوند مرا شفا دهد، به جرم این كار تو كه مى خواهى گوسفندى را به نام غیر خدا ذبح كنم و غذاى حرام به من بدهى، صد تازیانه به تو خواهم زد، از این پس از من دور شو، تا تو را نبینم.

آرى، ابلیس مى خواست با غذاى حرام، ایوب عليه‌السلام را گمراه كند، ولى ایوب این چنین در برابر القائات ابلیس، حركت انقلابى نمود.

رحمه از ایوب عليه‌السلام دور شد، وقتى كه ایوب خود را تنها یافت و هیچگونه غذا و آب و همدم در نزد خود ندید به سجده افتاد و گفت:

(رَبِّ أَنِّى مَسَّنِىَ الضُرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرَّاحِمینَ؛)

پروردگارا! بدحالى و مشكلات به من رو آورده و تو مهربان ترین مهربانان هستى.

در این هنگام دعاى ایوب عليه‌السلام به استجابت رسید، و بلاها رفع شد و نعمت ها جایگزین آن ها گردید. (399)

### ادب حضرت ایوب عليه‌السلام در سخن گفتن با خدا

ایوب عليه‌السلام هنگامى كه در شدیدترین گرفتارى با خدا سخن گفت: ، عرض كرد:

(رَبِّ أَنِّى مَسَّنِىَ الضُرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرَّاحِمینَ؛)

پروردگارا! بدحالى و مشكلات به من رو آورده و تو مهربان ترین مهربانان هستى. (400)

او نگفت: خدایا تو مرا بیمار كردى و به من رحم كن، بلكه با كنایه و اشاره مقصود را بیان كرد. (401)

طبق روایات دیگر، ایوب عليه‌السلام همچنان صبر و مقاومت مى كرد، حتى از خدا نمى خواست كه گرفتارى او را رفع كند، بلكه همان را پسندیده بود كه خداوند براى او پسندیده بود. تا این كه روزى همسرش رحمه از بیرون آمد و غذایى براى ایوب آورد، ایوب عليه‌السلام از او پرسید این غذا را از كجا تهیه كردى؟ او در پاسخ گفت: مقدارى از گیسوانم را فروختم و با پول آن غذا تهیه كردم. اینجا بود كه دل ایوب عليه‌السلام سخت به درد آمد، چرا كه پاى ناموس در كار بود، عرض كرد: خدایا! در برابر همه ناگوارى ها صبر كردم، و این صبر را تو به من عطا فرمودى، ولى اینك به من مرحمت كن. ایوب این سخن را در حالى مى گفت كه از روى تواضع، خاك بر سر و صورت خود مى ریخت، اینجا بود كه خداوند درهاى رحمت را به رویش گشوده و درهاى ناگوارى ها را بر رویش بست. (402)

### علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش

علاوه بر مطلب گذشته، نیز روایت شده شیطان به صورت طبیبى به همسر حضرت ایوب عليه‌السلام ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را درمان مى كنم، به این شرط كه وقتى درمان یافت، به من بگوید: تنها عامل سلامتى من تو بوده اى، و هیچ مزد دیگرى نمى خواهم.

همسر ایوب عليه‌السلام كه از ادامه بیمارى او سخت ناراحت بود این پیشنهاد را پذیرفت، و نزد ایوب عليه‌السلام آمد و آن پیشنهاد را به او گفت.

ایوب عليه‌السلام كه متوجه دام شیطان بود، سخت بر آشفت و سوگند یاد كرد كه اگر سلامتى خود را بازیافت، صد تازیانه به همسرش بزند و او را تنبیه كند. (403)

و طبق روایت دیگر؛ ایوب عليه‌السلام همسرش را به دنبال كارى فرستاد، و او دیر كرد، ایوب عليه‌السلام كه از شدت بیمارى رنج مى برد، سخت ناراحت شد و چنان سوگند یاد كرد.

و مطابق روایت دیگر: رُحمه براى تأمین هزینه زندگى از خانه و شهر خارج شد، كارى پیدا نكرد تا به مزد آن، زندگى خود و شوهرش را تأمین نماید، پریشان حال بازگشت، ولى شرمنده شده بود كه با دست خالى به خانه بازگردد، زنى خوش سیما از آن جا عبور مى كرد، وقتى كه پریشانى رحمه را مشاهده كرد و علت آن را دریافت، به او گفت: تو گیسوان بلندى دارى، مقدارى از آن را بریده و به من بده تا به گیسوان خادم پیوند زنم، در عوض چیزى به تو مى دهم تا غذاى شوهرت را تأمین كنى.

رحمه پیشنهاد او را پذیرفت و مقدارى از گیسوى خود را برید و به او داد، و مقدارى پول گرفت.

بعضى از دشمنان تیره دل، این موضوع را به طور واژگونه به ایوب خبر دادند، آن گاه ایوب آن سوگند را یاد كرد. (404)

به هر حال وقتى كه ایوب عليه‌السلام سلامتى خود را باز یافت، براى این كه به سوگند خود وفا كند، به دستور خداوند، بسته هایى از گندم (یا مانند آن) را كه داراى صد شاخه بود، به دست گرفت و یكبار بر همسرش زد، و سوگندش را ادا نمود. (405)

ایوب مى خواست همسرش را به خاطر آن همه خدمت ها و وفادارى ها ببخشد، ولى مسأله سوگند و نام خدا در میان بود، خداوند این مشكل را با دستور زدن یك دسته ساقه گندم حل كرد، گر چه این كار، مصداق واقعى سوگند او نبود، ولى حفظ احترام قانون و عدم قانون شكنى از یكسو، و عفو و گذشت نسبت به آن زن مهربان از سوى دیگر باعث شد، كه خداوند با چنین دستورى، مشكل ایوب عليه‌السلام را حل كند.

### شماتت دشمنان، بدترین رنج براى ایوب عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه ابلیس پس از وارد كردن آن همه بلا بر حضرت ایوب عليه‌السلام، جز صبر و شكر از او ندید، و از گمراه نمودن او مأیوس شد، نزد راهبان و عابدانى كه در غارهاى كوه ها مشغول عبادت بودند و قبلاً از اصحاب ایوب عليه‌السلام به شمار مى آمدند رفت و به آن ها گفت: برخیزید نزد این عبد مبتلا (ایوب) برویم، و از بلاى او سؤال كنیم. آن ها برخاستند و سوار بر مركب ها شدند تا نزدیك خانه ایوب رسیدند، و در آن جا از مركب ها پیاده شده، و به حضور ایوب عليه‌السلام آمدند و در میان آن ها یك نفر نوجوان نیز وجود داشت. به ایوب گفتند:

چه گناهى كرده اى كه به این بلا گرفتار شده اى، حتما گناهى را مخفیانه انجام داده اى، آن را به ما خبر بده. (به این ترتیب شماتت نمودند.)

حضرت ایوب عليه‌السلام فرمود: سوگند به عزت پروردگارم، او مى داند كه هرگز لقمه غذایى نخورده ام كه یتیم یا فقیرى در كنارم نباشد كه از آن غذا بخورد، و هرگز دو اطاعت بر من عرضه نشد، مگر این كه آن عبادتى را كه براى بدنم زحمت بیشترى داشت، برگزیدم.

در این هنگام آن نوجوان به راهبان رو كرد، و گفت: بدا به حال شما با پاى خود نزد پیامبر خدا آمده اید و او را سرزنش و شماتت و مجبور مى كنید، تا از عبادت خداوند آن چه را پوشانده آشكار سازد، او جز عبادت خدا كارى انجام نداده است.

ایوب عليه‌السلام در همین هنگام (دلش شكست) و عرض كرد:

(رَبِّ أَنِّى مَسَّنِىَ الشیطانُ بِنَصبٍ و عَذابٌ؛)

پروردگارا! شیطان مرا به رنج و عذاب افكنده است. (406)

خداوند دعایش را مستجاب كرد... ایوب سلامتى خود را بازیافت و دردهاى الهى به رویش گشوده شد.

امام صادق عليه‌السلام افزود: حضرت ایوب عليه‌السلام پس از بهبودى پرسیدند: در این بلاى بزرگ، بدترین درد و رنج چه بود؟! در پاسخ فرمود: (شِماتَةُ الاَعداءِ) شماتت دشمنان. (407)

### چگونگى رفع بلا از ایوب، و دیدار همسرش از او

در قرآن در آیه 42 و 43 سوره صاد مى خوانیم خداوند به ایوب عليه‌السلام چنین وحى كرد:

(ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ وَ وَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُم مَّعَهُمْ رَحْمَةً مِّنَّا وَ ذِكْرَى لاُِوْلِى الاَْلْبَابِ؛)

پاى خود را بر زمین بكوب! این چشمه خنك براى شستشو و نوشیدن است، و افراد خانواده اش را به او بخشیدیم، و همانند آنان را بر آنها افزودیم، تا رحمتى از سوى ما باشد و تذكّرى براى اندیشمندان.

و در آیه 44 صاد مى فرماید:

(إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛)

ما ایوب را صبور و شكیبا یافتیم، او چه بنده خوبى است كه بسیار بازگشت كننده به سوى خداست.

ایوب عليه‌السلام بدن خود را با آب آن چشمه زلال شستشو نمود، و از آن نوشید، تمام دردها و رنج ها از بدنش برطرف گردید سپس آن چه او از اموال و زراعت و دام و فرزندان را از دست داده بود، همه به اذن خدا بازگشتند و بهتر و افزونتر از قبل، به سراغ ایوب آمدند.

او لباس زیبا پوشید و برخاست و در مكان بلندى نشست. پس از آن كه او در كنار چشمه زیر درخت هاى خوشرنگ با چهره جوان و زیبا نشسته بود غرق در نعمت ها و الطاف الهى شده بود.

مطابق روایات، همسرش رُحمه كه در به در بیابان ها بود به یاد شوهر افتاد، گرچه شوهرش ایوب عليه‌السلام او را طرد كرده بود، ولى او به یاد شوهر دردمندش افتاد و تصمیم گرفت براى دیدار او باز گردد، به سوى مكان استراحت ایوب عليه‌السلام حركت كرد، وقتى كه نزدیك آن جا رسید، دید همه چیز فرق كرده و نعمت هاى فراوانى جایگزین قحطى و خشكى و بلاها شده است.

رُحمه هر چه در آن جا به جستجوى شوهر پرداخت او را نیافت و از فراق شوهر گریه كرد، و ایوب از آن مكان بلند او را مى دید.

ایوب عليه‌السلام شخصى را نزد رحمه فرستاد، آن شخص نزد او آمد او را سرگردان یافت پرسید: در جستجوى چه هستى؟ اى كنیز خدا!

رُحمه گریه كرد و گفت: در جستجوى آن مبتلا به بیمارى هستم كه در این محل افتاده بود، نمى دانم چه بر سرش آمده و آیا از دنیا رفته است؟

آن شخص او را نزد ایوب عليه‌السلام برد، او ایوب عليه‌السلام را نمى شناخت، زیرا ایوب عليه‌السلام جوان و زیبا شده بود. در این هنگام بین ایوب و او گفتگوى زیر رخ داد.

ایوب: ایوب چه نسبتى با تو داشت؟

رُحمه در حالى كه گریه مى كرد گفت: او شوهر من است آیا او را ندیده اى؟

ایوب: آیا اگر او را بنگرى او را مى شناسى؟

رحمه: آیا كسى هست كه شوهر و سرپرستش را نشناسد؟

در این هنگام رحمه به چهره ایوب عليه‌السلام نگریست، چهره زیباى ایوب او را مجذوب كرد و گفت: آن هنگام ایوب در سلامت بود، شبیه ترین انسان ها به تو بود.

ایوب: من همان ایوب هستم، كه به من امر كردى تا گوسفندى را به نام ابلیس ذبح كنم، من از فرمان خدا اطاعت كردم، و از دستور شیطان سرپیچى نمودم، و به درگاه خدا به نیایش و راز و نیاز پرداختم، خداوند به من لطف كرد و نعمت هایش را به من باز گردانید. (408)

آن گاه رُحمه خوشحال شد و زندگى خوش را در كنار شوهرش ایوب از سر گرفتند و به خوشى و شادكامى به زندگى شیرین خود ادامه دادند.

آرى این است نتیجه درخشان صبر، شكر و سپاس كه گفته اند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند |  | بر اثر صبر نوبت ظفر آید |

آرى مردان حق با دگرگون شدن نعمت ها، هرگز خود را نمى بازند، افكار و برنامه هایشان عوض نمى شود، آن ها در آسایش و بلا، در سلامت و بیمارى، در همه حال رابطه نزدیك و تنگاتنگ با خداوند دارند، روح آن ها همچون اقیانوس كبیر است كه طوفان ها آرامش آن را به هم نمى زند، بر اثر انبوه حوادث تلخ، مأیوس و پژمرده نمى گردند، و از آزمایش هاى الهى، راست قامت بیرون مى آیند، این است درس بزرگ زندگى حضرت ایوب عليه‌السلام.

در ورق دیگر تاریخ مى خوانیم: رُحمه به خدمت شوهر و فداكارى خود ادامه داد، تا این كه در اواخر، خسته و رنجور گردید، سرانجام در یك درگیرى لفظى با ایوب عليه‌السلام، ایوب به او گفت: از من دور شو! رحمه نیز از ایوب عليه‌السلام جدا گردید. ایوب دیگر هیچ نداشت و تنها و مظلوم، همچنان به صبر و شكر ادامه داد و از امتحان الهى پذیرفته گردید، تا این كه خداوند به او لطف كرد و سلامتى و جوانى او را به او بازگردانید، و او را مشمول انواع نعمت ها كرد. رحمه با این كه از ایوب جدا شده بود، دلش از مفارقت شوهر، مى تپید و مى خواست با شوهر بلازده اش بار دیگر ملاقات نموده و آشتى كند. بى آن كه از سلامتى و دگرگونى وضع شوهر، اطلاع داشته باشد، تصمیم گرفت به دیدار او بپردازد، و به پرستاریش ادامه دهد. به دنبال این تصمیم به خانه ایوب عليه‌السلام بازگشت، ناگاه جوانى زیبا را در باغ بسیار زیبا و پرگل و میوه دید، او را نشناخت تعجب كرد، اما دیرى نگذشت كه با اشاره ایوب عليه‌السلام دریافت كه خداوند لطف و رحمتش را شامل حال آن ها كرده، دست در گردن ایوب گذاشت، و هر دو با شور و شوق، خداوند را از آن همه لطف و مهر، سپاسگزارى كردند.

خداوند فرزندان صالحى از همین زن به ایوب عليه‌السلام داد، و زندگى او و همسرش، درسى از صبر و استقامت و شكر و ایمان براى دیگران گردید. (409)

رُحمه گرچه یك بار خسته شد، اما به زودى پشیمان شد و به پرستارى و خدمت به شوهر رنج دیده اش ادامه داد، و خداوند نیز به او و شوهرش پاداش فراوان عطا كرد.

پایان داستان هاى زندگى ایوب عليه‌السلام

## 13- ذى الكِفل عليه‌السلام

یكى از پیامبران كه نام او دو بار در قرآن (انبیاء - 85، صاد - 48) آمده ذى الكفل است.

این پیامبر در آیه 85 انبیاء در ردیف اسماعیل و ادریس به عنوان صابر ذكر شده است.

و در آیه 48 صاد همطراز اسماعیل و الیسع به عنوان اخیار (مردان نیك) یاد شده اند.

درباره ذى الكفل عليه‌السلام كه چه كسى بوده اختلاف نظر است، معروف این است كه از پیامبران بوده و ذكر نام او در كنار پیامبران در دو آیه مذكور این مطلب را تایید مى كند.

به گفته بعضى، او از فرزندان حضرت ایوب عليه‌السلام بود و نام اصلیش بشر بن ایوب (با بشیر) بود، در شام مى زیست، 95 سال عمر كرد، پسرش به نام عبدوان را وصى خود كرد، و خداوند بعد از او، حضرت شعیب را به عنوان پیامبر مبعوث كرد. (410)

و بعضى نوشته اند: او 75 سال عمر كرد. (411)

روایت شده حضرت عبدالعظیم عليه‌السلام نامه اى براى امام هادى عليه‌السلام نوشت و در آن نامه چنین سؤال كرده بود: نام ذى الكفل چیست؟ آیا او از رسولان بود؟

امام هادى عليه‌السلام در پاسخ نوشت: خداوند 124 هزار پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مبعوث نمود كه پیامبران مرسل در میان آن ها 313 نفر بودند، كه ذى الكفل از آن ها (مرسلین) است... نام او عویدیا بود، او همان است كه در قرآن (در آیه 48 صاد) از او یاد شده است. (412)

درباره ذى الكفل مطالب دیگرى نیز گفته شده است. (413)

### سه خصلت در زندگى ذى الكفل

روایت شده: یكى از پیامبران به نام الیسع به قوم خود گفت: آرزو دارم شخصى را در زندگیم جانشین خود سازم تا ببینم با مردم چگونه رفتار مى كند (كه اگر خوش رفتار بود، او را جانشین خودم بعد از مرگم نمایم.

براى این كار، مردم را جمع كرد و به آن ها گفت: هركس كه انجام سه خصلت را متكفل و متهد شود، او را جانشین خود بعد از مرگم مى كنم، و آن سه خصلت عبارت است از: 1 - روزها را روزه بگیرد 2 - شبها را به عبادت به سر آورد 3 - و خشم ننماید (یعنى رعایت اخلاق نیك را كند و بر اعصابش كنترل داشته باشد).

از میان جمعیت، جوانى برخاست و گفت: من متكفل و متعهد انجام این سه كار مى شوم.

الیسع به او توجه ننمود، و بار دیگر سخن خود را تكرار كرد، باز كسى جز همان جوان پاسخ نداد، الیسع این بار نیز به او توجه نكرد، و سخن خود را تكرار نمود، باز در میان آن همه جمعیت، تنها همین جوان پاسخ مثبت داد.

الیسع آن جوان را جانشین خود قرار داد، و خداوند او را از پیامبران نمود، آن جوان همین ذى الكفل است كه به خاطر متكفل شدن سه خصلت مذكور به این نام نامیده شد. (414)

### نعمت بودن مرگ

محدث معروف، ثَعْلبى در كتاب العرائس نقل مى كند: نام ذى الكفل، بشر بن ایوب بود، خداوند بعد از پدرش ایوب عليه‌السلام، او را براى هدایت مردم روم، به پیامبرى مبعوث كرد، مردم روم به او ایمان آوردند و او را تصدیق نمودند و از او پیروى كردند.

سپس فرمان جهاد از طرف خداوند صادر شد، و حضرت ذى الكفل فرمان خدا را به مردم ابلاغ كرد.

مردم در مورد جهاد، سهل انگارى و سستى كردند، و نزد ذى الكفل آمده و گفتند:

ما زندگى را دوست، و مرگ را اكراه داریم، در عین حال دوست نداریم كه از خدا و رسولش نافرمانى كنیم، اگر از درگاه خدا بخواهى كه به ما طول عمر بدهد، و مرگ را از ما دور سازد مگر آن گاه كه خودمان آن را بخواهیم، در این صورت خدا را عبادت مى كنیم و با دشمنانش جهاد مى نماییم.

ذى الكفل گفت: درخواست بسیار بزرگى كردید و مرا به زحمت هاى گوناگون افكندید.

سپس برخاست و نماز خواند و دست به دعا برداشت و عرض كرد: خدایا به من فرمان دادى تا با دشمنانت جهاد كنم، تو مى دانى كه من تنها اختیار جان خودم را دارم، و قوم من از من درخواستى دارند كه به آن آگاه هستى، به خاطر گناه دیگران مرا مجازات نكن، من به خشنودى تو از غضبت، و به عفو تو از عقوبتت پناه مى برم.

خداوند به ذى الكفل عليه‌السلام چنین وحى كرد: اى ذى الكفل! من سخن قوم تو را شنیدم و درخواست آن ها را اجابت مى كنم... ذى الكفل وحى الهى را به قوم ابلاغ كرد.

اجابت خداوند باعث شد كه قوم ذى الكفل عمرهاى طولانى كردند، و مرگ به سوى آن ها نیامد، مگر آن ها كه مرگ را مى خواستند، جمعیت آن ها بر اثر افزایش فرزندان و عدم وجود مرگ، به قدرى زیاد شد كه زندگى آن ها در فشار و تنگناى بسیار سختى قرار گرفت، و این موضوع به قدرى آن ها را به رنج و زحمت افكند كه از پیشنهاد خود پشیمان شده و نزد ذى الكفل آمده گفتند: از خدا بخواه كه هر كسى طبق اجل تعیین شده خودش بمیرد.

خداوند به ذى الكفل وحى كرد: آیا قوم تو نمى دانند كه آن چه من برایشان برگزیده ام بهتر از آن است كه خودشان براى خود برگزینند. آن گاه عمرهاى آنان را مطابق معمول اجل هایشان قرار داد. (415)

و همه فهمیدند كه مرگ در حقیقت نعمت است.

### محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذى الكفل

قبلاً ذكر شد كه ذى الكفل داراى سه خصلت بود و تعهد كرده بود كه همواره این سه خصلت را رعایت كند كه عبارت بودند از: 1 - عبادت شب 2 - روزه روز 3 - خشمگین نشدن.

خشم و غضب از خصال زشتى است كه موجب بداخلاقى و پیامدهاى شوم آن مى شود، خشم و غضب - به خصوص در قضاوت ها - موجب انحراف از قضاوت صحیح مى گردد. مطابق روایات خشم آن چنان اخلاق انسان را تباه مى سازد كه سركه، عسل را ضایع میكند، اینك به داستان زیر توجه كنید:

ابلیس به پیروان خود گفت: كیست كه برود و ذى الكفل را خشمگین كند؟

یكى از آن ها به نام ابیض گفت: من مى روم.

ابلیس به او گفت: برو شاید او را خشمگین كنى.

حضرت ذى الكفل شبها را به عبادت به سر میبرد و نمى خوابید، صبح ها نیز از اول وقت به قضاوت در بین مردم مى پرداخت و تن ها بعد از ظهر، اندكى مى خوابید.

ذى الكفل طبق معمول، بعد از ظهر به بستر رفت تا بخوابد، ناگاه ابیض به در خانه او آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام به داد من برس.

ذى الكفل از بستر برخاست و به در خانه آمد و به او گفت: برو آن شخص را كه به تو لم كرده به اینجا بیاور تا حقت را از او بگیرم.

ابیض گفت: او نمى آید من از این جا نمى روم تا به حقم برسم.

ذى الكفل انگشتر خود را به ابیض داد و فرمود: نزد آن كس كه به تو ظلم كرده برو، با نشان دادن این انگشتر، او را به این جا بیاور.

ابیض انگشتر را گرفت و رفت. فرداى آن روز در همان ساعت خواب، سراسیمه پشت در خانه ذى الكفل آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام، به فریادم برس، و آن كس كه به من ظلم كرده به انگشتر تو اعتنا نمیكند و به این جا نمى آید.

خادم خانه ذى الكفل به ابیض گفت: واى بر تو، دست بردار، بگذار تا ذى الكفل اندكى بخوابد، او دیشب و دیروز نخوابیده است.

ابیض گفت: من مظلوم هستم تا حق مرا نگیرد، نمى گذارم بخوابد.

خادم نزد ذى الكفل آمد و ماجرا را گزارش داد، ذى الكفل این بار نامه اى براى آن شخص كه به ابیض ظلم كرده بود نوشت، پایین آن را با مهر خود مهر زد، و به خادم داد كه به ابیض بدهد، خادم آن را به ابیض داد، ابیض نامه را گرفت و رفت.

او فرداى آن روز در همان ساعت خواب، باز به در خانه ذى الكفل آمد و فریاد زد: من مظلوم واقع شده ام به دادم برس، آن ظالم به نامه تو اعتنا نكرد. او همچنان فریاد مى كشید تا این كه ذى الكفل خسته و كوفته از بستر برخاست و نزد ابیض آمد و با كمال بردبارى دست او را گرفت و گفت: نزد آن ظالم برویم تا حق تو را بگیرم.

در این وقت هوا به قدرى گرم بود كه اگر قطعه گوشتى را در برابر تابش خورشید مى نهادند، پخته مى شد. چند قدم كه برداشتند، ابیض دریافت كه نمى تواند ذى الكفل را خشمگین كند مأیوس شد و دستش را كشید و از ذى الكفل جدا گردید و رفت.

خداوند متعال داستان فوق را براى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بیان نمود، تا در برابر آزار دشمنان صبر و تحمل كند، همانگونه كه پیامبران گذشته در بلاها صبر مى كردند. (416)

پایان داستان هاى زندگى ذى الكفل عليه‌السلام

## 14- حضرت شُعَیب عليه‌السلام

یكى از پیامبران خدا حضرت شعیب عليه‌السلام است كه نام او در قرآن یازده بار آمده است. خداوند او را به سوى مردم مَدْین و اَیكه فرستاد تا آن ها را به یكتاپرستى و آیین خدایى دعوت نماید و از بت پرستى و فساد اخلاقى نجات بخشد.

در مورد سلسله نسب شعیب، به اختلاف نقل شده، محدث معروف مسعودى او را از فرزندان ثابت بن مدین بن ابراهیم دانسته است. (417)

مدین شهرى بود كه در سرزمین معان، نزدیك شام، در قسمت انتهایى حجاز قرار داشت، مردم آن علاوه بر بت پرستى و فساد اخلاقى، در داد و ستدها خیانت و كلاه بردارى مى كردند، كم فروشى و خیانت در خرید و فروش حتى كم نمودن طلا و نقره در سكه هاى پول، در میانشان رایج بود، و به خاطر حب دنیا و ثروت اندوزى به نیرنگ و حیله دست مى زدند و به انواع تباهى هاى اجتماعى خو گرفته بودند.

اَیكه نیز قریه اى آباد و پر درخت در نزدیك مَدین بود، مردم آن جا نیز همچون مردم مدین غرق در فساد بودند.

خداوند از میان مردم مدین، حضرت شعیب عليه‌السلام را به پیامبرى برانگیخت تا آن ها و مردم اطراف را از لجنزارها و تباهى ها برهاند و به سوى توحید و صفا و صمیمیت دعوت نماید. (418)

حضرت شعیب یكى از پیامبران عرب بود، ولى به گفته بعضى او از نسل ابراهیم عليه‌السلام بود، بلكه نوه دخترى حضرت لوط بود، توضیح این كه:

از شیخ صدوق به سند خود روایت شده كه حضرت شعیب عليه‌السلام و حضرت ایوب و بلعم باعورا، از فرزندان گروهى بودند كه هنگام تبدیل آتش نمرودى به گلستان، به ابراهیم عليه‌السلام ایمان آوردند، و همراه ابراهیم عليه‌السلام و لوط عليه‌السلام به سرزمین شام هجرت كردند، و سپس آن گروه با دختران حضرت لوط عليه‌السلام ازدواج نمودند، و هر پیامبرى كه بعد از ابراهیم عليه‌السلام و قبل از بنى اسرائیل به وجود آمد، از نسل همین سه نفر بود. (419)

حضرت شعیب عليه‌السلام 242 سال عمر كرد، از بعضى از روایات و گفتار مفسران و قرائن استفاده مى شود كه شعیب عليه‌السلام از طرف خدا به سوى دو قوم (مدین و قوم ایكه) فرستاده شد، هر دو قوم از اطاعت او سركشى نمودند و هر كدام به یك نوع عذاب سخت گرفتار شدند. (420)

حضرت شعیب عليه‌السلام با منطق و استدلال و شیوه هاى حكیمانه و مهرانگیز، قوم خود را به سوى خدا و عدالت دعوت مى كرد، بیان او به قدرى جالب و جاذب و گیرا بود كه پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

(كانَ شُعیب خَطِیبُ الاَنبیاءِ؛)

شعیب عليه‌السلام خطیب و سخنران در بین پیامبران بود. (421)

### نمونه اى از بیانات شعیب عليه‌السلام در هدایت قوم

اى قوم من! خدا را پرستش كنید، كه جز او، معبود دیگرى براى شما نیست، پیمانه و وزن را در خرید و فروش كم نكنید، دست به كم فروشى نزنید، من هم اكنون شما را در نعمت مى بینم، ولى از عذاب روز فراگیر، بر شما بیمناك هستم.

اى قوم من! پیمانه و وزن را با عدالت، تمام دهید، و بر كالاهاى مردم عیب نگذارید؛ و از حق آنان نكاهید، و در زمین به فساد و تباهى نكوشید.

آنچه خداوند از سرمایه هاى حلال براى شما باقى گذارده، برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید، و من، پاسدار شما (و مأمور بر اجبارتان به ایمان) نیستم. (422)

اى قوم من! به من بگویید، هرگاه من دلیل آشكارترى از پروردگارم داشته باشم، و رزق (و موهبت) خوبى به من داده باشد، (آیا مى توانم بر خلاف فرمان خدا رفتار كنم؟) من هرگز نمى خواهم چیزى كه شما را از آن باز مى دارم، خودم مرتكب شوم، من جز اصلاح - تا آنجا كه توان دارم - نمى خواهم، و توفیق من، جز به خدا نیست، بر او توكّل كردم و به سوى او بازمى گردم.

اى قوم من! دشمنى و مخالفت با من، سبب نشود كه شما به همان سرنوشتى كه قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و ماجراى عذاب قوم لوط از شما چندان دور نیست، از درگاه پروردگار خود، آمرزش بطلبید، و به سوى او بازگردید كه پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان توبه كار) است.

اى قوم من! آیا قبیله كوچك من، نزد شما عزیزتر از خداوند است؟ در حالى كه فرمان او را پشت سر انداخته اید، پروردگارم به آنچه انجام مى دهید، آگاهى دارد.

اى قوم من! هر كارى از دستتان ساخته است، انجام دهید، من هم كار خود را خواهم كرد؛ و به زودى خواهید دانست عذاب خواركننده به سراغ چه كسى خواهد آمد، و چه كسى دروغگو است. شما انتظار بكشید، من هم در انتظارم. (423)

### لجاجت و گستاخى قوم شعیب

قوم شعیب به جاى این كه به دعوت مهرانگیز و منطقى شعیب عليه‌السلام گوش فرا دهند و براى تأمین سعادت دنیا و آخرت خود، خود، از او اطاعت كنند، لجاجت كردند و با كمال گستاخى و بى پروایى در برابر او ایستادند، تا آن جا كه او را جاهل و سفیه و كم عقل خواندند و با صراحت به او گفتند: (اءِنَّكَ لَانتَ السَّفیهُ الجاهِلُ) تو قطعا كم عقل و نادان هستى. (424)

و نیز در پاسخ به دعوت شعیب عليه‌السلام گفتند: آیا نمازت به تو دستور مى دهد كه آن چه را پدرانمان مى پرستیدند، ترك كنیم، یا آن چه را مى خواهیم در اموالمان انجام ندهیم، تو با این كه بردبار و آدم فهمیده اى هستى، چرا این حرف ها را مى زنى؟!

اى شعیب! بسیارى از آن چه را مى گویى ما نمى فهمیم، و ما تو را در میان خود ضعیف مى یابیم (425) و اگر به خاطر قبیله كوچكت نبود تو را سنگسار مى كردیم و تو برابر ما قدرتى ندارى. (426)

آن ها به این ترتیب به تكذیب شعیب، و كارشكنى در برابر آن حضرت پرداختند.

### دعوت شعیب از مردم اَیكه و لجاجت آن ها

ایكه (بر وزن لیله) آبادى معروفى بود كه در نزدیكى مَدین قرار داشت، داراى آب و درختان بسیار بود، از این رو به نام ایكه (كه در فارسى به معنى بیشه است) خوانده مى شد.

مردم آن جا ثروتمند و مرفه بودند، به همین دلیل غرق در غرور و غفلت بودند، و همانند مردم مَدین، بت پرست بودند و خیانت و كلاهبردارى در خرید و فروش در بین آن ها رایج بود.

به فرموده قرآن، شعیب عليه‌السلام آنها را اینگونه دعوت كرد:

آیا تقوا پیشه نمى كنید، قطعاً من در میان شما پیامبرى امین هستم، بنابراین پرهیزگار باشید و از من اطاعت كنید، من در برابر دعوتم، پاداشى از شما نمى طلبم، اجر من تنها بر پروردگار جهانیان است، حق پیمانه را ادا كنید، كم فروشى نكنید، و به دیگران خسارت وارد نسازید، و با ترازوى صحیح وزن كنید، و حق مردم را كم نگذارید، و در زمین تلاش براى فساد نكنید، و از نافرمانى كسى كه شما و اقوام پیشین را آفرید بپرهیزید.

مردم لجوج اَیكه نسبت سحر و جادوگرى به شعیب دادند و گفتند: تو از سحر شدگان هستى، تو بشرى همانند ما مى باشى، تنها گمانى كه درباره تو داریم این است كه از دروغگویان مى باشى، اگر راست مى گویى، سنگهایى از آسمان بر سر ما بباران.

شعیب گفت: پروردگار من به اعمالى كه شما انجام مى دهید، داناتر است.

سرانجام مردم ایكه، حضرت شعیب را تكذیب كردند، و عذاب سایبان صاعقه خیز آسمان آنها را به هلاكت رسانید. (427)

### شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت پرستان

از بعضى از روایات استفاده مى شود كه موضعگیرى قوم بت پرست شعیب عليه‌السلام در برابر آن حضرت، به قدرى شدید بود كه چند نفر از نمایندگان آن حضرت را مظلومانه و بسیار جانسوز كشتند، در این رابطه نظر شما را به سه روایت زیر جلب مى كنم:

1 - سهل بن سعید مى گوید: به دستور هشام بن عبدالملك (دهمین خلیفه اموى) در یكى از روستاهاى متعلق به او، چاهى را حفر كردند در درون چاه جنازه مردى بلندقامت پیدا شد كه پیراهن سفیدى در تن داشت، و دستش را بر جاى ضربتى كه در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتى كه دستش را كشیدند، از جاى ضربت سر، خون تازه جارى شد، دستش را رها كردند، بار دیگر به روى همان ضربه قرار گرفت و خون بند آمد و در پیراهن او نوشته شده بود: من این بنده صالح نماینده حضرت شعیب عليه‌السلام بودم، و از طرف او براى تبلیغ قوم، فرستاده شده بودم، قوم مرا زدند و در میان این چاه افكندند و خاك بر سرم ریختند و چاه را پر كردند. (428)

2 - عبدالرحمان بن زیاد مى گوید: در زمین مزروعى عمویم، چاهى مى كندیم كه به خاك نرم رسیدیم، آن خاك ها را كنار زدیم، ناگاه به اطاقى رسیدیم، در آن جا پیرمردى را كه پارچه اى بر رویش انداخته شده بود دیدیم، ناگاه در كنار سرش نامه اى یافتیم، در آن نوشته بود: من حسان بن سنان نماینده شعیب پیامبر بودم، از سوى او به سوى این بلاد آمدم و مردم را به سوى خداى یكتا دعوت نمودم، آن ها مرا تكذیب كردند و در میان این اطاق درون چاه زندانى نمودند، و در این جا هستم تا روز قیامت بر پا گردد و در دادگاه الهى آن ها را محاكمه كنند. (429)

3 - نیز نقل شده: سلیمان بن عبدالمالك (هفتمین خلیفه اموى) به سرزمین وادى القرى رسید، دستور داد در آن جا چاهى حفر نمایند، كارگران به حفر چاه مشغول شدند، ناگاه به سنگ بزرگى رسیدند، آن سنگ را از جا كندند، ناگاه جنازه مردى را در زیر آن سنگ یافتند كه دو پیراهن بر تن داشت، و دستش را بر سرش نهاده بود، وقتى كه دستش را كشیدند، خون از سرش فوران كرد، سپس دست را رها كرده، بر جاى خود روى سر قرار گرفت و خون بند آمد.

همراه آن جنازه نامه اى را یافتند كه در آن چنین نوشته شده بود: من حارث بن شعیب غسانى هستم، به نمایندگى از شعیب عليه‌السلام براى تبلیغ به سوى قومش رفتم، آن قوم مرا تكذیب نمودند، و مرا كشتند. (430)

### داشتن روح پلید، مجازات گنهكار مغرور

عصر حضرت شعیب عليه‌السلام بود، یك نفر مغرور گنهكار كه بازوان ستبر و سلامتى و پیكر چاق و چله اى داشت، به هركه مى رسید مى گفت: من با این كه گنهكارم خداوند مرا هیچگونه مجازات ننموده، و از هر نظر در سلامتى و عافیت هستم، پس مجازات الهى دروغ است.

خداوند به حضرت شعیب عليه‌السلام الهام كرد به آن شخص بگو: اى احمق! چقدر تو را مجازت كنم، تو ظاهر سالمى دارى ولى باطنت سراسر تیره و تار است، قلب كور و واژگونه دارى، از این رو گوش شنوا و چشم بینا و دلى آگاه و پندپذیر ندارى آیا آن همه بلا و بیمارى كافى نیست؟!

شعیب عليه‌السلام سخن خداوند را به او ابلاغ كرد. او گفت: اگر خداوند مرا مجازات كرده، نشانه آن چیست؟ شعیب عليه‌السلام از خدا خواست تا نشانه مجازات او را بیان كند، خداوند به شعیب عليه‌السلام الهام كرد: نشانه اش این است كه از عبادت هایى كه انجام مى دهى مانند نماز، روزه، زكات، و... هیچگونه لذت روحى نمى برى، اطاعت تو ظاهرى زیبا دارد، ولى باطن آن همچون گردوى پوچ است، گردوى پوچ را اگر در زمین بكارى، هرگز رشد نخواهد كرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از نماز و از زكات و غیر آن |  | لیك یك ذره ندارد ذوق جان |
| طاعتش نغز است ومعنى نفرتى نغرنى |  | جوزها بسیار در وى مغز نَى |
| دانه بى مغز كى گردد نهال |  | صورت بى جان نباشد جز خیال |

حضرت شعیب عليه‌السلام سخن خداوند را به او ابلاغ كرد، او به راز مطلب متوجه شد و همچون الاغ در گل فرو ماند. (431)

### عشق و دلدادگى شعیب عليه‌السلام به خدا

از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده فرمود: حضرت شعیب عليه‌السلام به عشق خدا آن قدر گریه كرد تا نابینا شد، خداوند او را بینا كرد، باز آن قدر گریست تا نابینا شد، باز خداوند او را بینا كرد، براى بار سوم نیز آن قدر به عشق الهى گریست كه نابینا شد، خداوند باز او را بینا كرد، در مرتبه چهارم، خداوند به او چنین وحى كرد:

اى شعیب! تا كى به این حالت ادامه مى دهى؟ اگر گریه تو از ترس آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام كردم، و اگر از شوق بهشت است، آن را براى تو مباح نمودم.

شعیب عليه‌السلام عرض كرد:

(اِلهى وَ سیدى اَنت تَعلَمُ أَنِّى ما بَكَیتُ مِن نارِكَ وَ لا شَوقاً اِلى جَنَّتِكَ، وِ لكِن عُقِدَ حُبُّكَ عَلى قَلبِى فَلَستُ اَصبِرُ اَو اَراكَ؛)

اى خداى من و اى آقاى من! تو مى دانى كه من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه مى كنم و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلكه حب و عشق تو در قلبم گره خورده كه قرار و صبر ندارم تا تو را (باز چشم دل) بنگرم و به درجه نهایى عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاهت بپذیرى.

خداوند به شعیب فرمود: اكنون كه داراى چنین حالتى هستى به زودى كلیم و همسخن خودم موسى عليه‌السلام را خدمتگزار تو مى كنم. (432)

### سفارش شعیب به نماز

شعیب عليه‌السلام بسیار نماز مى خواند، و به مردم مى گفت: نماز بخوانید چرا كه نماز انسان را از كارهاى زشت و گناه باز مى دارد، ولى آن قوم نادان كه رابطه بین نماز و ترك گناه را درك نمى كردند، از روى مسخره به آن حضرت مى گفتند: آیا این وِردها و ذكرها و حركات تو به تو فرمان مى دهد كه ما سنت نیاكان و فرهنگ مذهبى خود را ترك كنیم، و یا نسبت به اموالمان بى اختیار باشیم، تو كه یك آدم بردبار و خوش فهم بودى، حالا چرا چنین شده اى؟ (مضمون آیه 87 سوره هود) (433)

### عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب

تلاش ها و دعوت هاى شبانه روزى حضرت شعیب عليه‌السلام موجب شد كه گروه اندكى از مردم ایمان آوردند ولى اكثریت آن ها بر اثر غرور و سركشى سزاوار عذاب سخت الهى گشتند.

از امام باقر عليه‌السلام نقل شده: خداوند به شعیب عليه‌السلام وحى كرد كه صد هزار نفر از قوم تو را عذاب خواهم نمود، شصت هزار نفر از نیاكان آن ها، و چهل هزار نفر از بدان را.

شعیب عرض كرد: بدان سزاوار عذابند، ولى نیاكان چرا؟

خداوند فرمود:

(داهَنُوا اَهلَ المَعاصِى وَ لَم یغضِبُوا لِغَضَبِى؛)

براى این كه آنان با گناهكاران مداهنه و سازش كردند، و به خاطر خشم من نسبت به آن ها، خشم به آن ها نكردند (و نهى از منكر ننمودند). (434)

خداوند در قرآن مى فرماید:

(وَ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّینَا شُعَیبًا وَالَّذِینَ آمَنُواْ مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مَّنَّا وَ أَخَذَتِ الَّذِینَ ظَلَمُواْ الصَّیحَةُ فَأَصْبَحُواْ فِى دِیارِهِمْ جَاثِمِینَ؛)

و هنگامى كه فرمان ما فرا رسید، شعیب و كسانى را كه با او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم و آنها را كه ستم كردند، صیحه آسمانى فرو گرفت، و در دیار خود، به رو افتادند و مردند.

در مورد چگونگى عذاب قوم شعیب عليه‌السلام دو نوع عذاب نقل شده كه ظاهرا بیانگر آن است كه یك نوع عذاب براى مردم مدین بود، و نوع دیگر براى مردم اَیكه بود. (435)

چگونگى عذاب و هلاكت مردم مدین چنین بوده است:

زمین لرزه بسیار شدید سرزمین مَدین را تكان داد و در همین وقت صحیه و فریاد آسمانى شدید آن ها را فرا گرفت، و آن ها را به رو بر زمین افتادند و مردند به گونه اى كه نابود شدند كه گویى هرگز از ساكنان آن دیار نبوده اند. (436)

و در مورد عذاب مردم ایكه نوشته اند: هفت روز گرماى سوزانى سرزمین آن ها را فرا گرفت، و اصلا نسیمى نمى وزید، ناگاه قطعه ابرى در آسمان ظاهر شد، و نسیمى وزیدن گرفت، آنها از خانه هاى خود بیرون ریختند و همه به طرف سایه آن ابر رهسپار شدند، و از شدت ناراحتى به آن پناه بردند.

در این هنگام صاعقه اى مرگبار و گوش خراش از ابر برخاست، به دنبال آن آتش بر سر مردم ایكه فرو ریخت و آن ها را به هلاكت رسانید. (437)

آرى این است عاقبت نكبت بار سركشان لجوج، و آلودگان به فساد و انحراف، كه خداوند در پایان مى فرماید:

(اءنّ فِى ذلِكَ لآیةً وَ مَا كانَ اَكثَرُهُم مؤمنینَ؛)

در این ماجرا نشانه و درس عبرت است، ولى اكثر آن ها ایمان نیاوردند. (438)

و نیز مى فرماید:

(اَلا بُعداً لِمَدینَ كَما بَعِدَت ثَمُودُ؛)

دور باد از رحمت خدا اهل مدین، همانگونه كه قوم ثمود دور شدند. (439)

پایان داستان هاى زندگى حضرت شعیب عليه‌السلام

## 15- حضرت موسى عليه‌السلام

نام مبارك حضرت موسى عليه‌السلام 136 بار در 34 سوره قرآن آمده است، از این رو مى توان گفت: قرآن عنایت و توجه ویژه اى به زندگى حضرت موسى عليه‌السلام داشته است.

او از پیامبران اولوالعزم، داراى شریعت و كتاب مستقل (به نام تورات) و دعوت جهانى بود. او از نسل حضرت ابراهیم عليه‌السلام است و با شش واسطه به آن حضرت مى رسد، به این ترتیب؛ موسى بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لیوى (لاوى) بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم (440) و 500 سال بعد از ابراهیم خلیل عليه‌السلام ظهور كرد و 240 سال عمر نمود. (441)

مادر موسى عليه‌السلام یوكابد نام داشت، موسى عليه‌السلام و مادرش هر دو از نژاد بنى اسرائیل بودند، و جدشان اسرائیل، یعنى حضرت یعقوب عليه‌السلام بود، نظر به این كه حضرت یعقوب هفده سال آخر عمر در مصر مى زیست، فرزندان و نوادگان او به نام خاندان بزرگ بنى اسرائیل، از مصر برخاستند و در دنیا منتشر شدند.

شاهان بنى اسرائیل در مصر را با لقب فراعنه (جمع فرعون) مى خواندند، بزرگترین و دیكاتورترین فرعون هاى مصر، سه نفر بودند به نام هاى 1 - اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت یوسف عليه‌السلام 2 - رامسیس دوم؛ كه حضرت موسى عليه‌السلام در عصر سلطنت او متولد شد 3 - منفتاح پسر رامسیس دوم؛ كه موسى و هارون عليه‌السلام از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوى خداى یكتا دعوت كنند. این فرعون همان است كه با لشكرش در دریاى نیل غرق شده و به هلاكت رسیدند.

داستان زندگى پرفراز و نشیب موسى عليه‌السلام را مى توان در پنج دوره زیر خلاصه كرد:

1 - عصر ولادت و كودكى و پرورش او در دامان فرعون.

2 - دوران هجرت او از مصر به مَدین و زندگى او در محضر حضرت شعیب پیامبر عليه‌السلام در آن سرزمین (بیش از ده سال)

3 - دوران پیامبرى و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونیان.

4 - دوران غرق و هلاكت فرعون و فرعونیان و نجات بنى اسرائیل و حوادث ورود موسى عليه‌السلام همراه بنى اسرائیل به بیت المقدس.

5 - عصر درگیرى هاى موسى عليه‌السلام با بنى اسرائیل.

نكته قابل توجه این كه از آیات متعدد از جمله آیه 39 عنكبوت و 24 مؤمن فهمیده مى شود كه حضرت موسى عليه‌السلام از سوى خدا، از آغاز براى مبارزه با سه شخص فرستاده شد كه عبارتند از: فرعون (سمبل طغیان و سركشى و حاكمیت نظام) و هامان (سمبل و مظهر شیطنت و طرحهاى شیطانى) و قارون (مظهر سرمایه دارى و استثمارى، و ثروت اندوزى ناسالم).

این سه تن آشكارا با موسى عليه‌السلام مخالفت و دشمنى نموده و آن حضرت را به عنوان ساحر و دروغگو متهم نمودند، و هر سه نفر مذكور گرفتار غضب الهى شده و به هلاكت رسیدند.

### خواب وحشتناك فرعون و تعبیر آن

فرعون (رامسیس دوم) طاغوت خودسر و مغرور مصر بود، او مردم را به دو طبقه مستضعف و مستكبر (بردگان و اشرافیان) به نام سبطیان و قبطیان، تقسیم نمود، قبطیان همان فرعونیان بودند كه در اطراف فرعون به هوسبازى و عیش و نوش و ظلم و ستم سرگرم بودند، و همه اختیارات كشور در دست آن ها بود، ولى به عكس، سبطیان طبقه پایین اجتماع، و ستمدیدگان مستضعف بودند، كه همواره زیر چكمه و چنگال فرعونیان، به نرج مى بردند، موسى عليه‌السلام و بنى اسرائیل از سبطیان بودند، ولى فرعون از قبطیان.

به این ترتیب نژادپرستى عجیبى در كشور مصر و اطراف، حكمفرما بود، و قبطیان مى خواستند، همین وضع ادامه یابد، چهارصد سال این وضع نابسامان ادامه یافت تا این كه خداوند بر بنى اسرائیل لطف كرد، كه پیامبرى به نام موسى عليه‌السلام بفرستد، و آن ها را از زیر یوغ استعمار و استثمار فرعون نجات بخشد.

در همین ایام، یك شب فرعون در عالم خواب دید: آتشى از طرف شام شعله ور شد و زبانه كشید و به طرف مصر آمد و به خانه هاى قبطیان افتاد و همه آن خانه ها را سوزانید، و سپس كاخ ها و باغ ها و تالارهاى آن ها را فراگرفت و همه را به خاكستر و دود تبدیل نمود.

فرعون در حالى كه بسیار وحشتزده شده بود، از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران، كاهنان و دانشمندان تعبیر خواب را به حضور طلبید و به آن ها رو كرد و گفت: چنین خوابى را دیده ام، تعبیرش چیست؟

یكى از آن ها گفت: چنین به نظر مى رسد كه به زودى نوزادى از بنى اسرائیل به دنیا آید و واژگونى تخت و تاج فرعون، و نابودى فرعونیان، به دست او انجام شود. (442)

### خفقان و كنترل شدید براى جلوگیرى از تولد نوزاد

فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباریان و ساحران، دو تصمیم خطرناك گرفت: نخست این كه فرمان داد در آن شبى كه منجمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه كودك موعود (موسى) مشخص كرده بودند، زنان از همسرانشان جدا گردند.

این فرمان اعلام شد و در همه جا كنترل شدیدى به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند، و هیچ همسرى جرئت نداشت با همسر خود تماس بگیرد.

ولى در نیمه همان شب، عمران كه در كنار كاخ فرعون به نگهبانى اجبارى اشتغال داشت، (443) همسرش یوكابد را دید كه نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه موسى عليه‌السلام منعقد گردید.

عمران، به همسرش گفت: مثل این كه تقدیر الهى این بود كه آن كودك موعود از ما پدید آید، این راز را پنهان دار و در پوشیدن آن بكوش كه وضع بسیار خطرناك است.

یوكابد با شتاب و نگرانى از كنار شوهر دور شد، و در پوشاندن راز، كوشش بسیار كرد. (444)

دومین تصمیم فرعون، كشتن نوزادان پسر بود كه به طور وسیع، و بسیار خطرناك تر از تصمیم نخست، اجرا شد، از دربار فرعون خطاب به عموم مردم، این اعلامیه صادر گردید:

همه مأموران و قابله ها باید در میان بنى اسرائیل، مراقب اوضاع باشند، هرگاه پسرى از آن ها به دنیا آمد، بى درنگ سر از بدن او جدا كنند و او را بكشند، ولى دختران را براى كنیزى نگهدارند.

به دنبال این اعلامیه، جلادان خون آشام حكومت فرعون به جان مردم افتادند، تمام زنهاى باردار تحت مراقبت شدید قرار گرفتند، قابله ها از هر سو، زنان را كنترل مى كردند، در این گیر و دار، شكم بسیارى از زنان شكافته شد، و بسیارى از نوزادهایى كه در رحم مادرانشان بودند، در اثر فشار و لگد زدن مأموران سنگ دل، سقط شدند، و كشتن نوزادان پسر به هفتاد هزار نفر رسید. (445)

### تولد خورشید وجود موسى عليه‌السلام و امدادهاى غیبى در نگهدارى او

هنگام ولادت موسى عليه‌السلام هرچه نزدیك تر مى شد، مادر موسى عليه‌السلام نگران ترمى گردید، و همواره در این فكر بود كه چگونه پسرش را از دست جلادان فرعون حفظ كند.

امداد و لطف الهى موجب شد كه آثار حمل در یوكابد مادر موسى عليه‌السلام چنان آشكار نباشد، از سوى دیگر یوكابد با قابله اى دوست بود، و آن قابله به خاطر دوستى، حمل مادر موى عليه‌السلام را گزارش نمى داد.

لحظات تولد موسى عليه‌السلام فرا رسید، مادر موسى عليه‌السلام به دنبال دوست قابله اش فرستاد و از او استمداد نمود، قابله آمد و مادر موسى عليه‌السلام را یارى نمود، موسى عليه‌السلام در مخفیگاه دور از دید مردم، متولد شد، در این هنگام نور مخصوصى از چهره موسى عليه‌السلام درخشید كه بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم محبت موسى در قلب قابله جاى گرفت.

قابله به مادر موسى گفت:

من تصمیم گرفته بودم تولد موسى عليه‌السلام را به مأموران خبر دهم (و جایزه ام را بگیرم) ولى محبت این نوزاد به قدرى بر قلبم چیره شد كه حتى حاضر نیستم مویى از او كم شود.

قابله از خانه مادر موسى عليه‌السلام بیرون آمد، بعضى از جاسوسان حكومت، او را دیدند، تصمیم گرفتند به خانه مادر موسى وارد گردند، خواهر موسى (446)ماجرا را به یوكابد گفت؛ یوكابد دستپاچه شد كه چه كند، در این میان از شدت وحشت، هوش از سرش رفته بود، نوزاد را به پارچه اى پیچید و به تنور انداخت.

مأمورین وارد خانه شدند و در آن جا جز تنور آتش ندیدند، تحقیقات از مادر موسى عليه‌السلام شروع شد، به او گفتند: قابله در این جا چه مى كند؟

یوكابد گفت: او دوست من است و به عنوان دیدار به اینجا آمده بود. مأمورین مأیوس شده و از خانه خارج شدند.

مادر هنگامى كه حال عادى خود را باز یافت به دخترش گفت: نوزاد كجاست؟ دختر گفت: اطلاع ندارم. در این لحظه صداى گریه نوزاد از درون تنور بلند شد، مادر به سوى تنور رفت و دید خداوند آتش را براى موسى خنك و گوارا كرده است، نوزادش را با كمال سلامتى از درون تنور بیرون آورد.

ولى باز مادر نگران بود، چرا كه یك بار صداى گریه نوزاد كافى بود كه جاسوسان را متوجه سازد، متوجه خدا شد و از خدا خواست راه چاره اى پیش روى او بگشاید.

خداوند با الهام خود به مادر موسى، او درا از نگرانى حفظ كرد (447) در این مورد از زبان قرآن چنین مى خوانیم:

(وَ أَوْحَینَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِیهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَیهِ فَأَلْقِیهِ فِى الْیمِّ وَ لَا تَخَافِى وَ لَا تَحْزَنِى إِنَّا رَادُّوهُ إِلَیكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ؛)

ما به مادر موسى الهام كردیم كه: او را شیر بده و هنگامى كه بر او ترسیدى، وى را در دریا (ى نیل) بیفكن و نترس و غمگین مباش، كه ما او را به تو باز مى گردانیم، و او را از رسولان قرار مى دهیم. (448)

و از امدادهاى غیبى دیگر این كه یوكابد سه ماه مخفیانه به موسى عليه‌السلام شیر داد، در این مدت هیچگاه موسى گریه نكرد و حركتى كه موجب باخبر شدن جاسوسان شود از خود نشان نداد. (449)

### نهادن موسى عليه‌السلام در میان صندوق و افكندن آن به دریا

مادر موسى عليه‌السلام طبق الهام الهى، تصمیم گرفت، كودكش را به دریا بیفكند، به طور محرمانه به سراغ یك نفر نجار مصرى كه از فرعونیان بود آمد و از او درخواست یك صندوقچه كرد.

نجار گفت: صندوقچه را براى چه مى خواهى؟

یوكابد كه زبانش به دروغ عادت نكرده بود گفت: من از بنى اسرائیلم، نوزاد پسرى دارم، مى خواهم نوزادم را در آن مخفى نمایم.

نجار مصرى تا این سخن را شنید، تصمیم گرفت این خبر را به جلادان برساند، به سراغ آن ها رفت، ولى آن چنان وحشتى عظیم بر قلبش مسلط شد كه زبانش از سخن گفتن باز ایستاد، مى خواست با اشاره دست، مطلب را بازگو كند، مأمورین از حركات او چنین برداشت كردند كه یك آدم مسخره كننده است، او را زدند و از آن جا بیرون نمودند.

او وقتى كه حالت عادى خود را بازیافت، بار دیگر براى گزارش نزد جلادان رفت، باز مانند اول زبانش گرفت، و این موضوع سه بار تكرار شد، او وقتى كه به حال عادى بازگشت، فهمید كه در این موضوع، یك راز الهى نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسى عليه‌السلام تحویل داد. (450)

مادر موسى عليه‌السلام نوزاد خود را در میان آن صندوق نهاد، صبحگاهان هنگامى كه خلوت بود، كنار رود نیل آمد و آن صندوق را به رود نیل انداخت، امواج نیل آن صندوق را با خود برد، این لحظه براى مادر موسى، لحظه اى بسیار حساس و پرهیجانى بود، اگر لطف الهى نبود، مادر فریاد مى كشید و از فراق نور دیده اش، جیغ مى زد و در نتیجه جاسوسان متوجه مى شدند، ولى خطاب (وَ لا تَخافى وَ لا تَحزَنِى) (نترس و محزون نباش، ما مویس را به تو بازمیگردانیم) (451) قلب مادر را آرام كرد، چه بهتر كه در این جا رشته سخن را به پروین اعتصامى بدهیم كه مى گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادر موسى، چو موسى را به نیل |  | در فكند، از گفته ى رب جلیل |
| خود ز ساحل كرد با حسرت نگاه |  | گفت كاى فرزند خرد بی گناه |
| گر فراموشت كند لطف خداى |  | چون رهى زین كشتى بى ناخدای |
| وحى آمد كاین چه فكر باطل است |  | رهرو ما اینك اندر منزل است |
| ما گرفتیم آنچه را انداختى |  | دست حق را دیدى و نشناختی |
| سطح آب از گاهوارش خوشتر است |  | دایه اش سیلاب و موجش مادر است |
| رودها از خود نه طغیان میكنند |  | آنچه میگوئیم ما، آن میكنند |
| به كه برگردی، بما بسپاریش |  | كى تو از ما دوست تر میداریش |

### موسى عليه‌السلام در خانه فرعون

فرعون در كاخ خود بود، و همسرى به نام آسیه داشت (452)آن ها فرزندى جز یك دختر به نام (انیسا) نداشتند، و او نیز به یك بیمارى شدید و بى درمان برص مبتلا بود، و همه طبیب هاى آن عصر از درمان او درمانده شده بودند، فرعون در مورد شفاى او به كاهنان متوسل شده بود، كاهنان گفته بودند: اى فرعون! ما پیش بینى مى كنیم كه از درون این دریا انسانى به این كاخ گام مى نهد كه اگر از آب دهانش را به بدن این دختر بیمار بمالند، شفا مى یابد.

فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرایى بودند كه ناگهان روزى در كنار رود نیل صندوقچه اى را دیدند كه امواج دریا آن را حركت مى داد، به دستور فرعون بى درنگ آن صندوقچه را گرفتند و نزد فرعون آوردند، آسیه درِ صندوق را گشود، ناگاه چشمش به نوزادى نورانى افتاد، همان لحظه محبت موسى عليه‌السلام در قلب آسیه جاى گرفت.

وقتى كه فرعون نوزاد را دید، خشمگین شد و گفت: چرا این پسر كشته نشده است؟!

آسیه گفت: این پسر بچه هاى این سال نیست، و تو فرمان داده اى كه پسرهاى نوزاد این سال را بكشند، بگذار این كودك بماند. در آیه 9 سوره قصص، این مطلب چنین آمده:

همسر فرعون (آسیه) گفت: او را نكشید شاید نور چشم من و شما شود، و براى ما مفید باشد بتوانیم او را به عنوان پسر خود برگزینیم.

انیسا دختر فرعون از آب دهان آن كودك به بدنش مالید و شفا یافت، آن كودك را به بغل گرفت و بوسید، اطرافیان فرعون به فرعون گفتند: به گمان ما این كودك، همان است كه موجب واژگونى تخت و تاج تو خواهد شد، فرمان بده او را به دریا بیفكنند، فرعون چنین تصمیم گرفت، ولى آسیه نگذاشت و با به كار بردن انواع شیوه ها كه شاید یكى از آن ها شفاى دخترش بود، از كشتن موسى جلوگیرى نمود.

به هر حال مشیت نافذ پروردگار موجب شد كه این نوزاد در درون كاخ فرعون، مهمترین كانون خطر، پرورش یافت. (453)

مادر موسى به خواهر موسى گفت: به دنبال صندوقچه برو و ماجرا را پى گیرى كن.

خواهر موسى عليه‌السلام دستور مادر را انجام داد و از فاصله دور به جستجو پرداخت، و از دور دید كه فرعونیان آن صندوقچه را از آب گرفتند، بسیار شاد شد كه برادر كوچكش از خطر آب نجات یافت.

طولى نكشید كه احساس كردند نوزاد گرسنه است و نیاز به شیر دارد، به دستور آسیه و فرعون، مأمورین به دنبال یافتن دایه حركت كردند، اما عجیب این كه چندین دایه آوردند، ولى نوزاد پستان هیچیك از آن ها را نگرفت، مأمورین همچنان در جستجوى دایه بودند كه ناگهان در فاصله نه چندان دور به دخترى برخورد كردند كه گفت: من خانواده اى را مى شناسم كه مى توانند این كودك را شیر دهند و سرپرستى كنند.

آن دختر، خواهر موسى بود، مأمورین كه او را نمى شناختند با راهنمایى او نزد مادر موسى عليه‌السلام رفتند و او را به كاخ فرعون آوردند تا به نوزاد شیر دهد، نوزاد را به او دادند، نوزاد با اشتیاق تمام، پستان او را گرفت و شیر خورد، همه حاضران خوشحال شدند، و به مادر موسى عليه‌السلام آفرین گفتند. از آن پس مادر موسى، موسى عليه‌السلام را به خانه اش برد و به او شیر داد. (یا به كاخ فرعون رفت و آمد مى كرد و به موسى شیر مى داد.)

به این ترتیب خداوند به وعده اش وفا كرد كه به مادر موسى عليه‌السلام فرموده بود: او را به دریا بیفكن، ما او را به تو بر مى گردانیم. (454) به گفته بعضى غیبت موسى از مادرش بیش از سه روز طول نكشید.

جالب این كه روزى در دوران شیرخوارگى در آغوش فرعون بود، با دست خویش ریش فرعون را گرفت و كشید مقدارى از موى ریش او كنده شد، و سیلى محكمى به صورت فرعون زد، و به گفته بعضى با چوب كوچكى بازى مى كرد با همان چوب بر سر فرعون كوبید.

فرعون خشمگین شد و گفت: این كودك، دشمن من است، همان دم به دنبال جلادان فرستاد تا بیایند و او را بكشند.

آسیه به فرعون گفت: دست بردار، این نوزاد است و خوب و بد را نمى فهمد، براى این كه حرف مرا تصدیق كنى، یك قطعه یاقوت و یك قطعه ذغال آتشین نزدش مى گذارى، اگر یاقوت را برداشت معلوم مى شود كه مى فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم مى شود نمى فهمد، آن گاه آسیه همین كار را كرد، موسى دست به طرف یاقوت دراز كرد، ولى جبرئیل دست او را به طرف آتش برد، موسى ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آن گاه خشم فرعون فرونشست و از كشتن او منصرف شد. (455)

مطابق بعضى از روایات دیگر روزى موسى عليه‌السلام عطسه كرد، سپس بى درنگ گفت: (اَلْحَمْدُلِلَّه) فرعون از شنیدن این سخن عصبانى شد و به موسى سیلى زد، موسى ریش بلند فرعون را گرفت و كشید، فرعون سخت عصبانى شد و تصمیم گرفت او را به دست جلادان بسپرد تا او را بكشند، آسیه همسر فرعون، پا در میانى كرد و به عنوان این كه موسى كودك است و به كارهاى خود متوجه نیست، او را از چنگال فرعون نجات داد. (456)

### دادرسى موسى عليه‌السلام از یك مظلوم، و كشته شدن ستمگرى به دست او

هنگامى كه موسى عليه‌السلام به حد رشد و بلوغ رسید، روزى وارد شهر (مصر) شد و در بین مردم عبور مى كرد، دید دو نفر گلاویز شده اند و همدیگر را مى زنند، یكى از آن ها از بنى اسرائیل، و دیگرى قبطى یعنى از فرعونیان بود، در همین هنگام، بنى اسرائیل از موسى عليه‌السلام استمداد نمود.

از آن جا كه موسى عليه‌السلام مى دانست فرعونیان از طبقه اشرافى هستند و همواره به بنى اسرائیل ستم مى كنند، به یارى مظلوم شتافت و تصمیم گرفت از ظلم ظالم جلوگیرى كند.

به گفته بعضى، موسى دید یكى از آشپزهاى فرعون مى خواهد یك نفر بنى اسرائیل را براى حمل هیزم، به بیگارى كشد، و بر سر همین موضوع با هم گلاویز شده اند.

موسى عليه‌السلام به یارى مظلوم شتافت و مشتى محكم بر سینه مرد فرعونى زد، اما همین یك مشت كار او را ساخت، او بر زمین افتاد و مُرد.

موسى عليه‌السلام قصد كشتن او را نداشت، نه از این جهت كه آن مرد مقتول، سزاوار كشته شدن نبود، بلكه به خاطر پیامدهاى دشوارى كه براى موسى عليه‌السلام و بنى اسرائیل داشت، از این رو موسى عليه‌السلام به خاطر این ترك اولى، از درگاه خدا تقاضاى عفو كرد، و از كار خود اظهار پشیمانى نمود. (457)

این قتل یك قتل ساده نبود، بلكه جرقّه اى براى یك انقلاب، و مقدمه آن به حساب مى آمد، لذا موسى عليه‌السلام نگران بود و هر لحظه در انتظار حادثه اى به سر مى برد، در این گیر و دار در روز بعد، باز موسى عليه‌السلام مردى دیگر از فرعونیان را دید كه با همان مظلوم، گلاویز شده است، و آن مظلوم از موسى عليه‌السلام استمداد نمود، موسى عليه‌السلام به طرف او رفت تا از او دفاع نموده و از ظلم ظالم جلوگیرى كند، ظالم به موسى عليه‌السلام گفت: آیا مى خواهى مرا بكشى همانگونه كه دیروز شخصى را كشتى؟

موسى عليه‌السلام دریافت كه حادثه قتل، شایع شده، از این رو براى این كه مشكلات دیگرى پیش نیاید كوتاه آمد.

### حكم اعدام موسى عليه‌السلام و فرار او به سوى مَدین

فرعون و اطرافیانش از ماجرا با خبر شدند، و در جلسه مشورت خود، حكم اعدام موسى عليه‌السلام را صادر كردند.

یكى از خویشان فرعون به نام حزقیل (كه بعدها به عنوان مؤمن آل فرعون معروف گردید) از اخبار جلسه مشورت فرعونیان، اطلاع یافت، از آن جا كه او در نهان به موسى عليه‌السلام ایمان داشت، خود را محرمانه به موسى عليه‌السلام رسانید و گفت: اى موسى! این جمعیت (فرعون و فرعونیان) براى اعدام تو به مشورت پرداخته اند، بى درنگ از شهر خارج شو كه من از خیرخواهان تو هستم.

موسى عليه‌السلام تصمیم گرفت به سوى سرزمین مدین كه شهرى در جنوب شام و شمال حجاز قرار داشت، و از قلمرو مصر و حكومت فرعونیان جدا بود، برود و از چنگال ستمگران بى رحم نجات یابد، گرچه سفرى طولانى بود و توشه راه سفر را به همراه نداشت، ولى چاره اى جز این نداشت، با توكل به خدا و امید به امدادهاى الهى حركت كرد، در حالى كه مى گفت:

(رَبِّ نَجِّنى مِنَ القَومِ الظّالِمینَ؛)

خدایا مرا از گزند ستمگران نجات بده. (458)

### موسى عليه‌السلام در صحراى مدین، و یارى خواستن او از دختران شعیب عليه‌السلام

موسى بدون توشه راه و سفر، با پاى پیاده به سوى مدین روانه شد و فاصله بین مصر و مدین را در هشت شبانه روز پیمود، در این مدت غذاى او سبزى هاى بیابان بود و بر اثر پیاده روى پایش آبله كرد بهنگامى كه به نزدیك مدین رسید، گروهى از مردم را در كنار چاهى دید كه از آن چاه با دلو، آب مى كشیدند و چهارپایان خود را سیراب مى كردند، در كنار آن ها دو دختر را دید كه مراقب گوسفندهاى خود هستند و به چاه نزدیك نمى شوند، نزد آن ها رفت و گفت: چرا كنار ایستاده اید؟ چرا گوسفندهاى خود را آب نمى دهید؟

دختران گفتند: پدر ما پیرمرد سالخورده و شكسته اى است، و به جاى او ما گوسفندان را مى چرانیم، اكنون بر سر این چاه مردها هستند، در انتظار رفتن آن ها هستیم تا بعد از آن ها از چاه آب بكشیم.

در كنار آن چاه، چاه دیگرى بود كه سنگ بزرگى بر سر نهاده بودند كه سى یا چهل نفر لازم بود تا با هم آن سنگ را بردارند، موسى عليه‌السلام به تنهایى كنار آن چاه آمد، آن سنگ را تنها از سر چاه برداشت و با دلو سنگینى كه چند نفر آن را مى كشیدند، به تنهایى از آن چاه آب كشید و گوسفندهاى آن دختران را آب داد، آن گاه موسى، از آن جا فاصله گرفت و به زیر سایه اى رفت و به خدا متوجه شد و گفت:

(رَبِّ اءِنَّى اَنزَلتَ اِلىَّ مِن خَیرٍ فَقیرٍ؛)

پروردگارا! هر خیر و نیكى به من برسانى، به آن نیازمندم.

### امانت دارى و پاكدامنى موسى عليه‌السلام

دختران به طور سریع نزد پدر پیر خود كه حضرت شعیب عليه‌السلام پیامبر بود، (459)بازگشتند و ماجرا را تعریف كردند، شعیب یكى از دخترانش (به نام صفورا) را نزد موسى عليه‌السلام فرستاد و گفت: برو او را به خانه ما دعوت كن، تا مزد كارش را بدهم.

صفورا در حالى كه با نهایت حیا گام بر میداشت نزد موسى عليه‌السلام آمد و دعوت پدر را به او ابلاغ نمود، موسى عليه‌السلام به سوى خانه شعیب عليه‌السلام حركت كرد، در مسیر راه، دختر كه براى راهنمایى، جلوتر حركت مى كرد، در برابر باد قرار گرفت، باد لباسش را به بالا و پایین حركت مى داد، موسى عليه‌السلام به او گفت: تو پشت سر من بیا، هرگاه از مسیر راه منحرف شدم، با انداختن سنگ، راه را به من نشان بده. زیرا ما پسران یعقوب به پشت سر زنان نگاه نمى كنیم.

صفورا پشت سر موسى عليه‌السلام آمد و به راه خود ادامه دادند تا نزد شعیب عليه‌السلام رسیدند.

### ملاقات موسى عليه‌السلام با شعیب عليه‌السلام و مهمان نوازى شعیب عليه‌السلام

شعیب عليه‌السلام از موسى عليه‌السلام استقبال گرمى كرد و به او گفت: هیچگونه نگران نباش از گزند ستمگران رهایى یافته اى، اینجا شهرى است كه از قلمرو حكومت ستمگران فرعونى، خارج است.

موسى عليه‌السلام ماجراى خود را براى شعیب عليه‌السلام تعریف كرد، شعیب عليه‌السلام او را دلدارى داد و به او گفت: از غربت و تنهایى رنج نبر، همه چیز به لطف خدا حل مى شود.

موسى عليه‌السلام دریافت كه در كنار استاد بزرگى قرار گرفته كه چشمه هاى علم و معرفت از وجودش مى جوشد، شعیب نیز احساس كرد كه با شاگرد لایق و پاكى روبرو گشته است.

جالب این كه: نقل شده هنگامى كه موسى عليه‌السلام بر شعیب وارد شد، شعیب در كنار سفره غذا نشسته بود و غذایى مى خورد، وقتى كه نگاهش به موسى (آن جوان غریب و ناشناس) افتاد، گفت: بنشین از این غذا بخور.

موسى گفت: (اعُوذُ بِاللهِ؛) پناه مى برم به خدا.

شعیب: چرا این جمله را گفتى، مگر گرسنه نیستى؟

موسى: چرا گرسنه هستم، ولى از آن نگرانم كه این غذا را مزد من در برابر كمكى كه به دخترانت در آب كشى از چاه كردم قرار دهى، ولى ما از خاندانى هستیم كه عمل آخرت را با هیچ چیزى از دنیا، گرچه پر از طلا باشد، عوض نمى كنیم.

شعیب گفت: نه، ما نیز چنین كارى نكردیم، بلكه عادت ما، احترام به مهمان است. آنگاه موسى عليه‌السلام كنار سفره نشست، و غذا خورد. (460) در این میان یكى از دختران شعیب عليه‌السلام گفت:

(یا اَبَتِ استَأجِرهُ اءنّ خَیرَ مَن استأجَرتَ القَوِىُّ الأَمینُ؛)

اى پدر! او (موسى) را استخدام كن، چرا كه بهترین كسى را كه مى توانى استخدام كنى همان كسى است كه نیرومند و امین باشد. (461)

شعیب گفت: نیرومندى او از این جهت است كه او به تنهایى سنگ بزرگ را از سر چاه برداشت و یا دلو بزرگ آب را كشید، ولى امین بودن او را از كجا فهمیدى؟

دختر جواب داد: در مسیر راه به من گفت: پشت سر من بیا تا باد لباس تو را بالا نزند، و این دلیل عفت و پاكى و امین بودن او است. (462)

### ازدواج موسى عليه‌السلام با دختر شعیب عليه‌السلام

شعیب عليه‌السلام به موسى عليه‌السلام گفت: من مى خواهم یكى از این دو دخترم را به همسرى تو در آوردم به این شرط كه هشت سال براى من كار (چوپانى) كنى، و اگر تا ده سال كار خود را افزایش دهى محبتى از طرف تو است، من نمى خواهم كار سنگینى بر دوش تو نهم، اءن شاء الله مرا از شایستگان خواهى یافت.

موسى عليه‌السلام با پیشنهاد شعیب موافقت كرد. (463)

به این ترتیب موسى عليه‌السلام با كمال آسایش در مَدین ماند و با صفورا ازدواج كرد و به چوپانى و دامدارى پرداخت و به بندگى خود ادامه داد تا روزى فرا رسد كه به مصر باز گردد و در فرصت مناسبى، بنى اسرائیل را از یوغ طاغوتیان فرعونى رهایى بخشد.

### موسى عليه‌السلام چوپانى مهربان! و پاداش او

روزى حضرت موسى عليه‌السلام در صحرا و دامنه كوه به چراندن گوسفندها سرگرم بود، یكى از گوسفندها از گله خارج شد و تنها به سوى بیابان دوید، موسى به طرف او رفت تا او را گرفته و برگرداند، موسى عليه‌السلام بدنبال او، بسیار دوید و از گله، فاصله زیادى گرفت تا شب شد، سرانجام موسى عليه‌السلام به گوسفند رسید، با این كه بسیار خسته شده بود، به آن گوسفند مهربانى كرد و دست مرحمت بر پشت او كشید و مانند مادر نسبت به فرزندش، او را نوازش داد، ذره اى نامهربانى با او نكرد، به او گفت: گیرم به من رحم نكردى، ولى چرا به خود ستم نمودى؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوسفند از ماندگى شد سست و ماند |  | پس كلیم الله گرد از وى فشاند |
| كف همى مالید بر پشت و سرش |  | مى نوازش كرد همچون مادرش |
| نیم ذره تیرگى و خشم نى |  | غیر مهر و رحم و آب چشم نى |
| گفت: گیرم بر منت رحمى نبود |  | طبع تو بر خود چرا استم نمود؟ |

وقتى كه خداوند این صبر، تحمل و مهر را از موسى عليه‌السلام دید به فرشتگان فرمود: موسى عليه‌السلام شایسته مقام پیامبرى است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با ملائك گفت یزدان آن زمان |  | كه نبوت را همى زیبد فلان |
| بى شبانى كردن و آن امتحان |  | حق ندادش پیشوایى جهان |

پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند همه پیامبران را مدتى چوپان كرد و تا آن ها را در مورد چوپانى نیازمود، رهبر مردم نكرد، هدف این بود كه آن ها صبر و وقار را در عمل بیازمایند، تا در رهبرى انسان ها، با پاى آزموده قدم به میدان نهند. (464)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت: سائل كه تو هم اى پهلوان |  | گفت: من هم بوده ام دیرى شبان (465) |

### بازگشت موسى به مصر با عصاى مخصوص و گوسفندان بسیار

موسى پس از ده سال؟ كونت در مدین، در آخرین سال سكونتش، به شعیب عليه‌السلام چنین گفت: من ناگزیر باید به وطنم بازگردم و از مادر و خویشانم دیدار كنم. در این مدت كه در خدمت تو بودم، در نزد تو چه دارم؟

شعیب گفت: امسال هر گوسفندى كه زائید و نوزاد و اَبلَق (دو رنگ و سیاه و سفید) بود، مال تو باشد.

موسى عليه‌السلام (با اجازه شعیب عليه‌السلام) هنگام جفت گیرى گوسفندان، چوبى را در زمین نصب كرد و پارچه دو رنگى روى آن افكند، همین پارچه دو رنگ در روبروى چشم گوسفندان بود، هنگام انعقاد نطفه، در نوزاد آن ها اثر كرد و آن سال همه نوزادهاى گوسفندها، ابلق شدند، آن سال به پایان رسید، موسى اثاث و گوسفندان و اهل و عیال خود را آماده ساخت تا به سوى مصر حركت كنند.

موسى عليه‌السلام هنگام خروج به شعیب عليه‌السلام گفت: یك عدد عصا به من بده تا همراه من باشد.

با توجه به این كه چندین عصا از پیامبران گذشته مانده بود، و شعیب آن ها را در خانه مخصوصى نگهدارى مى كرد، شعیب به موسى گفت: به آن خانه برو، و یك عصا از میان آن عصاها براى خود بردار.

موسى عليه‌السلام به آن خانه رفت، ناگاه عصاى نوح و ابراهیم عليهما‌السلام به طرف موسى عليه‌السلام جهید (466) و در دستش قرار گرفت، شعیب گفت: آن را به جاى خود بگذار و عصاى دیگرى بردار. موسى عليه‌السلام آن را سر جاى خود نهاد تا عصاى دیگرى بردارد، باز همان عصا به طرف موسى جهید و در دست او قرار گرفت، و این حادثه، سه بار تكرار شد.

وقتى كه شعیب آن منظره عجیب را دید، به موسى عليه‌السلام گفت: همان عصا را براى خود بردار، خداوند آن را به تو اختصاص داده است.

موسى عليه‌السلام آن عصا را به دست گرفت و با همان عصا گوسفندان خود را به سوى مصر حركت مى داد، همین عصا بود كه در مسیر راه نزدیك كوه طور، به اذن خدا به صورت مارى در آمد، و از نشانه هاى نبوت موسى عليه‌السلام گردید (467) كه در قرآن آیه 17 تا 21 سوره طه مى خوانیم:

خداوند به موسى فرمود: آن چیست كه در دست راستت است؟ موسى گفت: این عصاى من است، بر آن تكیه مى كنم، برگ درختان را با آن براى گوسفندانم فرو مى ریزم و نیازهاى دیگرى را نیز با آن برطرف مى سازم. خداوند فرمود: اى موسى! آن را بیفكن. موسى آن را افكند، ناگهان مار عظیمى و به حركت در آمد. خدا فرمود: آن را بگیر و نترس، ما آن را به همان صورت اول باز مى گردانیم.

### بعثت موسى عليه‌السلام در كنار كوه طور

موسى عليه‌السلام اثاث زندگى و گوسفندان خود و عصاى اهدایى شعیب را برداشت و همراه خانواده اش، مدین را به مقصد مصر، ترك كرد و قدم در راه گذاشت، راهى كه لازم بود با پیمودن آن در طى هشت شبانه روز، به مصر برسد. موسى عليه‌السلام در مسیر، راه را گم كرد، و شاید گم كردن راه از این رو بود كه او براى گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام، از بیراهه مى رفت.

موسى در این وقت در جانب راست غربى كوه طور بود، ابرهاى تیره سراسر آسمان را فراگرفته بود و رعد و برق شدیدى از هر سو شنیده و دیده مى شد، از سوى دیگر درد زایمان به سراغ همسرش آمده بود، موسى عليه‌السلام در آن شرایط سخت و در هواى تاریك، حیران و سرگردان بود. ناگهان نورى در كوه طور مشاهده كرد. گمان برد در آن جا آتشى وجود دارد، به خانواده خود گفت:

همین جا بمانید تا من به جانب كوه طور بروم، شاید اندكى آتش براى گرم كردن شما بیاورم.

وقتى كه به نزدیك آن نور رسید، دید آتش عظیمى از آسمان تا درخت بزرگى كه در آن جا بود، امتداد یافته است، موسى عليه‌السلام با دیدن آن منظره ترسید و نگران شد، زیرا آتشِ بدون دودى را دید كه از درون درخت سبزى شعله ور بود و لحظه به لحظه شعله ورتر مى شد. (468) اندكى نزدیك شد، ولى همان لحظه از ترس آن، چند قدم بازگشت. اما نیاز او و خانواده اش به آتش او را از بازگشتن منصرف ساخت. نزدیك شد تا اندكى از آتش را بردارد، ناگهان از ساحل راست وادى، در آن سرزمین بلند و پربركت از میان یك درخت ندا داده شد:

(یا مُوسى اءِنِّى اَنَا اللهُ رَبِّ العَالَمینَ؛)

اى موسى! منم خداوند، پروردگار جهانیان.

عصاى خود را بیفكن.

وقتى كه موسى عليه‌السلام عصاى خود را افكند، مشاهده كرد كه عصا چون مارى با سرعت به حركت در آمد، ترسید و به عقب بازگشت، حتى پشت پسر خود را نگاه نكرد، به او گفته شد: برگرد و نترس تو در امان هستى، اكنون دستت را در گریبانت فرو بر، هنگامى كه خارج مى شود، سفید و درخشنده است! و این دو برهان روشن از پروردگارت به سوى فرعون، و اطرافیان او است كه آن ها قوم فاسقى هستند. (469)

به این ترتیب موسى عليه‌السلام به قمام پیامبرى رسید و نخستین نداى وحى را شنید كه با دو معجزه (اژدها شدن عصا و ید بیضاء) همراه برد (470) و مأمور شد كه براى دعوت فرعون به توحید، حركت كند.

### مأموریت موسى و هارون براى دعوت فرعون

حضرت موسى عليه‌السلام به مصر نزدیك شد، خداوند به هارون برادر موسى كه در مصر زندگى مى كرد، الهام نمود كه برخیز و به برادرت موسى عليه‌السلام بپیوند.

هارون به استقبال برادر شتافت و كنار دروازه مصر، با موسى ملاقات كرد، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وارد شهر شدند.

یوكابد مادر موسى از آمدن فرزندش آگاه شد، دوید و موسى عليه‌السلام را در بر كشید و بوسید و بویید.

حضرت موسى عليه‌السلام برادرش هارون را از نبوت خود آگاه ساخت و سه روز در خانه مادر ماند و در آن جا با بنى اسرائیل دیدار كرد و مقام پیامبرى خود را به آن ها ابلاغ نمود و به آن ها گفت: من از طرف خدا به سوى شما آمده ام تا شما را به پرستش خداوند یكتا دعوت كنم.

آن ها دعوت موسى را پذیرفتند و بسیار شاد شدند.

از جانب خداوند به موسى عليه‌السلام خطاب شد كه همراه هارون نزد فرعون بروید، و او را با نرمى و اخلاق نیك به سوى خدا دعوت كنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد.

موسى و هارون عرض كردند: پروردگارا! از این مى ترسیم كه او بر ما پیشى گیرد یا طغیان كند.

خداوند فرمود: نترسید من با شما هستم، همه چیز را مى شنوم و مى بینم. (471)

موسى و هارون با زحمات بسیار توانستند با شخص فرعون روبرو شوند، آن دو، دعوت خود را در پنج جمله كوتاه اما پرمحتوا و قاطع بیان كردند:

1 - ما فرستادگان پروردگار توایم.

2 - بنى اسرائیل را همراه ما بفرست و به آن ها آزار نرسان.

3 - ما بیهوده و بى دلیل سخن نمى گوییم، بلكه از طرف پروردگارت نشانه (و معجزه اى) براى تو آورده ایم.

4 - سلام و درود بر آن ها كه از راه هدایت پیروى مى كنند.

5 - به ما وحى شده است كه عذاب الهى دامان كسانى را كه آیاتش را تكذیب كنند، و سركشى نمایند خواهد گرفت.

فرعون: اى موسى! پروردگار شما كیست؟

موسى: پروردگار ما كسى است كه به هر موجودى آن چه را لازمه آفرینش او بود داده، سپس راهنماییش كرده است.

فرعون: پس تكلیف پیشینیان ما چه خواهد شد كه به خدا ایمان نیاوردند؟

موسى: آگاهى مربوط به آن ها نزد پروردگارم در كتابى ثبت است، پروردگار من هرگز گمراه نمى شود و فراموش نمى كند.

همان خدایى كه زمین را براى شما محل آسایش قرار داد، و راههایى را در آن پدید آورد، و از آسمان آبى فرستاد كه به وسیله آن، انواع گوناگون گیاهان را (از خاك تیره) بر آوردیم.... (472)

فرعون خیره سر در برابر گفتار منطقى و نرم موسى عليه‌السلام و هارون نه تنها هیچگونه تمایلى نشان نداد، بلكه به رجال و شخصیت هاى اطراف خود رو كرد و گفت:

(یا اَیها المَلَأُ ما عَمِلتُ مِن الهٍ؛)

اى جمعیت (درباریان) من معبودى جز خودم براى شما سراغ ندارم. (473)

سپس فرعون با كمال غرور و گستاخى به وزیرش هامان گفت: قصر و برجى بسیار بلند، براى من بساز، تا بر بالاى آن روم و خبر از خداى موسى بگیرم، به گمانم موسى از دروغگویان است.

هامان دستور داد در زمین بسیار وسیعى، به ساختن كاخ و برجى بلند مشغول شدند، پنجاه هزار بنّا و معمار مشغول كار گشتند و ده ها هزار كارگر، شبانه روز به كار خود ادامه دادند، و در همه جا سر و صداى آن پیچید. به گفته بعضى، معماران آن را چنان ساختند كه از پله هاى مارپیچ آن، مرد اسب سوارى مى توانست بر فراز برج قرار گیرد.

پس از پایان كار ساختمان، فرعون شخصاً بر فراز برج رفت، نگاهى به آسمان كرد، منظره آسمان را همانگونه دید كه از روى زمین صاف معمولى مى دید، تیرى به كمان گذاشت و به آسمان پرتاب كرد، تیر بر اثر اصابت به پرنده (یا طبق توطئه قبلى خودش) خون آلود بازگشت، فرعون از فراز برج پایین آمد و به مردم گفت: بروید فكرتان راحت باشد، خداى موسى را كشتم.

فرعون با این گونه تزویر و نیرنگ و نمایش قدرت، به عوام فریبى پرداخت و مدتى با این حركات بیهوده، مردم را به امور پوچ و توخالى، سرگرم كرد و با این سرگرمى هاى خنده آور، مى خواست مردم را از موسى و خداى موسى عليه‌السلام غافل و بى خبر سازد و با ایجاد مسائل انحرافى، آن ها را از مسائل اصلى دور نگهدارد، ولى به قدرت الهى برج آسمان خراش او به لرزه افتاد و فرو ریخت و جمعى در میان آن كشته شدند. (474)

طبق بعضى از روایات، جبرئیل از سوى خدا به سوى آن برج آمد و با پر خود به آن زد، برج سه قسمت شد و هر قسمتى به جایى سقوط كرد. (475)

### پیروزى عصاى موسى عليه‌السلام و ایمان ساحران

موسى عليه‌السلام در ملاقات با فرعون، نخست با استدلال و منطق، او را به سوى خداى یكتا دعوت كرد و به همه حاضران نشان داد كه دعوت او بر اساس استدلال محكم و منطق نیرومند است. (476) ولى فرعون، موسى عليه‌السلام را تهدید به زندان كرد و او را مجنون خواند. (477)

اینجا بود كه موسى عليه‌السلام صحنه مبارزه با فرعون را عوض كرد و با تكیه بر قدرت الهى، از طریق معجزه وارد شد و به فرعون گفت: حتى اگر نشانه آشكارى براى رسالتم برایت بیاورم، نمى پذیرى؟

فرعون گفت: اگر راست مى گویى آن را بیاور.

در این هنگام، موسى عليه‌السلام عصاى خود را به زمین انداخت. ناگاه دیدند كه آن عصا به صورت مارى بزرگ آشكار شد. سپس موسى عليه‌السلام دستش را در گریبان خود فرود برد و بیرون آورد. همه حاضران دیدند كه دست او سفید و درخشنده گردید (به گونه اى كه نور خیره كننده آن به سوى آسمان كشیده شد.

فرعون به اطرافیان گفت: این (موسى) ساحر آگاه و ماهرى مى باشد!! مى خواهد با سحر خود شما را از سرزمینتان بیرون كند، شما چه نظر مى دهید؟

اطرافیان گفتند: موسى و برادرش (هارون) را مهلت بده و مأمورانى را در تمام شهرها بسیج كن تا به جستجوى ساحران بپردازند و هر ساحر آگاه و زبردستى دیدند نزد تو بیاورند.

فرعون، همین كار را كرد و همه ساحران براى روز معینى جمع آورى شده (478)و به مصر آمدند.

از محمد بن اسكندر نقل شده كه از میان آن ها هفت هزار ساحر (479) را برگزیدند و از میان هفت هزار ساحر، هفتصد ساحر و از هفتصد ساحر هفتاد ساحر را كه از همه استادتر و زبردست تر بودند انتخاب نمودند. (480)

روز موعود فرا رسید. دهها هزار - بلكه صدها هزار - نفر براى تماشا اجتماع كردند. فرعون و اطرافیان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند، در این هنگام ساحران با غرور مخصوصى به موسى عليه‌السلام گفتند: یا تو آغاز به كار كن و عصا را بیفكن و یا ما آغاز مى كنیم و وسایل خود را مى افكنیم.

موسى عليه‌السلام با خونسردى مخصوصى پاسخ داد: شما كار خود را آغاز كنید.

ساحران طناب ها و ریسمان ها و عصاهاى خود را به میدان افكندند و با چشم بندى مخصوص، سحر عظیمى را نشان دادند.

صحنه اى كه ساحران به وجود آوردند بسیار وسیع و هولناك بود (481) و به قدرى به پیروزى خود مغرور بودند كه گفتند:

(بَعزَّة فرعونَ اءِنَّا لَنَحنُ الغالِبُونَ؛) (482)

به عزت فرعون، قطعا ما پیروز هستیم.

وسایلى كه ساحران به میدان افكندند به صورت مارهاى بسیار بزرگ و گوناگونى در آمدند و بعضى سوار بر بعضى دیگر مى شدند و خلاصه غوغا و محشرى بر پا شد. (483)

ساحران كه هم تعدادشان بسیار بود هم در فن چشمبندى و شعبده بازى و استفاده از خواص مرموز فیزیكى و شیمیایى آگاهى زیادى داشتند، با اعمال عجیب خود توانستند همه تماشاچیان را مجذوب و شیفته خود كرده و در آن ها نفوذ كنند.

غریو شادى از فرعونیان برخاست و از هر سو نعره مستانه سر دادند. در این غوغا و هیاهوى عجیب و گسترده، موسى عليه‌السلام كه تك و تنها همراه برادرش هارون بود، ترس خفیفى در دلش به وجود آمد. (484) در این هنگام خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد:

نترس! قطعا برترى و پیروزى با تو است.

(وَ القِ عَصاكَ یمینِكَ تَلقَف ما صَنَعُوا؛) (485)

عصایى را كه در دست راست دارى بیفكن كه تمام آن چه را ساحران ساخته اند مى بلعد.

موسى عليه‌السلام عصاى خود را افكند. آن عصا به اژدهاى عظیمى تبدیل شد و به جان مارها و اژدهاهاى مصنوعى ساحران افتاد و همه را بلعید. حتى یك عدد از آن ها را به عنوان نمونه باقى نگذاشت.

تماشاچیان آن چنان هولناك و وحشت زده شده بودند كه پا به فرار گذاشتند.

جمعیت بسیارى در زیر دست و پاى فراركنندگان ماندند و كشته شدند. فرعون به گونه اى مرعوب و منكوب شد كه اختیار از او سلب شد و اسهال عجیبى گرفت و عقل از سرش پرید.

به این ترتیب موسى عليه‌السلام پیروز و ساحران در مانده و مغلوب شدند.

ساحران با خود گفتند: قطعا تبدیل عصاى موسى به اژدها، از نوع سحر نیست، اگر سحر مى بود، وسایل ما را نمى بلعید و نابود نمى كرد. رؤساى ساحران كه چهار نفر بودند به همراه 72 نفر از ریش سفیدان معروف آن ها به حقانیت موسى عليه‌السلام پى برده و ایمان آوردند و به دنبال آن ها همه ساحران به خداى موسى عليه‌السلام معتقد شدند.

فرعون آن ها را تهدید به اعدام همراه شكنجه كرد، ولى ایمان به موسى عليه‌السلام آن چنان در قلوب آن ها جاى گرفت كه از تهدیدهاى فرعون ترسى نداشتند و در راه ایمان خود استوار و محكم باقى ماندند. قرآن در این باره چنین مى گوید:

همه ساحران در برابر خداى موسى عليه‌السلام به سجده افتادند و گفتند: ما به پروردگار موسى و هارون ایمان آوردیم.

فرعون گفت: آیا قبل از آنكه به شما اجازه دهم ایمان آوردید؟ قطعاً او (موسى) بزرگ شماست كه به شما سحر آموخته، به یقین دست و پاى شما را به طور مخالف قطع مى كنم و بر فراز شاخه هاى نخل به دار مى آویزم و خواهید دانست كدام یك از ما مجازاتش دردناكتر و پایدارتر است.

ساحران ایمان آورنده به فرعون گفتند: به خدایى كه ما را آفریده، هرگز تو را بر دلایل روشنى كه به ما رسیده، مقدّم نخواهیم داشت، هر حكمى مى خواهى صادر كن كه تنها میتوانى در زندگى دنیا داورى كنى.

ما به پروردگارمان ایمان آوردیم تا گناهان و آنچه را از سحر بر ما تحمیل كردى ببخشد و خدا بهتر و باقى تر است... هر مجرمى كه در محضر پروردگارش حاضر شود، آتش دوزخ براى اوست كه نه در آن مى میرد و نه زنده مى شود... (486)

### شهادت همسر حزقیل و آسیه دو بانوى قهرمان و مقاوم

قابل توجه این كه: دستگاه طاغوتى فرعون به قدرى جبار و بى رحم بود، كه براى پایدار ماندن خود به صغیر و كبیر و زن و مرد رحم نمى كردند در این راستا نظر شما را به دو ماجراى زیر جلب مى كنیم:

1 - فرعون در كاخش براى دخترانش آرایشگر مخصوصى داشت كه همسر حزقیل ( مؤمن آل فرعون) بود (487) كه ایمان خود را مخفى مى داشت. روزى او در قصر فرعون مشغول آرایش كردن سر و صورت دختر فرعون بود ناگهان شانه از دستش افتاد و طبق عادت خود گفت: (بسم الله) (به نام خدا)، دختر فرعون گفت: آیا منظورت از خدا، در این كلمه پدرم فرعون بود؟

آرایشگر: نه، بلكه منظورم پروردگار خودم، پرودگار تو و پروردگار پدرت بود.

دختر فرعون: این مطلب را به پدر خبر خواهم داد.

آرایشگر: برو خبر بده، باكى نیست. او نزد پدر رفت و ماجرا را گزارش داد.

فرعون: آرایشگر و فرزندش را طلبید و به او گفت: پروردگار تو كیست؟

آرایشگر: پروردگار من و تو خداست!

فرعون دستور داد تنورى را كه از مس ساخته بودند پر از آتش كردند تا او و فرزندانش را در آن تنور بسوزانند. آرایشگر به فرعون گفت: من یك تقاضا دارم و آن این كه استخوان هاى من و فرزندانم را در یك جا جمع كرده و دفن كنید.

فرعون گفت: چون بر گردن ما حق دارى، این كار را انجام مى دهم!

فرعون براى این كه زن اعتراف به خدا بودنش كند، فرمان داد نخست فرزندان آرایشگر را یكى یكى در درون تنور انداختند، ولى او همچنان مقاومت كرد و فرعون را خدا نخواند، سپس نوبت به كودك شیرخوارش، كه آخرین فرزندش بود رسید، جلادان او را از آغوش مادر كشیدند تا به درون تنور بیفكنند (مادر بسیار مضطرب شد) كودك به زبان آمد و گفت: (اِصبِرى یا اُمَّاه! اءِنَّكِ عَلَى الحَقِّ؛)

مادرم صبر كن كه تو بر حق هستى.

آنگاه او و كودكش را در میان تنور انداخته، سوزاندند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از نقل این حادثه جگرسوز فرمود: در شب معراج در آسمان بوى بسیار خوشى به مشامم رسید، از جبرئیل پرسیدم: این بوى خوش از چیست؟

جبرئیل گفت: این بوى خوش (از خاكستر) آرایشگر دختران فرعون است كه به شهادت رسید. (488)

2 - آسیه همسر فرعون از بانوان محترم بنى اسرائیل بود و به طور مخفى خداى حقیقى را مى پرستید. فرعون نزد او آمد و ماجراى شهادت آرایشگر و فرزندانش را به او خبر داد.

آسیه: واى بر تو اى فرعون! چه چیز باعث شده كه این گونه بر خداوند متعال جرأت یابى و گستاخى كنى؟

فرعون: گویا تو نیز مانند آن آرایشگر دیوانه شده اى؟!

آسیه: دیوانه نشده ام، بلكه ایمان دارم به خداوند متعال، پروردگار خودم و پروردگار تو و پروردگار جهانیان.

فرعون مادر آسیه را طلبید و به او گفت: دخترت دیوانه شده، سوگند یاد كرده ام اگر به خداى موسى كافر نگردد او را با آتش بسوزانم.

مادر آسیه در خلوت با آسیه صحبت كرد: كه خود را به كشتن نده و با شوهرت توافق كن... ولى آسیه، سخن بیهوده مادر را گوش نكرد و گفت: هرگز به خداوند متعال، كافر نخواهم شد.

فرعون فرمان داد دست ها و پاهاى آسیه را به چهارمیخى كه در زمین نصب كرده بودند بستند. (489) و او را در برابر تابش سوزان خورشید نهادند، و سنگ بسیار بزرگى را روى سینه اش گذاشتند. او نیمه نیمه نفس مى كشید و در زیر شكنجه بسیار سختى قرار داشت.

موسى عليه‌السلام از كنار او عبور كرد، او با حركات انگشتانش از موسى عليه‌السلام استمداد نمود، موسى عليه‌السلام براى او دعا كرد و به بركت دعاى موسى عليه‌السلام او دیگر احساس درد نكرد و به خدا متوجه شد و عرض كرد: خدایا! خانه اى در بهشت براى من فراهم ساز.

خداوند همان دم روح او را به بهشت برد، او از غذاها و نوشیدنى هاى بهشت مى خورد و مى نوشید، خداوند به او وحى كرد: سرت را بلند كن، او سرش را بلند كرد و خانه خود را در بهشت كه از مروارید ساخته شده بود، مشاهده كرد و از خوشحالى خندید. فرعون به حاضران گفت: دیوانگى این زن را ببینید در زیر فشار چنین شكنجه سختى مى خندد!!

به این ترتیب این بانوى مقاوم و مهربان، كه حق بسیارى بر موسى عليه‌السلام داشت و او را در موارد گوناگونى از گزند دشمن نجات داده بود، به شهادت رسید. (490)

### نمونه اى از قلدرى و خونخوارى فرعون

عده اى از قوم فرعون كه از دوستان او بودند به او گزارش دادند كه حزقیل مردم را بر ضد تو دعوت مى كند و از طرفداران موسى عليه‌السلام است.

فرعون گفت: او پسر عمو و ولیعهد من است، من تحقیق مى كنم اگر شما راست گفته باشید، او سزاوار سخت ترین عذاب است، زیرا كفران نعمت مرا كرده است و اگر دروغ گفته اید، شما سزاوار سخت ترین عذاب مى باشید، زیرا جرأت كرده اید تا مرا بر ضد پسر عمویم تحریك كنید.

حزقیل در حقیقت از طرفداران موسى عليه‌السلام بود و چنان كه گفتیم در ظاهر تقیه مى كرد، فرعون حزقیل را احضار كرد و گزارش دهندگان نیز احضار شدند، جلسه محاكمه برگزار شد، گزارش دهندگان گواهى خود را در مورد مخالفت حزقیل با فرعون، ابراز نمودند.

حزقیل به فرعون گفت: اى پادشاه! آیا تاكنون هرگز دروغى از من شنیده اى؟

فرعون گفت: نه.

حزقیل گفت: از این گزارش دهندگان بپرس پروردگار و رزاق و برطرف كننده بلا از آن ها كیست؟

فرعون از آن ها پرسید: پروردگار شما، خالق شما، رزق دهنده شما و برطرف كننده بلا از شما كیست؟

همه در پاسخ گفتند: فرعون است.

حزقیل گفت: همه حاضران گواهى دهند كه پروردگار خالق و رازق و برطرف كننده بلا از آن ها همان پروردگار و رازق من و برطرف كننده بلا از من است.

(منظور حزقیل خداى حقیقى بود، ولى در ظاهر همه خیال كردند منظور او فرعون است.)

به این ترتیب چنین وانمود شد كه آن ها به دروغ نسبت ضدیت حزقیل با فرعون را گزارش داده اند.

فرعون بر گزارش دهندگان غضب كرد (كه چرا شما با این تهمت خود مى خواستید بین من و پسر عمو و بازویم حزقیل، جدایى بیفكنید) و حكم اعدام همه را صادر نمود، همه آن ها را چهار میخ نقش بر زمین نمودند، و گوشت هاى آن ها را با شانه هاى آهنین، از بدنشان جدا نموده و اینگونه آن ها را كشتند. (491)

### گرفتارى فرعونیان به نُه بلا و غرور آن ها

پس از ماجراى پیروزى موسى عليه‌السلام بر ساحران، گروه هاى بسیارى از بنى اسرائیل و... به موسى عليه‌السلام ایمان آوردند. موسى عليه‌السلام طرفداران بسیارى پیدا كرد و از آن پس بین بنى اسرائیل (پیروان موسى) و قبطیان (فرعونیان) همواره درگیرى و كشمكش بود، فرعونیان همواره به ظلم و آزار بنى اسرائیل مى پرداختند، و موسى عليه‌السلام همواره پیروان خود را به صبر و مقاومت دعوت مى كرد، و امدادهاى غیبى الهى را به یاد آن ها مى آورد، و به آن ها مژده مى داد كه به زودى وارث زمین مى شوند و دشمنان دستخوش بلاهاى گوناگون و سخت خواهند گردید. (492)

بلاهاى گوناگونى كه پیاپى (در فاصله سال به سال، یا ماه به ماه) بر فرعونیان وارد شد عبارت از بلاهاى نُه گانه زیر بود.

1 - عصاى موسى 2 - ید بیضاء 3 - قحطى و خشكسالى 4 - كمبود میوه 5 - طوفان 6 - ملخ 7 - آفت هاى گیاهى (مانند كنه، شپش و مورچه هاى ریز) 8 - افزایش قورباغه 9 - خون شدن آب رود نیل، یا ابتلاى عموم مردم به خون دماغ. (493)

ولى فرعون و طرفداران مغرور و خیره سر او، با این كه بر اثر این بلاها، تلفات و خسارات زیاد دیدند، در عین حال عبرت نگرفتند و به لجاجت و عناد خود افزودند، و آن نشانه ها را سحر خواندند و با صراحت به موسى عليه‌السلام گفتند: هر زمان نشانه (و معجزه)اى براى ما بیاورى، كه سحرمان كنى، ما به تو ایمان نمى آوریم. (494)

در این جا به عنوان نمونه، نظر شما را به گوشه اى از بلاى خون (یكى از بلاهاى نُه گانه) جلب مى كنیم:

فرعونیان دیدند آب رود نیل به خون مبدل شد كه نه براى آشامیدن قابل استفاده بود و نه براى كشاورزى. این آب به طور معجزه آسایى فقط براى فرعونیان چنین بود، ولى براى موسى و پیروانش آب سالم و گوارا بود.

روزى یكى از قبطیان از شدت تشنگى نزد یكى از سبطى ها (پیروان موسى) آمد و گفت: من از دوستان و خویشان توأم، امروز از روى نیاز به تو رو آورده ام، موسى عليه‌السلام جادویى كرده و آب نیل را به خون تبدیل نموده است، ولى آن آب براى سبطى ها صاف و گوارا است. من یار دیرین تو هستم، این كاسه را بگیر و پر از آب كن و به من بده، بلكه به طفیل تو، آب صاف بیاشامم و از خطر تشنگى نجات یابم.

سبطى جواب مثبت به او داد. كاسه را گرفت و از آب رود نیل پر كرد و نیمى از آب آن را خود نوشید، و نیم دیگر را به قبطى داد و گفت: این آب صاف است، آن را بیاشام، ولى همان لحظه، آب آن كاسه به خون مبدل شد، قبطى خشمگین شد. ساعتى بعد كه خشمش فرو نشست، به سبطى گفت: چاره چیست؟ چگونه از این بدبختى نجات یابم؟

سبطى گفت: از پیروى فرعون خارج شو، و در صف پیرامون موسى در آى.

قبطى گفت: من لیاقت آن را ندارم، تو برایم دعا كن تا به این توفیق دست یابم.

سبطى براى او بسیار دعا كرد، سرانجام دعایش مستجاب شد، و قبطى به موسى عليه‌السلام ایمان آورد، آنگاه آب براى او صاف و گوارا گردید، از آن آب آشامید و گفت: چون من شربتى از عطایاى خداوند خریدار انسان ها نوشیدم، دیگر تا قیامت، تشنه نخواهم شد! چشمه معنویت از طرف خداى چشمه آفرین در درونم جوشید، در این صورت آب مادى نزدم خوار گشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شربتى خوردم ز الله اشترى |  | تا به محشر تشنگى ناید مرا |
| آن كه جوى و چشمه ها را آب داد |  | چشمه اى اندر درون من گشاد |
| این جگر كه بود گرم و آبخور |  | گشت پیش همت او آب، خوار (495) |

### غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان

هر بار كه بلا مى آمد، فرعونیان دست به دامن موسى عليه‌السلام مى شدند، تا از خدا بخواهد بلا بر طرف گردد و قول مى دادند كه در صورت رفع بلا، ایمان بیاورند، چندین بار بر اثر دعاى موسى عليه‌السلام، بلا بر طرف شد، ولى آن ها پیمان شكنى كردند و به كفر خود ادامه دادند، سرانجام بلاى عمومى غرق شدن فرعونیان در دریا و نجات بنى اسرائیل پیش آمد. (496)

موسى عليه‌السلام و پیروانش از ظلم و فرعونیان به ستوه آمده بودند، و همچنان در فشار و سختى به سر مى بردند، سرانجام موسى عليه‌السلام تصمیم گرفت كه با پیروانش، به سوى فلسطین (بیت المقدس) هجرت نمایند.

خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد: پیروان خود را شبانه از مصر خارج كن.

موسى عليه‌السلام و پیروانش، شبانه از مصر به سوى فلسطین حركت كردند، در مسیر راه به دریاى سرخ رسیدند، و از آن جا نتوانستند عبور كنند. سپاه تا بن دندان مسلح و بى كران فرعون همچنان به پیش مى آمد، شیون و غوغاى بنى اسرائیل به آسمان رفت و نزدیك بود از شدت ترس، جانشان از كالبدشان پرواز كند.

در آن میان یوشع بن نون (وصى موسى) فریاد مى زد: اى موسى! تدبیرت چه شد؟ مگر طوفان حوادث را نمى نگرى، اینك پیش روى ما و پشت سرمان سپاه دشمن است، و چاره و راه فرارى نداریم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شب تاریك و بیم موج و گردابى چنین حائل |  | كجا دانند حال ما سبكباران ساحل ها |

در این بحران شدید، خداوند با لطف خاص خود به موسى عليه‌السلام وحى كرد: عصاى خود را به دریا بزن (497) و نیز فرمود:

(فَاضرِب لَهُم طَریقاً فِى البَحرِ یبَساً لا تَخافُ دَرَكاً و لا تَخفى؛)

براى بنى اسرائیل راهى خشك در دریا بگشا كه از تعقیب (فرعونیان) خواهى ترسید و نه از غرق شدن در دریا. (498)

موسى عليه‌السلام به فرمان خدا عصاى خود را به دریا زد. آب دریا شكافته شد و زمین درون دریا آشكار گشت، موسى و بنى اسرائیل از همان راه حركت نموده و از طرف دیگر به سلامت خارج شدند.

فرعون و سپاهیانش فرا رسیدند و از همان راهى كه در میان دریا پیدا شده بود، بنى اسرائیل را تعقیب كردند، غرور آن چنان بر فرعون چیره شده بود كه به سپاه خود رو كرد و گفت: تماشا كنید چگونه به فرمان من دریا شكافته شد و راه داد تا بردگان فرارى خود (بنى اسرائیل) را تعقیب كنم.

وقتى كه تا آخرین نفر از لشگر فرعون وارد راه باز شده دریا شدند، ناگهان به فرمان خدا آبها از هر سو به هم پیوستند و همه فرعونیان را به كام مرگ فرو بردند. (499)

در همان لحظه طوفانى كه فرعون خود را در خطر شدید مرگ مى دید، غرورهایش فرو ریخت و درك كرد كه همه عمرش پوچ بوده و اشتباه كرده است با چشمى گریان به خداى جهان متوجه شد و گفت:

(آمَنتُ اَنَّهُ لا اءِلهَ اءِلَّا الَّذى آمَنَت بِهِ بَنُوا اسرائیلَ وَ اَنَا مِنَ المُسلِمینَ؛)

ایمان آوردم كه هیچ معبودى جز معبودى كه بنى اسرائیل به او ایمان آورده اند وجود ندارد، و من از تسلیم شدگان هستم. (500)

ولى دیگر وقت و فرصت گذشته بود، و لحظه اى براى توبه نمانده بود، امواج سهمگین دریا، فرعون را غرق كرد و سپس كالبد بى جان او را به بیرون دریا پرتاب نمود تا مایه عبرت براى آیندگان گردد. (501)

روایت شده: هنگامى كه فرعون در لحظه مرگ گفت: به خداى موسى ایمان آوردم. جبرئیل مشتى خاك بر دهان او زد و گفت:

اى خاك بر دهانت! تا در ناز و نعمت بودى، دم از خدایى زدى، و مكرر با موسى مخالفت كردى و پیمان شكنى نمودى و به بنى اسرائیل ستم كردى و آن ها رنج دادى، اینك كه در بن بست قرار گرفته اى، همان دروغهاى قبل را تكرار مى كنى؟! (502)

از آن سوى دریا، بنى اسرائیل همراه موسى عليه‌السلام و هارون عليه‌السلام به حركت خود به سوى بیت المقدس ادامه دادند، و براى همیشه از دست فرعون و فرعونیان نجات یافتند و فصل جدیدى در زندگى آن ها پدیدار شد.

### تمایل بنى اسرائیل به بت پرستى و سرزنش موسى از آن ها

با واژگونى رژیم طاغوتى فرعون، گرفتارى هاى داخلى سنگینى براى موسى عليه‌السلام پدیدار شد، از جمله این كه: بنى اسرائیل كه تازه از دریا به ساحل رسیده بودند و به سوى فلسطین حركت مى كردند، در مسیر راه، قومى را دیدند كه با خضوع خاصى اطراف بت هاى خود را گرفته و آن ها را مى پرستند.

افراد جاهل و بى خرد از بنى اسرائیل، تحت تأثیر آن منظره بت پرستى قرار گرفته و به موسى گفتند: براى ما نیز معبودى قرار بده، همانگونه كه آن ها (بت پرستان) معبودانى دارند.

(موسى عليه‌السلام كه چهل سال فرعونیان را به سوى توحید دعوت كرده و از بت پرستى و شخص پرستى بر حذر داشته بود، اكنون در برابر جاهلانى قرار گرفته بود كه تقاضاى بت پرستى مى كردند، به راستى این پیشنهاد احمقانه چقدر دل موسى عليه‌السلام را آزرد و اعصابش را خُرد كرد.)

موسى به سرزنش آن ها پرداخت و فرمود:

شما جمعیتى جاهل و نادان هستید - این بت پرستان را بنگرید، سرانجام كارشان هلاكت است، و آنچه انجام مى دهند، باطل و بیهوده مى باشد - آیا جز خداى یكتا معبودى براى شما بطلبم، خدایى كه شما را از مردم عصرتان برترى داد و از ظلم و ستم فرعون و فرعونیان رهایى بخشید.

اینك مراقب گفتار و كردارتان باشید كه در آزمایشى بزرگ قرار گرفته اید. (503)

روزى یكى از یهودیان از روى شماتت به یكى از مسلمانان گفت: شما هنوز پیامبرتان را به خاك نسپرده بودید بین خود اختلاف نمودید. حضرت على عليه‌السلام به او فرمود:

ما درباره دستورهاى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اختلاف نموده ایم، نه درباره اصل نبوتش (تا چه رسد به یكتایى خدا) ولى شما هنوز پایتان از آب دریا خشك نشده بود، به پیامبرتان پیشنهاد بت پرستى كردید و پیامبرتان موسى عليه‌السلام، شما را سرزنش كرد و فرمود: شما قومى جاهل و نادان هستید. (504)

### رفتن موسى به كوه طور براى گرفتن الواح تورات

موسى عليه‌السلام تا آن عصر، پیرو آیین ابراهیم عليه‌السلام بود، و همان را براى بنى اسرائیل تبلیغ مى كرد.

قوم موسى عليه‌السلام در انتظار برنامه هاى جدید و كتاب آسمانى جدید موسى عليه‌السلام بودند، تا به آن عمل كنند.

موسى عليه‌السلام به آنها فرمود:: برادرم هارون را در میان شما مى گذارم و براى سى روز از میان شما غیبت مى كنم، و به كوه طور مى روم تا احكام شریعت و (الواح تورات) را براى شما بیاورم.

از سوى دیگر جمعى از بنى اسرائیل با اصرار و تأكید از موسى عليه‌السلام خواستند كه خدا را مشاهده كنند، و اگر او را مشاهده نكنند هرگز ایمان نخواهند آورد، موسى عليه‌السلام هرچه آن ها را نصیحت كرد، فایده نداشت، سرانجام موسى عليه‌السلام از میان آن ها هفتاد نفر را برگزید و همراه خود به میعادگاه پروردگار (كوه طور) برد، موسى عليه‌السلام در كوه طور تقاضاى بنى اسرائیل را چنین به خدا عرض كرد:

(رَبّ اَرِنى انظُر اِلَیكَ؛)

پروردگارا! خودت را به من نشان بده تا تو را ببینم.

خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهى دید، ولى به كوه بنگر اگر در جاى خود ثابت ماند، مرا خواهى دید.

ناگاه موسى عليه‌السلام دید تجلى خداوند باعث شد كه كوه نابود شود، و همسان زمین گردد، موسى عليه‌السلام از مشاهده این صحنه هول انگیز، چنان وحشت زده شد كه مدهوش بر روى زمین افتاد. وقتى كه به هوش آمد، عرض كرد: پروردگارا! تو منزه هستى، من به سوى تو باز مى گردم، و توبه مى كنم، و من از نخستین مؤمنان هستم. (505)

و در آیه 155 سوره اعراف چنین آمده:

موسى از قوم خود، هفتاد تن از مردان را براى میعادگاه ما برگزید وقتى كه آنها را به كوه طور برد و زمین لرزه آن ها را فرا گرفت و همه آن ها هلاك شدند.

این همان تجلى قدرت خدا بر كوه بود، چرا كه قوم موسى عليه‌السلام از موسى عليه‌السلام خواسته بودند از خدا بخواهد كه خود را نشان دهد، با این كه خداوند دیدنى نیست، تجلى خدا بر كوه طور و هلاكت هفتاد نفر از قوم موسى عليه‌السلام و مدهوش شدن خود موسى عليه‌السلام، هم از معجزات آن ها بود كه چرا چنین تقاضایى كرده اند و هم نشان دادن قدرت الهى بود، تا آن ها با دیدن جلوه هاى قدرت الهى، با چشم باطن خدا را بنگرند.

موسى عليه‌السلام وقتى كه به هوش آمد و هلاكت نمایندگان بنى اسرائیل را دید، عرض كرد: پروردگارا! اگر تو مى خواستى مى توانستى آن ها و مرا پیش از این هلاك كنى (یعنى من چگونه پاسخ قوم را بگویم كه بر نمایندگان آن ها چنین گذشت) آیا ما را به خاطر كار سفیهان از ما هلاك مى كنى (506)

سپس با تضرع و زارى گفت: پروردگارا! مى دانیم كه این آزمایش تو بود كه هر كه را بخواهى (و سزاوار بدانى) با آن گمراه مى كنى و هر كس را بخواهى (و شایسته بینى) هدایت مى نمایى.

بار الها! تو ولىّ و سرپرست ما هستى، ما را ببخش و مشمول رحمت خود قرار ده، تو بهترین آمرزندگان هستى. (507)

سرانجام هلاك شدگان زنده شدند و به همراه موسى عليه‌السلام به سوى بنى اسرائیل بازگشتند و آن چه را دیده بودند براى آن ها بازگو كردند.

موسى عليه‌السلام در همین سفر الواح تورات را از خداوند گرفت.

خداوند در كوه طور به موسى عليه‌السلام فرمود: اى موسى! من تو را با رسالت هاى خویش و سخن گفتنم (با تو) بر مردم بر گزیدم، پس آن چه را به تو داده ام محكم بگیر و از شكرگزاران باش.

و براى مردم در الواح (تورات) از هر موضوعى اندرى نوشتیم، و از هر چیز بیانى كردیم، پس آن را با جدیت بگیر، و به قوم خود بگو به نیكوترین آن ها عمل كنند و آن ها كه به مخالفت بر مى خیزند كیفرشان دوزخ است و به زودى خانه فاسقان را به شما نشان خواهیم داد. (508)

به این ترتیب موسى عليه‌السلام در میعادگاه طور، شرایع و قوانین آیین خود را به صورت صفحه هایى از تورات، از درگاه الهى گرفت و به سوى قوم بازگشت تا آن ها را در پرتو این كتاب آسمانى و قانون اساسى، هدایت كند و به سوى تكامل برساند.

### آشوب سامرى منافق در غیاب موسى عليه‌السلام

گفتیم حضرت موسى عليه‌السلام اكنون كه از دست فرعونیان نجات یافته، مى خواهد براى ملت بنى اسرائیل، حكومت تشكیل دهد و هر حكومتى نیاز به قانون دارد. او با گروهى از برجستگان بنى اسرائیل به كوه طور رفت، تا الواح تورات را از درگاه خدا بگیرد، تا همان كتاب آسمانى، قانون اساسى مردم گردد.

نخست طبق وعده خدا، به بنى اسرائیل فرمود: من سى روز از میان شما غایب هستم، جانشین من برادرم هارون است. در پرتو راهنمایى او به زندگى ادامه دهید تا من باز گردم.

موسى عليه‌السلام به كوه طور رفت و به مناجات و عبادت پرداخت سى شبانه روز به پایان رسید، خداوند ده روز دیگر را به آن افزود و مجموع آن چهل روز گردید.

از آن جا كه در آغاز هر انقلابى، حوادثى انحرافى رخ مى دهد، و خود انقلاب كرده ها، گاهى حزب و گروه خاصى را به دور خود جمع مى كنند، قوم موسى عليه‌السلام نیز از این انحراف مصون نماندند. موسى بن ظفر كه بعداً به نام سامرى معروف شد، از بنى اسرائیل بود (او همان كسى است كه در ماجراى درگیرى او با قبطى، موسى به كمك او شتافت و قبطى را كشت) سامر با این كه سابقه انقلابى داشت، و از یاران موسى عليه‌السلام بود، پس از پیروزى موسى عليه‌السلام جزء منافقین گردید، و در غیاب موسى عليه‌السلام، و از زمینه اى كه در میان بنى اسرائیل وجود داشت سوءاستفاده كرده و از طلاهاى فرعونیان، كه جمع شده بود، با زیركى خاصى مجسمه گوساله اى درست كرد، و مردم را به پرستش آن دعوت نمود.

بر اثر وزد باد از سوراخ هاى بدن این مجسمه صدایى همچون صداى گوساله بیرون آمد و به این ترتیب اكثریت قاطع جاهلان بنى اسرائیل، از راه توحید خارج شده و گوساله پرست شدند.

هارون هر چه قوم را نصیحت كرد، و آن ها را در گوساله پرستى برحذر داشت، به سخنش اعتنا نكردند، حتى با جوسازى ها و هیاهوى خود نزدیك بود او را بكشند.

### برخورد شدید موسى عليه‌السلام با آشوب موسى

خداوند ماجراى گمراهى قوم توسط سامرى را به موسى عليه‌السلام وحى كرد، موسى عليه‌السلام با ناراحتى و خشم از كوه طور به سوى قوم خود بازگشت و آن ها را در زیر رگبار سرزنش خود قرار داد. (509)

موسى عليه‌السلام از شدت خشم و ناراحتى، الواح تورات را بر زمین زد و شكست، بنى اسرائیل، به پیش آمده و گفتند: ما در این كار تقصیرى نداریم، بلكه سامرى این كار را كرد.

موسى عليه‌السلام به برادرش هارون متوجه شد و از شدت خشم، سر و ریش او را گرفت و گفت: چرا وقتى كه دیدى آن ها گمراه شدند، از من پیروى نكردى؟ آیا از من نافرمانى نمودى؟

هارون: اى فرزند مادرم! ریش و سرم را مگیر، من ترسیدم بگویى تو میان بنى اسرائیل تفرقه انداختى، و سفارش مرا به كار نبستى.

موسى عليه‌السلام متوجه سامرى شد و او را محكوم و سرزنش كرد و سپس فرمود: برو كه بهره تو در زندگى دنیا این است كه هر كس به تو نزدیك شود، خواهى گفت: كه با من تماس نگیرد. (510)

آرى، سامرى كه منافقى خودخواه ولى با هوش بود، از نقاط ضعف، بنى اسرائیل سوء استفاده كرد و فتنه عظیمى به پا نمود، سرانجام موسى عليه‌السلام او را آن چنان مجازت كرد كه از كشتن بدتر بود یعنى او را از جامعه طرد كرد و مردم او را به عنوان یك مرد نجس و آلوده مى دانستند و با او تماس نمى گرفتند.

روایت شده: سامرى به بیمارى مرموز و واگیردار لامساس گرفتار شد. هر كس با او تماس مى گرفت به آن بیمارى مبتلا شده و بدنش آن چنان مى سوخت كه گویى در میدان آتش افتاده است.

او سر به بیابان ها نهاد و همچنان گرفتار بیمارى و نفرت جامعه بود تا به هلاكت رسید. (511)

گر چه سامرى، ضربه شدیدى بر وحدت و انسجام بنى اسرائیل وارد ساخت، ولى موسى عليه‌السلام به زودى به فریاد آنها رسید، و با مقاومت و شدت عمل و برنامه هاى انقلابى غائله سامرى را به زباله دان تاریخ سپرد، و فریب خوردگان را بازسازى نمود و براى چندمین بار، بنى اسرائیل را از انحراف و سقوط نجات داد، آن ها از كرده خود پشیمان شده و توبه كردند، و به فرمان موسى عليه‌السلام مجسمه گوساله را خرد كرده و ریزه هاى آن را به رود نیل ریختند. (512)

### قرار گرفتن كوه بر بالاى سر بنى اسرائیل، و رفع آن به بركت توبه

هنگامى كه موسى عليه‌السلام از كوه طور بازگشت، تورات را با خود آورد و آن را به قوم خود عرضه كرد و فرمود: كتاب آسمانى آورده ام كه حاوى دستورهاى دینى و حلال و حرام خداست، دستورهایى كه خداوند آن را برنامه كار شما قرار داده است. آن را بگیرید و به احكام آن عمل كنید.

یهود به بهانه این كه موسى عليه‌السلام تكالیف دشوارى براى آنان آورده بناى نافرمانى و سركشى گذاشتند، خداوند فرشتگانى را مأمور كرد تا قطعه عظیمى از كوه طور را بالاى سر آن ها قرار دهند. فرشتگان چنین كردند. یهودیان وحشت زده شدند.

موسى عليه‌السلام در این هنگام به آن ها چنین اعلام كرد: چنان چه پیمان ببندید و به دستورهاى خدا عمل كنید و از تمرّد و سركشى توبه نمایید، این عذاب و كیفر از شما برداشته و برطرف مى شود وگرنه همه به هلاكت مى رسید.

آن ها تسلیم شدند و براى خدا سجده نمودند و تورات را پذیرفتند و در حالى كه هر لحظه انتظار سقوط كوه بر سر آن ها مى رفت، به بركت توبه، آن عذاب از سر آن ها برطرف گردید. (513)

### سرپیچى قارون از دستور موسى عليه‌السلام

موسى عليه‌السلام پس از نجات از شر فرعون و فرعونیان و سپس سامرى، به شر دیگرى در رابطه با قارون دچار شد.

قارون بن یصهُر بن قاهث پسر عمو یا پسرخاله حضرت موسى عليه‌السلام بود (514) و از علم و حكمت بهره وافر داشت، به طورى كه جمعیت بنى اسرائیل به دو بخش تقسیم مى شد، موسى عليه‌السلام عهده دار قضاوت در یك بخش بود، و قارون دادستان بخش دیگر.

قارون، داراى ثروت كلانى شد كه تنها كلیدهاى خزانه هاى ثروت او را شصت قاطر (و به نقلى چهل قاطر) حمل مى كردند.

قرآن در این مورد مى گوید:

(وَ آتَینا مِنَ الكُنوزِ ما اءنّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوءُ بالعُصبَةِ اُولِى القُوَّةِ؛)

ما آن قدر گنجها به او داده بودیم كه حمل كلیدهاى آن، براى یك گروه زورمند، مشكل و زحمت بود. (515)

تا این زمان، بین او و موسى عليه‌السلام دشمنى و جار و جنجال نبود، وقتى كه فرمان گرفتن زكات، از طرف خداوند بر موسى عليه‌السلام صادر شد، موسى عليه‌السلام نزد قارون رفت و از او مطالبه زكات نمود، آن هم زكات اندك یعنى از هر هزار دینار، یك دینار و از هزار درهم، یك درهم، و از هر هزار نوع كالا، یك نوع.

قارون در آغاز این دستور، سرپیچى نكرد ولى به خانه اش آمد و به حسابرسى پرداخت، متوجه شد زكات مالش بسیار مى شود. حرص و دنیاپرستى باعث گردید كه براى حفظ مال خود، به یك آشوب ناجوانمردانه دست بزند.

### خنثى شدن تصمیم ناجوانمردانه قارون

قارون، بنى اسرائیل را جمع كرد و براى آن ها سخنرانى نمود. در آن سخنرانى گفت:

اى بنى اسرائیل موسى عليه‌السلام شما را به هر چیزى دستور داد، از او اطاعت كردید، ولى اینك مى خواهد (به عنوان زكات) اموال و ثروت شما را از دستتان خارج سازد.

جمعیتى از بنى اسرائیل فریب این سخنرانى را خوردند و گفتند: اى قارون! تو سرور و بزرگ ما هستى، ما مطیع تو هستیم. هرگونه تو دستور دهى، اطاعت مى كنیم.

قارون گفت: به شما دستور مى دهم فلان زن بى عفت را به اینجا بیاورید و با او قرار بگذارید تا او (در مقابل گرفتن فلان مبلغ رشوه) در انظار مردم بگوید: موسى با من زنا كرد.

آن ها نزد آن زن رفتند و قراردادى در این مورد با او بستند، و آن زن قبول كرد تا روزى قارون بنى اسرائیل را در یكجا جمع كرد، و سپس نزد موسى عليه‌السلام آمد و گفت: اى موسى! قوم تو براى استماع سخنرانى و و موعظه شما، اجتماع كرده اند.

موسى عليه‌السلام نزد قوم خود آمد، و شروع به سخن كرد، تا به این جا رسید، گفت: اى بنى اسرائیل! كسى كه دزدى كند، دستش را جدا مى كنیم، كسى كه نسبت زنا (از روى دروغ) به كسى بدهد، هشتاد شلاق به او مى زنیم، و اگر كسى زنا كند ولى همسر نداشته باشد، صد تازیانه به او مى زنیم، ولى اگر همسر داشته باشد، او را سنگسار مى كنیم تا جان بدهد.

ناگهان قارون در میان جمعیت فریاد زد: (وَ اءنْ كُنتَ اَنتَ؛) اگر چه زناكار خودت باشى؟

موسى گفت: (وَ اءنْ كُنتُ اَنا؛) اگر چه خودم باشم.

قارون گفت: بنى اسرائیل مى گویند تو با فلان زن روسپى زنا كرده اى.

موسى عليه‌السلام گفت: آن زن را به اینجا بیاورید، اگر گفت با من زنا كرده، سخن او را بگیرید و مرا سنگسار كنید.

عده اى رفتند و آن زن را آوردند، موسى عليه‌السلام به او رو كرد و گفت: اى زن، آیا من با تو زنا كرده ام؟! آن گونه كه این قوم مى گویند؟

زن گفت: نه، آن ها دروغ مى گویند، آن ها با من قرارداد بستند كه این نسبت دروغ را به تو بدهم.

موسى عليه‌السلام به خاك افتاد و سجده شكر به جا آورد كه خداوند آبرویش را حفظ نمود. در این جا بود كه مجازات قارون زشت سیرت، از طرف خدا صادر شد.

خداوند بر قارون و آن جمعیت، غضب كرد و به موسى عليه‌السلام فرمود: به زمین فرمان بده تا قارون و خانه اش را در كام خود فرو برد.

موسى عليه‌السلام به زمین گفت: آنها را بگیر. زمین آن ها را تا ساق پایشان گرفت، بار دیگر موسى گفت: اى زمین آن ها را بگیر. زمین آن ها را تا زانوانشان گرفت، بار دیگر موسى عليه‌السلام گفت: اى زمین آن ها را بگیر زمین آن ها را تا گردنهایشان گرفت، آن ها ناله و گریه مى كردند و به موسى التماس مى نمودند كه به آن ها رحم كند، موسى براى آخرین بار گفت: اى زمین آن ها را بگیر. زمین همه آن ها را در كام خود فرو برد.

خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد: به التماس آن ها توجه و ترحم نكردى، ولى اگر به من استغاثه مى كردند، من جواب مثبت به آن ها مى دادم. (516)

### توهین قارون به موسى عليه‌السلام و نفرین موسى عليه‌السلام

طبق بعضى از روایات، هنگامى كه بنى اسرائیل در مسیر خود به بیت المقدس، چهل سال در بیابان تیه، ماندند، براى نجات خود از سرگردانى، همواره به قرائت تورات و دعا و گریه اشتغال داشتند. قارون بسیار خوش صدا بود و تورات و دعاها را با صداى شیواى خود مى خواند، و بر اثر آگاهى به علم كیمیاگرى، ثروت كلانى به دست آورد. وقتى كه ماندگار شدن بنى اسرائیل به طول انجامید، قارون از آن ها كناره گرفت و در مجالس مناجات و دعاى آن ها شركت نمى كرد. روزى موسى عليه‌السلام نزد او رفت و به او هشدار داد كه: اگر از جمعیت ما كناره بگیرى در مجالس ما شركت نكنى، مشمول عذاب الهى خواهى شد.

قارون بر اثر خودخواهى گفتار موسى عليه‌السلام را به باد استهزاء گرفت، موسى عليه‌السلام با غم و اندوه از نزد او خارج شد، و در كنار قصر او نشست، قارون به خدمتكارانش دستور داد كه خاكسترى را با آب تر كنند و به سر و صورت موسى عليه‌السلام بریزند، آن ها این اهانت را به آن حضرت نمودند، موسى عليه‌السلام بسیار ناراحت و دل شكسته شد و در مورد قارون نفرین كرد، خداوند آسمان ها و زمین را مطیع موسى عليه‌السلام قرار داد، موسى عليه‌السلام به زمین فرمان داد: قارون و كاخ قارون را در كام خود فرو ببر.

زمین، قارون و كاخش را در كام خود فرو برد.... (517)

### حسرتى كه تبدیل به تنفر شد

قارون با ثروت هاى كلان و اسكورتهاى مجلل و مركبهاى راهوار از خانه بیرون مى آمد (518) و بر اثر جنون نمایش ثروت، ثروت خود را به رخ مردم مى كشید.

حتى بعضى نوشته اند: قارون با یك جمعیت چهل هزار نفرى، در میان بنى اسرائیل رژه رفت، در حالى كه چهار هزار نفر بر اسب هاى گران قیمت، با پوشش هاى سرخ سوار بودند و نیز كنیزان سپیدرو با خود آورد كه بر زین هاى طلایى كه بر استرهاى سفید رنگ قرار داشت سوار بودند، لباسهایشان سرخ بود و همه غرق در زینت آلات طلا جلوه مى كردند، و مطابق گفته بعضى، تعداد آن ها هفتاد هزار نفر بود.

اكثریت دنیاپرست كه عقلشان در چشمشان بود، وقتى آن صحنه پرزرق وبرق را دیدند، با حسرت عمیق، آه سوزان از دل برمى كشیدند و چنین آرزو مى كردند كه اى كاش به جاى قارون بودند، و حتى یك روز و یك ساعت و یك لحظه مانند قارون بودند. مى گفتند: به راستى كه قارون داراى بهره عظیمى از نعمت ها است. آفرین بر قارون و ثروت سرشارش، چه جاه و جلالى و چه حشمتى كه تاریخ نظیر آن را سراغ ندارد؟!

در حقیقت هم قارون و هم آن آرزو كنندگان در كوره عظیم الهى قرار گرفته بودند.

ولى در مقابل این اكثریت دنیاپرست، گروه اندكى از آگاهان و پرهیزگاران نیز بودند كه مى گفتند:

(وَیلَكُم ثَوابُ اللهِ خَیر لِمَنِ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً؛)

واى بر شما، ثواب و پاداش الهى براى كسانى كه ایمان آورده و عمل صالح انجام مى دهند، بهتر است. (519)

اما طولى نكشید كه همان اكثریت دنیاپرست نیز، حقیقت را درك كردند، و به جاى حسرت و آه، اظهار تنفر به زرق و برق قارون مى نمودند، و این در آن هنگام بود كه خداوند بر قارون غضب كرد، و همه خانه و تشكیلاتش را در كام زمین فرو برد. در این وقت همان آرزومندان پرحسرت مى گفتند: واى بر ما گویى خداوند روزى را بر هر كس بخواهد گسترش مى دهد، بر هر كس بخواهد تنگ مى گیرد، و كلید آن تنها در دست خداست.

از این رو، در این فكر فرو رفتند كه اگر آرزوى مصرانه دیروز آن ها به اجابت مى رسید و خدا آن ها را به جاى قارون قرار مى داد، چه خاكى بر سر مى كردند. از این رو، در مقام شكر بر آمده و گفتند: اگر خداوند بر ما منت نگذارده بود، ما را هم به قعر زمین فرو مى برد، اى واى مثل این كه كافران هرگز رستگار نمى شوند. (520) اكنون حقیقت را با چشم خود مى نگریم، و نتیجه غرور و سركشى و شهوت پرستى را مى بینیم و مى فهمیم كه این گونه زندگى هایى كه دورنماى دل انگیزى دارد، بسیار وحشتزا است.

آرى، قارون كه یك روز از دانشمندان مورد احترام بنى اسرائیل بود، امروز بر اثر غرور این گونه به خاك مذلت نشست.

### چهل سال سرگردانى بنى اسرائیل در صحراى سینا

پس از هلاكت فرعون و فرعونیان، بنى اسرائیل همواره موسى عليه‌السلام از چنگال آن ها نجات یافتند خداوند به بنى اسرائیل فرمان داد تا به سرزمین مقدس فلسطین حركت كنند و آن جا را محل سكونت خود قرار دهند. موسى عليه‌السلام فرمان خداوند را به آن ها ابلاغ كرد.

بنى اسرائیل گفتند: تا ستمگران (یعنى قوم عمالقه) از فلسطین بیرون نروند، ما به این فرمان عمل نمى كنیم و وارد سرزمین فلسطین نمى شویم.

موسى عليه‌السلام از این سخن، سخت ناراحت شد، و به پیشگاه خداوند شكایت كرد، خداوند بر بنى اسرائیل غضب كرد و چنین مقرر داشت كه آن ها چهل سال در بیابان (صحراى سینا) سرگردان بمانند.

گروهى از آنان از كار خود، سخت پشیمان شدند، و به درگاه خداوند روى آوردند، خداوند بار دیگر بنى اسرائیل را مشمول نعمت هاى خود قرار داد كه قسمتى از آن ها در آیه 57 سوره بقره بازگو شده است آن جا كه مى خوانیم:

و ابر را بر شما سایبان ساختیم و با مَنّ (شیره مخصوص ولذیذ درختان) و سَلوى (پرندگان مخصوص شبیه كبوتر) از شما پذیرایى به عمل آوردیم و گفتیم از نعمت هاى پاكیزه اى كه به شما روزى دادیم بخورید.

آرى بنى اسرائیل در بیابان خشك و سوزان براى یك مدت طولانى (چهل سال) نیاز به مواد غذایى كافى داشتند، این مشكل را نیز خداوند براى آن ها حل كرد، و یك سایه گوارا همچون سایه ابر، براى آن ها تشكیل داد كه از آزار تابش سوزان آفتاب در امان بمانند.

از یك سو پرندگان از فضاهاى دور مى آمدند، و بنى اسرائیل آن ها را صید كرده و غذاى لذیذ از گوشت آن ها تهیه مى كردند، و از سوى دیگر بر اثر بارش باران ها، درختانى در بیابان رویید و سبز شد، و داراى صمغ و شیره مخصوصى شدند، و به این ترتیب از گرسنگى و تشنگى نجات یافتند. (521)

### جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصاى موسى عليه‌السلام

بنى اسرائیل همراه موسى عليه‌السلام در بیابان خشك و سوزان صحراى سینا همچنان ادامه زندگى مى دادند، آنها از جهت آب در مضیقه سختى قرار گرفتند. نزد موسى عليه‌السلام آمده و وضع ناهنجار خود را به او گفتند، و از او استمداد نمودند.

موسى عليه‌السلام از درگاه خداوند براى قوم خود تقاضاى آب كرد، خداوند این تقاضا را قبول نمود و به موسى عليه‌السلام دستور داد كه عصاى خود را بر آن سنگ مخصوصى كه در آن بیابان بود بزند.

موسى عليه‌السلام عصاى خود را بر آن سنگ زد، ناگهان آب از آن جوشید و دوازده چشمه آب (به تعداد قبایل بنى اسرائیل كه دوازده قبیله بودند) با شدت و سرعت جارى شد.

موسى عليه‌السلام طبق فرمان خداوند به بنى اسرائیل فرمود: از روزى هاى الهى بخورید و بیاشامید و در زمین فساد نكنید و موجب گسترش فساد نشوید. (522)

### توقع بى جا

بنى اسرائیل در عین آن كه همواره توسط موسى عليه‌السلام مشمول مواهب و نعمت هاى الهى مى شدند، ولى از بهانه جویى دست نمى كشیدند. این بار به آن غذاهاى مَنّ وَ سَلْوى (شیره درخت و گوشت پرندگان) اكتفا نكرده نزد موسى عليه‌السلام آمده و تقاضاى غذاهاى متنوع نمودند و چنین گفتند: اى موسى! از خداى خود بخواه از آن چه از زمین مى روید از سبزیجات، خیار، سیر، عدس و پیاز براى ما برویاند، ما هرگز حاضر نیستیم به یك نوع غذا اكتفا كنیم.

موسى عليه‌السلام به آن ها گفت: آیا شما غذاى پست تر از آن چه خدا به شما داده انتخاب مى كنید؟ اكنون كه چنین است وارد شهر (سرزمین فلسطین) شوید، زیرا آن چه مى خواهید در آن جا وجود دارد. (523)

ولى آن ها كه حاضر نبودند با حاكمان جبار فلسطین جهاد كنند و در این راه سستى مى كردند، چگونه مى توانستند وارد سرزمین و شام شوند، از این رو گرفتار غضب الهى و ذلت و پریشانى گشتند (524) و چهل سال در بیابان ماندند، این است وضع ذلت بار آنان كه در امر جهاد سستى مى كردند، چنان كه در داستان بعد خاطر نشان مى شود.

### سستى بنى اسرائیل در جهاد و ذلت آن ها

حضرت موسى عليه‌السلام در بیابان سینا به بنى اسرائیل گفت: به سرزمین مقدس (بیت المقدس و شام) كه خداوند براى شما مقرر داشته وارد شوید، و به پشت سر خود باز نگردید و عقب نشینى نكنید كه زیانكار خواهید شد.

بنى اسرائیل گفتند: اى موسى در آن سرزمین جمعیتى ستمگر (یعنى عمالقه كه مردمى جبار و یاغى بودند) هستند، ما هرگز به آن سرزمین وارد نمى شویم تا آن ها از آن سرزمین خارج شوند. (525)

این پاسخ بنى اسرائیل بیانگر ضعف و سستى آن ها در مسأله جهاد است، استعمار فرعونى آن چنان آن ها را ذلیل و زبون نموده بود كه آن ها هرگز حاضر نبودند براى حفظ عزت خود، با یاغیان بجنگند، و خود را به رنج و زحمت جهاد بیفكنند، آن ها حتى به موسى گفتند:

(فَاِذهَب اَنتَ وَ رَبُّكَ فقاتِلا اءنّا ههُنا قاعِدُونَ؛)

تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما همین جا نشسته ایم.

ولى در میان بنى اسرائیل، دو نفر رادمرد كه از خدا مى ترسیدند و خداوند به آن ها نعمت عقل و ایمان و شهامت داده بود گفتند: شما وارد دروازه شهر آنان شوید، هنگامى كه وارد شدید پیروز خواهید شد و بر خدا توكل كنید اگر ایمان دارید. (526)

این دو نفر یوشع بن نون (وصى موسى) و كالب بن یوفنا بودند، مطابق پاره اى از روایات، حضرت موسى عليه‌السلام یوشع را پیشاپیش بنى اسرائیل به جنگ عمالقه فرستاد.

آن ها به فرماندهى یوشع به شهر اریحا هجوم بردند و با ستمگران آن جا جنگیدند تا بر آن ها پیروز شدند. موسى عليه‌السلام وارد شهر اریحا شد و پس از مدتى در آن جا از دنیا رفت.

یوشع جانشین موسى عليه‌السلام شد و به عنوان یكى از پیامبران، زمام امور بنى اسرائیل را به دست گرفت و راه موسى عليه‌السلام را ادامه داد، و سرانجام بر همه سرزمین شام مسلط شد، و پس از 27 سال زندگى بعد از موسى عليه‌السلام از دنیا رفت.

در این هنگام كالب بن یوفنا جانشین او شد و زمام رهبرى بنى اسرائیل را به دست گرفت. (527)

### ماجراى بَلعم باعورا و هلاكت بیست هزار نفر بر اثر طاعون

بلعم باعورا از علماى بنى اسرائیل بود، و كارش به قدرى بالا گرفت كه اسم اعظم مى دانست و دعایش به استجابت مى رسید.

روایت شده: موسى عليه‌السلام با جمعیتى از بنى اسرائیل به فرماندهى یوشع بن نون و كالب بن یوفنا از بیابان تیه بیرون آمده و به سوى شهر (بیت المقدس و شام) حركت كردند، تا آن را فتح كنند و از زیر یوغ حاكمان ستمگر عمالقه خارج سازند.

وقتى كه به نزدیك شهر رسیدند، حاكمان ظالم نزد بلعم باعورا (عالم معروف بنى اسرائیل) رفته و گفتند از موقعیت خود استفاده كن و چون اسم اعظم الهى را مى دانى، در مورد موسى و بنى اسرائیل نفرین كن. بلعم باعورا گفت: من چگونه در مورد مؤمنانى كه پیامبر خدا و فرشتگان، همراهشان هستند، نفرین كنم؟ چنین كارى نخواهم كرد.

آن ها بار دیگر نزد بلعم باعورا آمدند و تقاضا كردند نفرین كند، او نپذیرفت، سرانجام همسر بلعم باعورا را واسطه قرار دادند، همسر او با نیرنگ و ترفند آن قدر شوهرش را وسوسه كرد، كه سرانجام بلعم حاضر شد بالاى كوهى كه مشرف به بنى اسرائیل است برود و آن ها را نفرین كند.

بلعم سوار بر الاغ خود شد تا بالاى كوه برود، الاغ پس از اندكى حركت سینه اش را بر زمین مى نهاد و بر نمى خاست و حركت نمى كرد، بلعم پیاده مى شد و آن قدر به الاغ مى زد تا اندكى حركت مى نمود. بار سوم همان الاغ به اذن الهى به سخن آمد و به بلعم گفت: واى بر تو اى بلعم كجا مى روى؟ آیا نمى دانى فرشتگان از حركت من جلوگیرى مى كنند. بلعم در عین حال از تصمیم خود منصرف نشد، الاغ را رها كرد و پیاده به بالاى كوه رفت، و در آن جا همین كه خواست اسم اعظم را به زبان بیاورد و بنى اسرائیل را نفرین كند اسم اعظم را فراموش كرد و بانش وارونه مى شد به طورى كه قوم خود را نفرین مى كرد و براى بنى اسرائیل دعا مى نمود.

به او گفتند: چرا چنین مى كنى؟ گفت: خداوند بر اراده من غالب شده است و زبانم را زیر و رو مى كند.

در این هنگام بلعم باعورا به حاكمان ظالم گفت: اكنون دنیا و آخرت من از من گرفته شد، و جز حیله و نیرنگ باقى نمانده است. آن گاه چنین دستور داد: زنان را آراسته و آرایش كنید و كالاهاى مختلف به دست آن ها بدهید تا به میان بنى اسرائیل براى خرید و فروش ببرند، و به زنان سفارش كنید كه اگر افراد لشكر موسى عليه‌السلام خواستند از آن ها كامجویى كنند و عمل منافى عفت انجام دهند، خود را در اختیار آن ها بگذارند، اگر یك نفر از لشكر موسى عليه‌السلام زنا كند، ما بر آن ها پیروز خواهیم شد.

آن ها دستور بلعم باعورا را اجرا نمودند، زنان آرایش كرده و به عنوان خرید و فروش وارد لشكر بنى اسرائیل شدند، كار به جایى رسید كه زمرى بن شلوم رئیس قبیله شمعون دست یكى از زنان را گرفت و نزد موسى عليه‌السلام آورد و گفت: گمان مى كنم كه مى گویى این زن بر من حرام است، سوگند به خدا از دستور تو اطاعت نمى كنم.

آن گاه آن زن را به خیمه خود برد و با او زنا كرد، و این چنین بود كه بیمارى واگیر طاعون به سراغ بنى اسرائیل آمد و همه آن ها در خطر مرگ قرار گرفتند.

در این هنگام فنحاص بن عیزار نوه برادر موسى عليه‌السلام كه رادمردى قوى پنجه از امراى لشكر موسى عليه‌السلام بود از سفر سر رسید، به میان قوم آمد و از ماجراى طاعون و علت آن باخبر شد، به سراغ زمرى بن شلوم رفت. هنگامى كه او را با زن ناپاك دید، به آن ها حمله نموده هر دو را كشت، در این هنگام بیمارى طاعون بر طرف گردید.

در عین حال همین بیمارى طاعون بیست هزار نفر از لشكر موسى عليه‌السلام را كشت.

موسى عليه‌السلام بقیه لشكر را به فرماندهى یوشع باز سازى كرد و به جبهه فرستاد و سرانجام شهرها را یكى پس از دیگرى فتح كردند. (528)

خداوند ماجراى انحراف بلعم باعورا را به طور اشاره و سربسته در آیه 175 و 176 سوره اعراف ذكر كرده، در آیه 176 مى فرماید:

(وَ لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَ لَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِن تَحْمِلْ عَلَیهِ یلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ یلْهَث ذَّلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِینَ كَذَّبُواْ بِآیاتِنَا فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ یتَفَكَّرُونَ؛)

و اگر مى خواستیم، مقام او (بلعم باعورا) را با این آیات و علوم و دانشها بالا مى بردیم، اما اجبار، بر خلاف سنت ماست، او را به حال خود رها كردیم، و او به پستى گرایید، و از هواى نفس پیروى كرد، مثل او همچون سگ (هار) است، اگر به او حمله كنى، دهانش را باز، و زبانش را بیرون مى آورد، و اگر او را به حال خود واگذارى، باز همین كار را مى كند، (گویى چنان تشنه دنیاپرستى است كه هرگز سیراب نمى شود) این مثل گروهى است كه آیات ما را تكذیب كردند، این داستانها را (براى آنها) بازگو كن، شاید بیندیشند و بیدار شوند. (529)

آرى، این است نتیجه فرهنگ بى عفتى و انحراف جنسى، كه وقتى نیرنگبازان از راه هاى دیگر شكست خوردند با رواج دادن فرهنگ غلط، دین و دنیاى مردم را تباه مى سازند، كه به گفته بعضى طاعون موجب هلاك 90 هزار نفر از لشكر موسى عليه‌السلام گردید. (530)

### سه دعاى ناكام

در مورد شأن نزول آیه 175 سوره اعراف (كه در داستان قبل ذكر شد) روایت دیگرى شده كه نظر شما را به آن جلب مى كنیم:

در بنى اسرائیل زاهدى زندگى مى كرد، خداوند (توسط پیامبر آن عصر) به او ابلاغ كرد كه سه دعاى تو به استجابت خواهد رسید، آن زاهد بى همت و نادان در این فكر فرو رفت كه این دعاها را در كجا به كار برد، با همسرش مشورت كرد، همسرش گفت: سالهاست كه در خدمت تو هستم و در سختى و آسایش با تو همراهى كرده ام، یكى از آن دعاها را در مورد من مصرف كن و از خدا بخواه مرا از زیباترین زنان بنى اسرائیل گرداند، تا تو از زیبایى من بهره مند گردى.

زاهد پیشنهاد او را پذیرفت و دعا كرد، او از زیباترین زنان شد، آوازه زیبایى او به همه جا رسید، مردم از هر سو براى او نامه هاى عاشقانه نوشتند، و آرزوى ازدواج با او نمودند، او مغرور شد و بناى ناسازگارى با شوهرش نهاد، سرانجام شوهرش خشمگین شد و از دعاى دوم استفاده نمود و گفت: خدایا از دست این زن جانم به لب رسیده، او را مسخ گردان. دعایش مستجاب شد و زن به صورت خرس در آمد، وقتى كه چنین شد، فرزندان او به زاهد اعتراض كردند، اعتراض آن ها شدید شد و زاهد ناگزیر از دعاى سوم خود استفاده كرد و گفت: خدایا همسرم را به صورت نخستین خود باز گردان. زن به صورت اول بازگشت. به این ترتیب سه دعاى مورد اجابت زاهد به هدر رفت. و آن زاهد نادان بر اثر مشورت با زن نادان تر از خود، سه گنجینه را كه مى توانست به وسیله آن، سعادت دنیا و آخرتش را تحصیل كند، باطل و نابود نمود. (531)

### داستان گاو بنى اسرائیل

ماجراى گاو بنى اسرائیل، مختلف نقل شده، ما در این جا نظر شما را به ذكر یكى از آن روایات، با توجه به روایات دیگر و آیات 67 و 73 سوره بقره، جلب مى كنیم.

مرد نیكوكارى به پدر و مادر خود بسیار احترام مى كرد. در یكى از روزها كه پدرش در خواب بود معامله پرسودى برایش پیش آمد ولى مغازه اش بسته بود و كلید مغازه نزد پدرش بود و پدرش نیز در آن وقت خوابیده بود. فروختن كالا، بستگى به بیدار كردن پدر داشت، تا كلیدى را كه در نزد پدر بود بگیرد. مرد نیكوكار آن معامله پرسود را به خاطر بیدار نكردن پدر، انجام نداد (و به خاطر احترام به پدر، از سودى كلانى كه معادل 70 هزار درهم بود، گذشت) و مشترى رفت. وقتى پدر بیدار شد و از ماجرا اطلاع یافت، از پسر مهربانش تشكر كرد و گاوى را كه داشت به پسرش بخشید و گفت: امیدوارم خیر و بركت بسیار، از ناحیه این گاو به تو برسد.

این از یك سو، و از سوى دیگر یكى از جوانان بنى اسرائیل از دخترى خواستگارى كرد، به او جواب مثبت دادند، پسر عموى او، كه جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگارى كرد. خواستگارى او را رد كردند، او كینه پسرعمویش را به دل گرفت تا این كه شبى او را غافلگیر كرده و كشت و جنازه اش را در یكى از محله ها انداخت. فرداى آن روز كنار جنازه آمد و با گریه و داد و فریاد، تقاضاى خون بها كرد و گفت: هركس او را كشته، خونبهایش به من مى رسد، و اگر قاتل پیدا نشد، اهل آن محل باید خون بها را بپرازند.

موضوع پیچیده شد و اختلاف، شدید گردید، چون تعیین قاتل از طریق عادى ممكن نبود و ادامه این وضع ممكن بود، موجب فتنه و قتل عظیم شود، نزد موسى عليه‌السلام آمدند تا او از خدا بخواهد، قاتل را معرفى كند.

موسى عليه‌السلام حل مشكل را از درگاه خدا خواست، خداوند دستورى به او داد، موسى عليه‌السلام آن دستور را به قوم خود چنین بیان كرد:

خداوند به شما دستور مى دهد گاوى را ذبح كنید و قطعه اى از بدن آن را به مقتول بزنید، تا زنده شود و قاتل را معرفى كند و درگیرى پایان یابد.

بنى اسرائیل: آیا ما را مسخره مى كنى؟

موسى: به خدا پناه مى برم از این كه از جاهلان باشم.

بنى اسرائیل: اگر كار را در همین جا ختم مى كردند، زود به نتیجه مى رسیدند، ولى بر اثر سؤال هاى مكرر، خودشان كار خود را دشوار نمودند، به موسى گفتند: از خدا بخواهد براى ما روشن كند كه این ماده گاو، چگونه باشد؟

موسى: خدا میفرماید: ماده گاوى كه نه پیر و از كار افتاده، و نه جوان باشد، بلكه میان این دو باشد، آن چه به شما دستور داده زود انجام دهید.

بنى اسرائیل: از خدا بخواه كه چه رنگى داشته باشد.

موسى: خداوند مى فرماید: گاوى زردرنگ كه رنگ آن بینندگان را شاد سازد.

بنى اسرائیل: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگى این گاو براى ما مبهم است، اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد.

موسى: خداوند مى فرماید: گاوى باشد كه براى شخم زدن رام نشده، و براى زراعت آبكشى ننموده است و هیچ عیب و رنگ دیگرى در او نیست.

بنى اسرائیل: اكنون مطلب روشن شد حق مطلب را براى ما آوردى. (532)

بنى اسرائیل به جستجو پرداختند تا گاوى را با همین اوصاف بیابند، سرانجام چنین گاوى را از خانه همان مرد نیكوكار كه به پدر و مادر احترام مى كرد، و پدرش گاوى به او بخشیده بود یافتند، آن گاو را پس از چانه زنى هاى مكرر به قیمت بسیار گران یعنى به پُر بودن پوست آن از طلا، خریدند و گاو را آوردند. به دستور موسى عليه‌السلام آن گاو را ذبح كرده، دم او را قطع كردند و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و گفت: فلان پسرعمویم كه ادعاى خون بهاى مرا دارد، قاتل من است.

معما حل شد و قاتل بن مجازات رسید و مقتول زنده شده با دختر عموى خود ازدواج كرد و مدت زمانى با هم زندگى كردند و آن مرد نیكوكار، كه به پدر و مادر نیكى مى كرد به سود كلانى رسید و پاداش نیكوكاریش را گرفت، حضرت موسى عليه‌السلام فرمود:

(اُنظُرُوا اِلى البِرِّ ما بَلَغَ بِاَهلِهِ؛)

به نیكى بنگرید كه چه پاداش سودمندى به صاحبش مى بخشد. (533)

### جنگ عصاى موسى عليه‌السلام با دژخمیان فرعون

هنگامى كه موسى عليه‌السلام و برادرش هارون، به فرمان خدا نزد فرعون رفتند و او را به خداى یكتا دعوت نمودند، فرعون دعوت آن ها را نپذیرفت، موسى و هارون، هنگام مراجعت، در مسیر راه با بارندگى شدیدى مواجه شدند و ناگزیر به خانه پیرزنى كه از خویشان مادرشان بود، رفتند و شب را در خانه او ماندند.

پیرزن دید موسى و هارون عليهما‌السلام خوابیدند، ولى جمعى از مأموران و دژخمیان فرعون براى دستگیرى آن ها تا نزدیك خانه اش آمده اند، پیرزن در مورد موسى و هارون عليهما‌السلام ترسیدى و گمان كرد كه مأموران خونخوار فرعون به آن ها آسیب مى رسانند، در همین هنگام عصاى موسى (به صورت اژدها) از كنار در خانه بیرون آمد و با مأموران فرعون جنگید و هفت نفر از آن ها را كشت، سپس به خانه بازگشت.

هنگامى كه موسى و هارون عليهما‌السلام بیدار شدند، پیرزن قصه جنگ عصا را با مأموران فرعون به آن ها گفت، همان دم آن پیرزن به موسى و هارون ایمان آورد و رسالت و نبوت آن ها را تصدیق كرد. (534)

### راز لقب كلیم الله براى موسى عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به حضرت موسى بن عمران عليه‌السلام وحى كرد: اى موسى! آیا مى دانى كه چرا تو را براى هم كلامى خودم برگزیدم، نه دیگران را؟! (با تو هم سخن شدم و تو به مقام كلیم الله نایل شدى).

موسى عليه‌السلام عرض كرد: نه، راز این مطلب را نمى دانم!

خداوند، به او وحى كرد: اى موسى! من بندگانم را زیر و رو (و بررسى كامل) نمودم در میان آن ها هیچكس را در برابر خود، متواضع تر و فروتن تر از تو ندیدم.

(یا موسى اءِنَّكَ صَلَّیتَ، وَضَعتَ خَدَّكَ عَلى التُّرابِ؛)

اى موسى! تو هرگاه، نماز مى گزارى، گونه خود را روى خاك مى نهى و چهره ات را روى زمین مى گذارى. (535)

به این ترتیب، در مى یابیم كه عالى ترین مرحله عبادت، كوچكى نمودن بیشتر در برابر خدا است.

### عدالت دقیق خداوند

روزى حضرت موسى عليه‌السلام از كنار كوهى عبور مى كرد، چشمه اى در آن جا دید، از آب آن وضو گرفت، به بالاى كوه رفت، و مشغول نماز شد.

در این هنگام دید اسب سوارى كنار چشمه آمد و از آب آن نوشید، و كیسه اش را كه پر از درهم بود از روى فراموشى در آن جا گذاشت و رفت.

پس از رفتن او، چوپانى كنار چشمه آمد (تا از آب چشمه بنوشد) چشمش به كیسه پول افتاد، آن را برداشت و رفت.

سپس پیرمردى خسته، كه بار هیزمى بر سر نهاده بود كنار چشمه آمد، بار هیزمش را بر زمین گذاشت و به استراحت پرداخت.

در این هنگام، اسب سوار در جستجوى كیسه پول خود به كنار چشمه بازگشت و چون كیسه اش را نیافت به سراغ پیرمرد كه خوابیده بود رفت و گفت: كیسه مرا تو برداشته اى، چون غیر از تو كسى اینجا نیست. پیر مرد گفت: من از كیسه تو خبر ندارم.

گفتگو بین اسب و بین پیر مرد شدید شد و منجر به درگیرى گردید. اسب سوار، پیرمرد را كشت و از آن جا دور شد.

موسى عليه‌السلام (كه ظاهر حادثه را عجیب و بر خلاف عدالت مى دید) عرض كرد:

(یا رَبِّ كَیفَ العَدلُ فِى هذِهِ الاُمُورِ؛)

پروردگارا! عدالت در این امور چگونه است.

خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد: آن پیرمرد هیزم شكن، پدر اسب سوار را كشته بود (امروز توسط پسر مقتول قصاص شد) و پدر اسب سوار به اندازه همان پولى كه در كیسه بود به پدر چوپان بدهكار بود، امروز چوپان به حق خود رسید. به این ترتیب قصاص و اداى دین انجام شد، (وَ اَنَا حُكْمٌ عَدلٌ؛) و من داور عادل هستم. (536)

### نگاه به آن سوى پرده ها

امام باقر عليه‌السلام فرمود: روزى موسى عليه‌السلام در كنار دریا عبور مى كرد، ناگاه دید صیادى كنار دریا آمد و در برابر خورشید سجده كرد و سخنان شرك آلود گفت، سپس تور خود را به دریا انداخت و بیرون كشید، آن تور پر از ماهى بود، و این كار سه بار تكرار شد، در هر سه بار، تور او پر از ماهى بود.

او ماهى ها را برداشت و از آن جا رفت. سپس صیاد دیگرى به آن جا آمد و وضو گرفت و نماز خواند و حمد و شكر الهى را به جا آورد، آن گاه تور خود را به دریا افكند و بیرون كشید، دید تور خالى است. بار دوم تور خود را به دریا افكند و بیرون كشید، دید تنها یك ماهى كوچك در میان تور است، حمد و سپاس الهى گفت و از آن جا رفت.

موسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! چرا بنده كار تو با این كه با حالت كفر آمد آن همه ماهى نصیب او شد، ولى نصیب بنده با ایمان تو، تنها یك ماهى كوچك بود؟

خداوند به موسى عليه‌السلام چنین عرض كرد: به جانب راست خود نگاه كن. موسى نگاه كرد، نعمت هاى فراوانى را كه خداوند براى بنده مؤمن فراهم كرده مشاهده نمود. سپس خداوند به موسى وحى كرد: به جانب چپ خود نگاه كن. موسى عليه‌السلام نگاه كرد، آن چه از عذاب هاى سخت را كه خداوند براى بنده كارش مهیا نمود دید.

سپس خداوند فرمود: اى موسى! با آن همه عذاب كه در كمین كافر است آن چه را كه به او (از ماهى هاى فراوان) دادم، چه سودى به حال او دارد؟ و با آن همه از نعمت هاى فراوان كه براى بنده مؤمن ذخیره كرده ام، آن چه را كه امروز از او باز داشته ام، چه ضررى به حال او خواهد داشت؟

موسى عليه‌السلام عرض كرد:

(یا رَبِّ یحِقُّ لِمَن عَرَفَكَ اَن یرضى بِما صَنَعتَ؛)

پروردگارا! براى كسى كه تو را شناخته سزاوار است، كه به آن چه انجام دهى راضى و خشنود باشد. (537)

### راضى شدن به مقدرات الهى بهتر است

امام صادق عليه‌السلام فرمود: گروهى از بنى اسرائیل نزد موسى عليه‌السلام آمدند و گفتند: از خدا بخواه هر وقت كه خواستیم براى ما باران بفرستد. موسى عليه‌السلام از درگاه خدا چنین خواست، خدا جواب مثبت داد.

آن ها هر وقت باران مى خواستند، باران مى بارید، زراعت آن ها بسیار رونق گرفت و رشد فوق العاده نمود، ولى هنگام درو و چیدن محصول، دیدند محصول ها همه پوچ و فاسد شده است، آن ها ماجرا را به موسى عليه‌السلام گفتند، موسى عليه‌السلام شكایت آن ها را به خدا عرض كرد، خداوند فرمود:

(یا موسى! اَنا كُنتُ المُقدِّرُ لِبَنِى اسرائِیلَ فَلَم یرضَوا بِتَقدیرِى فَاَجَبتُهُم اِلى اِرادَتِهِم؛)

اى موسى! من تقدیركننده مدبر براى بنى اسرائیل هستم، آن ها به تقدیرات من راضى نشدند، از این رو طبق خواست آن ها پاسخ دادم. (538)

### ارزش نهى از منكر و هدایت كردن

امام صادق عليه‌السلام فرمود: در میان بنى اسرائیل عابدى بود، هرگز گناه نمى كرد و همواره به عبادت خدا مشغول بود، ابلیس بسیار ناراحت شد، با دمیدن به دماغش اعلام كرد تا فرزندانش به حضورش بیایند، به دنبال این اعلام همه شیطان ها در نزد ابلیس (پدرشان) اجتماع كردند، ابلیس گفت: چه كسى از میان شما مى تواند فلان عابد را گمراه كند كه بى گناه او سخت مرا ناراحت كرده است؟!

هریك از آن ها سخنى گفتند، یكى گفت: من از ناحیه زنان او را گمراه مى كنم، ابلیس گفت: این پیشنهاد تو بى فایده است، او فریب زنان را نمى خورد.

دیگرى گفت: من به وسیله شراب و سایر نوشیدنى هاى لذیذ او را فریب مى دهم.

ابلیس گفت: فایده ندارد، او گول لذت هاى دنیا را نمى خورد. دیگرى گفت: من او را مى توانم فریب دهم، ابلیس گفت: چگونه؟ او گفت: از راه عبادت، ابلیس گفت: پیشنهاد خوبى كردى، همین كار را دنبال كن.

آن شیطان به صورت انسان وارد عبادت گاه شد، و در پیش روى او مشغول نماز و عبادت شد و شب و روز بدون استراحت به عبادت خود ادامه داد.

عابد تعجب كرد و با خود مى گفت: این عابد تازه وارد، چقدر توفیق سرشار براى عبادت دارد، از او سؤال مى كرد، ولى شیطان اعتنا نكرده و به عبادتش ادامه مى داد. تا این كه به طور مكرر مى گفت: اى بنده خدا بگو بدانم به خاطر چه عاملى این گونه براى انجام عبادت آمادگى یافته اى؟!

سرانجام شیطان به عابد گفت: من یك گناهى را انجام داده ام، هر وقت به یاد آن مى افتم، از ترس آن، بیشتر مشتاق عبادت مى شوم (تا با عبادت خود را جبران كنم و آن گناه را به طور كلى از زندگى خود دور سازم.)

عابد: آن گناه چه گناهى بوده، به من خبر بده تا من نیز آن را انجام دهم و سپس توبه كنم و به توفیق سرشار براى عبادت دست یابم.

شیطان: این دو درهم را از من بگیر و وارد شهر شو، و در فلان جا به در خانه اى برو، در آن جا زنى هست با او زنا كن، و سپس باز گرد.

عابد جاهل وارد شهر شد و آدرس آن زن را از مردم پرسید، مردم خانه او را به عابد نشان دادند و پیش خود مى گفتند: لابد عابد مى خواهد آن زن بدكار را موعظه و هدایت كند.

عابد به سوى خانه آن زن رفت، و پس از اجازه وارد خانه او شد، زن وقتى كه شكل و لباس عابد را دید، گفت: آمدن تو با این قیافه به این جا تناسب ندارد، براى چه به این جا آمده اى؟ عابد قصه خود را نقل كرد.

آن زن گفت: اى بنده خدا! اولاً: ترك گناه براى كسب توبه، راهوارتر است. ثانیاً: از كجا هر كسى توبه كرد، توبه اش پذیرفته مى شود؟ بدان كه آن راهنماى تو شیطان بوده است كه خواسته به این طریق تو را گول بزند، اینك به معبد خود برگرد ببین او در آن جا نیست، عابد به معبد خود بازگشت و در آن جا كسى را ندید.

آن زن شب آن روز از دنیا رفت، صبح آن شب ناگاه مردم دیدند بر در خانه او این جمله نوشته شده:

(اُحضُرُوا فُلانَة فَانَّها مِن اَهلِ الجَنَّةِ؛)

براى تشییع جنازه این زن حاضر شوید كه او اهل بهشت است.

مردم در شك و تردید افتادند، كه این جمله با اعمال آن زن تناسب ندارد، سه روز از این قضیه گذشت، در این هنگام خداوند به حضرت موسى عليه‌السلام چنین وحى كرد:

كنار جنازه آن زن حاضر شو، و بر آن نماز بخوان، و به مردم امر كن كه بر آن جنازه نماز بخوانند، زیرا من او را آمرزیدم و بهشت را بر او واجب كردم، چرا كه او بنده من (فلان عابد) را از گناه كردن باز داشت. (539)

موسى عليه‌السلام فرمان خدا را اجرا كرد، و به این ترتیب یك بانوى غریق در آلودگى بر اثر امر به معروف و نهى از منكر، و بازداشتن انسانى از گناه، آن چنان مشمول رحمت الهى شد، كه خداوند او را از اهل بهشت قرار داد و به پیامبر اولوالعزمش موسى عليه‌السلام فرمان داد تا با مردم، حاضر گردند و با تجلیل و احترام جنازه او را بردارند و به خاك بسپارند.

### راز محبوبیت موسى عليه‌السلام نزد خدا

خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد: اى برگزیده ام تو را بسیار دوست دارم.

موسى: كدام خصلت من است كه مرا محبوب پیشگاهت نموده است؟

خداوند: تو نسبت به ما مانند آن كودكى هستى كه حتى هنگام قهر مادرش، به مادر پناه مى برد، و تنها او را حامى خود مى داند، تو وقتى به درگاه ما مناجات مى كنى و مى گویى اى خدا تنها تو را مى پرستم و تنها از تو كمك مى جویم، در حقیقت تنها مرا مى پرستى و تنها از من كمك مى جویى، این است راز محبوبیت ویژه تو در پیشگاه من.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غیر من پیشت چو سنگست و كلوخ |  | اگر صبى و گر جوان و گر شیوخ |
| خاطر تو هم زمادر خیر و شر |  | التفاتش نیست در جاى دگر (540) |

### راز مستجاب شدن دعا

موسى عليه‌السلام از محلى عبور مى كرد، دید شخصى با گریه و راز و نیاز، مكرر مى گوید:

خدایا خواسته ام را بر آور. موسى از آن جا گذشت و پس از یك هفته به آن جا بازگشت، دید هنوز آن شخص مشغول دعا است و خواسته اش را از خدا مى طلبد، خداوند به موسى چنین وحى كرد: اگر این شخص آن قدر دعا كند كه زبانش بریده گردد و از دهانش بیرون بیفتد، دعایش را مستجاب نمى كنم، زیرا او مرا از غیر طریقى كه تعیین كرده ام (بدون اعتقاد به رهبرى تو) دعا مى كند. (541)

### داستان موسى و خضر عليه‌السلام

از داستان هاى جالب زندگى موسى عليه‌السلام ماجراى شیرین او با حضرت خضر عليه‌السلام است كه در قرآن سوره كهف آمده و داراى نكات و درسهاى آموزنده گوناگونى است، در این راستا نظر شما را به فرازهاى زیر از آن داستان جلب مى كنیم.

### سخنرانى موسى عليه‌السلام و ترك اَولىِ او

هنگامى كه فرعون و فرعونیان در دریاى نیل غرق شده و به هلاكت رسیدند، بنى اسرائیل به رهبرى حضرت موسى عليه‌السلام پس از سال ها مبارزه، پیروز شدند و زمام امور رهبرى به دست موسى عليه‌السلام افتاد.

او در یك اجتماع بسیار بزرگ (كه مى توان آن را به عنوان جشن پیروزى نامید) در حضور بنى اسرائیل سخنرانى كرد، مجلس بسیار باشكوه بود، ناگاه یك نفر از موسى عليه‌السلام پرسید: آیا كسى را مى شناسى كه نسبت به تو اعلم (عالم تر) باشد؟

موسى عليه‌السلام در پاسخ گفت: نه.

و مطابق بعضى از روایات، پس از نزول تورات و سخن گفتن مستقیم خدا با موسى عليه‌السلام، موسى در ذهن خود به خودش گفت: خداوند هیچكس را عالم تر از من نیافریده است. در این هنگام خداوند به جبرئیل وحى كرد موسى را دریاب كه در وادى هلاكت افتاده. (یعنى بر اثر حالتى شبیه خودخواهى، در سراشیبى نزول از مقامات عالیه معنوى قرار گرفته، به یاریش بشتاب تا اصلاح شود. جبرئیل به سراغ موسى آمد...)

خداوند همان دم به موسى عليه‌السلام وحى كرد: آرى داناتر از تو عبد و بنده ما خضر عليه‌السلام است، او اكنون در تنگه دو دریا، (542) در كنار سنگى عظیم است.

موسى عليه‌السلام عرض كرد: چگونه به حضور او نایل شوم؟

خداوند فرمود: یك عدد ماهى بگیر و در میان زنبیل خود بگذار، و به سوى آن تنگه دو دریا برو، در هر جا كه آن ماهى را گم كردى، آن عالم در همانجا است. (543)

### موسى عليه‌السلام در جستجوى استاد

موسى عليه‌السلام كه دانش دوست بود، گفت: من دست از جستجو بر نمى دارم تا به محل آن تنگه دو دریا برسم، هر چند مدت طولانى به راه خود ادامه دهم.

موسى دوست و همسفرى براى خود انتخاب كرد كه همان مرد رشید و شجاع و با ایمان بنى اسرائیل به نام یوشع بن نون بود، موسى یك عدد ماهى در میان زنبیل نهاد و اندكى زاد و توشه راه برداشت، و همراه یوشع به سوى تنگه دو دریا حركت كردند. هنگامى كه به آن جا رسیدند در كنار صخره اى اندكى استراحت كردند، در همان جا موسى و یوشع عليهما‌السلام، ماهى اى را به همراه داشتند، فراموش كردند. بعد معلوم شد كه ماهى بر اثر رسیدن قطرات آب به طور معجزه آسایى خود را در همان تنگه به دریا افكنده و ناپدید شده است.

موسى و همسفرش از آن محل گذشتند، طولانى بودن راه و سفر موجب خستگى و گرسنگى آن ها گردید، در این هنگام موسى عليه‌السلام به خاطرش آمد كه غذایى به همراه خود آورده، به یوشع گفت: غذاى ما را بیاور كه از این سفر سخت خسته شده ایم.

یوشع گفت: آیا به خاطر دارى هنگامى كه ما به كنار آن صخره پناه بردیم، من در آن جا فراموش كردم كه ماجراى ماهى را بازگو كنم، و این شیطان بود كه یاد آن را از خاطر من ربود، و ماهى راهش را به طور شگفت انگیز در دریا پیش گرفت و ناپدید شد.

و از آن جا كه این موضوع به صورت نشانه اى براى موسى عليه‌السلام در رابطه با پیدا كردن عالِم، بیان شده بود موسى عليه‌السلام مطلب را دریافت و گفت: این همان چیزى است كه ما مى خواستیم و به دنبال آن مى گشتیم. در این هنگام از همانجا بازگشتند و به جستجوى آن عالِم پرداختند، وقتى كه به تنگه رسیدند حضرت خضر عليه‌السلام را در آن جا دیدند. (544) پس از احوالپرسى، موسى عليه‌السلام به او گفت:

آیا من از تو پیروى كنم تا از آن چه به تو تعلیم داده شده است و مایه رشد و صلاح است به من بیاموزى؟

خضر: تو هرگز نمى توانى همراه من صبر و تحمل كنى، و چگونه مى توانى در مورد رموز و اسرارى كه به آن آگاهى ندارى شكیبا باشى؟

موسى: به خواست خدا مرا شكیبا خواهى یافت، و در هیچ كارى مخالفت فرمان تو را نخواهم كرد.

خضر: پس اگر مى خواهى به دنبال من بیایى از هیچ چیز سؤال نكن، تا خودم به موقع، آن را براى تو بازگو كنم.

موسى عليه‌السلام مجدداً این تعهد را داد كه با صبر و تحمل همراه استاد حركت كند و به این ترتیب همراه خضر عليه‌السلام به راه افتاد. (545)

### دیدار موسى از سه حادثه عجیب

موسى و یوشع و خضر عليهم‌السلام با هم به كنار دریا آمدند و در آن جا سوار كشتى شدند آن كشتى پر از مسافر بود، در عین حال صاحبان كشتى آن ها را سوار كردند. پس از آن كه كشتى مقدارى حركت كرد، خضر عليه‌السلام برخاست و گوشه اى از كشتى را سوراخ كرد و آن قسمت را شكست و سپس آن قسمت ویران شده را با پارچه و گل محكم نمود كه آب وارد كشتى نشود.

موسى عليه‌السلام وقتى این منظره نامناسب را كه موجب خطر جان مسافران مى شد دید، بسیار خشمگین شد و به خضر گفت: آیا كشتى را سوراخ كردى كه اهلش را غرق كنى، راستى چه كار بدى انجام دادى؟

حضرت خضر گفت: آیا نگفتم كه تو نمى توانى همراه من صبر و تحمل كنى؟!

موسى گفت: مرا به خاطر این فراموشكارى، بازخواست نكن و بر من به خاطر این اعتراض سخت نگیر.

از آن جا گذشتند و از كشتى پیاده شده و به راه خود ادامه دادند، در مسیر راه خضر عليه‌السلام كودكى را دید كه همراه خردسالان بازى مى كرد، خضر به سوى او حمله كرد و او را گرفت و كشت.

موسى عليه‌السلام با دیدن این منظره وحشتناك تاب نیاورد و با خشم به خضر عليه‌السلام گفت:

آیا انسان پاكى را بى آن كه قتلى كرده باشد كشتى؟ به راستى كار زشتى انجام دادى.

حتى موسى عليه‌السلام بر اثر شدت ناراحتى به خضر عليه‌السلام حمله كرد و او را گرفت و به زمین كوبید كه چرا این كار را كردى؟

خضر گفت: به تو نگفتم تو هرگز توانایى ندارى با من صبر كنى؟

موسى عليه‌السلام گفت: اگر بعد از این از تو درباره چیزى سؤال كنم، دیگر با من مصاحبت نكن، چرا كه از ناحیه من معذور خواهى بود.

از آن جا حركت كردند تا این كه شب به قریه اى به نام ناصره رسیدند، آن ها از مردم آن جا غذا و آب خواستند، مردم ناصره، غذایى به آن ها ندادند و آن ها را مهمان خود ننمودند، در این هنگام خضر عليه‌السلام به دیوارى كه در حال ویران شدن بود نگاه كرد و به موسى عليه‌السلام گفت: به اذن خدا برخیز تا این دیوار را تعمیر و استوار كنیم تا خراب نشود. خضر عليه‌السلام مشغول تعمیر شد.

موسى عليه‌السلام كه خسته و كوفته و گرسنه بود، و از همه مهمتر احساس مى كرد شخصیت والاى او و استادش به خاطر عمل نامناسب اهل آن آبادى سخت جریحه دار شده و در عین حال خضر عليه‌السلام به تعمیر دیوار آن آبادى مى پردازد، بار دیگر تعهد خود را به كلى فراموش كرد و زبان به اعتراض گشود، اما اعتراضى سبكتر و ملایم تر از گذشته، گفت: مى خواستى در مقابل این كار اجرتى بگیرى؟ اینجا بود كه خضر عليه‌السلام به موسى عليه‌السلام گفت:

هذا فِراقٌ بَینِى وَ بَینِكَ...؛

انیك وقت جدایى من و تو است، اما به زودى راز آن چه را كه نتوانستى بر آن صبر كنى، براى تو بازگو مى كنم. (546)

موسى عليه‌السلام سخنى نگفت، و دریافت كه نمى تواند همراه خضر عليه‌السلام باشد و در برابر كارهاى عجیب او صبر و تحمل داشته باشد.

### توضیحات خضر عليه‌السلام در مورد سه حادثه عجیب

حضرت حضر عليه‌السلام راز سه حادثه شگفت انگیز فوق را براى موسى عليه‌السلام چنین توضیح داد:

اما آن كشتى مال گروهى از مستمندان بود كه با آن در دریا كار مى كردند، و من خواستم آن را معیوب كنم و به این وسیله آن كشتى را از غصب ستمگر زمان برهانم. چرا كه پشت سرشان پادشاه ستمگرى بود كه هر كشتى سالمى را به زور مى گرفت. معیوب كردن من، براى نگه دارى كشتى براى صاحبش بود.

و اما آن نوجوان، پدر و مادرش با ایمان بودند و بیم داشتیم كه آنان را به طغیان و كفر وادارد، و از این رو خواستیم كه پروردگارشان به جاى او فرزندى پاك سرشت و با محبت به آن دو بدهد. (547)

و اما آن دیوار از آنِ دو نوجوان یتیم در آن شهر بود، گنجى متعلق به آن یتیمان در زیر دیوار وجود داشت، و پدرشان مرد صالحى بود، و پروردگار تو مى خواست آن ها به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج كنند. این رحمتى از پروردگار تو بود، من آن كارها را انجام دادم تا زیر دیوار محفوظ باشد و آن گنج خارج نشود و به دست بیگانه نیفتد، من این كارها را خودسرانه انجام ندادم. این بود راز كارهایى كه نتوانستى در برابر آن ها تحمل كنى. (548)

موسى عليه‌السلام از توضیحات حضرت خضر عليه‌السلام قانع شد.

### توصیه خضر عليه‌السلام و نوشته لوح گنج

هنگام جدایى خضر عليه‌السلام از موسى عليه‌السلام، موسى به او گفت: مرا سفارش و موعظت كن، خضر مطالبى فرمود، از جمله گفت: از سه چیز بپرهیز و دورى كن: 1 - از لجاجت 2 - و از راه رفتن بى هدف و بدون نیاز 3 - و از خنده بدو تعجب، خطاهایت را به یاد بیاور و از تجسس در خطاهاى مردم پرهیز كن.

از حضرت رضا عليه‌السلام نقل شده آن گنجى كه زیر دیوار مخفى بود، لوح طلایى بود كه در آن چنین نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحیم، محمَّدٌ رَسولُ اللهِ، عَجِبتُ لِمَن اَیقَنَ بالمَوتِ كَیفَ یفرَحُ، عَجِبتُ لِمَن اَیقَنَ بالقَدَرِ كَیفَ یحزَنَ؟ و عَجِبتُ لِمَن رأى الدُّنیا وَ تقَبّلها بِاَهلها كیفَ یركَنُ الِیها، و ینبَغى لِمَن غَفَلَ عَنِ اللهَ اَلّا یتَّهَمَ اللهُ تبارَكَ و تَعالى فِى قَضاوَتِهِ وَ لا یستَبطِئَهُ فِى رِزقِهِ؛

به نام خداوند بخشنده مهربان - تعجب مى كنم براى كسى كه یقین به مرگ دارد چگونه شادى مستانه مى كند؟ تعجب مى كنم براى كسى كه یقین به قضا و قدر الهى دارد، چگونه اندوهگین مى شود؟ تعجب مى كنم براى كسى كه دنیا و دگرگونى هاى آن را با اهلش مى نگرد، چگونه بر آن اعتماد مى كند؟ و سزاوار است آن كسى كه از خداوند غافل مى گردد، خداوند متعال را در قضاوتش متهم نكند، و در رزق و روزى رساندن او را به كندى و تاخیر یاد ننماید. (549)

نیز روایت شده: بین آن پدر صالح و یتیمان كه آن گنج را براى فرزندانش ذخیره كرده بود، هفتاد پدر واسطه بود، خداوند به خاطر نیكوكارى آن پدر (جد هفتادم) گنج او را به دو یتیم از نوه هایش رسانید، پاداش نیكوكارى او را اینگونه ادا كرد. (550)

### ملاقات ابلیس با موسى عليه‌السلام

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: موسى عليه‌السلام در مكانى نشسته بود، ناگاه شیطان كه كلاه دراز و رنگارنگى بر سر داشت، نزد موسى عليه‌السلام آمد و (به عنوان احترام موسى) كلاهش را از سر برداشت و در برابر موسى عليه‌السلام ایستاد و سلام كرد، و بین آن دو چنین گفتگو شد:

موسى: تو كیستى؟

ابلیس: من شیطان هستم.

موسى: ابلیس تو هستى، خدا تو را در به در و آواره كند.

ابلیس: من نزد تو آمده ام تا به خاطر مقامى كه در پیشگاه خدا دارى، به تو سلام كنى.

موسى: این كلاه چیست كه بر سر دارى؟

ابلیس: با (رنگها و زرق و برق) این كلاه دل مردم را مى ربایم.

موسى: به من از گناهى خبر ده كه هرگاه انسان مرتكب آن گردد، تو بر او مسلط گردى.

ابلیس گفت: (اذا اَعجَبَتهُ نَفسُهُ، وَ استَكثَرَ عَمَلَهُ وَ صغُرَ فِى عَینَیهِ ذَنبُهُ؛)

در سه مورد بر انسان مسلط مى شوم:

1 - هنگامى كه او از خود راضى شود (و اعمال خود را بپسندد و خودبین باشد) 2 - هنگامى كه او عملش را یاد تصور كند 3 - هنگامى كه او گناهش را كوچك بشمرد. (551)

### دیدار موسى عليه‌السلام از غذاى كرم در دل سنگ

هنگامى كه حضرت موسى عليه‌السلام از طرف خداوند، براى رفتن به سوى فرعون و دعوت او به خدا پرستى، مأمور گردید، موسى عليه‌السلام (كه احساس خطر مى كرد) به فكر خانواده و بچه هاى خود افتاد، و به خدا عرض كرد: پروردگارا! چه كسى از خانواده بچه هاى من، سرپرستى مى كند؟!

خداوند به موسى عليه‌السلام فرمان داد: عصاى خود را بر سنگ بزن.

موسى عليه‌السلام عصایش را بر سنگ زد، آن سنگ شكست، در درون آن، سنگ دیگرى نمایان شد، با عصاى خود یك ضربه دیگر بر سر آن سنگ زد، آن نیز شكسته شد و در درونش سنگ دیگرى پیدا گردید، موسى عليه‌السلام ضربه دیگرى با عصاى خود بر سنگ سوم زد، و آن سنگ نیز شكسته شد، او در درون آن سنگ، كرمى را دید كه چیزى به دهان گرفته و آن را مى خورد.

پرده هاى حجاب از گوش موسى عليه‌السلام به كنار رفت و شنید آن كرم مى گوید:

(سُبحانَ مَن یرانِى وَ یسمَعُ كَلامِى وَ یعرِفُ مَكانِى وَ یذكُرُنِى وَ لا ینسانِى؛)

پاك و منزه است آن خداوندى كه مرا مى بیند، و سخن مرا مى شنود، و به جایگاه من آگاه است، و به یاد من هست، و مرا فراموش نمى كند. (552)

به این ترتیب، موسى عليه‌السلام دریافت كه خداوند عهده دار رزق و روزى بندگان است، و با توكل بر او، كارها سامان مى یابد.

### توبه اى كه موجب بارندگى پربركت شد

عصر حضرت موسى عليه‌السلام بود، مدتى باران نیامد و زراعت ها خشك شدند و بلاى قحطى همه جا را فرا گرفته بود، مردم به محضر موسى عليه‌السلام آمدند و با التماس از او خواستند، نماز استسقاء بخواند تا باران بیاید. موسى عليه‌السلام با جمعیتى بالغ بر هفتاد هزار نفر به صحرا رفتند و نماز باران خواندند و هر چه دعا كردند، باران نیامد. موسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! با هفتاد هزار نفر، هر چه دعا مى كنیم باران نمى آید، علتش چیست؟ مگر مقام و منزلت من در پیشگاهت كهنه شده است.

خداوند به موسى عليه‌السلام خطاب كرد: در میان شما یك نفر است كه چهل سال است معصیت مرا مى كند، به او بگو از میان جمعیت خارج شود، تا دعایت مستجاب گردد.

موسى عليه‌السلام عرض كرد: صداى من ضعیف است و به هفتاد هزار نفر جمعیت نمى رسد. خداوند فرمود: تو اعلام كن من صدایت را به همه مى رسانم. موسى عليه‌السلام اعلام كرد، همه شنیدند. آن مرد گنهكار دید هیچكس خارج نشد، دریافت كه آن شخص خودش است، با خود گفت: اگر برخیزم و بیرون روم، رسوا مى شوم و اگر بیرون نروم، باران نمى آید. با خود گفت: اگر برخیزم بیرون روم، رسوا مى شوم، و اگر بیرون نروم، و باران نمى آید. همانجا نشست و توبه حقیقى كرد، پس از آن بى درنگ باران پربركت آمد. موسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! كسى از میان جمعیت خارج نشد، پس چطور شد باران آمد؟

خداوند فرمود: (سَقیتُكُم بالَّذى مَنَعتُكُم بِهِ؛)

شما را به خاطر همان شخصى كه به سبب او باران را قطع كرده بودم، سیراب كردم. (یعنى توبه او باعث باریدن باران گردید)

موسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! او را نشان بده تا زیارتش كنم خداوند فرمود: آنگاه كه او گناه مى كرد، رسوایش نكردم، حالا كه توبه كرده و رسوایش كنم، من كه نمّامى را دشمن دارم هرگز نمّامى نمى كنم، من كه عیب پوش هستم هرگز عیب كسى را فاش نمى سازم و آبروى كسى را نمى ریزم. (553)

### عذرخواهى موسى عليه‌السلام از خداوند

روزى حضرت موسى عليه‌السلام هنگام عبور فقیر برهنه و تهیدستى را دید كه بر روى ریگ بیابان خوابیده بود، او وقتى كه موسى عليه‌السلام را دید، نزدش آمد و گفت: اى موسى! دعا كن تا خداوند هزینه اندكى به من بدهد كه از ندارى و فقر جانم به لب رسیده است.

موسى عليه‌السلام براى او دعا كرد، و از آن جا گذشت و به سوى كوه طور براى مناجات رفت، پس از مدتى از همان مسیر باز مى گذشت دید مردم همان فقیر را دستگیر كرده و جمعیتى بسیار در گِردش اجتماع نموده اند، پرسید: چه حادثه اى رخ داده است؟

حاضران گفتند: این مرد شراب خورده و با عربده و جنگ طلبى، به یك نفر حمله كرده و او را كشته است، اكنون او را دستگیر كرده اند، تا به عنوان قصاص اعدام كنند.

به گفته لطیفه گوها:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گربه مسكین اگر پر داشتى |  | تخم گنجشك در زمین نگذاشتى |

موسى به حكم الهى اقرار كرد و از جسارت خود در مورد آن فقیر بدسیرت استغفار نمود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بنده چو جاه آمد و سیم و زرش |  | سیلى خواهد به ضرورت سرش |
| آن نشنیدى كه فلاطون چه گفت؟ |  | مور همان به كه نباشد پرَش (554) |

### سپردن موسى عليه‌السلام صندوق عهد را به یوشع

در آیه 248 سوره بقره سخن از تابوت (صندوق عهد موسى) به میان آمده و در آن آیه چنین مى خوانیم:

و پیامبرشان (اشموئیل) به بنى اسرائیل گفت: نشانه صحت حكومت و فرماندهى طالوت آن است كه تابوت (صندوق عهد) به سوى شما خواهد آمد. كه در آن، آرامشى از پروردگار شما، و یادگارهاى خاندان موسى و هارون قرار دارد، در حالى كه فرشتگان، آن را حمل مى كنند. در این موضوع، نشانه روشن براى شما است، اگر ایمان داشته باشید.

توضیح این كه موسى عليه‌السلام در روزهاى آخر عمر خود، الواح مقدس تورات، كتاب آسمانى را به ضمیمه زره خود و یادگارهاى دیگر در میان صندوقى نهاد و آن را به وصى خود یوشع بن نون سپرد، این صندوق چنان كه از آیه فوق استفاده مى شود، داراى اعتبار و عظمت خاصى براى بنى اسرائیل، و مایه اطمینان و آرامش خاطر براى آن ها بود.

از گفتار اهل بیت عليهم‌السلام و مفسران بر مى آید كه این صندوق همان صندوقى بود كه مادر موسى، موسى را هنگام خردسالى در میان آن نهاده و به رود نیل انداخت، آب آن را تا كنار كاخ فرعون آورد، و به وسیله كارگران فرعون از آب گرفته شد، و نزد فرعون فرستاده شد، موسى عليه‌السلام را از میان آن بیرون آوردند و این صندوق در دستگاه فرعون نگهدارى مى شد. سپس به دست بنى اسرائیل افتاد و چون داراى خاطره شیرین نجات موسى عليه‌السلام بود، در نزد بنى اسرائیل، بسیار احترام داشت. آن ها از آن صندوق استمداد مى جستند، و در جنگهایى كه با عمالقه و دشمنان داشتند، آن را همراه خود مى بردند، و آن صندوق اثر معنوى و روانى خاصى در بالا رفتن روحیه آن ها داشت، سرانجام در یكى از جنگ ها، دشمنان آن صندوق را از بنى اسرائیل گرفتند و این حادثه براى بنى اسرائیل بسیار تلخ بود و موجب ضعف آن ها شد، چرا كه آن ها آن صندوق را شعار و پرچم بلند خود مى دانستند، و اكنون آن را از دست داده بودند. (555)

به این ترتیب مویس عليه‌السلام در واپسین روزهاى عمرش، چنین صندوقى را به وصى خود یوشع سپرد، و در داستان اشموئیل ماجراى بازگشت این صندوق به دست بنى اسرائیل، خاطرنشان مى شود.

### رحلت آرام و آسوده موسى عليه‌السلام

240 سال از عمر موسى عليه‌السلام گذشت، روزى عزرائیل نزد او آمد و گفت: سلامبر تو اى همسخن خدا.

موسى عليه‌السلام جواب سلام او را داد و پرسید: تو كیستى؟

او گفت: من فرشته مرگ هستم.

موسى: براى چه به این جا آمده اى؟

عزرائیل: آمده ام تا روحت را قبض كنم.

موسى: روحم را از كجاى بدنم خارج مى سازى؟

عزرائیل: از دهانت.

موسى: چرا از دهانم، با اینكه من با همین دهانم با خدا گفتگو كرده ام؟

عزرائیل: از دستهایت.

موسى: چرا از دستهایم، با این كه تورات را با این دستهایم گرفته ام؟

عزرائیل: از پاهایت.

موسى: چرا از پاهایم، با این كه با همین پاهایم به كوه طور (براى مناجات) رفته ام؟

عزرائیل: از چشمهایت.

موسى: چرا از چشمهایم، با این همواره چشمهایم را به سوى امید پروردگار كشیده ام؟

عزرائیل: از گوشهایت.

موسى: چرا از گوشهایم، با این كه سخن خداوند متعال را با گوشهایم شنیده ام.

خداوند به عزارئیل وحى كرد: روح موسى عليه‌السلام را قبض نكن تا هر وقت كه خودش بخواهد.

عزرائیل از آن جا رفت، و موسى عليه‌السلام سال ها زندگى كرد تا این كه: روزى یوشع بن نون را طلبید و وصیت هاى خود را به او نمود، سپس به تنهایى به سوى كوه طور رفت، مردى را دید مشغول كندن قبر است، نزد او رفت و گفت: آیا مى خواهى تو را كمك كنم؟ او گفت: آرى، موسى او را كمك كرد. وقتى كه كار كندن قبر تمام شد، مویس عليه‌السلام وارد قبر گردید و در میان آن خوابید تا ببیند اندازه لحد قبر، درست است یا نه، در همان لحظه خداوند پرده را از جلو چشم او برداشت، موسى عليه‌السلام مقام خود در بهشت را دید، عرض كرد: خدایا روحم را به سویت ببر. همان دم عزرائیل روح او را قبض كرد. و همان قبر را مرقد موسى عليه‌السلام قرار داد، و آن قبر را پوشانید، و آن مرد قبر كن، عزرائیل بود كه به آن صورت در آمده بود.

در این وقت منادى حق در آسمان، با صداى بلند گفت:

(ماتَ موسى كَلِیم اللهِ، فَاَىِّ نَفسٍ لا تَمُوتُ؛)

موسى كلیم خدا مرد، چه كسى است كه نمى میرد؟ (556)

مطابق بعضى از روایات، قبر حضرت موسى عليه‌السلام در كوه طور (واقع در نجف اشرف یا سرزمین سینا) مى باشد. (557)

پایان داستان هاى زندگى حضرت موسى عليه‌السلام

## 16- حضرت هارون برادر موسى عليه‌السلام

هارون برادر موسى عليه‌السلام از پیامبران مرسل بود، نام مباركش بیست بار در قرآن آمده است، بیشتر زندگى او همراه موسى عليه‌السلام است، او شریعت موسى عليه‌السلام را تبلیغ مى كرد، خداوند بر موسى و هارون عليهما‌السلام سلام و درود فرستاده است. (558)

از ویژگى هاى هارون این كه، موسى عليه‌السلام در توصیف او مى گوید:

خدایا زبان برادرم هارون از من فصیح تر و گویاتر است. او را همراه من بفرست تا یاور من باشد و مرا تصدیق كند. (559)

هارون عليه‌السلام وزیر موسى عليه‌السلام بود، هرگاه موسى عليه‌السلام به مسافرت مى رفت، مانند سفر به كوه طور و میقات كه چهل روز به طول كشید، هارون را در میان مردم، جانشین خود قرار داد. (560)

هارون همواره یگانه یار و یاور موسى عليه‌السلام بود و سرانجام در بیابان تیه قبل از رسیدن به سرزمین مقدس، از دنیا رفت، و موى عليه‌السلام را در سوگ خود نشانید.

در روایات متعدد اسلامى از جمله حمیث مَنزِلَه، نسبت حضرت على عليه‌السلام به پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، همانند نسبت هارون به موسى عليه‌السلام تشبیه شده، با این فرق كه هارون پیامبر بود، ولى عليه‌السلام پیامبر نبود. (561)

بیشتر زندگى هارون با زندگى برادرش موسى عليه‌السلام آمیخته است، كه قبلا نمونه هاى آن ذكر گردید.

از طلحه یكى از اصحاب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنیدم فرمود: موسى بن عمران عليه‌السلام پس از وفات برادرش هارون، عرض كرد:

خدایا! برادرم هارون از دنیا رفت او را بیامرز.

خداوند به او چنین وحى كرد: اى موسى! اگر از من در مورد آمرزش امت هاى پیشین و آینده تقاضا كنى، جواب مثبت به تو دهم، مگر در مورد قاتل حسین بن على عليه‌السلام كه هرگز او را نمى آمرزم. (562)

پایان داستان هاى زندگى حضرت هارون عليه‌السلام

## 17- بروز اشموئیل و طالوت و جالوت، پس از موسى عليه‌السلام

چنان كه قبلا گفته شد، پس از رحلت موى عليه‌السلام بنى اسرائیل به فرماندهى یوشع بن نون وصى موسى عليه‌السلام به جنگ با زورمندان شام و فلسطین پرداختند، تا ارض فلسطین و شهرهاى آن را فتح كنند و این جنگ همچنان ادامه داشت.

بنى اسرائیل پس از موسى عليه‌السلام داراى پیامبرى بودند كه در آیه 246 و 247 و 248 سوره بقره از این پیامبر به عنوان نبى (پیامبر) یاد شده، ولى نام او ذكر نشده است، كه اكثر مفسران به استناد روایات معتقدند كه این پیامبر به نام اشموئیل بود.

اشموئیل كه از نژاد بنى اسرائیل بود. زمام رهبرى بنى اسرائیل را در دست گرفت و به بازسازى آن ها براى خودسازى و جهاد با دشمنان پرداخت.

اشموئیل احساس كرد كه لشگر بنى اسرائیل نیاز به یك فرمانده شجاع، نترس، كاردان و دلاور دارد. خود بنى اسرائیل نیز كه از ناحیه گزند دشمنان به ستوه آمده بودند، نیاز به چنین فرماندهى را احساس نمودند. نزد اشموئیل آمده و از او درخواست كردند كه فرماندهى شجاع و كارآمد انتخاب كند تا تحت فرماندهى او با دشمن بجنگند، اشموئیل كه سستى و بى همتى آن ها را تجربه كرده بود به آن ها فرمود:

بیم آن دارم كه شما از پیروى چنین فرماندهى سرپیچى كنید، و از نبرد با دشمن، شانه خالى نمایید. ولى آن ها قول دادند كه با انتخاب چنان فرمانده یا اطاعت قوى از او با دشمن جنگ خواهند كرد.

اشموئیل از درگاه خداوند درخواست چنین فرماندهى با كفایت نمود. خداوند به او وحى كرد كه چنین فرماندهى را نزد تو مى فرستیم، فرماندهى و پرچم سپاه را به دست او بسپار.

این فرمانده لایق همان طالوت بوده كه مردى بلندقامت، تنومند، داراى اعصابى محكم و اراده اى قوى به علاوه دانشمندى زیرك و با تدبیر بود. او در این هنگام شهرتى نداشت. با پدرش در ساحل رودخانه اى مى زیست و چهارپایان پدرش را به چرا مى برد و كشاورزى مى كرد.

روزى بعضى از چهارپایان در بیابان گم شدند. طالوت همراه یكى از دوستانش در اطراف رودخانه به جستجوى آن ها پرداخت، در این جستجو تا نزدیك شهر صوف رسیدند - اشموئیل در شهر صوف سكونت داشت - دوست طالوت به طالوت گفت: ما در نزدیك شهر صوف هستیم، اشموئیل پیامبر در این شهر است، بیا نزد او برویم، تا او در پرتو وحى ما را به پیدا كردن چهارپایان گمشده راهنمایى كند.

طالوت پیشنهاد دوستش را پذیرفت و با هم به شهر صوف نزد اشموئیل آمدند همین كه چشمان طالوت و اشموئیل به همدیگر افتاد، ما بین دلهایشان آشنایى برقرار شد. اشموئیل در همان لحظه طالوت را شناخت، دریافت كه این شخص همان است كه خداوند او را به عنوان فرمانده لایق نزدش فرستاده است.

طالوت سرگذشت گم شدن چهارپایانش را براى اشموئیل شرح داد. اشموئیل گفت: چهارپایانت هم اكنون، در راه دهكده به طرف باغستان پدرت در حركتند، نگران آن ها نباش، ولى من تو را براى كار بزرگترى كه مربوط به نجات بنى اسرائیل از گزند دشمن است دعوت مى كنم.

طالوت در آغاز از این پیشنهاد تعجب كرده ولى سپس دعوت اشموئیل را پذیرفت، حضرت اشموئیل عليه‌السلام طالوت را به بنى اسرائیل معرفى كرد، فرمود:

خداوند این شخص را براى فرماندهى شما برگزید، از او پیروى كنید، و خود را براى جهاد با دشمن آماده سازید.

بنى اسرائیل بهانه تراشى كردند، زیرا اوصاف یك فرمانده لایق را در ظاهر طالوت نمى دیدند، زیرا او را نمى شناختند، ولى اشموئیل به آن ها اطمینان داد كه طالوت از نظر علمى و معنوى و جسمى، رادمردى قوى و با تدبیر است و بر شما برترى دارد. (563)

بنى اسرائیل مطالبه دلیل و نشانه كردند اشموئیل به آن ها گفت:

نشانه انتخاب طالوت آن است كه صندوق عهد یادگار مهم موسى عليه‌السلام (564) را كه مایه دلگرمى و اطمینان شما است و اكنون در دست دشمن است به سوى شما باز مى گردند.

طولى نگذشت كه صندوق عهد به گونه معجزه آسایى به دست بنى اسرائیل افتاد.

در تاریخ آمده است: هنگامى كه صندوق عهد در جنگ ها به دست بت پرستان فلسطین افتاد، آن را به بتكده خود بردند تا آن صندوق در آن جا بود، آن ها گرفتار ناراحتى هاى گوناگونى شدند، بعضى گفتند: این ناراحتى ها هم به خاطر آن صندوق عهد است. از این رو تصمیم گرفتند آن را از شهر خود خارج سازند، و چون كسى حاضر نبود این كار را بكند، آن صندوق را به دو گاو بستند، و آن دو گاو را به سوى بیابان حركت دادند. آن گاوها آن صندوق را كشیدند و از شهر خارج كرده و در بیابان به میان بنى اسرائیل آوردند، البته فرشتگان و امدادهاى غیبى در پشت پرده، این حركت را راهنمایى مى كردند.

### پیروزى بنى اسرائیل به فرماندهى طالوت

طالوت از سوى اشموئیل و بنى اسرائیل به عنوان فرمانده كل قواى بنى اسرائیل منصوف شد، طالوت سپاهیان را بازسازى و منظم كرد و به سوى جبهه روانه ساخت، در مسیر راه براى آن كه آن ها را آزمایش كند، با این كه تشنه بودند و آب نداشتند، به آن ها گفت: در سر راه به نهر آبى مى رسید، خداوند شما را به وسیله آن آب آزمایش مى كند، آن ها كه به هنگام تشنگى از آب بنوشند از من نیستند، و آن ها كه جز یك پیمانه با دست خود، بیشتر از آن نخورند از من هستند.

همه لشگر - جز اندكى - از آن آب نوشیدند.

طالوت دریافت كه افراد محكم و با ایمان امتحان داده كه مى توان با آن ها جنگید همان گروه اندكند كه از آب ننوشیدند یا به اندازه یك كف دست نوشیدند.

طالوت با همان گروه اندك از نهر آب گذشتند، عده اى از آن ها با مقایسه كمى افراد خود با انبوه فراوان دشمن، گفتند: ما توانایى مقابله با دشمن به فرماندهى جالوت را نداریم. ولى آن ها كه به لقاء الله و روز رستاخیز اعتقاد داشتند، با اراده قاطع گفتند:

(كَم مِن فِئَةٍ قلیلَةٍ غَلَبَت فَِةٌ كثیرةً بِاِذنِ اللهِ و اللهُ مَعَ الصابرین.)

چه بسیار گروه هاى كوچكى كه به فرمان خدا بر گروه هاى عظیمى پیروز شدند، و خداوند با صابران (و استقامت كنندگان) است. (565)

لشكر اندك بنى اسرائیل به حركت خود به سوى جبهه ادامه دادند، در حالى كه طالوت در پیشاپیش آن ها حركت مى كرد تا به جایى رسیدند كه لشگر نیرومند جالوت نمایان و ظاهر شد. طالوتیان در برابر آن قدرت عظیم قدرت كشیدند و دست به دعا برداشته و گفتند:

(رَبَّنا أفرِغْ عَلَینا صَبرو ثَبِّت اَقدامَنا عَلَى القَومِ الكافِرینَ؛)

پروردگارا! پیمانه مقاومت و تحمل و صبر را بر ما بریز، و گام هاى ما را ثابت بدار، و ما را بر جمعیت كافران پیروز گردان. (566)

این گروه اندك با اراده اى محكم و روحیه اى عالى به فرماندهى طالوت فرمانده لایق و با ایمان به قلب لشگر دشمن زدند.

در آن وقت حضرت داوود به عنوان جوان ناشناس در میان لشگر بنى اسرائیل بود. به وسیله فلاخنى كه در دست داشت، در پیشاپیش لشگر، جالوت فرمانده دشمن را هدف قرار داد و یكى دو سنگ به سوى او افكند، آن یك سنگ یا دو سنگ به او اصابت كرد به طورى كه جالوت جیغ و فریاد كشید و بر زمین افتاد و در خون خود غوطه ور شد و به هلاكت رسید. با كشته شدن جالوت، سپاه او فروپاشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

به این ترتیب طالوت با لشكر اندك بنى اسرائیل بر دشمنان پیروز شدند. حضرت داوود عليه‌السلام از آن وقت داراى موقعیت عظیم در نزد اشموئیل و بنى اسرائیل گردید و سرانجام داراى مقام نبوت و حكومت گردید.

### داوود عليه‌السلام نوجوانى كه افتخار آفرید

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به پیامبر بنى اسرائیل (اشموئیل) وحى كرد: جالود را كسى مى كشد كه زره موسى عليه‌السلام براى تن او اندازه است، و او از فرزندان لاوى بن یعقوب بوده و نامش داوود عليه‌السلام پسر ایشا است. ایشا داراى ده پسر است كه داوود عليه‌السلام از همه آن ها كوچك تر مى باشد. طالوت هنگام بسیج سپاه، براى ایشا پیام داد كه همه پسرانش را حاضر كند، او به دستور عمل كرد، طالوت زره موسى عليه‌السلام را بر تن یكى از آن ها نمود، ولى براى هیچكدام اندازه نبوده بلكه بلندتر بود یا كوتاه تر، طالوت به ایشا گفت: دیگر پسرى ندارى؟ او عرض كرد: یك پسر كوچكتر از همه دارم كه چوپان گوسفندانم مى باشد. طالوت به دنبال او فرستاد، او آمد و زره را پوشید، آن زره براى او اندازه بود، همراه او چند سگ و یك فلاخن بود و طالوت او را همراه لشگر به میدان برد. او بسیار شجاع و نترس بود، هنگامى كه لشكر بنى اسرائیل تدر برابر جالوت قرار گرفتند، جالوت سوار بر فیل بود و تاج بلندى بر سر داشت و لشگرش در دو طرف او آماده بودند، داوود عليه‌السلام سه سنگ همراه داشت، یكى از آن ها را در فلاخن نهاد و به سوى جالوت پرتاب كرد، این سنگ به جانب راست او اصافت نمود، سنگ دوم را به سوى او انداخت كه به جانب چپش اصابت كرد، سنگ سوم، درست بر پیشانى او به یاقوت تاجش اصابت كرد كه به مغزش رسید و همان دم او را به هلاكت رساند و به زمین انداخت، لشگر او گریختند و بنى اسرائیل پیروز گشتند. (567)

پایان داستان هاى زندگى حضرات اشموئویل، طالوت و جالوت عليهم‌السلام

## 18- حضرت داوود عليه‌السلام

یكى از پیامبران بزرگى كه علاوه بر قدرت معنوى و نبوت، داراى حكومت ظاهرى وسیع نیز بود، حضرت داوود عليه‌السلام است كه نام مباركش شانزده بار در قرآن آمده است.

حضرت داوود عليه‌السلام در سرزمینى بین مصر و شام دیده به جهان گشود، او از نواده هاى

حضرت یعقوب است و به نُه واسطه به یكى از فررزندان حضرت یعقوب مى رسد، پدرش ایشا نام داشت.

او صد سال عمر كرد، كه چهل سال از آن را حكومت نمود. (568)

ماجراى شهرت داوود عليه‌السلام - همانطور كه پیش از این شرح داده شد - آن هنگام شروع شد كه به عنوان یكى از سربازان طالوت، به جنگ جالوت و لشگرش رفت و با سنگى كه در فلاخن خود نهاده بود، جالوت جبار را كشت (كه داستانش در صفحه قبل گذشت).

ایشا ده پسر داشت، داوود عليه‌السلام كوچك ترین آن ها بود.

حضرت داوود عليه‌السلام بسیار خوش صورت بود، به طورى كه وقتى صدایش به مناجات بلند مى شد، پرندگان به سوى او مى آمدند و حیوانات وحشى گردن مى كشیدند تا صداى دلنشین او را بشنوند، او كوتاه قد و كبود چشم و كم مو بود، در میان بنى اسرائیل و در پیشگاه طالوت فرمانده شجاع و باایمان لشگر بنى اسرائیل، داراى موقعیت عظیم بود، پس از آن كه طالوت از دنیا رفت، بنى اسرائیل حكومت و فرماندهى طالوت را در اختیار داوود عليه‌السلام گذاشتند، و همه ثروت هاى داوود را به او سپردند، وقتى كه به حاكمیت رسید، خداوند او را به مقام پیامبرى نیز رسانید. (569)

### ده خصلت عظیم داوود عليه‌السلام

در قرآن، در آیه 15 تا 20 سوره ص، خداوند داوود عليه‌السلام را با ده خصلت ارجمند مى ستاید، حتى به پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سفارش كرده كه در برابر گزند مخالفان و بدخواهان همانند داوود عليه‌السلام صبر و مقاومت داشته باشد.

در آیه نخست (آیه 17 سوره ص) چنین آمده:

(اِصبِر عَلى ما یقُولونَ وَ اذكُر عَبدَنا داوُودَ ذَالأَیدِ اءِنَّهُ اَوَّاب؛)

اى پیامبر! در برابر آن چه مخالفان مى گویند شكیبا باش و به خاطر بیاور بنده ما داوود عليه‌السلام را كه صاحب قدرت، و بسیار بازگشت كننده به خدا بود.

خصال دهگانه ارجمند داوود عليه‌السلام عبارتند از:

1 - صبر و مقاومت.

2 - مقام عبودیت و بندگى.

3 - قوت و قدرت معنوى و جسمى.

4 - بازگشت و رجوع مداوم به خدا، و رابطه تنگاتنگ با خدا.

5 - كوه ها در تسخیر او بودند و با او صبح و شام تسبیح خدا مى گفتند.

6 - پرندگان در تسبیح خدا با او هم آواز مى شدند.

7 - آن ها نه تنها در آغاز كار بلكه در همه احوال، با تسبیح او هماهنگ مى شدند.

8 - داشتن حكومت استوار و مقتدرانه.

9- علم و دانش سرشار كه مایه بركات است.

10 - منطقى گویا، و بیانى لطیف و شیوا. (570)

خداوند گاهى او را به عنوان (نِعمَ العَبدِ) نیكوترین بنده و زمانى او را به عنوان خلیفه خود، (571) و نیز به داشتن امتیاز و فضایل (572) علم و حكمت (573) معرفى كرده، و نزول كتاب اخلاقى و مهم زبور را بر او، برشمرده (574) او را با عالى ترین خصلت ها ستوده است.

كتاب زبور مشتمل بر نصایح و مناجات و امور اخلاقى است، مزامیر زبور در كتاب عهدین، مشتمل بر 150 فصل است كه هر كدام به نام مزمور نامیده شده و سراسر آن به شكل اندرز، دعا و مناجات است.

### ورود ناگهانى دو نفر شاكى نزد داوود عليه‌السلام و داورى او

حضرت داوود عليه‌السلام براى آن كه از گزند دشمن محفوظ بماند، پاسداران بسیار داشت، روزى در یكى از اطاق هاى قصر خود كه طبقه بالا بود و همواره در آن جا عبادت مى كرد و آن را محراب خود قرار داده بود و مشغول عبادت بود، ناگهان دو نفر بدون مقدمه و اجازه، سراسیمه از راه غیر عادى، بالا رفتند و به حضور او رسیدند.

داوود عليه‌السلام از مشاهده آن ها وحشت كرد، زیرا فكر مى كرد قصد سویى دارند، ولى آن ها بى درنگ به داوود گفتند: نترس، ما دو نفر شاكى هستیم، و براى داورى نزد تو آمده ایم.

آنها به داوود عليه‌السلام مجال ندادند كه بپرسد: چرا از راه غیر معمولى وارد شدید بى درنگ یكى از آن ها شكایت خود را چنین مطرح كرد: این شخص برادر من است. نود و نُه میش دارد، و من یك میش بیشتر ندارم، در عین حال اصرار دارد كه همین یك میش را به او واگذار كنم، و در سخن بر من چیره شده و مرا در بن بست قرار داده است.

داوود عليه‌السلام بى درنگ به شاكى گفت: قطعا برادرت با این ادعا بر تو ستم نموده است و این حادثه تازگى ندارد، بسیارى از دوستان نسبت به یكدیگر ستم مى كنند، مگر آن ها كه ایمان آورده و داراى عمل صالح هستند.

طرفین نزاع با شنیدن این سخن قانع شدند و رفتند، و اصل قضاوت داوود عليه‌السلام نیز مطابق واقع بود، ولى داوود عليه‌السلام در قضاوت عجله كرد، زیرا بى آن كه سخن شاكى دیگر را بشنود، بر ضد او داورى نمود، گرچه داوریش حق بود.

از این رو بى درنگ متوجه شتابزدگى و ترك اولىِ خود شد و توبه و استغفار نمود بو به سجده افتاد و بازگشت به خدا نمود.

خداوند از لطف خود او را بخشید (575) و از این ماجرا این درس به انسان هاى داور داده شد كه در داورى خود عجله نكنند، تا حق كسى پایمال نشود.

مطابق روایتى كه از امام رضا عليه‌السلام نقل شده؛ فرمود: آن دو نفر دو فرشته به صورت انسان بودند كه به عنوان شكایت از همدیگر، نزد داوود عليهما‌السلام آمدند، و این حادثه از این جهت بود كه روزى داوود عليه‌السلام در ذهن خود گمان كرد كه خداوند در آن عصر كسى را عالم تر از او نیافریده، این حالت نفسانى [كه یك نوع غرور و ترك اولى است]موجب شد آن دو فرشته از سوى خدا نزد داوود عليه‌السلام بیایند. داوود در قضاوت عجله كرد، از مدعى بینه (دو شاهد عادل) نخواست، و از منكر چیزى نپرسید، سپس متوجه اشتباه خود شده و توبه نمود. و فهمید كه آگاه تر از او در جهان وجود ندارد و به این ترتیب به اشتباه بودن تفكر خود پى برد و خود را اصلاح كرد. (576)

### سنت شكنى و ازدواج داوود عليه‌السلام با زن بیوه

از عصر حضرت آدم عليه‌السلام تا زمان داوود عليه‌السلام بین مردم سنت شده بود كه اگر زنى همسرش كشته مى شد یا مى مرد، بلاتكلیف مى ماند و حق نداشت با كسى ازدواج كند.

خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد: كه این سنت غلط را بشكن، و به مردم بگو: ازدواج با زنان بیوه جایز است.

پس از این دستور الهى، داوود عليه‌السلام نخستین فردى بود كه به این سنت شكنى اقدام نمود و با زنى كه همسرش به نام اوریا كشته شده بود، پس از به سر آمدن عِدّه، ازدواج كرد.

چون داوود عليه‌السلام به عنوان نخستین نفر این كار را كرد، عده اى از مردم بهانه گیر، از این كار رنجیده خاطر شدند (577) و در این رابطه به شایعه پراكنى پرداختند. و بعضى نسبت هاى ناروا را به ساحت مقدس داوود عليه‌السلام دادند كه در تورات آمده و به راستى شرم آور و نابخردانه است.

### عطاهاى بزرگ خدا به داوود عليه‌السلام

خداوند در آیات 10 تا 11 سوره سبأ پس از ذكر موهبت وسیع خود به داوود عليه‌السلام كه نشانگر مواهب بسیار معنوى و مادى به داوود عليه‌السلام است، سه عطیه بزرگ الهى را نام مى برد كه خداوند به حضرت داوود عليه‌السلام داد:

1 - خداوند به كوه ها فرمان داد كه با داوود عليه‌السلام (هنگام تسبیح) همصدا و هم آواز شوند.

2 - به پرندگان فرمان داد كه با داوود عليه‌السلام (هنگام ذكر خدا) همصدا و هم آواز گردند.

3 - خداوند آهن را براى داوود عليه‌السلام نرم كرد و به او دستور داد كه با آهن زره هاى كامل و فراخ بسازد، و حلقه هاى آن را به اندازه و متناسب كند.

وقتى كه حضرت داوود عليه‌السلام تسبیح خدا مى نمود، كوه ها و پرندگان صداى دلنشین و شیواى او را مى شنیدند و با او در ذكر خدا هم آهنگ مى شدند.

امام صادق عليه‌السلام در این راستا فرمود: هنگامى كه داوود عليه‌السلام به سوى صحرا و بیابان حركت مى كرد، و آیات كتاب زبور را (كه غالباً به صورت مناجات بود) مى خواند، هیچ كوه و سنگ و پرنده اى نبود مگر این كه با او همصدا مى شدند. (578) آرى، آن ها با شعورى كه داشتند تحت تأثیر مناجات هاى اثربخش داوود عليه‌السلام قرار مى گرفتند و همنوا با او دل به خدا مى بستند.

او مناجات هاى كتاب زبور را با آن صداى خوش در محرابش مى خواند. پرندگان آن چنان مجذوب آن صدا مى شدند كه از هوا مى آمدند و بر روى داوود عليه‌السلام مى افتادند، و حیوانات وحشى براى شنیدن آن، پیش مردم مى آمدند و از آن ها نمى رمیدند، زیرا همه، حواسشان غرق در لذت صداى داوود عليه‌السلام مى شد. (579)

### زهد و پارسایى داوود عليه‌السلام

با این كه داوود عليه‌السلام داراى حكومت و امكانات وسیع بود، همواره به طور ساده مى زیست، و حریم پارسایى را رعایت مى كرد، حضرت على عليه‌السلام در یكى از خطبه هایش از پارسایى داوود عليه‌السلام یاد كرده و مى فرماید: او صاحب صداى خوش، و خواننده بهشت است، با دست خود زنبیل هایى از لیف خرما مى بافت و به هم نشینان مى فرمود: كدامیك از شما در فروش این زنبیل ها مرا كمك مى كند؟ او از پول آن زنبیل ها نان جوین تهیه مى كرد و مى خورد. (580)

### زره بافى حضرت داوود عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: خداوند به حضرت داوود عليه‌السلام وحى كرد:

ِعم العَبدُ اَنتَ الّا اَنَّكَ تَأكُلُ مِن بَیتَ المالِ؛

تو نیكو بنده اى هستى، جز این كه هزینه زندگى خود را از بیت المال تأمین مى كنى.

حضرت داوود عليه‌السلام چهل روز گریه كرد، و از خداوند خواست كه وسیله اى براى او فراهم سازد كه از بیت المال مصرف نكند، خداوند آهن را براى او نرم كرد، او هر روز با آهن یك زره مى ساخت، و آن را مى فروخت، به طورى كه در سال 360 زره بافت، و از بیت المال بى نیاز گردید. (581)

آرى، قبل از آن عصر، جنگجویان وقتى به جنگ مى رفتند، لباس هاى آهنى مى پوشیدند كه پوشیدن این لباس ها به خاطر سنگینى و انعطاف ناپذیرى، بسیار دشوار و خسته كننده بود.

داوود عليه‌السلام كه به مسأله جهاد و دفاع، اهمیت بسیار مى داد، در این فكر بود كه وسیله دفاعى رزمندگان در عین این كه آن ها را حفظ مى كند، نرم و استفاده از آن آسان باشد. همین مطلب را از خداوند خواست.

خداوند آهن را مانند شمع و موم براى داوود عليه‌السلام نرم كرد، و از این موهبت كمال استفاده را در زره سازى نمود.

روایت شده: روزى حضرت لقمان عليه‌السلام نزد داوود عليه‌السلام آمد، او مشغول درست كردن نخستین زره بود، لقمان سكوت كرد و چیزى نگفت، همچنان تماشا مى كرد و مى دید داوود عليه‌السلام از آهن مقدارى مى گیرد و با آن مفتول هاى باریك مى سازد، و آن مفتول ها را داخل هم مى گذارد... لقمان همچنان منتظر بود ببیند كه داوود عليه‌السلام چه مى سازد؟!

تا این كه داوود عليه‌السلام یك زره را به طور كامل ساخت و سپس برخاست، آن را پوشید و گفت: به راستى چه وسیله دفاعى خوبى براى جنگ است.

لقمان با صبر و تحمل بدون سخن گفتن دریافت كه داوود عليه‌السلام چه چیزى مى بافته است، گفت: (الصَّمتُ حِكمَة وَ قلیل فاعِلُهُ؛) خاموشى حكمت است، ولى افراد خاموش اندكند. (582)

جلال الدین مولانا در كتاب مثنوى مى گوید: لقمان وقتى كه دید داوود عليه‌السلام لباسى با حلقه هاى آهن مى بافد تعجب كرد، مى خواست بپرسد، با خود گفت: خاموشى و تحمل بهتر است انسان در پرتو تحمل زودتر به مقصود مى رسد.

سرانجام بافتن آن تمام شد و داوود عليه‌السلام آن را پوشید و به لقمان گفت: این زره لباس نیكویى براى جنگ است. لقمان گفت: صبر نیز یار و پناه خوب، و برطرف كننده اندوه است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت لقمان صبر هم نیكو دمى است |  | كو پناه و دافع هر جا غمى است |
| صد هزاران كیمیا حق آفرید |  | كیمیایى همچو صبر آدم ندید |
| صبر گنج است اى برادر صبر كن |  | تا شفا یابى تو زین رنج كهن (583) |

سعدى در گلستان مى گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چو لقمان‌ دید كاندر دست داوود عليه‌السلام |  | آهن به معجز موم گردد |
| نپرسیدش چه مى سازى كه دانست |  | كه بى پرسیدنش معلوم گردد (584) |

### گزینش داورىِ بهتر

گله گوسفندى شبانه وارد تاكستانى شدند، و برگها و خوشه هاى انگور آن تاكستان را خوردند. صاحب باغ از حادثه با خبر شد و صاحب گوسفند را نزد حضرت داوود عليه‌السلام آورد، و از او شكایت نمود، و از حضرت داوود عليه‌السلام خواست تا در این مورد داورى كند.

حضرت داوود عليه‌السلام پس از بررسى چنین فهمید كه قیمت در آمد آن باغ كه به وسیله گوسفندان نابود شده به اندازه قیمت آن گوسفندان است، از این رو چنین قضاوت كرد كه: گوسفندان باید به صاحب باغ سپرده شوند.

حضرت سلیمان فرزند داوود عليه‌السلام كه در آن هنگام خردسال بود، در آن جا حضور داشت و به پدر گفت: اى پیامبر بزرگ خدا! این قضاوت را تغییر ده و تعدیل كن.

داوود عليه‌السلام گفت: چگونه؟

سلیمان عليه‌السلام گفت: گوسفندان را به صاحب باغ تحویل بده تا از منافع آن ها (از شیر و پشمشان) استفاده كند، و باغ را به صاحب گوسفندان تحویل بده، تا در اصلاح آن بكوشد، وقتى كه باغ به حال اول بازگشت، آن را به صاحبش تحویل بده، و در همان وقت، گوسفندان را نیز به صاحبش بسپار.

هر دو قضاوت صحیح و عادلانه بود، ولى نظر به این كه در مقام اجرا، قضاوت سلیمان عليه‌السلام دقیقتر اجرا مى شد، و به طور تدریج بود و زندگى هر دو نفر (صاحب باغ و صاحب گوسفند) پس از مدتى سامان مى یافت، قضاوت سلیمان از سوى خداوند انتخاب گردید، البته قضاوت سلیمان عليه‌السلام را خداوند به او تفهیم نمود (585) و در ضمن، به وجود آمدن ماجرا به این صورت، براى آن بود كه وصى حضرت داوود عليه‌السلام در میان فرزندانش معرفى گردد، كه سلیمان است نه غیر او. براى روشن شدن مطلب نظر شما را به داستان زیر كه تكمیل كننده این داستان است و از امام صادق عليه‌السلام نقل شده، جلب مى كنم:

### خلافت و حكومت داوود عليه‌السلام بر روى زمین

از ویژگى هاى حضرت داوود عليه‌السلام و پسرش سلیمان عليه‌السلام آن است كه خداوند مقام رهبرى و حكومت دارى را به آن ها داد.

و این موضوع بیانگر آن است كه: دین از سیاست جدا نیست، دین منهاى سیاست، به معنى انسان بى بازو است، زیرا سیاست بازوى اجرایى دین است و سیاست بدون دین نیز عامل مخرب و ویرانگر است.

پیامبران هرگاه زمینه را فراهم مى دیدند، به تشكیل حكومت اقدام مى نمودند.

حضرت داوود عليه‌السلام سپس پسرش سلیمان عليه‌السلام شرایط زمینه را براى تشكیل حكومت فراهم دیدند، خداوند آن ها را حاكم مردم نمود.

(یا داوُودُ اءنّا جَعَلناكَ خَلیفَة فِى الاَرضِ فَاحكُم بَینَ النّاسِ بالحقِّ؛)

اى داوود! ما تو را خلیفه (و نماینده) خود در زمین قرار دادیم، پس در میان مردم به حق داورى كن. (586)

نیز مى فرماید:

(وَ شدَدنا مُلكُه وَ آتَیناهُ الحِكمَةَ وَ فَصلَ الخِطابِ؛)

و حكومت داوود عليه‌السلام را استحكام بخشیدیم و به او دانش و شیوه داورى عادلانه عطا كردیم. (587)

حضرت سلیمان عليه‌السلام پس از داوود عليه‌السلام وارث حكومت پدر شد (588) و آن را به طور وسیعتر در اختیار گرفت (كه در داستان هاى زندگى او خاطرنشان خواهد شد)

### عمر طولانى براى جوان به خاطر داوود عليه‌السلام

روزى حضرت داوود عليه‌السلام در خانه اش نشسته بود، جوانى پریشان حال و فقیر نیز در نزد او نشسته بود، این جوان بسیار به محضر داوود عليه‌السلام مى آمد و سكوت طولانى داشت. روزى عزرائیل به حضور داوود عليه‌السلام آمد و با نگاه عمیق به آن جوان نگریست، داوود عليه‌السلام به عزرائیل گفت: به این جوان مى نگرى؟

عزرائیل: آرى، من مأمور شده ام تا سرِ هفته روح این جوان را قبض كنم.

دل حضرت داوود عليه‌السلام به حال آن جوان سوخت و به او مرحمت نمود و به او گفت: اى جوان آیا همسر دارى؟ جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نكرده ام.

داوود عليه‌السلام به او فرمود: نزد فلان شخصیت (كه از رجال معروف و بزرگ بنى اسرائیل بود) برو، و به او بگو: داوود عليه‌السلام به تو امر مى كند كه دخترت را به همسر من گردانى، سپس شب با او ازدواج كن و كنار همسرت باش، و هر چه هزینه زندگى لازم است از این جا بردار و ببر، و پس از هفت روز به این جا نزد من بیا.

پیام داوود عليه‌السلام موجب شد كه آن شخصیت دخترش را همسر آن جوان نماید، و آن جوان به دستور حضرت داوود عليه‌السلام عمل كرد، و پس از هفت روز نزد داوود عليه‌السلام آمد.

داوود عليه‌السلام از او پرسید: اى جوان! این ایام چگونه بر تو گذشت؟

جوان، بسیار به من خوش گذشت كه سابقه نداشت.

داوود عليه‌السلام: بنشین. او نشست و مجلس طول نكشید ولى عزرائیل به سراغ آن جوان نیامد، داوود عليه‌السلام به او گفت: برخیز نزد همسرت برو و بعد از هفت روز به اینجا بیا.

جوان رفت و پس از هفت روز نزد داوود عليه‌السلام آمد و در محضرش نشست.

باز براى بار سوم به دستور داوود عليه‌السلام هفت روز نزد همسرش رفت و سپس نزد داوود عليه‌السلام آمد و در محضرش نشست. در این هنگام عزرائیل آمد، داوود عليه‌السلام به عزرائیل فرمود: تو بنا بود پس از یك هفته براى قبض روح این جوان به این جا بیایى، چرا نیامدى و پس از سه هفته آمدى؟

عزرائیل گفت:

(یا داوُود! اءنّ اللهَ تعالى رَحِمَهُ بِرَحمَتِكَ لَهُ فاَخَّرَ فِى اجَلِهِ ثَلاثینَ سَنَة؛)

اى داوود! همانا خداوند متعال به خاطر مرحمت تو به این جوان، به او لطف كرد، و مرگش را سى سال به تاخیر انداخت. (589)

### همنشینى بانوى صبور با داوود عليه‌السلام در بهشت

روزى خداوند به حضرت داوود عليه‌السلام وحى كرد: نزد خلاده دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشین تو در بهشت است.

داوود عليه‌السلام به این دستور عمل كرد و به درِ خانه خلاده آمد و درِ خانه را كوبید، خلاده پشت در آمد و همین كه در را باز كرد چشمش به داوود عليه‌السلام افتاد، عرض كرد: آیا از سوى خدا درباره من چیزى نازل شده است كه براى ابلاغ خبر آن به اینجا آمده اى؟

داوود عليه‌السلام: آرى.

خلاده: آن چیست؟

داوود: خداوند به من وحى كرد و فرمود: تو همنشین من در بهشت هستى.

خلاده: گویا مرا عوضى گرفته اى، او من نیستم بلكه همنام من است؟

داوود: خیر، او قطعا تو هستى.

خلاده: اى پیامبر خدا به تو دروغ نمى گویم، سوگند به خدا من چیزى در خود نمى بینم كه چنین لیاقتى یافته باشم و همنشین تو در بهشت شوم.

داوود: از امور باطنى خود اندكى با من صحبت كن تا بدانم چگونه است؟

خلاده: من یك حالتى دارم كه هر دردى بر من وارد شود، و هر زیان و نیاز و گرسنگى به من برسد، هرگونه باشد بر آن صبر مى كنم و از خدا رفع آن را نمى خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آن چه را جانان پسندد) و جاى آن دردها و زیان ها، عوضى از خدا نمى خواهم، بلكه شكر و سپاس آن ها را به جا مى آورم.

داوود عليه‌السلام راز مطلب را دریافت و به او فرمود:

(فبِهذا بَلَغتِ ما بَلَغتِ؛)

تو به خاطر همین خصلت ها به آن مقام رسیده اى.

امام صادق عليه‌السلام پس از نقل این ماجرا فرمود:

(وَ هذا دِینُ اللهِ الَّذِى ارتَضاهُ للصَّالِحینَ؛)

و این همان دین خدا است كه آن را براى شایستگان پسندیده است. (590)

### نمونه اى از عدالت و احسان خدا

در روایات آمده: بانویى فقیر و بى نوا در عصر حضرت داوود عليه‌السلام زندگى مى كرد. با اندك پولى كه داشت هر روز (یا هر چند روز) اندكى پشم و پنبه مى خرید و به كلاف نخ تبدیل مى نمود و سپس آن را مى فروخت و به این وسیله معاش ساده زندگى خود و بچه هایش را تأمین مى كرد. یك روز پس از زحمات بسیار و تهیه كلاف، آن را براى فروش به بازار مى برد. ناگهان، كلاغى با سرعت نزد او آمد و آن كلاف را از او ربود و با خود برد.

بانوى بینوا بسیار ناراحت شد، سراسیمه نزد حضرت داوود عليه‌السلام آمد و پس از بیان ماجراى سخت زندگى خود و ربودن كلافش از ناحیه كلاغ، عرض كرد: عدالت خدا در كجاست؟ ...

حضرت داوود عليه‌السلام به او فرمود: كنار بنشین تا درباره تو قضاوت كنم.

این از یك سو، از سوى دیگر گروهى در میان كشتى از دریا عبور مى كردند كه بر اثر سوراخ شدن كشتى در خطر غرق شدن قرار گرفتند. نذر كردند اگر نجات یافتند هزار دینار به فقیر بدهند. خداوند به آن ها لطف كرد و همان كلاغ را مأمور كرد تا آن كلاف را از دست آن بانو برباید و به درون كشتى بیندازد و سرنشینان به وسیله آن كلاف، تخته كشتى را محكم كرده و سوراخ را ببندند. آن ها از كلاف استفاده نموده و نجات یافتند.

وقتى كه به ساحل رسیدند به محضر حضرت داوود عليه‌السلام براى اداى نذر آمدند، هزار دینار خود را به حضرت داوود عليه‌السلام دادند و ماجراى نجات خود را شرح دادند.

حضرت داوود عليه‌السلام حكمت و عدالت و احسان خداوند را براى آن بانو بیان كرد، و آن هزار دینار را به او داد، آن زن در حالى كه بسیار خشنود بود، دریافت كه عادل تر و احسان بخش تر از خداوند كسى نیست. (591)

### مكافات عمل ناموسى

عصر حضرت داوود عليه‌السلام بود. مردى شهوت پرست به طور مكرر به سراغ یكى از بانوان مى رفت و او را مجبور به عمل منافى عفت مى نمود، خداوند به قلب آن بانو القا كرد كه سخنى به آن مرد بگوید، و آن سخن این بود كه به او گفت: هرگاه نزد من مى آیى مرد بیگانه اى نزد همسر تو مى رود.

آن مرد بى درنگ به خانه خود بازگشت دید همسرش با یك نفر مرد اجنبى هم بستر شده است، بسیار ناراحت شد و آن مرد را دستگیر كرد و به محضر حضرت داوود عليه‌السلام به عنوان شكایت آورد و گفت: اى پیامبر خدا! بلایى به سرم آمده كه بر سر هیچكس نیامده است.

داوود: آن بلا چیست؟

مرد هوسباز: این مرد را دیدم كه در غیاب من به خانه من آمده و با همسرم هم بستر شده است.

خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد: به مرد شاكى بگو: (كَما تُدینُ تُدان؛) همانگونه كه با دیگران رفتار مى كنید، با شما نیز همانگونه رفتار خواهد شد. (592)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر |  | اى نور چشم من به جز از كِشته ندروى |

### تصدیق گواهى صد نفر از علماى بنى اسرائیل

عصر حضرت داوود عليه‌السلام بود. در میان بنى اسرائیل عابدى بود بسیار عبادت مى كرد به گونه اى كه حضرت داوود عليه‌السلام از آن همه توفیق او شگفت زده شد، خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد: از عبادت هاى آن عابد تعجب نكن او ریاكار و خودنما است.

مدتى گذشت، آن عابد از دنیا رفت، جمعى نزد داوود عليه‌السلام آمدند و گفتند: آن عابد از دنیا رفته است.

داوود عليه‌السلام فرمود: جنازه اش را ببرید و به خاك بسپارید.

این موضوع موجب ناراحتى و بگو مگوى بنى اسرائیل شد كه چرا داوود عليه‌السلام شخصا در كفن كردن و دفن او شركت ننموده است؟! وقتى كه بنى اسرائیل او را غسل دادند، پنجاه نفر از آن ها برخاستند و گواهى دادند كه از آن عابد جز كار خیر ندیده اند؛ پس از دفن او، خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد: چرا در كفن كردن و دفن آن عابد حاضر نشدى؟ داوود عليه‌السلام عرض كرد: به خاطر آن چه را كه در مورد او به من وحى كردى [كه او ریاكار است]

خداوند فرمود: اگر او چنین بود، ولى گروهى از علما و راهبان گواهى دادند كه جز خیر از او ندیده اند، گواهى آن ها را پذیرفتم و آن چه را در مورد آن عابد مى دانستم پوشاندم. (593)

[شاید راز بخشش خداوند از این رو بود كه آن عابد تظاهر به گناه نمى كرد. و به گونه اى با مردم و علما و رهبانان رفتار كرده؛ و مردم دارى نموده بود كه خداوند رضایت آن ها را موجب عفو قرار داد]

### عذاب قانون شكنان و تماشاچیان

یكى از داستان هاى جالب قرآن داستان اصحاب سَبت است كه به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه 163 تا آیه 165 بیان شده است، داستان آنان كه قانون را شكستند و آنان كه قانون شكنان را از این كار نهى نكردند و هر دو گروه به صورت بوزینه ها مسخ شدند اصل ماجرا چنین است:

عصر پیامبرى حضرت داوود عليه‌السلام بود. در این عصر گروهى در شهر ایله كه در ساحل دریاى سرخ قرار داشت، زندگى مى كردند، خداوند آن ها را از صید ماهى در روز شنبه نهى كرده بود، و پیامبران این نهى خدا را به آن ها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت مى كردند كنار دریا ظاهر مى شدند ولى روزهاى دیگر به قعر دریا مى رفتند.

دنیاپرستان بنى اسرائیل براى صید ماهى فراوان، كلاه شرعى و نقشه عجیبى طرح كردند و آن نقشه این بود كه حوضچه ها و جدول هایى در كنار دریا درست كنند، به طورى كه ماهى ها به آسانى وارد حوضچه شوند، و آن ها را روز شنبه در آن حوضچه ها محبوس نمایند، و روز یكشنبه اقدام به صید آن ها كنند و همین نقشه عملى شد.

با همین نیرنگ و ترفند ماهى زیادى نصیبشان مى گردید (594) و ثروت سرشارى را از این راه به دست مى آوردند و مدتى زندگى را به این منوال پشت سر نهادند.

در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعیت زندگى مى كردند، اینها مطابق روایاتى كه نقل شده سه دسته بودند: یك دسته از آن ها (حدود هفتادهزار نفر) به این حیله خشنود بودند و به آن دست زدند، و یك دسته از آن ها كه حدود ده هزار نفر بودند، آنان را از مخالفت خداوند نهى مى كردند، دسته سوم ساكت بودند و به علاوه به نهى كنندگان مى گفتند: (لِمَ تَعِظُونَ قَوماً اللهُ مُهلِكُهُم اَو مُعَذِّبُهم عذاباً شدیداً؛)

چرا قومى را كه خدا هلاكشان مى كند یا عذاب بر آن ها نازل مى كند، پند مى دهید؟ (595)

نهى كنندگان در پاسخ مى گفتند: ما این قوم را پند مى دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم (یعنى اگر كسى نهى از فساد نكند، وظیفه اش را انجام نداده و معذور نیست؟)

كوتاه سخن آن كه: گفتار این دسته كه مكرر نهى از منكر مى كردند، تأثیر نكرد، وقتى كه در گفتار خود اثر ندیدند از آن ها دورى كرده و در قریه دیگرى سكونت نمودند و با خود گفتند: هیچ اطمینانى نیست، چرا كه ممكن است ناگهان نیمه شبى عذاب نازل شود و ما در میان آن ها باشیم.

پس از رفتن آن ها، شبانگاه خداوند تمام ساكنین شهر ایله را به صورت بوزینه ها مسخ كرد. صبح كه شد كسى دروازه شهر را باز نكرد، نه كسى وارد مى شد و نه كسى از شهر بیرون مى آمد خبر این حادثه به روستاهاى اطراف رسید، مردم روستاهاى اطراف براى كسب اطلاع، كنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساكنان آن جا به طور كلى به صورت بوزینه ها مسخ شده اند، و همه آن ها بعد از سه روز هلاك شدند.

امام صادق عليه‌السلام مى فرماید: هم آنان كه این حیله را كردند و هم آنان كه در برابر این قانون شكنى، سكوت نمودند، همه هلاك شدند، ولى آنان كه امر به معروف و نهى از منكر نمودند، نجات یافتند. آرى این است مجازات قانون شكنان و آنان كه، مفاسد را مى بینند ولى تماشا كرده و بى تفاوت مى مانند.

نكته قابل توجه در این داستان این كه: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حیله گرى و بى ارادگى و تقلید كوركورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتى استعمارزده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستى و بى ارادگى و تقلید بى قید و شرط، در حقیقت آن چه كه اصحاب سبت و سكوت كنندگان را به این سیه روزى كشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصرى و میمون صفتى آن ها بود، گروهى همچون میمون (كه گاهى حیله مى كند) از راه حیله وارد شدند، در صورتى كه قطعا داشتند قانون شكنى مى كنند و گروهى دیگر باز همچون میمون بر اثر ضعف اراده سكوت كردند. بالاخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آن ها فرمود:

(كُونوا قِرَدَة خاسِئینَ؛)

بشوید بوزینگان خوارشده. (596)

امام سجاد عليه‌السلام فرمود: اهالى روستاهاى اطراف آمدند و از دیوار قلعه ایله بالا رفتند دیدن همه اهل قریه از زن و مرد، میمون شده اند. اهالى روستاهاى خویشان و دوستان خود را مى شناختند، نزد آن ها رفته و از تك تك آن ها مى پرسیدند آیا تو فلانى نیست؟ او گریه مى كرد و با سرش اشاره مى نمود و مى گفت: آرى، همانم. آن ها سه روز همین گونه ماندند، روز سوم طوفان شدیدى برخاست همه آن ها را به دریا افكند و به این ترتیب همه آن ها نابود شدند، و به طور كلى هر انسانى كه بر اثر عذاب الهى مسخ شد بعد از سه روز به هلاكت رسید. (597)

### ویژگى هاى همسایه داوود عليه‌السلام در بهشت

روزى داوود عليه‌السلام عرض كرد: خدایا همسایه من در بهشت كیست؟ خداوند به او وحى كرد: او متَّى پدر حضرت یونس است.

داوود عليه‌السلام از خداوند اجازه خواست تا به زیارت و دیدار متّى برود. خداوند اجازه داد داوود دست پسرش سلیمان عليه‌السلام را كه در آن هنگام خردسال بود گرفت و با هم به دیدن متّى رفتند.

پس از ورود به خانه متّى، دید خانه او بسیار ساده و با حصیر ساخته شده است، ولى متّى نبود. از همسر متّى پرسید: متى كجاست؟ او گفت: براى كندن هیزم به بیابان رفته است. داوود و سلیمان صبر كردند تا متى آمد، دیدند پشته اى از هیزم بر پشت گرفته است و پس از رسیدن هیزم را به زمین گذاشت و در معرض فروش نهاد و گفت: كیست كه این مال حلال را به درهمى از حلال از من خریدارى نماید؟

داوود و سلیمان عليهما‌السلام جلو آمدند و سلام كردند. متى آن ها را به خانه برد. مقدارى گندم خرید و آسیا كرد، و در گودالى از سنگ خمیر نمود. سپس آن را بر روى آتش نهاد و پخت. آن گاه آن را با آب مقدارى نمك نزد مهمانان گذاشت، و در كنار ایشان نشست و مشغول صحبت شد، تا به آن ها سخت نگذرد، و خود دو زانو كنار سفره نشست و هر لقمه اى كه به دهان مى گذاشت در آغاز آن (بسم الله) مى گفت و پس از خوردن آن (اَلْحَمْدُلِلَّه) را به زبان مى آورد. تا این كه اندكى آب نوشید و آن گاه گفت:

خدا را سپاس مى گویم، اى خدا حمد و سپاس از آن تو است كه به من نعمت و سلامتى دادى، و مرا دوست خود گردانیدى و آن همه نعمت را كه به من داده اى به چه كسى دیگرى دادى؟ زیرا گوش، چشم و دست ها و همه اعضایم سالم است، و به من نیرو بخشیدى تا به كندن هیزم بپردازم و آن را بیاورم و بفروشم، هیزمى را كه در كشت آن زحمتى نكشیده ام، كسى را فرستادى تا آن را از من خریدارى كند، و من از بهاى آن گندم را تهیه كنم، كه خودم از آن گندم را نكاشته ام، و برایش زحمت نكشیده ام، و سنگى را در اختیار نهادى تا گندم را آرد كنم، و آتشى را در اختیار نهادى تا آن را بر افروزم و نان بپزم و آن را بخورم و خود را براى اطاعت تو تقویم كنم، حمد و سپاس مخصوص تو است. آن گاه با صداى بلند و جانسوز گریه كرد.

داوود عليه‌السلام به سلیمان عليه‌السلام گفت: فرزندم! سزاوار است چنین بنده اى در بهشت داراى مقام ارجمند، باشد زیرا بنده اى شاكرتر از متّى ندیده ام. (598)

### گفتگوى خدا با داوود عليه‌السلام

خداوند به حضرت داوود عليه‌السلام وحى كرد:

چرا تو را تنها، دور از مردم مى نگرم؟

داوود: من به خاطر تو از آن ها دورى گزیدم، آن ها نیز از من دور شدند.

خداوند چرا تو را خاموش مى نگرم؟

داوود: خوف و خشیت از مقام تو، مرا خاموش نموده است.

خداوند چرا تو را آن گونه مى نگرم كه همواره مشغول عبادت من هستى؟

داوود: حب و عشق تو مرا به عبادت مشغول ساخته است.

خداوند چرا تو را فقیر مى نگرم، با این كه به تو از نعمت ها، عطا كرده ام؟

داوود: اداى حق تو، مرا فقیر ساخته است.

خداوند چرا تو را این گونه خاشع و فروتن مى نگرم؟

داوود: عظمت و جلالت كه قابل توصیف نیست، مرا ذلیل و فروتن كرده است.

خداوند تو را به فضل و رحمت خود بشارت مى دهم، و آن چه را دوست دارى در روز ملاقات (قیامت) براى تو فراهم است، از مردم فاصله نگیر، در اخلاق نیك با آن ها محشور باش و از اخلاق زشت آن ها دورى كن، كه در این صورت، در قیامت به آن چه خواستى، از جانب من به آن نایل مى شوى. (599)

### هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است

روزى حضرت داوود عليه‌السلام به تنهایى به سوى بیابان حركت مى كرد. مى خواست به جاى خلوتى (مثلاً یكى از غارها) برود و خدا را مخلصانه عبادت كند. خداوند به او وحى كرد: تنها كجا مى روى؟ او عرض كرد: شوق دیدارت مرا به آن داشته تا در جاى خلوت با تو به راز و نیاز پردازم.

خداوند به او فرمود: به میان مردم باز گرد، و به هدایت مردم همت كن. كه اگر بنده گنهكارى را از گناه باز دارى و او را به سوى هدایت بكشانى نام تو را جزء بندگان شایسته و استوارم ثبت مى كنم.

داوود عليه‌السلام فرمان خدا را اطاعت كرد و به میان قوم بازگشت و به هدایت آن ها مشغول شد. (600)

### داوود عليه‌السلام بر سر كوه عرفات

مراسم عرفات بود. حاجى ها سراسر اطراف كوه عرفات را فراگرفته بودند، و به دعا و مناجات اشتغال داشتند. از امام صادق عليه‌السلام نقل شده فرمود: حضرت داوود عليه‌السلام وارد سرزمین عرفات شد، و تصمیم گرفت بالاى كوه برود و در همان جا تنها به عبادت خدا مشغول گردد (شاید مى خواست ادب در دعا را رعایت كند، زیرا در كنار مردم، صداهاى مختلف در داخل هم مى شدند و مخلوط مى گشتند) بالاى كوه رفت و در آن جا به دعا و مناجات پرداخت. پس از پایان اعمال، جبرئیل از سوى خداوند نزد او آمد و گفت: پروردگارت مى گوید: چرا بر بالاى كوه رفتى، آیا گمان بردى كه صداى كسى بر من پنهان مى ماند؟ سپس جبرئیل او را به قعر دریاى جده برد. در آن جا سنگى بزرگ را دید. آن را شكست. ناگاه كرمى در میان آن سنگ دیده شد. آن كرم گفت: اى داوود! پروردگارت مى فرماید: من صداى این كرم را در دل این سنگ كه در قعر این دریا است مى شنوم، آیا گمان مى كنى كه صداى كسى از من پنهان بماند؟ (601)

### پایان عمر داوود عليه‌السلام

حضرت داوود عليه‌السلام صد سال عمر كرد، كه چهل سال آن را بر مردم حكومت و رهبرى نمود. او كنیزى داشت كه وقتى شب فرا مى رسید همه درها را قفل مى كرد، و كلیدهاى آن ها را نزد داوود عليه‌السلام مى آورد. شبى مردى را در خانه دید، پرسید: چه كسى تو را وارد خانه كرد؟

او گفت: من كسى هستم كه بدون اجازه شاهان بر آن ها وارد مى گردم. داوود عليه‌السلام این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستى؟ چرا قبلا پیام نفرستادى تا من براى مرگ آماده گردم؟

عزرائیل گفت: من قبلا پیامهاى بسیار براى تو فرستادم.

داوود عليه‌السلام گفت: آن پیام ها را چه كسى براى من آورد؟

عزرائیل گفت: پدرت، برادرت، همسایه ات و آشنایانت كجا رفتند؟

داوود عليه‌السلام گفت: همه مردند.

عزرائیل گفت: آنها پیام رسان هاى من به سوى تو بودند كه تو نیز مى میرى همان گونه كه آن ها مردند.

سپس عزرائیل جان داوود عليه‌السلام را قبض كرد. او نوزده پسر داشت. در میان آن ها، یكى از پسرانش، حضرت سلیمان عليه‌السلام حكومت و مقام علم و نبوت داوود عليه‌السلام را به ارث برد. (602)

پایان داستان هاى زندگى حضرت داوود عليه‌السلام

## 19- حضرت سلیمان بن داوود عليه‌السلام

یكى از پیامبران بزرگى كه هم داراى مقام نبوت بود و هم داراى حكومت بى نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داوود عليه‌السلام است كه نام مباركش هفده بار در قرآن آمده است. او با یازده واسطه به حضرت یعقوب عليه‌السلام مى رسد و از پیامبران بزرگ بنى اسرائیل مى باشد.

سلیمان عليه‌السلام حكومت وسیعى به دست آورد كه در آن جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد، همه تحت فرمان او بودند، و بر سراسر زمین فرمانروایى مى نمود.

خداوند در تمجید او مى فرماید:

(وَ وَهَبنا لِداوُودَ سُلَیمانَ نِعمَ العَبدُ اءِنَّهُ اَوَّاب؛)

ما سلیمان را به داوود عليه‌السلام بخشیدیم، چه بنده خوبى! زیرا همواره با خدا ارتباط داشت و به سوى خدا بازگشت مى كرد و به یاد او بود. (603)

امام صادق عليه‌السلام فرمود: چهار نفر بر سراسر زمین فرمانروایى كردند كه دو نفر از مؤمنان بودند و دو نفر از كافران. مؤمنان عبارت بودند از سلیمان و ذوالقرنین و كافران عبارت بودند از بخت النصر و نمرود. (604)

قرآن در آیه 12 و 13 سوره سبأ، گوشه اى از عظمت و امكانات وسیع سلیمان را بازگو كرده و چنین مى فرماید:

و براى سلیمان عليه‌السلام باد را مسخّر كردیم كه صبحگاهان مسیر یك ماه را مى پیمود، و عصرگاهان مسیر یك ماه را، و چشمه مس (مذاب) را براى او روان ساختیم، و گروهى از جنّ پیش روى او به اذن پروردگارش كار مى كردند، و هر كدام از آنها كه از فرمان ما سرپیچى مى كرد، او را عذاب آتش سوزان مى چشاندیم.

آنها هر چه سلیمان عليه‌السلام مى خواست برایش درست مى كردند، معبدها، تمثالها، ظروف بزرگ غذا همانند حوضها، و دیگهاى ثابت (كه از بزرگى قابل حمل و نقل نبود، و به آنان گفتیم:) اى آل داوود! شكر (این همه نعمت را) بجا آورید، ولى عده كمى از بندگان من شكرگزارند. (605)

آرى، خداوند مواهب عظیمى به این پیامبر بزرگ داد، مركبى بسیار سریع و تندرو كه با آن مى توانست در مدتى كوتاه، سراسر كشور پهناورش را سیر كند، مواد معنى فراوان براى انواع صنایع و نیروى فعال كافى براى شكل دادن به این مواد معنى به او عطا كرد. او با بهره گیرى از این وسایل، معابد بزرگى ساخت. و مردم را به عبادت خداى یكتا ترغیب نمود، و براى پذیرایى از لشگریان و مستضعفان، امكانات وسیعى در اختیارش قرار گرفت و در برابر این همه مواهب، خداوند به او دستور شكرگزارى داد.

حضرت سلیمان عليه‌السلام در سیزده سالگى حكومت را به دست گرفت و چهل سال حكومت كرد و سرانجام در 53 سالگى از دنیا رفت. (606)

عظمت مقام ظاهرى و باطنى حضرت سلیمان عليه‌السلام بسیار وسیع و بى نظیر بود. در این جا در میان صدها نمونه به سه نمونه زیر توجه كنید:

1 - دعاى مورچه

در زمان حضرت سلیمان عليه‌السلام، بر اثر نیامدن باران، قحطى شدیدى به وجود آمد. ناچار مردم به حضور حضرت سلیمان آمدند و از قحطى شكایت كردند و در خواست نمودند تا حضرت سلیمان عليه‌السلام براى طلب باران، نماز استسقاء بخواند.

سلیمان عليه‌السلام به آن ها گفت: فردا پس از نماز صبح، با هم براى انجام نماز استسقاء به سوى بیابان حركت مى كنیم.

فرداى آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح، به طرف بیابان حركت كردند.

ناگهان سلیمان عليه‌السلام در مسیر راه مورچه اى را دید كه پاهایش را روى زمین نهاده و دستهایش را به سوى آسمان بلند نموده و مى گوید: خدایا ما نوعى از مخلوقات تو هستیم و از رق تو، بى نیاز نیستیم. ما را به خاطر گناهان انسان ها به هلاكت نرسان.

سلیمان عليه‌السلام رو به جمعیت كرد و فرمود: به خانه هایتان بازگردید، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچگان) سیراب كرد!

در آن سال آن قدر باران آمد كه سابقه نداشت. (607)

آرى گناه موجب بلا از جمله قحطى خواهد شد.

2 - گریز از مرگ!!

در زمان حكومت حضرت سلیمان عليه‌السلام، مردى ساده اندیش، در حالى كه سخت ترسیده و وحشت كرده بود و چهره اش زرد و لبهایش كبود شده بود به سراى سلیمان عليه‌السلام پناهنده شد و با عجز و لابه گفت: اى سلیمان به من پناه بده.

سلیمان به او گفت: چه شده؟

او عرض كرد: عزرائیل با خشم به من نگاه كرد. وحشت كردم، از شما تقاضاى عاجزانه دارم كه به باد فرمان بدهى كه مرا به هندوستان ببرد تا از بند عزرائیل رهایى یابم.

سلیمان به تقاضاى او توجه كرد. (608)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باد را فرمود تا او را شتاب |  | بُرد سوى خاك هندوستان بر آب |

روز بعد، سلیمان عليه‌السلام، عزرائیل را دید و گفت: چرا به این بینوا، با دیده خشم آلود، نگاه كردى كه از وطن، آواره و بى خانمان شد.

عزرائیل گفت: خداوند فرموده بود كه من جان او را در هندوستان قبض كنم و چون او را در این جا دیدم، از این رو در فكر فرو رفتم و حیران شدم؛ با تعجب گفتم اگر او داراى صد پر هم باشد و به طرف هندوستان پرواز كند، به آن جا نمى رسد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون به امر حق به هندوستان شدم |  | دیدمش آن جا و جانش بِستُدم (609) |

به هندوستان رفتم و دیدم او آن جا است، و در نتیجه جانش را گرفتم.

### 3 - پاسخ جن بزرگ، به سوالات سلیمان

حضرت سلیمان عليه‌السلام از پیامبرانى بود كه خداوند او را بر جن و انس و... مسلط نموده بود. روزى چند نفر از اصحاب خود را همراه یكى از جن هاى بزرگ و گردنكش فرستاد، تا چند ساعتى به میان مردم بروند و گردش كنند و سپس بازگردند و به اصحاب فرمود: در این سیر و سیاحت هر چه را از آن جن شنیدید به خاطر بسپارید و وقتى نزد من آمدند براى من بیان كنید.

آن ها همراه آن جن سركش حركت كردند تا به بازار رسیدند و امور زیر را از آن جن دیدند:

1 - دیدند آن جن به آسمان نگاه كرد و سپس به مردم نگریست و سرش را تكان داد.

2 - از آن جا عبور نمودند تا به خانه اى رسیدند. دیدند شخصى از دنیا رفته و بستگان او گریه مى كنند. آن جن وقتى كه آن منظره را دید خندید.

3 - از آن جا عبور نمودند و افرادى را دیدند كه سیر را با پیمانه مى فروشند، ولى فلفل را با وزن (و سنجش دقیق ترازو) مى فروشند. آن جن با دیدن آن منظره خندید.

4 - از آن جا عبور نمودند و به گروهى رسیدند. دیدند آن ها ذكر خدا مى گویند و به یاد خدا به سر مى برند، ولى گروه دیگرى در كنار آن ها هستند و به امور بیهوده و باطل سرگرم مى باشند. آن جن سرش را تكان داد و لبخند زد.

یاران سلیمان عليه‌السلام، از این سیر و عبور بازگشتند و جریان را (در چهار مورد فوق) به سلیمان عليه‌السلام گزارش دادند.

سلیمان عليه‌السلام آن جن را احضار كرده و از او چهار موضوع مذكور پرسید:

1 - وقتى كه به بازار رسیدى، چرا سرت را به آسمان بلند نمودى، و سپس به زمین و مردم نگاه كردى و سرت را تكان دادى؟

جن گفت: فرشتگان را بالاى سر مردم دیدم كه اعمال آن ها را با شتاب مى نوشتند. تعجب كردم كه آن ها این گونه با شتاب مى نویسند ولى انسان ها آن گونه با شتاب سرگرم (امور مادى خود) هستند.

2 - وقتى كه به خانه اى وارد شدى، شخصى مرده بود و حاضران گریه مى كردند، چرا خندیدى؟

جن گفت: خنده ام از این رو بود كه آن شخص مرده، به بهشت رفت، ولى حاضران (به جاى خوشحالى) گریه مى كردند.

3 - چرا وقتى كه دیدى سیر را با پیمانه، و فلفل را با وزن مى فروشند خندیدى؟

جن گفت: از این رو كه دیدم سیر را با آن همه ارزش، كه كیمیاى درمان است با پیمانه مى فروشند، ولى فلفل را كه مایه بیمارى است با وزن دقیق به فروش مى رسانند! از این رو از روى تعجب خندیدم.

4 - چرا در مورد آن دو گروه كه یكى در یاد خدا و دیگرى سرگرم لهو و امور بیهوده بودند، سر تكان دادى و خندیدى؟

جن گفت: زیرا تعجب كردم كه دو گروه، هر دو انسانند، ولى گروه اول بیدار و در یاد خدایند، اما گروه دوم غافل و سرگرم در بیهودگى هستند. (610)

### قضاوت سلیمان، و جانشینى او از داوود عليه‌السلام

حضرت داوود عليه‌السلام [از پیامبران خدا بود و سالها در میان قوم خود، به هدایت مردم پرداخت. در اواخر عمر] از طرف خدا به او وحى شد: از خاندان خود، وصى و جانشین براى خود تعیین كن.

حضرت داوود عليه‌السلام چندین فرزند (از همسران مختلف) داشت. یكى از پسرانش نوجوانى بود كه مادر او نزد حضرت داوود عليه‌السلام به سر مى برد، و داوود عليه‌السلام مادر او را (كه یكى از همسرانش بود) دوست داشت.

حضرت داوود عليه‌السلام پس از دریافت وحى مذكور، نزد آن همسرش آمد و به او گفت:

خداوند به من وحى كرده تا از خاندانم، یكى از آن ها را براى خود وصى و جانشین قرار مى دهم.

همسر داوود: خوب است كه آن وصى، پسر من باشد.

داوود: من نیز، قصدم همین بود، ولى در علم حتمى خدا گذشته كه وصى من سلیمان (پسر دیگرم) است.

از سوى خدا وحى دیگرى به داوود عليه‌السلام شد كه قبل از رسیدن فرمان من شتاب نكن.

از این وحى، چندان نگذشت كه دو مرد كه با هم مرافعه و نزاع داشتند به حضور حضرت داوود عليه‌السلام براى قضاوت آمدند. آن ها به داوود عليه‌السلام گفتند: یكى از ما دامدار است، و دیگرى باغدار مى باشد.

خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد: پسران خود را نزد خود جمع كن، و به آن ها بگو هر كس در مورد نزاع این دو نفر باغدار و دامدار، قضاوت صحیح كند او وصى تو بعد از تو است.

حضرت داوود عليه‌السلام پسران خود را نزد خود جمع كرد و ماجرا را به آن ها گفت، آن گاه باغدار و دامدار، جریان دعواى خود را چنین بیان كردند.

باغدار: گوسفندهاى این مردِ دامدار به میان باغ من آمده اند و به درختان من صدمه زده اند.

دامدار: من اطلاع نداشتم، آن ها حیوانند و خودشان به محل باغ او رفته اند.

در میان پسران داوود عليه‌السلام هیچكدام سخنى نگفت جز سلیمان عليه‌السلام كه به باغدار (صاحب باغ درخت انگور) فرمود:

اى باغدار! گوسفندان این مرد، چه وقت به باغ آمده اند؟

باغدار: شبانه آمده اند.

سلیمان: (خطاب به دامدار) اى صاحب گوسفندان! من حكم مى كنم كه بچه ها و پشم امسال گوسفندان تو، به باغدار تعلق دارد. (زیرا دامدار در شب، لازم است كه گوسفندان خود را حفظ و كنترل كند).

داوود عليه‌السلام به سلیمان گفت: چرا حكم نكردى كه صاحب گوسفند، گوسفندان خود را به باغدار بدهد، با این كه علماى بنى اسرائیل پس از قیمت گذارى و سنجش دریافته اند كه قیمت گوسفندهاى دامدار براى قیمت انگور (آن سال) باغ است.

سلیمان: قضاوت من از این رو است كه درختهاى انگور از ریشه قطع و نابود نشده اند، و تنها بار و میوه آن ها خورده شده است و سال آینده بار مى دهند.

خداوند به داوود عليه‌السلام وحى كرد قضاوت صحیح در این حادثه، همان قضاوت سلیمان عليه‌السلام است. اى داوود! تو چیزى را خواستى و ما چیز دیگرى را [تو خواستى كه آن پسرت كه مادرش را دوست دارى جانشین تو گردد، ولى ما خواستیم سلیمان عليه‌السلام وصى تو شود].

حضرت داوود عليه‌السلام نزد همسر مورد علاقه اش آمد و گفت: ما چیزى را خواستیم و خدا چیز دیگر را خواست جز آن چه را كه خدا مى خواهد واقع نمى شود. ما در برابر فرمان الهى تسلیم و خشنود هستیم.

آنگاه امام صادق عليه‌السلام پس از بیان این ماجرا فرمود: ماجراى امامان و اوصیاء عليهم‌السلام نیز بر همین گونه است؛ آن ها حق ندارند از امر خدا تجاوز نمایند و مقام امامت را از صاحبش گرفته و به دیگرى بدهند. (611)

به این ترتیب سلیمان عليه‌السلام در میان فرزندان داوود عليه‌السلام به عنوان وصى و جانشین آن حضرت شناخته شد. با توجه به این كه قبل از این ماجرا، اگر داوود عليه‌السلام سلیمان را انتخاب مى كرد، بین فرزندانش نزاع مى شد، ولى وحى خداوند به ترتیب فوق، هرگونه نزاع را از بین برد. (612)

### عصاى سلیمان عليه‌السلام كه نشانه برترى او گردید

شیخ صدوق رحمة الله علیه نقل مى كند: حضرت داوود عليه‌السلام طبق وحى الهى خواست حضرت سلیمان عليه‌السلام را خلیفه و جانشین خود قرار دهد. (613)

هنگامى كه این موضوع را به بزرگان بنى اسرائیل خبر داد، از این خبر ناراحت شده و فریاد اعتراض بر آورده به داوود گفتند: آیا جوانى را خلیفه خود قرار مى دهى با این كه بزرگتر از او در میان ما وجود دارد؟

حضرت داوود عليه‌السلام سران طوایف دوازده گانه بنى اسرائیل را احضار كرد و به آن ها فرمود: اعتراض شما به من رسید، شما عصاهاى خود را بیاورید و نام خود را روى آن عصا بنویسید. سلیمان عليه‌السلام نیز عصایش را مى آورد و نامش را روى آن عصا مى نویسد. همه این عصاها را در درون اطاق بگذارید و درِ آن اطاق را ببندید و قفل كنید و شما سران و رؤساى طوایف (اسباط) یك شب از این اطاق نگهبانى نمایید تا كسى وارد آن نشود. فردا صبح درِ اطاق را باز كنید، عصاى هر كسى كه سبز شده و میوه داده باشد، صاحب آن عصا رهبر مردم بعد از من است.

سران قوم (اسباط) این پیشنهاد را پذیرفتند و عصاهاى خود را آورده و در میان اطاقى مخصوص قرار دادند و در آن را بستند و یك شب در آن جا نگهبانى دادند. صبح فرداى آن شب، به امامت داوود عليه‌السلام نماز خوانده شد. بعد از نماز درِ آن اطاق را باز كردند و دیدند تنها عصاى سلیمان عليه‌السلام سبز شده و میوه داده است. آن را به داوود عليه‌السلام تسلیم نمودند. داوود عليه‌السلام آن را به همه نشان داد و همه این نشانه را پذیرفتند. داوود عليه‌السلام خطاب به پسرانش گفت: اى پسرانم! چه عملى خنك تر از هر چیز است؟ گفتند: عفو خدا و عفو انسان ها از همدیگر. فرمود: اى پسرانم! چه چیز شیرین تر است؟ گفتند: محبت، كه روح خدا در میان بندگان مى باشد. داوود عليه‌السلام خشنود شد و در میان بنى اسرائیل عبور نموده و جانشینى سلیمان عليه‌السلام و رهبرى او بعد از خودش را به مردم اعلام كرد. (614)

### تواضع حضرت سلیمان عليه‌السلام در برابر خدا

با اینکه حضرت سلیمان دارای آن همه مقامات عالی و حکومت سراسری جهان بود هرگز مغرور نشد و زندگی بسیار ساده ای داشت. به فرموده امام صادق عليه‌السلام غذای از گوشت و نان نرم گرفته شده از آرد سفید را در اختیار مهمانانش می گذاشت و اهل و عیالش نان خشک و زبر می خوردند و خودش نان جوین سبوس نگرفته می خورد. (615)

روزی حضرت سلیمان عليه‌السلام از بیت المقدس بیرون آمد در حالی که سیصد هزار تخت در جانب راست او بود که انسانها عهده دار آن بودند و سیصد هزار تخت در جانب چپ او وجود داشت که جن ها بر آنها گمارده شده بودند. به پرندگان فرمان داد بر روی لشگرش سایه بیافکنند، به باد فرمان داد تا آنها را به مدائن برساند؛ باد ماموریت خود را انجام داد، سپس از آنجا به منطقه اسطخر بازگشت و شب را در آنجا به سر برد. فردای آن شب به جزیره «برکاوان» (واقع در فارس) رفت. سپس به باد فرمان داد آنها را به سرزمین گود فرود آورد. باد چنین کرد. آنها در سرزمینی فرود آمدند که نزدیک بود پاهایشان به آبهای زیر زمین برسد. بعضی از حاضران به دیگران گفتند: «آیا حکومت و سلطنتی بزرگتر از این دیده اید؟ » بعضی جواب دادند: نه هرگز چنین شکوه و عظمتی نه دیده ایم و نه شنیده ایم. فرشته ای از آسمان فریاد زد: پاداش یک تسبیح بزرگتر است از آنچه شما مشاهده کردید. (616)

بر همین اساس روزی حضرت سلیمان عليه‌السلام با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می کرد در حالی که پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جن و انس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبود می نمودند. در مسیر راه دید عابدی در گوشه ای مشغول عبادت خدا است. آن عابد هنگامی که موکب پرشکوه سلیمان را دید به پیش آمد و گفت: «ای پسر داود! براستی خداوند سلطنت و امکانات عظمیمی در اختیارت نهاده است! »

حضرت سلیمان که هرگز به جاه و مقام دل نبسته و مقامات ظاهری او را مغرور ننموده بود، به عابد چنین فرمود:

(لتسبیحه فی صحیفه مومن خیر مما اعطی لابن داود، فان ما اعطی ابن داود یذهب و التسبیح تبقی) (617)

ثواب یک تسبیح خالص در نامه عمل مومن از همه آنچه خداوند به سلیمان داده بیشتر است زیرا ثواب آن تسبیح در نامه عمل باقی می ماند ولی سلطنت سلیمان از بین میرود. (618)

آری سلیمان عليه‌السلام با آن همه امکانات و عظمت این گونه متواضع بود.

### رژه نیروهاى رزمى از مقابل سلیمان عليه‌السلام

روزى حضرت سلیمان عليه‌السلام عصر هنگام از اسب هاى تیزرو و چابك خود كه آن ها را براى میدان جهاد آماده كرده بود، دیدن مى كرد. مأموران با آن اسب ها در پیش روى سلیمان عليه‌السلام رژه مى رفتند.

سلیمان عليه‌السلام با علاقه و اشتیاق مخصوص، آن اسب ها را روانه میدان نمودند. آن ها به گونه اى تند و تیز از مقابل سلیمان عبور كردند كه سلیمان عليه‌السلام با تمام وجود به آن ها مى نگریست، تا این كه آن ها از نظرش دور و پنهان شدند.

سلیمان عليه‌السلام كه به جهاد با دشمن و دفاع از حریم حق، علاقه فراوان داشت، گفت:

من این اسبها را به خاطر پروردگارم دوست دارم و مى خواهم از آن ها در راه جهاد استفاده كنم.

وقتى اسبها از نظر سلیمان عليه‌السلام دور و پنهان شدند، سلیمان عليه‌السلام به مأموران گفت:

آنها را برگردانید تا آن ها را بار دیگر مشاهده كنم. مأموران اسب ها را بز گرداندند.

سلیمان دست بر گردن و ساق هاى آن ها كشید و به این ترتیب آن ها را نوازش نمود و سوارانشان را تشویق كرد، و درس آمادگى در برابر دشمن را به همه آموخت. (619)

### مكافات یك ترك اولى

حضرت سلیمان عليه‌السلام همسران متعددى براى خود انتخاب كرد و هدفش این بود كه از آن همسران داراى فرزندان متعددى شود تا در اداره مملكت و جهاد با دشمن، به او كمك كنند. بر همین اساس گفت: من با آن ها همبستر مى شوم و به زودى فرزندان متعددى نصیبم شده و همه آن ها یاوران من و رزمندگان در جبهه جهاد خواهند شد.

او در این گفتار، تنها به همسران خودش اتكا كرد، خدا را از یاد برد و (اءن شاء الله؛) اگر خدا بخواهد نگفت و به این ترتیب بر اثر یك لحظه غفلت، لغزش پیدا كرد و ترك اولى نمود. از این رو وقتى كه در هنگامش به سراغ همسرانش رفت، تنها داراى یك فرزند از آن ها شد، آن هم ناقص الخلقه بود. جسد مرده آن فرزند را آوردند روى تخت او افكندند.

سلیمان عليه‌السلام دریافت كه در این آزمایش الهى، لغزیده است، توبه و انابه كرد و از درگاه خدا تقاضاى بخشش نمود، و گفت: خدایا مرا ببخش، و به من حكومت بى نظیر عنایت كن. خداوند حكمت بسیار با اقتدارى به او داد. باد را تحت فرمان او نمود، تا به فرمان او به نرمى حركت كند و هر جا او بخواهد برود. شیاطین و سركشان را نیز تحت تسخیر او در آورد، و او را داراى مقامات ارجمندى نمود. (620)

### گفتگوى سلیمان عليه‌السلام با مورچه

خداوند همه نعمت ها را به حضرت سلیمان عليه‌السلام عطا كرده بود، تا آن جا كه به سخن حیوانات آگاهى داشت و مى توانست با آن ها گفتگو كند.

روزى آن حضرت با لشكر عظیمش كه از جن و انس و پرندگان تشكیل مى شد با نظم و صف آرایى خاص، و شكوه بى نظیر حركت مى كردند تا به وادى مورچگان رسیدند. سلیمان عليه‌السلام نیز كنار تختش بود. و باد آن را با كمال نرمش و آرامش در فضا حركت مى داد.

در این هنگام مورچه اى خطاب به مورچگان گفت: اى مورچگان! به لانه هاى خود بروید تا سلیمان و لشكرش شما را پایمال نكند، در حالى كه نمى فهمند. (621)

سلیمان عليه‌السلام صداى آن مورچه را شنید، از سخن او خندید و به یاد نعمت هاى الهى افتاد، كه خداوند آن چنان به او مقام ارجمند داده كه حتى صداى مورچه را مى شنود و از مفهوم آن آگاهى دارد. از این رو بى درنگ به یاد آن افتاد كه باید خدا را شكر نماید، براى تكمیل تشكرش از خدا، سه تقاضا كرد و گفت: خدایا! شكر نعمت هایى را كه بر من و پدر و مادرم عطا نموده اى به من الهام فرما، و توفیقم ده كه كارهاى شایسته انجام دهم تا موجب خشنودى تو گردد، و مرا در زمره بندگان شایسته ات قرار بده. (622)

در مورد این واقعه از حضرت رضا عليه‌السلام نقل شده كه فرمودند: در حالى كه سلیمان عليه‌السلام بر روى تختش در فضا حركت مى كرد، باد صداى آن مورچه را به گوش سلیمان عليه‌السلام رسانید. سلیمان عليه‌السلام در همانجا توقف كرد و به مأمورانش فرمود: آن مورچه را نزد من بیاورید. مأموران بى درنگ آن مورچه را به حضور سلیمان عليه‌السلام بردند. سلیمان به آن مورچه فرمود: آیا نمى دانى كه من پیامبر خدا هستم و به هیچكس ظلم نمى كنم؟

مورچه عرض كرد: آرى، این را مى دانم.

سلیمان عليه‌السلام فرمود: پس چرا مورچگان را از ظلم من هشدار دادى؟

مورچه عرض كرد: ترسیدم مورچگان حشمت و شكوه تو را بنگرند و مرعوب و شیفته زرق و برق دنیا شوند و در نتیجه از خداوند دور گردند، خواستم آن ها به لانه هایشان بروند و شكوه تو را مشاهده نكنند...

سپس مورچه به سلیمان عليه‌السلام عرض كرد: آیا مى دانى چرا خداوند در میان آن همه نیروهاى عظیم مخلوقاتش، باد را تحت تسخیر تو قرار داد؟ سلیمان گفت: راز این موضوع را نمى دانم.

مورچه گفت: مقصود خداوند این است كه اگر همه مخلوقاتش را مانند باد در تحت تسخیر تو قرار مى داد، زوال و فناى همه آن ها مانند زوال و فناى باد است (بنابراین اكنون كه بنیاد جهان بر باد است، به آن مغرور مشو). سلیمان از این نصیحت پرمعناى مورچه خندید. (كه این خنده، خنده عبرت بود). (623)

خواجوى كرمانى به همین مناسبت مى گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست |  | بلكه آنست سلیمان كه ز ملك آزاد است |
| این كه گویند كه برآب نهادست جهان |  | مشنو اى خواجه كه چون درنگرى بر باد است |
| خیمه انس مزن بر در این كهنه رباط |  | كه اساسش همه بى موقع و بى بنیاد است |
| دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند |  | كاین عروسیست كه در عقد بسى داماد است |

### گزارش عجیب هُدهُد به سلیمان عليه‌السلام

حضرت سلیمان عليه‌السلام با تمام حشمت و شكوه و قدرت بى نظیر بر جهان حكومت مى كرد. پایتخت او بیت المقدس در شام بود. خداوند نیروهاى عظیم و امكانات بسیار در اختیار او قرار داده بود، تا آن جا كه رعد و برق و باد و جن و انس و همه پرندگان و چرندگان و حیوانات دیگر تحت فرمان او بودند. و او زبان همه آن ها را مى دانست.

هدف حضرت سلیمان عليه‌السلام این بود كه همه انسان ها را به سوى خدا و توحید و اهداف الهى دعوت كند و از هر گونه انحراف و گناه باز دارد و همه امكانات را در خدمت جذب مردم به سوى خدا قرار دهد.

در همین عصر در سرزمین یمن، بانویى به نام بلقیس بر ملت خود حكومت مى كرد و داراى تشكیلات عظیم سلطنتى بود ولى او و ملتش به جاى خدا، خورشیدپرست و بت پرست بودند و از برنامه هاى الهى به دور بوده و راه انحراف و فساد را مى پیمودند. بنابراین لازم بود كه حضرت سلیمان عليه‌السلام با رهبرى ها و رهنمودهاى خردمندانه خود آن ها را از بیراه ها و كجروى ها به سوى توحید دعوت كند. و مالاریاى بت پرستى را كه واگیر نیز بود، ریشه كن نماید.

روزى حضرت سلیمان بر تخت حكومت نشسته بود. همه پرندگان كه خداوند آن ها را تحت تسخیر سلیمان قرار داده بود با نظمى مخصوص در بالاى سر سلیمان كنار هم صف كشیده بودند و پر در میان پر نهاده و براى تخت سلیمان سایه اى تشكیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید، سلیمان را نیازارد. در میان پرندگان، هدهد (شانه به سر) غایب بود، و همین امر باعث شده بود به اندازه جاى خالى او نور خورشید به نزدیك تخت سلیمان بتابد.

سلیمان دید روزنه اى از نور خورشید به كنار تخت تابیده، سرش را بلند كرد و به پرندگان نگریست و دریافت هدهد غایب است. پرسید: چرا هدهد را نمى بینم، او غایب است. به خاطر عدم حضورش او را تنبیهى شدید كرده یا ذبح مى كنم مگر این دلیل روشنى براى عدم حضورش بیاورد.

چندان طول نكشید كه هدهد به محضر سلیمان عليه‌السلام آمد، و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان عليه‌السلام چنین گزارش داد:

من از سرزمین سبأ، (واقع در یمن) یك خبر قطعى آورده ام. من زنى را دیدم كه بر مردم (یمن) حكومت مى كند و همه چیز مخصوصا تخت عظیمى را در اختیار دارد.

من دیدن آن زن و ملتش خورشید را مى پرستند و براى غیر خدا سجده مى نمایند، و شیطان اعمال آن ها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آن ها هدایت نخواهند شد، چرا كه آن ها خدا را پرستش نمى كنند...! آن خداوندى كه معبودى جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است. (624)

حضرت سلیمان عليه‌السلام عذر غیبت هدهد را پذیرفت، و بى درنگ در مورد نجات ملكه سبا و ملتش احساس مسؤولیت نمود و نامه اى براى ملكه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید كرد. نامه كوتاه اما بسیار پرمعنا بود و در آن چنین آمده بود: به نام خداوند بخشنده مهربان - توصیه من این است كه برترى جویى نسبت به من نكنید و به سوى من بیایید و تسلیم حق گردید. (625)

سلیمان عليه‌السلام نامه را به هدهد داد و فرمود: ما تحقیق مى كنیم تا ببینیم تو راست مى گویى یا دروغ؟ این نامه را ببر و بر كنار تخت ملكه سباء بیفكن، سپس برگرد تا ببینیم آن ها در برابر دعوت ما چه مى كنند؟!

هدهد نامه را با خود برداشت و از شام به سوى یمن ره سپرد و از همان بالا نامه را كنار تخت بلقیس انداخت.

### ردّ هدهد بلقیس از جانب سلیمان عليه‌السلام

بلقیس در كنار تخت خود نامه اى یافت كه پس از خواندن آن دریافت كه نامه از طرف شخص بزرگى براى او فرستاده شده است و مطالب پرارزشى دارد. بزرگان كشور خود را به گرد هم آورد و با آن ها در این باره مشورت كرد. آن ها گفتند: ما نیروى كافى داریم و مى توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمى شویم.

ولى بلقیس اتخاذ طریق مسالمت آمیز را بر جنگ ترجیح مى داد و این را دریافته بود كه جنگ موجب ویرانى مى شود، و تا راه حلى وجود دارد نباید آتش جنگ را برافروخت. او پیشنهاد كرد كه: هدیه اى گرانبها براى سلیمان مى فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر مى آورند. (626)

بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه براى سلیمان، او را امتحان مى كنم. اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمى پذیرد، و اگر شاه باشد، مى پذیرد. در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم.

بلقیس گوهر بسیار گرانبهایى را در میان حُقّه (ظرف مخصوصى) نهاد و به فرستادگان گفت: این گوهر را به سلیمان مى رسانید و اهداء مى كنید. (627)

فرستادگان ملكه سبا به بیت المقدس و به محضر حضرت سلیمان عليه‌السلام آمدند و هدایاى ملكه سبأ را به حضرت سلیمان عليه‌السلام تقدیم نمودند، به گمان این كه سلیمان از مشاهده آن هدایا، خشنود مى شود و به آن ها شادباش مى گوید.

اما همین كه با سلیمان روبرو شدند، صحنه عجیبى در برابر آنان نمایان شد. سلیمان عليه‌السلام نه تنها از آن ها استقبال نكرد، بلكه به آن ها گفت: آیا شما مى خواهید مرا با مال خود كمك كنید در حالى كه این اموال در نظر من بى ارزش است، بلكه آن چه خداوند به من داده از آن چه به شما داده برتر است. مال چه ارزشى در برابر مقام نبوت و علم و هدایت دارد، این شما هستید كه به هدایاى خود شادمان مى باشید. (فَما آتانِىَ اللهُ خَیرٌ ممَّا آتاكُم بَل انتُم بِهَدیتِكُم تَفرَحُون)

آرى این شما هستید كه مرعوب و شیفته هدایاى پر زرق و برق مى شوید، ولى این ها در نظر من كم ارزشند.

سپس سلیمان عليه‌السلام با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملكه سبأ فرمود:

به سوى ملكه سبأ و سران كشورت باز گرد و این هدایا را نیز با خود ببر، اما بدان ما به زودى با لشگرهایى به سراغ آن ها خواهیم آمد كه توانایى مقابله با آن را نداشته باشند، و ما آن ها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج مى كنیم در حالى كه كوچك و حقیر خواهند بود. (628)

### پیوستن بلقیس به سلیمان عليه‌السلام و ازدواج با او

فرستاده مخصوص سلیمان با همراهان به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان و نپذیرفتن هدیه را به ملكه سبأ گزارش دادند.

بلقیس دریافت كه ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (كه فرمان حق و توحید است) گردد و براى حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهى جز پیوستن به امت سلیمان ندارد. به دنبال این تصمیم با جمعى از اشراف قوم خود حركت كردند و یمن را به قصد شام ترك گفتند، تا از نزدیك به تحقیق بیشتر بپردازند.

هنگامى كه سلیمان از آمدن بلقیس و همراهانش به طرف شام اطلاع یافت، به حاضران فرمود: كدام یك از شما توانایى دارید، پیش از آن كه آن ها به این جا آیند، تخت ملكه سبا را براى من بیاورید.

عفریتى از جن (یعنى از گردنكشان جنیان) گفت: من آن را نزد تو مى آورم، پیش از آن كه از مجلست برخیزى. اما آصف بن برخیا كه از علم كتاب آسمانى بهره مند بود گفت: من آن تخت را قبل از آن كه چشم بر هم زنى، نزد تو خواهم آمد.

لحظه اى نگذشت كه سلیمان، تخت بلقیس را در كنار خود دید و بى درنگ به ستایش و شكر خدا پرداخت و گفت:

(هذَا مِن فَضلِ رَبِّى لِیبلُونى ءَاشكُرِ اَم اَكفُرُ؛)

این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش كند كه آیا شكر او را به جا مى آورم، یا كفران مى كنم. (629)

سپس سلیمان عليه‌السلام دستور داد تا تخت را اندكى جابجا كرده و تغییر دهند تا وقتى كه بلقیس آمد، ببینند در مقابل این پرسش كه آیا این تخت تو است یا نه، چه جواب مى دهد.

طولى نكشید كه بلقیس و همراهان به حضور سلیمان آمدند. شخصى به تخت او اشاره كرد و به بلقیس گفت: آیا تخت تو این گونه است؟!

بلقیس دریافت كه تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آن جا آورده شده است. او با مشاهده این معجزه، تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. او قبلا نیز نشانه هایى از حقانیت نبوت سلیمان را دریافته بود، به هر حال به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج كرد و هر دو در ارشاد مردم به سوى یكتاپرستى كوشیدند. (630)

### چگونگى ملاقات بلقیس با سلیمان عليه‌السلام، و ایمان آوردن او

قبل از ورود بلقیس به قصر سلیمان، سلیمان عليه‌السلام دستور داده بود صحن یكى از قصرها را از بلور بسازند، و از زیر بلورها آب جارى عبور دهند. [و این دستور به خاطر جذب دل بلقیس، و یك نوع اعجاز بود]

هنگامى كه ملكه سبأ با همراهان وارد قصر شد، یكى از مأموران قصر به او گفت: داخل صحن قصر شو! .

ملكه هنگام ورود به صحن قصر گمان كرد كه سراسر صحن را نهر آب فرا گرفته است، از این رو تا ساق، پاهایش را برهنه كرد تا از آن آب بگذرد، در حالى كه حیران و شگفت زده شده بود كه آب در این جا چه مى كند؟! اما به زودى سلیمان عليه‌السلام او را از حیرت بیرون آورد و به او فرمود: این حیاط قصر است كه از بلور صاف ساخته شده است، این آب نیست كه موجب برهنگى پاى تو شود. (631)

پس از آن كه ملكه سبأ نشانه هاى متعددى از حقانیت دعوت سلیمان عليه‌السلام را مشاهده كرد و از طرفى دید كه با آن همه قدرت، او داراى اخلاق نیك مخصوصى است كه هیچ شباهتى به اخلاق شاهان ندارد، از این رو با صدق دل به نبوت سلیمان عليه‌السلام ایمان آورد و به خیل صالحان پیوست. چنان كه قرآن از زبان او مى فرماید:

(قالَت رَبّ اءِنِّى ظَلَمتُ نَفسِى وَ اَسلَمتُ مَعَ سلیمانَ للهِ رَبّ العالَمِینَ؛)

ملكه سبأ گفت: پروردگارا!! من به خود ستم كردم و با سلیمان عليه‌السلام براى خداوندى كه پروردگار جهانیان است اسلام آوردم. (632)

آرى زبانحال بلقیس این بود كه: من در گذشته در برابر آفتاب سجده مى كردم، بت مى پرستیدم، غرق تجمل و زینت بودم و خود را برترین انسان در دنیا مى پنداشتم، اما اكنون مى فهمم كه قدرتم تا چه اندازه ناچیز بود، و اصلا این زرق و برق ها، روح انسان را سیراب نمى كند.

خدایا! من همراه رهبرم سلیمان به درگاه تو آمدم، از گذشته پشیمانم، و سر تسلیم به آستانت مى سایم.

به سوى تو در كنار رهبر حق و با پذیرش رهبر الهى مى آیم، چرا كه راه یافتن به درگاه تو بدون پذیرش رهبر حق، بى نتیجه و كوركورانه است.

### شكایت پشّه به درگاه سلیمان عليه‌السلام

حضرت سلیمان عليه‌السلام كه بر همه موجودات حكومت مى كرد، زبان همه را مى دانست و در ستیزها بین آن ها داورى مى كرد.

روزى پشه اى از روى علف ها برخاست و به حضور سلیمان عليه‌السلام آمد و گفت: به دادم برس، و مرا از ظلم دشمنم نجات بده! .

سلیمان گفت: دشمن تو كیست؟ و شكایت تو از چیست؟

پشه گفت: دشمن من باد است، و شكایتم از باد این است كه هر وقت به من مى رسد مرا مانند پر كاهى به این دشت و آن دشت مى برد و سرنگون مى سازد.

سلیمان گفت: در دادگاه عدل من، باید هر دو خصم حاضر باشند تا حرف هاى آن ها را بشنوم و بین آن ها قضاوت كنم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خصم تنها گر بر آرد صد نفیر |  | هان و هان، بى خصم قول او مگیر |

پشه گفت: حق با تو است، كه باید خصم دیگر حاضر گردد.

حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در دادگاه حاضر شود، و به اعتراض شاكى جواب دهد.

باد بى درنگ به فرمان سلیمان تن نهاد و در جلسه دادگاه حاضر شد. سلیمان به پشه گفت: همین جا باش، تا میان شما قضاوت كنم.

پشه گفت: اگر باد اینجا باشد من دیگر نیستم، زیرا باد مرا مى گریزاند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت: اى شه! مرگ من از بود اوست |  | خود سیاه این روز من از دود اوست |
| او چون آمد من كجا یابم قرار |  | كاو برآرد از نهاد من دمار (633) |

اى برادر! این جریان را خوب دریاب، و بدان كه اگر خواسته باشى نسیم خدایى و بهشتى بر روح و جان تو بوزد، پشه هاى گناه را از وجود خود دور ساز. وقتى كه روح و جان تو، فرودگاه پشه هاى مادیت گردد، بدان كه در آن جا نسیم روحبخش الهى و نور خدایى نیست، چرا كه وقتى نور تابید، تاریكى ها را از بین مى برد.

### شكایت پیرزن از باد

خداوند سلیمان عليه‌السلام را بر همه موجودات مسخر كرده بود. روزى پیرزنى كه بر اثر وزش باد از بام به زمین افتاده بود و دستش شكسته بود نزد سلیمان آمد و از باد شكایت كرد.

حضرت سلیمان عليه‌السلام باد را طلبید و شكایت پیرزن را به او گفت. باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان كشتى را كه در حال غرق شدن بود، به حركت در آورم و سرنشینان آن را نجات دهم. در بین راه، به این پیرزن كه بر پشت بام بود برخوردم، پاى او لغزید و از بام به زمین افتاد و دستش شكست. (من چنین قصدى نداشتم، او در راه من بود و چنین اتفاقى افتاد).

حضرت سلیمان عليه‌السلام از قضاوت در این مورد درمانده شد و عرض كرد: خدایا چگونه در مورد باد قضاوت كنم؟ .

خداوند به او وحى كرد: به هر اندازه كه به آن پیرزن آسیب رسیده، به همان اندازه (مزد درمان آن را) از صاحبان آن كشتى كه به وسیله باد از غرق شدن نجات یافته اند بگیر و به آن پیرزن بده، زیرا به هیچ كس در پیشگاه من نباید ستم شود. (634)

### عدالت و پارسایى سلیمان

براى یك رهبر حق، مسأله عدالت و پارسایى از مهم ترین ویژگى هایى است كه موجب عدالت گسترى و امنیت و سلامتى جامعه شده، و مردم را از دلبستگى هایى كه موجب دورى از خداپرستى خالص مى گردد حفظ مى كند.

حضرت سلیمان عليه‌السلام در عین آن كه داراى آن همه قدرت و مكنت بود، هرگز مغرور نشد و از حریم عدالت و پارسایى و ساده زیستى خارج نگردید. و اگر داراى قصرهاى عالى و بلورین بود، آن قصرها را براى زندگى مرفه خود نمى خواست بلكه یك نوع اعجاز مقام پیامبرى او در شرایط آن عصر بود، تا همه را به سوى خداى یكتا و بى همتا جذب كند.

شیوه زندگى او چنین بود كه وقتى صبح مى شد، از اشراف و ثروت مندان روى مى گردانید و نزد مستمندان و فقیران مى رفت و كنار آن ها مى نشست و مى گفت:

(مِسكینَ مَعَ المِساكینِ،)

مسكین و بى نوایى همنشین مسكینان و بینوایان است.

وقتى كه شب مى شد، لباس زِبر مویین مى پوشید، و آن را به شدت بر گردنش مى بست، و همواره تا صبح گریان بود و به عبادت خدا اشتغال داشت، و از اجرت زنبیل هایى كه مى بافت، غذاى مختصرى تهیه مى كرد و مى خورد، و راز این كه درخواست ملك و حكومت بى نظیر از خدا كرد این بود كه بر كافران و حكومت آن ها غالب و پیروز گردد.

از عدالت و مهربانى او نسبت به زیردستان این كه: امام سجاد عليه‌السلام فرمود: علت این كه بر سر پرنده قُنبَره (635) كاكلى مانند تاج قرار دارد، این است كه حضرت سلیمان عليه‌السلام دست مرحمت بر سر او كشید، و چنین تاجى بر اثر آن، در سر او پدیدار گشت، كه داستانش چنین است:

روزى قُنبَره نر مى خواست با قُنبَره ماده همبستر شود، ولى قنبره ماده امتناع مى ورزید. قنبره نر به او گفت: از من جلوگیرى نكن مى خواهم از تو داراى فرزندى شوم كه ذاكر خدا باشد.

قنبره ماده با شنیدن این سخن، تقاضاى همسرش را پذیرفت. سپس وقتى كه خواست تخم بگذارد، در مورد مكان تخم گذارى حیران بود. قنبره نر به او گفت:

راى من این است كه در نزدیك جاده تخم گذارى كنى. كه هر كس تو را دید گمان كند تو براى جمع كردن دانه از جاده به آن جا آمده اى، در نتیجه كارى به تو نداشته باشد.

قنبره ماده پیشنهاد شوهرش را پذیرفت و در كنار جاده تخم گذارى كرد و روى تخمش نشست، تا وقتى كه زمان بیرون آمدن جوجه اش از تخم نزدیك گردید.

روزى این دو پرنده نر و ماده ناگهان با خبر شدند كه حضرت سلیمان با لشكر عظیمش به حركت در آمده اند، و پرندگان بر روى سپاه او سایه افكنده اند. قنبره ماده به همسرش گفت: این سلیمان عليه‌السلام است كه با لشگرش به طرف ما مى آیند كه از این جا عبور كنند، من ترس آن دارم كه خودم و تخم هایم زیر پاى آن ها نابود شویم.

قنبره نر گفت: سلیمان عليه‌السلام مردى مهربان است، ناراحت نباش، آیا در نزد تو چیزى هست كه آن را براى جوجه هایت اندوخته باشى؟ قنبره ماده گفت: آرى نزد من ملخى هست كه آن را براى جوجه ها اندوخته ام آیا در نزد تو چیزى هست؟

قنبره نر گفت: در نزد من یك دانه خرما وجود دارد كه براى جوجه ها اندوخته ام.

قنبره ماده گفت: تو خرمایت، و من ملخم را بر گیریم و وقتى كه سلیمان عليه‌السلام از اینجا عبور كرد، نزد او برویم و آن ها را به او اهداء كنیم، زیرا سلیمان عليه‌السلام هدیه را دوست دارد.

قنبره نر خرماى خود را به منقار گرفت، و قنبره ماده ملخ خود را بین دو پایش گرفت و نزد سلیمان عليه‌السلام رفتند. سلیمان عليه‌السلام بر بالاى تختش بود. از آن ها استقبال كرد و قنبره نر در طرف راست او، و قنبره ماده در طرف چپ او نشستند. سلیمان عليه‌السلام از آن ها احوالپرسى كرد و آن ها نیز ماجراى زندگى خود را به عرض سلیمان رساندند.

سلیمان عليه‌السلام هدیه آن ها را پذیرفت و لشكرش را از آن جا دور ساخت تا آن ها و تخم هایشان را پایمال كنند، و بر سر آن ها دست مرحمت كشید و براى آن ها دعا كرد. بر اثر دعا و مسح دست سلیمان عليه‌السلام تاجى زیبا بر سر آن ها روئیده شد. (636)

حضرت سلیمان عليه‌السلام به قدرى به یاد خدا بود، كه نه تنها آن همه قدرت و مكنت او را از یاد خدا غافل نساخت، بلكه آن را پلى براى یاد خدا قرار داده بود. روزى شنید: گنجشكى به همسرش مى گوید: نزدیك من بیا تا با تو همبستر شوم، شاید خداوند فرزندى به ما دهد كه ذكر خداوند متعال بگوید. سایه عمر ما به لب دیوار سیده. شاید چنین یادگارى بگذاریم! سلیمان عليه‌السلام از سخن او تعجب كرد و گفت:

(هذهِ النیةُخیرٌ مِن مَملِكَتِى؛)

این نیت (داشتن فرزند ذاكر) بهتر از همه مملكت من است. (637)

### عشق و دلدادگى سلیمان عليه‌السلام به خدا

روزى حضرت سلیمان عليه‌السلام گنجشك نرى را دید كه به همسرش مى گفت: چرا خود را از من دور مى كنى، من اگر بخواهم قبه قصر سلیمان عليه‌السلام را به منقار مى گیرم و آن را به درون دریا مى افكنم!

سلیمان عليه‌السلام از سخن او خندید، سپس آن گنجشك را احضار كرد، به گنجشك نر فرمود: تو چگونه مى توانى قبه قصر سلیمان را به منقار بگیرى و به دریا بیفكنى؟!

گنجشك گفت: نه، اى رسول خدا! چنین توانى ندارم! ولى مرد گاهى نزد همسرش خود را بزرگ جلوه مى دهد و لاف و گزاف مى گوید، و به گفتار انسان عاشق سرزنش نیست.

حضرت سلیمان عليه‌السلام به گنجشك ماده گفت: چرا خود را در اختیار همسرت قرار نمى دهى، با این كه او تو را دوست دارد؟

گنجشك ماده در پاسخ گفت: اى پیامبر خدا او عاشق نیست بلكه ادعاى عشق مى كند، زیرا جز من، به غیر من نیز عشق مى ورزد.

این سخن اثر عمیقى در قلب سلیمان نهاد، به طورى كه گریه شدیدى كرد، و از مردم دورى نمود و چهل روز در درگاه خدا نالید و از او خواست تا قلبش را از محبت و عشق به غیر خدا باز دارد، و عشقش را با عشق به غیر خدا مخلوط نسازد. (638)

### غذارسانى به كرمى در درون سنگى در میان دریا

روزى حضرت سلیمان عليه‌السلام در كنار دریا نشسته بود، نگاهش به مورچه اى افتاد كه دانه گندمى را با خود به طرف دریا حمل مى كرد. سلیمان عليه‌السلام همچنان به او نگاه مى كرد كه دید او به نزدیك آب دریا رسید. در همان لحظه قورباغه اى سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد، و قورباغه به درون آب رفت.

سلیمان مدتى در این مورد به فكر فرو رفت و شگفت زده فكر مى كرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولى دانه گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان عليه‌السلام آن مورچه را طلبید، و سرگذشت او را پرسید.

مورچه گفت: اى پیامبر خدا! در قعر این دریا سنگى تو خالى وجود دارد، و كرمى در درون آن زندگى مى كند، خداوند آن را در آنجا آفرید، او نمى تواند از آن جا خارج شود، و من روزىِ او را حمل مى كنم. خداوند این قورباغه را مأمور كرده مرا در درون آب دریا به سوى آن كرم حمل كرده و ببرد. این قورباغه مرا به كنار سوراخى كه در آن سنگ است مى برد، و دهانش را به درگاه آن سوراخ مى گذارد، من از دهان او بیرون آمده، و خود را به آن كرم مى رسانم و دانه گندم را نزد او مى گذارم و سپس باز مى گردم و به دهان همان قورباغه كه در انتظار من است وارد مى شوم، او در میان آب شناورى كرده و مرا به بیرون آب دریا مى آورد و دهانش را باز مى كند و من از دهان او خارج مى شوم.

سلیمان به مورچه گفت: وقتى كه دانه گندم را براى آن كرم مى برى، آیا سخنى از او شنیده اى؟ مورچه گفت: آرى، او مى گوید:

(یا مَن لا ینسانِى فِى جَوفِ هذِهِ الصَّخرَةِ تَحتَ هذِهِ اللُّجَّةِ بِرِزقِكَ، لا تَنسِ عِبادِكَ المومنینَ بِرحمَتِكَ؛)

اى خدایى كه رزق و روزى مرا در درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمى كنى، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نكن. (639)

### شكایت مار از سلیمان عليه‌السلام و مسؤولیت خطیر وقف

روزى یك مار نزد سلیمان عليه‌السلام آمد و گفت: فلان شخص دو فرزندم را كشته است، از شما تقاضا دارم او را به عنوان قصاص اعدام كنید.

سلیمان عليه‌السلام فرمود: انسان مسلمان را به خاطر كشتن مار نمى كشند.

مار گفت: اى پیامبر خدا، در این صورت از شما مى خواهم كه او را سرپرست اوقاف كنید تا (بر اثر عدم مراقبت در اجراى صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد، آن گاه در دوزخ با مارهاى آن جا از او انتقام بگیرم. (640)

این روایت بیانگر آن است كه مسؤولیت سرپرستى چیزى كه وقف شده بسیار خطیر و دشوار است. كسانى كه چنین مسؤولیتى را مى پذیرند باید به طور كامل متوجه باشند كه در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته اند، مبادا در مورد اجراى صحیح آن موقوفه، كوتاهى یا سهل انگارى كنند، كه كیفرش بسیار شدید و طاقت فرسا است.

### پذیرش رأى خارپشت از جانب سلیمان عليه‌السلام

حضرت جبرئیل عليه‌السلام از جانب خداوند به حضور سلیمان عليه‌السلام آمد و ظرفى پر از آب آورد و گفت: این آب، آب حیات است [یعنى اگر از آن بنوشى همیشه تا روز قیامت زنده و جاوید مى مانى]خداوند تو را مخیر نموده است كه از آن بنوشى یا ننوشى.

سلیمان عليه‌السلام با جن و انس و حیوانات در این باره مشورت كرد، همه گفتند: باید از آن بنوشى تا زندگى جاوید پیدا كنى.

سلیمان عليه‌السلام با خود اندیشید كه آیا دیگر هیچ حیوانى هست كه با او در این باره مشورت نكرده باشم؟ فكرش به اینجا رسید كه با خارپشت مشورت نكرده است. اسبش را به حضور طلبید و به او گفت: نزد خارپشت برو و او را به حضور من بیاور.

اسب رفت و پیام سلیمان عليه‌السلام را به خارپشت داد، ولى خارپشت همراه اسب نیامد، اسب تنها بازگشت و موضوع را به سلیمان عليه‌السلام خبر داد این بار سلیمان عليه‌السلام سگى را نزد خارپشت فرستاد، سگ رفت و خارپشت همراه سگ نزد سلیمان عليه‌السلام آمد، حضرت سلیمان عليه‌السلام به او گفت: قبل از آن كه با تو مشورت كنم، بگو بدانم چرا، من اسب را كه بهترین جاندار بعد از انسان است نزد تو فرستادم، با او نیامدى، ولى سگ را كه خسیس ترین حیوان است فرستادم با او آمدى؟

خارپشت پاسخ داد: زیرا اسب - گرچه حیوانى شریف است - ولى بى وفا است، چنان كه شاعر گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشاید یافت اندر هیچ برزن |  | وفا در اسب و در شمشیر و در زن |

ولى سگ گر چه خسیس است اما وفادار مى باشد، كه اگر لقمه نانى از كسى به او برسد، نسبت به او همیشه وفادار است. از این رو با سخن بى وفایان همراهشان نیامدم، ولى با اشاره وفاداران آمدم.

سلیمان گفت: جامى از آب حیات را نزد من آورده اند، و مرا مخیر ساخته اند كه آن را بنوشم تا عمر جاودانه بیابم یا ننوشم و عمر معمولى كنم، نظر تو چیست؟

خارپشت گفت: آیا این آب حیات را اختصاص به شخص تو داده اند، یا فرزندان و بستگان و یاوران نزدیكت نیز مى توانند از آن بنوشند؟

سلیمان عليه‌السلام فرمود: مخصوص من است.

خارپشت گفت: صواب آن است كه از آن ننوشى، زیرا همه دوستان و زن و فرزندان تو قبل از تو بمیرند و تو را همواره داغدار و غمگین نمایند، زندگى آمیخته با غم و اندوه چه فایده اى دارد؟ زندگى بدون دوستان و عزیزان زندگى خوشى نخواهد بود.

سلیمان عليه‌السلام سخن خارپشت را پذیرفت و از نوشیدن آب حیات خوددارى نموده و آن را رد كرد. (641)

آرى، باید به سراغ آن زندگى جاودان و خوشى رفت كه در آن غم و اندوه نباشد و چنین زندگى در بهشت جاودان الهى وجود دارد، كه در پرتو ایمان و عمل صالح مى توان به آن رسید. سعادتمند كسى است كه دنیا و زندگى فانى آن را پلى براى وصول به رضوان خدا و بهشت قرار دهد، تا به زندگى طیب و ابدى دست یابد كه گفته اند: براى افراد سعادتمند، مرگ گامى است به سوى كمال، نه دامى به سوى زوال.

### گیاه هشداردهنده مرگ

روایت شده: حضرت سلیمان عليه‌السلام در مسجد بیت المقدس گاه به مدت یك سال و گاه دو سال و گاه یك ماه و دو ماه، اعتكاف مى نمود، روزه مى گرفت و به عبادت و شب زنده دارى مى پرداخت. در آن سال آخر عمر، هر روز صبح كناره گیاه تازه اى كه در صحن مسجد روییده مى شد مى آمد و نام آن را از همان گیاه مى پرسید، و نفع و زیانش را از آن سؤال مى كرد، تا این كه دریكى از صبح ها گیاه تازه اى را دید، كنارش رفت و پرسید: نامت چیست؟ پاسخ داد: خُرنُوب.

سلیمان عليه‌السلام پرسید: براى چه آفریده شده اى؟ خرنوب گفت: براى ویران كردن. (با ریشه هایم زیر ساختمان ها مى روم و آن را خراب مى كنم.

سلیمان عليه‌السلام دریافت كه مرگش نزدیك شده است، به خدا عرض كرد: خدایا! مرگ مرا از جنیان بپوشان، تا هم بناى ساختمان مسجد را به پایان برسانند، و هم انسان ها بدانند كه جن ها علم غیب نمى دانند.

سلیمان عليه‌السلام به محراب و محل عبادت خود بازگشت و در حالى كه ایستاده بود و بر عصایش تكیه داده بود، از دنیا رفت مدتى به همان وضع ایستاده بود و جن ها به تصور این كه او زنده است و نگاه مى كند، كار مى كردند. سرانجام موریانه اى وارد عصاى او شد و درون آن را خورد. عصا شكست و سلیمان عليه‌السلام به زمین افتاد. آن گاه همه فهمیدند كه او از دنیا رفته است. (642)

مولانا در كتاب مثنوى، این داستان را نقل كرده، و در پایان داستان چنین ذكر نموده كه سلیمان عليه‌السلام پس از آن كه فهمید اجلش نزدیك شده گفت: تا من زنده ام به مسجد اقصى آسیب نمى رسد.

آن گاه چنین نتیجه گیرى مى كند:

مسجد اقصاى دل ما تا آخر عمر با ما است، ولى عوامل هوى و هوس و همنشینان نااهل، مانند گیاه خُرنُوب در آن ریشه دوانیده و سرانجام كاشانه دل را ویران مى سازد.

بنابراین همان هنگام كه احساس كردى چنین گیاهى قصد راهیابى به دلت را نموده، با شتاب از آن بگریز و علاقه خود را به آن قطع كن. خودت را همچون سلیمان زمان قرار بده تا دلت استوار بماند، چرا كه تا سلیمان است، مسجد آسیب نمى بیند، زیرا سلیمان مراقب عوامل ویرانگر است و از نفوذ آن عوامل جلوگیرى خواهد شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وا ستان از دست بیگانه سلاح |  | تا ز تو راضى شود علم و صلاح |
| چون سلاحش هست و عقلش نى، ببند |  | دست او را ورنه آرد صد گزند |
| تیغ دادن در كف زنگى مست |  | به كه آید علم، ناكس را به دست (643) |

### چگونگى مرگ سلیمان عليه‌السلام و بى وفایى دنیا

خداوند تمام امكانات دنیوى را در اختیار حضرت سلیمان عليه‌السلام گذاشت تا جایى كه او بر جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد و رعد و برق و... مسلط بود. او روزى گفت: با آن همه اختیارات و مقامات، هنوز به یاد ندارم كه روزى را با شادى و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم، و با خیال راحت، استراحت كنم و شاد باشم.

فرداى آن روز فرا رسید. سلیمان وارد قصر شد و در قصر را از پشت قفل كرد تا هیچكس وارد قصر نشود، و خود به نقطه اعلاى قصر رفت و با نشاط به مُلك خود نگریست. نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند كه كسى وارد قصر نشود.

ناگهان سلیمان دید جوانى زیباچهره و خوش قامت وارد قصر شد. سلیمان به او گفت: چه كسى به تو اجازه داد كه وارد قصر گردى، با این كه من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟!

جوان گفت: با اجازه خداى این قصر وارد شدم.

سلیمان گفت: پروردگارا قصر، از من سزاوارتر به قصر است، اكنون بگو بدانم تو كیستى؟

جوان گفت: (انا مَلَكُ المَوتِ؛) من عزرائیل هستم.

سلیمان گفت: براى چه به این جا آمده اى؟

عزرائیل گفت: (لِاَقبِضَ رُوحِكَ؛) آمده ام تا روح تو را قبض كنم.

سلیمان گفت: هرگونه مأمور هستى، آن را انجام بده. امروز روز سرور و شادمانى و استراحت من بود، خداوند نخواست كه سرور و شادى من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد.

همان دم عزرائیل جان او را قبض كرد، در حالى كه به عصایش تكیه داده بود. مردم و جنیان و سایر موجودات خیال مى كردند كه او زنده است و به آن ها نگاه مى كند. بعد از مدتى بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز است كه سلیمان عليه‌السلام نه غذا مى خورد، نه آب مى آشامد و نه مى خوابد و همچنان نگاه مى كند. بعضى گفتند: او خداى ما است، واجب است كه او را بپرستیم.

بعضى گفتند: او ساحر است، و خودش را این گونه به ما نشان مى دهد، و بر چشم ما چیره شده است، ولى در حقیقت چنان كه مى نگریم نیست.

مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است. خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر مى كند. بعد از این اختلاف، خداوند موریانه اى به درون عصاى او فرستاد. درون عصاى او خالى شد، عصا شكست و جنازه سلیمان از ناحیه صورت به زمین افتاد. از آن پس جن ها از موریانه ها تشكر و قدردانى مى كنند، چرا كه پس از اطلاع از مرگ سلیمان عليه‌السلام دست از كارهاى سخت كشیدند. (644)

آرى، خداوند این گونه سلیمان عليه‌السلام را از دنیا برد تا روشن سازد كه:

چگونه انسان در برابر مرگ، ضعیف و ناتوان است، به طورى كه اجل حتى مهلت نشستن یا خوابیدن در بستر را به سلیمان عليه‌السلام نداد.

و چگونه یك عصاى ناچیز او را مدتى سر پا نگهداشت؟! و چگونه موریانه اى ضعیف او را بر زمین افكند، و تمام رشته هاى كشور او را در هم ریخت؟!

تا گردنكشان مغرور عالم بدانند كه هر قدر قدرتمند باشند، به سلیمان عليه‌السلام نمى رسند، او چگونه از دنیاى فانى رخت بر بست، به خود آیند و مغرور نشوند. بدانند كه در برابر عظمت خدا همچون پر كاهى در مسیر طوفان، هیچگونه اراده اى ندارند.

امیرمؤمنان على عليه‌السلام در ضمن خطبه اى مى فرماید:

فَلَوْ أَنَّ أَحَداً یجِدُ إلَى الْبَقَاءِ سُلَّماً، أَوْ لِدَفْعِ الْمَوْتِ سَبِیلاً، لَكَانَ ذلِكَ سُلَیمانُ بْنُ داوود َعليه‌السلام، الَّذِى سُخِّرَ لَهُ مُلْكُ الْجِنِّ وَالاِْنْسِ، مَعَ النُّبُوَّهِ وَ عَظِیمِ الزُّلْفَةِ، فَلَمَّا اسْتَوْفَى طُعْمَتَهُ، وَاسْتَكْمَلَ مُدَّتَهُ، رَمَتْهُ قِسِی الْفَنَاءِ بِنِبَالِ المَوْتِ؛

اگر كسى در این جهان نردبانى به عالم بقا مى یافت، و یا مى توانست مرگ را از خود دور كند، سلیمان عليه‌السلام بود كه حكومت بر جن و انس توأم با نبوت و مقام والا براى او فراهم شده بود، ولى وقتى كه پیمانه عمرش پر شد، تیرهاى مرگ از كمان فنا به سوى او پرتاب گردید... (645)

پایان داستان هاى زندگى سلیمان عليه‌السلام

## 20- حضرت یونس عليه‌السلام

حضرت یونس عليه‌السلام یكى از پیامبران و رسولان خداست، كه نام مباركش در قرآن، چهاربار آمده، و یك سوره قرآن (سوره دهم) به نام او است.

یونس عليه‌السلام از پیامبران بنى اسرائیل است كه بعد از سلیمان ظهور كرد، و بعضى او را از نوادگان حضرت ابراهیم عليه‌السلام دانسته اند، (646) و به خاطر این كه در شكم ماهى قرار گرفت، با لقب ذوالنون (نون به معنى ماهى است) و صاحب الحوت خوانده مى شد.

پدر او متَّى از عالمان و زاهدان وارسته و شاكر الهى بود، به همین جهت خداوند به حضرت داوود عليه‌السلام وحى كرد كه همسایه تو در بهشت، متى پدر یونس عليه‌السلام است.

داوود عليه‌السلام و سلیمان به زیارت او رفتند و او را ستودند (چنان كه داستانش در ضمن داستان هاى حضرت داوود عليه‌السلام ذكر شد.)

به گفته بعضى، او از ناحیه پدر از نواده هاى حضرت هود عليه‌السلام، و از ناحیه مادر از بنى اسرائیل بود. (647)

ماجراى حضرت یونس عليه‌السلام غم انگیز و تكاندهنده است، ولى سرانجام شیرینى دارد. آن حضرت به اهداف خود رسید و قومش توبه كرده و به دعوت او ایمان آوردند، و تحت رهنمودهاى او، داراى زندگى معنوى خوبى شدند.

### یونس عليه‌السلام در میان قوم خود در نَینَوا

به گفته بعضى یونس عليه‌السلام در حدود 825 سال قبل از میلاد، در سرزمین نینوا ظهور كرد. نینوا شهرى در نزدیك موصل (در عراق كنونى) یا در اطراف كوفه در سمت كربلا بود. هم اكنون در نزدیك كوفه در كنار شط، قبرى به نام مرقد یونس عليه‌السلام معروف است.

شهر نینوا داراى جمعیتى بیش از صد هزار نفر بود. چنان كه در آیه 147 سوره صافات آمده: و یونس را به سوى جمعیت یكصدهزار نفرى یا بیشتر فرستادیم.

مردم نینوا بت پرست بودند و در همه ابعاد زندگى در میان فساد و تباهى ها غوطه مى خوردند. آنان نیاز به راهنما و راهبرى داشتند تا حجت را بر آن ها تمام كند و آنان را به سوى سعادت و نجات دعوت نماید. حضرت یونس عليه‌السلام همان پیامبر راهنما بود كه خداوند او را به سوى آن قوم فرستاد.

یونس عليه‌السلام به نصیحت قوم پرداخت و با برنامه هاى گوناگون آن ها را به سوى توحید و پذیرش خداى یكتا، و دورى از هر گونه بت پرستى فراخواند.

یونس همچنان به مبارزات پى گیر خود ادامه داد، و از روى دلسوزى و خیرخواهى مانند پدرى مهربان به اندرز آن قوم گمراه پرداخت، ولى در برابر منطق حكیمانه و دلسوزانه چیزى جز مغلطه و سفسطه نمى شنید. بت پرستان مى گفتند: ما به چه علت از آیین نیاكان خود دست بكشیم و از دینى كه سال ها به آن خو گرفته ایم جدا شده و به آیین اختراعى و نو و تازه اعتقاد پیدا كنیم.

یونس عليه‌السلام مى گفت: بت ها اجسام بى شعور هستند و ضرر و نفعى ندارند، و هرگز نمى تواند منشأ خیر گردند چرا آن ها را مى پرستید؟ ...

هر چه یونس عليه‌السلام آن ها را تبلیغ و راهنمایى مى كرد، آن ها گوش فرا نمى دادند، و یونس عليه‌السلام را از میان خود مى راندند و به او اعتنا نمى كردند.

یونس عليه‌السلام در سى سالگى به نینوا رفته و دعوتش را آغاز نموده بود. سى و سه سال از آغاز دعوتش گذشت اما هیچكس جز دو نفر به او ایمان نیاوردند، یكى از آن دو نفر دوست قدیمى یونس عليه‌السلام و از دانشمندان و خاندان علم و نبوت به نام روبیل بود و دیگرى، عابد و زاهدى به نام تنوخا بود كه از علم بهره اى نداشت.

كار روبیل دامدارى بود، ولى تنوخا هیزم كن بود، و از این راه هزینه زندگى خود را تأمین مى كرد.

یونس عليه‌السلام از هدایت قوم خود مأیوس گردید و كاسه صبرش لبریز شد، و شكایت آن ها را به سوى خدا برد و عرض كرد: خدایا! من سى ساله بودم كه مرا به سوى قوم براى هدایتشان فرستادى، آن ها را دعوت به توحید كردم و از عذاب تو ترساندم و مدت 33 سال به دعوت و مبارزات خود ادامه دادم، ولى آن ها مرا تكذیب كردند و به من ایمان نیاوردند، رسالت مرا تحقیر نمودند و به من اهانت ها كردند. به من هشدار دادند و ترس آن دارم كه مرا بكشند، عذابت را بر آن ها فرو فرست، زیرا آن ها قومى هستند كه ایمان نمى آورند.

یونس عليه‌السلام براى قوم عنود خود تقاضاى عذاب از درگاه خدا كرد، و آن ها را نفرین نمود، و در این راستا اصرار ورزید، سرانجام خداوند به یونس عليه‌السلام وحى كرد كه:

عذابم را روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید بر آن ها مى فرستم، و این موضوع را به آن ها اعلام كن.

یونس عليه‌السلام خوشحال شد و از عاقبت كار نهراسید و نزد تنوخا (عابد) رفت و ماجراى عذاب و وقت آن را به او خبر داد.

سپس گفت: برویم این ماجرا را به مردم خبر دهیم. عابد عليه‌السلام كه از دست آن ها به ستوه آمده بود، گفت: آن ها را رها كن كه ناگهان عذاب سخت الهى به سراغشان آید، یونس گفت: به جاست كه نزد روبیل (عالِم) برویم و در این مورد با او مشورت كنیم، زیرا او مردى حكیم از خاندان نبوت است. آن ها نزد روبیل آمدند و ماجرا را گفتند.

روبیل از یونس عليه‌السلام خواست به سوى خدا بازگردد، و از درگاه خداوند بخواهد كه عذاب را از قوم به جاى دیگر ببرد، زیرا خداوند از عذاب كردن آن ها بى نیاز و نسبت به بندگانش مهربان است.

ولى تنوخا درست بر ضد روبیل، یونس عليه‌السلام را به عذاب رسانى تحریص كرد، روبیل به تنوخا گفت: ساكت باش تو یك عابد جاهل هستى.

سپس روبیل نزد یونس عليه‌السلام آمد و تأكید بسیار كرد كه از خدا بخواه عذاب را برگرداند، ولى یونس عليه‌السلام پیشنهاد او را نپذیرفت و همراه تنوخا به سوى قوم رفتند و آن ها را به فرا رسیدن عذاب الهى در صبح روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال، هشدار دادند. مردم با تندى و خشونت با یونس و تنوخا برخورد كردند، و یونس عليه‌السلام را با شدت از شهر نینوا اخراج نمودند. یونس همراه با تنوخا از شهر بیرون آمد، تا از آن منطقه دور گردند، ولى روبیل در میان قوم خود ماند.

### ترك اولى یونس، و قرار گرفتن او در شكم ماهى

حضرت یونس عليه‌السلام حق داشت كه ناراحت گردد زیرا 33 سال آن ها را دعوت كرد، تنها دو نفر به او ایمان آوردند، از این رو به طور كلى از آن ها ناامید شد و بر ایشان نفرین كرد، و از میان آن ها بیرون آمد كه از عذاب آنها نجات یابد، ولى اگر او در میان قوم میماند و باز آن ها را دعوت مى كرد بهتر بود، چرا كه شاید در همان روزهاى آخر، ایمان مى آوردند، ولى یونس كه كاسه صبرش لبریز شده بود، آن كار بهتر را رها كرد و از میان قوم بیرون آمد، همین ترك اولى باعث شد كه دچار غضب سخت الهى گردید. (648)

یونس از نینوا خارج شد و به راه خود ادامه داد تا به كنار دریا رسید. در آن جا منتظر ماند، ناگاه یك كشتى مسافربرى فرا رسید. آن كشتى پر از مسافر بود و جا نداشت، اما یونس عليه‌السلام از ملوان كشتى تقاضا و التماس كرد كه به او جا بدهند، سرانجام به او جا دادند، و او سوار كشتى شد و كشتى حركت كرد. در وسط دریا ناگاه ماهى بزرگى (649) سر راه كشتى را گرفت، در حالى كه دهان باز كرده بود، گویى غذایى مى طلبید، سرنشینان كشتى گفتند به نظر مى رسد گناهكارى در میان ما است كه باید طعمه ماهى گردد. بین سرنشینان كشتى قرعه زدند، قرعه به نام یونس عليه‌السلام اصابت كرد، حتى سه بار قرعه زدند، هر سه بار به نام یونس عليه‌السلام اصابت نمود. یونس را به دریا افكندند، آن ماهى بزرگ او را بلعید در حالى كه مستحق ملامت بود. (650)

ماهى یونس عليه‌السلام را به دریا برد، طبق روایتى كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است:

یونس عليه‌السلام چهار هفته (28 روز) از قوم خود غایب گردید، هفت روز هنگام رفتن به سوى دریا، هفت روز در شكم ماهى، هفت روز پس از خروج از دریا زیر درخت كدو، و هفت روز هنگام مراجعت به نینوا. (651)

در مورد این كه: یونس عليه‌السلام چند روز در شكم ماهى بود، روایات گوناگون وارد شده، از نُه ساعت، سه روز، تا چهل روز گفته شده است، و این موضوع به خوبى روشن نیست.

یونس در درون تاریكى هاى سه گانه: تاریكى درون دریا، تاریكى درون ماهى و تاریكى شب قرار گرفت، ولى همواره به یاد خدا بود، و توبه حقیقى كرد، و مكرر در میان آن تاریكى ها مى گفت:

(لا اءِلهَ اءِلَّا اَنتَ سُبحانَكَ اءِنِّى كُنتُ مِنَ الظَّالِمینَ؛)

اى خداى بزرگ معبودى یكتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصى منزه هستى و من از ستمگران مى باشم.

سرانجام خداوند دعاى او را به استجابت رسانید، و توبه او را پذیرفت و به ماهى بزرگ فرمان داد تا یونس عليه‌السلام را كنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود.

آرى یونس حقیقتا توبه كرد و تسبیح خدا گفت و اقرار به گناه خود نمود تا نجات یافت، و در غیر این صورت، همچنان در شكم ماهى ماند، چنان كه در آیه 143 و 144 سوره صافات مى خوانیم:

(فَلَو لا اَنَّهُ كانَ مِنَ المُسَبِّحینَ - لَلَبِثَ فِى بَطنِهِ اِلى یومِ یبعَثُونَ؛)

و ارگ آاز تسبیح كنندگان نبود تا روز قیامت در شكم ماهى مى ماند. (652)

### نقش دانشمند حكیم در نجات قوم از بلاى حتمى

یونس عليه‌السلام به قوم خود گفته بود كه عذاب الهى در روز چهارشنبه نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید نازل مى شود، ولى قوم، او را دروغگو خواندند و او را از خود راندند و او نیز همراه عابد (تنوخا) از شهر بیرون رفت، ولى روبیل كه عالمى حكیم از خاندان نبوت بود در میان قوم باقى ماند. هنگامى كه ماه شوال فرا رسید، روبیل بالاى كوه رفت و با صداى بلند به مردم اطلاع داد و فریاد زد:

اى مردم! موعد عذاب نزدیك شد، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اكنون تا فرصت دارید استغفار و توبه كنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف كند.

مردم تحت تأثیر سخنان روبیل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: ما مى دانیم كه تو فردى حكیم و دلسوز هستى، به نظر تو اكنون ما چه كار كنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟

روبیل گفت: كودكان را همراه مادرانشان، به بیابان آورید و آن ها را از همدیگر جدا سازید، و همچنین حیوانات را بیاورید و بچه هایشان را از آن ها جدا كنید، و هنگامى كه طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از كوچك و بزرگ، صدا به گریه و زارى بلند كنید و با التماس و تضرع، توبه نمایید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد...

همه قوم سخن روبیل را پذیرفتند هنگام بروز نشانه هاى عذاب، همه آن ها صدا به گریه و زارى و تضرع بلند كردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند. ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریك و بسیار تندى وزیدن گرفت، ناله و شیون و استغاثه انسان ها حیوانات و كودكانشان از كوچك و بزرگ برخاست و انسان ها حقیقتاً توبه كردند.

روبیل نیز شیون آن ها را مى شنید و دعا مى كرد كه خداوند عذاب را از آن ها دور سازد. خداوند توبه آن ها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد كه طوفان عذاب آن ها را به كوه هاى اطراف وارد سازد. وقتى مردم دیدند عذاب از سر آن ها برطرف گردید به شكر و حمد خدا پرداختند، روز پنجشنبه یونس و عباد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوى دریا رفت و از نینوا دور شد و سرانجام سوار بر كشتى شده در آن جا ماهى بزرگ او را بلعید (كه در داستان قبل ذكر شد) و تنوخا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روبیل آمد و گفت: من فكر مى كردم به خاطر زهد بر تو برترى دارم، اكنون دریافتم كه علم همراه تقوا، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است. از آن پس عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آن ها را ارشاد نمودند. (653)

### نجات یونس و بازگشت او به سوى قوم خود

آرى، حضرت یونس عليه‌السلام وقتى كه در شكم ماهى بزرگ قرار گرفت در همان جا دل به خدا بست و توبه كرد، خداوند به ماهى فرمان داد، تا یونس را به ساحل دریا ببرد و او را به بیرون دریا بیفكند.

یونس همچون جوجه نوزاد و ضعیف و بى بال و پر، از شكم ماهى بیرون افكنده شد، به طورى كه توان حركت نداشت.

لطف الهى به سراغ او آمد، خداوند در همان ساحل دریا، كدوبُنى رویانید یونس در سایه آن گیاه آرمید و همواره ذكر خدا میگفت و كم كم رشد كرد و سلامتى خود را بازیافت.

در این هنگام خداوند كرمى فرستاد و ریشه آن درخت كدو را خورد و آن درخت خشك شد.

خشك شدن آن درخت براى یونس، بسیار سخت و رنج آور بود و او را محزون نمود. خداوند به او وحى كرد: چرا محزون هستى؟ او عرض كرد: این درخت براى من سایه تشكیل مى داد، كرمى را بر آن مسلط كردى، ریشه اش را خورد و خشك گردید.

خداوند فرمود: تو از خشك شدن یك ریشه درختى كه، نه تو آن را كاشتى و نه به آن آب دادى غمگین شدى، ولى از نزول عذاب بر صد هزار نفر یا بیشتر محزون نشدى، اكنون بدان كه اهل نینوا ایمان آورده اند و راه تقوى به پیش گرفتند و عذاب از آن ها رفع گردید، به سوى آن ها برو.

و به نقل دیگر: پس از خشك شدن درخت، یونس اظهار ناراحتى و رنج كرد، خداوند به او وحى كرد: اى یونس! دل تو در مورد عذاب صدهزار نفر و بیشتر، نسوخت ولى براى رنج یك ساعت، طاقت خود را از دست دادى.

یونس متوجه خطاى خود شد و عرض كرد:

یا رَبّ عفوَكَ عَفوَكَ؛ پروردگارا، عفو تو را طالبم، و در خواست بخشش مى كنم.

یونس به سوى نینوا حركت كرد، وقتى كه نزدیك نینوا رسید، خجالت كشید كه وارد نینوا شود، چوپانى را دید نزد او رفت و به او فرمود:

برو نزد مردم نینوا و به آن ها خبر بده كه یونس به سوى شما مى آید.

چوپان به یونس گفت: آیا دروغ مى گویى؟ آیا حیا نمى كنى؟ یونس در دریا غرق شد و از بین رفت.

به درخواست یونس، گوسفندى با زبان گویا گواهى داد كه او یونس است، چوپان یقین پیدا كرد، با شتاب به نینوا رفت و ورود یونس را به مردم خبر داد. مردم كه هرگز چنین خبرى را باور نمى كردند، چوپان را دستگیر كرده و تصمیم گرفتند تا او را بزنند، او گفت: من براى صدق خبرى كه آوردم، برهان دارم، گفتند: برهان تو چیست؟ جواب داد: برهان من این است كه این گوسفند گواهى مى دهد. همان گوسفند با زبان گویا گواهى داد. مردم به راستى آن خبر اطمینان یافتند، به استقبال حضرت یونس عليه‌السلام آمدند و آن حضرت را با احترام وارد نینوا نمودند و به او ایمان آوردند و در راه ایمان به خوبى استوار ماندند و سال ها تحت رهبرى و راهنمایى هاى حضرت یونس عليه‌السلام به زندگى خود ادامه دادند. (654)

### ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین

از امیرمؤمنان على عليه‌السلام نقل شده: هنگامى كه حضرت یونس عليه‌السلام در شكم ماهى بزرگ، قرار گرفت، ماهى در درون دریا حركت مى كرد به دریاى قُلزُم رفت و سپس از آن جا به دریاى مصر رفت، سپس از آن جا به دریاى طبرستان (دریاى خزر) رفت، سپس وارد دجله بصره شد، و بعد یونس را به اعماق زمین برد.

قارون كه در عصر موسى عليه‌السلام مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در كام خود فرو برد) فرشته اى از سوى خدا مأمور شده بود كه او را هر روز به اندازه طول قامت یك انسان، در زمین فرو برد. یونس عليه‌السلام در شكم ماهى، ذكر خدا مى گفت و استغفار مى كرد. قارون در اعماق زمین، صداى زمزمه یونس عليه‌السلام را شنید، به فرشته مسلط بر خود گفت: اندكى به من مهلت بده، من در این جا صداى انسانى را مى شنوم!

خداوند به آن فرشته وحى كرد به قارون مهلت بده. او به قارون مهلت داد، قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیك شد و گفت: تو كیستى؟

یونس: (انَا المُذنِبُ الخاطِى ءُ یونُسُ بنِ مَتَّى؛) من گنهكار خطاكار یونس پسر متى هستم.

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسى چه خبر؟

یونس: موسى عليه‌السلام مدتى است كه از دنیا رفته است.

قارون: از هارون برادر موسى عليه‌السلام چه خبر؟

یونس: او نیز از دنیا رفت.

قارون: از كلثُم (خواهر موسى) كه نامزد من بود چه خبر؟

یونس: او نیز مرد.

قارون، گریه كرد و اظهار تاسف نمود (و دلش براى خویشانش سوخت و براى آن ها گریست)

(فَشَكَرَ اللهُ لَهُ ذالِك؛) همین دلسوزى او (كه یك مرحله اى از صله رحم است) موجب شد كه خداوند نسبت به او لطف نمود و به آن فرشته مأمور بر او خطاب كرد كه عذاب دنیا را از قارون بردار (یعنى همانجا توقف كند و دیگرى روزى به اندازه یك قامت انسان در زمین فرو نرود كه عذاب سختى براى او بود)

و در حدیث امام باقر عليه‌السلام آمده: هنگامى كه آن ماهى به دریاى مسجور رسید، قارون كه در آن جا عذاب مى شد زمزمه اى شنید، از فرشته موكلش پرسید: این زمزمه چیست؟ فرشته گفت: زمزمه یونس عليه‌السلام است...

آن فرشته به التماس قارون، او را نزد یونس آورد، قارون احوال خویشانش را از یونس عليه‌السلام پرسید، وقتى دریافت آن ها از دنیا رفته اند، گریه شدیدى كرد، خداوند به آن فرشته فرمود: (اِرفَع عَنهُ العَذابُ بَقیةَ الدُّنیا لِرَقَّتِهِ عَلى قَرابَتهِ) [كه ترجمه اش ذكر شد (655)

### چند درس آموزنده و بزرگ از داستان یونس عليه‌السلام

در زندگى و داستان كوچك حضرت یونس عليه‌السلام كه در قرآن آمده، درسهاى بزرگ است كه در این جا به پاره اى از آن ها اشاره مى شود:

1 - باید در امور به خصوص نفرین براى نابودى افراد، شتابزدگى نكرد، و تا احتمال هدایت وجود دارد، با كمال صبر و مقاومت و وقار، براى هدایت مردم تلاش نمود.

پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر همین اساس رفتار مى كرد، در یكى از موارد، سرسختى و لجاجت مشركان به جایى رسید كه نزدیك بود پیامبر اسلام آن ها را نفرین كند. خداوند به او خطاب نموده و فرمود:

3 - خداوند در بیان نجات یونس عليه‌السلام مى فرماید:

(فَنَادَى فِى الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّى كُنتُ مِنَ الظَّالِمِینَ فاستَجَبنا لَهُ وَ نَجَّیناهُ مِنَ الغَمِّ و كَذلكَ نُنجِى المُؤمِنینَ؛)

یونس در آن ظلمتهاى متراكم (داخل شكم ماهى) فریاد زد: خداوندا! جز تو معبودى نیست، تو منزّه هستى، و من از ستمكارانم - ما دعاى او را به اجابت رساندیم و او را از آن اندوه نجات دادیم و همین گونه مؤمنان را نجات مى دهیم. (656)

از جمله: (وَ كَذلكَ نُنجِى المُؤمِنینَ؛) و همین گونه مؤمنان را نجات مى دهیم. فهمیده مى شود كه این یك قانون سرنوشت ساز براى همه مؤمنان است و اختصاصى به یونس عليه‌السلام ندارد، هر مؤمنى باید داراى این ویژگى ها باشد یعنى:

1 - به حقیقت توحید و معبود یكتا توجه كند.

2 - ذات پاك خدا را از هر گونه عیب و نقص منزه بداند.

3 - به گناه خود اعتراف و اقرار كند.

چرا كه مجازات هاى الهى بر دو گونه است: 1 - مجازات استیصال 2 - مجازات تنبیهى، در مجازات تنبیهى قبل از ورود مجازات، اثر مجازات به بنده مى رسد، و اگر بنده خود را پاك سازد، نجات پیدا مى كند.

4 - پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امامان عليهم‌السلام در مناجات و راز و نیاز خود به خدا عرض مى كردند:

(اَلّلهُمَّ لا تَكِلنِى الى نَفسِى طَرفَةَ عَین اَبَداً؛)

خدایا مرا به اندازه یك چشم به هم زدن، هرگز به خودم وانگذار.

ام سلمه عليها‌السلام شبى پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در این حال دید كه این دعا را مى كرد، علت را پرسید. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: ایمن نیستم. خداوند یك لحظه یونس عليه‌السلام را به خودش واگذارد، آن همه دچار بلا شد. (657)

ابن ابى یعفور مى گوید: امام صادق عليه‌السلام را دیدم دستهایش را به طرف آسمان بلند كرده و قطرات اشكش از روى محاسنش جارى بود و مى گفت:

(رَبِّ لا تَكِلنِى الى نَفسِى طَرفَةَ عَین اَبَداً لا اَقَلَّ مِن ذلكَ و لا اَكثَرَ؛)

پروردگار! مرا به اندازه یك چشم به هم زدن، و نه كمتر و نه زیادتر از این به خودم وانگذار.

سپس رو به من كرد و فرمود: خداوند یونس عليه‌السلام را به اندازه كمتر از یك چشم به هم زدن به خودش واگذاشت و چنان گناه (ترك اولى) و مكافاتى به سراغش آمد.

عرض كردم: آیا حالش به حالت كفران رسید؟ فرمود: نه، ولى اگر كسى در این گونه حالت باشد و (بى توبه) بمیرد، هلاك مى شود. (658)

آرى، راه، بسیار باریك است، باید از درگاه خدا همواره استمداد نمود، وگرنه یك لحظه هوسرانى، یك عمر پشیمانى را به دنبال خواهد آورد.

5 - عرفا گویند: (چنان كه در اشعار مثنوى آمده:) گرچه قرار گرفتن یونس عليه‌السلام در شكم ماهى یك نوع مكافات بود، ولى همان معراج او بود كه عجایب دریا را دید، و ساخته و تربیت شد و پاك و با صفا بازگشت. اگر معراج پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آسمان ها بود، معراج یونس در دریاها بود. براى خدا بالا و پایین فرقى ندارد.

بنابراین باید همچون یونس عليه‌السلام در سختى ها و شدت ها با گفتن (لا اءله اءلا الله سُبحانَكَ اءِنِّى كُنتُ مِنَ الظَّالِمینَ) خود را به معراج ببریم، و در ملكوت اعلى سیر كنیم تا نجات یابیم.

به قول یكى از عرفا؛ یونس عليه‌السلام در چهار تاریكى امتحان شد:

1 - تاریكى ذلت 2 - تاریكى بیم و عقوبت 3 - تاریكى دریا و تلاطم 4 - تاریكى شكم ماهى.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: (لا تُفَضِّلُونى عَلى یونُسَ بنِ مَتَّى؛)

مرا (در این جهت كه یونس ترك اولى كرد و در شكم ماهى قرار گرفت) بر او ترجیح ندهید.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت پیغمبر كه معراج مرا |  | نیست بر معراج یونس اجتبا (659) |
| آن من بالا و آن او نشیب |  | زآن كه قرب حق برون است از حسیب |
| قرب نى بالا، نه پستى رفتن است |  | قرب حق از حبس هستى رستن است |
| نیست را چون بالایست و زیر |  | نیست را نه رود و نه زود و نه دیر |
| كارگاه صنع حق در نیستى است |  | غَرّه هستى چه دانى نیست چیست |

كوتاه سخن آن كه: چنان كه مولانا در این اشعار گوید: پله هاى معراج به محو شدن و خود را هیچ دانستن در برابر عظمت خدا است، كسى كه در حقیقت خدا را شناخت و با تمام وجود اقرار به تقصیر و ناچیزى خود كرد، در مسیر معراج قرار گرفته است. یونس عليه‌السلام چنین كرد، و به معراج رسید و سرانجام بر قله معراج راه یافت.

پایان داستان هاى حضرت یونس عليه‌السلام

## 21- حضرت الیاس عليه‌السلام

یكى از پیامبران مرسل، حضرت الیاس عليه‌السلام است كه نام مباركش در قرآن در دو مورد آمده است، در یك جا به عنوان انسانى شایسته در ردیف زكریا و عیسى ویحیى عليهم‌السلام ذكر شده (انعام - 85) و در جاهاى دیگر به عنوان پیامبر مرسل یاد شده است (صافات، 123)

گرچه طبق بعضى از اقوال الیاس عليه‌السلام همان ادریس، یا خضر یا ایلیا است، ولى از ظاهر آیات قرآن استفاده مى شود كه او به طور مستقل، یكى از پیامبران است.

و در آیه 130 سوره صافات مى خوانیم: (سَلامٌ عَلى اِلیاسِین؛) سلم بر الیاسین.

سپس در آیه 132 مى فرماید: (اءِنَّه كانَ مِن عِبادِنا المومنینَ؛) او از بندگان مؤمن ما است. (660)

كلمه الیاسین همان الیاس است كه یا و نون بر آن افزوده شده است، و نیز احتمال دارد نظر به این كه پدرش یاسین نام داشت، او را الیاسین خواندند.

الیاس از پیامبران بنى اسرائیل و از نواده هاى هارون عليه‌السلام (661) برادر موسى عليه‌السلام است، و از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه الیاس از پیامبران عابد بنى اسرائیل بود. (662)

### شیوه دعوت الیاس عليه‌السلام

حضرت الیاس عليه‌السلام از طرف خدا مأمور هدایت بت پرستان شد، كه به قول بعضى، آن ها در بعلبك (كه اكنون در كشور لبنان قرار گرفته) بودند. الیاس عليه‌السلام آن ها را به تقوى و پاكسازى دعوت كرد، و از بت پرستى و پرستش بت بَعل (كه بت بزرگ آن ها بود) برحذر داشت، و قوم بت پرست را به خاطر پرستش بت، سخت نكوهش نمود و به آن ها فرمود: خداى یكتا و بى همتا پروردگار شما و پدران پیشین شما است، مربى و تربیت كننده شما او است، همه نعمت هایى كه دارید از او است، و حل هر مشكلى به دست با كفایت او مى باشد، چرا جز او را مى پرستید؟ دست از تقلید كوركورانه بردارید، و روش نیاكان خود را دنبال نكنید، خداى حقیقى را بپرستید.

ولى قوم خیره سر و خودخواه او، گوش به اندرزهاى او ندادند، و به هدایت هاى منطقى و دلسوزانه او اعتنا نكردند، و به تكذیب او پرداختند، خداوند به آن ها هشدار داد كه روزى خواهد آمد كه آن ها در دادگاه عدل الهى قرار خواهند گرفت و در عذاب دوزخ، احضار خواهند شد. (663)

### ایمان گره اندكى به دعوت الیاس عليه‌السلام

تبلیغات الیاس عليه‌السلام باعث شد كه عده اى از بندگان خالص خدا، به او ایمان آوردند، و بر خلاف مسلك جامعه، سنت شكنى نموده، و باطل را رها كرده و به حق پیوستند.

با این كه چنین كارى در شرایط سخت آن عصر، بسیار دشوار بود، ولى آن ها سنت باطل تقلید كوركورانه و جمله بى اساس خواهى نشوى رسوا، همرنگ جماعت شو را رها كرده، و دعوت به حق الیاس عليه‌السلام را باور كردند و جزء یاران او شدند. (664)

### مناجات حضرت الیاس عليه‌السلام در سجده

مفضل بن عمر مى گوید: همراه دوستان براى ملاقات با امام صادق عليه‌السلام رهسپار شدیم. به در خانه آن حضرت رسیدیم و مى خواستیم اجازه ورود بگیریم پشت در شنیدیم كه آن حضرت سخنى مى گوید، ولى آن سخن عربى نبود و خیال كردیم كه به لغت سریانى است. سپس آن حضرت گریه كرد، و ما هم از گریه او به گریه افتادیم، آن گاه غلام آن حضرت بیرون آمد و اجازه ورود داد.

ما به محضر امام صادق عليه‌السلام رسیدیم. پس از احوالپرسى، من به امام عرض كردم: ما پشت در، شنیدیم كه شما سخنى كه عربى نیست و به خیال ما سریانى است، تكلم مى كردى، سپس گریه كردى و ما هم با شنیدن صداى گریه شما به گریه افتادیم.

امام صادق عليه‌السلام فرمود: آرى، من به یاد الیاس افتادم كه از پیامبران عابد بنى اسرائیل بود و دعایى را كه او در سجده مى خواند، میخواندم، سپس امام صادق عليه‌السلام آن دعا (و مناجات) را به لغت سریانى، پشت سر هم خواند، كه سوگند به خدا هیچ كشیش و اُسقفى را ندیده بودم كه همانند آن حضرت، آن گونه شیوا و زیبا بخواند، و بعد آن را براى ما به عربى ترجمه كرد و فرمود: الیاس در سجودش چنین مناجات مى كرد:

(اَتُراكَ مُعذِّبى وَ قَد عَفَّرتَ لَكَ فِى التُّرابِ وَجهِى، اَتُراكَ مُعذِّبى و قَد اجتَنَبتُ لَك المَعاصِىَ، اَتُراكَ معَذِّبى وَ قَد اَسهَرتُ لَكَ لَیلِى؛)

خدایا! آیا به راستى تو را بنگرم كه مرا عذاب كنى، با این كه روزهاى داغ به خاطر تو (با روزه گرفتن) تشنگى كشیدم؟! ، آیا تو را بنگرم كه مرا عذاب كنى، در صورتى كه براى تو، رخسارم را (در سجده) به خاك مالیدم؟! ، آیا تو را بنگرم كه مرا عذاب مى كنى با این كه به خاطر تو، از گناهان دورى گزیدم؟! ، آیا تو را ببینم كه مرا عذاب كنى با این كه براى تو، شب را به عبادت به سر بردم؟!

خداوند به الیاس، وحى كرد: سرت را از خاك بردار كه من تو را عذاب نمى كنم

الیاس عرض كرد: اى خداى بزرگ، اگر این سخن را گفتى (كه تو را عذاب نمیكنم) ولى بعداً مرا عذاب كردى چه كنم؟! مگر نه این است كه من بنده تو و تو پروردگار من هستى؟

باز خداوند به او وحى كرد:

(اِرفَع رَأسَك فانِّى غَیرُ مُعذِّبُكَ انِّى وَعَدتُ وَعداً وَفَیتُ بِهِ؛)

سرت را از سجده بردار كه من تو را عذاب نمى كنم و وعده اى كه دادم به آن وفا خواهم نمود. (665)

### گفتگوى الیاس عليه‌السلام با امام باقر عليه‌السلام

الیاس عليه‌السلام از پیامبرانى است كه طبق بعضى از روایات، هنوز زنده است. (666) او در یكى از ملاقات هاى خود با امام باقر عليه‌السلام، گفتگویى دارد كه خلاصه آن چنین است:

امام صادق عليه‌السلام مى فرماید: پدرم امام باقر عليه‌السلام در مكه بود و به طواف كعبه اشتغال داشت، در این هنگام ناگهان مردى نقابدار دیده شد هفت شوطِ امام عليه‌السلام را قطع كرد، و آن حضرت را به سوى محل صفا آورد. مرا نیز دعوت كرد، به صفا رفتم، و با هم سه نفر (امام باقر، مرد نقابدار و من) شدیم.

نقابدار به من گفت: خوش آمدى اى پسر پیغمبر! سپس دستش را بر سرم نهاد و گفت: خیر و بركت خدا بر تو باد اى امین خدا، بعد از پدرانت.

سپس آن مرد نقابدار متوجه پدرم (امام باقر) شد و گفت:

اى اباجعفر! اگر مى خواهى تو به من خبر بده، و اگر مى خواهى من به تو خبر دهم، اگر مى خواهى تو از من بپرس یا من از تو بپرسم. اگر مى خواهى تو مرا تصدیق كن، یا من تو را تصدق نمایم.

امام باقر عليه‌السلام: همه این ها را مى خواهم و آمادگى براى همه دارم.

مرد نقابدار: بنابراین مبادا زبانت در پاسخ به سؤال من، غیر از آن را كه در قلبت هست به من بگوید.

امام باقر: چنین كارى را كسى مى كند كه در دلش دو علم مختلف و متضاد باشد، و خداوند از علمى كه در آن دوگانگى هست، امتناع دارد (یعنى منشأ علم ما از ذات پاك خدا است، از این رو در علم ما دوگانگى و تضاد نیست).

مرد نقابدار: سؤال من از همین جا آغاز مى گردد كه به قسمتى از آن پاسخ دادى، اكنون بفرمایید: چه كسى به علمى كه در آن دوگانگى و اختلاف نیست آگاه است؟ .

امام باقر: تمام این علم نزد خدا است، ولى آن چه براى بندگان لازم است نزد اوصیاء است.

مرد نقابدار، نقاب خود را باز كرد و با چهره برافروخته، راست نشست و گفت: من براى همین مقصود به این جا آمده ام و این گونه، علمى مى خواستم، سپس پرسید: اوصیاء آن علم بى اختلاف را چگونه مى دانند و تحصیل مى كنند؟

امام باقر: همانگونه كه رسول خدا مى دانست و تحصیل مى كرد (از راه وحى و الهام) با این فرق كه اوصیاء آن چه را پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى دید نمى بینند، زیرا و پیغمبر بود ولى این ها محدث (دریافت كننده خبر از فرشتگان) هستند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر خدا (در معراج ها) وارد مى شد و وحى الهى را مى شنید، ولى این ها آن را نمى شنوند...

تا این كه امام باقر عليه‌السلام به آن مرد نقابدار فرمود: دلم مى خواست با چشمت مهدى این امت (حضرت ولىّ عصر عجل الله تعالى فرجه الشریف) را مى دیدى، در حالى كه فرشتگان، روح هاى كافران مرده را با شمشیر آل داوود عليه‌السلام، بین زمین و آسمان، عذاب مى كنند، و همچنین ارواح زندگان، كافران را كه در زمین هستند به آن ها ملحق مى سازند.

مرد نقابدار در همین هنگام شمشیر بر آورد و گفت:

(ها اءنّ هذا مِنها؛) هان! این شمشیر از آن شمشیرها است.

امام باقر عليه‌السلام: آرى، سوگند به كسى كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را براى هدایت بشر برگزیده چنین است.

در این هنگام آن نقابدار، نقابش را كنار زد و خود را معرفى كرد و گفت: من الیاس هستم، پرسشهایم براى اطلاع خودم نبود، بلكه مى خواستم این گفتگو موجب قوت قلب اصحاب تو گردد... (667)

### مبارزه الیاس عليه‌السلام با طاغوت زمانش

از ابن عباس روایت شده: هنگامى كه یوشع بن نون بعد از موسى عليه‌السلام بر سرزمین شام مسلط شد، آن را بین طوایف سبطى ها (ى دوازده گانه) تقسیم نمود، یكى از آن گروه ها كه الیاس عليه‌السلام در میانشان بود، در سرزمین بعلبك (كه اكنون یكى از شهرهاى لبنان است) سكونت نمودند. خداوند الیاس عليه‌السلام را به عنوان پیامبر، براى هدایت مردم بعلبك فرستاد.

بعلبك در آن عصر، شاهى به نام لاجب داشت كه مردم را به پرستش بت فرا مى خواند كه نام آن بعل بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات 124 تا 128 سوره صافات) مردم بعلبك، سخن الیاس را تكذیب كردند و از دعوت او اطاعت ننمودند.

شاه بلعبك همسر بدكارى داشت كه وقتى شاه به سفر مى رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حكومت مى كرد، آن زن، منشى حكیم و با ایمانى داشت كه سیصد مؤمن را از حكم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنى زشت كارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددى همبستر شده بود و از آن ها داراى فرزندان بسیار بود.

شاه همسایه اى صالح از بنى اسرائیل داشت كه داراى باغى در كنار قصر شاه بود، و در گوشه اى از آن باغ زندگى مى كرد. شاه به او احترام مى نمود، ولى همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را كشت، و باغ او را غصب و تصرف كرد. وقتى كه شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: كار خوبى نكردى [بیش از این، او را سرزنش نكرد]

خداوند متعال الیاس عليه‌السلام را به بعلبك فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستى بر حذر داشت و آن ها را به سوى خداى یكتا و بى همتا فرا خواند.

بت پرستان، آن حضرت را تكذیب كردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولى او با كمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آن ها را تحمل كرد، و آنها را به سوى توحید دعوت نموده، ولى آن ها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس عليه‌السلام تنگ كردند.

الیاس عليه‌السلام خدا را سوگند داد كه شاه و همسر بدكارش را، اگر توبه نكردند، به هلاكت برساند، و به آن ها هشدار داد.

این هشدار باعث شد كه شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و تصمیم گرفتند تا الیاس عليه‌السلام را شكنجه داده و به قتل رسانند.

الیاس عليه‌السلام از دست آن ها گریخت و به پشت كوه ها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگى كرد، و از گیاهان و میوه درخت ها مى خورد و ادامه زندگى مى داد.

در این میان پسر ش اه به بیمارى سختى مبتلا شد و بیمارى او درمان نیافت. با توجه به این كه شاه در میان فرزندانش، او را از همه بیشتر دوست داشت، براى شفاى او به بت ها متوسل شدند، ولى نتیجه نگرفتند.

بت پرستان به شاه گفتند: بت بَعل به تو غضب كرده، از این رو پسرت را شفا نمى دهد، كسانى را به نواحى شام بفرست. در آن جا خدایان دیگرى وجود دارد باید آن ها را نزد بت بَعل واسطه قرار دهى، بلكه بت بعل او را شفا دهد.

شاه گفت: چرا بت بعل به من غضب كرده است؟

بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را كه بر ضد خدایان برخاسته بود، نكشتى و او هم اكنون سالم است و در كوه ها زندگى مى كند.

بت پرستان كنار كوه ها رفتند و فریاد زدند: اى الیاس! نزد ما بیا و شفاى پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!

الیاس عليه‌السلام نزد آن ها آمد و به آن ها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به سوى شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند مى فرماید:

نزد شاه بروید و به او بگویید؛ من خداى یكتا و بى همتا هستم، معبودى جز من نیست، من بنى اسرائیل را آفریده ام و به آن ها روزى مى دهم و آن ها را زنده مى كنم و مى میرانم و نفع و زیان مى رسانم، پس چرا شفاى پسرت را از غیر من مى طلبى؟

آن ها نزد شاه رفتند و پیام الیاس عليه‌السلام را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آن ها گفت: چرا وقتى كه الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نكردید و زنجیر بر گردنش نیافكندید تا او را كشان كشان نزد من بیاورید، او دشمن من است.

بت پرستان گفتند: وقتى كه ما الیاس عليه‌السلام را دیدیم رعب و وحشتى از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم كارى كنیم.

سرانجام پنجاه نفر از سركشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوى كوه بروند و الیاس عليه‌السلام را دستگیر كرده و نزد شاه بیاورند. شاه به آن ها سفارش كرد كه الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر كنید و نزد من بیاورید.

آن ها به سوى كوه رفتند، و از پاى كوه به بالا حركت كردند و در آن جا براى پیدا كردن الیاس عليه‌السلام متفرق شدند و به جستجو پرداختند.

در حالى كه فریاد مى زدند: اى پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان آورده ایم.

وقتى كه الیاس عليه‌السلام صداى آن ها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آن ها طمع كرد، و به خدا م توجه شد و عرض كرد: خدایا! اگر این ها راست مى گویند، به من اجازه بده به سوى آن ها بروم، و اگر دروغ مى گویند، مرا از گزند آن ها حفظ كن، و با آتشى سوزان آن ها را مورد هدف قرار بده.

هنوز دعاى الیاس عليه‌السلام تمام نشده بود كه از جانب بالا به سوى آن ها آتش فرو ریخت و آن ها را سوزانید.

شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشى همسرش را كه مردى حكیم و مؤمن بود (و قبلا از او یاد كردیم) همراه جماعتى به سوى آن كوهى كه الیاس عليه‌السلام در آن جا بود فرستاد، به او گفت: به الیاس عليه‌السلام بگو: اكنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما بپیوندد و ما را به آن چه كه مورد خشنودى خداوند است فرمان دهد، و به قومش دستور دهد كه از بت پرستى دست بردارند، و به سوى خداى یكتا و بى همتا جذب گردند.

منشى مؤمن به اجبار همراه جماعتى این مأموریت را انجام دادند، و بالاى كوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس عليه‌السلام رساندند.

الیاس عليه‌السلام صداى آن منشى مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس عليه‌السلام وحى شد كه نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسى كن.

الیاس عليه‌السلام نزد آن منشى مؤمن رفت، مؤمن گفت: این طاغوت (شاه) و اطرافیانش، مرا نزد تو فرستاده اند كه چنین بگویم كه گفتم، و من ترس آن دارم كه اگر همراه من نیایى، شاه مرا بكشد.

در همین هنگام خداوند به الیاس عليه‌السلام وحى كرد: همه این ها نیرنگى از سوى شاه است كه تو را دستگیر كرده و اعدام كند، من با شدید نمودن بیمارى پسر شاه و سپس مرگ او، كارى مى كنم كه شاه و اطرافیانش از منشى مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.

منشى با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیمارى پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این كه پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیانش بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتى همه چیز را فراموش كردند. پس از گذشت مدتى طولانى، شاه از منشى با ایمان پرسید: مأموریت خود را به كجا رساندى؟

منشى مؤمن گفت: من از مكان الیاس عليه‌السلام آگاهى ندارم.

سپس الیاس عليه‌السلام مخفیانه از كوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس عليه‌السلام رفت و شش ماه در آن جا مخفى شد... سپس به كوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگى مخفیانه او، به او وحى كرد: هر چه مى خواهى از من تقاضا كن.

الیاس عليه‌السلام عرض كرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق كن، كه من براى تو بنى اسرائیل را خسته كردم و به خشم آوردم، و آن ها مرا خسته كردند و به خشم آوردند.

خداوند فرمود: اكنون وقت آن نرسیده كه زمین و اهلش را از وجود تو خالى كنم، بلكه قوام و استوارى زمین و اهلش به وجود تو است، تقاضا كن تا بر آورم.

الیاس عليه‌السلام عرض كرد: انتقام مرا از آن كسانى كه مرا آزردند و عرصه را بر من تنگ كردند بگیر. باران رحمتت را از آن ها قطع كن به طورى كه قطره اى آب باران نیامد مگر به شفاعت من.

خداوند سه سال قحطى را بر بنى اسرائیل مسلط كرد. گرسنگى و قحطى آن ها را در فشار سختى قرار داد. بلازده شدند و دچار مرگ هاى پى در پى گشتند، و فهمیدند كه همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس عليه‌السلام است. با كمال شرمندگى و حالت فلاكت بار خود را نزد الیاس عليه‌السلام رساندند و گفتند: همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.

الیاس عليه‌السلام همراه آن ها به شهر بعلبك وارد شد، شاگردش الیسع نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوى زیر بین شاه و الیاس عليه‌السلام رخ داد:

شاه: تو بنى اسرائیل را با قحطى، نابود كردى.

الیاس: بلكه آن كسى آن ها را نابود كرد، كه آن ها را گمراه نمود.

شاه: از خدا بخواه كه آب به آن ها برساند.

وقتى نیمه هاى شب فرا رسید، الیاس عليه‌السلام به دعا و راز و نیاز پرداخت. سپس به الیسع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه مى بینى.

او به آسمان نگریست و گفت: ابرى را مى نگرم.

الیاس عليه‌السلام گفت: مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ كنید كه غرق نشوید.

خداوند خداوند باران پى در پى براى آن ها فرستاد. زمین سبز و خرم شد. الیاس عليه‌السلام در میان قوم آمد و مدتى آن ها در اطراف او بودند و در راه خداپرستى استوار ماندند.

ولى پس از مدتى بر اثر غرور سرمستى نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حق الیاس عليه‌السلام را انكار نموده، و از دستور او سركشى كردند. سرانجام خداوند دشمنانشان را بر آن ها مسلط كرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آن ها را سركوب نموده، شاه و همسرش را كشتند، و پیكر آن ها را به همان باغى كه همسر شاه آن را غصب كرده بود و صاحب صالحش را كشته بود افكندند.

الیاس عليه‌السلام پس از نابودى طاغوتیان، وصیت هاى خود را به وصى خود الیسع نمود و سپس به سوى آسمان عروج كرد، و لباس نبوت را از طرف خدا به الیسع عليه‌السلام پوشانید. الیسع به هدایت بنى اسرائیل پرداخت. بنى اسرائیل از او اطاعت كرده و احترام شایانى به او نمودند. (668)

### نصیحتى عمیق از الیاس عليه‌السلام

حضرت الیاس عليه‌السلام در سیر و سیاحت خود در صحرا به یكى از سیاحان رسید، و ساعتى، با هم همدم شدند. بین الیاس و سیاح، گفتگوى زیر رخ داد:

الیاس: آیا ازدواج كرده اى؟

سیاح: نه.

الیاس: حتماً ازدواج كن، و از تنها زندگى كردن بیرون بیا.

سیاح: بسیار خوب ولى با كدام بانویى، با چه ویژگى هایى ازدواج كنم.

الیاس: به تو نصیحت مى كنم، با بانویى كه داراى یكى از این چهار خصلت باشد ازدواج نكن تا داراى زندگى آرام گردى. آن چهار خصلت عبارت است از:

1 - با زن مختلعه، یعنى زنى كه بدون جهت، تقاضاى جدایى از همسرش دارد.

2 - با زن مباریه یعنى زن خودخواه فخرفروشى كه به چیزهاى واهى افتخار مى كند.

3 - با زن عاهره یعنى زنى كه مرزهاى شرم و عفت را رعایت نكرده و بى بند و بار است.

4 - با زن ناشزه یعنى زن بلندپروازى كه مى خواهد بر شوهرش چیره گردد، و اطاعت از شوهر نكند. (669)

### راز گریه جانسوز الیاس عليه‌السلام

مطابق بعضى از روایات، الیاس عليه‌السلام از زندگان است و همانند خضر عليه‌السلام زنده مى باشد، و خداوند این زندگى ابدى را به خاطر عشق و علاقه اش به مناجات با خدا به او داده است، در این راستا به روایت زیر توجه كنید:

روزى عزرائیل نزد الیاس آمد تا روحش را قبض كند. الیاس به گریه افتاد. عزرائیل گفت: آیا گریه مى كنى، با این كه به سوى پروردگارت باز مى گردى؟

الیاس گفت: گریه ام براى مرگ نیست، بلكه براى فراق از شب هاى (طولانى) زمستان و روزهاى (گرم و طولانى) تابستان است كه دوستان خدا این شب ها را به عبادت مى گذرانند، و در این روزها روزه مى گیرند. و در خدمت خدا هستند و از مناجات با محبوبشان، خدا لذت مى برند، ولى من مى خواهم از صف آن ها جدا گردم و اسیر خاك شوم.

خداوند به الیاس چنین وحى كرد: تو را به خاطر آن كه علاقه به مناجات دارى و مى خواهى در خدمت مردم باشى، تا روز قیامت مهلت دادم، تا زندگى را ادامه دهى، و از صف اولیاى خدا جدا نگردى، و با آن ها به مناجات و راز و نیاز، مأنوس باشى. (670)

پایان داستان هاى زندگى حضرت الیاس عليه‌السلام

## 22- حضرت الیسع عليه‌السلام

یكى دیگر از پیامبران الیسع است كه نامش دو بار در قرآن در ردیف پیامبران و نیكان و برجستگان آمده است. (671)تعبیر قرآن نشان مى دهد كه او از پیامبران بزرگ الهى بود.

طبق روایت قبل، او از شاگردان و وصى حضرت الیاس عليه‌السلام بود. پس از مقام پیامبرى به سوى قوم الیاس (مردم بعلبك) فرستاده شد، و مردم آن جا را به سوى توحید دعوت كرد، آن ها از او اطاعت كردند و مقدمش را گرامى داشتند.

او از پیامبران بنى اسرائیل بود و در زبان عبرى الیسع بن شافات خوانده مى شد.

الیسع به معنى ناجى (نجاتبخش) است و شافات به معنى قاضى است. (672)

او مردم را به شریعت حضرت موسى عليه‌السلام دعوت مى كرد. معجزاتى مانند شفا دادن بیماران، زنده كردن مردگان از او ظاهر شد، و موجب رونق كار او گردید. (673)

در كتاب حبیب السیر آمده: سلسله نسب الیسع به افرائیم بن یوسف مى رسد. او بعد از غیبت الیاس عليه‌السلام به مقام نبوت رسید، و به هدایت قوم بنى اسرائیل پرداخت، و پشتوانه محكمى براى حفظ بنى اسرائیل از گزند دشمنان و طاغوتیان بود. هرگاه كفار قصد حمله به بنى اسرائیل را داشتند، او كه از پنهانى ها آگاه بود، به بنى اسرائیل خبر مى داد، تا خود را براى دفاع آماده سازند.

یكى از شاهان جبار آن زمان كه با بنى اسرائیل دشمنى داشت و همواره با آن ها مى جنگید، دریافت كه اخبار جنگ، قبل از حمله به بنى اسرائیل، به آن ها مى رسد. به اطرافیان خود گفت: چه كسى اسرار ما را به بنى اسرائیل خبر مى دهد؟ گفتند: شخصى به نام الیسع این اخبار را به بنى اسرائیل مى رساند، شاه نسبت به الیسع خشمگین شد و دستور دستگیرى او را صادر كرد. مأموران خشن او براى دستگیرى الیسع بسیج شدند و او را دستگیر كردند، ولى او در پرتو دعا، به طور معجزه آسایى از دست آن ها گریخت و نجات یافت. حتى نفرین او باعث شد كه عده اى از مأموران شاه، بینایى خود را از دست دادند.

الیسع عليه‌السلام سرانجام، از گروهى از یهود (به خاطر آزارشان) دورى نمود، و همچنان به وظایف پیامبرى ادامه مى داد تا از دنیا رفت، به گفته بعضى او ذوالكفل را وصى و جانشین خود قرار داد. (674)

## 23- حضرت عُزَیر عليه‌السلام

یكى از پیامبران حضرت عُزَیر عليه‌السلام است كه نام مباركش یك بار در قرآن آمده، آن جا كه در آیه 30 سوره توبه مى خوانیم:

(وَ قالَتِ الیهُودُ عُزَیرٌ ابنُ اللهِ،)

یهود گفتند: عُزَیر پسر خدا است.

نیز داستانى در قرآن به طور فشرده (در آیه 295 بقره) راجع به مرگ صد ساله شخصى، و زنده شدن او بعد از صد سال آمده كه طبق روایات متعدد، این شخص همان عُزیر پیامبر بوده كه خاطرنشان مى شود.

عزیر كه نامش در لغت یهود عزراء است در تاریخ یهود داراى موقعیت خاصى است. یهودیان معتقدند كه با بروز بخت النصر پادشاه بابل، و كشتار وسیع او، وضع یهود در هم ریخت. او معبدهاى آنان را ویران كرد و توراتشان را سوزانید و مردانشان را به قتل رسانید و زنان و كودكانشان را اسیر كرد. سرانجام كورش پادشاه ایران بابل را فتح كرد و روى كار آمد. عزیر عليه‌السلام نزد او آمد و براى یهود شفاعت كرد، كورش موافقت كرد، آن گاه یهودیان به شهرهاى خود بازگشتند. در این هنگام عُزیر طبق آن چه در خاطرشان مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شایانى در بازسازى جمعیت یهود كرد. از این رو یهودیان براى او احترام شایانى قایلند و او را نجاتبخش و زنده كننده آئین خود مى دانند.

همچنین موضوع باعث شد كه گروهى از یهود را ابنُ الله (پسر خدا) خواندند.

امروز در میان یهود چنین عقیده اى وجود ندارد، ولى این مطلب (كه در قرآن آمده) حاكى است كه در عصر پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گروهى از یهود بودند كه چنین عقیده اى داشتند.

### مرگ صد ساله عُزَیر، و زنده شدنش پس از صد سال

در قرآن داستان مرگ صد ساله عزیر، و سپس زنده شدن او به طور خلاصه در یك آیه (بقره - 295) آمده است، (675) كه بسیار شگفت انگیز است. نظر شما را به شرح آن كه در روایات آمده جلب مى كنیم.

پدر و مادر عزیر در منطقه بیت المقدس زندگى مى كردند، خداوند دو پسر دوقلو به آن ها داد و آن ها نام یكى را عزیر، و نام دیگرى را عزره گذاشتند. عزیر و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سى سالگى رسیدند، عزیر ازدواج كرده بود، و همسرش حامله بود، كه بعدها پسر از او به دنیا آمد. (676)

عزیر عليه‌السلام در این ایام (كه سى سال از عمرش گذشته بود) به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظى كرد و سوار بر الاغ شد و اندكى انجیر و آب میوه همراه خود برداشت تا در سفر از آن بهره گیرد.

عزیر از پیامبران بنى اسرائیل بود و همچنان به سفر خود ادامه داد تا به یك آبادى رسید. دید آن آبادى به شكل وحشتناكى در هم ریخته و ویران شده است. و اجساد و استخوان هاى پوسیده ساكنان آن به چشم مى خورد، هنگامى كه این منظره وحشت زا را دید، به فكر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت:

(اَنِّى یحیى هذِهِ اللهُ بعدَ مَوتِها؛)

چگونه خداوند این مردگان را زنده مى كند؟

او این سخن را از روى انكار نگفت، بلكه از روى تعجب گفت.

او در این فكر بود كه ناگهان خداوند جان او را گرفت، او جزء مردگان در آمد و صد سال جزء مردگان بود، پس از صد سال خداوند او را زنده كرد. فرشته اى از طرف خدا از او پرسید: چقدر در این بیابان خوابیده اى، او كه خیال مى كرد، مقدار كمى در آن جا استراحت كرده، در جواب گفت:

(لَبِثتُ یوماً او بَعضَ یومٍ؛) یك روز یا كمتر.

فرشته از جانب خدا به او گفت: بلكه صد سال در این جا بوده اى، اكنون به غذا و آشامیدنى خود بنگر كه چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچگونه آسیبى ندیده است، ولى براى این كه بدانى یكصد سال از مرگ گذشته، به الاغ سوارى خود بنگر و ببین از هم متلاشى شده و پراكنده شده و مرگ، اعضاء آن را از هم جدا نموده است.

نگاه كن و ببین چگونه اجزاى پراكنده آن را جمع آورى كرده و زنده مى كنیم.

عزیر وقتى این منظره (زنده شدن الاغ) را دید گفت:

(اَعلَمُ اَنَّ اللهُ على كلِّ شى ءٍ قَدیرٍ؛)

مى دانم كه خداوند بر هر چیزى توانا است. (677)

یعنى اكنون آرامش خاطر یافتم، و مسأله معاد از نظر من شكل حسى به خود گرفت و قلبم سرشار از یقین شد. (678)

### بازگشت عزیر به خانه خود

عزیر سؤال الاغ خود شد، و به سوى خانه اش حركت كرد. در مسیر راه مى دید همه چیز عوض شده و تغییر كرده است. وقتى به زادگاه خود رسید، دید خانه ها و آدم ها تغییر نموده اند. به اطراف دقت كرد، تا مسیر خانه خود را یافت، تا نزدیك منزل خود آمد، در آن جا پیرزنى لاغر اندام و كمر خمیده و نابینا دید، از او پرسید: آیا منزل عزیر همین است؟

پیرزن گفت: آرى، همین است، ولى به دنبال این سخن گریه كرد و گفت: ده ها سال است كه عزیر مفقود شده و مردم او را فراموش كرده اند، چطور تو نام عُزیر را به زبان آوردى؟

عزیر گفت: من خودم عزیر هستم، خداوند صد سال مرا از این دنیا برد و جزء مردگان نمود و اینك بار دیگر مرا زنده كرده است.

آن پیرزن كه مادر عزیر بود، با شنیدن این سخن، پریشان شد. سخن او را انكار كرد و گفت: صدسال است عزیر گم شده است، اگر تو عزیر هستى (عزیر مردى صالح و مستجاب الدعوه بود) دعا كن تا من بینا گردم و ضعف پیرى از من برود. عزیر دعا كرد، پیرزن بینا شده و سلامتى خود را بازیافت و با چشم تیزبین خود، پسرش را شناخت. دست و پاى پسرش را بوسید. سپس او را نزد بنى اسرائیل برد، و ماجرا را به فرزندان و نوه هاى عزیر خبر داد، آن ها به دیدار عزیر شتافتند.

عزیر با همان قیافه اى كه رفته بود با همان قیافه (كه نشان دهنده یك مرد سى ساله بود) بازگشت.

همه به دیدار او آمدند، با این كه خودشان پیر و سالخورده شده بودند. یكى از پسران عزیر گفت: پدرم نشانه اى در شانه اش داشت، و با این علامت شناخته مى شد. بنى اسرائیل پیراهنش را كنار زدند، همان نشانه را در شانه اش دیدند.

در عین حال براى این كه اطمینانشان بیشتر گردد، بزرگ به بنى اسرائیل به عزیر گفت:

ما شنیدیم هنگامى كه بخت النصر بیت المقدس را ویران كرد، تورات را سوزانید، تنها چند نفر انگشت شمار حافظ تورات بودند. یكى از آن ها عزیر عليه‌السلام بود، اگر تو همان عزیر هستى، تورات را از حفظ بخوان.

عزیر تورات را بدون كم و كاست از حفظ خواند، آن گاه او را تصدیق كردند و به او تبریك گفتند، و با او پیمان وفادارى به دین خدا بستند.

ولى به سوى كفر، اغوا شدند و گفتند: عزیر پسر خدا است. (679)

شخصى از حضرت على عليه‌السلام پرسید: آیا پسرى بزرگتر از پدرش سراغ دارى؟

فرمود: او پسر عزیر است كه از پدرش بزرگتر بود و در دنیا بیشتر عمر كرد.

راهب مسیحى از امام باقر عليه‌السلام پرسید: آن كدام دو برادر بودند كه دو قلو به دنیا آمدند، و هر دو در یك ساعت مردند، ولى یكى از آن ها صدو پنجاه سال عمر كرد، دیگرى پنجاه سال؟ (680)

امام باقر عليه‌السلام پاسخ داد: آنها عزیر و عزره بودند كه هر دو از یك مادر دوقلو به دنیا آمدند، در سى سالگى عزیر از آن ها جدا شد، و صد سال به مردگان پیوست، و سپس زنده شد و نزد خاندانش آمد و بیست سال دیگر با برادرش زیست و سپس با هم مردند، در نتیجه عزیر پنجاه سال، و عزره صد و پنجاه سال عمر نمود. (681)

پایان داستان هاى زندگى عزیر عليه‌السلام

## 24- حضرت خضر عليه‌السلام

در قرآن مجید به صراحت نامى از حضرت خضر عليه‌السلام نیامده، ولى طبق روایات متعدد، منظور از آیه 65 سوره كهف (كه مربوط به داستان موسى و مرد عالم است و قبلا در زندگى موسى عليه‌السلام ذكر شد) حضرت خضر عليه‌السلام است، كه خداوند او را در آیه مذكور، چنین توصیف كرده است:

(فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا آتَینَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِندِنَا وَ عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا؛)

موسى و یوشع، در آن جا بنده اى از بندگان ما را یافتند كه رحمت و موهبت عظیمى از سوى خود به او داده، و علم فراوانى از نزد خود به او آموخته بودیم.

بنابراین خضر مطابق این آیه، از بندگان خاص خدا است كه مشمول رحمت مخصوص الهى بوده از جانب خداوند علم لدنى داشت.

مطابق پاره اى از روایات، نام او تالیا بن ملكان بود، و خضر لقب او است، زیرا خضر به معنى سبزى است و او هر كجا گام مى نهاد به بركت قدومش زمین سرسبز مى شد.

از بعضى از روایات استفاده مى شود كه او از پیامبران بود، چنان كه بعضى آیات سوره كهف (مانند آیه 82 كهف: (ما فَعَلتُهُ عَن اَمرِى) و مانند آیه 80 (فَاَرَدنا) این مطلب را تایید مى نماید.)

و طبق روایات متعدد، حضرت خضر عليه‌السلام از یك عمر طولانى تا قیامت برخوردار است و هم اكنون زنده مى باشد. (682) او از یاران ذوالقرنین بود كه شرح حال ذوالقرنین ذكر خواهد شد.

و از امام باقر عليه‌السلام نقل شده فرمود: خضر عليه‌السلام پیامبر مرسل بود، خداوند او را به سوى قوم خود فرستاد، او آها را به توحید و ایمان به پیامبران و رسولان و كتاب هاى آسمانى دعوت كرد و معجزه او این بود كه در هر كجا از چوب خشك و زمین خالى از گیاه مى نشست، آن چوب و زمین، سرسبز و خرم مى شد. از این رو او با اسم خضر (كه به معنى سبز است) نامیده شد.

او از نوادگان حضرت نوح عليه‌السلام بود، و سلسله نسب او را چنین نوشته اند: تالیان بن ملكان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح. (683)

در رابطه با حضرت خضر عليه‌السلام روایات و داستان هاى بسیارى در كتب حدیث ما آمده، كه اگر گردآورى شود، كتاب قطورى خواهد شد. به عنوان نمونه در این جا نظر شما را به چند ماجرا از زندگى آن حضرت جلب مى كنیم:

### 1 - بردگى خضر عليه‌السلام از تاجر بازار

روزى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اصحاب خود فرمود: آیا مى خواهید خاطره اى از خضر عليه‌السلام براى شما نقل كنم؟ گفتند: آرى اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: روزى خضر عليه‌السلام در یكى از بازارهاى بنى اسرائیل عبور مى كرد، ناگهان فقیرى كه او را مى شناخت نزد او آمد و تقاضاى كمك كرد.

خضر عليه‌السلام گفت: ایمان به خدا دارى، ولى چیزى نزدم نیست تا به تو بدهم.

فقیر گفت: آثار نورانیت و خیر در چهره تو مى نگرم، و امید خیر از تو دارم تو را به وجه (آبروى) خدا به من كمك كن. (684)

خضر عليه‌السلام گفت: مرا به امر عظیم (آبروى خدا) قسم دادى، چیزى ندارم (ولى نمى توانم از این امر عظیم كه نام بردى بگذرم) جز این كه مرا به عنوان برده (غلام) بگیرى و در این بازار بفروشى، و پولش را براى خود بردارى.

فقیر گفت: آیا چنین كارى روا است؟

خضر گفت: به حق مى گویم كه تو مرا به امى عظیم سوگند دادى. من نمى توانم این نام عظیم را نادیده بگیرم، مرا بفروش.

فقیر: خضر را به تاجرى به مبلغ چهارصد درهم فروخت، و آن پول را براى خود برداشت و رفت.

خضر عليه‌السلام مدتى نزد اربابش ماند، ولى دید اربابش كارى را بر عهده او نمى گذارند.

روزى به اربابش گفت: تو مرا براى خدمت خریده اى، دستور بده تا كارى را براى تو انجام دهم.

تاجر گفت: من خوش ندارم كه تو را به زحمت بیفكنم، تو پیرمرد سالخورده اى هستى.

خضر گفت: نه، كار براى من زحمت نیست.

تاجر سنگ بزرگى را در گوشه خانه اش نشان داد كه لازم بود شش نفر كارگر در طول یك روز بتوانند آن سنگ را از آن جا بردارند و بیرون ببرند و گفت: این سنگ را از خانه خارج كن.

خضر عليه‌السلام در همان ساعت، آن سنگ را برداشت و به تنهایى آن را بیرون برد.

تاجر به او گفت: آفرین، كار را بسیار نیكو انجام دادى، با قدرتى كه هیچكس آن قدرت را ندارد.

پس از مدتى تاجر تصمیم گرفت به مسافرت برود، به خضر گفت: من تو را امین یافتم، تو را در خانه ام مى گذارم، نسبت به اهل خانه ام جانشین خوبى باش تا باز گردم، و من خوش ندارم تو را به زحمت افكنم.

خضر گفت: زحمت نیست، هر كارى مى خواهى بفرما انجام دهم.

تاجر گفت: مقدارى خشت درست كن و آماده نما تا باز گردم.

تاجر به مسافرت رفت و پس از مدتى بازگشت دید خضر عليه‌السلام ساختمان خانه او را به طور محكم و عالى درست كرده است، به خضر گفت: تو را به وجه (آبروى) خدا سوگند مى دهم بگو تو كیستى و كارت چیست؟

خضر گفت: تو مرا به امر عظیم كه وجه خدا باشد سوگند دادى، و همین وجه خدا مرا به بندگى او واداشته است، من خضر هستم كه نامم را شنیده اى. فقیرى از من تقاضاى كمك كرد. در نزدم چیزى نبود كه به او بدهم. مرا به وجه خدا قسم داد، ناگزیر خودم را بنده او نمودم، او مرا به تو فروخت و پولش را گرفت و رفت.

این را بدان كه اگر شخصى را به وجه و آبروى خدا سوگند دهند، تا كارى را انجام دهد، و آن شخص قدرت انجام آن كار را داشته باشد ولى انجام ندهد، در روز قیامت به گونه اى محشور مى شود كه در صورتش گوشت و خون نیست، و تنها استخوانى كه بر اثر به هم خوردنشان صدایش به گوش مى رسد، در چهره او دمیده مى شود.

تاجر معذرت خواهى كرد و گفت: من تو را نشناختم و به تو زحمت دادم.

خضر گفت: اشكالى ندارد تو به من لطف و مهربانى نمودى.

تاجر گفت: پدر و مادرم به فدایت، در مورد خود و اهل خانه ام هر گونه كه مى خواهى رفتار كن. اختیار ما با تو است، و اگر بخواهى تو را آزاد كردم هر جا مى خواهى برو.

خضر گفت: دوست دارم مرا آزاد كنى تا به عبادت خداوند پردازم. تاجر او را با كمال معذرت خواهى آزاد نمود.

خضر عليه‌السلام گفت: حمد و سپاس خداوندى را كه توفیق بندگى درگاهش را به من عنایت فرمود، و مرا در پرتو بندگیش، از انحرافات نجات داد. (685)

### 2 - نصیحت خضر عليه‌السلام به موسى عليه‌السلام

هنگامى كه در ماجراى ملاقات موسى و خضر (كه داستانش در زندگى موسى گذشت) خضر خواست از موسى عليه‌السلام جدا شود، موسى عليه‌السلام از خضر عليه‌السلام تقاضاى اندرز و نصیحت كرد. خضر عليه‌السلام گفت:

1 - به آن كس (خداوند) بپیوند كه پیوستن به او براى تو زیانى ندارد، و پیوستن به غیر او سودى براى تو نخواهد داشت.

2 - از لجاجت پرهیز كن.

3 - از حركت بى هدف و بدون نیاز، دورى كن.

4 - خنده بى جا و بدون تعجب نكن.

5 - خطاكار را به خاطر خطایش سرزنش نكن (با ملایمات او را از خطایش بازدار و گرنه جرى تر مى شود).

6 - در مورد خطاهاى خود، در درگاه خدا گریه كن. (686)

### 3 - وسعت علم پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و وصى او

هنگامى كه موسى عليه‌السلام از خضر عليه‌السلام جدا شد، و به خانه اش بازگشت، برادرش هارون عليه‌السلام از موسى عليه‌السلام پرسید: چه خاطره اى از ملاقات با خضر عليه‌السلام دارى برایم بیان كن.

موسى عليه‌السلام فرمود: با خضر عليه‌السلام كنار دریا نشسته بودیم. ناگاه پرنده به پیش ما فرود آمد و قطره آبى را از دریا به منقارش گرفت و سپس به طرف مشرق افكند، بار دیگر قطره آبى به منقار گرفت و آن را به سوى مغرب افكند، سپس قطره دیگرى آب به منقار گرفت و آن را به سوى آسمان افكند، بار چهارم قطره آبى از دریا به منقار گرفت و به سوى زمین افكند، براى بار پنجم با منقارش قطره آبى گرفت و سپس به دریا انداخت.

ما از این حادثه شگفت زده شدیم، خضر از آن پرنده پرسید: این كارها چیست كه انجام دادى؟ آن پرنده جواب نداد.

در این هنگام شخصى به صورت صیاد به نزدیك ما آمد و به ما نگاه كرد و گفت: براى چه شما را در مورد كارهاى آن پرنده متحیر مى نگرم؟

موسى و خضر گفتند: آرى، حیرت ما در مورد راز این حركاتى است كه آن پرنده انجام داد.

صیاد گفت: من مردى صیاد هستم و راز آن را مى دانم، ولى شما هر دو پیامبر هستید و راز آن را نمى دانید.

موسى و خضر گفتند: ما چیزى جز آن چه را كه خداوند به ما بیاموزد نمى دانیم.

صیاد گفت: این پرنده دریایى است و نامش مسلم است، زیرا وقتى آواز مى خواند در آواز خود مى گوید: مسلم.

اما این كه: قطره آب دریا را به منقار گرفت و به آسمان و زمین و مشرق و مغرب و بالا و پایین ریخت مى خواست بگوید: بعد از شما در آخر الزمان پیامبرى (پیامبر اسلام) مبعوث مى شود كه امت او مشرق و مغرب را مى گیرند (در شب معراج) به آسمان مى رود و سپس (پس از رحلت) در زمین دفن مى گردد.

و اما این كه آب در منقارش را به دریا ریخت خواست بگوید: علم این عالِم (خضر) در نزد علم او (پیامبر اسلام) مانند قطره نسبت به دریا است، سپس وصى و پسرعمویش (حضرت على عليه‌السلام) وارث علم او مى شود.

گفتار آن صیاد ما را از حیرت بیرون آورد و آرام گرفتیم، سپس آن صیاد پنهان شد، فهمیدیم كه او فرشته اى بود كه خداوند او را نزد ما كه ادعاى كمال مى كردیم فرستاده بود [تا بفهمیم دست بالاى دست بسیار است، و در نتیجه مغرور نشویم (687)

### 4 - تسلیت خضر عليه‌السلام به بازماندگان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

امام باقر عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه پیامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رحلت كرد، آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنچنان اندوهگین شدند كه از شدت ناراحتى درازترین شب ها را مى گذراندند (چشمشان به خواب نمى رفت) تا آن جا كه آسمان بالاى سرشان، و زمین زیر پایشان را فراموش كردند، زیرا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، خویش و بیگانه را با هم متحد و دوست كرده بود، و همه را حامى دین نموده بود. در این حال، شخصى بر آن ها وارد شد كه خودش را نمى دیدند ولى سخنش را مى شنیدند (كه به عنوان تسلیت) مى گفت:

درود و رحمت و بركات خدا بر شما خاندان باد، با وجود خدا و در سایه لطف الهى، هر مصیبتى، قابل تحمل است، و هر از دست رفته اى را جبرانى است، هر انسانى مرگ را مى چشد، و قطعا خداوند در روز قیامت، پاداش شما را به طور كامل خواهد داد، ... بر خدا توكل كنید و به او اعتماد نمایید... شما را به خدا مى سپارم و سلام بر شما باد.

شخصى از امام باقر عليه‌السلام پرسید: این تسلیت از جانب چه كسى براى آن ها آمد؟ امام باقر عليه‌السلام فرمود:

مِنَ اللهِ تَبارَكَ وَ تَعالى: از جانب خداوند متعال. (688)

[و از ثعلبى روایت شده كه امیرمؤمنان عليه‌السلام به حاضران فرمود: صاحب صدا، برادرم خضر عليه‌السلام است كه شما را در مورد مصیبت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تسلیت مى گوید. (689)

### 5 - پاسخ امام حسن عليه‌السلام به پرسش هاى خضر عليه‌السلام

عصر خلافت ابوبكر بود. حضرت على عليه‌السلام همراه فرزندش حسن عليه‌السلام و سلمان در مكه در مسجد الحرام (كنار كعبه) نشسته بودند. ناگاه مردى خوش قامت كه لباس هاى زیبا پوشیده بود، به نزدیك آمد و به حضرت على عليه‌السلام سلام كرد: و در محضر آن ها نشست و چنین گفت:

اى امیرمؤمنان! از شما سه مسأله مى پرسم، اگر پاسخ آن را دادى، مى فهمم آن ها كه حق شما را غصب كردند دنیا و آخرت خود را تباه ساخته اند (و تو به حق هستى) وگرنه آن ها و شما در یك سطح، برابر هم هستید.

على: آن چه خواهى بپرس.

ناشناس: 1 - به من خبر بده وقتى كه انسان مى خوابد، روحش به كجا مى رود؟ 2 - چگونه انسان چیزى را به یاد مى آورد و چیزى را فراموش مى كند؟ 3 - چگونه افراد به دایى یا عموى خود شباهت پیدا مى كنند؟

در این هنگام على عليه‌السلام به فرزندش حسن عليه‌السلام متوجه شد و فرمود: اى ابامحمد! پاسخ این مرد را بده!

حسن مجتبى عليه‌السلام به مرد ناشناس رو كرد و پاسخ او را چنین بیان كرد:

1 - انسان هنگامى كه مى خوابد روح او (690) به باد مى پیوندد و آن باد به هوا آویخته مى شود، تا هنگامى كه بدن انسان براى بیدار شدن حركت مى كند، در این هنگام خداوند به روح اجازه مى دهد تا به پیكر صاحبش باز گردد، پس از این اجازه، آن روح، باد را و باد هوا را جذب كرده و روح به پیكر صاحبش باز مى گردد، و در آن آرام مى گیرد، و اگر خداوند به روح اجازه بازگشت نداد، هوا باد را و باد روح را جذب كرده، و تا روز قیامت روح به پیكر صاحبش باز نمى گردد.

2 - در مورد یادآورى و فراموشى، پاسخ این است كه قلب انسان بر اساس حق قرار دارد، و روى حق طَبَقى افكنده شده، اگر انسان در این هنگام صلوات كامل بر محمد و آلش صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاد، آن طبق از روى حق برداشته شده و قلب روشن مى شود و انسان مطلب فراموش شده را به یاد مى آورد، و اگر صلوات كامل نفرستاد، آن طبق بر روى حق پرده مى افكند و در نتیجه قلب تاریك شده و انسان در میان فراموشى مى ماند.

3 - در مورد شباهت نوزاد به دایى یا عموى خود، از این رو است كه: هنگامى كه مرد با آرامش خاطر با همسرش آمیزش كرد و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به پدر و مادرش شباهت مى یابد، و اگر او با پریشانى و اضطراب با همسرش آمیزش نمود و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به دایى یا عمویش، شباهت مى یابد.

مرد ناشناس كه در مورد پاسخ سه سؤال خود به طور كامل قانع شده بود، برخاست و مكرر به یكتایى خدا و رسالت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و وصایت على عليه‌السلام و سایر امامان عليهم‌السلام تا حضرت قائم (عجل الله تعالى فرجه الشریف) گواهى داد، و از آن جا رفت.

حضرت على عليه‌السلام به فرزندش حسن عليه‌السلام فرمود: به دنبال این مرد ناشناس برو ببین كجا مى رود. حسن عليه‌السلام به دنبال او حركت كرد، ولى او را دید وقتى كه از مسجد بیرون رفت، از نظرها غایب شد. حسن عليه‌السلام نزد پدر بازگشت و از غایب شدن او خبر داد.

على عليه‌السلام از حسن عليه‌السلام پرسید: آیا دانستى كه او چه كسى بود؟

حسن عليه‌السلام: خدا و رسول و امیرمؤمنان آگاه ترند.

على عليه‌السلام: او خضر عليه‌السلام بود! (691)

### 6 - شركت خضر عليه‌السلام همراه امام زمان (عجل الله تعالى فرجه الشریف) در تاسیس مسجدجمكران

شیخ عفیف و صالح، حسن بن مُثله جمكرانى ماجراى مسجد جمكران را چنین نقل مى كند: شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان 373 ه. ق در سراى خود خوابیده بودم. نیمه شب بود. ناگاه عده اى به خانه ام آمدند و مرا از خواب بیدار كردند و گفتند: برخیز و امر حضرت مهدى صاحب الزمان (عجل الله تعالى فرجه الشریف) را اجابت كن كه تو را مى طلبد.

حسن بن مُثله مى گوید: برخاستم و آماده شدم و حركت كردم و چون به در خانه ام رسیدم جماعتى از بزرگان را دیدم، سلام كردم، جواب سلام را دادند، و خوش آمد گفتند و مرا به آن جایگاه كه اكنون مسجد جمكران در آن جا واقع شده، بردند، نگاه كردم دیدم تختى در آن جا نهاده شده، و فرشى نیكو بر روى آن تخت، گسترده اند، و بالش هاى نیكو بر آن نهاده اند، و جوانى حدود سى ساله بر روى تخت بر بالش ها تكیه كرده، و پیرمردى در پیش روى او نشسته و كتابى در دست گرفته و براى آن جوان مى خواند. دیدم بیش از شصت مرد كه بعضى جامه هاى سفید و بعضى جامه هاى سبز بر تن داشتند، در گرداگرد آن جوان، بر روى زمین نماز مى خواندند.

آن پیرمرد كه حضرت خضر عليه‌السلام بود مرا روى تخت نشانید (692) و حضرت امام مهدى (عجل الله تعالى فرجه الشریف) (آن جوان) مرا به نام خود خواند و فرمود: برو به حسن بن مسلم بگو تو چند سال است این زمین را آباد مى كنى و ما خراب مى كنیم، پنج سال زراعت كردى، بار دیگر امسال شروع به زراعت كردى، باید هر چه از این سود برده اى برگردانى، تا در همین محل، (از همان سود زراعت) مسجد بنا كنند. به حسن بن مسلم بگو اینجا زمین شریفى است، خداوند متعال این زمین را از زمین هاى دیگر برگزیده، و ارجمند نموده است. تو آن را گرفته و به زمین خود ملحق نموده اى، اگر از این كار دورى نكنى، بلاى خداوند از ناحیه اى كه گمان نمى برى بر تو فرو مى ریزد.

حسن بن مثله عرض كرد: اى سید و مولاى من، لازم است علامتى و نشانه اى در اختیارم بگذارى، زیرا مردم سخن مرا بدون علامت و نشانه نمى پذیرند.

امام مهدى (عجل الله تعالى فرجه الشریف) فرمود: نزد سید ابوالحسن برو و به او بگو برخیزد و بیایید و آن مرد (حسن بن مسلم) را بیاورد، و منفعت چند ساله را از او بگیرد، و به دیگران بدهد تا صرف در بناى ساختمان مسجد شود، باقى وجوه را نیز از رَهَق واقع در ناحیه اردهال كه ملك ما است بیاورد، و ساختمان مسجد را تمام كند، و نصف رهق را وقف این مسجد كردیم كه هر ساله وجوه در آمد آن را بیاورد و در ساختمان این مسجد به مصرف برسانند.

به مردم بگو به این محل اشتیاق داشته باشند و آن را عزیز بدارند، و در آن چهار ركعت نماز بخوانند، دو ركعت نماز تحیت مسجد، در هر ركعتى یك بار الحمد و هفت بار قل هُوَ اللهُ اَحَد، و در ركوع و سجود، هفت بار ذكر ركوع و سجود را بخوانند.

سپس دو ركعت نماز صاحب الزمان بگذارند: در ركعت اول، هنگامى كه در سوره حمد به آیه (اءِیاكَ نَعبُدُ وَ اءِیاكَ نَستَعِین) رسیدند آن را صد بار بگویند، ركعت دوم را نیز به همین طریق انجام دهند. ذكر ركوع و سجود را در هر ركعت هفت بار بگویند و بعد از نماز، یك بار تهلیل (لا اله الا الله) بگویند، سپس تسبیح فاطمه زهرا عليها‌السلام را بگویند، آن گاه سر بر سجده نهاده و صد بار بر پیامبر و آلش، صلوات بفرستند، هر كس این دو نماز را بخواند، گویى آن را در خانه كعبه خوانده است.... (693)

### 7 - من خضر شیعه على عليه‌السلام هستم

عمش روایت كرده و مى گوید: در مدینه بانویى سیاه چهره و نابینا را دیدم به تشنگان آب مى داد و مى گفت: به عشق و حب على عليه‌السلام بنوشید.

پس از مدتى به مكه رفتم او را بینا یافتم، به مردم آب مى داد و مى گفت: به عشق على عليه‌السلام بنوشید، همان كسى كه چشمم را بینا كرد.

نزدش رفتم و گفتم: اى خانم! تو در مدینه نابینا بودى و مى گفتى به عشق على عليه‌السلام بنوشید، ولى اكنون تو را بینا مى نگرم، ماجراى تو چیست؟

او چنین پاسخ داد: مردى را دیدم نزد من آمد و گفت: اى بانو! تو كنیزه آزاد شده على عليه‌السلام و از دوستان آن حضرت هستى؟

گفتم: آرى.

گفت: خدایا! اگر این بانو راست مى گوید، او را بینا كن!

سوگند به خدا به دعاى او بینا شدم، به سؤال كننده گفتم تو كیستى؟ گفت:

اَنَا الخِضرُ وَ اَنا مِن شِیعَةِ عَلِىِّ بنِ اَبِیطالِب؛

من خضر هستم و من شیعه على عليه‌السلام مى باشم. (694)

### 8 - نوید خضر به نیایشگر مأیوس

شخصى بود، نیمه هاى شب برمى خاست و در تاریكى و تنهایى، به دعا و نیایش مى پرداخت و با سوز و گداز خاصى، الله الله مى گفت.

مدت ها او به چنان توفیقى دست یافته بود. تا این كه شیطان از حال و قال آن مرد خدا، بسیار غمگین و خشمگین شد، در كمین او قرار گرفت تا او را بفریبد، سرانجام در قلب او القاء كرد كه: اى بینوا، چرا آن قدر الله الله مى گویى؟ دعاى تو به استجابت نمى رسد، به این دلیل كه مدتهاست كه خدا را صدا مى زنى، ولى خدا حتى یك بار هم، به تو لبیك نگفته است!

همین القاء شیطانى (كه او نمى دانست از كجا آمد؟ قلب او را شكست، و مأیوسانه گفت: به راستى چه فایده؟ هر چه دعا میكنم، نتیجه بخش نیست...

شبى با همین حال و دل شكسته و روح افسرده، خوابید. در عالم خواب خضر پیامبر عليه‌السلام را دید، خضر عليه‌السلام به او گفت: چرا این گونه مأیوس و افسرده اى؟ چرا راز و نیاز و نیایش با خداى خود را ترك نموده اى، و چون پشیمانى ناامید، از مناجات با خدا، كنار كشیده اى؟

او در پاسخ گفت: زیرا از در خانه خدا رانده شده ام و چنین فهمیده ام كه این در، به روى من بسته است، از این رو ناامید شده ام:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت: لبیكى نمى آید جواب |  | زان همى ترسم كه باشم رد باب |

حضرت خضر عليه‌السلام به او فرمود: اى نیایشگر بى نوا، خداوند به من الهام كرد كه به تو بگویم: تو خیال مى كنى جواب خدا را باید از در و دیوار بشنوى؟ همین كه الله الله مى گویى، دلیل آن است كه: جذبه الهى تو را به سوى خودش مى كشاند، و دعایت را به استجابت رسانده است. (695)

### 9 - نصیحت جالب خضر عليه‌السلام و على عليه‌السلام

روزى حضرت خضر عليه‌السلام به محضر امیرمؤمنان على عليه‌السلام آمد. پس از احوالپرسى، على عليه‌السلام به او فرمود: سخن حكیمانه اى بگو

خضر گفت: (ما احسَنَ تَواضُعُ الاغنِیاءِ لِلفُقَراءِ قُربَةً الى اللهِ؛)

تواضع ثروتمندان نسبت به تهیدستان براى رضاى خدا، چقدر زیبا است!

خضر عليه‌السلام گفت: سزاوار است این سخن را با طلا نوشت. (696)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تواضع زگردن فرازان نكوست |  | گدا گر تواضع كند خوى او است |
| بزرگان نكردند در خود نگاه |  | خدابینى از خویشتن بین مخواه |
| بلندى چو خواهى تواضع گزین |  | كه این بام را نیست سُلَّم جز این |

شبى حضرت على عليه‌السلام خضر عليه‌السلام را در خواب دید و از او درخواست نصیحت كرد.

خضر عليه‌السلام دست خود را به على عليه‌السلام نشان داد.

على عليه‌السلام مشاهده كرد كه در كف دست او با خط سبز چنین نوشته شده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قد كُنتَ میتاً فَصِرتَ حیاً |  | وَعَن قلیلٍ تَعُودُ میتاً |
| فابنِ لِدارِ البَقاءِ بَیتاً |  | وَدَعْ لِدارِ الفَنَاءِ بَیتاً |

یعنى: مرده بودى زنده شدى، و به زودى مرده مى شوى، بنابراین براى خانه بقا، خانه بساز و خانه فانى را رها كن. (697)

### 10 - دعاى پُر پاداش

روزى حضرت على عليه‌السلام مشغول طواف كعبه بود، ناگاه دید مردى پرده كعبه را به دست گرفته و چنین دعا مى كند:

یا مَن لا یشغُلهُ سَمعٌ عَن سَمعٍ، یا مَن لا یغَلِّطُهُ السائِلُونَ، یا مَن لا یتَبَرَّمُ اِلحاحُ المُلِحِّینَ اَذِقنِى بَردَ عَفوِكَ وَ حَلاوَةَ مَغفِرَتِكَ؛

اى خدایى كه شنیدنت تو را از شنیدنى هاى دیگر غافل نكند، اى خدایى كه در دریافت سؤال تقاضاكنندگان اشتباه نمى كنى، اى خدایى كه اصرار اصراركنندگان تو را آزرده نمى كند، خنكى عفوت، و شیرینى آمرزشت را به من بچشان.

على عليه‌السلام به او فرمود: دعایت را شنیدم. او كه خضر عليه‌السلام بود گفت: این دعا را بعد از هر نمازى بخوان، سوگند به خدایى كه جان خضر در دست اوست، اگر گناهت به اندازه تعداد ستارگان، و ریگ ها و خاك هاى زمین باشد، خداوند سریعتر از یك چشم به هم زدن، آن ها را مى بخشد. (698)

### 11 - سلام خضر عليه‌السلام به على عليه‌السلام به عنوان چهارمین خلیفه

امیرمؤمنان حضرت على عليه‌السلام كه همواره همراه و همراز پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و از هر گونه فداكارى در راه پیشبُرد اهداف عالیه اسلام و بزرگداشت صداى وحى كه از زبان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر مى خاست، دریغ نداشت، مى گوید: با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در یكى از راه هاى مدینه در حركت بودیم، ناگاه با پیرمرد بلندقامت چهارشانه اى كه محاسن و ریش پرى داشت، ملاقات نمودیم. او با كمال احترام به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سلام كرد و احوالپرسى نمود، سپس به من رو كرد، و گفت: (السَّلامُ عَلَیكَ یا رابعَ الخَلیفَةِ وَ رحمَةُ اللهَ وَ بَرَكاتُهُ؛) سلام و درود و مهر خداوند بر تو اى چهارمین خلیفه!

در این هنگام متوجه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شد و گفت: آیا چنین نیست؟

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را تصدیق كرد.

آن گاه پیرمرد، از نزد ما به سویى رفت (عجبا! این چه منظره اى بود، او كه از چهره تابناكش، شكوه و شخصیتش آشكار بود، به راستى چرا مرا چهارمین خلیفه خواند؟ و چرا پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را تصدیق كرد؟ چه خوب است معماى این رازها برایم آشكار گردد.)

- اى رسول خدا! این گفتارى كه آن پیرمرد گفت، چه بود؟ به راستى تو همان هستى كه او بازگو نمود. (اینك گوش كن تا برایت توضیح دهم.)

پیامبر: او حرف درستى زد و سخن حكیمانه اى گفت: به راستى تو همان هستى كه او بازگو نمود. (اینك گوش كن تا برایت توضیح دهم.)

خداوند در قرآن (به فرشتگان) مى فرماید: من در زمین پدید آورنده خلیفه هستم. (699)اولین خلیفه و جانشینى كه خداوند در زمین براى خود قرار داد، حضرت آدم عليه‌السلام است.

در مورد دیگر مى فرماید: اى داوود! ما تو را در زمین خلیفه نمودیم، طبقمیزان حق و عدالت بر مردم حكومت كن. (700) از این رو داوود خلیفه دوم است.

در جاى دیگر مى فرماید: موسى عليه‌السلام به برادرش هارون عليه‌السلام گفت: در میان قوم من جانشین من باش! و امور آنان را اصلاح كن! (701) بنابراین هارون خلیفه سوم است.

بالاخره در این آیه مى فرماید: اعلانى است از طرف خداوند، و رسول او به مردم، در مجمع عظیم اسلامى (حج) كه خدا و رسول او از مشركان بیزارند. (702)

اعلان كننده و مبلغ از ناحیه خداوند و رسول او، تو هستى! تو وصى و وزیر و اداكننده وام من هستى! تو همانگونه مى باشى كه هارون براى موسى عليه‌السلام بود - گرچه بعد از من پیامبرى نخواهد آمد - روى این اساس همان گونه كه آن پیرمرد بلندقامت تو را خلیفه چهارم خواند، چهارمین خلیفه هستى!

آیا مى خواهى بدانى او چه كسى بود؟

على عليه‌السلام: آرى، مى خواهم.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم: او برادر تو خر عليه‌السلام بود. (703)

پایان داستان هاى زندگى حضر عليه‌السلام

## 25- حضرت زكریا عليه‌السلام

یكى از پیامبران حضرت زكریا عليه‌السلام است، كه نام مباركش در قرآن هفت بار در سه سوره آمده است، زكریا بن برخیا عليه‌السلام از پیامبران بنى اسرائیل بود، كه سلسله نسبش به حضرت داوود عليه‌السلام مى رسد، او رییس راهبان و خدّام بیت المقدس بود و مردم را به شریعت حضرت موسى عليه‌السلام دعوت مى كرد.

### ازدواج زكریا عليه‌السلام

در میان بنى اسرائیل دو خواهر برجسته و بزرگ زاده وجود داشتند، یكى به نام حنّه و دیگرى به نام اشیاع، (704) زكریا عليه‌السلام از اشیاع خواستگارى كرد، و عمران كه یكى از راهبان و بزرگ بنى اسرائیل بود (و طبق نقلى از پیامبران بنى اسرائیل بود) از حنّه خواستگارى نمود، سرانجام اشیاع همسر زكریا عليه‌السلام گردید، و حنّه همسر عمران (705)شد.

به این ترتیب زكریا و عمران، دو شخصیت بزرگ بنى اسرائیل، باجناق همدیگر شدند، و علاوه بر رابطه مكتبى، رابطه خویشاوندى نیز پیدا كردند. چندسال از این ماجرا گذشت، عمران صاحب دخترى به نام مریم شد، ولى زكریا عليه‌السلام داراى فرزند نشد، زیرا همسرش نازا بود.

### سرپرستى زكریا عليه‌السلام از مریم عليها‌السلام

سال ها از زندگى عمران و همسرش حنه گذشت آن ها داراى فرزند نشدند، حنه همچون زنان دیگر آرزو داشت كه داراى فرزند شود، و با دیدن كودكى احساساتش براى داشتن فرزند به جوش مى آمد. تا این كه روزى در زیر درختى نشسته بود، پرنده اى را دید كه به جوجه هاى خود غذا مى دهد، مشاهده این محبت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضاى فرزند كرد، چیزى نگذشت كه دعاى خالصانه او اجابت شد و او باردار گردید.

طبق بعضى از روایات، از سوى خدا به عمران وحى شد كه به زودى خداوند پسر پربركتى كه مى تواند بیماران غیر قابل درمان را درمان دهد و مردگان را به فرمان خدا زنده نماید به تو عنایت خواهد كرد، عمران این مطلب را به همسرش حنه خبر داد.

حنه وقتى كه باردار شد، تصور مى كرد كه فرزند مذكور، همان است كه در رحم دارد (غافل از آن كه منظور از آن پسرى كه خداوند به عمران وحى نمود، نوه عمران به نام عیسى عليه‌السلام است كه حنه براى مادر او (مریم) باردار مى باشد.)

به همین دلیل حنه نذر كرد كه كودك پسر خود را وقتى كه بزرگ شد خدمتگزار مسجد بیت المقدس قرار دهد.

ولى وقتى كه فرزندش متولد شد دید دختر است، نگران شد كه چه كند، زیرا خدمتگزاران مسجد را از میان پسران انتخاب مى كردند، از این رو گفت: پسر همانند دختر نیست.

سپس افزود: خدایا من نام این دختر را مریم میگذارم، و او و فرزندش را از وسوسه هاى شیطان رجیم، در پناه درگاه تو قرار مى دهم. (706)

مریم عليها‌السلام به معنى زن عبادت كننده و خدمتگزار است. از آن جا كه حنه مى خواست او را خدمتگزار مسجد و عبادت كننده در مسجد بیت المقدس قرار دهد، نام او را مریم نهاد.

كم كم مریم عليها‌السلام بزرگ شد و با این كه دختر بود، خداوند او را به عنوان خدمتگزار مسجد بیت المقدس پذیرفت.

مطابق تواریخ، عمران پدر مریم عليه‌السلام، قبل از تولد مریم عليها‌السلام از دنیا رفت، از این رو وقتى كه مریم عليها‌السلام خدمتگزار مسجد شد، نیاز به سرپرست داشت، حنه مریم را كه كودك بود به بیت المقدس نزد علما و دانشمندان یهود آورد و گفت: این كودك هدیه به بیت المقدس است، سرپرستى او را یك نفر از شما بر عهده بگیرد.

چون آثار عظمت از چهره مریم عليها‌السلام دیده مى شد، گفتگو در میان دانشمندان بنى اسرائیل در گرفت، هر كدام از آن ها مى خواست این افتخار نصیب او شود.

سرانجام تصمیم گرفتند قرعه كشى كنند، به كنار نهرى آمدند. حضرت زكریا عليه‌السلام نیز جزء آن ها بود. قلم ها و چوبهایى را كه به وسیله آن ها قرعه مى زدند حاضر كردند، نام هر یك از داوطلبان سرپرستى مریم عليها‌السلام را روى آن چوب ها نوشتند و آن قلم ها را در میان آب انداختند، هر قلمى كه در میان آب فرو مى رفت، بازنده بود و تنها قلمى كه روى آب ماند، قلمى بود كه نام زكریا روى آن نوشته شده بود. به این ترتیب سرپرستى زكریا عليه‌السلام نسبت به مریم عليه‌السلام قطعى شد، و در واقع حضرت زكریا عليه‌السلام از همه شایسته تر به سرپرستى مریم عليه‌السلام بود، زیرا علاوه بر مقام نبوت، شوهر خاله مریم عليه‌السلام نیز بود. (707)

حضرت زكریا عليه‌السلام همچنان سرپرستى حضرت مریم عليه‌السلام را بر عهده گرفت تا مریم عليها‌السلام بزرگ شد.

### دیدار زكریا عليه‌السلام از غذاهاى بهشتى در كنار محراب مریم عليها‌السلام

حضرت مریم عليها‌السلام به خدمتگزارى مسجد بیت المقدس مشغول شد و خداوند او را براى این مقام پذیرفت. به گفته بعضى نشانه پذیرش خداوند این بود كه مریم عليها‌السلام بعد از بلوغ و دوران خدمتگزارى بیت المقدس، هرگز عادت ماهانه ندید تا به دور شدن از آن مركز روحانى مجبور نگردد.

مریم عليها‌السلام آن چنان به عبادت خدا مشغول بود كه روزها روزه مى گرفت و شب ها به عبادت مى پرداخت، او آن چنان در پرهیزكارى و معرفت و شناسایى پروردگار پیش رفت كه از اخبار و دانشمندان پارساى آن زمان نیز پیشى گرفت. (708)

هنگامى كه زكریا عليه‌السلام كنار محراب او قرار مى گرفت و براى دیدار او مى آمد، غذاهاى مخصوصى در كنار محراب او مشاهده مى كرد، كه شگفت زده مى شد، روزى به او گفت:

(یا مَریمُ اَنِّى لَكِ هذَا؛)

اى مریم! این غذاها (و میوه هاى غیر فصل) را از كجا آوردى؟

مریم عليها‌السلام در جواب گفت:

(هُوَ مِن عندِ اللهِ اءنّ اللهَ یرزُقُ مِن یشاءُ بِغیرِ حِسابٍ؛)

این از طرف خدا است، و او است كه هر كس را بخواهد، بى حساب روزى مى دهد. (709)

آرى به این ترتیب خداوند غذاهاى بهشتى غیر فصل را به مریم مى رسانید.

### دعاى گیراى زكریا عليه‌السلام و اجابت آن، و ولادت یحیى عليه‌السلام

حضرت زكریا عليه‌السلام همیشه اهل دعا و راز و نیاز بود، ولى دیدن منظره غذاهاى بهشتى كنار محراب حضرت مریم عليها‌السلام، و استجابت دعاهاى مریم عليه‌السلام، گویى جرقه اى بود كه چاشنى قلب او را منفجر كرد و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. سال ها بود تقاضاى فرزندى از خدا نموده بود، تا پس از او وارث او گردد، ولى نتیجه نگرفته بود.

شاید زكریا عليه‌السلام دیگر امید نداشت تا داراى فرزند شود، زیرا هم خودش به نهایت پیرى رسیده بود و هم همسرش پیر شده بود، چنان كه از ابن عباس نقل شده: زكریا صد و بیست سال داشت، و همسرش داراى نود و هشت سال بود. (710)

اما دیدار منظره میوه هاى بهشتى تابستانى در فصل زمستان و بر عكس، روح و جان او را سرشار از امید كرد، و دریافت كه مى تواند در فصل پیرى داراى میوه فرزند شود، چنان كه مریم عليها‌السلام در غیر فصل میوه، داراى میوه هاى گوناگون شده است. در همین جا بود كه به خدا عرض كرد:

(رَبِّ هَبْ لِى مِن لَّدُنْكَ ذُرِّیةً طَیبَةً إِنَّكَ سَمِیعُ الدُّعَاء؛)

خداوندا! از طرف خود، فرزند پاكیزه اى (نیز) به من عطا فرما، كه تو دعا را مى شنوى. (711)

طولى نكشید كه فرشتگان در آن موقع كه او در محراب ایستاده، مشغول نیایش بود، صدا زدند: كه هان اى زكریا! خداوند تو را به یحیى بشارت مى دهد، در حالى كه كلمه خدا (حضرت عیسى عليه‌السلام) را تصدیق مى كند و آقا و رهبر خواهد بود، و از هوى و هوس بركنار، و پیامبرى از صالحان است. (712)

زكریا عليه‌السلام (كه به چگونگى داشتن فرزند در سنین پیرى مى اندیشید) گفت:

پروردگارا! چگونه ممكن است فرزندى براى من باشد در حالى كه پیرى به من رسیده، و همسرم نازا است.

خداوند به او فرمود: این گونه خداوند هر كاریرا كه بخواهد انجام مى دهد.

زكریا عليه‌السلام مى خواست قلبش سرشار از یقین گردد و ایمانش به مرحله شهود برسد (چنان كه ابراهیم خلیل عليه‌السلام براى آرامش قلبش، تقاضاى مشاهده صحنه معاد كرد از این رو به خدا عرض كرد: پروردگارا! نشانه اى براى من قرار بده!

خداوند فرمود:

(آیتُكَ أَلاَّ تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلاَثَةَ أَیامٍ إِلاَّ رَمْزًا وَاذْكُر رَّبَّكَ كَثِیرًا وَ سَبِّحْ بِالْعَشِی وَالإِبْكَارِ؛)

نشانه تو آن است كه سه روز، جز به اشاره و رمز، با مردم سخن نخواهى گفت. (و زبانت، بدون علّت ظاهرى، از كار مى افتد.) پروردگار خود را (به شكرانه این نعمت بزرگ،) بسیار یاد كن، و به هنگام صبح و شام، او را تسبیح بگو. (713)

زكریا از محراب عبادتش به سوى مردم آمد و با اشاره به آن ها گفت: صبح و شام (به شكرانه این نعمت) خدا را تسبیح گویید. (714)

آرى، این علامت آشكار شد، زكریا عليه‌السلام دید بدون علت زبانش بسته شد وى هنگام ذكر خدا زبانش گشوده مى شد، او از همین راه دریافت و یقین كرد همان خدایى كه زبان بسته را براى ذكرش مى گشاید، قادر است كه رَحِم بسته (بر اثر نازایى) را بگشاید و از آن، فرزندى به وجود آورد.

او در این سه روز، با اشاره لب ها و تكان دادن سر، با مردم سخن مى گفت، و بقیه را به ذكر خدا و سپاسگزارى پروردگار به خاطر بشارت به داشتن فرزند اشتغال داشت.

طولى نكشید كه همسر زكریا عليه‌السلام احساس باردارى كرد، و پس از مدتى یحیى عليه‌السلام چشم به جهان گشود و حضرت زكریا و همسرش، پس از سال ها امید و آرزو داراى فرزندى مبارك شدند.

شاید این حادثه مقدمه اى بود تا اذهان مردم براى تولد حضرت عیسى عليه‌السلام بدون پدر آماده گردد، و بدانند همان خدایى كه قادر است از زن و شوهر پیر فرزندى به وجود آورد، قدرت آن را دارد كه به بانویى بدون شوهر، فرزندى بدهد.

به هر حال باید به خدا توكل كرده و قدرت بى كران او را باور نمود و نسبت به الطاف ذات اقدس او امید سرشار داشت.

### گریه حضرت زكریا عليه‌السلام براى مصائب امام حسین عليه‌السلام

حضرت زكریا عليه‌السلام از درگاه خداوند خواست تا نام هاى پنج تن آل عبا را به او بیاموزد. خداوند نام آن ها را به او آموخت.

زكریا عليه‌السلام هرگاه نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، على عليه‌السلام، فاطمه عليها‌السلام، و حسن عليه‌السلام را به زبان مى آورد غم و اندوه از او برطرف مى شد. ولى وقتى كه نام حسین عليه‌السلام را به زبان مى آورد، بى اختیار منقلب شده و اشكهایش جارى مى گشت و نفسهایش به شماره مى افتاد.

روزى به خدا عرض كرد: خداوندا! چه شده كه وقتى نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، على عليه‌السلام، فاطمه عليها‌السلام و حسن عليه‌السلام را به زبان مى آورم، اندوهم بر طرف مى گردد، ولى همین كه نام حسین عليه‌السلام را به زبان مى آورم منقلب مى شوم، و اشكهایم سرازیر مى شود؟

خداوند ماجراى جانسوز شهادت حسین عليه‌السلام را به او خبر داد و فرمود:

(كَهیعص) كاف اشاره به كربلا است، هاء اشاره به هلاكت عترت حسین عليه‌السلام است، یاه اشاره به یزید ستمگر است كه موجب ظلم به حسین عليه‌السلام مى شود، عین اشاره به عطش حسین عليه‌السلام است، و صاد اشاره به صبر او است.

وقتى زكریا قضیه حسین عليه‌السلام را شنید، سه روز از مسجد بیت المقدس بیرون نیامد و براى مصائب حسین عليه‌السلام گریه و ناله كرد و گفت: خدایا! آیا على و فاطمه عليهما‌السلام را به چنین مصیبت جانسوزى مبتلا مى كنى؟! ...

آن گاه عرض كرد: خدایا! به من فرزندى بده كه در این سنین پیرى چشمم از او روشن گردد. سپس علاقه آن فرزند را در قلبم بیفكن، آن گاه همانگونه كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حبیبت را، به فاجعه جانسوز قتل فرزندش مبتلا كردى، مرا نیز به فاجعه جانسوز قتل پسرم مبتلا گردان تا من نیز همدرد پیامبر اسلام گردیم.

خداوند حضرت یحیى عليه‌السلام را به زكریا داد و همین حضرت یحیى عليه‌السلام به خاطر نهى از منكر، به فرمان طاغوت زمان، كشته شد و سرش را در میان طشت طلا نهادند و جریان شهادتش شبیه شهادت حسین عليه‌السلام، جانسوز بود. (715)

### نجات زكریا از تنهایى

سالها بود كه حضرت زكریا عليه‌السلام از تنهایى و نداشتن فرزند كه یار و یاور او باشد، رنج مى برد، و با امیدى سرشار به خدا دل مى بست و از خدا مى خواست كه او را تنها نگذارد. سرانجام خداوند او را از تنهایى بیرون آورد، و یحیى عليه‌السلام را به او داد، و زندگى او و همسرش را با داشتن چنین فرزندى نورانى، سامان بخشید.

خداوند از این رو آن ها را مورد الطاف سرشارش قرارداد كه در انجام نیكى ها سرعت مى نمودند و همواره به خاطر عشق به رحمت خدا، و ترس از عذاب او، او را مى خواندند، و خضوع و اخلاص خاصى در درِ خانه خدا داشتند. (716)

یحیى عليه‌السلام همدم و مونس خوبى براى پدر و مادرش بود، و عصاى پیرى آن ها در جهت ظاهر و باطن به شمار مى رفت، و به راستى كه آن ها را از تنهایى بیرون آورد، و یا و فرزند صالحى براى آن ها شد.

آرى كسانى كه با قلبى صاف و پاك، واخلاصى بى شائبه به درگاه خداوند بروند این گونه به نتیجه درخشان مى رسند، و زندگى با صفا و درخشنده پیدا مى نمایند.

### شهادت جانسوز حضرت زكریا عليه‌السلام

هنگامى كه حضرت مریم عليها‌السلام به قدرت الهى بدون شوهر باردار شد (چنان كه شرح حالش در زندگى عیسى عليه‌السلام ذكر مى شود) شیطان وسوسه گر به میان بنى اسرائیل رفت و این تهمت ناجوانمردانه و بسیار زشت را به مردم القاء كرد كه اگر مریم عليه‌السلام باردار شده، كار زكریا عليه‌السلام است.

همین تهمت ناجوانمردانه باعث شد كه عده اى از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زكریا عليه‌السلام را به قتل برسانند. (717) به همین منظور به سوى او هجوم بردند. او از دست آن ها گریخت. در بیابان به نزدیكى درختى رسید. آن درخت به زبان آمد و گفت: اى پیامبر خدا نزد من بیا. زكریا كنار آن درخت رفت، درخت شكافته شد، زكریا به داخل تنه درخت رفت، سپس تنه درهم به هم پیوست و به این ترتیب آن درخت به زكریا عليه‌السلام پناه داد.

ابلیس به آن جا رسید و گوشه اى از عباى زكریا عليه‌السلام را گرفت و در بیرون درخت نگه داشت، سپس دید گروهى در جستجوى كسى هستند، از آن ها پرسید در جستجوى چه كسى هستید؟ گفتند: در جستجوى زكریا عليه‌السلام هستیم.

ابلیس گفت: او كنار این درخت آمد و جادو كرد، بر اثر سحر و جادو او تنه این درخت شكافته شده او به درون این درخت رفت. نشانه اش همین قسمت عباى او است كه در بیرون درخت مانده است.

آن ها تبر تهیه كردند و همچنین ارّه آوردند و آن درخت را قطع كرده سپس با اره قطعه قطعه كردند. به این ترتیب زكریا عليه‌السلام مظلومانه در میان آن درخت به شهادت رسید.

خداوند بر آن سنگدلان جاهل غضب كرد، بدترین خلق خود را بر آنها مسلط نمود بكه انتقام خون حضرت زكریا عليه‌السلام را از آن ها گرفت. (718)

پس از شهادت زكریا عليه‌السلام خداوند فرشتگان را كنار پیكر مطهر او فرستاد. آن ها آمدند و بدن زكریا عليه‌السلام را غسل دادند و كفن كردند، و سه روز پشت سر هم آمدند و نماز بر آن خواندند، سپس او را به خاك سپردند.

پایان داستان هاى زندگى حضرت زكریا عليه‌السلام

## 26- حضرت یحیى عليه‌السلام

حضرت یحیى بن زكریا عليهما‌السلام یكى از پیامبران بنى اسرائیل است كه نام مباركش پنج بار در قرآن آمده است.

چنان چه قبلا ذكر شد، حضرت زكریا عليه‌السلام با بانویى به نام ایشاع (یا حنانه) خاله حضرت مریم عليها‌السلام ازدواج كرد. سال ها گذشت و هر و به سن پیرى رسیدند ولى داراى فرزند نشدند. سرانجام زكریا عليه‌السلام در كنار محراب مریم عليها‌السلام غذاها و میوه هاى بهشتى دید. دریافت كه باید امیدوار به خدا بود، با این كه 120 سال از عمرش گذشته بود و همسرش 98 سال داشت (719) از درگاه خداوند تقاضاى داشتن فرزند كرد. سرانجام فرشتگان به او بشارت دادند كه خداوند پسرى به نام یحیى عليه‌السلام، به تو عطا خواهد كرد، و چنین نامى تاكنون كسى نداشته است. (720)

حضرت یحیى عليه‌السلام در كودكى به مقام نبوت رسید، و خداوند در همین سن آن چنان او را از عقل و درایت و هوش، برخوردار نمود كه شایستگى مقام نبوت را پیدا كرد.

مقام یحیى عليه‌السلام در پیشگاه خداوند آن چنان در سطح بالایى است كه خداوند مى فرماید:

(وَ سلامٌ علَیهِ یومَ وُلِدَ وَ یومَ یمُوتُ وَ یومَ یبعَثُ حَیاً؛)

و سلام بر او آن روز كه تولد یافت، و آن روز كه مى میرد، و آن روز كه زنده و برانگیخته مى شود. (721)

از امتیازات حضرت یحیى عليه‌السلام این كه: خداوند او را به عنوان تصدیق كننده نبوت حضرت مسیح عليه‌السلام و به عنوان رهبر، و بسیار عفیف و پرهیزگار و پیامبرى از صالحان، معرفى مى كند. (722)

گرچه از ظاهر آیه 12 سوره مریم استفاده مى شود كه او داراى كتاب مستقل بوده، ولى منظور از كتاب در این آیه، همان تورات است. او مروج آیین موسى عليه‌السلام بود، وقتى كه عیسى عليه‌السلام به مقام نبوت رسید، به او ایمان آورد، و مروج آیین حضرت مسیح عليه‌السلام گردید.

حضرت یحیى عليه‌السلام سه سال یا شش ماه از حضرت عیسى عليه‌السلام بزرگ تر بود. (723)

### شباهت عیسى عليه‌السلام و یحیى عليه‌السلام و همدلى آن ها با هم دیگر

حضرت یحیى عليه‌السلام و حضرت مسیح عليه‌السلام نسبت به هم شباهت هایى در امور زیر داشتند:

زهد و پارسایى فوق العاده.

ترك ازدواج، كه آن ها بر اثر شرایط خاص زندگى براى تبلیغ احكام الهى مجبور به سفرهایى بودند و ناچار مجرد زندگى مى كردند.

تولد اعجازآمیز، كه یحیى در سنین پیرى پدر و مادر، از آن ها به دنیا آمد و عیسى عليه‌السلام بدون پدر متولد شد.

یحیى و عیسى، با همدیگر خویشاوندى نزدیك داشتند (یحیى پسرخاله حضرت مریم عليها‌السلام مادر عیسى عليه‌السلام بود.)

شباهت دیگر این كه هر دو در كودكى به مقام نبوت رسیدند.

یحیى و عیسى عليهما‌السلام با همدیگر الفت و انس خاصى داشتند، و همچون دو برادر عرفانى، ارتباط تنگاتنگى در میانشان بود. تا آن جا كه در روایت آمده:

مدتى پس از فوت حضرت یحیى عليه‌السلام، حضرت عیسى عليه‌السلام كه از فراق او دلتنگ شده بود، كنار قبر یحیى عليه‌السلام آمد و از درگاه خداوند خواست تا یحیى عليه‌السلام را زنده كند.

دعایش به اجابت رسید، یحیى عليه‌السلام زنده شد و از میان قبر بیرون آمد و به عیسى عليه‌السلام گفت: از من چه مى خواهى؟

عیسى عليه‌السلام گفت: (اُریدُ أَن تؤنِسَنِى كَما كُنتُ فِى الدُّنیا؛)

مى خواهم با من انس و الفت بگیرى همانگونه كه در دنیا با هم مأنوس بودیم.

یحیى عليه‌السلام گفت: اى عیسى! هنوز از مرارت و سختى مرگ، نیافته ام، مى خواهى مرا به دنیا برگردانى! تا بار دیگر به سختى مرگ مبتلا شوم. این را گفت و سپس به قبر خود بازگشت. (724)

در روایات معراج آمده، پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: در شب معراج هنگام سیر در آسمان ها، وقتى كه به آسمان دوم رسیدم، ناگاه دو مرد شبیه هم را دیدم، به جبرئیل گفتم: این ها كیستند؟ گفت: دو پسرخاله همدیگر، یحیى و عیسى عليه‌السلام هستند. بر آن ها سلام كردم، و آن ها بر من سلام كردند، براى آن ها از درگاه خدا طلب آمرزش كردم، آن ها نیز براى من طلب آمرزش نمودند، و به من گفتند: (مَرحَباً بِالاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِىِّ الصَّالِحِ؛) آفرین به برادر شایسته و پیغمبر شایسته. (725)

از شباهت هاى یحیى عليه‌السلام با عیسى عليه‌السلام این كه یحیى عليه‌السلام را طاغوت زمانش كشت و سرش را از بدنش جدا كرد.

در مورد حضرت مسیح عليه‌السلام نیز طاغوتیان زمان مى خواستند او را به دار آویزان كنند، كه اشتباهى رخ داد و شخص دیگرى را به جاى عیسى عليه‌السلام كشتند، و عیسى عليه‌السلام به سوى آسمان ها صعود كرد.

### پیامبرى حضرت یحیى عليه‌السلام در خردسالى

در آیه 12 سوره مریم میخوانیم؛ خداوند مى فرماید:

(یا یحیى خُذِ الكِتابَ بِقوَّةٍ وَ آتَیناهُ الحُكمَ صَبیاً؛)

اى یحیى! كتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در كودكى به او دادیم.

حضرت زكریا عليه‌السلام وقتى كه به شهادت رسید، حضرت یحیى عليه‌السلام خردسال بود، مقام نبوت به او رسید. (726)

و این از امتیازات حضرت یحیى عليه‌السلام است كه نخستین پیامبرى بود كه در كودكى به پیامبرى رسید.

درست است كه دوران شكوفایى عقل انسان معمولا حد و مرز خاصى دارد، ولى مى دانیم كه همیشه در میان انسان ها افراد استثنایى وجود دارند. چه مانعى دارد كه خداوند در شرایط خاصى، بعضى از پیامبران یا امامان عليهم‌السلام را در همان خردسالى، شایسته مقامات عالى كند.

تحلیل و بررسى

كوتاه سخن آن كه در مورد پاسخ به این سؤال كه چگونه انسان خردسال به مقام نبوت و امامت مى رسد، ما دو پاسخ پیش رو داریم:

1 - به آنان كه به خداى قادر و حكیم معتقدند، مى گوییم: چه مانعى دارد خداوند با آن قدرت و حكمت مطلقه اى كه دارد، بر اساس مصالحى، شخصى را در خردسالى به مقام نبوت یا امامت برساند. چنان كه مطابق قرآن، خداوند حضرت عیسى و یحیى عليه‌السلام را در دوران كودكى به مقام نبوت رسانید؛ و به استناد قرآن، عیسى عليه‌السلام در گهواره سخن گفت و فرمود: من بنده خدایم، خداوند به من كتاب آسمانى داد و مرا پیامبر نمود. (727)

و در مورد یحیى عليه‌السلام فرمود: (یا یحیى خُذِ الكِتابَ بِقوَّةٍ وَ آتَیناهُ الحُكمَ صَبیاً؛)

اى یحیى! كتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در كودكى به او دادیم. (728)

امام جواد عليه‌السلام براى یكى از یاران خود به نام على بن اسباط، به همین آیه استدلال كرد، و پس از ذكر آیه فرمود: كارى را كه خداوند در مسأله امامت كرده؛ همانند كارى است كه در مسأله نبوت كرده است. همان گونه كه ممكن است خداوند حكمت را در چهل سالگى به انسانى بدهد، ممكن است كه حكمت را در كودكى به انسانى دیگر عطا فرماید. (729)

2 - در طول تاریخ دیده شده است كه برخى از كودكان رشد فكرى فوق العاده اى داشته اند، گاه افرادى در سنین كمتر از ده سال، نابغه شده اند و از رشد و عقل و درك ممتاز و استثنایى برخوردار بوده اند، این موضوع بیانگر آن است كه شایستگى مقام هاى ارجمند، مانند مقام امامت براى بعضى از كودكان محال نیست كه آن را غیر ممكن سازد، در این زمینه نمونه هاى فراوان وجود دارد، كه براى تقریب اذهان به ذكر سه نمونه زیر مى پردازیم:

### نمونه هایى استثنایى از خردسالان نابغه

1 - در حالات حسین بن عبدالله بن سینا معروف به شیخ الرئیس ابوعلى سینا، (373 - 427 ه. ق) نقل كرده اند كه خود در شرح حال خود گفت: در ده سالگیان قدر از علوم مختلف را فرا گرفتم كه مردم بخارا از استعداد سرشار من، شگفت زده شده بودند. در دوازده سالگى بر مسند فتوا نشستم، و در شانزده سالگى كتاب قانون را در علم طب نوشتم، و بیمارى نوح بن منصوررئیس دولت سامانى را كه همه اطباء از درمانش عاجز شده بودند، درمان نمودم. او به این خاطر، امكانات فرهنگى بسیار در اختیارم گذاشت، شب و روز به بررسى و مطالعه پرداختم. هنگامى كه به بیست و چهار سالگى رسیدم، همه علوم جهان را مى دانستم و چنین مى اندیشیدم كه علم و دانشى وجود ندارد كه من به آن دست نیافته باشم. (730)

2 - نمونه دیگر یكى از دانشمندان غرب به نام توماس یونگ است، كه در دو سالگى خواندن و نوشتن را مى دانست، و در هشت سالگى به تنهایى به آموختن ریاضیات پرداخت، و به امتیازات استثنایى و اعجاب انگیزى دست یافت. (731)

3 - نمونه دیگر كه در عصر حاضر رخ داده و بسیار عجیب است و پاسخ به سؤال فوق را به طور عینى و گویا تبیین مى كند، مربوط به كودكیبه نام سیدمحمدحسین طباطبایى، فرزند حجة الاسلام آقاى سیدمحمدمهدى طباطبایى، ساكن قم است. آقاى سید محمد حسین طباطبایى استعداد و حافظه فوق العاده و استثنایى دارد، و مصاحبه با این كودك چندین بار از تلویزیون جمهورى اسلامى ایران پخش شده است، و بسیارى از مردم چهره او را دیده اند.

این كودك كه اكنون حدود هشت سال دارد، و در حوزه علمیه قم به تحصیل دروس مقدماتى حوزوى مشغول است، در پنج و نیم سالگى حافظ همه قرآن شد، جالب این كه علاوه بر حفظ قرآن، آن چنان بر آیات قرآنى و معانى آیات مسلط است، كه اگر ترجمه آیه اى براى او خوانده شود، او متن آیه را تلاوت مى كند و ترجمه هر آیه قرآن را مى داند، از همه مهم تر این كه انس عمیق او با آیات قرآن به گونه اى است كه پرسش هایى كه از او مى شود، با آیات قرآن، به آن ها پاسخ مى دهد. امسال در فروردین سال 1376 (ذیحجه 1417 ه. ق) در سفر حج، وزیر كشور عربستان سعودى با همراهانش به دیدار او آمدند و به مناسبت این كه كودك است، اسباب بازى براى او آورده بودند و به او اهدا كردند، و از او پرسش هایى كردند كه او با آیات قرآن به همه آن پرسش ها پاسخ داد، پرسش هاى آن ها چنین بود:

1 - آیا از وسایل اسباب بازى كه براى تو آورده ایم خشنود شدى؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (فَما آتانِى اللهُ خَیر ممّا آتاكُم بَل اَنتُم بِهَدیتِكُم تَفرَحُونَ؛)

آنچه خدا به من داده بهتر است از آن چه به شما داده است، بلكه شما هستید كه به هدیه هاتان خشنود مى شوید. (732)

2 - آیا پیراهن عربى بهتر است یا پیراهن ایرانى؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَ لِباسُ التَّقوى ذلِكَ خَیرٌ؛)

لباس پرهیزكارى براى شما بهتر است. (733)

3 - آیا خشنودى كه در كشور ما بمانى و مهمان ما باشى؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (حتّى یأذَنَ لِى أَبِى؛) تا پدرم به من اجازه دهد. (734)

و در موردى دیگر، از ایشان پرسیده شد:

4 - مى خواهیم از این خانه فعلى كه در آن سكونت دارى، به جاى دیگرى برویم، و براى پدرت خانه بخریم، نظر شما چیست؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (اءنّا هیهُنا قاعِدُونَ؛) ما همین جا نشسته ایم. (735)

5 - شخصى از او سؤال كرد: آیا مى خواهى پسر من شوى؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (وَ والِدٍ وَ ما وَلَدَ؛)

سوگند به پدر و فرزندش. (736)

6 - از او سؤال شد، آیا بازى را دوست دارى؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَ لا تَنسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا؛)

بهره ات را از دنیا فراموش نكن. (737)

7 - آیا كودكان همسال تو، به تو آزار نمى رسانند؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (فَبِئسَ القَرینُ؛) پس چه بد همنشینى بودى؟ (738) اشاره به این كه همنشین بد موجب آزار است، و گاهى بعضى از كودكان مرا آزار مى دهند.

8 - آیا هیچگاه از پدرت كتك خورده اى؟

او در پاسخ این آیه را خواند: (قالُوا بَلى؛) گفتند: آرى. اشاره به این كه آرى كتك خورده ام. (739)

9 - آیا هیچگاه پدرت با تو دعوا كرده است و سپس تو را بخشیده است؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (وَ اءِذا ما غَضَبُوا هُم یغفِرُونَ؛)

مومنان هنگامى كه خشمگین شوند، عفو مى كنند. اشاره به این كه آرى، پدرم به من خشم كرده و مرا بخشیده است. (740)

10 - تو این همه فضل و كمال، استعداد و حافظه را در این سن و سال از كجا آورده اى؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: (یوتِى الحِكمَةَ مَن یشآءُ وَ مَن یؤتِى الحِكمَةَ فَقَد اُوتِىَ خَیراً كَثِیراً؛)

خداوند دانش و حكمت را به هر كس بخواهد (و شایسته بداند) مى دهد، و به هر كس دانش داده شود، به او خیر فراوانى داده شده است. (741) اشاره به این كه، این فضل و كمال از طرف خداست كه به من داده شده است.

نتیجه این كه: وقتى یك كودك عادى در خردسالى به لف خدا داراى چنین موهبت و امتیاز فوق العاده اى شد، (742) نباید تعجب كرد كه چگونه حضرت یحیى و عیسى عليهما‌السلام در كودكى به مقام نبوت رسیده اند و یا امام جواد عليه‌السلام و امام هادى و حضرت مهدى (عج الله تعالى فرجه الشریف) در دوران كودكى به مقام امامت رسیده اند كه چنین موضوعى محال نیست، و به اذن الهى به علت مصالحى به بعضى از افراد داده مى شود.

### قیام یحیى به امور در خردسالى

مدتى بود كه بنى اسرائیل بدون پیامبر و رهبر مانده بودند و همین امر موجب آشوب و بروز بلاهاى بسیار در میانشان شده بود، تا آن هنگام كه حضرت یحیى عليه‌السلام به هفت سالگى رسید. آن حضرت در این سن و سال براى هدایت مردم قیام كرد و در محل اجتماع مردم سخنرانى نمود. پس از حمد و ثناى الهى، ایام خدا را به یاد مردم آورد، و هشدار داد كه گرفتارى ها و بلاها بر اثر گناهانى است كه در میان بنى اسرائیل رایج شده است، و عاقبت نیك از آن پرهیزكاران است، و آن ها را به آمدن حضرت مسیح عليه‌السلام بشارت داد. (743)

روزى كودكان نزد یحیى عليه‌السلام آمدند و گفتند: (اِذهَب بِنا نَلعَبُ؛) بیا برویم و با هم بازى كنیم.

یحیى عليه‌السلام در پاسخ فرمود: (ما لِلَعبٍ خُلقِنا؛) ما براى بازى كردن آفریده نشده ایم. (744)

آرى، یحیى عليه‌السلام در همان خردسالى ره صدساله مى پیمود، هرگز به كارهاى بیهوده دست نمى زد، و اهداف منطقى و سودمند را بر سرگرمى هاى بى حاصل، ترجیح میداد.

### خوف و پارسایى یحیى عليه‌السلام در خردسالى

یحیى عليه‌السلام در همان خردسالى از پارسایان برجسته بود. هرگز دلبستگى به دنیا نداشت و همواره به خدا و آخرت مى اندیشید. او در عصر پدرش زكریا عليه‌السلام به مسجد بیت المقدس وارد شد، راهبان و دانشمندان عابد را دید كه پیراهن مویین و كلاه پشمینه و زبر پوشیده اند و با وضع دلخراشى خود را به دیوار مسجد بسته اند و مشغول عبادت هستند، یحیى عليه‌السلام با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: براى من پیراهن مویین و كلاه پشمینه بباف تا بپوشم و به مسجد بیت المقدس بروم و با راهبان و علماى عابد بنى اسرائیل به عبادت خدا اشتغال ورزم.

مادرش گفت: صبر كن تا پیامبر خدا پدرت بیاید و با او در این مورد مشورت كنیم. صبر كردند تا حضرت زكریا عليه‌السلام آمد، مادر یحیى عليه‌السلام جریان را به حضرت زكریا عليه‌السلام خبر داد، زكریا عليه‌السلام به یحیى عليه‌السلام گفت: چه موجب شده كه به این فكرها افتاده اى، با این كه هنوز كودك هستى؟

یحیى عليه‌السلام گفت: پدرجان! آیا ندیده اى افرادى را كه كوچك تر از من بودند، حادثه مرگ را چشیدند؟

یحیى عليه‌السلام بسیار گریه كرد، به گونه اى كه آثار سخت گریه در چهره اش آشكار شد، این خبر به مادرش رسید، او نزد پدرش یحیى عليه‌السلام آمد، از سوى دیگر زكریا نیز آمد و علما و راهبان اجتماع كردند، زكریا عليه‌السلام وقتى كه آن وضع دلخراش را از یحیى عليه‌السلام دید فرمود: پسر جان! این چه حالى است كه در تو مى نگرم، من از درگاه خدا خواستم تا تو را به من ببخشد، و به وسیله تو چشمم را روشن سازد.

یحیى عليه‌السلام گفت: پدر جان تو مرا به این كار و حال امر نمودى.

زكریا عليه‌السلام فرمود: كى تو را چنین دستور دادم؟

یحیى عليه‌السلام عرض كرد: آیا نگفتى كه بین بهشت و دوزخ عقبى (گردنه)اى است كه جز گریه كنندگان از خوف خدا، كسى از آن عبور نمى كند؟

زكریا عليه‌السلام فرمود: حالا كه چنین است به كوشش خود ادامه بده، و حال و شأن تو غیر از حال و شأن من است.

یحیى عليه‌السلام برخاست و پیراهن موئین خود را از تن بیرون آورد، و به جاى آن دو قطع نمد (لباس سفت) به او داد، و او را به حال خودش رها ساخت.

یحیى عليه‌السلام آن قدر از خوف خدا گریه كرد كه اشكهایش جارى شد، و آن دو قطعه نمد از اشكهاى او خیس شدند، و قطره هاى اشكش از سر انگشتانش فرو مى چكید.

زكریا عليه‌السلام وقتى كه حال و وضع پسرش یحیى عليه‌السلام را مشاهده كرد، سرش را به جانب آسمان بلند كرد، و گفت: خدایا! این پسر من است، و این اشكهاى چشمانش مى باشد، اى خدایى كه مهربان ترین مهربانان هستى. (745)

### خوف شدید یحیى عليه‌السلام از خدا

هرگاه حضرت زكریا عليه‌السلام مى خواست بنى اسرائیل را موعظه كند، به طرف راست و چپ نگاه مى كرد، اگر یحیى عليه‌السلام را در میان جمعیت مى دید از بهشت و دوزخ سخنى نمى گفت.

روزى بر مسند نشست تا بنى اسرائیل را موعظه كند، یحیى عليه‌السلام كه عبایش را بر سر نهاده بود، والد مجلس شد و در گوشه اى در میان جمعیت نشست. زكریا عليه‌السلام به جمعیت نگریست، و یحیى عليه‌السلام را ندید، آن گاه در ضمن موعظه فرمود:

اى بنى اسرائیل! دوستم جبرئیل از جانب خداوند به من خبر داد كه در جهنم كوهى به نام سكران وجود دارد، در پایین این كوه دره اى هست كه نامش غضبان است، زیرا غضب خدا در آن وجود دارد، در پایین این كوه دره اى هست كه طول آن به اندازه مسیر صد سال راه است، در میان آن چاه چند تابوت از آتش وجود دارد، و در میان هر یك از آن تابوت ها چند صندوق آتشین و لباس آتشین و زنجیرهاى آتشین هست.

یحیى عليه‌السلام تا این سخن را شنید برخاست و با شیون، فریاد كشید و گفت: (واغَفلَتاه مِنَ السَّكرانِ؛) واى بر من از غافل شدنم از كوه سكران!

سپس حیران و سرگردان، سراسیمه از مجلس خارج شد و سر به بیابان گذاشت و از شهر خارج شد.

زكریا عليه‌السلام بى درنگ از مجلس بیرون آمد و نزد مادر یحیى عليه‌السلام رفت و ماجرا را به او خبر داد، و به او گفت: هم اكنون برخیز و به جستجوى یحیى عليه‌السلام بپرداز، من ترس آن دارم كه دیگر او را نبینم مگر این كه دستخوش مرگ شده باشم.

مادر یحیى عليه‌السلام برخاست واز شهر خارج شد و به جستجوى یحیى عليه‌السلام پرداخت، در بیابان چند نفر جوان را دید، از آن ها جویاى یحیى عليه‌السلام شد، آن ها اظهار بى اطلاعى كردند، مادر یحیى عليه‌السلام همراه آن جوانان به جستجو پرداختند تا چوپانى را در بیابان دیدند، مادر یحیى عليه‌السلام از او پرسید: آیا جوانى با قیافه چنین و چنان ندیدى؟

چوپان گفت: گویا در جستجوى یحیى پسر زكریا عليه‌السلام هستى؟

مادر یحیى گفت: آرى، او پسر من است، نامى از دوزخ در نزد او بردند، او بر اثر شدت خوف، سراسیمه سر به بیابان گذاشته و رفته است.

چوپان گفت: من همین ساعت او را در كنار گردنه فلان كوه دیدم كه پاهایش را در میان گودال آب فرو برده و چشم به آسمان دوخته بود و چنین مناجات مى كرد:

(وَ عزَّتِكَ مَولاىَ لاذِقتُ بارِدَ الشَّرابِ حَتى انظُرَ مَنزِلَتِى مِنكَ؛)

اى خدا و اى مولاى من به عزتت سوگند، آب خنك ننوشم تا بنگرم كه در پیشگاه تو چه مقامى دارم؟

مادر یحیى عليه‌السلام به سوى آن كوه حركت كرد، یحیى عليه‌السلام را در آن جا یافت، نزدیكش رفت و سرش را در آغوش گرفت، و او را سوگند داد كه برخیزد و با هم به خانه بازگردیم.

یحیى عليه‌السلام برخاست و همراه مادر به خانه بازگشت، مادرش از او پذیرایى گرمى كرد، ولى در آن حال احساس لغزش نمود، و برخاست و همان لباس هاى زیر موئین را از مادرش طلبید و پوشید و به سوى مسجد بیت المقدس حركت كرد، تا در آن جا به عبادت خدا بپردازد. مادرش از رفتن او جلوگیرى مى كرد، زكریا عليه‌السلام به مادر یحیى عليه‌السلام فرمود:

(دَعیهِ فانَّ وَلَدِى قَد كُشِفَ لَهُ عَن قِناعِ قَلبِهِ وَ لَن ینتَفِعُ بِالعَیشِ؛)

رهایش كن، این پسرم به گونه اى است كه پرده حجاب از روى قلبش برداشته شده، كه زندگى دنیا هرگز روح و روانش را اشباع نمى كند و به او سود نمى بخشد.

یحیى عليه‌السلام خود را به مسجد بیت المقدس رسانید، و در كنار علما و عابدان بنى اسرائیل به عبادت خدا پرداخت، و همچنان تا آخر عمر به آن ادامه داد. (746)

### وارستگى حضرت یحیى عليه‌السلام و گفتگوى او با ابلیس

زهد و پارسایى حضرت یحیى عليه‌السلام در سطح بسیار بالایى بود، هرگز در زندگى او دلبستگى به دنیا نبود، او ساده مى زیست، غذایش بیشتر سبزیجات و نان جو بود، و به اندازه تأمین یك شبانه روز خود غذا نمى اندوخت. روزى داراى یك قرص نان جو گردید، ابلیس نزد او آمد و گفت: تو مى پندارى زاهد هستى با این كه براى خود یك قرص نان اندوخته اى؟

یحیى عليه‌السلام جواب داد: اى ملعون! این قرص نان به اندازه قوت (و مورد نیاز یك شبانه روز) من است.

ابلیس گفت: كمتر از قوت، براى كسى كه مى میرد كافى است.

خداوند به یحیى عليه‌السلام وحى كرد، این سخن ابلیس را (كه سخن حكمت آمیز است) فراگیر. (747)

روز دیگرى ابلیس نزد یحیى عليه‌السلام آمد، یحیى عليه‌السلام او را شناخت و به او گفت: هر چه دام و نیرنگ و وسائل فریب دادن را دارى براى من به كار گیر. (تا ببینم مى توانى مرا گول بزنى.)

ابلیس جواب مثبت داد و فرداى آن روز را براى این كار تعیین كرد، یحیى عليه‌السلام در میان كوخى كه داشت ماند و درِ آن را بست، چندان نگذشت ناگاه ابلیس از سوراخى كه در دیوان آن كوخ بود وارد شد، یحیى عليه‌السلام او را در هیئت و قیافه اى بسیار عجیب دید كه داراى زرق و برق و انواع وسایلى بود كه براى به دام انداختن انسان ها به كار مى گرفت، همه را با خود آورده بود، تا یحیى عليه‌السلام را به خود جذب كند.

یحیى عليه‌السلام از او سؤالاتى كرد و از جمله پرسید: چه چیزى از همه بیشتر چشم تو را روشن مى سازد؟

ابلیس گفت: زنها، آن ها تله ها و دام هاى من هستند (توسط زرق و برق آن ها، دل ها را مى ربایم و انسان ها را گمراه مى كنم.) هرگاه نفرین ها و لعنت هاى صالحان در مورد من مرا غمگین مى كند، نگرانى خودم را وسیله آن ها آرامش مى دهم.

یحیى عليه‌السلام پرسید: آیا هیچگاه بر من چیره شده اى؟

ابلیس گفت:: نه، ولى تو داراى یك خصلت هستى كه مرا خشنود كرده (و امیدوار نموده كه بتوانم به وسیله این خصلت بر تو راه یابم.)

یحیى گفت: آن خصلت چیست؟

ابلیس گفت: تو سیر خورنده هستى، امید آن را دارم كه از همین راه وارد شوم، و تو را از بعضى از شب زنده دارى، و نمازهاى شب باز دارم.

یحیى عليه‌السلام به این موضوع توجه و دقت مخصوص كرد، و به ابلیس گفت:

(اءِنِّى اُعطِى اللهَ عهداً اَلّا اَشبع مِنَ الطَّعامِ حتّى اَلقاهُ؛)

من با خدا عهد كردم هیچگاه تا آخر عمر، از غذاى سیر نخورم.

ابلیس گفت: من هم با خدا عهد كردم تا آخر عمر هیچ مسلمانى را نصیحت نكنم.

سپس ابلیس از نزد یحیى عليه‌السلام رفت و دیگر هرگز نزد یحیى عليه‌السلام نیامد. (748)

به این ترتیب یحیى عليه‌السلام مراقب بود كه هرگونه اعمال زمینه ساز نفوذ شیطان را از خود دور سازد.

### موعظه كافى از یك مرد اعدامى

امام صادق عليه‌السلام فرمود: مردى به محضر حضرت عیسى عليه‌السلام آمد و عرض كد: اى روح خدا زنا كرده ام، مرا (با اجراى حد) پاك ساز.

حضرت عیسى عليه‌السلام پس از تحقیق و بررسى، به اقرار صحیح او اطمینان كرد، و سپس اعلام عمومى نمود، جمعیت بسیارى اجتماع كردند، آن شخص را در میان گودالى نهادند، تا سنگبارانش كنند.

او گفت: در میان جمعیت، هر كس بر گردنش حد هست، از این جا برود، همه جمعیت رفتند، فقط حضرت عیسى عليه‌السلام و حضرت یحیى عليه‌السلام ماندند.

یحیى عليه‌السلام (كه آن شخص توبه كننده را شخص خداترس و با معرفتى مى دانست كه خودش براى پاكسازى خود حاضر به اعدام شده، از طرفى در این لحظه همه غرورهایش محو شده و موعظه او اثربخش خواهد بود) نزد او رفت و گفت: اى گنهكار! مرا موعظه كن.

گنهكار گفت: (لا تُخلِینَّ بَینَ نَفسَكَ وَ بَینَ هَواها فَتَرداكَ؛)

بین خود و هواى نفست را آزاد نگذار كه تو را از جاده حق به سوى پستى منحرف سازد.

یحیى عليه‌السلام فرمود: باز مرا موعظه كن.

گنهكار گفت: (لا تُعَیرنَّ خاطِئاً بِخَطیئَتِهِ؛)

خطاكار را به خاطر خطایش سرزنش نكن. (یعنى اگر خطاكار، قابل جذب است، او را سركوب و ناامید نكن بلكه او را به سوى راه هدایت جذب كن.)

یحیى عليه‌السلام فرمود: باز موعظه كن.

گنهكار عرض كرد: (لا تَغضَب؛) خشم نكن و در حال خشم خود را كنترل كن.

حضرت یحیى عليه‌السلام این سه پند را براى نجات انسان كافى دانست، از این رو گفت: (حَسبِى؛) همین موعظه ها مرا كافى است. (749)

### مقام ارجمند یحیى عليه‌السلام در پیشگاه خدا

یحیى عليه‌السلام بر اثر پاكزیستى و رابطه تناتنگ با خدا، مقامش به جایى رسید كه خداوند او را (در سوره مریم آیه 12 تا 15) به داشتن شش خصلت برجسته ستوده سپس بر او سلام مى كند، از جمله (در آیه 13 مریم) مى فرماید: (وَ حنّاناً مِنَ لدُنّاً وَ زكاةً وَ كانَ تَقِیاً؛)

ما یحیى عليه‌السلام را مشمول رحمت و محبت خود ساختیم، و پاكى روح و عمل به او دادیم، او انسان پرهیزكارى بود.

ابوحمزه مى گوید: از امام باقر عليه‌السلام پرسیدم: منظور از این آیه چیست؟ فرمود: منظور رحمت و لطف سرشار خدا به یحیى عليه‌السلام است.

عرض كردم: تا چه اندازه؟

فرمود: رحمت و لطف خدا به یحیى عليه‌السلام به اندازه اى رسید كه وقتى كه او خدا را صدا مى زد و مى گفت: (یا رَبِّ؛) اى پروردگار من! خداوند بى درنگ مى فرمود: (لَبَّیكَ یا یحیى؛) بلى، یا یحیى! (750)

### شهادت جانسوز یحیى عليه‌السلام به فرمان طاغوت شهوت پرست

در بیت المقدس پادشاهى هوسباز به نام هیرودیس (یا هردوش) بود، كه از طرف قیاصره روم در آن جا فرمانروایى مى كرد، برادرش بهنام فیلبوس دخترى به نام هیرودیا داشت. پس از آن كه فیلبوس از دنیا رفت، هیرودیس با همسر برادرش ازدواج كرد.

هیرودیس شاه هوسباز، عاشق هیردودیا دختر زیباى برادرش شد، به طورى كه زیبابى هیرودیا او را در گرو عشق آتشین خود قرار داده بود، از این رو تصمیم گرفت با او كه برادرزاده، و دختر همسرش بود، ازدواج كند. این خبر به پیامبر خدا حضرت یحیى عليه‌السلام رسید، آن حضرت با صراحت اعلام كرد كه این ازدواج بر خلاف دستورهاى تورات است و حرام مى باشد. سر و صداى این فتوا در تمام شهر پیچید و به گوش آن دختر (هیرودیا) رسید، او كینه یحیى عليه‌السلام را به دل گرفت، چرا كه او را بزرگترین مانع بر سر راه هوس هاى خود مى دانست و تصمیم گرفت در یك فرصت مناسبى از او انتقام بگیرد.

ارتباط نامشروع هیرود با عمویش هیرودیس بیشتر شد، و زیبایى او شاه هوسران را شیفته اش كرد به طورى كه هیرودیا آن چنان در شاه نفوذ كرد، كه شاه به او گفت: هر آرزویى دارى از من بخواه كه قطعاً انجام خواهد یافت.

هیرودیا گفت: من هیچ چیز جز سر بریده یحیى عليه‌السلام را نمى خواهم، زیرا او نام من و تو را بر سر زبان ها انداخته و همه مردم را به عیبجویى ما مشغول نموده است. (751)

در فراز دیگر تاریخ مى خوانیم: شاه فلسطین هیرودیس، روز تولد خود را جشن مى گرفت، و وقتى آن روز فرا رسید، هیرودیا از فرصت استفاده كرد، طبق راهنمایى مادرش، خود را به طور كامل آرایش كرد و لباس هاى زینتى پوشید و رقص كنان به مجلس جشن شاه وارد شد، همه اشراف بنى اسرائیل كه در اطراف طاغوت بودند فریفته او شدند. هیرودیس كه مست و مخمور شراب شده بود به او رو كرد و گفت: اى آفت دین و دنیا، هر چه مى خواهى بخواه، اگر چه نصف مملكت باشد.

هیرودیا به مادرش مراجعه كرد و گفت: شاه چنین مى گوید، چه بخواهم.

مادر گفت: سر یحیى عليه‌السلام را بخواه زیرا او تو را از همسرى پادشاه نهى و باز مى دارد، و تا زنده است دست از نهى بر نمى دارد.

هیرودیا به مجلس جشن شاه وارد شد و گفت: سر بریده یحیى عليه‌السلام را مى خواهم. و در این مورد اصرار كرد.

سرانجام شاه مغرور كه دیوانه هوس و عشق به هیرودیا شده بود، دستور داد یك طشت طلا حاضر نمودند، به مأموران جلادش گفت: بروید و یحیى عليه‌السلام را دستگیر كرده و به این جا بیاورید.

یحیى عليه‌السلام در این هنگام در زندان بود. (752) (و طبق پاره اى از روایات در محراب عبادت در مسجد بیت المقدس به سر مى برد) مأموران جلاد سراغ او آمدند و او را دستگیر كرده و به مجلس شاه بردند، شاه در همان جا فرمان داد سر از بدن او جدا كردند و سر بریده اش را در میان طشت طلا نهادند و آن گاه كه هیرودیا تسلیم هوسهاى شاه گردید، سر بریده یحیى عليه‌السلام به سخن آمد و در همان حال نهى از منكر كرد و خطاب به شاه فرمود: (یا هذا اتَّقِ اللهِ لا یحِلَّ لَكَ هذِهِ؛) اى شخص از خدا بترس این زن بر تو حرام است. به این ترتیب حضرت یحیى عليه‌السلام مظلومانه به شهادت رسید. (753)

### یاد مكرر امام حسین عليه‌السلام از یحیى عليه‌السلام

زندگى یحیى عليه‌السلام از جهاتى شباهت به زندگى امام حسین عليه‌السلام داشت، مانند این كه:

نام حسین عليه‌السلام همچون نام یحیى بى سابقه بود، و مدت حمل آن ها به هنگامى كه در رحم مادر بودند، شش ماه بود، و هر دوى آن ها قربانى هوسهاى طاغوت زمانشان شدند و سرشان بریده شد.

امام سجاد عليه‌السلام فرمود: ما در سفر كربلا همراه امام حسین عليه‌السلام بیرون آمدیم، امام در هر منزلى كه نزول مى فرمود، و یا از آن كوچ مى كرد، از یحیى عليه‌السلام و شهادت او یاد مى كرد و مى فرمود: وَ مِن هَوانِ الدُّنیا عَلَى اللهِ اءنّ رَأسَ یحیى بنِ زَكریا اُهدىَ اِلى بَغِىّ مَن بَغایا بِنِى اسرائِیلَ؛

از پستى و بى ارزشى دنیا نزد خدا همین بس كه سر یحیى بن زكریا را به عنوان هدیه به سوى فرد ستمگر و بى عفتى از ستمگران و بى عفت هاى بنى اسرائیل بردند. (754)

آرى، امام حسین عليه‌السلام با این بیان مى خواست اشاره به شهادت خود كند، كه همچون یحیى عليه‌السلام به خاطر نهى از منكر، سرش را جدا مى كنند و آن را نزد طاغوت هوسباز، یزید پلید مى برند.

امام صادق عليه‌السلام فرمود: مرقد حسین عليه‌السلام را زیارت كنید و به او جفا نكنید كه او سید و آقاى شهداى جوان، و سید جوانان بهشت است، و شبیه یحیى عليه‌السلام است كه آسمان و زمین براى مظلومیت حسین و یحیى عليهما‌السلام گریستند. (755)

نیز روایت شده: جبرئیل به محضر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و گفت: خداوند هفتادهزار نفر از منافقان را در مورد قتل یحیى عليه‌السلام (توسط بخت النصر) كشت، و به زودى هفتادهزار نفر از متجاوزان را به خاطر قتل پسر دختر حسین عليه‌السلام بكشد. (756)

### مكافات عمل قاتل حضرت یحیى عليه‌السلام و سكوت كنندگان

امام صادق عليه‌السلام فرمود:

اءنّ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ اِذا اَرادَ اَن ینتَصِرَ لِاَولِیائِهِ اِنتَصَرَ لَهُم بِشرارِ خَلقِهِ...وَ لَقَد اِنتَصَرَ لِیحیى بنِ زَكَرِیا بِبُختِ نَصرٍ؛

همانا خداوند متعال هرگاه اراده یارى طلبى براى دوستانش كند، از بدترین خلایقش براى آن ها یارى مى طلبد، چنان كه در مورد (انتقام گیرى از خون) یحیى عليه‌السلام از بخت النصر یارى طلبید. (757)

وقتى كه سر یحیى عليه‌السلام را از بدن جدا نمودند، قطره اى از خونش به زمین ریخت، و جوشید، و هر چه خاك بر سر آن ریختند، خونِ در حال جوشش، از میان خاك بیرون مى آمد، و تلِّى از خاك به وجود آمد ولى خون از جوشش نیفتاد و تلى سرخ دیده مى شد.

طولى نكشید كه یكى از یاغیان آن عصر به نام بخت النصر كه قبلا هیزم كن بود و اراذل و اوباش را كه با او دوست بودند، به دور خود جمع نمود و شورش كردند. آن ها به هر جا مى رسیدند مى كشتند و غارت مى كردند تا به شهر بیت المقدس رسیدند و آن جا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت ترین وضع كشتند، تا این كه چشم بخت النصر به تلّ سرخى افتاد، پرسید: این تل چیست؟ گفتند: مدتى قبل شاه این منطقه حضرت یحیى عليه‌السلام را كشت، و سرش را از بدنش جدا كرد. خون او به زمین چكیده و جوشید و هر چه بر سر آن خون خاك ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلى از خاك سرخ به وجود آمد و همچنان آن خون مى جوشد.

بخت النصر گفت: آن قدر از مردم اینجا را بر سر این تل بكشم تا خون از جوشش بیفتد. (این تصمیم نیز مكافات عمل مردم بیت المقدس و اطراف آن بود كه در قتل مظلومانه یحیى عليه‌السلام سكوت كردند و به شاه هوسباز قاتل، اعتراض ننمودند.) (758)

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روى آن تل كشتند تا، خون یحیى عليه‌السلام از جوشش بیفتد، اما همچنان خون مى جوشید. بخت النصر پرسید: آیا دیگر شخصى در این منطقه باقى مانده است؟ گفتند: یك نفر پیرزن در فلان جا زندگى مى كند. گفت: او را نیز بیاورید و روى این تل بكشید. مأموران به این فرمان عمل كردند و آن گاه خون از جوشش افتاد. (759)

### كشته شدن بخت النصر به دست یك غلام ایرانى

بخت النصر پس از فتح شام و منطقه بیت المقدس و فلسطین، به بابل (واقع در سرزمین عراق) رفت، در آن جا شهرى ساخت، و چاهى در آن جا حفر كرد و سپس حضرت دانیال پیامبر را دستگیر كرده و در میان آن چاه افكند، و ماده شیرى را در میان آن چاه انداخت تا او را بدرّد.

ماده شیر، گل چاه را مى خورد، و از شیر خود به دانیال مى نوشانید. پس از مدتى خداوند به یكى از پیامبران وحى كرد، كنار فلان چاه برو و به دانیال عليه‌السلام آب و غذا برسان.

او كنار چاه آمد و صدا زد: اى دانیال! دانیال گفت: بلى، صداى دورى مى شنوم.

آن پیامبر گفت: اى دانیال! خدایت سلام رسانید، و براى تو غذا و آب فرستاده است. آنگاه آن آب و غذا را به وسیله دلو، وارد چاه كرد.

حضرت دانیال عليه‌السلام حمد و سپس مكرر گفت، و خدا را سپاسگزارى بى حد نمود.

در همین عصر بخت النصر در عالم خواب دید سرش آهن شده، پاهایش به صورت مس در آمده، و سینه اش طلا گشته است. وقتى كه بیدار شد منجمین را احضار كرد و گفت: من در عالم خواب چه خوابى دیده ام؟ منجمین گفتند: نمى دانیم، تو آن چه را در خواب دیدى براى ما بگو تا ما تعبیر كنیم.

بخت النصر ناراحت شد و به آن ها گفت: من سال ها است به شما رزق و روزى مى دهم، ولى شما نمى دانید كه من چه خوابى دیده ام، پس چه فایده اى براى من دارید؟ آن گاه دستور داد همه آن ها را اعدام كردند.

در این هنگام یكى از حاضران به بخت النصر گفت: اگر علم و معرفت در نزد كسى مى جویى، تنها در نزد آن كسى (دانیال) است كه در چاه زندانى مى باشد، و ماده شیر نه تنها به او آزار نرسانده بلكه گل مى خورد و به او شیر مى دهد.

بخت النصر مأموران را نزد او فرستاد و او را حاضر كردند، به او گفت: من چه خوابى دیده ام؟

دانیال: در خواب دیده اى سرت آهن شده و پاهایت مس شده اند و سینه ات طلا گشته است.

بخت النصر: آرى، همین خواب را دیده ام، بگو بدانم تعبیرش چیست؟

دانیال: تعبیرش این است كه غلامى ایرانى بعد از سه روز تو را مى كشد.

بخت النصر: من داراى هفت قلعه (شهر) هستم و در كنار هر دروازه آن چند نگهبان وجود دارد، به علاوه بر درگاه هر دروازه اى یك مرغابى وجود دارد هر شخص غریبى به آن جا آید فریاد مى كشد و مأموران او را دستگیر خواهند كرد.

دانیال: همانگونه كه گفتم خواه و ناخواه، حادثه رخ مى دهد.

بخت النصر براى احتیاط به لشگر خود فرمان آماده باش داد، و گفت: هر شخص غریبى را دیدید هر كس باشد بكشید. سپس به دانیال گفت: تو باید در این سه روز در همین جا بمانى، اگر این سه روز گذشت و من آسیبى ندیدم، تو را خواهم كشت.

دانیال در همان جا زندانى شد، روز اول و دوم خطر گذشت، روز سوم فرا رسید، در آن روز بخت النصر در قصر خود غمگین و دلتنگ شد، تصمیم گرفت به حیاط قصر برود و پس از گردش و هواخورى اندك، به قصر باز گردد و روز خطر به پایان رسد. وقتى كه از قصر بیرون آمد، با جوانى كه از نژاد ایرانى بود و او را به عنوان پسر خود برگزیده بود و نمى دانست كه او از نژاد ایرانى است، ملاقات كرد و شمشیرش را به او داد و به او گفت: اى پسرخوانده! همینجا مراقب باش كسى وارد قصر نشود، هر كسى وارد شد - گرچه خودم باشم - او را بكش.

غلام ایرانى شمشیر را به دست گرفت (پس از اندكى بخت النصر وارد قصر شد) غلام با شمشیر به او حمله كرد و او را كشت.

در آن هنگام كه بخت النصر در خون خود مى غلطید به غلام گفت: چرا مرا كشتى؟

غلام گفت: خودت فرمان دادى و گفتى هر كس - گر چه خودم باشم - اگر وارد قصر شدم، او را بكش. من به فرمان تو عمل كردم.

بخت النصر در آن جا هر چه فریاد زد كسى صداى او را نشنید، و سرانجام به هلاكت رسید و مردم از شرش نجات یافتند. (760) آرى به قول ناصر خسرو:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روزى زسر سنگ عقابى به هوا برخاست |  | بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست |
| از راستى بال منى كرد و همى گفت: |  | كه امروز همه ملك جهان زیر پر ماست |
| گر به سر خاشاك یكى پشه بجنبید |  | جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست |
| بسیار منى كرد وز تقدیر نترسید |  | بنگر كه از این چرخ جفا پیشه چه برخاست |
| ناگه زكمینگاه یكى سخت كمانى |  | تیرى به قضا و قدر انداخت بر او راست |
| چون خوب نظر كرد پر خویش در آن دید |  | گفتا زكه نالیم كه از ماست كه بر ماست |
| خسرو تو برون كن زسر این كبر و منى را |  | دیدى كه منى كرد عقابى چه بر او خاست |

پایان داستان هاى زندگى حضرت یحیى عليه‌السلام

## 27- حضرت عیسى عليه‌السلام

یكى از پیامبران اولوالعزم و بزرگ، حضرت عیسى عليه‌السلام است كه نام مباركش در قرآن 25 بار به عنوان عیسى و 13 بار به عنوان مسیح آمده است، واژه عیسى ترجمه عربى كلمه یشوع است كه به معنى نجات دهنده مى باشد.

او 1998 سال قبل (570 سال قبل از ولادت پیامبر اسلام) در سرزمین كوفه در كنار رود فرات چشم به جهان گشود. (761)و به گفته بعضى او در دهكده ناصره یا بیت المقدس در عصر سلطنت فرهاد پنجم یكى از شاهان اشكانى متولد گردید.

ولادت او به طور معجزه به اذن خدا، بدون پدر رخ داد. مادرش حضرت مریم عليها‌السلام دختر عمران از بانوان فرزانه و از شخصیت هاى برجسته بنى اسرائیل بود، پدر مریم عليها‌السلام به نام عمران از نسل حضرت سلیمان عليه‌السلام بود و از علماى برجسته و پارسا و عابد بنى اسرائیل به شمار مى آمد.

نام مریم عليها‌السلام در قرآن 34 بار آمده، و یك سوره قرآن (سوره نوزدهم) به نام مریم است، كه از آیه 16 تا 36 به ماجراى ولادت حضرت عیسى عليه‌السلام و سخن گفتن او در گهواره، و بخشى از زندگى او و چگونگى دعوتش مى پردازد.

قبل از آن كه عیسى عليه‌السلام متولد شود، فرشتگان از جانب خداوند مریم عليها‌السلام را به تولد او مژده دادند و شخصیت عیسى عليه‌السلام را معرفى كردند، چنان كه در آیه 45 سوره آل عمران مى خوانیم:

(إِذْ قَالَتِ الْمَلآئِكَةُ یا مَرْیمُ إِنَّ اللّهَ یبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِیحُ عِیسَى ابْنُ مَرْیمَ وَجِیهًا فِى الدُّنْیا وَالآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِینَ؛)

به یاد آورید هنگامى را كه فرشتگان (از جانب خدا) به مریم گفتند: اى مریم! تو را به كلمه اى (وجود باعظمتى) از طرف خودش مژده مى دهد كه نامش مسیح، عیسى پسر مریم است، در حالى كه در دو جهان، انسان برجسته و از مقربان درگاه خدا خواهد بود.

عیسى عليه‌السلام تحت سرپرستى مادرش مریم عليها‌السلام بزرگ شد، در سن دوازده سالگى به مجلس عابدان و پارسایان و اندیشمندان راه یافت، و با آن ها به مباحثه و مناظره پرداخت. آثار عظمت و معرفت فوق العاده، در همان نوجوانى در چهره اش دیده مى شد.

عیسى عليه‌السلام در سى سالگى مبعوث به رسالت شد، گرچه طبق آیه 30 سوره مریم (وَ جَعَلَنِى نَبِیاً) هنگام كودكى در گهواره سخن گفت و خود را پیامبر خواند، ولى رسمیت رسالتش از سى سالگى به بعد بود. او داراى معجزات فراوان از جمله درمان نمودن بیمارى هاى ناعلاج، و زنده كردن مردگان بود. كتاب انجیل بر او نازل شد، و داراى شریعت مستقل بود، و بنى اسرائیل را به سوى خداى یكتا و بى همتا، دعوت مى كرد، و بر اثر شرایط خاص زندگى و اجبار به سفرهاى متعدد براى تبلیغ دین خدا، ازدواج نكرد و ناگزیر بود كه به طور مجرد زندگى كند.

از زهد عیسى عليه‌السلام این كه مى گفت: خدایا قرص نان جوینى صبح و ظهر و شب به من برسان، بیش از این نرسان كه موجب طغیان من گردد.

عیسى عليه‌السلام داراى دوازده یار مخصوص به نام حواریون بود، كه در عصرش و بعد از آن، او را بسیار یارى كردند و در گسترش آیینش كوشیدند، جز یك نفر از آن ها به نام یهودا اسخریوطى كه منافق گردید.

عیسى عليه‌السلام 33 سال عمر كرد، یهودیان او را دستگیر كردند تا بكشند، خداوند او را از دست آن ها نجات داد و به آسمان برد، و در روزهاى آخر عمر، شمعون را وصى و جانشین خود نمود.

حضرت یحیى عليه‌السلام او را تصدیق كرد و از مبلغان آیین او گردید. (762) آیین او تا بعثت پیامبر اسلام (610 سال) ادامه یافت، و اكنون تعداد پیروان حضرت مسیح عليه‌السلام در دنیا از تعداد همه پیروان ادیان دیگر بیشتر است، كه به عنوان مسیحى خوانده مى شوند.

### ولادت معجزه آساى حضرت عیسى عليه‌السلام

مریم عليها‌السلام مادر عیسى عليه‌السلام از بانوان پاك سرشت و برگزیده خدا است (كه شرح حال تولد و نذر مادرش در مورد خدمتگذارى او در مسجد بیت المقدس، قبلا در ذكر زندگى حضرت زكریا عليه‌السلام خاطر نشان گردید.)

این بانوى با عظمت، از بانوان نمونه تاریخ است كه از نظر مقام، بعد از فاطمه زهرا عليها‌السلام و خدیجه كبرى عليها‌السلام بى نظیر مى باشد و خداوند در قرآن او را به بزرگى و پاكى و فرزانگى ستوده است. (763)

مریم عليها‌السلام مطابق نذر مادرش، به خدمتگذارى مسجد پرداخت. او تحت پرستارى حضرت زكریا عليه‌السلام همچنان در مسجد بیت المقدس خدمت مى كرد و به عبادت و نیایش ادامه مى داد، تا این كه فرشتگان به نزدش آمدند و او را - بى آن كه ازدواج كرده باشد - به پسرى به نام مسیح، عیسى بن مریم عليها‌السلام بشارت دادند. پسرى كه داراى شخصیت برجسته در دنیا و آخرت است.

مریم گفت: پروردگارا! چگونه فرزندى براى من خواهد بود در حالى كه انسانى با من تماس نگرفته است؟

خداوند فرمود: خدا این گونه هر چه را بخواهد مى آفریند، هنگامى كه وجود چیزى را بخواهد، فقط به آن مى گوید موجود باش، آن نیز بى درنگ موجود مى شود. (764)

مریم عليها‌السلام در خلوتگاه عبادت، در گوشه اى از مسجد بیت المقدس مشغول راز و نیاز بود، ناگاه خداوند یكى از فرشتگان بزرگ خود (جبرئیل) را به شكل یك جوان زیبا و خوش قیافه و سالم به سوى مریم فرستاد.

پیدا است كه مریم عليها‌السلام با دیدن آن جوان بیگانه، چه حالتى پیدا مى كند، مریم كه همواره پاكدامن مى زیسته و از دامان پاكان پرورش یافته و به عفت و پاكدامنى، ضرب المثل شده، هراسان و وحشت زده شد (765) و همان لحظه (با احساسات) فریاد زد:

من از تو به خداى رحمان پناه مى برم، اگر پرهیزكار هستى. مریم عليها‌السلام با نگرانى و دلهره منتظر پاسخ آن مرد جوان بود، كه ناگهان شنید او میگوید:

(اءنَّما اَنا رسُولُ رَبِّكِ لَاهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِیاً؛)

من فرستاده پروردگار توأم (آمده ام) تا پسرى پاكیزه به تو ببخشم.

مریم عليها‌السلام از این رو كه اطمینان یافت فرستاده خدا به سوى او آمده آرامش یافت، ولى از روى تعجب گفت:

چگونه ممكن است فرزندى براى من باشد، در حالى كه تاكنون انسانى با من تماس نگرفته است، و زن آلوده اى هم نیستم؟!

جبرئیل گفت: مطلب همین است كه پروردگارت فرموده، این كار بر من سهل و آسان است، ما مى خواهیم او (عیسى) را نشانه اى براى مردم قرار دهیم، و رحمتى از سوى ما براى آنها باشد. (766)

جبرئیل عليه‌السلام در گریبان مریم عليها‌السلام دمید (767) و از آن پس مریم عليها‌السلام احساس كرد كه باردار شده است. (768)

مریم عليها‌السلام باردار شد، ولى هر چه به روز وضع حمل نزدیك مى شد، نگران تر مى گردید، زیرا با خود مى گفت: چه كسى از من مى پذیرد كه زنى بدون همسر، باردار شود؟! اگر به من نسبت ناروا بدهند، چه كنم؟ دخترى كه سال ها الگوى پاكى و عفت است، چگونه براى او نسبت ناروا و قابل تحمل است؟

از سوى دیگر احساس مى كرد كه چون فرزندش از رسولان الهى است، خداوند او را در بحران ها حفظ خواهد كرد.

لحظه درد زایمان فرا رسید، طوفانى از غم و اندوه، سراسر وجود پاك مریم عليها‌السلام را فرا گرفت، به گونه اى كه گفت:

(یا لَیتَنى مِتُّ قَبلَ هذا وَ كُنتُ نَسیاً مَنسِیاً؛)

اى كاش پیش از این مرده بودم، و به كلى فراموش مى شدم. (769)

مریم عليها‌السلام هنگامى كه درد زایمان گرفت، كنار تنه درخت خرماى خشكیده اى رفت، تنها و غمگین بود. ناگهان (از جانب خدا) صدایى به گوشش شنید:

غمگین مباش، خداوند در قسمت پایین پاى تو، چشمه آب گوارایى را جارى ساخته است. و نظر به بالاى سرت بیفكن، بنگر كه چگونه ساقه خشكیده، به درخت نخل بارورى تبدیل شده كه میوه ها، شاخه هایش را زینت بخشیده اند. درخت را تكانى بده تا رطب تازه براى تو فرو ریزد، و از این غذاى لذیذ و نیروبخش بخور، و از آن آب گوارا بنوش، و چشمت را به این نوزاد روشن بدار و هرگاه كسى از انسان ها را دیدى، (با اشاره) بگو من براى خداوند رحمان روزه اى (روزه سكوت) نذر كرده ام، بنابراین امروز با هیچ انسانى سخن نمى گویم و بدان كه این نوزاد خودش از خود دفاع خواهد كرد. (770)

به این ترتیب عیسى عليه‌السلام به قدرت الهى از مادرى پاك و نمونه چشم به جهان گشود.

### دو نكته آموزنده (مقام على عليه‌السلام و عفت مریم)

در ماجراى تولد حضرت عیسى عليه‌السلام از مریم عليها‌السلام دو نكته وجود دارد كه پیام آور درسهاى بزرگ عقیدتى و عملى است.

1 - با این كه حضرت مریم عليها‌السلام از هر نظر پاك بود، و همواره در محراب عبادت به سر مى برد و خدمتگزار مسجد بیت المقدس در جهت ظاهر و باطن بود، هنگام زایمان، از جانب خداوند به او خطاب شو از مسجد بیرون برو، و به تعبیر قرآن به مكان دوردستى رفت، (771) چرا كه حرمت مسجد را باید نگه داشت.

ولى در مورد ولادت حضرت امیرمؤمنان على عليه‌السلام هنگامى كه مادرش فاطمه بنت اسد عليها‌السلام مشغول طواف كعبه بود و درد زایمان او را فرا گرفت، دیوار كعبه شكافته شد، و ندایى به او رسید كه وارد خانه كعبه شو، فاطمه عليها‌السلام داخل خانه كعبه شد، و آن دیوار ترمیم یافت و حضرت على عليه‌السلام در درون كعبه یعنى در مقدس ترین مكان، متولد شد. (772)

و این یك افتخار بزرگى است كه بیانگر عظمت حضرت على عليه‌السلام در مقایسه با حضرت عیسى عليه‌السلام مى باشد، از این رو در طول زمان، علماى شیعه به این مطلب بر عظمت على عليه‌السلام استدلال مى كنند.

2 - حضرت مریم عليها‌السلام در رابطه با حفظ حریم عفت و حجاب، بسیار حساس و مراقب بود. هنگامى كه به اذن الهى بدون شوهر باردار شد، از این نظر كه مردم جاهل مبادا به او تهمت ناجوانمردانه بزنند، بسیار ناراحت بود و شدت ناراحتیش به اندازه اى بود كه هنگام زایمان مى گفت: (یا لَیتَنِى مِتُّ هذا وَ كُنتُ نَسیاً مَنسِیاً؛) اى كاش قبل از این مرده بودم و به كلى فراموش مى شدم. (مریم، 23)

مسیحیانى كه ادعاى پیروى از حضرت عیسى عليه‌السلام مى كنند، ولى در اروپا و آمریكا و... آن همه دامنه بى عفتى را گسترش مى دهند، در حقیقت دورترین افراد نسبت به حضرت مسیح عليه‌السلام هستند، آن ها گستاخى را به جایى رسانده اند كه عكسى تحت عنوان عكس حضرت مریم عليها‌السلام پخش مى كنند كه نمایانگر یك زن بدحجاب یا بى حجاب است و حتى در كنفرانس زنان كه سال گذشته در پكن برقرار شد، عكس آن چنانى را به عنوان عكس حضرت مریم عليها‌السلام بر بالاى دكور سالن كنفرانس نصب كرده بودند، زهى گستاخى و اهانت بى شرمانه كه روح پاك حضرت مریم عليها‌السلام از چنان نسبت هاى ناروا بیزار است، اكنون نیز او مى گوید:

كاش به دنیا نیامده بودم، یا به طور كلى فراموش مى شدم و مرا به این گونه عكس و تمثال، متهم نمى كردند!

عجیب است، مریم كه باید سمبل حجاب و عفت گردد، به دست مردم نااهل، سمبل بدحجابى و دریدگى ضد حجاب شده است!!

### امداد غیبى به كمك مریم عليها‌السلام، با سخن گفتن در گهواره

مریم عليها‌السلام عیسى عليه‌السلام را در آغوش گرفت و به سوى مردم آمد، مردم جاهل و بى پروا، بى درنگ به آن بانوى بسیار پاك، نسبت ناروا دادند، و گفتند: اى مریم! كار بسیار عجیب و بدى انجام دادى! اى خواهر هارون (اى كسى كه همچون هارون پیامبر، به پاكى و تقوا معروف هستى) نه پدر تو (عمران) مرد بدى بود، و نه مادرت (حنّه) بانوى ناپاكى بود، این پسر را از كجا آورده اى؟!

مریم در حالى كه بسیار در فشار بود، سكوت كرد ولى دید آن ها همچنان به ناسزاگویى ادامه مى دهند. در این هنگام عیسى عليه‌السلام در گهواره دستى در نزد مریم عليها‌السلام بود، مریم اشاره به عیسى عليه‌السلام كرد، كه اى فرزند به پاكى من و پاكزادى خودت، گواهى بده، و به آن ها گفت: از این كودك بپرسید.

قوم كه از اشاره مریم عليها‌السلام بسیار ناراحت شده بودند، با نیشخند و ناراحتى گفتند:

ما چگونه با كودكى كه در گهواره است سخن بگوییم؟ (773)

امام باقر عليه‌السلام فرمود: هفتاد نفر زن، اطراف مریم عليها‌السلام را گرفتند و او را با ناسزاگویى سرزنش نمودند، در این هنگام عیسى عليه‌السلام در گهواره به آن ها گفت: واى بر شما! آیا به مادرم نسبت ناروا مى دهید، من بنده خدا هستم، خداوند به من كتاب داده، سوگند به خدا بر هر یك از شما به خاطر تهمتى كه به مادرم مى زنید بحد تهمت را جارى مى كنم.

یكى از حاضران از امام باقر عليه‌السلام پرسید: آیا بعد از این (هنگامى كه عیسى بزرگ شد) عیسى عليه‌السلام بر آن ها حد جارى كرد؟

امام باقر عليه‌السلام فرمود: آرى بحمدلله. (774)

گواهى عیسى عليه‌السلام در گهواره، در قرآن چنین آمده است:

من بنده خدایم، خداوند به من كتاب آسمانى داده و مرا پیامبر نموده است و مرا وجودى پربركت كرده و مرا در هر كجا باشم، مادام كه زنده ام، به نماز و زكات توصیه نموده است - و مرا نسبت به مادرم نیكوكار قرار داده و جبّار و شقى قرار نداده است - و سلام خدا بر من، آن روز كه متولّد شدم، و آن روز كه مى میرم، و آن روز كه زنده برانگیخته مى شوم. (775)

هنگامى كه قوم به طور آشكار، سخنان فوق را از عیسى عليه‌السلام شنیدند، دریافتند كه مریم عليها‌السلام از هر گونه ناپاكى، پاك و منزه است و عیسى عليه‌السلام بعد از این تكلم، تا زمانى كه بزرگ شد و به حد زبان گشودن رسید، سخن نگفت. (776)

ابوبصیر از امام صادق عليه‌السلام پرسید: چرا خداوند عیسى عليه‌السلام را بدون پدر آفرید؟

امام صادق عليه‌السلام در پاسخ فرمود: تا مردم به قدرت وسیع الهى پى ببرند و بدانند كه خدا حتى قدرت دارد كه از زن بى همسر، فرزند بیافریند، چنان كه قدرت دارد انسانى (مانند آدم عليه‌السلام) را بدون پدر و مادر خلق كند، و او بر هر چیز قادر است. (777)

### رسالت عیسى عليه‌السلام و معجزات و پندهاى او

حضرت عیسى عليه‌السلام در سى سالگى رسماً رسالت خود را به مردم اعلام نمود، و هر رسولى براى اثبات پیامبرى و رسالت خود معجزه دارد. عیسى عليه‌السلام به بنى اسرائیل گفت:

(انِّى قَد جِئتُكم بآیةٍ مِن ربِّكُم؛)

من از طرف پروردگار شما نشانه اى برایتان آورده ام. (778)

آنگاه پنج معجزه خود را به این ترتیب برشمرد:

1 - من از گِل چیزى به شكل پرنده مى سازم، سپس در آن مى دمم، به فرمان خدا پرنده اى مى گردد.

2 - كور مادرزاد را بینا مى كنم.

3 - مبتلایان به بیمارى برص (پیسى) را بهبود مى بخشم.

4 - مردگان را زنده مى كنم.

5 - و از آن چه مى خورید و در خانه خود ذخیره مى سازید، خبر مى دهم.

قطعا در این نه نشانه اى براى شما به سوى حق است، اگر ایمان داشته باشید. (779)

اى مردم! خداوند پروردگار من و شما است، او را بپرستید، نه من و نه چیز دیگر را این است راه راست. (780)

گروهى عیسى عليه‌السلام را تصدیق كرده، ایمان آوردند، ولى گروهى دیگر او را انكار كرده و معجزات او را سحر و جادو خواندند. عیسى عليه‌السلام همچنان مردم را به سوى توحید دعوت مى كرد، و با پند و اندرز، آن ها را به راه راست هدایت مى نمود.

روزى با حواریون (یاران خاص خود) از سرزمین اردن به بیت المقدس، حركت كردند. در بین راه هر كور و شل را مى دید به اذن خدا شفا مى بخشید. به این ترتیب مردم را با آیات و نشانه هاى الهى، از بت پرستى و انحراف بر حذر داشته و به سوى خداى بزرگ راهنمایى مى نمود. (781)

شخصى از او پرسید: سخت ترین چیز چیست؟ فرمود: خشم خدا. از او پرسید: چه چیز موجب دورماندن از خشم خدا است؟ فرمود: ترك خشم خود. به گفته مولانا:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت عیسى را یكى هشیار سر |  | چیست در هستى ز جمله صعب تر |
| گفتش اى جان! صعب تو خشم خدا |  | كه از آن دوزخ همى لرزد چو ما |
| گفت از خشم خدا چبود امان |  | گفت: ترك خشم خویش اندر زمان |
| كظم غیظ است اى پسر خط امان |  | خشم حق یاد آور و در كش عنان(782) |

### مائده آسمانى، یكى از معجزات عیسى عليه‌السلام

حواریون دوازده نفر از یاران مخصوص حضرت عیسى عليه‌السلام بودند كه بعضى از آن ها لغزش پیدا كردند. نامهایشان چنین بود: پطرس، اندریاس، یعقوب، یوحنا، فیلوپس، برتر لوما، توما، متّى، یعقوب بن حلفا، شمعون ملقب به غیور، یهودا برادر یعقوب، و یهوداى اسخریوطى كه به حضرت عیسى عليه‌السلام خیانت كرد. آن ها با این كه ایمان آورده بودند مى خواستند با دیدن معجزه دیگرى از عیسى عليه‌السلام كه آن هم مربوط به آسمان باشد قلبشان سرشار از یقین گردد، به عیسى عليه‌السلام عرض كردند: آیا پروردگار تو مى تواند مائده اى از آسمان (یعنى غذایى از آسمان) براى ما بفرستد؟

این تقاضا كه بوى شك مى داد، حضرت عیسى عليه‌السلام را نگران كرد، به آن ها هشدار داد و فرمود: اگر ایمان آورده اید از خدا بترسید.

حواریون گفتند: ما مى خواهیم از آن غذا بخوریم تا قلبمان سرشار از اطمینان و یقین گردد و به روشنى بدانیم كه آن چه به ما گفته اى راست است و بر آن گواهى دهیم.

هنگامى كه عیسى عليه‌السلام از حسن نیت آن ها آگاه شد، به خدا عرض كرد:

خدایا مائده اى (سفره اى از غذا) از آسمان براى ما بفرست تا عیدى براى اول و آخر ما باشد، و نشانه اى از جانب تو محسوب شود، و به ما روزى ده كه تو بهترین روزى دهندگان هستى.

خداوند به عیسى عليه‌السلام وحى كرد: من چنین مائده اى براى شما نازل مى كنم، ولى باید م توجه باشید كه مسؤولیت شما بعد از نزول این مائده، بسیار سنگین تر خواهد بود. اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشكارى هر كس از شما به راه كفر رود، او را آن چنان عذاب كنم كه هیچ كس را آن گونه عذاب نكرده باشم. (783)

مائده نازل شد، و در میان آن چند قرص نان و چند ماهى بود و چون مائده در روز یكشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را روز عید نامیدند و در دعاى حضرت مسیح عليه‌السلام نیز آمده بود: مائده موجب عید براى ما شود. یعنى ما را به خویشتن و به وجدان و سرنوشت نخستینمان باز گردان كه بر اساس توحید و ایمان است.

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به عیسى عليه‌السلام وحى كرد: مائده را براى تهیدستان قرار بده نه ثروتمندان. عیسى عليه‌السلام چنین كرد، ثروتمندان به شك و تردید افتادند، و مردم را در مورد معجزه بودن مائده به شك انداختند. خداوند 333 نفر از مردان آن ها را به صورت خوك، مسخ نمود كه حركت مى كردند و كثافات را مى خوردند. بستگان آن ها گریه كردند و دست به دامن حضرت عیسى عليه‌السلام شدند، ولى آن ها بعد از سه روز به هلاكت رسیدند. (784)

### نمونه اى از تواضع حضرت عیسى عليه‌السلام

روزى عیسى عليه‌السلام به حواریون (اصحاب نزدیك و خاص) خود فرمود: من كارى با شما دارم، آن را انجام دهید. (از آن جلوگیرى نكنید.)

حواریون: كارت را انجام بده، ما آماده هستیم.

حضرت عیسى عليه‌السلام برخاست و پاهاى آن ها را شست، آن ها عرض كردند: اى روح خدا! ما سزاوارتر به این كار هستیم.

حضرت عیسى عليه‌السلام فرمود: سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنى، عالِم است، من این گونه به شما تواضع نمودم، تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این گونه تواضع كنید.

آن گاه عیسى عليه‌السلام افزود:

(بالتَّواضُعِ تَعمُرُ الحِكمَةُ لا بِالتَّكَبُّرِ، وَ كَذلِكَ فِى السَّهلِ ینبُتُ الزَّرعُ لا فِى الجَبَلِ؛)

بناى حكمت با تواضع ساخته مى شود، نه با تكبر، و همچنین زراعت در زمین نرم مى روید، نه در زمین سخت. (785)

### مجازات همسفر عیسى، بر اثر خودبینى

یكى از مهمترین كارهاى حضرت عیسى عليه‌السلام براى تبلیغ دین برنامه سیاحت و بیابانگردى بود. در یكى از این سیاحت ها، یكى از دوستانش كه قد كوتاه بود و همواره در كنار حضرت عیسى عليه‌السلام دیده مى شد، به همراه عیسى عليه‌السلام به راه افتاد، تا با هم به دریا رسیدند. عیسى با یقین خالص و راستین گفت: (بسم الله،) سپس بر روى آب حركت كرد، بى آن كه غرق شود.

آن شخص قد كوتاه هم وقتى كه عیسى عليه‌السلام را دید كه بر روى آب راه مى رود، با یقین خالص گفت: بسم الله، و سپس بر روى آب به راه افتاد، بى آن كه غرق بشود، تا به عیسى عليه‌السلام رسید. ولى در همین حال، خودبینى او را گرفت و با خود گفت: این عیسى روح الله است كه بر روى آب، گام بر مى دارد، من نیز روى آب حركت مى كنم، (فَما فَضلُهُ عَلىَّ؟) بنابراین، عیسى عليه‌السلام چه برترى بر من دارد؟ همان دم زیر پایش بى قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد زد: اى روح الله! دستم به دامنت، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده.

عیسى عليه‌السلام دست او را گرفت و از آب بیرون كشید و به او فرمود: اى كوتاه قد! مگر چه گفتى؟ (كه در آب فرو رفتى)

كوتاه قد: گفتم؛ این روح الله است كه بر روى آب مى رود، من نیز بر روى آب مى روم. (بنابراین چه فرقى بین ما هست)، خودبینى مرا فراگرفت (و در نتیجه به مكافاتش رسیدم).

عیسى عليه‌السلام فرمود: تو خود را (بر اثر خودبینى) در مقامى كه خدا آن را براى تو قرار نداده، نهادى. خداوند بر تو غضب كرد، اكنون از آن چه گفتى توبه كن.

او توبه كرد، آن گاه به مرتبه اى كه خدا برایش قرار داده بود، بازگشت. (786)

### گفتگوى عیسى با مرده زنده شده در روستاى بلازده

روزى حضرت عیسى عليه‌السلام و حواریون در سیر و سیاحت خود به روستایى رسیدند، دیدند اهل آن روستا و پرندگان و حیوانات آن، همه به طور عمومى مرده اند.

عیسى عليه‌السلام به همراهان فرمود: معلوم است كه اینها به عذاب عمومى الهى كشته شده اند. اگر آن ها به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاك مى سپردند.

حواریون: اى روح خدا، از خداوند درخواست كن تا این ها را زنده كند تا علت عذابى را كه به سراغ آن ها آمده، براى ما بیان كنند، تا ما از كردارى كه موجب عذاب الهى مى شود، دورى كنیم.

حضرت عیسى عليه‌السلام از درگاه خدا خواست تا آن ها را زنده كند، از جانب آسمان به عیسى عليه‌السلام ندا شد كه: آنان را صدا بزن.

عیسى عليه‌السلام شبانه بالاى تپه اى از زمین رفت و فرمود: اى مردم روستا!

یك نفر از آن ها زنده شد و گفت: بلى، اى روح و كلمه خدا!

عیسى: واى به حال شما، كردار شما چه بوده؟ (كه این گونه شما را دستخوش بلاى عمومى نموده است.)

مرد زنده شده: چهار چیز ما را مشمول عذاب الهى كرد:

1 - پرستش طاغوت.

2 - دلبستگى به دنیا با ترس اندك از خدا.

3 - آرزوى دور و دراز.

4 - غفلت و سرگرمى به بازى هاى دنیا.

عیسى: دلبستگى شما به دنیا چه اندازه بود؟

مرد زنده شده: همانند علاقه كودك به مادرش. هنگامى كه دنیا به ما رو مى آورد شاد و خوشحال مى شدیم، و هنگامى كه دنیا به ما پشت مى كرد، گریه مى كردیم و محزون مى شدیم.

عیسى: طاغوت را چگونه مى پرستیدید؟

مرد زنده شده: ما از گنهكاران پیروى مى كردیم.

عیسى عليه‌السلام: عاقبت كارتان چگونه پایان یافت؟

مرد زنده شده: شبى با خوشى به سر بردیم، صبح آن در هاویه افتادیم.

عیسى: هاویه چیست؟

مرد زنده شده: هاویه، سجّین است.

عیسى: سجین چیست؟

مرد زنده شده: سجین، به كوه هاى گداخته به آتش است كه تا روز قیامت، بر ما مى افروزد.

عیسى: وقتى به هلاكت رسیدید، چه گفتید و مأموران الهى، به شما چه گفتند؟

مرد زنده شده: گفتند: ما را به دنیا بازگردانید، تا كارهاى نیك در آن انجام دهیم و زاهد و پارسا گردیم، به ما گفته شد: دروغ مى گویید.

عیسى: واى به حال شما! چه شد كه غیر از تو، شخص دیگرى از این هلاك شدگان با من سخن نگفت؟

مرد زنده شده: اى روح خدا! دهان همه آن ها با دهنه آتشین بسته شده است، و آن ها به دست فرشتگان خشن، گرفتار مى باشند. من در دنیا در میان آن ها زندگى مى كردم، ولى از آن ها نبودم. (و مانند آن ها گناه نمى كردم) تا وقتى كه عذاب عمومى فرا رسید و مرا نیز فرا گرفت. اكنون به تار مویى در لبه پرتگاه دوزخ آویزان مى باشم، نمى دانم كه از كجا در میان دوزخ واژگون مى شوم، یا نجات مى یابم. (احتمالا عذاب این شخص، به خاطر ترك امر به معروف و نهى از منكر بوده است.)

عیسى عليه‌السلام به حواریون رو كرد و فرمود:

(یا اَولیاءَ اللهِ! اَكلُ الخُبزَ الیابِسِ بالمِلحِ الجَریشِ، وَ النَّومِ عَلَى المَزابِلِ خیرٌ كَثِیرٌ مَعَ عاقِبَةِ الدُّنیا وَ الآخِرَةِ؛)

اى دوستان خدا! خوردن نان خشك با نمك زبر و خشن، و خوابیدن بر روى خاشاك هاى آلوده، بسیار بهتر است، اگر همراه عافیت و سلامتى دنیا و آخرت باشد. (787)

### پذیرش رهبرى حق، شرط استجابت دعا

در میان بنى اسرائیل، خانواده اى زندگى مى كردند كه هرگاه یكى از آن ها چهل شب تا صبح پشت سر هم به عبادت و نیایش مى پرداخت، بعد از آن دعایش به هدف اجابت مى رسید. یكى از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نیایش پرداخت و سپس دعا كرد، ولى دعایش به استجابت نرسید. او بسیار پریشان شد و نزد عیسى عليه‌السلام رفت و گله كرد، و از او خواست كه برایش دعا كند.

حضرت عیسى عليه‌السلام وضو گرفت و دو ركعت نماز خواند و بعد از نماز براى آن بنده پریشان، دعا كرد. در این هنگام خداوند به عیسى عليه‌السلام چنین وحى كرد:

اى عیسى! آن بنده من از راه صحیح خود دعا نمى كند، او مرا مى خواند ولى در دلش در مورد پیامبرى تو شك و تردید دارد، بنابراین اگر آن قدر دعا كند كه گردنش قطع شود و سر انگشتانش بریزد، دعایش را اجابت نمى كنم.

عیسى عليه‌السلام ماجرا را به آن مرد گفت، او عرض كرد: اى روح خدا! سوگند به خدا حقیقت همان است كه گفتى، من درباره پیامبرى تو شك داشتم، اكنون از خدا بخواه، تا این شك برطرف گردد.

حضرت عیسى عليه‌السلام دعا كرد. او به نبوت و رهبرى عیسى عليه‌السلام یقین پیدا نمود، آن گاه خداوند توبه او را پذیرفت، و مانند سایر افراد خانواده اش، دعایش پس از چهل شب عبادت، به استجابت مى رسید. (788)

### ناامیدى ابلیس از گمراه كردن عیسى عليه‌السلام

روزى ابلیس (شیطان جنّى) در گردنه اَفِیق بیت المقدس سر راه عیسى عليه‌السلام را گرفت، و با پرسش هایى مى خواست او را گمراه كند، ولى از گمراه كردن او ناامید و سركوفته شد و عقب نشینى كرد. سؤال و جواب او و عیسى عليه‌السلام به این صورت بود:

ابلیس: اى عیسى! تو كسى هستى كه عظمت پروردگارى تو به جایى رسیده كه بدون پدر به دنیا آمده اى.

عیسى: عظمت مخصوص خداوندى است كه مرا چنین آفرید. چنان كه آدم و حوا را بدون پدر و مادر آفرید.

ابلیس: تو كسى هستى كه عظمت پروردگارى تو به جایى رسید كه در گهواره سخن گفتى.

عیسى: بلكه عظمت مخصوص آن خدایى است كه مرا در نوزادى به سخن آورد، و اگر مى خواست مرا لال مى كرد.

ابلیس: تو كسى هست كه عظمت پروردگارى تو به جایى رسید كه از گَل پرنده اى مى سازى و سپس به آن مى دمى و آن زنده مى شود.

عیسى: عظمت مخصوص خدایى است كه مرا آفریده و نیز آن چه را كه تحت تسخیر من قرار داد آفرید.

ابلیس: تو كسى هست كه عظمت پروردگاریت به جایى رسیده كه بیماران را درمان مى كنى و شفا مى بخشى.

عیسى: بلكه عظمت مخصوص آن خداوندى است كه به اذن او، بیماران را شفا مى دهم و اگر اراده كند خود مرا بیمار مى سازد.

ابلیس: تو كسى هست كه عظمت پروردگاریت به جایى رسیده كه مردگان را زنده مى كنى.

عیسى: بلكه عظمت از آن خدایى است كه به اذن او مردگان را زنده مى كنم و آن را كه زنده مى كنم، به ناچار مى میراند و خدا مرا نیز مى میراند.

ابلیس: تو كسى هست كه عظمت پروردگاریت به جایى رسیده كه روى آب دریا راه مى روى، بى آن كه پاهایت در آب فرو رود و غرق گردى.

عیسى: بلكه عظمت از آن خدایى است كه آب دریا را براى من رام نمود و اگر بخواهد مرا غرق خواهد نمود.

ابلیس: تو كسى هست كه زمانى خواهد آمد بر فراز همه آسمان ها و زمین و آن چه در میانشان است قرار مى گیرى، و امور آن ها را تدبیر مى نمایى و روزى هاى مخلوقات را تقسیم مى كنى.

این سخن ابلیس، به نظر عیسى عليه‌السلام بسیار بزرگ آمد، همان دم گفت:

(سُبحانَ الَّلهِ مِلأَ سَماواتِهِ وَ ارضه وَ مِدادَ كَلِماتِهِ، وَ زِنَةَ عَرشِهِ وَ رِضى نَفسِهِ؛)

پاك و منزه است خدا از هر گونه عیب و نقص، به اندازه پرى آسمان ها و زمینش و همه مخلوقاتش و به اندازه وزن عرشش و خشنودى ذات پاكش.

ابلیس آن چنان از سخن عیسى عليه‌السلام منكوب شد كه با حالى زار و سرشكسته از آن جا گریخت و در میان لجنزارى كثیف افتاد. (789)

### هلاكت همسفر ابله عیسى عليه‌السلام

مرد ابلهى در یكى از سفرها، با عیسى عليه‌السلام همسفر شد. او به جاى این كه از محضر عیسى عليه‌السلام درسهاى معنوى بیاموزد و خود را از آلودگى هاى گناه پاك نماید، به جمع كردن مقدارى استخوان از بیابان پرداخت، و هدفش از این كار، رشد معنوى نبود، بلكه هدفش یك نوع سرگرمى بود. استخوان هاى جمع كرده را به خیال این كه استخوان هاى انسان مرده است، نزد عیسى عليه‌السلام آورد و اصرار پیاپى كرد، كه با یاد كردن اسم اعظم، صاحب آن استخوان ها را زنده كند.

عیسى عليه‌السلام به خدا عرض كرد: این مرد این گونه اصرار دارد.

خداوند به او فرمود: او مرد گمراهى است و هدف الهى ندارد.

سرانجام عیسى عليه‌السلام در حالى كه نسبت به او خشمگین بود، ناگزیر به اذن الهى، صاحب آن استخوان ها را زنده كرد. ناگهان آن استخوان ها به صورت شیرى در آمد و به آن مرد ابله حمله كرد و او را درید و خورد. معلوم شد آن استخوان ها، از شیر مرده بوده است.

عیسى عليه‌السلام به آن شیر گفت: چرا او را دریدى و خوردى؟

شیر پاسخ داد: چو تو به او خشم كردى.

عیسى عليه‌السلام گفت: چرا خونش را نخوردى؟

شیر گفت: زیرا قسمت من نبود.

آرى، آن مرد ابله به جاى این كه روح مرده خود را در محضر عیسى عليه‌السلام زنده كند، به سراغ استخوان هاى پوسیده رفت.

اى برادر! غافل نباش، وقتى آب صاف دیدى، آن را در خاك نریز و گل آلود نكن، وگرنه سگ نفس اماره تو را مى درد، چنان كه شیر، آن مرد ابله را درید.

بنابراین با خاك ریختن بر روى استخوان هاى سگ نفس اماره از صید شدن به دست او جلوگیرى كن.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هین سگ این نفس را زنده مخواه |  | كه عدو جان توست از دیرگاه |
| خاك بر سر استخوانى را كه آن |  | مانع این سگ بود از صید جان (790) |

### گنجى كه عیسى عليه‌السلام پیدا كرد

روزى عیسى عليه‌السلام با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند، و هنگام عبور به نزدیك شهرى رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجى را دیدند. حواریون به عیسى عليه‌السلام گفتند: به ما اجازه بده در این جا بمانیم، و این گنج را استخراج كنیم.

عیسى به آن ها اجازه داد و فرمود: شما در این جا براى استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجى هست، من به سراغ آن مى روم.

حواریون در آن جا ماندند و حضرت عیسى عليه‌السلام وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران شده و ساده اى را دید به آن خانه وارد شد و دید پیرزنى در آن جا زندگى مى كند، به او فرمود: امشب من مهمان شما باشم؟

پیرزن پذیرفت. عیسى به او گفت: آیا در این خانه جز تو كسى زندگى مى كند؟

پیرزن: آرى، یك پسرى دارم خاركن است، به بیابان مى رود و خارهاى بیابان را جمع كرده و به شهر مى آرد و مى فروشد، و پول آن، معاش زندگى ما تأمین مى گردد.

آن گاه پیرزن عیسى عليه‌السلام را - كه نمى شناخت - در اطاق جداگانه اى وارد كرد و از او پذیرایى نمود. طولى نكشید كه پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: امشب مهمان ارجمندى داریم كه نورهاى زهد و پاكى و عظمت از پیشانیش مى درخشد، خدمت و همنشینى با او را غنیمت بشمار.

خاركن نزد عیسى عليه‌السلام رفت و به او خدمت كرد و احترام شایان نمود. در یكى از شب ها عیسى عليه‌السلام احوال خاركن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت كه خاركن یك انسان خردمند و باهوش است. ولى اندوه جانكاهى، قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: چنین مى نگرم كه غم و اندوه بزرگى در دل دارى.

خاركن: آرى در قلبم اندوه و درد بزرگى هست كه هیچكس جز خدا به برطرف نمودن آن قادر نیست.

عیسى: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را به من الهام كند.

خاركن: در یكى از روزها كه هیزم بر پشتم حمل مى كردم، از كنار كاخ شاه عبور نمودم. به كاخ نگاه كردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد، عشق او در دلم جاى گرفت و هر روز به این عشق افزوده مى شود. ولى كارى از من ساخته نیست و این درد، درمانى جز مرگ ندارد.

عیسى: اگر خواهان آن دختر هستى، من وسایل وصال تو با او را فراهم مى كنم.

خاركن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: پسرم به گمانم این مهمان، مرد بزرگى است و اگر قولى داده حتما به آن وفا مى كند. نزد او برو و هرچه گفت از او بشنو و اطاعت كن.

صبح آن شب، خاركن نزد عیسى عليه‌السلام آمد، عیسى به او گفت: نزد شاه برو و از دخترش خواستگارى كن.

خاركن به طرف كاخ شاه رفت. وقتى كه به آن رسید، نگهبانان سر راه او را گرفتند و پرسیدند: چه كارى دارى؟ گفت: براى خواستگارى دختر شاه آمده ام، آن ها از روى مسخره خندیدند و براى این كه شاه را نیز بخندانند، او را نزد شاه بردند و با صراحت گفت: براى خواستگارى دخترت آمده ام!

شاه از روى استهزاء گفت: مهریه دختر من، فلان مقدار كلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است. كه مجموع آن در تمام خزانه كشورش وجود نداشت.

خاركن: من مى روم و بعداً جواب تو را مى آورم.

خاركن نزد عیسى عليه‌السلام آمد و ماجرا را گفت. عیسى عليه‌السلام با او به خرابه اى كه سنگهاى گوناگون در آن بود، رفتند. عیسى عليه‌السلام به اعجاز الهى آن سنگها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل كرد، به همان اندازه كه شاه گفته بود و به خاركن فرمود: اینها را برگیر و نزد شاه ببر.

خاركن آن ها را به كاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریانش شگفت زده و حیران شدند و به او گفتند: این مقدار كافى نیست به همین مقدار نیز بیاور. خاركن نزد عیسى عليه‌السلام آمد و سخن شاه را بازگو كرد، عیسى عليه‌السلام فرمود: به همان خرابه برو و به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.

خاركن همین كار را كرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت كه همه این معجزات از ناحیه مهمانى است كه در خانه خاركن است و آن مهمان جز عیسى عليه‌السلام شخص دیگرى نیست. به خاركن گفت: به مهمانت بگو به اینجا بیاید و عقد دخترم را براى تو بخواند.

خاركن نزد عیسى عليه‌السلام آمد و با هم نزد شاه رفتند و عیسى عليه‌السلام شبانه عقد دختر شاه را براى خاركن خواند. صبح آن شب شاه با خاركن گفتگو كرد و دریافت كه خاركن داراى هوش و عقل و خرد سرشارى است و براى شاه فرزندى جز همان دختر نبود.

خاركن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان كشورش فرمان داد با دامادش بیعت كنند و از فرمانش پیروى نمایند.

شب بعد، شاه بر اثر سكته ناگهانى مرد. رجال و درباریان، داماد او (خاركن سابق) را بر تخت سلطنت نشاندند و همه امكانات كشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر كشور گردید.

روز سوم عیسى عليه‌السلام نزد او آمد تا با او خداحافظى كند. خاركن سابق به عیسى گفت: اى حكیم! تو بر گردن من چندین حق دارى كه حتى قدرت شكر یكى از آن ها را ندارم تا چه رسد همه آن ها را، گرچه همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالى به دلم راه یافت كه اگر پاسخ آن را به من بدهى، آن چه را كه در اختیار من نهاده اى سودى به حالم نخواهد داشت.

عیسى: آن سؤال چیست؟

خاركن: سؤالم این است كه: اگر تو قدرت آن را دارى كه دو روزه مرا از خاركنى به پادشاهى برسانى، چرا براى خودت یك زندگى ساده بیابانگردى را برگزیده اى؟ و از مقام پادشاهى و رفاه و عیش و نوش دنیا روى برتافته اى؟

عیسى: آن كسى كه خدا را شناخته و به خانه كرامت و پاداش او آگاهى دارد، و ناپایدارى دنیا را درك نموده، به سلطنت فانى دنیا و امور ناپایدار آن دل نمى بندد. ما در پیشگاه الهى و در خلوتگاه ربوبى، داراى لذت هاى روحانى خاصى هستیم كه این لذت هاى دنیا در نزد آن ها، بسیار ناچیز است.

آن گاه عیسى عليه‌السلام مقدارى از لذت هاى معنوى و درجات و نعمت هاى ملكوتى را براى او توضیح داد، كه آن خاركن، مطلب را به خوبى دریافت. تحولى در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسى عليه‌السلام رو كرد و چنین گفت:

من بر تو حجتى دارم و آن این كه: چرا خودت به راهى كه بهتر و شایسته تر است رفته اى، ولى مرا به این بلاى بزرگ دنیا افكنده اى؟

عیسى: من این كار را كردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترك این امور موجب پاداش براى تو و عبرت براى دیگران گردد.

خاركن همه سلطنت و تشكیلاتش را رها كرد و همان لباس خاركنى قبل را پوشید و به دنبال عیسى عليه‌السلام به راه افتاد، تا هر كه زنده است همدم و همنشین عیسى عليه‌السلام شود.

عیسى عليه‌السلام همراه او نزد حواریون آمد و گفت: این - مرد - گنجى است كه به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را یافتم و با خود نزد شما آوردم. (791)

این است گنج، نه آن گنج مادى كه شما را در این جا زمین گیر كرده است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با چشم خوار منگر تو بر این پابرهنگان |  | نزد خود عزیزتر از دیده ترند |
| آدم بهشت را به دو گندم فروخت |  | حقا كه این گروه به یك جو نمى خرند (792) |

### مبلغین اعزامى عیسى عليه‌السلام در شهر انطاكیه

دو نفر از ناحیه حضرت عیسى عليه‌السلام مأمور تبلیغات در یكى از شهرهاى روم به نام انطاكیه شدند. (793) ولى آن دو مأمور به راه صحیح تبلیغى آشنا نبودند. و طولى نكشید نه تنها احدى به آن ها گرایش پیدا نكرد، بلكه مردم از آنان دورى كردند و به دستور پادشاه روم، آن ها را دستگیر كرده و در بتكده اى زندانى نمودند.

حضرت عیسى عليه‌السلام از نتیجه نگرفتن تبلیغ آن دو نفر و زندانى شدن آن ها باخبر شد.

وصى خاص خود شمعون الصفا را كه مبلغى پخته و آشنایى بود، براى نجات آن دو نفر و دعوت مردم انطاكیه به راه سعادت و اجتناب از بت پرستى، به شهر انطاكیه اعزام كرد. (794)

او با كمال متانت و روشن بینى با روش جالبى وارد شهر شد و در آغاز چنین اعلام كرد:

من در این شهر غریب هستم، تصمیم گرفته ام خداى شاه را پرستش كنم در این صورت من با روش شاه موافقم و با او هم مرام هستم.

همین گفتار موجب شد كه او را نزد شاه راه دادند.

شاه، فوق العاده او را تحسین كرد و از روش او خرسند شد و دستور داد كه او را با احترام خاصى در بتكده گردش دهند.

شمعون به عنوان دیدار و گردش در عبادتگاه عمومى اهل شهر، وارد بتكده شد.

هنگام گردش، آن دو نفر زندانى را دید، آن ها خواستند اظهار ارادت و رفاقت كنند، او با اشاره به آن ها خاطرنشان كرد كه هیچگونه تظاهر به دوستى و رفاقت با من نكنید.

شمعون حدود یك سال به بتكده آمد و شد مى كرد و در ظاهر از بت ها پرستش مى نمود و در ضمن این مدت، شالوده دوستى و رفاقت خود را با شاه، پى ریزى كرد و بر اثر دوراندیشى و روش خاص و جالب خود؛ مقام والا و احترام شایانى نزد پادشاه كسب كرد.

مدت ها گذشت، روزى در جلسه خصوصى به پادشاه روم چنین گفت:

من در این مدتى كه به بتكده آمد و شد داشتم، دو نفر زندانى را مشاهده كردم. اینك با كسب اجازه مى خواهم بپرسم كه علت زندانى شدن آنان چیست؟

پادشاه: این دو نفر، سفره فتنه را در این شهر پهن كرده بودند و ادعا مى كردند كه خدایى جز این بتها كه آفریدگار جهانیان هستند، وجود دارد. از این رو براى رفع این اخلال گرى ها دستور حبس آن ها را دادم.

شمعون: آن ها چگونه ادعاى خدایى غیر از بت ها مى كردند؟ دلیل آن ها چه بود؟ اگر صلاح مى دانید، دستور احضار آن ها را بفرمایید، خیلى مایلم به مذاكرات آن ها گوش دهم.

پادشاه: بسیار خوب! براى این كه شما هم از روش آن ها با خبر گردید، فرمان احضار آن ها را مى دهم.

به این ترتیب با اجازه و فرمان شاه، آن دو نفر را در مجلس حاضر كردند.

شمعون در حضور پادشاه با آن ها بحث و گفتگو را از این جا شروع كرد:

عجبا! مگر در جهان غیر از خدایانى كه در بتكده هستند، خداى دیگرى وجود دارد؟

زندانیان: آرى ما معتقد به خداى آسمان و زمین هستیم. خدایى كه در فصل بهار، صحراها را سرسبز و خرم مینماید و در فصل پاییز، این خرمى و شادابى را از آن ها مى گیرد، خدایى كه خورشید جهانتاب و ستارگان چشمك زن را آفریده است.

مردم دل آگاه و دانشمند هیچ ادعایى را بى دلیل نمى پذیرند و هرگز بدون رهبرى استدلال زیر بار ادعا نمى روند، از این رو شمعون از آن ها دلیل خواست و چنین اظهار داشت:

این گفتار پى در پى را كنار بگذارید، ادعاى بى دلیل چون كلوخ به سنگ زدن است. آیا شما در ادعاى خود دلیلى دارید؟

زندانیان: آرى، اگر ما از خداى خود بخواهیم كور مادرزاد را بینا مى كند و شخص زمینگیر را لباس تندرستى مى پوشاند.

شمعون به پادشاه گفت: دستور دهید كورى را حاضر كنند. به دستور شاه كور مادرزادى را به مجلس آوردند، آن گاه شمعون به آن دو نفر گفت:

اگر شما در ادعاى خود راست مى گویید، از خداى خود بخواهید تا این كور، بینا شود.

آن دو نفر بى درنگ به سجده افتادند و از خداى خود، بینایى كور را خواستند (خود شمعون در دل آمین مى گفت) هنوز دعا پایان نیافته بود كه چشمان آن كور باز شد و خداوند دو چشم بینا به او عنایت فرمود.

شمعون: عجیب نیست اگر شما این كار بزرگ را كردید، خدایان ما هم كور مادرزاد را شفا مى دهند. (شاه آهسته به شمعون گفت: خدایان ما هیچ نفع و ضررى نمى توانند به كسى برسانند. هرگز قادر به شفاى كور نیستند.) به دستور شمعون كورى را حاضر كردند. شمعون دعا كرد، كور شفا یافت. آن گاه به آن دو نفر رو كرد و گفت: (حُجَّةٌ بِحُجَّةٍ؛) دلیل به دلیل خداى شما یك نفر كور را شفا داد، خدایان ما هم چنین كردند.

زندانیان: خدایان ما زمین گیر را شفا مى دهد!

زمینگیرى را حاضر كردند، به دعاى آن دو نفر شفا یافت، به دستور شمعون زمینگیر دیگرى را حاضر كردند دعا كرد، شفا یافت.

زندانیان: ما به خواست خدا مرده را زنده مى كنیم.

شمعون: اگر شما واقعا مرده را زنده كنید و شاه اجازه دهد من به خداى شما ایمان مى آورم.

بى درنگ شاه گفت: اگر آن ها مرده را زنده كنند، من هم به خداى آن ها معتقد مى شوم.

اتفاقا هفت روز از مرگ فرزند جوان شاه مى گذشت. شمعون گفت: زنده كردن مرده از عهده ما و خدایان ما خارج است. اگر خداى شما قادر به زنده كردن پسر پادشاه باشد، من و شاه معتقد به خداى شما مى شویم.

آن دو نفر مهیاى عبادت شدند، با توجهى خاص از خداى خود زنده شدن جوان را خواستند و به سجده افتادند. (خود شمعون نیز از صمیم قلب از خداوند طلب یارى مى كرد.) پس از چند لحظه، سر از سجده برداشتند و گفتند: كسى را به قبرستان بفرستید خبرى بیاورد. فرستادگان شاه به قبرستان رفتند. فرزند جوان او را دیدند كه تازه سر از خاك برداشته و از سر و صورتش خاك مى ریزد. او را نزد شاه آوردند، تا چشم شاه به فرزند دلبندش افتاد، او را در بر كشید، آن گاه گفت: فرزندم! قصه خود را براى ما شرح بده.

فرزند: پدر عزیزم! وقتى كه مرگ سراغ من آمد، به عذاب سخت گرفتار بودم تا این كه امروز دو نفر را دیدم كه به سجده افتادند و از خدا، زنده شدن مرا مى خواهند، خداوند مرا به دعاى آن دو نفر زنده كرد.

شاه: اگر آن دو نفر را ببینى، مى شناسى؟

فرزند: آرى، كاملاً آن ها را مى شناسم.

به دستور شاه بنا شد تمام مردم به صحرا بروند و از جلو جوان زنده شده عبور كنند، تا ببینند پسر شاه آن دو نفر را در میان جمعیت پیدا مى كند یا نه؟

تمام مردم از مقابل شاهزاده عبور كردند، همین كه آن دو نفر از مقابل او رد شدند، او با اشاره خبر داد كه آن دو نفر این ها بودند!

شاه هماندم با صمیم قلب به خداى آن دو نفر كه خداى واقعى جهان خلقت است، ایمان آورد. شمعون و تمام اهل كشور شاه نیز از او پیروى كردند و به خداى جهانیان ایمان آوردند.

به این ترتیب شمعون، نماینده زیرك حضرت عیسى عليه‌السلام با به كار بردند روش حكیمانه خود، شاه و همه مردم كشورش را به آیین عیسى عليه‌السلام گرایش داد. (795)

### كارگران یا بهترین انسان ها

حواریون كه همواره همراه حضرت عیسى عليه‌السلام در سفرها بودند، هرگاه گرسنه یا تشنه مى شدند به فرمان خدا غذا و آب براى آن ها آماده مى شد. آن ها این جریان را براى خود افتخارى بزرگ مى دانستند. روزى در این رابطه، از حضرت عیسى عليه‌السلام پرسیدند: آیا كسى بالاتر از ما پیدا مى شود؟

حضرت عیسى عليه‌السلام پاسخ داد: (نَعَم اَفضَلُ مِنكُم مَن یعمَل بِیدِهِ وَ یأكُلِ مِن كَسبِهِ؛)

آرى، بهتر از شما كسى است كه زحمت بكشد و از دسترنج خودش بخورد.

حواریون پس از این پاسخ، به شستشوى لباس مردم و گرفتن اجرت در برابر آن مشغول شدند. (796) (و به این ترتیب به كار و كوشش پرداختند و از اجرت كارشان، هزینه زندگى خود را تأمین مى نمودند و عملا به همه مردم این درس را آموختند كه كار و كوشش عار و ننگ نیست، بلكه از عبادت برتر است.)

### ملاقات عیسى عليه‌السلام با سه گروه عابد

روزى عیسى عليه‌السلام در مسیر راه خود، با سه نفر ملاقات كرد و دید بدنى ضعیف دارند و رنگشان پریده است. پرسید: چرا چنین شده اید؟

گفتند: ترس از خدا و آتش دوزخ ما را به چنین حالى افكنده است.

عیسى عليه‌السلام فرمود: بر خدا سزاوار شد كه به خائف درگاهش، امان بدهد و او را از عذاب دوزخ حفظ كند.

سپس از آن جا گذشت و در مسیر راه به سه نفر دیگرى برخورد كه حال و رنگشان، پریشان تر و پژمرده تر از سه نفر اول بود. پرسید: چرا چنین شده اید؟

گفتند: اشتیاق به بهشت ما را به این صورت در آورده است؟

عیسى عليه‌السلام فرمود: به خدا سزاوار است، به آن چه امید دارید شما را عطا فرماید.

سپس از آن جا گذشت و با سه نفر دیگر روبرو شد. دید حال آن ها از دو دسته قبل پریشان تر و فرورفته است و در صورت آن ها نشانه هاى نور دیده مى شود، پرسید: چرا چنین شده اید؟

گفتند: ما خدا را دوست داریم، عشق به خدا ما را چنین نموده است.

عیسى عليه‌السلام دوبار فرمود: (اَنتُم المُقَرَّبُونَ؛) مقربان درگاه خدا شما هستید. (797)

### عیسى عليه‌السلام و حواریون در برابر حادثه عجیب در كربلا

روزى حضرت عیسى عليه‌السلام همراه حواریون در بیابان مشغول سیر و سیاحت بودند. تا گذرشان به سرزمین كربلا افتاد. ناگاه در مسیر راه شیرى نیرومند دیدند كه در وسط جاده قرار گرفته و جاده را بسته است.

عیسى عليه‌السلام نزد او آمد و فرمود: چرا راه را بسته اى؟ آیا به ما راه مى دهى كه از آن جا عبور كنیم؟!

شیر با زبان گویا گفت: من راه را براى شما باز نكنم، مگر این كه یزید، قاتل حسین عليه‌السلام را لعنت كنید.

عیسى عليه‌السلام گفت: حسین عليه‌السلام كیست؟

شیر گفت: حسین عليه‌السلام سبط حضرت محمد پیامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پسر على ولىّ خدا عليه‌السلام است.

عیسى عليه‌السلام گفت: قاتل او كیست؟

شیر گفت: ملعون شده حیوانات وحشى و مگس و همه درندگان به خصوص در ایام عاشورا است.

عیسى عليه‌السلام دستهایش را بلند كرد و پس از لعن یزید، او را نفرین كرد و حواریون آمین گفتند. آن گاه شیر از كنار جاده كنار رفت و عیسى عليه‌السلام و همراهان از آن جا عبور كردند. (798)

### بیست سال زندگى پس از مرگ

روزى شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسید: آیا عیسى عليه‌السلام كسى را زنده كرد كه او بعد از زنده شدن، مدتى عمر كند و از خوراكى ها بخورد و داراى فرزند شود؟

امام صادق عليه‌السلام فرمود: آرى، حضرت عیسى عليه‌السلام برادر دینى و دوست مخلص و درست كردارى داشت و هر وقت عیسى عليه‌السلام از كنار منزل او عبروش مى افتاد، به خانه او وارد مى شد و از او احوالپرسى مى كرد.

تا این كه عیسى عليه‌السلام مدتى مسافرت كرد و در بازگشت به یاد این برادر دینى خود افتاد، به در خانه او رفت تا با او ملاقات كند و احوال او را بپرسد.

مادر او از منزل بیرون آمد، عیسى عليه‌السلام از او پرسید: فلانى كجاست؟

مادر گفت: اى فرستاده خدا، فرزندم از دنیا رفت.

عیسى عليه‌السلام به مادر فرمود: آیا دوست دارى پسرت را زنده ببینى؟

مادر عرض كرد: آرى.

عیسى عليه‌السلام فرمود: وقتى فردا شد، نزد تو مى آیم و فرزندت را به اذن خدا زنده مى كنم.

فردا فرا رسید. عیسى عليه‌السلام نزد مادر دوستش آمد و به او فرمود: بیا با هم كنار قبر پسرت برویم. مادر همراه عیسى عليه‌السلام كنار قبر آمدند، عیسى عليه‌السلام كنار قبر ایستاد و دعا كرد. قبر شكافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بیرون آمد، وقتى مادر او را دید و او مادرش را دید، با هم گریه كردند. عیسى عليه‌السلام دلش به حال این مادر و فرزند سوخت و به آن پسر فرمود: آیا دوست دارى با مادرت در دنیا باقى بمانى؟

او عرض كرد: یعنى غذا بخورم و كسب روزى كنم و مدتى زنده بمانم؟!

عیسى عليه‌السلام فرمود: آرى، آیا مى خواهى بیست سال غذا بخورى و روزى كسب كنى و ازدواج نمایى و داراى فرزند شوى؟

او عرض كرد: آرى، راضى هستم.

عیسى عليه‌السلام او را به مادرش سپرد و او بیست سال زندگى كرد و داراى زن و فرزند شد. (799)

### یازده نصیحت جالب از اندرزهاى عیسى عليه‌السلام

براى پندگیرى بیشتر از اندرزهاى دلنشین و حكمت آمیز حضرت عیسى عليه‌السلام نظر شما را به نصیحت زیر جلب مى كنم:

1 - مجلس درس و وعظ بود، حواریون با عشق و شور مخصوص در گرداگرد استادشان عیسى عليه‌السلام نشسته بودند و گفتار او را با جان و دل مى پذیرفتند. در آن جلسه درس، همه دوازده نفر از حواریون به عیسى عليه‌السلام عرض كردند: اى آموزگار راه هدایت! ما را از نصایح و پندهایت بهره مند ساز.

عیسى عليه‌السلام پیامبر خدا موسى عليه‌السلام به اصحابش فرمود: سوگند دروغ نخورید، ولى من مى گویم سوگند - خواه دروغ و خواه راست - نخورید.

آن ها عرض كردند: ما را بیشتر موعظه كن.

عیسى عليه‌السلام: موسى عليه‌السلام به اصحاب خود فرمود: زنا نكنید، من به شما مى گویم حتى فكر زنا نكنید. (سپس چنین مثال زد) اگر شخصى در اتاق نقاشى شده و زیبا، آتشى روشن كند، دود، آن اطاق نقاشى شده را دود آلود و سیاه خواهد كرد. گرچه اطاق را نسوزاند، فكر زنا نیز همچون آن دودى است كه زیبایى چهره معنوى انسان را تیره و تار مى سازد، گر چه آن چهره را از بین نبرد. (800)

2 - یك روز حواریون (یاران خاص عیسى عليه‌السلام) از آن حضرت پرسیدند:

سخت ترین امور و دشوارترین چیزها چیست؟

عیسى عليه‌السلام فرمود: غضب و خشم خدا.

آن ها پرسیدند: چگونه از غضب الهى خود را دور سازیم؟

عیسى عليه‌السلام فرمود: نسبت به همدیگر غضب نكنید.

آن ها پرسیدند: علت و منشأ غضب چیست؟

عیسى عليه‌السلام فرمود: علت غضب، تكبر و خودمحورى و كوچك شمردن مردم است. (801)

3 - یكى از نصایح عیسى عليه‌السلام را شاعر معروف، ناصر خسرو با اشعار خود چنین سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون تیغ به دست آرى مردم نتوان كشت |  | نزدیك خداوند بدى نیست فرامشت |
| عیسى به رهى دید یكى كشته فتاده |  | حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت |
| گفتا تو كرا كشتى تا كشته شدى زار؟ |  | یا باز كجا كشته شود آنكه تو را كشت؟ |
| انگشت مكن رنجه به در كوفتن كس |  | تا كس نكند رنجه به در كوفتنت مشت |

4 - روز دیگرى عیسى عليه‌السلام در بیابان و صحرا، تنها عبور مى كرد. از دور سر وصدایى شنید، به سوى آن سر و صدا رفت و دید دو نفر كشاورز بر سر زمینى با هم دعوا مى كنند. هر كدام ادعا دارد كه زمین مال من است. عیسى عليه‌السلام تصمیم گرفت آن ها را صلح دهد. براى این كه آن ها را آماده صلح سازد و غرور آن ها را كه موجب كینه و دعوا شده بشكند، آن ها را چنین موعظه كرد:

شما هر كدام مى گویید این زمین مال من است، ولى حقیقت این است كه شما مال این زمین هستید. بعد از مدتى نه چندان دور، همین زمین قبر مى گردد و شما را در كام خود فرو برده و پس از پوسیدگى، شما را جزء خود مى نماید. پس زمین مال شما نیست، بلكه شما مال زمین هستید. بنابراین براى امور مادى چند روزه دنیا، كشمكش نكنید. از مركب غرور پیاده شوید و صلح كنید.

5 - یك روز عیسى عليه‌السلام همراه حواریون در بیابانى عبور مى كرد، لاشه سگ مرده اى در آنجا افتاده بود. حواریون گفتند: بوى این سگ چقدر زشت و تنفرآمیز است!

عیسى عليه‌السلام فرمود: چه دندانهاى سفیدى دارد. (802)

به این ترتیب عیسى عليه‌السلام به آن ها و دیگران آموخت كه تنها بدى ها را ننگرید، خوبى ها را نیز بنگرید و مگس صفت نباشید.

6 - روزى عیسى عليه‌السلام در شهرى عبور مى كرد دید زن و شوهرى با هم بگو و مگو و نزاع مى كنند. نزد آن ها رفت و فرمود: علت درگیرى شما چیست؟

شوهر گفت: اى پیامبر خدا! این زن همسر من است و بانویى شایسته مى باشد و كار بدى نكرده، ولى دوست دارم از او جدا گردم.

عیسى عليه‌السلام فرمود: چرا، براى چه؟

شوهر: این زن با این كه هنوز پیر نشده، صورتش چروك برداشته و فرسوده شده است.

عیسى عليه‌السلام به زن رو كرد و فرمود: اى زن! آیا دوست دارى كه چهره ات صاف و شاداب گردد؟

زن: آرى، البته.

عیسى عليه‌السلام: هرگاه غذا مى خورى تا سیر نشده اى دست از غذا بردار، زیرا وقتى كه غذا روى غذا در معده انباشته شد، موجب دگرگونى صورت و آن را نازیبا مى كند.

آن زن به دستور عیسى عليه‌السلام عمل كرد و نتیجه گرفت و زیبایى خود را بازیافت و محبوب شوهرش گردید. (803)

7 - روزى حواریون به عیسى عليه‌السلام عرض كردند: اى روح خدا! (مَنِ المَخلِصُ لِلّهِ؟) مخلص درگاه خدا كیست؟

عیسى عليه‌السلام فرمود:

(الَّذِى یعمَلُ لِلهُ لا یحبُّ اَن یحمَدَهُ اَحَد عَلى شَى ءٌ مِن عَمَلِ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ؛)

آن كسى است كه اعمالش را براى خدا انجام دهد، دوست ندارد احدى او را به خاطر اعمالش تعریف و تمجید نماید. (804)

8 - حضرت عیسى عليه‌السلام از كنار خانه اى عبور مى كرد، از آن جا صداى ساز و آواز و كف زدن مى آمد، پرسید: این جا چه خبر است؟ گفتند: عروسى است، و امشب به این خانه عروس مى آورند.

عیسى عليه‌السلام به نزدیكان خود فرمود: امشب عروس مى میرد (و شادى ین ها به عزا مبدل مى شود.)

آن شب فرا رسید و حادثه تلخى رخ نداد، فرداى آن شب به عیسى عليه‌السلام گفتند: آن عروس زنده است.

عیسى عليه‌السلام با همراهان به در خانه او رفت، شوهر عروس از خانه بیرون آمد، عیسى عليه‌السلام به او فرمود: از همسرت بپرس امشب چه كار خیرى انجام داده است؟ او نزد همسرش رفت و همین سؤال را پرسید، همسر گفت: فقیرى هر شب جمعه به خانه ما مى آمد و غذا مى طلبید. دیشب آمد و غذا طلبید، كسى جواب او را نداد، فقیر گفت: برایم سخت است كه سخنم را نمى شنوید، اهل وعیالم امشب گرسنه مانده اند. من برخاستم وبا اكراه مقدارى از غذاهایى كه در خانه وجود داشت به او دادم.

عیسى عليه‌السلام كه در آن جا حاضر بود، به عروس گفت: از آن جا كه نشسته اى برخیز و دور شو، او برخاست و كنار رفت، ناگاه حاضران دیدند یك مار بزرگ در زیر فرش او، در حالى كه دُم خود را به دندان گرفته وجود دارد.

عیسى عليه‌السلام به عروس گفت: به خاطر صدقه اى كه دادى، از گزند این مار مصون ماندى. (و گرنه بنا بود این مار تو را نیش بزند و بكشد.) (805)

9 - عیسى عليه‌السلام براى حواریون (یاران نزدیكش) غذایى آماده كرد، آن ها آن غذا را خوردند، پس از غذا، خود حضرت عیسى عليه‌السلام برخاست و دست هاى آن ها را شست.

حواریون عرض كردند: اى روح خدا! سزاوارتر این است كه ما این كار را انجام دهیم. حضرت عیسى عليه‌السلام فرمود: من با شما چنین رفتار كردم تا شما نیز نسبت به شاگردان خود، چنین رفتار كنید و آداب تواضع را رعایت نمایید. (806)

10 - روزى عیسى عليه‌السلام در بیابان در معرض باران و طوفان شدید قرار گرفت و در جستجوى پناهگاه بود. ناگاه از دور خیمه اى را دید، خود را به آن جا رسانید، دید در آن جا زنى زندگى مى كند، از آن جا منصرف شد و به كنار كوهى رفت و به جستجو پرداخت. غارى را دید، به داخل غار رفت، دید شیرى به آن جا پناه برده است. دست مرحمت بر پشت شیر نهاد. سپس به خدا متوجه شد و عرض كرد: خدایا! هر چیزى پناهگاهى دارد، براى من نیز پناهگاهى قرار بده.

خداوند به او وحى كرد: پناهگاه تو در قرارگاه رحمت من است، سوگند به عزتم در روز قیامت حوریان بسیارى را همسر تو قرار مى دهم و در عروسى تو چهارهزار سال اطعام مى كنم و فرمان مى دهم كه منادى من صدا بزند كه كجایند پارسایان دنیا تا بیایند و در عروسى عیسى بن مریم عليه‌السلام شركت نمایند. (807)

11 - روزى حضرت عیسى عليه‌السلام دید پیرمردى بیل به دست گرفته و زمین را بیل مى زند و براى كشاورزى آماده مى سازد، گفت: خدایا! آرزو را از دل این پیرمرد بیرون كن.

پس از لحظه اى دید آن پیرمرد، بیل را كنار انداخت، در همان جا بر زمین دراز كشید و خوابید. عیسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! آرزو را به این پیرمرد باز گردان. ناگه دید پیرمرد برخاست و بیل خود را به دست گرفت و مشغول بیل زدن و كار كردن شد.

عیسى عليه‌السلام نزد آن پیرمرد آمد و پرسید: چرا در آغاز كار مى كردى، سپس بیل را كنار انداختى و خوابیدى، پس از لحظه اى برخاستى و مشغول كار شدى؟

پیرمرد گفت: وقتى مشغول كار بودم، ناگاه فكرى به ذهنم خطور كرد، به خود گفتم: تا كى مى خواهى كار كنى؟ با این كه پیر هستى و عمرت به لب دیوار رسیده است؟ از این رو بیل را كنار افكندم و خوابیدم، در این هنگام با خود گفتم: تو تا زنده هستى نیاز به كار كردن دارى تا هزینه زندگیت را تأمین كنى، از این رو برخاستم و مشغول كار شدم. (808)

آرى امید و آرزو در حد خود، خوب است و موجب حركت مى شود و اگر نباشد موجب تنبلى خواهد شد.

### عیسى عليه‌السلام در فراق جانسوز مادر

عیسى عليه‌السلام در عصر و زمانى بود كه در راه هدایت مردم، رنج ها برد و از مردم، زخم زبان ها و ناسزاها شنید. ولى وقتى نزد مادرش مریم عليها‌السلام مى آمد، دلش آرام مى شد و حالات و بیانات مادر، مرهمى شفابخش براى دل غمبار عیسى عليه‌السلام بود. مادرى كه سراپا نور بود و محضرش انسان را به یاد خدا و ملكوت مى انداخت و هرگونه غم را از دل مى زدود.

حضرت مریم عليها‌السلام روزها به صحرا و كوهستان مى رفت و در آن جا به عبادت و نیایش خدا مى پرداخت. روزى در وادى دمشق در دامنه كوهى مشغول عبادت بود، خسته شد و همانجا خوابید تا رفع خستگى كند. همان دم از دنیا رفت. حوریان بهشت نزد او آمدند و او را غسل داده، و تجهیز نمودند و پارچه سفیدى را بر روى او كشیدند.

عیسى عليه‌السلام به سراغ مادر آمد، دید خوابیده است و پارچه سفیدى بر روى او كشیده شده است؛ او را بیدار نكرد. مدتى در اطراف او قدم زد، دید بیدار نشد. هنگام نماز و افطار مادرش فرا رسید، باز دید بیدار نشد. آهسته كنارش آمد و مادر را صدا زد، جوابى نشنید. بلندتر صدا كرد باز جواب نشنید، فهمید كه مادرش جان سپرده است.

عیسى عليه‌السلام بسیار ناراحت شد، داغ فراق مادر، جگرش را كباب كرد. با دلى خونبار جنازه مادر را برداشت و به نزدیك در بیت المقدس آورد و در آن جا به خاك سپرد. (809)

عیسى عليه‌السلام از فكر مادر بیرون نمى رفت، در این حال روح مادرش را دید، شاد شد، پرسید: مادر! آیا هیچ آرزویى دارى؟

مریم عليها‌السلام پاسخ داد: آرى، آرزوى من این است كه در دنیا بودم و شب هاى سرد زمستانى را با مناجات و عبادت در درگاه خدا به بامداد مى رسانم و روزهاى گرم تابستان را روزه مى گرفتم. (810)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از عمر همان بود كه در یاد تو بودم |  | باقى همه سهو است و فسون است و فسانه |

### بشارت عیسى عليه‌السلام به آمدن پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مهدى عليه‌السلام

روزى حضرت عیسى عليه‌السلام از سرزمین اردن به طرف بیت المقدس مى رفت، در مسیر راه به همراهان فرمود: در فلان جا الاغى همراه كره اش مى چرخد، آن را به این جا بیاورید. همراهان رفتند و الاغ را آوردند. عیسى عليه‌السلام بر آن سوار شد و به شهر اورشلیم وارد گردید و در آن جا از چند نفر كه بیمارى سختى داشتند عیادت كرد و به اذن خدا به آن ها شفا داد. سپس وارد بیت المقدس گردید، در آن جا بعضى از آن حضرت پرسیدند: اى رسول خدا! به ما خبر بده كه پایان دنیا چگونه است و كى خواهد بود؟

عیسى عليه‌السلام: به شما خبر مى دهم كه بعد از من پیامبرى خواهد آمد كه نام او احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم (811) است. یكى از فرزندان او (حضرت مهدى عليه‌السلام) حجت خدا بر انسان ها خواهد بود. او قیام مى كند و جهان را همانگونه كه پر از ظلم و جور شده، پر از عدل و داد مى نماید و من در زمان او از آسمان فرود مى آیم و ظهور من، نشانه ظهور قیامت خواهد بود. (812)

### عروج عیسى عليه‌السلام به آسمان

تبلیغات عیسى عليه‌السلام و افزایش پیروان او موجب شد كه یهودیان و روحانى نمایان یهود كینه آن حضرت عليه‌السلام را به دل گرفتند و به فكر افتادند تا توطئه قتل آن بزرگ مرد را فراهم سازند. آن ها براى اجراى اهداف شوم خود قیصر روم را تحریك كردند و به او گفتند: اگر این وضع ادامه یابد، سلطنت تو واژگون خواهد شد. براى حفظ سلطنت خود چاره اى جز كشتن عیسى عليه‌السلام ندارى.

حضرت عیسى عليه‌السلام از توطئه دشمن آگاه شد، مكان خود را با یاران مخصوصش عوض مى كرد و در مخفى گاه ها به سر مى برد تا از گزند دشمن محفوظ بماند.

سرانجام یكى از یاران نزدیكش به نام یهودا اسخریوطى كه یكى از حواریون دوازده گانه آن حضرت بود، به خاطر سى پاره نقره كه دشمن به او رشوه داد، مكان عیسى عليه‌السلام را به دشمن نشان داد، تا آن حضرت را دستگیر كرده و به دار زنند. (813)

ولى خود او كه شباهت زیادى به عیسى عليه‌السلام داشت، به جاى عیسى عليه‌السلام به دست یهود كشته شد و چاهى را كه كنده بود، خود در میان آن سقوط كرد، توضیح این كه:

عیسى عليه‌السلام با یاران مخصوصى به باغى وارد شد و در آن جا مخفى گردید، ولى بر اثر گزارش یهودا وقتى كه شب فرا رسید، و هوا تاریك گردید، جاسوسان و جلادان دشمن از در و دیوار باغ، وارد شدند و حواریون را احاطه كردند. وقتى كه حواریون خود را در خطر شدید دیدند، عیسى عليه‌السلام را تنها گذاشته و گریختند. در چنین لحظه اى خطرناك، خداوند عیسى عليه‌السلام را تنها نگذاشت، او را یارى كرد و وجودش را از چشم مهاجمان پوشانید، در نتیجه آن ها مردى را كه شباهت كامل به عیسى عليه‌السلام داشت. (یعنى همان یهودا اسخریوطى) به جاى عیسى عليه‌السلام دستگیر كردند، آن مرد بر اثر وحشت و ناراحتى شدید، خود را باخت، دهانش لال شد و نتوانست خود را معرفى كند. یهودا به دست جلادان به دار آویخته شد و اعدام گردید و به مكافات عمل خود رسید.

قیصر روم و وزیران و لشگریان پنداشتند، عیسى عليه‌السلام را كشته اند، ولى به فرموده قرآن

(مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَكِن شُبِّهَ لَهُمْ؛)

نه عیسى عليه‌السلام را كشتند، و نه به دار آویختند، ولى امر به آنها مشتبه شد. (814)

در جامعه منعكس شد كه عیسى عليه‌السلام اعدام گردید، حتى مسیحیان همین عقیده را دارند و شعار صلیب كه در تمام شؤون زندگى مسیحیان دیده مى شود، بر اساس این اعتقاد است كه عیسى عليه‌السلام مصلوب شد یعنى به دار آویخته شد و به شهادت رسید.

ولى طبق نص صریح قرآن؛ او كشته نشد و به دار آویخته نشد، بلكه خداوند او را زنده به سوى خود برد (815) و هم اكنون زنده است و در آسمان به سر مى برد و هنگام ظهور حضرت مهدى (عج) به زمین فرود خواهد آمد و پشت سر آن حضرت نماز مى خواند.

### ملاقات پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با عیسى عليه‌السلام در شب معراج

پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شب معراج، كه از مكه به بیت المقدس و از آن جا به آسمان ها عروج كرد، با پیامبران و فرشتگان بسیار ملاقات و گفتگو نمود. از جمله: وقتى كه همراه جبرئیل وارد بیت المقدس شد، ابراهیم و موسى و عیسى عليهم‌السلام در پیشاپیش پیامبران به استقبال آن حضرت آمدند، در آن جا پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جلو ایستاد و همه پیامبران از جمله ابراهیم، عیسى و موسى عليهم‌السلام به آن حضرت اقتدا كرده نماز جماعت خواندند. (816)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسیر خود پس از آن كه از آسمان اول دیدن كرد، به آسمان دوم عروج نمود. در آن جا چهره دو مردى كه كاملاً شباهت به هم داشتند، نظرش را جلب نمود، از جمله پرسید: این ها كیستند؟ جبرئیل عرض كرد: این ها دو پسر خاله همدیگر، یحیى و عیسى عليهما‌السلام هستند، بر آن ها سلام كن.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آن ها سلام كرد، آن ها نیز با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سلام كردند و براى همدیگر از درگاه خدا طلب آمرزش نمودند. عیسى و یحیى عليهما‌السلام گفتند:

(مَرحَباً بِالاَخِ الصَّالحِ وَ النَّبِىِّ الصَّالِحِ؛)

آفرین به برادر شایسته و پیامبر شایسته. (817)

پایان داستان هاى زندگى حضرت عیسى عليه‌السلام

پایان بخش اول

بخش دوم: داستان هاى زندگى پیامبر اسلام و دیگران در قرآن

## 1- پیامبر اسلام، حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

این بخش در دو فصل تنظیم شده است: در فصل اول نظر شما را به داستان هاى زندگى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جلب مى كنیم:

پیامبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برترین پیامبران و رسولان، و خاتم آن ها است و پس از او پیامبرى نخواهد آمد، سلسله نسب آن حضرت با سى واسطه به ابراهیم خلیل عليه‌السلام مى رسد.

نام مبارك پیامبر اسلام، حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. این نام چهار بار در قرآن آمده، و نام دیگر آن حضرت احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه یك بار در قرآن ذكر شده است. ولى القاب آن حضرت به عنوان نبى و رسول، بشیر، نذیر، خاتم النبیین، ده ها بار در قرآن خاطر نشان شده است.

مراحل زندگى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در چهار بخش زیر خلاصه مى گردد:

1 - پیامبر قبل از تولد، در كتاب هاى آسمانى و سخنان پیامبران گذشته در شأن او.

2 - پیامبر اسلام بعد از تولد و قبل از نبوت (40 سال).

3 - پیامبر اسلام بعد از نبوت در مكه (13 سال).

4- پیامبر اسلام بعد از هجرت در مدینه (10 سال).

آن حضرت داراى همسران متعدد بود، اولین و برترین آن ها حضرت خدیجه عليها‌السلام بود كه بنابر مشهور از او داراى شش فرزند گردید، فرزندان پیامبر همه در عصر خودش از دنیا رفتند، جز حضرت زهرا عليها‌السلام كه یگانه یادگار پیامبر بود، و هنگام رحلت پیامبر هیجده سال داشت. پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 63 سال عمر كرد، در سال آخر عمر در روز 18 ذیحجه، حضرت على عليه‌السلام را در صحراى غدیر در برابر بیش از صد هزار نفر مسلمان به عنوان خلیفه و امام بعد از خود نصب كرد، و در موارد بسیار دیگر، خلافت و وصایت على عليه‌السلام را تصریح نمود.

قرآن آخرین كتاب آسمانى معجزه جاویدان پیامبر اسلام و نشانه عظمت مقام آن حضرت است. خداوند در قرآن با صراحت مى فرماید:

(لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِى رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ)

قطعاً رسول خدا، پیامبر اسلام، اسوه و الگوى شایسته اى براى شما است. (818)

در تاریخ زندگى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هزاران داستان و خاطره وجود دارد، ما در این كتاب بیشتر به ذكر بخشى از آن داستان هایى كه در رابطه با آن حضرت، در قرآن آمده، یا به آن اشاره شده مى پردازیم.

### آغاز بعثت پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

چهل سال از عمر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذشت. ماه رجب بود، پیامبر در فراز كوه حرا به عبادت و مناجات با خدا اشتغال داشت، در روز 27 رجب، ناگاه جبرئیل امین و پیك وحى، نزد پیامبر نازل شد، و پنج آیه آغاز سوره علق را چنین خواند:

(بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیمِ \* اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِى خَلَقَ...؛)

بخوان به نام پروردگارت كه جهان را آفرید، همان خدایى كه انسان را از خون بسته اى خلق كرد، بخوان كه پروردگارت از همه بزرگوارتر است، همان كسى كه بوسیله قلم تعلیم داد، و به انسان آنچه را نمى دانست آموخت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با دریافت نخستین شعاع وحى، سخت خسته شده، نزد خدیجه آمد و فرمود: (زَمِّلُونِى وَ دَثِّرُونِى؛) مرا بپوشانید و جامه اى بر من بیفكنید تا استراحت كنم.

آن حضرت در بستر آرمیده بود كه آیات آغاز سوره مدثر (آیه 1 تا 7) توسط جبرئیل بر آن حضرت، نازل گردید:

(یا أَیهَا الْمُدَّثِّرُ - قُمْ فَأَنذِرْ - وَ رَبَّكَ فَكَبِّرْ - وَ ثِیابَكَ فَطَهِّرْ - وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ - وَ لَا تَمْنُن تَسْتَكْثِرُ - وَ لِرَبِّكَ فَاصْبِرْ؛)

اى در بستر آرمیده - برخیز و مردم را هشدار ده - و پروردگارت را بزرگ بشمار - و لباست را پاك كن - و از پلیدى ها بپرهیز - و منّت مگذار و فزونى مطلب - و به خاطر پروردگارت مقاومت كن. (819)

به این ترتیب آغاز اسلام، با نام خدا، خواندن، قلم، قیام، هشدار، پاكى و اخلاص و بزرگداشت خدا شروع شد.

بعثت كه معنى رستاخیز معنوى، و انقلاب در همه امور است با انقلاب فرهنگى آغاز گردید، چرا كه پایه و اساس انقلاب ها به خواندن و نوشتن و پاكسازى و بهسازى (انقلاب فرهنگى) بستگى دارد.

### دعوت آشكار پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

پیامبر در شرایط سختى قرار داشت به طورى كه سه سال مخفیانه خویشان و افراد دیگر را به اسلام دعوت كرد، به گفته بعضى در این سه سال چهل نفر به طور محرمانه به اسلام ایمان آوردند. نخستین مردى كه اسلام را پذیرفت حضرت على عليه‌السلام بود، و نخستین زن مسلمان، حضرت خدیجه عليها‌السلام بود.

به هر حال سه سال از آغاز بعثت گذشت، در این هنگام آیه 94 و 95 سوره حجر نازل شد:

(فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِینَ - إِنَّا كَفَینَاكَ الْمُسْتَهْزِئِینَ؛)

آنچه را مأمور هستى، آشكارا بیان كن، و به مشركان اعتنا نكن - ما تو را از گزند مسخره كنندگان حفظ خواهیم كرد.

استهزاء كنندگان پنج نفر بودند كه داراى دار و دسته بودند و با اسلام به شدت مخالفت مى نمودند. نام آن ها عبارت بود از: ولید بن مغیره، عاص بن وائل، اسود بن مطلب، اسود بن عبد یغوث و حارث بن طلاطله كه هر كدام به بلایى گرفتار شده و به هلاكت رسیدند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با نزول دو آیه فوق، دعوت خود را آشكار نمود. كنار اجتماع مشركین آمد و روى سنگى ایستاد و فرمود:

اى گروه عرب! شما را به گواهى به یكتایى و بى همتایى خدا، و رسالت خودم دعوت مى كنم، و شما را از شبیه سازى براى خدا و پرستش تنها نهى مى كنم، دعوت مرا اجابت كنید تا سرور و آقاى تمام مردم جهان شوید، و در بهشت نیز آقا و سرور مردم گردید.

مشركان گفتند: محمد دیوانه شده سپس نزد ابوطالب اجتماع كرده و به او گفتند:

اى ابوطالب! برادرزاده ات، ما را بى خرد مى خواند، و از خدایان ما بدگویى مى كند، جوانان ما را به تباهى كشانده و در میان ما تفرقه افكنده است، اگر فقر و نادارى او را بر این كار واداشته، براى او اموال بسیار جمع مى كنیم تا از همه ما ثروتمندتر گردد، و هر دخترى را كه از قریش خواست، همسر او مى كنیم.

ابوطالب ماجرا را به پیامبر عرض كرد.

پیامبر فرمود: من از جانب خدا مأمور هستم و نمى توانم از فرمان خدا سرپیچى كنم.

ابوطالب سخن پیامبر را به مشركان گزارش داد، مشركان به ابوطالب گفتند: تو سرور بزرگان ما هستى، محمد را در اختیار ما بگذار تا او را بكشیم. آن گاه تو بر ما حكومت كن.

ابوطالب پیشنهاد آن ها را قاطعانه رد كرد و اشعارى در این مورد خواند كه یكى از آن اشعار، این است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَ تَنصُرُهُ حتّى نُضرّعَ حَولَهُ |  | وَ نَذهَلُ عَن اَبنائِنا وَ الحَلائِلِ |

و ما محمد را تا سر حد كشته شدن در محورش یارى مى كنیم، و در این راه از بستگان و فرزندانمان چشم مى پوشیم. (820)

به این ترتیب همانگونه كه خداوند در دو آیه مذكور (94 و 95 حجر) وعده داده بود، با امدادهاى غیبى خود، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را یارى كرد، و او را از گزند بدخواهان و استهزاء كنندگان حفظ نمود.

### كارشكنى شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب

سالهاى آغاز آشكار شدن بعثت پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. مردم در بازارچه ذى المجاز، سرگرم خرید و فروش بودند، ناگاه محمد را دیدند كه روپوش سرخى بر دوش افكنده و با صداى بلند مى گوید:

(اَیها النَّاس قُولُوا لا اءِلهَ اءِلَّا الّله تُفلِحُوا؛)

اى مردم! بگویید معبودى جز خداى یكتا نیست تا رستگار شوید.

در همان لحظه دیدند، ابولهب (عموى پیامبر) پشت سر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حركت مى كند، و به سوى آن حضرت سنگ مى پراند، به طورى كه بر اثر سنگ اندازى او، پاى مبارك پیامبر پر از خون شده بود، گوش كردند، شنیدند ابولهب فریاد مى زد:

(یا اَیها النَّاس لا تُطِیعُوُ فانَّهُ كُذابُ؛)

اى مردم! از سخن محمد پیروى نكنید، زیرا او بسیار دروغگو است. (821)

روز دیگرى در همان بازار، مردم سرگرم خرید و فروش شدند، ناگاه دیدند محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ایستاده و مردم را به سوى خداى یكتا دعوت مى كند و از بت پرستى، بر حذر مى دارد.

در این هنگام دیدند عباس (یكى از عموهاى آن حضرت) نزد محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و گفت: گواهى مى دهم كه تو دروغگو هستى.

سپس عباس نزد برادرش ابولهب رفت، و سخن پیامبر را به او گزارش داد، در این وقت، عباس و ابولهب هر دو نزدیك پیامبر آمدند، و فریاد زدند:

اى مردم! این شخص - برادرزاده ما - دروغگو است، مبادا فریفته گفتار او شوید و از دین خود دست بردارید. (822)

در این وقت ابوطالب (پدر على عليه‌السلام) نزد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و او را در آغوش محبت خود گرفت، و سپس نزد ابولهب و عباس رفت و گفت: شما از جان پیامبر چه مى خواهید، سوگند به خدا او راستگو است. آن گاه این دو شعر را در تایید و حمایت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، خطاب به آن حضرت خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انت الامینُ اللهِ لا كَذِبُ |  | و الصادِقُ القَولِ لا لَهو و لا لَعِب |
| انت الرسُول رّسول اللهِ تَعلَمُهُ |  | علیكَ تنزِلُ مِن ذِى العزَّةِ الكُتُبُ |

تو امین هستى، و به راستى امین خدا مى باشى، و تو راستگو هستى، و در گفتارت، سخن بى اساس و بیهوده نیست.

تو رسول خدا هستى، و ما تو را به عنوان فرستاده خدا مى شناسیم، و معتقدیم كه از جانب خداوند، آیات قرآن بر تو نازل مى گردد. (823)

### دعوت خویشان نزدیك، به اسلام

از آن جا كه اگر خویشان و نزدیكان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دعوت او را مى پذیرفتند، هم زبان اعتراض دشمنان بسته مى شد (مثلاً نمى گفتند اول برو اهل و عیال و عموهاى خود را اصلاح كن بعد به سراغ ما بیا) و هم آن ها پشتوانه داخلى و نزدیك خوبى براى پیامبر مى شدند، از طرف خداوند به پیامبر فرمان داده شد كه:

(وَ اَنذِر عَشِیرَتِكَ الاَقرَبِینَ؛)

خویشان نزدیك خود را انذار و دعوت كن. (824)

در این كه آیا این فرمان در آن سه سال اول قبل از دعوت عمومى بوده، یا بعد از سه سال اول، از قرائن تاریخى استفاده مى شود، كه این دعوت مربوط به آن سه سال اول است. بعضى گویند این دعوت در سال دوم بعثت صورت گرفته است.

چگونگى تشكیل جلسه و چگونگى دعوت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خویشان، مختلف نقل شده، در این جا به ذكر یك نمونه آن كه بیشتر همین را ذكر كرده اند مى پردازیم:

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام دستور داد مقدارى غذا و مقدارى شیر تهیه كند (825) آن گاه چهل نفر (به نقل بعضى چهل و پنج نفر) از سران بنى هاشم را دعوت نمود، وقتى كه آن ها حاضر شدند از غذا خوردند ابولهب (یكى از عموهاى پیامبر) فهمید كه مجلس براى دعوت به رسالت پیامبر تشكیل شده (طبق نقل بعضى از مورخین) دو بار مجلس را به هم زد، تا بار سوم، هنوز مجلس به هم نخورده بود، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آن ها رو كرد و فرمود:

اى فرزندان عبدالمطلب! من از جانب خدا به سوى شما، مژده دهنده و ترساننده، فرستاده شده ام. به من ایمان بیاورید و مرا یارى كنید تا هدایت شوید.

سپس فرمود: هیچكس مانند من براى خویشان خود چنین ارمغانى نیاورده، من خیر و سعادت دنیا و آخرت را براى شما آورده ام. آیا كسى هست كه با من برادرى كند و از دین من پشتیبانى نماید تا خلیفه و وصى من گردد و در بهشت نیز با من باشد؟

سكوت مجلس را فرا گرفت، دعوت شدگان در فكر فرو رفتند، ناگهان على عليه‌السلام (كه حدود سیزده سال داشت) برخاست و گفت:

اى رسول خدا! من تو را یارى مى كنم. رسول خدا به او فرمود: بنشین.

بار دوم گفتار خود را تكرار كرد، باز على عليه‌السلام برخاست و گفت: من تو را یارى مى كنم. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بنشین. براى بار سوم حاضران را دعوت كرد، هیچیك از حاضران به دعوت پیامبر پاسخ ندادند، جز على عليه‌السلام كه براى بار سوم نیز برخاست و گفت: من تو را یارى مى كنم. در این هنگام پیامبر فرمود:

(اءنّ هذَا اَخِى وَ وصیى وَ خَلِیفَتى عَلَیكُم فاسمَعُوا لَهُ و اَطِیعُوهُ؛)

این - اشاره به على عليه‌السلام - برادر و وصى و جانشین من بر شما است، سخنان او را گوش دهید، و از او اطاعت كنید.

حاضران از مجلس برخاستند، در حالى كه هر كسى سخنى در رد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى گفت، ابولهب در میان جمع تحریك شده به طور استهزاءآمیز به ابوطالب رو كرد و گفت:

محمد، پسرت على را بزرگ تو قرار داد و دستور داد از او پیروى كنى. (826)

### معراج پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

یكى از حوادثى كه قرآن در آغاز سوره اسراء و سوره نجم از آن سخن به میان آورده، معراج پیامبر است.

معراج پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از دو قسمت تشكیل مى شد: 1 - از مكه به بیت المقدس. 2 - از بیت المقدس به سوى آسمان ها و ملأ اعلى.

در این كه عروج پیامبر از كجاى مكه شروع شد، اختلاف است. بعضى گفته اند: از خانه خدیجه عليها‌السلام، بعضى روایت كرده اند از خانه ام هانى خواهر على عليه‌السلام، و بعضى گویند: از شِعب ابى طالب در كنار كعبه، (دامنه و پشت كوه ابوقبیس)، و به ذگفته ذبعضى دیگر كه با ظاهر آیه یك سوره اسراء تطبیق مى كند، آن حضرت از خود مسجد الحرام در كنار كعبه به معراج رفت.

نیز در این كه در چه زمان این سفر عظیم آسمانى انجام شد، در روایات به اختلاف نقل شده است مطابق بعضى از روایات در سال سوم بود، و در بعضى از روایات آمده، معراج در شب شنبه 17 ماه رمضان بعد از نماز عشا، شش ماه قبل از هجرت بود و طبق روایت دیگر در شب 21 ماه رمضان رخ داد. و یا در شب 26 ماه رجب، و یا یكى از شب هاى ماه ربیع الاول سال دهم بعثت به وقوع پیوست. (827)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن قدر به مقام قرب خدا نزدیك شد كه قرآن در آیه 9 سوره نجم مى فرماید:

(فَكانَ قابَ قَوسَینِ اَو اَدنى؛)

فاصله پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مقام مخصوص قرب خدا، به اندازه دو كمان (یا به اندازه نصف كمان، یا به اندازه دو ذراع كه هر ذراع از آرنج تا سر انگشتان است، یعنى به اندازه تقریبا یك متر) یا كمتر بود.

آرى، اگر بشر بر اثر پیشرفت هاى عجیب صنعتى و تكنیكى هر چه بالا رود، حتى اگر روزى بیاید كه از منظومه شمسى بگذرد، باز یك میلیونم طول سفر پیامبر را نپیموده است، بنابراین نمى تواند به دلیل ترقیات كوچك در برابر معراج پیامبر، ادعاى بى نیازى از اسلام چهارده قرن قبل نماید.

و این افتخار بزرگى است كه هیچ پیغمبر و فرشته به آن دست نیافت، جز پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه امام سجاد عليه‌السلام در فرازى از خطبه خود، در مجلس یزید، به این امتیاز عظیم افتخار كرده و فرمود:

(انا ابن من اسرى به الى المسجد الاقصى انا ابن من بلغ به الى سدرة المنتهى انا ابن من دنى فتدلى فكان قاب قوسین او ادنى؛)

من فرزند آن پیامبرى هستم كه در شب معراج تا سدرة المنتهى بالا رفت، من پسر آن پیامبرى هستم كه آن قدر به مقام قرب الهى نزدیك شد، كه فاصله او با آن مقام قرب، به اندازه طول دو كمان یا كمتر بود. (828)

دیدنى هاى پیامبر در شب معراج، بسیار است، از جمله، آن حضرت از بهشت برین و عرش الهى دیدن كرد، و سپس اخبار آن جا را گزارش داد، از جمله فرمود: در شب معراج، در بهشت قصرى آراسته به جواهرات را دیدم كه بر روى پرده درگاه آن نوشته بود:

(لا اءِلهَ اءِلَّاالّله مُحمَّد رَسُولُ اللهِ، علىّ وَلِىُّ القَومِ؛)

معبودى جز خداى یكتا و بى همتا نیست، محمد رسول خدا است، و على ولى و رهبر مردم است. (829)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بعد از انجام نماز مغرب و به روایتى بعد از نماز عشاء، در مسجد الحرام (كنار كعبه) به معراج رفت، سپس همان شب بازگشت و نماز صبح را در مسجدالحرام خواند.

هنگامى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سفر معراج بازگشت، ماجراى معراج خود را در مكه به قریشیان خبر داد، نادانان آن ها گفتند: چقدر این خبر، دروغ است؟!

افراد فهمیده آن ها گفتند: اى ابوالقاسم به چه دلیل ما بدانیم كه راست مى گویى؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: به شترى از شما در فلان محل (بین بیت المقدس و مكه) برخوردم، كه شما آن را گم كرده بودید، جاى او را به آنان كه به دنبالش مى گشتند، نشان دادم، نزد آن ها رفتم و مشكى از آب همراهشان بود، مقدارى از آب آن مشك را ریختم (و آشامیدم) و شما در روز سوم هنگام طلوع خورشید كاروان خود را ملاقات خواهید كرد. در حالى كه در پیشاپیش كاروان شما، شتر سرخى حركت مى كند كه شتر فلان كس است.

قریشیان روز سوم قبل از طلوع خورشید از مكه خارج شدند تا ببینند آیا كاروان مى آید و در پیشاپیش آن، شتر سرخ حركت مى كند؟ و از این راه بدانند كه آیا محمد راست مى گوید یا نه؟

آن ها همه آن چه را پیامبر خبر داده بود، راست یافتند. هنگام طلوع خورشید، كاروان فرا رسید. در پیشاپیش كاروان شتر سرخ دیدند و كاروانیان صحبت كردند، آن چه آن ها مى گفتند، با گفتار قبل پیامبر تطبیق مى كرد، در عین حال ایمان به صداقت پیامبر نیاوردند و گفتند: این پیشگویى ها از سحر محمد است. (830)

در بعضى از روایات، ماجراى گفتگوى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و قریش، چنین بیان شده:

پیامبر وقتى كه از سفر معراج بازگشت، و آن را به مردم مكه خبر داد، قریش به عادت دیرینه خود، سخن پیامبر را تكذیب كردند و گفتند: در مكه كسانى كه بیت المقدس را دیده اند هستند، اگر راست مى گویى چگونگى ساختمان بیت المقدس را براى ما بیان كن. پیامبر تمام خصوصیات ساختمان بیت المقدس و حوادثى را كه در راه بین مكه و بیت المقدس رخ داده بود، براى آن ها گم شده بود، در میان اثاثیه آن ها ظرفى پر از آب بود، و من از آن نوشیدم، سپس سر آن ظرف را پوشاندم، در نقطه دیگر به گروهى برخوردم كه شترشان رمیده بود، و دست آن شكسته بود، قریش گفتند: از كاروان خبر ده، اكنون در كجاست؟ پیامبر فرمود: كاروان را در تنعیم (ابتداى) حرم دیدى، شتر خاكسترى رنگى در پیشاپیش آن ها حركت مى كرد كه كجاوه اى را بر پشت آن گذارده بودند.

قریشیان كه از خبرهاى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخت عصبانى شده بودند، گفتند: اكنون راستى یا دروغ بودن سخن محمد آشكار مى گردد، ولى طولى نكشید كه همگان دریافتند آن چه آن حضرت فرموده بود راست است و با واقعیت تطبیق مى كند، و چندین نشانه بیانگر صداقت پیامبر است. (831)

### هجرت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مكه به مدینه

یكى از داستان هاى مهم زندگى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماجراى عظیم هجرت او و یارانش از مكه به مدینه است، چنانكه قرآن در سوره انفال آیه 30، و سوره بقره آیه 207 به این مطلب اشاره كرده است، كه خلاصه اش چنین است:

هنگامى كه مسلمانان در مكه در فشار و آزار شدید مشركان قرار گرفتند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، مسلمانان را به هجرت به مدینه دستور داد، مشركان احساس خطر شدید كردند و با خود گفتند: هجرت مسلمانان به مدینه موجب تشكل آن ها در مدینه شده، و در آینده نزدیك، كار را بر ما سخت خواهد كرد. سران آن ها در دارالندوه مجلس شوراى خود اجتماع كردند، و هر كدام در مورد جلوگیرى از اسلام و دعوت پیامبر، پیشنهادى نمودند، چنان كه در آیه 30 سوره انفال به این توطئه، اشاره شده است.

سرانجام پیشنهاد ابوجهل تصویب شد، پیشنهاد او این بود كه: از هر قبیله اى، یك جوان شجاع به عنوان نماینده انتخاب شود، و همه آن نمایندگان در یك شب، خانه پیامبر را محاصره كنند، و به سوى او حمله كرده و او را در رختخوابش بكشند.

آن شب فرا رسید، جبرئیل ماجراى توطئه كودتاچیان را به پیامبر خبر داد. پیامبر ماجرا را به على عليه‌السلام خبر داد، و به او فرمود: امشب در رختخواب من بخواب، تا كافران گمان كنند كه من در رختخواب خود خوابیده ام، به انتظار من در بیرون خانه بمانند و من پنهانى از خانه خارج شوم.

با این كه خوابیدن در رختخواب پیامبر و افكندن روپوش سبز پیامبر بر روى خود، صد در صد خطرناك بود، حضرت على عليه‌السلام با جان و دل، این پیشنهاد را پذیرفت، و در رختخواب آن حضرت خوابید. آن شب نمایندگان مشركان، با شمشیرهاى برهنه، خانه پیامبر را محاصره كردند، پیامبر شبانه، بى آن كه مشركان متوجه شوند، در تاریكى شب از خانه بیرون آمد و به سوى غار ثور كه در هفت كیلومترى جنوب مكه قرار گرفته، رفت و در آن جا مخفى شد، در این هنگام ابوبكر نیز همراه پیامبر بود.

سپس پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از غار ثور به سوى مدینه هجرت نمود، آن حضرت در روز پنجشنبه اول ربیع الاول سال 13 بعثت از مكه خارج شد و در روز 12 همین ماه به مدینه وارد گردید. (832)

### مباهات خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن على عليه‌السلام

جبرئیل و میكائیل از سوى خداوند، كنار رختخواب حضرت على عليه‌السلام آمدند، جبرئیل به آن حضرت گفت:

به به! كیست مثل تو اى فرزند ابوطالب، كه فرشتگان به وجود تو (و فداكارى تو) مباهات مى كنند. آن گاه این آیه را از طرف خداوند، در شأن على عليه‌السلام، به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل كرد:

(وَ مِنَ النَّاسِ مَن یشرِى نَفسَهُ ابتِغاءَ مَرضاتِ اللهِ وَ الّلهَ رَؤُوف بِالعِبادِ؛)

بعضى از مردم (فداار و با ایمان، همچون على عليه‌السلام به هنگام خفتن در جایگاه پیامبر) جان خود را در برابر خشنودى خدا مى فروشند و خداوند نسبت به بندگانش مهربان است. (833)

### نگاهى به جنگ بدر

یكى از حادثه هایى كه در آیات متعدد قرآن به فرازهایى از آن حادثه اشاره شده، (834)ماجراى جنگ بدر است كه نخستین جنگ براى مسلمانان، با كفار قریش بود كه شخص پیامبر در آن شركت نمود و فرماندهى جنگ را در دست داشت. مسلمانان در این جنگ ضربه سختى بر دشمن وارد كردند. در آیات 45 تا 46 سوره انفال شش دستور نظامى ذكر شده كه در جنگ بدر موجب پیروزى مسلمانان گردید، كه اگر مسلمانان در سایر جنگ ها رعایت كنند، پیروزى از آن آن ها است، كه در ذیل ذكر خواهد شد.

این پیروزى، بسیار عجیب بود، چرا كه تعداد مسلمانان كمتر از یك سوم تعداد دشمن بود، تجهیزات آن ها، قابل مقایسه با تجهیزات جنگى دشمن نبود، لطف سرشار الهى نصیب مسلمانان شد، چنان كه در آیه 26 انفال مى خوانیم:

(وَاذْكُرُواْ إِذْ أَنتُمْ قَلِیلٌ مُّسْتَضْعَفُونَ فِى الأَرْضِ تَخَافُونَ أَن یتَخَطَّفَكُمُ النَّاسُ فَآوَاكُمْ وَأَیدَكُم بِنَصْرِهِ...؛)

و به خاطر بیاورید هنگامى كه شما در روى زمین، گروهى كوچك و اندك و ضعیف بودید، آن چنان كه مى ترسیدید مردم شما را بربایند، ولى خدا شما را پناه داد و یارى كرد...

جنگ بدر در سال دوم هجرت رخ داد، و موجب شكست مفتضحانه دشمن گردید. در این جا نظر شما را به خلاصه اى از این نبرد قهرمانانه جلب مى كنیم:

بدر منطقه وسیعى است كه داراى چاه هاى آب بوده و همواره كاروان ها در آن جا توقف مى كردند و از آب هاى آن بهره مند مى شدند.

بدر در جنوب غربى مدینه بین مدینه و مكه قرار گرفته و از این رو آن را بدر مى گویند كه نام صاحب آبهاى آن بدر بوده است.

علت این جنگ این بود كه: در ماه جمادى الاولى سال دوم هجرت به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر رسید كه كرز بن جابر با گروهى از قریش تا سه منزلى شهر مدینه آمده و شتران پیامبر را با چهارپایان افراد دیگر به غارت برده و به محصولات مدینه آسیب زده اند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بى درنگ پرچم جنگ را به على عليه‌السلام سپرد، آن حضرت با جمعى از مهاجران بع تعقیب آن ها رفتند تا به چاه بدر رسیدند و سه روز هم در آن جا توقف كردند، هر چه جستجو كردند، كسى را نیافتند سپس به مدینه برگشتند (این غزوه را غزوه بدر اولى یا بدر صغرى مى گویند.)

از طرفى كفار، اموال مهاجران را در مكه، مصادره كرده بودند، و به طور كلى مى خواستند، مسلمانان را در مدینه در فشار محاصره اقتصادى قرار دهند، و روشن است كه اگر این فشار ادامه مى یافت، دست كم جلو توسعه و گسترش اسلام گرفته مى شد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى شكستن این محاصره، تدابیرى اندیشید، بزرگترین تدبیرش این بود كه عبور كاروان هاى تجارتى مشركان مكه را قدغن كند.

چهل نفر از مسلمانان را تحت فرماندهى حضرت حمزه كه قهرمان رزم آورى بود، براى كنترل مسیر كاروان ها فرستاد، پیامبر بیست شتر در دسترس آن ها قرار داد.

این چهل نفر تحت فرماندهى حمزه، به منطقه اى بین مدینه و دریاى سرخ كه راه عبور كاروان هاى مكه بودند، رفتند و از آن جا نگهبانى نمودند، منطقه اى كه 130 كیلومتر عرض داشت و كاروان هاى مكه چاره اى نداشتند جز این كه از آن عبور كنند، چند روز گذشت دیدند كاروانى نمایان شد، وقتى كاروان نزدیك آمد معلوم شد كه كاروان قریش است كه سیصد نفر همراه كاروان مى باشد، حمزه اعلام جنگ كرد، ولى كفار كه از دلاوى ها و شجاعت حمزه اطلاع داشتند، پیشنهاد صلح كردند، حمزه نیز مصلحت امر را بر صلح دانسته، و جنگ واقع نشد. (این ماجرا را سریه حمزه گویند.)

چند هفته از این ماجرا گذشت. از گزارش گزارشگران اسلام كه با دقت و هوشیارى مراقب عملیات دشمن بودند، معلوم بود كه دشمن دست بردار نیست، و در فكر تدارك جنگ و ادامه محاصره اقتصادى و... است و پى فرصت مى گردد.

در این شرایط به پیامبر چنین گزارش رسید: كاروان بزرگى همراه دو هزار شتر (و به نقلى هزار شتر) كه پنجاه هزار دینار كالا حمل مى كند به سرزمین مدینه نزدیك شده و به طرف مكه مى رود و رئیس این كاروان، ابوسفیان است، و چهل نفر از آن نگبهانى مى كنند، و اكثر مردم مكه در آن كالاهاى تجارتى شركت دارند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اصحاب رو كرد و فرمود: این كاروان قریش است به سوى آن بروید. شاید خدا به این وسیله در كار شما گشایشى بدهد.

طولى نكشید 313 نفر از مسلمانان در رمضان سال دوم هجرت همراه پیامبر از مدینه به سوى بدر حركت كردند كه 72 نفرشان از مهاجران بودند و بقیه از انصار، و جمعا هفتاد شتر و سه اسب بیشتر نداشتند.

ابوسفیان توسط جاسوسهایش از تصمیم پیامبر و مسلمانان آگاه شد. دو كار به نظرش سید یكى این كه فردى را از بیراهه به طور سریع به مكه بفرستد و مردم مكه را از در خطر قرار گرفتن كاروان خبر دهد، دوم كاروان را از بیراهه به طرف مكه ببرد.

ضمضم پیام رسان ابوسفیان به مكه شتافت و مشركان مكه را از ماجرا مطلع كرد، طولى نشید كه حدود هزار نفر با ساز و برگ كامل نظامى براى نجات كاروان از مكه خارج شدند.

ابوسفیان مى دانست تا رسیدن قوا از مكه، قطعاً مورد هجوم مسلمانان قرار خواهد گرفت، مسیر راه را عوض نمود و از بیراهه فرار كرد و كاروان را به مكه رساند.

خبر فرار كاروان به سپاه مكه رسید. سران سپاه در مورد جنگ نظریات مختلف داشتند، نظر عده اى این بود كه چون كاروان نجات یافته برگردیم، ولى عده اى اصرار داشتند كه به حركت ادامه بدهند.

ابوجهل طرفدار جنگ بود و افراد را تحریك مى كرد. سرانجام تصمیم به جنگ گرفتند. پیامبر با 313 نفر از مسلمانان در بدر بودند كه خبر فرار ابوسفیان و كاروانش به حضرت رسید، از طرفى گزارشگران گزارش دادند كه لشكر دشمن تا پشت تپه بدر آمده است. شبى كه فردایش جنگ بدر واقع شد مسلمانان تمام شب را بیدار بودند و در پاى درختى تا صبح به نماز و دعا اشتغال داشتند.

صبح روز جمعه هفده رمضان بود كه سپاه قریش با تجهیزات كامل جنگى از پشت تپه به دشت بدر سرازیر شدند، هنوز در میان قریش، اختلاف نظر در مورد جنگ وجود داشت، اما یك موضوع جنگ را حتمى كرد و آن این كه:

یكى از سپاهیان قریش به نام اسود مخزومى كه مردى خشن بود، چشمش به حوضى كه مسلمانان درست كرده بودند افتاد، تصمیم گرفت یكى از این سه كار را انجام دهند: یا از آب حوض بنوشد یا آن را ویران كند و یا كشته شود، به دنبال این تصمیم از صف مشركان بیرون تاخت و تا نزدیك حوض رسید، در آن جا با حضرت حمزه افسر رشید اسلام روبرو شد، حمزه یك ضربت به پاى او زد كه پایش از ساق جدا شد، در عین حال مى خواست با حركت سینه خیز، خود را به آب حوض برساند و از آن بنوشد، حمزه با زدن ضربت دیگر او را در آب كشت.

به دنبال این حادثه، به رسم دیرینه عرب، جنگ تن به تن شروع شد.

سه نفر از شجاعان دشمن به نام هاى: عُتبِه و برادرش شَیبَه (از فرزندان ربیعه) و سومى ولید (فرزند عُتبه) به میدان آمدند و مبارز طلبیدند.

سه نفر از انصار در صف مسلمانان به میدان تاختند، ولید آن ها را شناخت، گفت:

شما اهل مدینه هستید، به شما كارى نداریم، كسانى كه از اقوام ما هستند، باید به جنگ ما آیند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پسرعموهایش عُبَیده و على عليه‌السلام و عمویش حمزه را به میدان فرستاد. به مناسبت سن، على عليه‌السلام با ولید، حمزه با شیبه و عبیده با عتبه به جنگ پرداختند.

طولى نكشید كه على و حمزه رقیبان خود را از پاى در آوردند، ولى عبیده كارى از پیش نبرد. هر دو ضربتى به هم زدند. على عليه‌السلام پیش دستى كرد و عتبه را كشت، به این ترتیب در حمله اول، مشركان به سوگ سه نامور شجاعشان نشستند.

پس از آن عاص بن سعید براى مبارزه با على عليه‌السلام به میدان تاخت. على عليه‌السلام او را نیز كشت، سپس حنظله پسر ابوسفیان و طعیمه و نوفل به میدان تاختند، على عليه‌السلام آن ها را نیز یكى پس از دیگرى كشت، و پیوسته مبارزانى به میدان مى آمدند و كشته مى شدند.

سرانجام جنگ با پیروزى اسلام و شكست دشمن پایان یافت و از مسلمانان چهارده یا بیست و دو نفر به افتخار شهادت رسیدند.

از كفار، هفتاد نفر كشته شدند و هفتاد نفر اسیر گشتند، 35 یا 36 نفر از كشته شدگان، بر اثر ضربات پرچمدار اسلام، در این جنگ یعنى على عليه‌السلام به هلاكت رسیدند، بسیارى از كشته شدگان از سران شرك مانند ابوجهل، ولید بن عتبه، حنظلد بن ابوسفیان، عتبة و شیبه و... بودند. (835)

آرى ابوجهل محرك اصلى جنگ و فرمانده دشمن كه با غرور و تكبر سوگند یاد كرد تا با سپاهیانش به سرزمین بدر آید و سه روز در آن جا بماند و به سلامتى نجات كاروان، شراب بنوشد و خوانندگان بنوازند و شترانى ذبح كنند و غذاى گسترده اى به راه اندازد، و صداى عربده پیروزى و غرورش را به گوش جهانیان برساند، مفتضحانه در این جنگ شكست خورد. چوپان پیر و ضعیفى به نام عبدالله بن مسعود، سر او را از بدن جدا كرد و به نخى بست و آن را كشان كشان نزد پیامبر آورد.

به جاى جام هاى شراب، جام هاى مرگ نوشیدند و در عوض خوانندگان، نوحه گرانشان به نوحه پرداختند.

### شش دستور پیروزى

آیاتى از طرف خدا در این زمینه نازل شد و شش دستور مهم به مسلمانان داد.

مسلمانان با به كار بردن آن شش دستور، این چنین دشمن را مفتضحانه تار و مار كردند، و اگر ما نیز امروز آن شش دستور را اجرا كنیم، حتماً به پیروزى نائل مى شویم.

آن آیات عبارتند از آیه 45 و 46 و 47 سوره انفال كه مى فرماید:

اى كسانى كه ایمان آورده اید! هنگامى كه با گروهى در میدان نبرد روبرو مى شوید (این شش دستور را رعایت كنید):

1 - ثابت قدم باشید.

2 - خدا را فراوان یاد كنید تا پیروز گردید.

3 - از فرمان خدا و پیامبرش اطاعت كنید.

4 - نزاع و كشمكش نكنید (اتحاد را حفظ كنید) تا سست نشوید و شوكتتان بر باد نرود.

5 - استقامت كنید چرا كه خداوند با استقامت كنندگان است.

6 - و مانند آن ها نباشید كه از روى غرور و هواپرستى و خودنمایى (یعنى ابوجهل و همراهان او) به میدان (بدر) آمدند تا مردم را از راه خدا باز دارند، خداوند به آن چه عمل مى كند آگاه است.

### جنگ احد در قرآن

در قرآن، آیه 121 سوره آل عمران تا تقریبا آخر این سوره در رابطه با جنگ احد است، اختصاص بالغ بر صد آیه به ماجراى احد بیانگر آن است كه ماجراى نبرد احد داراى درسهاى بسیار آموزنده براى مسلمانان هر عصر است كه فراگرفتن آن درسها موجب عزت آنان خواهد بود.

### دورنمایى از جنگ احد

بت پرستان در جنگ بدر، دستخوش ضربات شدید از جانب مسلمانان شده بودند، و بسیارى از سرانشان كشته شده بودند. آن ها تصمیم گرفتند با نیروى مجهزى براى انتقام و سركوبى مسلمانان به سوى مدینه حركت كنند، آن ها با پنج هزار نفر به اضافه زنان و غلامان و ساز و برگ نظامى و استمداد از قبایل مختلف حركت نمودند در حالى كه شعار مى دادند: انتقام! انتقام.

این لشگر مجهز روز پنجشنبه 5 شوال سال سوم هجرت در دامنه كوه احد (یك فرسخى مدینه) مستقر شد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روز جمعه را در مدینه ماند و نماز جمعه را خواند و در خطبه هاى نماز، مردم را به دفاع و جهاد دعوت كرد وسپس با سپاهى كه افراد آن حدود هزار نفر بودند، از مدینه به سوى احد حركت كردند. در بین راه عبدالله بن ابى سلول منافق كه معتقد به ماندن در مدینه بود با طرفداران خود كه حدود سیصد نفر از سپاه را تشكیل مى دادند به مدینه بازگشتند، و در نتیجه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سپاه 700 نفرى به سرزمین احد وارد شد، و در نقطه اى در كنار كوه مستقر گردید، در آن جا در پشت سر، دهانه شكاف كوهى را دید، عبدالله بن جُبیر را با پنجاه تیرانداز، نگهبان آن دهانه كرد، و به آن ها تأكید كرد كه تا پایان جنگ در آن جا بماند و حركت نكنند.

در روز هفتم، پس از نماز صبح، چند نفر از دلاوران دشمن پیاپى به میدان تاختند و طلب مبارزه كردند، امیرمؤمنان على عليه‌السلام به میدان آنها رفت و آن ها را به هلاكت رسانید، در این هنگام جنگ دسته جمعى آغاز گردید، پیامبر و على و حمزه در پیشاپیش سپاه اسلام با دشمن مى جنگیدند، ولى عواملى موجب شكست مسلمانان شد، افراد برجسته اى مانند: حضرت حمزه عليه‌السلام عموى پیامبر، مصعب بن عمیر، عبدالله بن جحش، منظله و... به شهادت رسیدند.

### شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا

در درگیرى شدید نبرد احد یكى از جنگجویان كافر به نام عمرو بن قمیه سنگى به سوى پیامبر افكند كه موجب مجروح شدن پیشانى و شكستن بینى و دندان، و شكافته شدن لب پایین آن حضرت شد، به طورى كه خون چهره نازنین حضرت را پوشانید، او خواست آن حضرت را بكشد، یكى از سرداران جوان و رشید اسلام به نام مصعب بن عُمیر كه شباهت زیادى به پیامبر داشت، خود را سپر آن حضرت قرار داد و با حمله هاى كوبنده اش از پیشروى دشمن جلوگیرى كرد و در این میان به شهادت رسید.

دشمن خیال كرد كه پیامبر را كشته است، از این رو با صداى بلند همین خبر را اعلام كرد و موجب شایعه شد.

این شایعه باعث تضعیف روحیه مسلمانان گردید، و در مدینه پیچید و زن و مرد را نگران و گریان نمود، حتى عده اى از مسلمانان آن چنان خود را، باختند كه از میدان گریختند، در این هنگام آیه 144 آل عمران نازل شد كه: اگر فرضاً محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كشته شد، خداى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هست، شما شخص و پیوند جسمانى را محور قرار ندهید، بلكه شخصیت و پیوند مكتبى را محور خود سازید. در این آیه چنین مى خوانیم:

(وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِن مَّاتَ أَوْ قُتِلَ انقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَ مَن ینقَلِبْ عَلَىَ عَقِبَیهِ فَلَن یضُرَّ اللّهَ شَیئًا وَ سَیجْزِى اللّهُ الشَّاكِرِینَ؛)

محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فقط فرستاده خدا است، و پیش از او، فرستادگان دیگرى نیز بودند، اگر او بمیرد یا كشته شود، شما به عقب برمى گردید؟ (اسلام را رها كرده به دوران جاهلیت و كفر بازگشت مى كنید؟) و هر كس به عقب باز گردد، هرگز به خدا ضررى نمى زند، خداوند به زودى شاكران مقاوم را پاداش خواهد داد. (836)

### چهار عامل مهم شكست

در میان عوامل، چهار عامل زیر، از عوامل مهم شكست بود كه مسلمانان همواره باید به آن توجه كنند:

1 - عبدالله بن ابى سلول منافق، در حساس ترین شرایط، با حدود یك سوم لشكر اسلام از سپاه اسلام كنار گرفت و به مدینه برگشت، این خود یك نوع تفرق و اختلاف بود كه مى توانست نقش و اثر مهمى در ضربه زدن به فشردگى و اتحاد كه در جنگ بسیار ضرورى است، داشته باشد. بنابراین نباید مسلمانان به افراد منافق و دو رو تكیه كنند، چنین افرادى یاران ظاهرى نیمه راه هستند، و تا آن جا با اسلامند كه با هدفشان بسازد و گرنه از پشت، خنجر مى زنند.

2 - عدم رعایت انضباط نظامى، و هرج و مرج در كارها، یكى از عوامل شكست است، چنان كه اكثر نگهبانان دهانه شكاف كوه كه نقطه حساسى بود، به طمع غنائم و مال دنیا آن جا را رها كردند، و در نتیجه آن شد كه نمى بایست بشود. بنابراین نباید هیچگاه در جنگ، انضباط و روحیه عالى معنوى و اخلاص و جنگ براى خدا را فراموش كرد.

3 - شایعه سازى در جنگ نقش مهم دارد. شایعه قتل حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اثرعجیبى در فرار و وحشت مسلمانان داشت، مسلمانان باید به شایعه ها توجه نكنند، تا ناخودآگاه روحیه خود را نبازند.

4 - استقامت نكردن مسلمانان نیز عامل دیگر شكست بود، اگر آن ها با ایمان قوى، همچون على عليه‌السلام و مقداد و ابودجانه ایستادگى مى كردند، آن طور شكست نمى خوردند. آیا مى دانید استقامت و جان نثارى آن چند نفر به خصوص على عليه‌السلام چقدر كارساز بود؟ خود قضاوت كنید.

### ماجراى حمراء الاسد

یكى از حوادثى كه در سال سوم هجرت، پس از جنگ احد رخ داد، ماجراى حمراء الاسد است، كه در قرآن در آیه 172 تا 174 سوره آل عمران به آن اشاره شده است، در آیه 172 خداوند از آن ها تقدیر و تمجید كرده و چنین مى فرماید:

(الَّذِینَ اسْتَجَابُواْ لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِن بَعْدِ مَآ أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِینَ أَحْسَنُواْ مِنْهُمْ وَاتَّقَواْ أَجْرٌ عَظِیمٌ؛)

آنها كه دعوت خدا و پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را پس از آن همه جراحاتى كه به ایشان رسید، اجابت كردند، (و هنوز زخمهاى میدان احد التیام نیافته بود، به سوى حمراء الاسد حركت نمودند،) براى كسانى از آنها، كه نیكى كردند و تقوا پیش گرفتند، پاداش بزرگى است.

### دورنمایى از غزوه حمراء الاسد

در پایان جنگ احد، به فرمان ابوسفیان لشكر به ظاهر فاتح او به سرعت به سوى مكه حركت كرد، هنگامى كه این لشكر به سرزمین روحاء رسیدند، از كار خود سخت پشیمان شدند، و تصمیم به بازگشت به مدینه گرفتند تا بقیه مسلمانان را به قتل برسانند.

دستگاه اطلاعاتى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم این موضوع را به پیامبر گزارش داد، پیامبر فوراً فرمان داد كه مجروحان نیز در این جنگ شركت نمایند.

مسلمانان همراه مجروحین، بسیج شده و به سوى لشكر دشمن، حركت كردند. (837)

در ارزش كار این دلیرمردان كفر ستیز آیات 172 تا 174 سوره آل عمران نازل شد كه ترجمه آیات چنین است: آنان كه دعوت خدا و پیامبر را، پس از آن همه جراحات اجابت كردند، از میان آن ها براى كسانى كه نیكى كردند و راه تقوا پیمودند، پاداش بزرگى خواهد بود - اینها كسانى بودند كه (بعضى از) مردم، به آنها گفتند: مردم (لشكر دشمن) براى (حمله به شما) اجتماع كرده اند، از آنها بترسید، اما آن ها ایمانشان زیادتر شد و گفتند: خدا ما را كافى است و بهترین حامى ما مى باشد. - به همین جهت، (از این میدان،) با نعمت و فضل پروردگار بازگشتند در حالى كه هیچ ناراحتى به آنها نرسید، و از فرمان خدا پیروى كردند و خداوند داراى فضل و بخشش بزرگى است.

اینك پیرامون این ماجراى عجیب، به داستان هاى زیر توجه كنید:

### مجروحى، مجروح دیگر را حمل مى كند!

یكى از یاران پیامبر مى گوید: من از جمله مجروحان بودم، ولى زخم هاى برادرم از من سخت تر و شدیدتر بود، تصمیم گرفتم هر طور كه هست خود را به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برسانیم، چون حال من كمى از برادرم بهتر بود، هر كجا برادرم باز میماند، او را به دوش مى كشیدم و بالاخره با زحمت خود را به لشكر رساندیم. به این ترتیب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ارتش اسلام در محلى به نام حمراء الاسد (هشت میلى مدینه) رسیده و در آن جا اردو زدند. (838)

### گزارش معبد

خبر حركت ارتش اسلام به لشكر دشمن رسید، به خصوص كه شنیدند حتى مجروحین مسلمان همراه لشكرند، همین خبر كه حاكى از نهایت مقاومت مسلمانان بود، دشمن را به وحشت انداخت.

در این بین معبد خزاعى كه یكى از مشركان بود و از مدینه به سوى مكه مى رفت، در سرزمین روحاء به لشكر ابوسفیان رسید، ابوسفیان در مورد چگونگى لشگر اسلام از او سؤال كرد، او گفت: محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دیدم با لشكرى بسیار كه تا كنون، همانند آن را ندیده بودم، در تعقیب شما هستند و به سرعت پیش مى آیند.

ابوسفیان با نگرانى و اضطراب گفت: چه میگویى؟ ما آن ها را كشتیم و تار و مار كردیم...

معبد گفت: من نمى دانم شما چه كردید؟ همین قدر مى دانم كه لشكر عظیمى در تعقیب شما است.

در این وقت، لشكر دشمن تصمیم قاطع گرفت كه عقب نشینى كند و به دنبال این تصمیم به سوى مكه گریخت. (839)

### اسیر گرفتن على عليه‌السلام در حالت سخت!

چنان كه گفتیم: براى آن كه دشمنان در راه بر نگردند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد كه مسلمانان، حتى مجروحین، دشمن را تعقیب كنند، و آن ها را از بازگشت، منصرف سازند و این خروج مسلمانان مانورى بود كه رعب و وحشتى در دشمن ایجاد كرد.

على عليه‌السلام با این كه بدن مباركش یكپارچه زخم بود تا حمراء الاسد (هشت میلى مدینه) دشمن را تعقیب كرد، و چند روز در آن جا ماند، و هنگام مراجعت دو نفر از سرشناسان دشمن به نام هاى: معاویة بن مغیره اموى و ابوعزه جُمَحى را به اسارت گرفت و به مدینه آورد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حكم اعدام ابوعزه را صادر كرد، زیرا او در جنگ بدر، اسیر مسلمانان شده بود و عهد و پیمان داده بود كه اگر آزاد شود، دیگر به جنگ مسلمانان نیاید، و با این شرط، آزاد شده بود، ولى بر خلاف پیمان، در جنگ احد براى سركوبى مسلمانان، شركت كرد.

او پس از این حكم، به گریه و زارى افتاد و التماس كرد و رهایش كردند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: (لا یلدَغُ المؤمنُ مِن جُحرٍ مَرَّتَینِ؛) مؤمن از یك سوراخ، بیش از یك بار گزیده نمى شود. (كنایه از این كه اگر بار اول دستش گزیده شد، براى بار دوم، این تجربه تلخ را تكرار نمى كند.) آن گاه حكم اعدام درباره او اجرا شد. (840)

### تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن

وقتى كه خبر حركت لشكر اسلام در تعقیب لشكر كفر، به ابوسفیان رسید، و دانست كه لشكر اسلام كمال آمادگى را دارد و تا حمراء الاسد آمده است، با یاران خود تصمیم گرفتند كه به سرعت به مكه بگریزند.

ولى به خیال خود، براى این كه مسلمانان را بترسانند، نعیم بن مسعود اشجعى را در راه دیدند، به او گفتند: كجا مى روى؟ او گفت: براى خرید گندم به مدینه مى روم.

ابوسفیان به او گفت: اگر به حمراء الاسد بروى و پیام مرا به محمد، برسانى، فلان قدر خرما و كشمش به تو خواهم داد، او گفت: مانعى ندارد، پیام شما را مى رسانم.

ابوسفیان گفت: به پیامبر اسلام و مسلمانان خبر بده كه: ابوسفیان و بت پرستان قریش با لشكر انبوهى به سرعت به سوى مدینه مى آید، تا بقیه یاران پیامبر را از پاى در آورند.

نعیم بن مسعود به حمراء الاسد، آمد، و جریان را گفت كه انبوهى از لشكر دشمن به سوى مدینه مى آیند، برگردید، خطر بسیار است.

پیامبر و مسلمانان گفتند: (حَسبُنَا اللهُ وَ نِعمَ الوَكِیلُ؛) خدا ما را كافى است و او بهترین مدافع است. آن گاه با پیام جبرئیل، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدینه بازگشت و دشمنان بر اثر رعب و وحشتى كه از مسلمانان، در دلشان افتاده بود، به سوى مكه گریختند. (841)

### جنگ احزاب (خندق)

در سوره احزاب هفده آیه (از آیه 9 تا 26) پیرامون جنگ احزاب، و كارشكنى هاى منافقان، یهودیان و قبایل مختلف قریش و بت پرستان آمده كه همه دست به دست هم داده بودند، تا اسلام و مسلمین را نابود كنند. سرانجام امدادهاى غیبى، تدابیر شجاعانه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و قهرمانى هاى حضرت على عليه‌السلام در جنگ خندق، موجب شكست مفتضحانه دشمنان شد، و پس از جنگ خندق، همه یهودیان عنود، به فرمان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سرزمین حجاز، قلع و قمع شدند. این حادثه بزرگترین و سخت ترین امتحان و آزمون براى مسلمانان بود، (چنان كه آیه یازده احزاب بیانگر این مطلب است) سرانجام مسلمانان با پیروزى چشمگیرى، در این امتحان، رو سفید شدند، و لكه ذلت و روسیاهى را تا ابد براى مشركان و منافقان كارشكن باقى گذاشتند.

(یا أَیهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَیكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَیهِمْ رِیحًا وَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیرًا - إِذْ جَاؤُوكُم مِّن فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَ إِذْ زَاغَتْ الاَْبْصَارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا؛)

اى كسانى كه ایمان آورده اید، نعمت خدا را بر خودتان به یاد آورید در آن هنگام كه لشكرها (ى عظیم) به سراغ شما آمدند، ولى ما باد و طوفان سختى بر آنها فرستادیم، و لشكریانى كه آنها را نمى دیدید (842) (و به این وسیله آنها را در هم شكستیم) و خداوند همیشه به آنچه انجام مى دهید بینا است.

جنگ احزاب آن چنان ابعاد گسترده اى داشت كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: (بَرَزَ الایمانُ كُلُّهُ اِلَى الشِّركِ كُلِّهِ؛) تمام ایمان در برابر تمام كفر قرار گرفت. (843)

نفرات دشمن بیش از ده هزار نفر با تجهیزات بسیار، ولى نفرات مسلمانان سه هزار نفر با تجهیزات اندك بودند. كندن خندق با عرض وطول و عمق بسیار، براى مسلمانان طاقت فرسا بود، و در عین حال مسلمانان با كمال سربلندى پیروز شدند، در این ماجرا، حوادث گوناگونى رخ داد كه مهمترین آن ها؛ جنگ خندق، و ماجراى امداد غیبى و آمدن طوفان، و قلع و قمع یهودیان كارشكن و عهدشكنان بود كه براى توضیح، نظر شما را به این سه رخداد بزرگ جلب مى كنیم:

1 - جنگ خندق و قهرمانى هاى بى نظیر على عليه‌السلام

بزرگترین حادثه سال پنجم هجرت، ماجراى جنگ خندق بود، مردان اطلاعاتى پیامبر گزارش دادند كه بیش از ده هزار نفر كه از قبیله هاى مختلف تشكیل شده اند، از مكه براى براندازى اسلام و مسلمین به سوى مدینه حركت كرده اند. پیامبر بى درنگ با سران اسلام به مشورت پرداخت، سلمان پیشنهاد كندن خندق (سنگرى عظیم در سراسر راه هاى ورودى مدینه) نمود. این پیشنهاد پذیرفته شد و طبق فرمان پیامبر، مسلمانان گروه گروه به كندن خندق پرداختند. مسلمانان سه هزار نفر بودند، خندق كه طولى در حدود شش هزار متر و عرضى به وسعت مقدارى كه سواران دشمن نتوانند از آن سوى آن به این سو بپرند داشت، ساخته و پرداخته شد. حدود یك ماه پشت خندق زمین گیر شد و نتوانست وارد مدینه شود، سرانجام پنج نفر از قهرمانان، دشمن از نقطه باریكى عبور كردند، و در بین خندق و كوه سَلْع (مركز سپاه اسلام) به میدان تاختند و مبارز طلبیدند، این پنج نفر عبارت بودند از: 1 - عمرو بن عبدود 2 - عكرمة بن ابى جهل 3 - هبیرة بن وهب 4 - نوفل بن عبدالله 5 - ضرار بن خطاب.

عمرو بن عبدود، قهرمان بى بدیل عرب بود و او را با هزار مرد جنگى مى سنجیدند، با نعره هاى پیاپى مبارز مى طلبید و مى گفت: (وَ لَقَد بُحِتتُ مِنَ النِّداءِ بَجمعِكُم هَل مِن مُبارِزٍ...؛)

صدایم از فریاد كشیدن، گرفت و خسته شدم، آیا كسى هست كه به نبرد با من به میدان آید؟

مسلمانان از وحشت، در سكوت فرو رفته بودند، تنها حضرت على عليه‌السلام با شنیدن صداهاى پیاپى عمرو، مكرر به پیامبر التماس مى كرد تا اجازه رفتن به میدان را به او بدهد.

سرانجام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام اجازه داد، و عمامه خود را بر سر او بست و شمشیرش را به دست او داد و هنگام بدرقه، در حق على عليه‌السلام چنین دعا كرد:

خدایا! در جنگ بدر عبیدة بن حارث (پسرعمویم) را از من گرفتیم، و در جنگ احد، حمزه (عمویم) را از من گرفتى، اینك این على بن ابى طالب برادر من است، پروردگارا! مرا تنها نگذار.

سپس فرمود: تمام اسلام در برابر تمام كفر قرار گرفت.

حضرت على عليه‌السلام شتابان به میدان رفت، وقتى كه در برابر عمرو قرار گرفت، بین آن ها چنین گفتگو شد:

على عليه‌السلام: اى عمرو! تو در عصر جاهلیت مى گفتى سوگند به لات و عزى، هر كس مرا به یكى از سه چیز بخواند همه سه تقاضاى او، یا یكى از آن ها را مى پذیرم.

عمرو: آرى، چنین است.

على عليه‌السلام فرمود: من از تو تقاضا دارم و آن گواهى دادن به یكتایى خدا و رسالت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى باشد.

عمرو: از این تقاضا بگذر.

على عليه‌السلام: بیا و از راهى كه آمده اى بازگرد.

عمرو: نه، این كار ننگ است و نُقل مجالس زنان قریش خواهد شد، هرگز این ننگ را به زبان زنان نمى افكنم.

على عليه‌السلام تقاضاى دیگرى دارم و آن این كه از اسب پیاده شو و با من بجنگ.

عمرو، خندید و گفت: گمان نمى كردم مردى از عرب، چنین پیشنهادى به من كند، من دوست ندارم مرد بزرگوارى چون تو را بكشم، با این كه با پدرت در زمان جاهلیت دوست بودم.

على عليه‌السلام: ولى من دوست دارم تو را بكشم، اگر مى خواهى پیاده شو و با من بجنگ.

عمرو از این سخن برآشفت، پیاده شد و بر صورت اسبش ضربه اى زد، اسب از آن جا رفت، و درگیرى شدیدى بین على عليه‌السلام و عمرو رخ داد، گرد و غبارى كه از زیر پاى آن ها برخاست، آن ها را پوشانید.

جابر بن عبدالله انصارى مى گوید: ناگاه صداى تكبیر على عليه‌السلام را شنیدم، فهمیدم كه على عليه‌السلام، عمرو را كشته است.

یاران عمرو با اسب، خود را به خندق افكندند، از سوى دیگر مسلمانان با شنیدن صداى تكبیر على عليه‌السلام، كنار خندق آمدند، دیدند نوفل با اسبش در میان خندق افتاده، و آن اسب نمى تواند او را از آن جا بیرون برد، او را سنگباران كردند، نوفل گفت: چنین نكنید، بلكه مردى از شما بیاید و با من بجنگد. در این هنگام على عليه‌السلام به نوفل حمله كرد و او را نیز كشت، سپس به قهرمان سوم دشمن هُبیره حمله كرد، او نیز بر خاك هلاكت افتاد، و دو قهرمان دیگر (عكرمه و ضرار) گریختند.

هلاكت این قهرمانان به دست على عليه‌السلام از یك سو، و طوفان و شدت سرما و كمبود علوفه دشمن از سوى دیگر، موجب شد كه سپاه ده هزار نفرى دشمن با كمال خوارى، جبهه را ترك كرده و به سوى مكه عقب نشینى نماید. (844)

حضرت على عليه‌السلام سر از بدن عمرو جدا نمود و آن را نزد پیامبر آورد، و آن را پیش روى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر زمین انداخت، ابوبكر و عمر به پیش آمدند و سر مبارك على عليه‌السلام را بوسیدند. (845)

اوج ارزش ضربت على عليه‌السلام

هنگامى كه حضرت على با پیروزى به حضور پیامبر آمد، پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ارزش ضربت و پیروزى على عليه‌السلام فرمود:

ضَربَةُ عَلِىٍّ یومَ الخَندَقِ اَفضَلُ مِن عبادَةِ الثَّقَلَینِ؛

ارزش ضربتى كه على در جنگ خندق بر دشمن فرود آمد، از ارزش عبادت جن و انس برتر است. (846)

و در عبارت دیگر آمده است:

لَو وُزِنَ الیومُ عَمَلُكَ بِعَمَلِ جَمیعِ اُمَّةِ محمَّدٍ، لَرُجِّحَ عَمَلُكَ عَلى عَمَلِهِم...؛

اگر امروز ارزش عمل تو با ارزش عمل همه امت من سنجیده شود، ارزش عمل تو بر ارزش عمل همه امت، برترى مى یابد.

سپس افزود: زیرا با كشته شدن عمرو بن عبدود، به همه خانه هاى مشركان، ذلت و خوارى وارد گردید، و به همه خانه هاى مسلمانان، عزت و شكوه، وارد شد. (847)

شرح كوتاه این كه: اگر على عليه‌السلام به میدان نرفته بود، هیچ یك از مسلمانان چنین جرئتى را نداشتند، و ارتش ده هزار نفرى دشمن وارد مدینه شده و سپاه اسلام را تار و مار مى كرد، با كشته شدن عمرو و قهرمانان دشمن به دست على عليه‌السلام، حلقه محاصره دشمن شكسته شد، و كمر دشمن خم گردید و داغ جانكاهى بر دل دشمن نهاده شد، كه موجب عقب نشینى آنان گردید.

اگر على عليه‌السلام قهرمانان پیشتاز دشمن را نمى كشت، عبور سپاه دشمن از خط دفاعى خندق، قطعى بود، و در چنین صورت نه تاك مى ماند و نه تاك نشان، بر همین اساس و محاسبات نظامى، و ارزیابى دقیق است كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ارزش ضربت على عليه‌السلام را برتر از ارزش اعمال جن و انس دانست.

2 - طوفان ویرانگر، یا امداد غیبى خدا

دشمنان زیاد كه از احزاب مختلف تشكیل شده بودند، مدینه را در محاصره شدید قرار داده بودند، و این محاصره حدود یك ماه طول كشید. مسلمانان در فشار سخت كمبود غذا قرار گرفتند، تا آن جا كه طبق بعضى از روایات پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه مشغول كندن خندق بود، سه روز گرسنه ماند، و حضرت زهرا عليها‌السلام قطعه اندكى از نان خشك براى آن حضرت برد. (848)

مردم مدینه افسرده و غمگین بودند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد مشغول نماز بود، و از خداوند مى خواست تا با امدادهاى غیبى خود، موجب رفع و دفع فشارها و رنجها گردد.

در این میان پیامبر به جمعیت مسلمانان متوجه شد و فرمود: آیا در میان شما كسى هست كه به درون دشمن نفوذ كند و براى ما از آن ها خبر بیاورد تا در بهشت رفیق و همدم من گردد؟

هیچكس جواب پیامبر را نداد، زیرا چنین مأموریتى بسیار سخت و دشوار بود، شدت گرسنگى همه را بى تاب نموده بود، در این بحران، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، حذیفة بن یمان را كه شخص زیرك و زبردست و منافق شناس بود، طلبید و به او فرمود: برخیز و به سوى دشمن برو، (و به طور كاملاً مخفیانه) در میان دشمن نفوذ كن و چگونگى وضع آنها را به ما گزارش بده، به شرط این كه جز این، هیچ كارى انجام ندهى تا برگردى.

حذیفه جواب مثبت داد. از مدینه و حصار شهر و خندق خارج شد، در میان لشگر قریش نفوذ كرد دید باد و طوفان شدیدى كه در سرماى زمستان مى وزد، فرا رسید، و تمام تشكیلات دشمن را در هم ریخت، نه خیمه اى باقى ماند و نه ظرف و اثاثیه و آتشى، لشگردشمن در فشار سختى قرار گرفت، در این بین ابوسفیان رئیس دشمنان، بیرون آمد و فریاد زد: اى گروه قریش، هر كس از نام رفیق بغل دستى خود بپرسد تا مبادا جاسوسى در میان ما باشد، كه مى خواهم مطلبى را اعلام كنم.

حذیفه مى گوید: من خودم را آماده نمودم و پیشدستى كردم و بى درنگ به جانب چپ و راست خود متوجه شدم و به بغل دستى خود گفتم: تو كیستى و نامت چیست؟ به این ترتیب كسى نفهمید كه من جاسوس لشگر اسلام هستم. در این هنگام كه ابوسفیان مطمئن شد جاسوسى در میان نیست، صدا زد: اى گروه قریش! سوگند به خدا! دیگر جاى توقف نیست، زیرا سُم دار و بى سُم همه هلاك شدند، یهود بنى قریظه نیز پیمان خود را شكستند، و این باد و طوفان چیزى براى ما نگذاشت.

سپس با سرعت به سراغ مركب خود رف تو آن را از زمین بلند كرد تا سوار شود، به قدرى شتابزده بود كه هنوز عِقال (بند) یك پاى شتر را باز نكرده بود، سوار بر آن شد و به شتر نهیبى زد، شتر روى یك پا برخاست، آن گاه عقال را از پایش گشود، در این لحظه خواستم ابوسفیان را هدف تیر قرار دهم و او را هلاك كنم، یاد آمد كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده بود جز گزارش اطلاعاتى، هیچ كارى نكن. از تیر انداختن خوددارى نمودم، و به سوى مدینه نزد پیامبر بازگشتم. او را در حال نماز دیدم، احساس كرد كه سرمازده شده ام، در همان حال نماز، عبایش را گشود، من زیر عبایش رفتم، و پس از نماز، ماجراى خود را در مورد وضع ناهنجار دشمن، به آن حضرت گزارش دادم.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خدا متوجه شد و عرض كرد:

اَلّلهُمَّ انتَ مُنزِلُ الكَتابَ سَریعُ الحِسابُ، اَهزِمِ الاَحزابَ، اَلّلهُمَّ اَهزِمهُم وَ زَلزِلهُم؛

خدایا! تو نازل كننده كتاب، و سرعت بخش در حسابرسى هستى، خودت احزاب را نابود كن، خدایا آن ها را نابود و متزلزل فرما. (849)

به این ترتیب امداد غیبى به صورت باد و طوفان، دشمنان را از پاى در آورد و تار و مار كرد. (850) آن ها فرار را بر قرار ترجیح دادند و به طور كلى لشكر احزاب درهم شكست.

3 - برخورد شدید پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با یهودیان عهدشكن

از ماجراهاى تكان دهنده اى كه قرآن در آیات متعدد از جمله آیه 56 و 59 سوره انفال، و آیه 78 تا 82 سوره مائده، از آن یاد كرده، ماجراى عهدشكنى همه طوایف یهود، و برخورد شدید پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آن ها است. خداوند در آیه 82 مائده مى فرماید:

به طور قطع دشمن ترین مردم نسبت به مؤمنان را یهود و مشركان خواهى یافت.

توضیح این كه: از فرازهاى حساس تاریخ پیامبر اسلام كه در آن عهد شكنى و خیانت و عدم وفاى یهود منعكس شده، و نشان دهنده لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین است، داستان عهدشكنى همه طوایف یهود با پیامبر اسلام در جنگ احزاب و... است.

هنگامى كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدینه مهاجرت فرمود، در اطراف طوایف مختلفى از یهود سكونت داشتند، كه به طور كلى به سه طایفه منشعب مى شدند به نام هاى:

1 - طایفه بنى قینقاع.

2 - طایفه بنى النضیر.

3 - طایفه بنى قریظه.

پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نخست، همه این طوایف را كه اوصاف پیغمبر اسلام، را در تورات خوانده و مى شناختند به اسلام دعوت كرد، ولى آن ها دعوت پیامبر را رد كردند؛ رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با در نظر گرفتن شرایط زیست مسلمین و جنگ هاى آینده و دشمنان بسیار از هر سو، وجود این طوایف زیانبار و خطرناك مى دانست، از این رو با آن ها پیمان محكمى برقرار كرد، كه نه تنها در حوادث به دشمن كمك نكنند، بلكه به عكس در بحران ها به مسلمین كمك كنند.

آن ها با این كه پاى این پیمان را امضاء كرده بودند، هنگامى كه وقت وفاى به پیمان فرا مى رسید با كمال بى پروایى پیمان خود را مى شكستند و به دشمن مى پیوستند، عجیب این كه در تاریخ سراغ نداریم كه حتى به عنوان نمونه، مثلاً دسته اى از طوایف یهودیان به عهد و پیمان خود وفا كنند. (851)

براى توضیح مطلب كافى است كه در این جا به طور فشرده به بیان پیمان شكنى هر یك از طوایف سه گانه نامبرده بپردازیم:

### پیمان شكنى یهود بنى قَینُقاع و سزاى آن ها

نفرات یهود بنى قینقاع كه عموماً از شجاع ترین دلاوران یهود بودند به ششصد نفر مى رسید، این ها در اطراف مدینه سكونت داشتند، وقتى كه جنگ بدر بین مسلمین و كفار در گرفت، در این بحران خطرناك كه نقطه حساس وفاى به پیمان بود، آن ها پیمان شكنى كردند. (و به زیان مسلمین و به نفع دشمن دست به كار شدند.)

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از پیمان شكنى آن ها سخت آزرده شد؛ نیمه شوال آن سال كه بیست و چند روز بیشتر از واقعه بدر نگذشته بود، به سوى یهود بنى قینقاع لشكر كشید تا آن ها را سركوب كند و سزاى پیمان شكنى آن ها را به آن ها برساند.

آن ها در برابر لشكر اسلام نتوانستند مقاومت كنند، بلكه به قلعه هاى خود پناهنده شدند، و همچنان تا 15 روز در محاصره به سر مى بردند تا این كه خودشان حاضر شدند كه فرمان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بپذیرند و هر حكمى درباره جان و مال و فرزندانشان كرد، قبول نمایند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد همه را كت بسته حاضر كنند؛ ولى عبدالله بن ابى سلول كه با آن ها هم سوگند بود، وساطت كرد و در وساطت اصرار نمود سرانجام رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه اطراف مدینه را براى سكونت آن ها پایگاهى خطرناك بر ضد اسلام مى دانست، دستور صادر كرد كه آن ها اطراف مدینه را تخلیه كنند.

یهود بنى قینقاع به حكم پیامبر مجبور شدند كه از آن جا كوچ كنند، ناچار با زن و فرزند خود به سرزمین اذرعات شام كوچ كردند پس از آن رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اموالشان را به عنوان غنیمت گرفت.

### تصمیم خطرناك یهود بنى نضیر و پیمان شكنى آن ها

چندماه كه از جنگ بدر گذشت. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با جمعى از یارانش نزد یهود بنى نضیر رفت، و به آن ها فرمود:

شما به من درباره گرفتن خون بهاى یك یا دو نفر از طایفه كلابى ها كه به وسیله عمرو بن امیه ضمرى به قتل رسیده اند، كمك كنید.

آن ها در پاسخ رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جواب مثبت دادند و اظهار داشتند: همینجا باش ما تو را یارى خواهیم كرد.

ولى رفتند و جلسه سرى تشكیل دادند و با هم پیمان بستند حالا كه پیامبر با پاى خود به اینجا آمده است، فرصت خوبى است كه او را به قتل برسانیم.

شخصى به نام عمرو بن جحش را براى قتل رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مأمور ساختند، او یك سنگ آسیا برداشت و تصمیم گرفت آن را به سر آن حضرت بیندازد؛ شخصى به نام سلام بن مشكم او را ترساند و گفت: چنین كارى نكن، به خدا سوگند هر چه تصمیم بگیرى او (پیامبر) از آن آگاه است، به علاوه این كار عهدشكنى است، با این كه بین ما عهد و پیمان كمك برقرار است.

به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وحى شد كه یهود بنى نضیر چنین تصمیمى دارند، آن حضرت بى درنگ برخاست و به سرعت به طرف مدینه رهسپار شد و به دنبالش یاران او نیز به مدینه رهسپار گشتند و به محضر آن حضرت رسیدند، و از علت مراجعت پرسیدند. حضرت علت را به آن ها فرمود.

وقتى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدینه رسید، براى بنى نضیر پیام فرستاد كه باید تا چند روز دیگر از اطراف مدینه بیرون بروید و دیگر حق ندارید در این اطراف سكونت نمایید، فقط چند روز مهلت دارید، اگر بعد از این چند روز كسى از شما در این اطراف ببینم، گردنش را مى زنم.

بنى نظیر از اخطار شدید پیامبر ترسیدند، آماده كوچ كردن شدند؛ ولى منافق سرشناس عبدالله بن ابى براى آن ها پیام فرستاد كه از خانه و زندگى خود دست نكشید، همانجا باشید، من دو هزار شمشیرزن براى كمك شما به قلعه هاى شما مى فرستم كه تا پاى جان از شما دفاع كنند، به علاوه یهود بنى قریظه و هم سوگندهاى آنها از طایفه بنى غطفان نیز شما را یارى مى نمایند.

به دنبال این پیشنهاد، رئیس یهود بنى نضیر حى بن اخطب (كه از این وعده ها جان گرفته بودند) براى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پیغام فرستاد كه ما هرگز از این جا كوچ نمى كنیم هر چه درباره ما تصمیم دارى عملى كن.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به محض رسیدن این پیغام، صداى تكبیرش بلند شد. همه اصحابش به متابعت از آن حضرت تكبیر گفتند، در این هنگام به على عليه‌السلام فرمود:

پرچم را برافراشته كن، و با اصحاب به طرف بنى نضیر روانه شو، و آن ها را محاصره كن.

على عليه‌السلام طبق فرمان، به كمك اصحاب به طرف بنى نضیر روانه شدند و قلعه هاى آن ها را محاصره كردند.

عبدالله بن ابى كه به آن ها وعده داده و آن ها را اغفال كرده بود هیچگونه كمكى به آن ها نكرد؛ و همچنین بنى قریظه و هم سوگندهایشان از بنى غطفان، آن ها را یارى ننمودند.

در این بحران، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور فرمود: درختان نخلستان بنى نضیر را قطع كنند و آتش بزنند.

بنى نضیر از شنیدن این دستور سخت پریشان و ناراحت شدند و براى آن حضرت پیام فرستادند كه نخلستان را قطع نكند، بلكه یا آن را ملك خودش قرار دهد، و یا براى آن ها بگذارد.

چند روز از این جریان گذشت، یهود بنى نضیر كه سخت در فشار بودند براى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پیام فرستادند كه ما حاضریم از دیار خود كوچ كنیم به شرط این كه اموالمان را با خود ببریم.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ آن ها فرمود:

به قدر یك بار شتر هر یك از شما مى تواند با خود ببرد نه بیشتر.

آن ها چند روز ماندند، ولى سرانجام راضى شدند كه به همان پیشنهاد پیامبر (بردن یك بار شتر) عمل كنند، مجدداً در مورد آن از رسول اكرم اجازه خواستند. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم این بار فرمود: نه، دیگر هیچ حقى ندارید تا چیزى را با خود ببرید، اگر ما همراه یكى از شما چیزى ببینیم او را به قتل مى رسانیم. (852)

ناگزیر بنى نضیر از آن سرزمین كوچ كردند؛ عده اى به فدك و وادى القرى رفتند و جمعى به طرف شام رهسپار شدند و اموالشان ملك خدا و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شد واز آن به لشكر اسلام نرسید. (853)

### كارشكنى یهود بنى قریظه و سرانجام ذلت بار آن ها

یهود بنى قریظه، ابتدا با اسلام و مسلمین از راه صلح و سازش وارد شدند (ولى از آن جا كه صلح و صفاى آن ها ظاهرى بود) وقتى كه جنگ خندق پیش آمد به دشمن پیوستند و صلح و صفایشان مبدل به عداوت و بغض و دشمنى سختى شد.

حى بن اخطب (رئیس یهودیان بنى نضیر) در این بحران كه خود را به مكه رساند و قریش را بر ضد پیامبر اسلام تحریك كرد و طوایف عرب را شدیداً بر ضد اسلام و مسلمین برانگیخت. این دشمن شناخته شده اسلام شخصاً به میان یهود بنى قریظه رفت و احساسات آن ها را به تحریكات گوناگون و وعده ها و وعیدها بر ضد اسلام به جوش آورد، و رئیس آن ها كعب بن اسد را براى پیمان شكنى و جنگ با پیغمبر راضى كرد، با این شرط كه خودش نیز در جنگ شركت كند.

سپاه احزاب كه از احزاب مختلف تشكیل شده بود، به سوى مدینه براى از میان برداشتن پیامبر و مسلمین روانه شدند، بنى قریظه در این موقعیت، به آن ها پیوستند، طولى نكشید اطراف مدینه را محاصره نمودند. (854)

این یهودیان فرصت طلب وقتى كه خود را قوى دیدند، همه عهد و پیمان هاى گذشته را فراموش كرده و شروع به ناسزاگویى و فحاشى نسبت به پیامبر و مسلمین نمودند.

جنگ احزاب به نفع مسلمین پایان یافت، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از طرف خداوند مأمور شد كه به طرف یهود بنى قریظه لشكركشى كند، از این رو على عليه‌السلام را پرچمدار كرد و او را با جمعى روانه قلعه هاى بنى قریظه نمود.

على عليه‌السلام و همراهان 25 روز قلعه هاى آن ها را محاصره كردند، ادامه محاصره آن ها را سخت در فشار قرار داد؛ رئیس آن ها (كعب بن اسد) به آن ها پیشنهاد كرد كه باید یكى از سه كار را انجام دهیم:

1 - یا اسلام را بپذیریم و به پیامبر اسلام ایمان بیاوریم.

2 - یا فرزندان خود را به دست خود كشته و شمشیرها را برداریم و از جان خود دست بشوییم و از قلعه ها بیرون رویم و با لشكر اسلام جنگ كنیم تا آخرین نفر كشته شویم.

3 - روز شنبه، مسلمین مى دانند كه ما جنگ نمى كنیم، در این روز مسلمین را غافلگیر كرده و با آن ها بجنگیم.

بنى قریظه پیشنهاد رئیسشان را رد كرده و گفتند: خوب است براى پیامبر اسلام پیغام بفرستیم تا ابولبابة بن عبدالمنذر (855) را به سوى ما بفرستد، تا با او در این باره مشورت كنیم. (ابولبابه دوست سابق آن ها بود) پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ این پیشنهاد ابولبابه را نزد آن ها فرستاد، آن ها وقتى كه ابولبابه را دیدند، گریه و زارى كردند و با او به مشورت پرداختند و گفتند: چه صلاح مى دانى؟ آیا هر چه محمد حكم كرد بپذیریم؟ ابولبابه به زبان گفت: آرى، ولى با دست به گلویش اشاره كرد یعنى اگر حكم پیامبر را بپذیرید، حكم او این است كه شما را خواهد كشت.

سرانجام بنى قریظه اعلام كردند كه فرمان رسول خدا را درباره خود مى پذیرند.

آن ها چون با قبیله اوس، رابطه دوستى داشتند، قبیله اوس نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده از آن ها شفاعت كردند؛ كار به این جا رسید كه هم پیامبر و هم یهودیان بنى قریظه قبول كردند تا سعد بن معاذ كه از قبیله اوس بود درباره آن ها حكم كند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سعد بن معاذ را با این كه زخمى و مجروح بود احضار كرد؛ وقتى كه سعد حاضر شد آن حضرت مطلب را با او در میان گذاشت و فرمود: براى سعد پیشامدى شده كه در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنش كننده اى نخواهد ترسید.

وقتى كه حكمیت به سعد واگذار شد، حكم كرد كه همه مردان بنى قریظه كشته شوند و زنان و فرزندانشان اسیر گردند، و اموالشان گرفته شود.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حكم سعد را درباره آن ها اجرا كرد تا آخرین افرادشان كه 600 یا 700 نفر و به قول بعضى بیشتر بودند جز عده كمى كه قبلا ایمان آورده بودند كشته شدند؛ تنها یك نفر از مردان آن ها به نام عمرو بن سعدى آن هم در جریان عهد شكنى دخالت نداشت، پا به فرار گذاشت، و از زنان هم همه اسیر شدند جز یك زن كه سنگ آسیا به سر خلاد بن سوید كوبیده بود و او را به قتل رسانده بود كه در نتیجه آن زن را به حكم قصاص كشتند و به این ترتیب یهودیان از میان رفتند. فقط یهود خیبر باقى مانده بودند، كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از نابود كردن یهود بنى قریظه، با تشكیل سپاهى روانه خیبر شد و پس از چند روز محاصره قلعه هاى خیبر، على عليه‌السلام پرچم را به دست گرفت و با عده اى روانه قلعه هاى خیبر شد، در قلعه را از جا كند و مرحب را كه از سركردگان یهود بود به قتل رساند، و قلعه ها را یكى پس از دیگرى به تصرف اسلام در آورد.

آن گاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بقیه یهودیانى را كه در مدینه و اطراف مدینه بودند بیرون كرد. (856)

### پذیرش توبه ابولبابه

چنان كه گفتیم پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داورى در مورد برخورد با یهودیان را به سعد بن معاذ واگذار كرد، سعد بن معاذ حكم كرد كه باید همه یهودیان بنى قریظه اعدام گردند، این داورى، یك راز نظامى بود، كه بنابود قبل از اجرا، فاش نشود، ولى یكى از مسلمانان به نام ابولبابه بن عبدالمنذر، این راز را با اشاره فاش كرد، و به اسرار نظامى سپاه اسلام خیانت كرد.

توضیح این كه: یهود بنى قریظه حكمیت سعد را نپذیرفت، و به خاطر سابقه آشنایى با ابولبابه، براى پیامبر پیام دادند كه ابولبابه را براى مشورت نزد آن ها بفرستد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابولبابه را براى مشورت، نزد آن ها فرستاد، آن ها اطراف ابولبابه را (كه سابقه دوستى با آن ها داشت) گرفتند، و اظهار عجز و بى تابى كردند، و از جمله به او گفتند: آیا ما به حكمیت سعد بن معاذ راضى شویم؟

ابولبابه گفت: مانعى ندارد، ولى با دست اشاره به گردن كرد، یعنى تسلیم شدن به حكم سعد همان و گردن زدن همان!

به این ترتیب ابولبابه یكى از رازهاى نظامى سپاه اسلام را - آن هم با اشاره - فاش كرد، و همین افشاى راز او را به عنوان خائن به خدا و رسول معرفى نمود، و آیات 27 و 28 سوره انفال در سرزنش او نازل شد.

ابولبابه، هماندم توبه كرد، و از شدت شرم نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نرفت، و یك راست به مسجد رفت و خود را به یكى از ستون هاى مسجد بست و سوگند یاد كرد كه خود را از ستون رها نكند، تا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را آزاد سازد. یا در همان جا بمیرد، او مدت ده تا پانزده روز به مناجات و راز و نیاز پرداخت و از درگاه خدا خواست تا توبه اش را بپذیرد، سرانجام آیه 102 سوره توبه نازل شد و قبول شدن توبه او، به او اعلام گردید. او براى جبران گناه فاش نمودن، یكى از رازهاى نظامى، یك سوم اموالش را صدقه داد، و از این كه به چنین گناهى مبتلا شده، سخت پریشان و شرمنده و پشیمان بود. او پس از توبه مى گفت: سوگند به خدا قدم از قدم بر نداشتم مگر این كه فهمیدم كه به خدا و رسولش خیانت كرده ام. آیه اى كه در پذیرش توبه نازل شد چنین بود:

(وَ آخَرُونَ اعْتَرَفُواْ بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُواْ عَمَلاً صَالِحًا وَ آخَرَ سَیئًا عَسَى اللّهُ أَن یتُوبَ عَلَیهِمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِیمٌ؛)

و گروهى دیگر، به گناهان خود اعتراف كردند و كار خوب و بد را به هم آمیختند، امید مى رود كه خداوند توبه آنها را بپذیرد، به یقین، خداوند آمرزنده و مهربان است.

### رسوا شدن منافق كوردل در جنگ بنى المصطلق

آنان غرق در اسلحه شده بودند و كاملاً آمادگى خود را براى جنگ با مسلمانان اعلام داشتند، غرور و خودكامگى سراسر وجود فرزندان مصطلق را گرفته بود و با نعره هاى تند و خشن بر ضد حكومت اسلامى شعار مى دادند.

مسلمانان جنگاور و رشید به فرماندهى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عزم سركوبى این دودمان مغرور تا كنار نهر آبى كه از آنِ فرزندان مصطلق بود رفته و در همان مكان، آتش جنگ در گرفت، ولى طولى نكشید كه این آتش، گروه بسیارى از سپاه دشمن را به كام خود برد و پس از خاموشى، شكست دشمن و پیروزى مسلمانان بر همه آشكار گشت، و این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سپاه اسلام با پیروزى كامل به سوى مدینه مراجعت كردند، در راه به چاه آبى رسیدند. جهجاه نوكر عمر و محافظ مركب او از مهاجران (857) بود براى پیشدستى در گرفتن آب با سنان كه از انصار (858) بود، برخورد خشم كردند.

همین برخورد باعث نزاع آن دو نفر شد، به طورى كه جهجاه مهاجران را به حمایت از خود دعوت كرد و فریاد بر آورد: اى گروه مهاجران مرا كمك كنید!

از سوى دیگر، سنان فریاد زد: اى گروه انصار به فریاد من برسید. شخصى از مهاجران به نام جمال كه مردى فقیر بود به حمایت از جهجاه برخاست و او را یارى كرد.

عبدالله فرزند ابى كه از منافقان سرسخت اهل مدینه بود و در موارد حساس دشمنى خود را به اسلام ظاهر مى كرد، با خشونت و تندى به جعال گفت: تو مرد بى شرم و متجاوزى هستى! جعال نیز پاسخ او را با خشونت داد، عبدالله ناراحت شد، و این گفتار جسورانه را به زبان آورد:

این ها عجب مردمى هستند، از راه دور آمده اند و در وطن ما بر ما چیره شده اند. آرى، چنین مى گویند: اگر سگ خود را چاق كردى تو را مى خورد ولى آگاه باشید! وقتى كه به مدینه رفتیم، آن كه عزیزتر است ذلیل را بیرون مى كند.

سپس به دودمان خود رو كرد و گفت:

تقصیر شما است كه این مردم را در وطن خود جاى داده و ثروت خود را بر آن ها حلال كردید، به خدا سوگند اگر زیادى طعام خود را به جعال و امثال او نمى دادید كار به این جا نمى كشید كه امروز چنین بر شما سوار شوند. آنان را بیرون كنید تا به دیار خود برگردند و به دودمان و ارباب هاى خود بپیوندند.

قیافه حق به جانب عبدالله جلوه حق مآبانه او را در صف مسلمانان قرار داده بود ولى این گفتار، كه از كاسه نفاق و بى ایمانى آب مى خورد، به طور ناخودآگاه او را از صف مسلمانان با ایمان بیرون كرد و دادگاه اسلامى او را به عنوان منافق و آشوبگر معرفى نموده و با سرعت تمام جلو او را گرفت. اینك بقیه ماجرا را بخوانید:

سخنان جسارت آمیز عبدالله، زید فرزند ارقَم را كه در آن هنگام جوانى نورس بود سخت ناراحت كرد، به عنوان دفاع از حریم اسلام عزیز، به عبدالله رو كرد و گفت:

سوگند به خدا، ذلیل و خوار تو هستى، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عزیز خدا و محبوب همه مسلمانان است، پس از این گفتار، هرگز تو را به دوستى نمى گیرم.

عبدالله از گفتار آتشین غلام جوانى بسان زید در خشم فرو رفت و گفت: ساكت باش و این طور با من سخن مگو!

زید به خاطر حفظ حوزه اسلام و طرد ناپاكان منافقى چون عبدالله، صلاح دید كه سخنان وى را به رسول خدا گزارش دهد، وظیفه شناسى و احساس مسؤولیت، او را پس از پایان جنگ به حضور پیامبر آورد، و با كمال صراحت به پیامبر عرض كرد:

عبدالله فرزند ابى در راه كنار آبى چنین و چنان گفت و شما را ذلیل و خود را عزیز معرفى كرد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه با سپاهیان به سوى مدینه رهسپار مى شدند عبالله ره به حضور پذیرفت و با گفتار صریح و جدى به او فرمود:

به من خبر داده اند كه حرف هاى بى اساس و نادرستى زده اى! این كجروى ها و گفتار بى پایه چیست؟!

عبدالله با قیافه حق به جانب به پیامبر رو كرد و گفت:

سوگند به آن كسى كه قرآن را بر تو نازل كرد، من چنین سخنانى نگفتم و زید به دروغ این گزارش ها را داده است.

اطرافیان عبدالله از وى دفاع كردند و به تهمت او سرپوش گذاشته و گفتند: رسول خدا هرگز حرف سرور و بزرگ ما عبدالله را به خاطر گفته غلام جوانى رد نمى كند! شاید زید این طور خیال كرده، بلكه سخن او را پندارى بیش نیست.

عبدالله در ظاهر معذور و بى گناه معرفى شد ولى به همین مناسبت زید دروغگو و تهمت زننده قلمداد گشت و انصار از هر سوى او را سرزنش مى كردند، هنگامى كه زید به مدینه آمد، بسیار دماغ سوخته و گرفته و پژمرده به نظر مى رسید، به طورى كه به خانه خود رفت و در را به روى خود بست و در انتظار رفع این تهمت وقیحانه به سر برد.

### پیشنهاد فرزند

فرزند عبدالله كه جوانى نیرومند و غیور بود، با شنیدن این سر و صداها و گفتار نفاق آمیز پدر، به حضور پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شرفیاب شد و چنین به عرض رساند:

اى رسول خدا! شنیده ام مى خواهى دستور قتل پدرم را صادر كنى اگر ناگزیر از این دستور هستى به خود من اجازه بده تا او را بكشم و سرش را براى تو بیاورم. زیرا خزرجیان مى دانند من نسبت به پدر و مادر خیلى خوش رفتار هستم، از آن مى ترسم كه اگر دیگرى او را بكشد نتوانم قاتل پدر را بنگرم، در نتیجه ممكن است مؤمنى را عوض كافرى به قتل رسانده و مستحق دوزخ گردم.

پیامبر در پاسخ فرمود: نه، هرگز چنین نكن، تا وقتى كه پدرت با ما هست، با او نیكو رفتار كن.

با این كه رسول خدا این سفارش را به فرزند عبدالله كرد، او جلو دروازه آمده وقتیكه پدرش را دید به سوى مدینه مى آید، جلو او را گرفت و گفت: تا پیامبر اجازه ندهد، نمى گذارم وارد مدینه شوى، تا بدانى كه ذلیل تو هستى و پیامبر عزیز است.

عبدالله براى رسول خدا پیام فرستاد و از وضع خود، آن حضرت را با خبر ساخت، حضرت براى فرزند او پیام داد كه از پدرت جلوگیرى نكن، او هم گفت: اینك كه پیامبر امر فرموده وارد شو!

زید كه به خاطر حفظ حوزه اسلام و معرفى دشمنان آشوبگر و خائن، گفتار عبدالله را به پیامبر رسانده بود، اینك خانه نشین گشت و او را به عنوان دروغگو لقب داده اند، شرم و خجلت او را افسرده كرده و همواره به خدا عرض مى كند: من از پیامبرت دفاع كردم تو هم از من دفاع كن!

خداوند به زید لطف فرمود، پس از چند روز سوره مباركه منافقون در تكذیب عبدالله و تصدیق زید از طرف خداوند نازل شد و به این ترتیب زید راستگو و بى تقصیر معرفى گردید. (859)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خانه زید رفت و او را از خانه نشینى بیرون آورد و نزول آیات را خاطرنشان ساخت و فرمود:

اى زید! زبانت راست گفته و گوشَت درست شنیده، خدا تو را تصدیق كرده است.

نفاق و خیانت و رسوایى عبدالله ظاهر شد، درست به عكس گفتارش، وقتى كه به مدینه آمد با بیچارگى و ذلت، چندصباحى زندگى كرد، ولى دیرى نپایید كه با كفر و نفاق از این جهان رخت بر بست و مارك ذلت خود را در صفحات تاریخ نصب نمود (860) و براى همیشه این درس را به جهانیان آموخت كه: به هیچ عنوانى گر چه زیر ماسك ظاهرى آراسته و قیافه حق به جانب باشد نمى توان با حق جنگید، این طبیعت و سرنوشت است كه مردم تباهكار و كج رو را در همان راه تباهى و كج، به سرانجام ذلت بار مى كشاند، و این انتقام را خداى طبیعت در دل طبیعت خود قرار داده است.

### كوشش و كمك مالى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اصلاح زن و شوهر

خوله و اوس، زن و شوهر مسلمانى بودند كه در مدینه زندگى مى كردند. روزى اوس به همسرش اشتیاق پیدا كرد، نزد او رفت تا با او همبستر شود، با این كه بر زن لازم است به شوهر خود، پاسخ مثبت دهد، او تمكین نكرد. اوس خشمگین شد و به فكر طلاق همسرش افتاد و به رسم جاهلیت گفت: (انتَ عَلىَّ كَظَهرِ اُمِّى؛) تو بر من مانند پشت مادر منى. (861)

سپس پشیمان شد و به همسرش گفت: گمانم تو بر من حرام شده اى؟

خوله از شنیدن این سخن ناراحت شد و گفت: برو از رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بپرس، شوهر اظهار شرم كرد، خوله گفت: پس به من اجازه بده از پیامبر بپرسم. اوس اجازه داد خوله به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شرفیاب شد و ماجرا را به عرض رسانید.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: تو بر او حرام شده اى؟

زن اظهار ناراحتى كرده و گفت: به خدایى كه قرآن را بر تو نازل كرده سوگند شوهرم ذكرى از طلاق نكرد، او پدر فرزندانم است و از همه بیشتر او را دوست دارم، در این باره راه اگر راه حلى هست بفرما.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: تو به شوهرت حرام شده اى و فعلا دستورى در مورد حل مشكل تو ندارم.

خوله مكرر به رسول اكرم رجوع كرد و اظهار ناراحتى مى نمود و مى گفت شِكوه بیچارگى و نیاز و ناراحتیم را به سوى خدا مى برم. خداوندا! نجات مرا بر زبان پیامبرت بیندازد.

مدتى از این ماجرا گذشت تا پیك وحى بر پیامبر نازل گردید و آیات اول تا چهارم سوره مجادله را در این مورد نازل كرد، كه خلاصه اش این است شوهر باید به عنوان كفاره یك بنده آزاد كند، یا شصت روز روزه بگیرد، و یا شصت مسكین طعام بدهد، و سپس به همسرش رجوع نماید.

در این ماجرا، هم زن مقصر بود و هم شوهرش، زن از آن نظر كه تمكین نكرد و باعث آن ناراحتى و گرفتارى گردید، و شوهر از این جهت كه شتابزدگى كرد و زود از كوره در رفت، و در نتیجه گرفتار گردید، و این سختى و دشوارى را خودشان به وجود آوردند.

این داستان در حقیقت این درس را به همسران مى آموزد كه با همدیگر مهربان باشند و در حفظ همدیگر بكوشند، و براى خود ایجاد مشكل نكنند.

اوس نزد پیامبر آمد و گفت: من توان هیچیك از این سه كفاره را ندارم. پیامبر سومین كفاره (اطعام 60 مسكین) را براى او برگزید و 15 من طعام تهیه كرد و به او داد.

اوس با آن 15 من، خوراك یك دفعه شصت مسكین را فراهم نمود، و در اختیار آن ها گذارد، و به زندگى خود بازگشت. (862)

به این ترتیب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اصلاح زن و شوهر، دخالت نموده و آن ها را با راهنمایى فكرى، و كمك مالى به زندگى خوش گذشته خود باز گردانید.

### سنت شكنى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

در زمان جاهلیت، سنت هاى غلطى وجود داشت كه در رگ و پوست وجود مردم جاهلیت، ریشه دوانیده بود. یكى از آن سنت هاى غلط این بود كه ازدواج شخصى كه سابقه غلامى داشت، با زنى آزاد از خاندان سرشناس و معروف را، هرگز روا نمى دانستند، و هم چنین ازدواج مرد شریف از خاندان معروف را با همسر طلاق داده شده آن كه برده یا سابقه بردگى دارد را روا نمى دانستند. یا ازدواج انسان را با همسر مطلق پسر خوانده اش جایز نمى شمردند.

پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى ریشه كن كردن چنین سنت هاى غلط، و اجراى دستور اسلام كه میزان از همتایى، دین و كمال است، نه حسب و نسب، عملا وارد صحنه شد.

زید بن حارثه، غلام و پسر خوانده پیامبر بود، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را آزاد كرد، و زینب دختر عمه اش (863) را همسر او گردانید.

پس از مدتى در اثر ناسازگارى، زید او را طلاق داد، آن گاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آن مقام و عظمت، با زینب كه همسر طلاق داده شده پسر خوانده و غلام آزادشده اش بود، ازدواج كرد (864) كه در قرآن، در آیات 36 تا 38 سوره احزاب به این مطلب اشاره شده است. (865)

گرچه این مطلب، در برابر جوسازان ناآگاه و مغرض، كار دشوارى بود، ولى براى آن كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سنت هاى باطل را بشكند، عملا وارد صحنه گردید، و اعلام كرد كه تبعیضات و امتیازات زمان جاهلیت، باطل است، و هر فرد مسلمان، همتاى مسلمان دیگر است، و ملاك برترى به تقوا است، نه به حسب و نسب.

ضمنا ازدواج پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با زینب، شكست زینب در ازدواج را جبران كرد.

نتیجه این كه: در عصر جاهلیت، هیچ زن با شخصیت و سرشناسى حاضر نبود با برده اى، ازدواج كند، هر چند او داراى ارزش هاى والاى انسانى باشد، و همچنین هیچ شخصیتى حاضر نبود با همسر مطلقه برده اش، ازدواج نماید، تزویج نمودن زینب به زید، توسط پیامبر و سپس ازدواج خودش با زینب بعد از طلاق، دو سنت باطل مذكور جاهلیت را در هم شكست. (866)

### داستان جنجالى اِفك

یكى از داستان هایى كه در قرآن در آیات 11 تا 16 سوره نور آمده، داستان پرماجراى افك (تهمت ناموسى به عایشه) است، كه قرآن به شدت این تهمت را رد كرده، و عایشه را در این جهت پاك و منزه شمرده است.

اصل ماجرا از گفتار مفسران شیعه و سنى چنین است:

عایشه مى گوید: هر گاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست به سفرى برود، در میان همسران خود، قرعه مى افكند، قرعه به نام هر كس مى آمد او را با خود مى برد. در یكى از جنگ ها (جنگ بنى المصطلق كه در سال پنجم هجرت رخ داد) قرعه به نام من افتاد، من با پیامبر حركت كردم و چون آیه حجاب نازل شده بود، هودجى پوشیده بودم. جنگ به پایان رسید و ما بازگشتیم. وقتى كه به نزدیك مدینه رسیدیم شب بود، من از لشگرگاه براى انجام حاجتى كمى دور شدم، هنگامى كه بازگشتم متوجه شدم گردنبندى كه از مهره هاى یمانى داشتم پاره شده است، به دنبال آن بازگشتم و معطل شدم و هنگام بازگشت دیدم لشگر حركت كرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند و رفته اند، در حالى كه گمان مى كردند من در میان آن هودج هستم، و بر اثر لاغر اندامى من، نفهمیدند كه من در میان هودج نیستم. (زیرا زنان در آن زمان بر اثر كمبود غذا لاغر اندام بودند) به علاوه سن و سال من كم بود، به هر حال در آن جا تك و تنها ماندم، فكر كردم هنگامى كه لشگر به منزلگاه برسد و مرا نبیند، به سراغ من باز مى گردد، در نتیجه شب را در آن بیابان ماندم.

اتفاقا یكى از سپاهیان مسلمان به نام صفوان كه او هم از لشگر عقب مانده بود، آن شب در آن بیابان بود، هنگام صبح مرا از دور دید و نزدیك آمد وقتى كه مرا شناخت سخنى نگفت، جز این كه گفت: (انّا للهِ وَ انا اِلَیهِ راجِعُونَ) او شتر خود را خوابانید و من بر آن سوار شدم، او مهار شتر را به دست گرفت و حركت كردیم تا به لشگرگاه رسیدیم، همین حادثه باعث شد كه گروهى (منافق) در مورد من، به شایعه سازى ناموسى پرداختند و خود را گرفتار عذاب سخت الهى نمودند، در رأس آن ها عبدالله بن ابى سلول (منافق سرشناس) بود كه بیشتر از همه به این ماجرا دامن مى زد.

ما به مدینه رسیدیم و این شایعه، در شهر پیچید، در حالى كه من هیچگونه اطلاعى از آن نداشتم. در این هنگام بیمار شدم، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دیدن من آمد ولى لطف سابق او را نمى دیدم، و نمى دانستم قضیه از چه قرار است؟ حالم بهتر شد، و بیرون آمدم و كم كم، توسط بعضى از زنان از شایعه منافقان با خبر شدم. بیماریم شدت یافت، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دیدارم آمد از آن حضرت اجازه گرفتم به خانه پدرم بروم. اجازه داد، به خانه پدرم رفتم، در آن جا ماجرا را از مادرم پرسیدم، او مرا دلدارى داد و گفت: غصه نخور، زنانى كه داراى امتیازى مى گردند، مورد حسد دیگران مى شوند و در غیاب آن ها سخنان بسیارى گفته مى شود.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مورد این ماجرا، با على عليه‌السلام و اسامه بن زید مشورت كرد، اسامه گفت: اى رسول خدا! او (عایشه) همسر تو است و ما جز خیر از او ندیدیم. (به حرفهاى او اعتنا نكن).

حضرت على عليه‌السلام گفت: اى رسول خدا! خداوند كار را بر تو سخت نكرده، غیر از او، همسر بسیار است، از كنیز او در این باره تحقیق كن. پیامبر كنیز مرا فرا خواند، و به او فرمود: آیا چیزى كه شك و شبهه تو را در مورد عایشه بر انگیزد هرگز دیده اى؟

او جواب داد: سوگند به خدایى كه تو را به حق مبعوث كرد، من هیچ كار خلافى از عایشه ندیده ام.

در این هنگام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تصمیم گرفت، در این باره با مردم سخن بگوید، به منبر رفت و فرمود: اى مسلمانان! هرگاه مردى (عبدالله بن سلول) مرا در مورد خانواده ام كه جز پاكى از او ندیده ام ناراحت كند، او را مجازات كنم آیا معذورم؟! آیا اگر دامنه این اتهام دامان مردى (صفوان) را بگیرد كه من هرگز بدى از او ندیده ام تكلیف چیست؟

سعد بن معاذ (بزرگ طایفه اوس) برخاست و گفت: تو حق دارى، اگر او (تهمت زننده) از طایفه اوس باشد، من گردنش را مى زنم، و اگر از طایفه خزرج باشد، دستور بده تا آن را اجرا سازیم.

سعد بن عباده (بزرگ طایفه خزرج) تحت تأثیر تعصب فامیلى قرار گرفت (با توجه به این كه عبدالله بن ابى سلول از طایفه خزرج بود) به سعد بن معاذ گفت: تو دروغ مى گویى، سوگند به خدا توانایى كشتن چنین كسى را ندارى.

اسید بن خضیر پسر عموى سعد بن معاذ، به سعد بن عباده گفت: تو دروغ مى گویى، به خدا قسم چنین كسى را به قتل مى رسانیم، تو منافقى و از منافقان حمایت مى كنى.

در این هنگام چیزى نمانده بود كه آتش جنگ بین دو طایفه اوس و خزرج شعله ور گردد، در حالى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر فراز منبر بود و به گفتار آن ها گوش مى كرد، سرانجام آن ها را خاموش نمود.

عایشه افزود: این وضع همچنان ادامه داشت و غم و غصه شدید مرا كلافه كرده بود، یك ماه بود كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هرگز كنار من نمى نشست، سرانجام روزى پیامبر نزد من آمد در حالى كه خندان بود، فرمود: بر تو مژده باد كه خداوند با نزول آیات، تو را از این اتهام مبرا ساخت و آیات (اءنّ الَّذِینَ جائُوا بِالاءِفكِ...) (آیه 11 تا 16 سوره نور) را خواند.

به دنبال نزول این آیات، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن ها را كه چنین تهمتى زده بودند، احضار نمود و حد قذف (حد نسبت ناروا زدن به زن با عفت) را (كه هشتاد تازیانه است) بر آن ها جارى نمود. (867)

باید توجه داشت كه شایعه سازان به قدرى این مسأله را بزرگ كرده بودند كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چاره اى نداشت جز این كه مدتى تقریبا با سكوت از كنار مسأله عبور كند تا به موقع آن ها را رسوا زاد، و چنان كه از آیه 11 سوره نور استفاده مى شود، گر چه این شایعه ظاهر زننده اى داشت، ولى در مجموع خیر بود، و موجب شناسایى منافقان پلید گردید.

### 185 نامه پیامبر براى سران كشورها و شهرها

آیین اسلام آیین جهانى است، چنان كه در آیه 158 سوره اعراف مى خوانیم:

(قُلْ یا أَیهَا النَّاسُ إِنِّى رَسُولُ اللّهِ إِلَیكُمْ جَمِیعًا الَّذِی...؛)

بگو: اى مردم! من فرستاده خدا به سوى همه شما هستم...

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال هفتم هجرت، پس از پیمان صلح حدیبیه (868) فرصت آن را یافت تا براى سران كشورها و شهرها نامه بنویسد و آنها را به اسلام دعوت كند. خاطر آن حضرت پس از پیمان حدیبیه از ناحیه جنوب (مكه) آسوده شد و از آن زمان به بعد نامه هاى بسیارى براى سران نوشت و آن ها را به اسلام دعوت كرد كه از این نامه ها 185 نامه كه به عناوین مختلف نگاشته شده به دست آمده است.

نویسندگان این نامه ها بالغ بر 23 نفر بودند. بعضى 26 و نیز تا 42 نفر نوشته اند كه یكى از آن ها حضرت على عليه‌السلام بود. افرادى كه براى آن ها نامه نوشته شد بسیارند. از جمله:

1 - نجاشى اول 2 - نجاشى دوم (دو پادشاه حبشه) 3 - خسرو پرویز امپراطور ایران 4 - منذر بن ساوى زمامدار بحرین 5 - عبدالقیس یكى از رؤساى بحرین 6 - اهل هَجَر 7 - هِرَقل امپراطور روم 8 - پاپ اعظم كشور روم صغاطر 9 - فروة بن عمرو جذامى فرماندار معان 10 - كید بن عبدالملك پادشاه دومة الجندل 11 - یحنة بن رؤبه زمامدار ایله 12 - مقوقس پادشاه مصر 13 - حارث زمامدار ایران 14 - جَبلَة بن اَیهَم زمامدار دمشق 15 - اَكثَم صَیفى، حكیم معروف عرب 16 - هودة بن على زمامدار یمامه 17 - ثمامة بن اثال زمامدار دیگر یمامه 18 - مسلیمه كذاب 19 - زمامداران عمان 20 - وائل بن حَجَر زمامدار حضرموت 21 - زمامداران نجران 22 - زمامداران حِمیر 23 - ملوك هَمدان از قبائل یمن 24 - قبیله بنى نهد 25 - زمامداران یبعث از نواحى كشور یمن 26 - یهود خیبر 27 - هلال بحرینى حاكم بحرین، نماینده منذر بن ساوى 28 - اسیحب مرزبان بحرین 29 - زرتشتیان و مجوسان و رؤساى هَجَر، در حاكم نشین بحرین 30 - زرعة بن سیف از رؤساى یمن 31 - ذوالكلاع 32 - پادشاه سماوه و.... (869)

ما در این جا تنها به ذكر یك نامه اكتفا مى كنیم و همین نامه را از چگونگى نامه هاى آن حضرت و نتیجه آن ها، تا حدودى آشنا مى سازد. و آن نامه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شاه ایران، توسط نامه رسان قهرمانِ آن است.

در آن زمان، هر چند كشورهاى متعدد وجود داشت، اما كشور ایران و كشور روم، دو كشور بزرگ و قدرتمند آن زمان بودند و به عنوان دو ابرقدرت جهان به شمار مى آمدند.

در میان پادشاهان و زمامداران كشورها، آوازه خسروپرویز طاغوت گردنكش ایران در دنیا پیچیده بود، او را شاهنشاه و خدایگان و اعلیحضرت قَدَر قدرت همایونى مى خواندند، او آن چنان در كبر و غرور فرو رفته بود كه كسى جرئت عرض اندام در مقابل او را نداشت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نامه اى براى او به عنوان دعوت به اسلام نوشت، و آن نامه را به یكى از یاران شجاع و با شهامت خود به نام عبدالله پسر حذافه داد تا آن را به دربار خسرو پرویز در مدائن برده و شخصاً آن را به دست پادشاه بدهد.

عبدالله، سفیر پیامبر، نامه را گرفت و سوار بر شتر شده از مدینه به سوى مدائن حركت كرد. و پس از پیمودن این راه طولانى، خود را به كاخ بلند و پر هیبت شاهنشاه ایران رساند. و با این كه خطراتى او را تهدید به قتل مى كرد به انجام این وظیفه مهم همت گماشت.

هنگامى كه عبدالله به مقابل قصر شاه ایران رسید دربانان جلو او را گرفتند. او گفت: من سفیر پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستم، نامه اى از طرف او براى خسروپرویز آورده ام و مأمورم كه خودم نامه را به دست خسرو بدهم.

دربانان مطلب را به شاه گزارش دادند و او اجازه ورود داد. قبل از ورود سفیر، خسرو پرویز دستور داد كاخ را به زیور و زینت آراستند تا زرق و برق كاخ، چشم سفیر را خیره كرده و دل او را برباید.

عبدالله بى آن كه تحت تأثیر تشریفات و زرق و برق كاخ قرار گیرد در كمال خونسردى و با حالتى عادى، بى آن كه خم شود و یا خاك زمین را به احترام اعلى حضرت ببوسد، وارد كاخ شد و در برابر شاه ایستاد.

خسرو به یكى از درباریان گفت: نامه را از سفیر پیامبر بگیر و به من بده.

عبدالله: خیر، من نامه را به كسى نمى دهم، مأمورم آن را فقط به دست تو بدهم.

خسروپرویز ناچار دست دراز كرد و نامه را از عبدالله گرفت، آن را به دست ترجمه كننده داد تا به فارسى ترجمه كند، ترجمه كننده اولین فراز را چنین ترجمه كرد:

از جانب محمد فرستاده خدا به سوى كسرى، بزرگ فارس...

ترجمه كننده تا به این جا رسید، خسروپرویز دگرگون شد و فریاد كشید كه واعجبا، فرستنده نامه كیست كه چنین جرئت كرده و نام خود را بر نام من مقدم داشته است، دیگر نگذاشت بقیه نامه را ترجمه كند، نامه را گرفت و قطعه قطعه كرد و فریاد مى كشید كه آیا محمد باید چنین نامه اى را براى من بنویسد او از رعیت ها و بردگان من است، و سپس فریاد زد، این نامه رسان جسور را بیرون كنید.

بعضى نوشته اند مقدارى خاك به نامه رسان (یا شخص دیگر) داد و گفت: این خاك را ببر و به روى آن شخصى كه براى من نامه نوشته بپاش.

عبدالله بى آن كه از این بادها و توپ هاى خالى بلرزد، از مجلس بیرون آمد و سوار بر شترش شده و به طرف مدینه حركت كرد، خوشحال بود كه مأموریت خود را انجام داده است، پس از آن كه به مدینه رسید یكراست خدمت پیامبر رفته و گزارش سفر خود را به عرض رساند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نه تنها از این خبر ناگوار نلرزید و خود را نباخت، بلكه با كمال بردبارى فرمود: فال نیك بزنید، او نامه را پاره پاره كرد، خداوند ملك و سلطنتش را از هم متلاشى خواهد كرد، و این خاكى را هم كه داده در حقیقت خاك كشور ایران را با دست خود در اختیار ما گذاشته، به زودى ایران به دست مسلمانان خواهد افتاد.

خسرو پرویز كه از اسب غرور پایین نیامده بود، نامه تهدیدآمیزى براى بازان، پادشاه یمن فرستاد، یمن در آن روز تحت الحمایه ایران بود.

در آن نامه نوشت وقتى كه نامه من رسید دو مرد چابك به سوى مدینه نزد محمد بفرست تا او را دستگیر كرده و به دربار من تحویل دهند.

وقتى كه این فرمان به دست بازان رسید، بازان كه نمى توانست از فرمان همایونى اعلیحضرت سرپیچى كند، بى درنگ دو نفر از افراد ورزیده و شجاع از میان ارتش خود برگزید و آن ها را همراه نامه اى به پیامبر، به ضمیمه فرمان شاهنشاه ایران به سوى مدینه فرستاد.

این دو نفر به نام بابویه و خُرخُسره، كه اصلا ایرانى بودند و طبق مُد آن روز ایران، بند زرین به كمر بسته و بازوبند طلا در دست داشتند، با سبیل هاى بلند و ریش هاى تراشیده به حضور رسول اكرم رسیدند، و گزارش خود را دادند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا هیات و شكل آن ها را دید فرمود: چه كسى به شما دستور داده كه به این صورت در آیید؟

گفتند: صاحب ما خسروپرویز چنین فرمان داده.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اما پروردگار من فرموده: سبیل را بچینم و موى صورت را بگذارم، خوب حالا بنشینید.

آن گاه پیامبر آن ها را دعوت به اسلام كرد و آیاتى از قرآن را براى آن ها خواند، آن ها نپذیرفتند و اصرار كردند كه جواب ما را بده، تا این كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: فردا صبح نزد من آیید تا پاسخ شما را بدهم.

آن دو نفر صبح به حضور پیامبر رفتند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: شب گذشته فلان ساعت، خسروپرویز به دست پسرش شیرویه كشته شد، برگردید یمن و جریان را به بازان بگویید، اگر بازان به اسلام گروید كه حكومتش ادامه مى یابد و گرنه به سرنوشت خسروپرویز خواهد رسید.

این دو نفر به یمن برگشتند و گزارش خود را به بازان دادند، از طرف ایران نیز نامه اى به دست بازان رسید، در آن نامه شیرویه نوشته بود، من پدرم را كشتم، از مردم یمن براى من بیعت بگیر و به آن مردى كه در حجاز، دعوت به پیامبرى مى كند، كارى نداشته باش.

بازان با تطبیق نامه شیرویه و خبر دادن پیامبر در مورد قتل خسروپرویز، فهمید به راستى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پیامبر خدا است و به او وحى مى رسد. قلباً به او ایمان آورد و عده زیادى از مردم ایران كه در یمن بودند به اسلام گرویدند. (870)

به این ترتیب، خسرو پرویز به نتیجه تكبر و غرور خود رسید، و عبدالله سفیر پیامبر با كمال عزت و شكوه، مأموریت خود را انجام داد.

### دورنمایى از فتح و آزادسازى پایگاه قریش و مشركان، (مكه)

در سال ششم هجرت، جریان صلح حدیبیه (چنان كه خواهیم گفت) راه را براى فتح مكه هموار كرد و همچون نردبانى بود كه مسلمانان توانستند با پیمودن پله هاى آن بر بام فتح مكه گام نهند.

با توجه به این كه مكه پایگاه قریش و بت پرستان و مشركین جزیرة العرب بود و با آزادسازى آن بزرگترین پیروزى نصیب مسلمانان مى شد، به اهمیت این فتح بزرگ پى مى بریم.

اما این كه این فتح شیرین و عجیب چگونه صورت گرفته و از كجا شروع شد؟ به طور مشروح در آینده خاطرنشان خواهد شد.

یكى از مواد پیمان نامه صلح حدیبیه این بود كه: بستن پیمان دوستى بین طوایف، آزاد است و شكستن اجبارى آن از ناحیه دیگرى بر خلاف اصول پیمان نامه است ولى این صلح تا زمانى محترم است كه نقض نشود، ولى نقض آن توسط مشركان به منزله بطلان آن است و بر این اساس، بعضى از طوایف با بعضى دیگر، پیمان بستند، از جمله: قبیله كنانه با قریش، و قبیله خزاعه با مسلمین پیمان بستند.

ولى طولى نكشید كه قبیله كنانه، به قبیله خزاعه (هم پیمانان اسلام) حمله ور شدند، و عده اى از آن ها را با وضع رقت بار در بستر خواب كشته، و عده اى را اسیر كردند. وقتى این گزارش به پیامبر رسید، (871) آن حضرت از این پیمان شكنى، سخت ناراحت شدند و به همین جهت تصمیم به فتح مكه را گرفتند، چرا كه در جزیرة العرب مكه تنها پایگاهى بود كه در دست مشركان و مخالفان اسلام باقى مانده بود و آن را مركز كارشكنى هاى خود قرار داده بودند، و بدیهى است كه مى بایست این سرزمین مقدس، از لوث وجود مشركان پاك مى گردید.

پیامبر اعلام بسیج عمومى كرد، مسلمانان با شور و هیجان به این اعلام، پاسخ مثبت دادند و طولى نكشید كه ده هزار نفر مسلمانان مسلح آماده شدند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همراه اصحاب و ده هزار نفر مسلمان در ماه رمضان (872) از مدینه به سوى مكه حركت كردند حركت سپاه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قدرى منظم و بر اساس اصول تاكتیك نظامى بود كه ده هزار نفر مسلمان همراه پیامبر تا سرزمین مرّ الظهران (چهار فرسخى مكه) آمدند؛ بدون آن كه قریش و مشركان، متوجه حركت سپاه اسلام بشوند، این حركت غافلگیرانه و تلاش هاى رزمى سپاه مسلمین، رعب و وحشت عجیبى بر دل دشمن افكند.

جالب این كه عباس عموى پیامبر كه در خفا قبول اسلام كرده بود و در ظاهر در میان مشركان مكه به سر مى برد، و آن ها نمى دانستند كه او مسلمان است، نقش فعالى در سركوب معنوى دشمن داشت، از طرفى اخبارى كه به ضرر دشمن بود مخفیانه به آن ها مى رساند، و بالعكس اخبار دشمن و مشركان را به مسلمین گزارش مى داد.

ابوسفیان كه مورد احترام مشركان اهل مكه و رئیس آنان بود، وقتى در بیرون مكه، لشكر اسلام را مشاهده كرد (چنان كه چگونگى آن در داستان هاى آینده خاطرنشان مى شود) آن چنان وحشت زده و مرعوب لشكر پر صلابت اسلام گردید كه به مكه برگشت و فریاد زد: ارتش اسلام كاملاً مجهز است و به زودى شهر مكه را محاصره خواهد كرد، بزرگ آن ها محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قول داده كه هر كس به مسجد الحرام و كنار كعبه رود و یا اسلحه را به زمین بگذارد در امان خواهد بود.

این پیام، روح مقاومت را از مردم مكه سلب كرد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با تقسیم نمودن سپاه خود و كنترل دروازه ها، شهر مكه را محاصره نمود، و طولى نكشید كه به آسانى مكه آزاد گردید و تحت تصرف سپاه اسلام در آمد فقط گردانى كه به فرماندهى خالد بن ولید بود با جمعى از مشركان زد و خوردى نموند كه مشركان با دادن 28 كشته متوارى شدند، و از مسلمانان سه نفر شهید شدند، آن هم به خاطر این كه راه را گم كرده بودند و در قسمت پایین مكه غافلگیر شده و به دست كفار به شهادت رسیدند.

رسول اكرم و مسلمین وارد مكه شدند، آن حضرت كنار كعبه آمد، روبروى در كعبه ایستاد و گفت:

لا اءِلهَ اءِلَّاالّله وَحدَهُ لا شَرِیكَ لَهُ، صَدَق وعدَهُ وَ نَصَرَ عَبدَهُ، وَ هَزَمَ الاَحزابَ وَحدَه؛

معبودى جز خداى یكتا نیست، یكتایى كه شریك ندارد، او كه وعده اش را (در مورد پیروزى مسلمین) ادا كرد، و بنده اش را یارى فرمود و گروه هاى مختلف شرك را به تنهایى شكست داد.

و پس از طواف كعبه و انجام مراسم شكرگزارى، سخنرانى مشروحى براى جمعیت ایراد كرد و سپس خانه كعبه را با كمك على عليه‌السلام از لوث بت ها پاك نمود، و هر جا كه بت و بتكده بود، از بین برد، و اعلام عفو عمومى نمود.

به مردم مكه فرمود: درباره كردار من با شما، چه فكر مى كنید؟

گفتند: مانند كردار یك پدر بزرگ یا بردار بزرگ نسبت به فرزند و برادرش.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: الیومَ لا تَثرِیبَ عَلَیكُم؛ امروز ملامت و توبیخ بر شما نیست. (همان سخنى كه حضرت یوسف به برادران جفاكارش فرمود كه در آیه 92 سوره یوسف آمده است.)

و فرمود: اسیر و برده بودید: (اَنتُم الطُّلَقاءَ؛) شما همه آزادید. یعنى شما كه طبق قانون اسلام، مى بایست اسیر و برده مى بودید، و سزاوار بود همچون كالا در بازار به خرید و فروش در آیید، آزاد هستید.

همه را آزاد كرد جز چند نفر معدود را كه علت خاصى داشت.

جالب این كه در این چند روزى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه بودند، دو هزار نفر از جوانان قریش به اسلام گرویدند و به لشكر اسلام پیوستند و در نتیجه تعداد لشكر اسلام به دوازده هزار نفر رسید.

این است نتیجه صبر و پایدارى، اتحاد و شجاعت و پیروى از رهبرى صحیح و جانبازى در راه او.

و به راستى چه فتح بزرگ و شیرینى، كه تمام تلخیهاى فراوان زندگى مسلمین را به شیرینى مبدل ساخت. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از 21 سال مبارزه و جنگ و پیكار، اكنون به ثمره زحماتش رسید. یك روز او و مسلمین را از زادگاهش مكه، بیرون راندند و عده اى را كشتند و عده اى را آواره نمودند، و اموالشان را غارت كردند، و شكنجه ها بر مسلمین روا داشتند، اما امروز پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خشنود است كه سرزمین مقدس مكه را از لوث شرك و طاغوتیان و بت ها، پاك نموده، و پرچم توحید را به اهتزاز در آورده و مركز استراتژى مشركان را آزاد نموده است بتها همه شكسته و نابود شدند و اگر بتى باقى مانده بود بت پرستان آن ها را در پس خانه ها پنهان كرده بودند.

پیامبر مهربان آن همه آزار مشركان را نادیده گرفت و در سخنرانى فرمود: اسلام آمد و به بركت آمدنش آنچه را كه در زمان جاهلیت بود همه آن ها را زیر پایم نهادم (ملغى نمودم) و با آمدن اسلام، داد و ستدها و امور دیگر دوران دوران جاهلیت قطع گردیده و زندگى او نوشروع مى شود. (873)

این است فتح مبین (كه طبق نقل بعضى از مفسرین) در آغاز سوره فتح مى خوانیم:

(اءنَّا فَتَحنا لَكَ فتحاً مُبیناً؛)

ما براى تو پیروزى آشكارى فراهم ساختیم.

### داستان هایى از فتح مكه

خواب دیدن پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

سال ششم هجرت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مدینه خوابى دید كه آن را براى یاران چنین بازگو فرمود:

خواب دیدم به اتفاق یارانم براى انجام مناسك عمره، وارد مكه مى شویم.

و مطابق بعضى از روایات فرمود:

خواب دیدم خداوند به من امر كرد كه براى مناسك عمره به مكه بروم. (874)

یارانش همگى از این رویا، شادمان شدند.

و نظر به این كه بعضى تصور مى كردند تعبیر این خواب در همان سال ششم هجرت واقع مى شود، ولى مشركان در آن سال، مانع رفتن پیامبر و یاران او به مكه شدند، شك و تردید در دل افراد ضعیف الایمان به وجود آمد كه چرا خواب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تعبیر درست نداشته است؟ و منافقین، آشكارا اعتراض كردند كه: چرا این وعده عملى نشد؟!

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آن ها فرمود: مگر من به شما قول دادم كه همین امسال تعبیر خواب، محقق مى شود؟!

آیه 27 سوره فتح در صدق این رؤیا نازل شد، كه صبر كنید طولى نمى كشد تعبیر آن، محقق مى یابد، آغاز این آیه چنین است:

(لَقَد صدَقَ اللهُ رسُولَهُ الرُّؤیا بِالحَقِّ لَتَدخُلَنَّ المَسجِدَ الحَرامَ اءنْ شاءَ اللهُ؛)

خداوند آن چه را به پیامبرش در عالم خواب نشان داد راست بود، به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد الحرام مى شوید. (875)

ماجراى مانع شدن مشركان

در ماه هاى حرام (ذیقعده، ذیحجه، رجب و محرم) جنگ كردن نزد همه مردم جزیرة العرب، حرام بود و اسلام نیز این سنت را محترم شمرد؛ و پیامبر این ماه ها كه ماه هاى آزاد بود، از فرصت استفاده كرده و به تبلیغ اسلام مى پرداخت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال ششم هجرت تصمیم گرفت كه به اتفاق مهاجر و انصار و سایر مسلمین به سوى مكه بروند و در ماه ذیقعده، در مناسك عمره شركت كنند.

مسلمانان (876) همراه رسول اكرم در ذى الحلیفه نزدیك مدینه احرام بستند و با تعداد زیادى شتر براى قربانى، به سوى مكه حركت كردند، وضع حركت پیامبر به خوبى نشان مى داد كه جز عبادت، قصد دیگرى (مانند جنگ) ندارد. مسلمانان به اتفاق پیامبر در روستاى حدیبیه فرود آمدند.

ولى مشركان و قریش از حركت مسلمین مطلع شده و راه را بر آن ها بستند، و مانع حركت مسلمانان گردیدند.

در صورتى كه آنان در این كار، دو سنت را كه خود قبول داشتند، شكستند:

یكى: آزادى در ماه هاى حرام (از جمله ماه ذیقعده) دوم: مانع نشدن از كسى كه احرام بسته است.

در این مورد بین مسلمین و مشركان، كشمكش و گفتگوى بسیار رخ داد كه همین امر مقدمه صلح حدیبیه (كه فتح بزرگى براى اسلام بود) را پى ریزى نمود و پیمان نامه صلح نوشته شد.

آن گاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به یارانش دستور داد شترهاى خود را در سرزمین حدیبیه قربانى كنند و سرهاى خود را بتراشند و از احرام بیرون آیند و به مدینه باز گردند، یاران دستور آن حضرت را اجرا نمودند.

مسلمانان با اندوهى سنگین و دلى پر از غم به سوى مدینه بازگشتند و در حالى كه به این وضع متعرض بودند.

ولى هنگامى كه در راه بودند، مركب پیامبر سنگین شد و توقف كرد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسیار شادمان شد و مسلمانان نشاط و شادى را از چهره آن حضرت مشاهده كردند، و همه منتظر دانستن علت بودند كه به زودى پیامبر به آن ها فرمود: هم اكنون سوره فتح (چهل و هشتمین سوره قرآن) بر من نازل شد. (877)

صلح حدیبیه، فتح مكه و پیروزى هاى دیگر

صلح حدیبیه یكى از پیروزى هاى بسیار بزرگى است كه مسلمانان تحت رهبرى داهیانه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دست آوردند. كه هم مقدمه فتح استراتژیكى مكه و هم داراى پیآمدهاى سیاسى و اجتماعى و مذهبى فراوان و عالى بود.

و از آن جا كه این صلح پیمانى بین مسلمین و مشركان، در سرزمین و روستاى حدیبیه (20 كیلومترى مكه در راه جده كه به مناسبت چاه یا درختى كه در آن جا بود، به این نام نامیده مى شد) واقع شده بود، به آن صلح حدیبیه گفتند.

صلح حدیبیه، به قدرى مهم بود كه موجب زمینه سازى پیروزى هاى پى در پى دیگر گردید كه در روایات متعدد، به عنوان فتح المبین معرفى شده است. (878)

زهرى كه از اكابر رجال معروف تابعین است مى گوید: فتحى بزرگ تر از صلح حدیبیه صورت نگرفت، چرا كه مشركان با مسلمانان ارتباط یافتند و اسلام در قلوب آن ها جایگزین شد و در مدت سه سال گروه عظیمى به اسلام گرویدند. (879)

صلح حدیبیه در مدت كوتاهى، موجب فتح خیبر (در سال هفتم هجرت) و سبب و زمینه ساز فتح عظیم مكه (در سال هشتم هجرت) گردید.

بر همین اساس است كه اكثر مفسران مى گویند: سوره فتح در مورد صلح حدیبیه نازل شد كه مقدمه فتح مكه گردید.

علامه طبرسى نقل مى كند: هنگامى كه پیامبر از حدیبیه برمى گشت (و سوره فتح نازل شد) یكى از اصحاب عرض كردند: این چه فتحى است كه ما را از زیارت خانه خدا باز داشتند و جلوى قربانى ما را گرفتند؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: سخن بدى گفتى، بلكه این بزرگترین پیروزى ما بود كه مشركان راضى شدند، بدون برخورد خشونت آمیز، شما را از سرزمین خود دور كنند و به شما پیشنهاد صلح دهند و با آن همه ناراحتى كه قبلا دیده اند، تمایل به ترك تعرض نشان دهند. (880)

ویرژیل گیورگیو دانشمند رومانى درباره صلح حدیبیه مى گوید:

همانطور كه جنگ احد از نظر یك مرد نظامى، شكست نبود، زیرا قشون مكه نتوانست، قشون اسلام را از بین ببرد و نه كشور اسلام (مدینه) را اشغال نماید. توقف محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حدیبیه هم بر خلاف آن چه بعضى از تذكره نویسان نوشته اند، یك شكست سیاسى به شمار نمى آمد، بلكه یك موفقیت سیاسى محسوب مى شود.

انسان اگر اهل سیاست هم نباشد مى فهمد كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سیاست خود در حدیبیه حریف را مجبور كرد كه مطیع سیاست او شود.

قریش آن چنان در حد بالاى غرور بودند كه هرگز نمى خواستند با محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مذاكره كند و اگر افرادى را مى فرستادند، به منظور مذاكره نبود، بلكه به منظور شناسایى وضع مسلمین، و روحیه و قدرت آن ها و میزان وفادارى آن ها به محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. سپس مطالبى مى گوید كه خلاصه اش این است:

ولى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مانور بیعت رضوان و... آن چنان عمل كرد كه آن ها به پاى مذاكره آمدند و پیمان نامه اى را امضا كردند كه در حقیقت، امضاى گسترش اسلام و القاى رعب و وحشت در دل مشركان و در نتیجه زمینه سازى براى شكست قریش بود. (881)

مانور بیعت رضوان

قبلا در مورد پیمان نامه صلح حدیبیه و اهمیت آن سخن گفتیم، ولى یكى از عوامل مهمى كه موجب نوشتن این عهدنامه گردید، ترس و وحشت مشركان از قدرت مسلمانان بود، آن ها در آغاز، این قدرت را باور نداشتند، ولى بیعت رضوان در آن ها ترس و وحشت ایجاد كرد، و همین امر موجب تسلیم آن ها در مورد صلح حدیبیه كه امتیاز مهمى براى اسلام بود گردید، اكنون به داستان زیر در این رابطه توجه كنید:

هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال ششم هجرت همراه با هزار و چهارصد نفر مسلمان به قصد انجام مناسك عمره از مدینه به سوى مكه حركت نمودند، در نقطه اى به نام حدیبیه (20 كیلومترى مكه) فرود آمدند.

بدیل بن ورقاء خُزاعى همراه جمعى از مشركان به حضور پیامبر رسیدند و با آن حضرت در مورد هدف از آمدنشان مذاكره نمودند، و دریافتند كه آن حضرت و همراهانشان براى جنگ و مبارزه نیامده اند، بلكه (در ماه حرام - ذیقعده) براى زیارت و انجام مراسم عمره به مكه آمده اند.

گروه بدیل بن ورقاء به مكه بازگشتند و به سران مكه خبر دادند كه: در مورد محمد داورى شتابزده نكنید، او قصد جنگ ندارد و براى زیارت مى آید...

سرانجام سران قریش عروة بن مسعود را كه فرد عاقل و زیركى بود براى مذاكره به حضور پیامبر فرستادند، او به حضور پیامبر رسید و به مذاكره پرداخت، و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همان سخنى را كه به بدیل فرموده بود، به او نیز فرمود، عروة بن مسعود در این مذاكره دریافت كه یاران پیامبر، احترام خاصى - در حد ایثار - نسبت به آن حضرت دارند.

عروة به مكه بازگشت و به مشركان گفت: سوگند به خدا، من قبلا نزد شاهان روم و ایران نزد نجاشى (شاه حبشه) رفته ام، ولى هیچ یك از آن ها را ندیدم كه مانند محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مورد احترام یارانش باشد، به گونه اى كه وقتى محمد به آن ها دستور مى دهد، بى درنگ انجام مى دهند وقتى وضو مى گیرد، براى گرفتن قطرات آب وضویش (به عنوان تبرك) كشمكش شدید مى كنند، و وقتى كه محمد سخن مى گوید، همه خاموش مى شوند، و به دیده احترام نه خیره به او مى نگرند، او (محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) طرح سازنده و خوبى را (در مورد صلح) ارائه مى دهد، و شما آن را بپذیرید. مشركان جواب رد دادند، ولى او (عروة اصرار مى كرد كه طرح صلح را قبول كنند.

عروة مى گوید: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، عمر بن خطاب را خواست تا او را نزد اشراف قریش بفرستد و هدف از آمدنش را به آن ها گزارش دهد؛ عمر، عذر خواست و گفت: احساس خطر جانى در مكه مى كنم، و كسى از طایفه عدى (كه طایفه عمر بود) نیست كه محافظ جانم باشد، ولى شخصى را كه براى این كار از من سزاوارتر است معرفى مى كنم، و او عثمان بن عفان مى باشد. (882)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عثمان را طلبید و او را روانه مكه كرد، عثمان وارد مكه شد و نزد ابوسفیان و سران مكه رفت و پیام رسول اكرم را به آن ها رساند.

ولى آن ها عثمان را دستگیر كردند و نزد خود، تحت نظر نگهداشتند. به پیامبر خبر رسید كه عثمان را كشته اند، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم یاران خود را به بیعت مجدد دعوت كرد، یاران (كه هزار و چهارصد نفر بودند) در سرزمین حدیبیه زیر درختى كه در آن جا بود با آن حضرت بیعت كردند: كه در پیكار با مشركان كوتاهى نكنند و هرگز در نبرد، پشت به جنگ ننمایند.

آوازه این بیعت (كه یك مانور حساب شده و كوبنده بود) به اضافه گزارش عروة بن مسعود در مورد ایثار یاران پیامبر، در مكه پیچید و قریش سخت به وحشت افتادند و در نتیجه عثمان را آزاد نمودند. سپس قریش، شخصى به نام سهیل بن عمرو را به عنوان نماینده خود حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستادند و پیمان نامه صلح با حضور نماینده قریش، در سرزمین حدیبیه نوشته شد كه قبلا خاطرنشان گردید. (883)

در مورد این بیعت، در قرآن در آیه 18 و 19 سوره فتح، سخن به میان آمده، و مطابق آیه 18، خداوند از مؤمنان به خاطر این بیعت، خشنود و راضى شد از این رو، به این بیعت، گاهى بیعت رضوان گویند، و گاهى بیعت شجره یعنى بیعتى كه زیر درخت تحقق یافت.

خداوند در دو آیه مذكور، سه نتیجه مهم را از بازتاب این بیعت، بیان مى كند:

1 - آرامش قلبى مؤمنان.

2 - فتح نزدیك.

3 - غنیمت بسیار.

كه این هر سه موهبت معنوى و مادى بود كه نصیب مسلمین گردید و نتیجه سریع آن نیز همان وحشت مشركان و عقب نشینى آن ها بود كه ذكر شد.

پیمان نامه صلح حدیبیه

قبلا جریان آمدن پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به اتفاق جمعى از مسلمین در ماه ذیقعده به سرزمین حدیبیه و بازگشت آن ها را به مدینه خاطرنشان كردیم اما به بیان اصل پیمان نامه نپرداختیم، اینك به طور خلاصه به ذكر آن مى پردازیم:

هنگامى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همراهان در روستاى حدیبیه فرود آمدند، قریش مانع ورود پیامبر و یارانش به مكه شدند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نمایندگان آن ها فرمود: من براى جنگ نیامده ام، بلكه براى زیارت كعبه آمده ام. پس از مذاكرات وسیع بنابراین شد كه یك پیمان نامه مشروح در مورد ترك جنگ و امور دیگر نوشته شود.

مسلمانان كه در زیر سایه درختى در سرزمین حدیبیه نشسته بودند، زیر همان درخت با پیامبر تجدید پیمان و بیعت كردند كه با جان و مال، نسبت به پیامبر وفادار باشند، و از آن جا كه آیه 18 سوره فتح در مورد رضایت خداوند از این مردان وفادار نازل گردید، این بیعت به نام بیعت رضوان خوانده شد.

این بیعت، نقش بسزایى در نقش مشركان در برابر پیمان نامه صلح داشت.

كوتاه سخن آن كه، هنگام عقد پیمان سهیل بن عمرو نماینده مشركان در آن جا حضور داشت، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام فرمود: پیمان صلح را بنویس، و على عليه‌السلام آن را نوشت.

متن این قرارداد در هفت ماده، و در دو نسخه تنظیم و نوشته شد؛ جمعى از طرفین پاى آن را امضاء كردند. یك نسخه آن را به پیامبر و نسخه دیگر به سهیل داده شد.

بعضى از مواد این قرارداد این بود كه:

1 - تا ده سال بین پیامبر و مشركان، متاركه جنگ شود.

2 - هر كس از قریش بدون اجازه ولیش نزد محمد بیاید (و مسلمان شود) او را باید به قریش باز گردانند.

3 - مردم و طوایف در بستن پیمان ها بین خود آزاد مى باشند، و شكستن آن از ناحیه دیگران، خلاف است.

4 - امسال پیامبر و همراهان به مدینه باز گردند و سال آینده مشروط به این كه بیش از سه روز در مكه نمانند و اسلحه اى جز اسلحه مسافر نداشته باشند به زیارت كعبه بیایند.

علامه مجلسى در كتاب بحار به ذكر بعضى از مواد دیگر پیمان نامه پرداخته، مانند این كه: باید اسلام در مكه آشكار باشد، و كسى را به انتخاب مذهب، مجبور نسازند و به مسلمین آزار و آسیب نرسانند. (884)

پیامبر و مسلمانان پس از نوزده روز توقف در حدیبیه به مدینه برگشتند.

اگر مشركان این قرارداد را نقض نمى كردند، زمینه سازى و مقدمه خوبى براى كسب آزادى و به دنبال آن، تبلیغ اسلام در جزیرة العرب بود كه مسلما نتایج درخشانى براى اسلام داشت - چنان كه - خواهیم گفت كه از طرف مشركان نقض گردید - در عین حال زمینه سازى خوبى براى پیروزى هاى آینده اسلام گردید.

پس از عقد پیمان، مسلمانان با آزادى بیشترى، به زمینه سازى وسیع براى گسترش اسلام پرداختند، و پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نامه هاى متعددى در سال هفتم هجرت براى سران كشورها فرستاد؛ و آن ها را به اسلام دعوت كرد، دژ محكم خیبر كه پناهگاه یهودیان (ستون پنجم دشمن) بود، به دست مسلمین فتح گردید، و راه ها براى فتح مكه هموار گشت و در پرتو این آزادى، و جاذبه اسلام، دل ها به سوى اسلام جذب گردید.

انعطاف پذیرى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در نوشتن پیمان صلح

در داستان حدیبیه كه مقدمه فتح مكه بود، سهیل بن عمرو نماینده مشركان حضور داشت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى نوشتن پیمان نامه صلح، به على عليه‌السلام رو كرد و فرمود: بنویس: (بسم الله الرحمن الرحیم) و على عليه‌السلام نوشت. سهیل بن عمرو گفت: من با چنین جمله اى آشنا نیستم، بنویس (بِاسْمِكَ الّلهُمَّ) (به نام تو اى خداوند).

سپس پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام فرمود: بنویس: این چیزى است كه محمد رسول خدا با سهیل بن عمرو، نماینده قریش مصالحه كرده.

سهیل گفت: ما اگر تو را رسول خدا (فرستاده خدا) مى دانستیم با تو جنگ نمى كردیم، تنها باید اسم خود و اسم پدرت را بنویسى.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مانعى ندارد، بنویس این پیمانى است كه محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو، منعقد كرده كه ده سال متاركه جنگ شود تا مردم امنیت خود را بازیابند. (885)

به این ترتیب مى بینیم، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تنظیم پیمان صلح، ستیز نكرد و با كمال متانت به تكمیل آن پرداخت و امر مهم را فداى جزئیات ننمود.

گرچه گستاخى هاى سهیل، براى مسلمانان ناگوار بود، اما روش متین پیامبر و كمك خداوند، دل هاى آن ها را آرامش بخشید، و در این موقعیت حساس، عقل را بر احساسات مقدم داشتند، و براى دستیابى به كار مهم تر، از كار مهم اغماض نمودند.

از حضرت على عليه‌السلام نقل شده است كه فرمودند: سهیل بن عمرو با دو نفر یا سه نفر به نمایندگى از سوى مشركان، به حضور پیامبر (در سرزمین حدیبیه) آمدند، در ضمن مذاكره گفتند: اگر قومى از افراد پست ما، به تو گرویدند و به سوى تو آمدند، آن ها را باید به سوى ما برگردانى (این مطلب را به عنوان یكى از شرایط صلحنامه گفتند) پیامبر از این سخن به گونه اى ناراحت شدند كه صورتشان سرخ گردید، (عادت آن حضرت این بود كه هرگاه خشمگین مى شدند، صورتشان سرخ مى گردید.)

آن گاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى گروه قریش! از این مطلب دست بر مى دارید یا مردى را به سوى شما بفرستم كه خداوند قلب او را با ایمان آزموده است تا گردن هاى شما را بزند در حالى كه شما از دین خارج شده اید و ابوبكر و سپس عمر گفتند: آن شخص ماییم؟ پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: نه، بلكه او هم اكنون كفش مرا پینه مى زند. على عليه‌السلام مى فرماید: من در این هنگام در گوشه اى كفش رسول خدا را پینه مى زدم. و این حدیث به عنوان حدیث خاصف النعل معروف است. (886)

آزاد كردن اسیران

در جریان پیمان نامه صلح حدیبیه نقل شده كه: سى نفر از جوانان مكه در حالى كه مسلح بودند، مخفیانه به طور چریكى نزدیك حدیبیه آمدند، تا به مسلمانان و شخص پیامبر حمله كردند و آن ها را بكشند.

این توطئه به طور معجزه آسایى خنثى شد، و همه آن سى نفر دستگیر شدند، ولى پیامبر آن ها را آزاد نمود. اما جریان دستگیرى آن ها به این صورت انجام گرفت كه پیامبر آن ها را نفرین كرد، چشم آن ها گرفته شد و در نتیجه اسیر شدند.

و نیز نقل شده است كه مشركان، چهل نفر را براى غافلگیر نمودن پیامبر و همراهان و حمله به مسلمین مأمور ساخته بودند كه همه آن ها اسیر شدند و سپس پیامبر آن ها را آزاد ساخت.

و بعضى نقل كردند: مشركان، هشتاد نفر مسلح را مأمور كرده بودند، كه از مخفیگاه هاى كوه تنعیم كه در كنار سرزمین حدیبیه است، سرازیر شوند و با استفاده از فرصت هنگامى كه مسلمین نماز مى خوانند به مسلمانان حمله نمایند. (كه آیه 22 سوره فتح در این مورد نازل گردید.) (887)

مطابق نقل دیگر، قریش خالد بن ولید را همراه با 2000 نفر براى ضربه زدن به مسلمین فرستادند.

زیرا آن ها مى خواستند كه در حال نماز، به مسلمین حمله كنند كه موفق نشدند. (888)

ورود پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مكه و انجام عمره قضاء

همانگونه كه در پیمان نامه حدیبیه پیش بینى شده بود، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حق داشت با همراهانش سال آینده آزادانه به مكه آیند و سه روز در مكه به زیارت و انجام مناسك عمره بپردازند.

سال هفتم هجرت فرا رسید. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از هفت سال دورى از زادگاهش (مكه) به عنوان انجام عمره قضاء همراه دو هزار نفر از مسلمانان، با شكوه خاصى وارد مكه شد (از این رو این عمره را، عمره قضاء مى گویند كه قضاى سال قبل بود كه مشركان مانع شده بودند.)

صداى رعدآساى تكبیر و لبیك مسلمانان، جاذبه خاصى داشت، انجام مراسم عمره، علاوه بر احترام به كعبه و سرزمین مقدس مكه، یك نوع تبلیغ عملى اسلامى و نشان دادن قدرت و شوكت اسلام بود و این مانور مذهبى دو هزار نفرى، اثر خوبى در روحیه مردم مكه و مسافران گذاشت و مشركان دریافتند كه افسانه شكست ناپذیرى خود در واقع افسانه است نه حقیقت؛ تا آن جا كه دو نفر از افراد برجسته مشركان، یكى خالد بن ولید كه در دلاورى و بى باكى معروف بود و دیگرى عمرو عاص نیرنگباز، گرایش قلبى به اسلام پیدا كردند و پس از مدتى كوتاه مسلمان شدند. (889)

همه این عوامل یكى پس از دیگرى فتح مكه را زمینه سازى مى كرد و سقوط مشركان و آزادسازى شهر سوق الجیشى مكه را نزدیك تر مى نمود.

مانور توحیدى هنگام طواف كعبه

همانگونه كه قبلا گفتیم: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال هفتم هجرت (یك سال قبل از فتح مكه) طبق عهدنامه صلح حدیبیه مجاز بود براى عمره قضاء به مكه برود و سه روز در مكه براى انجام مناسك حج بماند، آن حضرت همراه دو هزار نفر مسلمان، به مكه رفتند و به انجام مناسك عمره پرداختند.

مردم مكه از زن و مرد و كوچك و بزرگ، پروانه وار، دور شمع وجود پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حلقه زده بودند و به آن حضرت مى نگریستند، و جمال زیباى آن بزرگوار، دیدگانشان را خیره نموده بود.

هنگامى كه غرش: (لَبَّیكَ اَلّلهُمَّ لَبِّیكَ) مسلمانان قطع مى شد، عبدالله بن رواحه در پیشاپیش مسلمانان، با حنجره اى نیرومند و فریادى بلند، رَجَز مى خواند، كه از اشعار او است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خَلُّوا بنى الكفار عن سبیله |  | خلُّوا فكلّ الخیر مِن قبُولِهِ |
| یا رَبِّ انِّى مؤمنٌ بِقیلِهِ |  | اعرِف حقّ اللهِ فِى قبُولهِ |

یعنى: اى فرزندان كفر، راه را براى رسول خدا بگشایید، بدانید كه همه سعادت در قبول رسالت او است، پروردگارا! من به گفته آن حضرت ایمان دارم و حق و فرمان خدا را در قبول رسالتش مى شناسم. (890)

موقعیت استراتژى فتح مكه

سرزمین مكه كه مى بایست پایگاه توحید باشد و از زمان حضرت آدم و نوح و ابراهیم خلیل به بعد، تحت این عنوان معرفى شده بود توسط مردم مكه و اطراف، به پایگاه شرك و بت پرستى و پایتخت همه بت پرستان تبدیل شده بود. از این جهت، فتح مكه بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامى شمرده مى شد، و مسلمانان با فتح مكه از نظر سیاسى، به بزرگترین امتیاز، دست یافتند و از زندگى سخت و دشوار، به زندگى بهترین نایل شدند.

بر همین اساس، در قرآن آمده است: پاداش انفاق و جنگ قبل از فتح مكه، با انفاق و جنگ بعد از فتح مكه، یكسان نیست. چرا كه انفاق و جنگ قبل از فتح به مراتب دشوارتر و در نتیجه پاداش آن بیشتر است.

چنان كه در قسمتى از آیه 10 سوره حدید مى خوانیم:

(لَا یسْتَوِى مِنكُم مَّنْ أَنفَقَ مِن قَبْلِ الْفَتْحِ وَقَاتَلَ أُوْلَئِكَ أَعْظَمُ دَرَجَةً مِّنَ الَّذِینَ أَنفَقُوا مِن بَعْدُ وَقَاتَلُوا؛)

كسانى كه قبل از پیروزى (و فتح مكه) انفاق و پیكار نمودند، با كسانى كه بعد از فتح (مكه) انفاق كردند و جنگیدند، یكسان نیستند، گروه اول بلندمقامتر از گروه دوم مى باشند.

از این آیه به خوبى مى توان به اهمیت فتح بزرگ مكه پى برد.

فرمان خدا در مورد ترك جنگ در مكه

در ماجراى عمره قضاء كه در سال هفتم هجرت واقع شد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همراه با 1400 نفر مسلمان وارد مكه شدند و به انجام مناسك عمره پرداختند، (چنان كه قبلا خاطرنشان گردید.)

هنگامى كه كاروان پیامبر به سوى مكه مى آمدند، بیم آن داشتند كه مشركان همچون سال قبل (سال ششم هجرت) مانع ورود آن ها به مكه گردند، و یكى از شرایط صلح حدیبیه را (مبنى بر این كه سال بعد براى انجام عمره و توقف سه روز در مكه مجاز هستید) نقض نمایند، و در نتیجه جنگى واقع شود، با این كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جنگیدن در ماه محرم (ذیقعده) آن هم در مكه، حرم امن خدا منع شده بود.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در این فكر بود كه چه باید كرد؟ جبرئیل امین فرود آمد و این آیه (190 سوره بقره) را بر پیامبر نازل كرد:

(وَ قَاتِلُواْ فِى سَبِیلِ اللّهِ الَّذِینَ یقَاتِلُونَكُمْ وَ لاَ تَعْتَدُواْ إِنَّ اللّهَ لاَ یحِبِّ الْمُعْتَدِینَ؛)

و در راه خدا، با كسانى كه با شما مى جنگند، نبرد كنید، و از حدّ تجاوز نكنید، كه خدا متجاوزان را دوست نمى دارد. (891)

به این ترتیب، پیامبر دریافت كه نباید جنگ كرد، ولى اگر جنگ از ناحیه دشمن شروع شود، باید دفاع كرد و با آن ها جنگید، و در عین حال، كاملاً رعایت حد احترام مكه را نمود كه جنگى واقع نشود.

دستگیرى زن جاسوس

قبل از حركت سپاه اسلام، به سوى مكه، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بى درنگ دستور داد، راه مدینه و مكه و اطراف را به طور دقیق كنترل كنند و راه مدینه را به خارج قطع كنند؛ تا هیچ كس نه از مدینه خارج گردد و نه از خارج وارد مدینه شود؛ هدف از این دستور این بود كه مسلمانان با رعایت اصل استتار وارد مكه شوند و بدون خونریزى مكه را فتح نمایند؛ و مشركان را قبل از آن كه بسیج شوند، غافلگیر نمایند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى این كار مهم، نگهبانانى را مأمور ساخت و حارثه بن نعمان را سرنگهبان و مسؤول تنظیم كار نگهبانان، قرار داد.

حارثه از نگهبانان بازرسى مى كرد و یك روز او به همراه رسول خدا نزد آن ها رفت و اوضاع را از آن ها پرسید، آن ها گفتند: ما كسى را ندیدیم كه از چشم انداز ما عبور كند، آنان نزدیكى دیگر از نگهبانان به نام حطاب آمده و از او پرسیدند، او گفت: من زن سیاه چهره اى را دیدم كه از سرزمین حرّه (نقطه اى نزدیك مدینه) به طرف پایین سرازیر شد و رفت... كه آن زن همان ساره بود كه ماجراى دستگیرى او را در آینده خاطر نشان مى سازیم.

جالب این كه مسأله استتار به گونه اى دقیق بود كه حتى غالب مسلمانان نمى دانستند كه این فرمان بسیج براى رفتن به كدام ناحیت است و پس از حركت فهمیدند كه تصمیم بر فتح مكه گرفته شده است و پیامبر به قدرى به موضوع مخفى نگهداشتن اسرار جنگى مراقب بود كه حتى در این زمینه از خدا استمداد مى كرد و عرض مى نمود:

(اَلّلهُمَّ خُذِ العیونَ عَن قِریش حتّى نَأتیها فِى بَلَدِها؛)

خداوندا! چشمهاى (یا جاسوسهاى) قریشیان را نابینا كن؛ تا آن گاه كه در مكه با آن ها روبرو شویم. (892)

ولى با آن همه كنترل، یكى از مسلمین به نام حاطب بن ابى بلتعه در مورد فاش ساختن تصمیم پیامبر لغزش كرد كه اینك به ماجراى آن توجه كنید:

حاطب از یاران خوب پیامبر بود و مخلصانه از اسلام دفاع مى كرد حتى در جریان رساندن نامه پیامبر به پادشاه مصر (مقوقس) سفیر پیامبر بود، و خود شخصاً با كمال شهامت، نامه را به دربار شاه مصر برد و به شاه داد. پادشاه مصر كه مسیحى بود، پس از خواندن نامه پیامبر به حاطب گفت: اگر به راستى محمد پیامبر است، چرا در مورد كسانى كه او را آزار مى رسانند نفرین نمى كند تا همه به هلاكت برسند؟!

حاطب در پاسخ گفت: مگر عیسى عليه‌السلام پیامبر خدا نبود، پس چرا در مورد یهودیانى كه در صدد كشتن او بودند، نفرین نكرد؟

مقوقس از پاسخ به جاى حاطب، خوشوقت شد و گفت: تو شخص دانشمندى هستى و از نزد دانشمندى به اینجا آمده اى. (893)

ولى همین حاطب با آن همه سابقه درخشان در یك جریان سیاسى، لغزش كرد. و محكوم اسلام شد، توضیح این كه:

حاطب پس از قبول اسلام، تنها به مدینه مهاجرت كرد و خانواده و اموالش را در مكه گذاشته بود، مشركان به خانواده حاطب پیشنهاد كردند كه براى حاطب نامه بنویسد تا آن ها را از تصمیم پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آگاه كند. خانواده حاطب براى حفظ جان خود از خطر، نامه اى براى حاطب نوشتند و آن نامه را به ساره دادند تا نامه را به حاطب برساند، ساره یك زن نوازنده بود (و به اصطلاح امروز هنرپیشه بود) و در تردستى و سرعت كار و مخفى كارى تمرین دیده بود. قریش او را مأمور مخفى خود نموده بودند تا به مدینه برود، او نیز به صورت گدایان، به گونه اى كه كسى نفهمد وارد مدینه شد (894) و بالاخره حاطب را پیدا كرد و نامه را به او داد و در انتظار جواب نامه ماند و خود نیز مى كوشید تا از اوضاع مسلمانان و تصمیم پیامبر آگاه گردد.

حاطب به خاطر این كه مشركان، خانواده او را در مكه نیازارند، براى آن ها نامه كوتاهى نوشت و در آن نامه، آن ها را از تصمیم پیامبر كه قصد فتح مكه و جنگ را دارد، آگاه نمود؛ این نامه را با مبلغى پول به ساره داد، تا او مخفیانه نامه را به سران مكه برساند.

حاطب در این جا مرتكب لغزش سیاسى شد و به خاطر خانواده اش، به فاش ساختن یكى از مهم ترین اسرار نظامى پرداخت.

ساره نامه را گرفت و مخفیانه به سوى مكه روانه شد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از راه وحى از جریان آگاه گردید، فوراً سه یار رشید خود، على عليه‌السلام و زبیر و مقداد را خواست و آن ها را مأمور نمود كه سریع، خود را به ساره برسانند، و او را دستگیر نموده ونامه را از او بگیرند. این سه افسر رشید، با شتاب به سوى مكه روانه شدند و در نقطه اى به نام روضه خاخ ساره را دستگیر كردند و بارهاى او را دقیقا جستجو كردند ولى نامه را نیافتند، على عليه‌السلام به او فرمود: سوگند به خدا كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ نمى گوید، نامه نزد تو است آن را به ما برگردان وگرنه مجبوریم تو را وارسى كنیم و آن را پیدا كنیم. به نقل دیگر على عليه‌السلام شمشیرى را آماده كرد و فرمود: به هر قیمتى كه باشد نامه را از تو مى گیرم سوگند به خدا اگر نامه را ندهى، گردنت را مى زنم. ساره گفت: حال كه چنین است، رویت را از من برگردان تا نامه را بیرون آورم، على عليه‌السلام روى خود را از او برگرداند، او صورت پوشیده خود را باز كرد، و نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

آرى، ساره مى دانست كه اگر على عليه‌السلام تصمیم بگیرد، حتما آن را انجام مى دهد، ترسید و همان دم نامه كوتاهى را كه در میان تاب هاى گیسوان خود پنهان كرده بود، بیرون آورد و به على عليه‌السلام داد (و ساره از حركت به سوى مكه بازداشت شد).

على عليه‌السلام نامه را به حضور پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رساند، پیامبر دستور داد، حاطب (نویسنده نامه) را حاضر كردند، به او فرمود: چرا این نامه را نوشته اى؟ او معذرت خواست و اظهار پشیمانى كرد و گفت: حقیقت این است كه من از وقتى كه مسلمان شدم، به كفر برنگشتم و به شما خیانت ننمودم، و از آن وقتیكه از مكه به مدینه مهاجرت كردم، بیگانگان را به دوستى نگرفتم، ولى نظر به این كه هر یك از مهاجران، خویشانى داشتند و خانواده خود را به خویشان خود سپردند، اما من مكه در خویشاوندى نداشتم چنین كمكى به مشركان بكنم تا خانواده ام را از خطر حفظ كنم.

در همین هنگام بود كه آیه آغاز سوره ممتحنه نازل گردید، تا سایر مسلمانان نیز بدانند چنین كارى نكنند:

(یا أَیهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّى وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِیاء تُلْقُونَ إِلَیهِم بِالْمَوَدَّةِ...؛)

اى كسانى كه ایمان آورده اید! دشمن من و دشمن خود را دوستى نگیرید، و با دشمنان طرح دوستى برقرار مسازید؛ چرا كه آنها منكر راه شما هستند، پیامبر و شما را از شهر خود بیرون مى كنند به جرم این كه به پروردگارتان ایمان آورده اید، اگر شما براى جهاد در راه من و براى كسب خشنودى من بیرون آمده اید؛ پس چرا با آنها مخفیانه دوستى مى كنید، و من به آنچه كه شما پنهان یا آشكار مى دارید آگاهم، و هر كه از شما چنین كند از راه راست منحرف شده است.

حاطب با كمال شرمندگى، اظهار پشیمانى كرد، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خاطر سابقه درخشان او، عذر او را پذیرفت و او را بخشید، ولى آیه فوق تا قیام قیامت اعلام نمود كه مسلمانان نباید جاسوسى براى كافران كنند و طرح دوستى استعمارى با آن ها داشته باشند و در حقیقت حاطب محكوم گردید. (895)

و این ماجراى قرآنى و تكان دهنده، خط بطلان به تز رابطه تاكتیكى با دشمنان و بیگانگان كشید، و هر گونه كمك به بیگانگان استعمارگر را از نظر اسلام، محكوم كرد.

و به راستى اگر زن جاسوس، دستگیر نمى شد و نامه زودتر به مكه مى رسید، جنگ خونینى در مى گرفت كه هزاران كشته به جا مى گذاشت! ولى بیداد مسلمین و توجه آن ها به اصول غافلگیر نمودن مشركان و تاكتیك نظامى، موجب فتح مكه بدون خونریزى گردید.

تنبیه خیانتكار در میان جمعیت

هنگامى كه امیرمؤمنان عليه‌السلام نامه حاطب را از ساره (زن جاسوس) گرفت و به حضور پیامبر آورد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داد، اعلام كنند تا مسلمانان در مسجد النبى (در مدینه) اجتماع نمایند تا این موضوع اعلام گردد؛ مسجد پر از جمعیت گردید، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نامه را به دست گرفت و بالاى منبر رفت و پس از حمد و ثنا فرمود:

اى مردم! من از خداوند متعال تقاضا كردم كه اوضاع و اخبار ما را از قریشیان مخفى بدارد، ولى مردى از شما، نامه اى براى اهل مكه نوشته او آن ها را در آن نامه از جریانات ما خبر داده است، صاحب این نامه برخیزد! وگرنه وحى الهى او را رسوا خواهد نمود، كسى برنخاست، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى بار دوم گفتار پیشین خود را اعلام اعلام كرد، در این هنگام، حاطب از میان جمعیت برخاست و در حالى كه مانند برگ درخت خرما در برابر باد تند، مى لرزید، عرض كرد: صاحب نامه من هستم، ولى پس از قبول اسلام راه نفاق را نپیموده ام، و پس از یقین، شكى در من به وجود نیامده است.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود: پس چرا این نامه را نوشتى؟

او عرض كرد: من در مكه بستگانى بى دفاع دارم، ترسیدم به آن ها آسیب برسد؛ براى حفظ آن ها از آسیب مشركان، این نامه را نوشتم، نامه را به جهت این كه شرك در دین پیدا كرده باشم ننوشتم.

عمر بن خطاب برخاست و به رسول خدا عرض كرد: به من دستور بده حاطب را بكشم، چرا كه او منافق است. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: او از سربازان جنگ بدر است، گویى خداوند به آن ها لطف كرد و آنان را بخشید، ولى او را از مسجد بیرون كنید، مسلمانان او را هُل مى دادند تا این كه از مسجد بیرونش كردند، اما او چشمش به سوى پیامبر بود، تا آن حضرت به حال رقّت كند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: رهایش كنید، سپس به حاطب فرمود: تو را بخشیدم، از پیشگاه خداوند، طلب آمرزش كن كه دیگر از اینگونه جنایات مرتكب نشوى. (896)

تحقق وعده حق

هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مكه هجرت كرد، مشركان تصمیم به قتل آن حضرت را داشتند، پیامبر مخفیانه از مكه به سوى مدینه هجرت نمود. وقتى كه به سرزمین جُحفه (كه فاصله چندانى با مكه ندارد) رسید به یاد زادگاهش مكه شهرى كه حرم امن خدا است و خانه خدا، كعبه، كه قلب و جان پیامبر با آن پیوند ناگسستنى داشت، افتاد؛ آثار این شوق كه با تأثّر و اندوه عمیق آمیخته بود، در چهره مباركش دیده مى شد.

در همین جا جبرئیل (امین وحى) نازل شد و به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: به راستى به شهر و زادگاهت اشتیاق دارى؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: آرى.

جبرئیل عرض كرد: خداوند این پیام را براى تو فرستاد:

(اءنّ الَّذِى فَرَضَ عَلیكَ القرآنَ لَرادُّكَ الى معادٍ....؛)

آن كس كه قرآن را بر تو فرض كرد، تو را به جایگاهت (زادگاهت) باز مى گرداند. (قصص، آیه 85) (897)

سرانجام پس از گذشتن هفت سال از این وعده، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سپاه نیرومند اسلام، مكه را فتح كردند و پرچم اسلام را در آن جا به اهتزاز در آوردند و وعده خداوند تحقق یافت.

از این رو همانگونه كه قبلا خاطرنشان گردید، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنگامى كه وارد مكه شد، در كنار كعبه شكرگزارى نمود، به خصوص از صدق تحقق وعده خدا در مورد بازگشت به مكه.

شكرگزارى

از صفات بسیار خوب انسان این است كه در برابر ولىّ نعمت خود، حق شناسى و تشكر كند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن هنگام كه از مكه به سوى مدینه هجرت كرد، رو به مكه كرد و فرمود:

و اللهُ یعلَمُ اَنِّى اُحبُّكَ وَ لَو لا اَنَّ اَهلَكَ اَخرَجُونى عَنكَ، لَما آثَرتُ عَلَیكَ بَلَداً وَ لا ابتَغَیتُ بِكَ بَدَلاً وَ انِّى لَمُغَتمَّ عَلى مُفارِقَتِكَ؛

خداوند مى داند كه من تو را دوست دارم، و اگر ساكنان تو مرا از تو خارج نمى كردند، غیر از تو را بر نمى گزیدم، و به جاى تو شهرى را نمى طلبیدم، و قطعا از جدایى تو، غمگین هستم، و دلم پر از اندوه است.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با این حال از مكه هجرت كرد، سرانجام پس از هشت سال، هنگامى كه با شكوه و عزت همراه مسلمانان بسیار وارد مكه شد، و این شهر مقدس را فتح نمود، سوار بر شتر بود، وقتى كثرت مسلمین و عظمت اسلام را دید، همانجا پیشانى را بر فراز جهاز شتر نهاد و سجده شكر به جا آورد؛ (898) شكرى شیرین و بسیار پرمعنى، شكرى كه از قلب نورانى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر مى داد كه لبریز از محبت و الطاف بیكران خدا است، و مى آموزد كه باید همواره به یاد خدا بود، او است كه آن همه عزت و شكوه را به مسلمین داده، و دشمنان را خوار كرده است.

بازگرداندن امانت به صاحبان آن

پیامبر هنگام ورود به مسجد الحرام، عثمان بن طلحه را كه كلیددار كعبه بود طلبید تا در كعبه را باز كند، و درون كعبه را از وجود بتها پاك سازد.

عباس عموى پیامبر پس از انجام این مقصود از پیامبر تقاضا كرد كه كلید خانه خدا را به او تحویل دهد و مقام كلیددارى بیت الله، كه در میان عرب، یك مقام برجسته و شامخ بود به او سپرده شود.

(گویا عباس مایل بود از نفوذ سیاسى و اجتماعى برادرزاده خود به نفع خویش استفاده كند) ولى پیامبر بر خلاف این تقاضا، پس از تطهیر خانه كعبه از لوث بت ها، در كعبه را بست و كلید را به عثمان بن طلحه تحویل داد. در حالى كه این آیه را تلاوت مى نمود:

(اءنّ الله یأمُرُكُم َن تُودُّوا الاَماناتِ الى اَهلِها...؛)

خداوند به شما فرمان مى دهد كه امانت ها را به صاحبان آن برسانید و هنگامى كه میان مردم داورى مى كنید از روى عدالت، داورى كنید! خداوند اندرزهاى خوبى به شما مى دهد، او شنوا و بینا است. (899)

و مطابق بعضى از روایات: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داخل كعبه خانه خدا دو ركعت نماز خواند و سپس از كعبه بیرون آمد؛ در حالى كه عباس تقاضاى كلیددارى كعبه را براى خودش از پیامبر مى نمود، آیه 58 سوره نساء نازل شد، و پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام دستور داد كه كلید كعبه را به عثمان بن طلحه بدهند و از او معذرت بخواهند.

عثمان به على عليه‌السلام عرض كرد: در آغاز، كلید را با خشونت از من گرفتى ولى اینك با كمال مهر و محبت به من بر گرداندى؟!

على عليه‌السلام جریان نزول آیه قرآن را براى او بیان كرد و گفت: به علت احترام فرمان خدا، چنین كردم. عثمان بن طلحه با شنیدن این مطلب، قبول اسلام كرد و مسلمان گردید. (900)

مفهوم بیعت در اسلام

همه ما واژه بیعت را شنیده ایم. در اسلام بیعت به عنوان اظهار پیمان وفادارى امت نسبت به رهبرانشان مى باشد؛ و به طور خلاصه معنى بیت این است كه: یك نوع رشته محكم تعهد بین مسلمانان و رهبرشان منعقد مى گردد، و مسلمانان با تمام وجود، آماده وفادارى به آن ها هستند.

بیعت و پیمان وفادارى مردان

پس از فتح مكه و تثبیت حكومت اسلامى در مكه، خیمه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر بالاى كوهى قرار گرفت و مردم گروه گروه به حضور آن حضرت مى آمدند و قبول اسلام مى كردند و در مورد استوارى در راه اسلام و جهاد و دفاع از حریم اسلامى با پیامبر بیعت مى نمودند.

كثرت جمعیت به قدرى بود كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تعجب كرد.

جبرئیل امین نازل شد و به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: تعجب مكن، و دین تو تا روز قیامت ادامه یابد و سوره نصر (صد و دهمین سوره قرآن) را نازل كرد:

(بسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ - إِذَا جَاء نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ - وَ رَأَیتَ النَّاسَ یدْخُلُونَ فِى دِینِ اللَّهِ أَفْوَاجًا - فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا؛)

به نام خداوند بخشنده مهربان - چون یارى خدا فرا رسد، و فتح و پیروزى او رو آورد، و در آن روز مردم را بنگرى كه گروه گروه وارد دین خدا شوند، پس پروردگارت را به پاكى یاد كن و شكرگزار باش و از او آمرزش بخواه كه او است بسیار توبه پذیر.

و به گفته مورخین در ده روز اول فتح مكه، دو هزار نفر از مشركان، مسلمان شدند.

و در تفسیر على بن ابراهیم قمیا مده است: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد (كنار كعبه) نشسته بودند. مردها مى آمدند و تا هنگام نماز ظهر و عصر با آن حضرت بیعت مى كردند. سپس براى بیعت با زنان، همچنان در كنار مسجد نشستند، و با آنان بیعت نمودند.

بیعت زنان

مسلم است كه بیعت با رهبر اسلامى از امور سیاسى است، و بیعت مردم با پیامبر بیانگر آن است كه دین با سیاست آمیخته است، و هیچگونه جدایى بین آن ها نیست و لذا تمام امت چه مرد و چه زن در راه پایدارى اسلام باید با پیامبر بیعت كنند، و این مطلب حاكى از آن است كه زنان نیز باید در امور سیاسى اسلام دخالت كنند و به حمایت از آن برخیزند.

در تاریخ صدر اسلام، در زمان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، زنان دو بار با آن حضرت بیعت كردند، یك بار در بیعت عقبه كه هفتاد و چوند نفر از مردم مدینه (قبل از هجرت) در سرزمین عقبه (نزدیك مكه) با پیامبر بیعت كردند كه سه نفر از آن ها زن بودند. و دیگرى بیعتى بود كه زنها در روز چهارم فتح مكه با پیامبر انجام دادند. چنان كه آیه 12 سوره ممتحنه بر این مطلب دلالت دارد؛ اصل آیه این است:

(یا أَیهَا النَّبِی إِذَا جَاءكَ الْمُؤْمِنَاتُ یبَایعْنَكَ عَلَى أَن لَّا یشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَیئًا وَ لَا یسْرِقْنَ وَ لَا یزْنِینَ وَ لَا یقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَ لَا یأْتِینَ بِبُهْتَانٍ یفْتَرِینَهُ بَینَ أَیدِیهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ وَ لَا یعْصِینَكَ فِى مَعْرُوفٍ فَبَایعْهُنَّ وَاسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِیمٌ؛)

1 - شریكى براى خدا قرار ندهند.

2 - دزدى نكنند.

3 - زنا نكنند.

4 - فرزندانشان را نكشند.

5 - تهمت به كسى نزنند. (فرزندانى كه مربوط به دیگران است به شوهران خود نسبت ندهند.)

6 - در كارهاى نیك با پیامبر مخالفت ننمایند.

در این صورت با آنان بیعت كن؛ (بیعتشان را بپذیر) و از درگاه خدا برایشان طلب آمرزش كن؛ بى گمان خداوند، آمرزنده مهربان است.

تشریفات بیعت مردان چنین بود كه با پیامبر مصافحه مى كردند و دست به دست آن حضرت مى دادند به گونه اى كه دست آن حضرت بالاى دست آن ها بود؛ ولى در مورد بیعت زنان، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور دادند كه ظرفى پر از آب بیاورند و آن گاه مقدارى عطر در آن ریختند، سپس دست خود را در میان آن گذارد و آیه فوق را (كه حاوى شش ماده و شرط بیعت) بود تلاوت كرد؛ سپس از جاى خود برخاست و به زنان چنین فرمود: كسانى كه حاضرند طبق این شرایط (ششگانه) با من بیعت كنند، دست در میان آب ظرف كرده و رسماً وفادارى خود را نسبت به این موارد، اعلام بدارند. (901)

در تفسیر على بن ابراهیم قمى آمده است: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كنار كعبه، پس از بیعت مردان، بعد از ظهر نشستند، ظرف بزرگى را پر از آب كردند و دستشان را درمیان آن گذاشتند و سپس به زنان فرمودند: هر كس مى خواهد بیعت كند، دستش را در میان آب بگذار و بیرون آورد.

ام حكیم دختر حارث بن عبدالمطلب برخاست و عرض كرد: منظور از واژه معروف (در آیه) كه خداوند به ما فرمان داده است چیست؟ كه در مورد آن از تو پیروى كنیم.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: یعنى:

1 - به صورتشان ضربه نزنند.

2 - به گونه خود آسیب نرسانند.

3 - موى خود را نَكَنند.

4 - یقه خود را پاره نكنند.

5 - لباس سیاه نپوشند.

6 - ناله و فغان سر ندهند.

7 - كنار قبر ننشینند. (902)

زنان بر اساس این شرایط با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بیعت كردند. (903)

و طبق بعضى از روایات سؤال در مورد كلمه معروف را ام حكیم دختر حارث بن هشام از پیامبر كرده است.

و در بعضى از روایات دیگر آمده است هنگامى كه پیامبر شرایط بیعت را اعلام كرد، از جمله فرمود كه: دزدى نكنید.

هند همسر ابوسفیان (كه از ترس، سر و صورت خود را محكم پوشانده بود) از جاى برخاست و گفت: اى رسول خدا! شما دستور مى دهید كه زنان دزدى نكنند، ولى من چه كنم كه شوهرى دارم بسیار دست بسته و سختگیر (منظور شوهرش ابوسفیان بود) و من روى همین جهت در گذشته به اموال او دستبرد مى زدم، اینك چه كنم؟

ابوسفیان كه حاضر بود برخاست و گفت: من گذشته را حلال مى كنم، تو قول بده در آینده دزدى نكنى. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از این سخن خندید.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مذاكره ابوسفیان، هند را شناخت و فرمود: تو دختر عتبه هستى؟

هند گفت: آرى، اى پیامبر خدا، از گناه ما بگذر، تا خدا تو را مورد لطف قرار دهد.

هنگامى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: یكى از شرایط بیعت آن است كه زنا نكنید باز هند برخاست (و براى سرپوش گذاردن در دامن آلوده خود) گفت: آیا زن آزاد زنا مى كند؟

مردى كه قبلاً با او روابط نامشروع داشت، از سخن او خندید، و خنده و خنده او و دفاع هند، بیشتر موجب رسوایى هند گردید.

به این ترتیب، زنان نیز بر اساس قوانین اسلام، با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بیعت نمودند. و پیمان وفادارى خود را به اسلام اعلام نمودند و پیامبر نیز بیعت آن ها را بر این اساس پذیرفت.

عفو وحشى غلام جبیر بن مطعم

وحشى غلام غول پیكر یكى از سران شرك، به نام مطعم بود، و عموى جبیر به نام طعیمه در جنگ بدر به دست حمزه سیدالشهدا كشته شده بود.

هند زن ننگین شرك و كفر، همسر ابوسفیان؛ كه پدر و برادر و فرزندش در جنگ بدر كشته شده بودند، تشنه خون افرادى همچون پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام و حمزه عليه‌السلام بود.

او نقشه قتل این سه نفر را مى كشید تا انتقام خود را گرفته باشد، در این جستجو، وحشى را براى این كار، مناسب دانست. او را نزد خود آورد و به او گفت: اگر یكى از این سه نفر (محمد یا على یا حمزه) را بكشى، علاوه بر آن كه تو را از مولایت خریدارى كرده و آزاد مى سازم؛ آن چه كه به خواهى به تو خواهم داد و مولایت جبیر بن مطعم نیز حتما با تو همكارى خواهد كرد، زیرا عمویش به دست حمزه كشته شده است.

وحشى گول دنیا را خورد، و پیشنهاد هند را در مورد قتل حمزه عليه‌السلام پذیرفت و گفت: قتل محمد و على از عهده من ساخته نیست.

هنگامى كه جنگ احد (در سال سوم هجرت) در دامنه كوه احد، نزدیك مدینه، بین مشركان و مسلمین در گرفت، وحشى نیزه كوچكى به نام زوبین را كه در جنگ هاى قدیم به طرف مقابل پرتاب مى كردند، تهیه كرده و در كمین حضرت حمزه عليه‌السلام نشسته بود تا این كه حضرت حمزه در حالى كه سرگرم جنگ با دشمن بود، و از هر سو جلو دشمن را مى گرفت، از فرصت استفاده كرد و زوبین خود را به طرف حمزه پرتاب نمود. این ضربه به قدرى سخت بود كه وقتى به قسمت ناف حضرت حمزه خورد از پشت حضرت حمزه بیرون آمد؛ حمزه عليه‌السلام با آن حال چون شیرى آشفته به سوى وحشى تاخت؛ اما وحشى چون روباه گریخت. و حضرت حمزه در حالى كه وحشى را تعقیب مى كرد، بر اثر خونریزى زیاد، از پاى در آمد و به زمین افتاد و سپس به شهادت رسید. (904)

لذا، بعد از فتح مكه وحشى جزء فراریانى بود كه حكم غیابى اعدام او از طرف حكومت اسلامى صادر شده بود.

ولى وحیس از جنایت خود پشیمان گردیده و در عین حال امیدوار بود كه فرصتى به دست آورد و توبه كند تا مورد بخشش پیامبر قرار گیرد هنگامى كه مكه در سال هشتم هجرت فتح گردید، وحشى به صورت فرارى در طائف به سر مى برد وقتى كه آیه 53 سوره زمر به گوشش رسید امیدوار به عفو و بخشش خداوند شد، و خداوند در این آیه مى فرماید:

(قُلْ یا عِبَادِی الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ؛)

بگو: اى بندگان من كه بر خود، اسراف و ستم كرده اید، از رحمت خداوند نومید نشوید كه خدا همه گناهان را مى آمرزد، و او آمرزنده مهربان است.

وحشى پس از فتح مكه با امید عفو همراه خاندان خود به مكه رفت و به حضور پیامبر رسید، و خود را معرفى كرد و قبول اسلام نمود و گواهى به یكتایى خدا و رسالت محمد داد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: تو وحشى هستى؟

او عرض كرد: آرى.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: عمویم (حمزه) را چگونه كشتى؟ او جریان كشتن حمزه عليه‌السلام را از آغاز تا انجام شرح داد، پیامبر سخت گریه كرد و قطرات اشك از سیماى نورانیش سرازیر شد، در عین حال وحشى مشمول عفو پیامبر قرار گرفت، و آزاد شد، اما پیامبر به او فرمود: (غَیب وَجَهكَ عَنِّى؛) صورتت را از من پنهان كن. (برو به جاى دیگر، من طاقت ندارم قاتل عموى عزیزم را بنگرم.)

به این ترتیب وحشى با آن جنایت بزرگ، بخشیده شد، و از آن پس از حامیان اسلام گردید و همراه ابودجانه انصارى، مسلیمه كذاب را كه ادعاى پیامبرى مى كرد (در زمان ابوبكر در جنگ یمامه) كشتند.

و پس از این ماجرا، وحشى مى گفت: من بهترین انسان ها (حمزه) و بدترین انسان ها (مسیلمه)

را كشتم.

و در بعضى از احادیث آمده است: حمزه و قاتلش (وحشى) اهل بهشت هستند. (905)

به این ترتیب، مى بینم پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در فتح مكه، حتى این گونه افراد را كه قبول اسلام كرده بودند بر اساس دستور قرآن، مورد عفو قرار داد.

### دورنمایى از جنگ حُنَین

پس از فتح مكه، مردم هوازن و ثَقیف كه دو قبیله بزرگ بودند، و در طائف (12 فرسخى جنوب شرقى مكه) و اطراف آن زندگى مى نمودند، با هم اجتماع و اتفاق كردند كه به جنگ مسلمانان بیایند.

ماجرا از این جا شروع مى شد كه عوف بن مالك رییس طایفه هوازن، دو طایفه مذكور را جمع كرد و به آن ها گفت: ممكن است محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از فتح مكه به جنگ با ما برخیزد و سپس در شور خود گفتند: تا مسلمین به سوى ما نیامده اند، صلاح در این است كه ما پیشدستى كنیم. و پس از این اتفاق، همه غرق در اسلحه، آماده جنگ و حركت به سوى مكه شدند.

مالك بن عوف، از همه قبایل اطراف، نیرو جمع كرده بود، و جز چند نفرى از قبایل قیس، عیلان، كعب، و كلات، همه حاضر بودند.

وقتى لشكریان آماده شدند، مالك فرمان داد تا زن و فرزندانشان و حتى حیوانات و گوسفندانشان را نیز با خود بردارند. این دستور از آن جهت بود كه مى خواست، مردان - هر چند به خاطر حفظ ناموس و اموال خود باشد - فرار نكنند.

معروف است كه این جنگ به نام جنگ حُنین خوانده مى شود، زیرا این جنگ در سرزمین حنین بین مكه و طائف واقع شد، و گاهى این جنگ به نام جنگ اوطاس خوانده مى شود، زیرا بخشى از این جنگ در سرزمین اوطاس به وقوع پیوست.

و گاهى جنگ هوازن مى گویند، زیرا اكثر جمعیت دشمن در این جنگ از قبیله هوازن بودند.

### اعتراض پیرمرد كور

هنگامى كه سپاه سى هزار نفرى دشمن و هوازن به سرزمین اوطاس رسیدند همانجا را براى میدان جنگ مناسب دیدند و انتخاب كردند.

پیرمردى كور، از مشركان به نام دُرید بن صمه پرسید: صداى شتران و عرعر الاغ ها و بع بع گوسفندان و گریه كودكان را مى شنوم؟

گفتند: آرى، مالك بن عوف صالح را در این دانسته كه زنان و فرزندان و حیوانات را با خود بردارند، تا به حمایت از اموال و ناموسشان بهتر بجنگند.

درید گفت: مگر به گوسفندچرانى مى روید؟ مگر مى توان شخص فرارى را با این خیالات، برگردانید! فتح و پیروزى در جنگ تنها در سایه مردان دلاور و نیزه و شمشیر به دست مى آید؛ و شما اگر شكست بخورید، رسوا خواهید شد؛ چرا كه ناموس و اموالتان به دست مسلمین مى افتد.

سپس پیر نابینا از دو قبیله كعب و كلاب سؤال كرد، و به او گفتند: هیچ یك از آن ها در سپاه ما شركت ننمودند.

پیر نابینا گفت: آرى، اگر روز پیروزى بود، آن ها هم شركت مى كردند؛ به هر حال من دوست دارم اموال و زنان و كودكانتان را در بلندترین نقطه این سرزمین قرار دهید و تنها با مردان به جنگ دشمن بروید.

مالك بن عوف، اعتراض پیرمرد نابینا را گوش نكرد و به او گفت: تو پیر شده اى و تجربه هاى جنگى را فراموش نموده اى. من از تصمیمى كه گرفته ام بر نمى گردم و سپس اعلام كرد: وقتى با دشمن روبرو شدید، شمشیرها را از نیام بر كشید و تمام شما پشت به پشت همدیگر همانند یك نفر، حمله كنید.

مالك، جاسوسانى براى كسب اطلاعات از اوضاع مسلمین فرستاد، آن ها بعد از مدتى رنگ باخته و ناراحت برگشتند.

مالك علت ناراحتى را از آن ها پرسید. آن ها در پاسخ گفتند: ما مردانى سفید كه بر اسب هاى ابلق سوار بودند دیدیم؛ از این رو وحشت زده شدیم. (906)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از تصمیم قبیله هوازن، آگاه شد، عَتّاب بن اُسَید را حاكم مكه قرار داد، و از صفوان بن امیه كه مشرك بود، مقدارى اسلحه خواست.

صفوان گفت: آیا از روى غصب مى گیرى یا عاریه؟!

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: از روى عاریه آن هم با ضمانت.

صفوان، صد لباس جنگى به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عاریه داد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ده هزار نفر از مسلمینى كه از مدینه همراه آن حضرت به مكه آمده بودند، و دو هزار نفر تازه مسلمان از مردم مكه، جمعا با دوازده هزار نفر عازم سرزمین حنین گردید، (907) و پرچم بزرگ سپاه اسلام را، على عليه‌السلام به دست گرفته بود، (این حركت و جنگ در آخر ماه رمضان یا در ماه شوال سال هشتم هجرت واقع شد. یعنى فاصله این جنگ یا فتح مكه كمتر از یك ماه بود).

مالك بن عوف فرمانده لشكر دشمن كه شخص شجاع، و بى باكى بود، در میان لشكر خود فریاد زد: محمد هنوز با مردانى جنگى روبرو نشده است تا طعم شكست را بچشد.

سپس گفت: شمشیر و كمان و نیزه هاى خود را آماده سازید، و در شكافهاى كوه و دره هاى اطراف و لابه لاى درخت ها، بر سر راه سپاه اسلام كمین كنید؛ و وقتى مسلمانان رسیدند، آن ها

را غافلگیر كرده و یورش ناگهانى به آنان بنمایید.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با یاران خود، نماز صبح را خواند، و فرمان حركت را صادر نمود؛ مسلمین همراه پیامبر به سوى حنین سرازیر شدند.

### سه عامل شكست

در آغاز وقتى مسلمین با لشگر هوازن روبرو شدند - چنان كه خواهیم گفت - شكست خوردند و بسیارى از افراد پا به فرار گذاشتند.

سه عاملى كه موجب این شكست در آغاز گردید عبارت بود از:

1 - غرور به جمعیت. (چنان كه این مطلب از آیه 25 سوره توبه استفاده مى شود.)

2 - كمین دشمن در شكاف ها و پشت درخت ها و نا آگاهى اطلاعاتى مسلمین از این نقشه.

3 - وجود دو هزار تازه مسلمان در سپاه اسلام كه فرار آن ها باعث تضعیف و روحیه سایرین گردید.

توضیح این كه: در آیه 25، سوره توبه مى خوانیم:

(لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ فِى مَوَاطِنَ كَثِیرَةٍ وَ یوْمَ حُنَینٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنكُمْ شَیئًا وَضَاقَتْ عَلَیكُمُ الأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّیتُم مُّدْبِرِینَ؛)

خداوند شما را در میدانهاى زیادى، یارى (پیروز) كرد و در روز حنین (نیز یارى نمود) در آن زمان كه بسیارى جمعیت اسلام، شما را مغرور و فریفته كرد؛ ولى (فزونى جمعیت) هیچ مشكلى را براى شما حل نكرد و زمین با همه وسعتش بر شما تنگ گردید، سپس پشت به دشمن كرده، فرار نمودید.

در ذیل آیه، روایت شده است كه یكى از مسلمین، مغرورانه گفت: (لَن نَغلِبَ الیومَ؛) هرگز (با این جمعیت بسیار) شكست نخواهیم خورد.

همین غرور جمعیت (و سیاهى لشكر) كه موجب بیرون رفتن از ایمان و توكل كامل به خدا مى گردد، یك عامل شكست گردید. اینك به دنبال داستان توجه كنید:

همین كه سپاه اسلام به سرزمین حنین رسیدند، ناگهان لشكر هوازن از هر سو از كمینگاه هاى خود، مسلمانان را زیر رگبار تیرهاى خود قرار دادند گروهى كه در جلو لشگر اسلام بودند (و در میان آن ها تازه مسلمانان مكه وجود داشتند) پا به فرار گذاشتند و این امر سبب شد كه باقیمانده لشكر به وحشت افتاده و پا به فرار گذارد، و بدین ترتیب، آثار شكست ظاهرى در میان آنان آشكار گردید.

عجیب این كه در این بحران شدید، تنها 9 نفر، (908) با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باقى ماندند؛ كه از جمله على عليه‌السلام و عباس (عموى پیامبر) و چند نفر از بنى هاشم بودند، كه با كمال دلاورى مى جنگیدند و مقاومت مى كردند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عباس كه صداى بلند و رسایى داشت، فرمود: فوراً مسلمانان را صدا بزن تا برگردند.

عباس بر بالاى تپه اى رفت و فریاد زد: اى گروه مهاجر و انصار، اى یاران سوره بقره، و اى كسانى كه در حدیبیه، زیر درخت بیعت كردید، به كجا فرار مى كنید؟ پیامبر اینجاست.

هنگامى كه مسلمانان، این صدا را شنیدند با فریاد لبیك لبیك، بازگشتند و به یارى خدا، حمله سختى به دشمن نمودند؛ و دشمن به طرز وحشتناكى به هر سو پراكنده گردید؛ در حالى كه مسلمانان، بى وقفه آنان را تعقیب مى كردند، حدود صد نفر از سپاه دشمن كشته شدند، و اموالشان به غنیمت مسلمین در آمد، و جمعى از آن ها اسیر گشتند.

غرور عددى از سپاه اسلام و عدم اطلاع كافى از كمینگاه هاى دشمن، و وجود دو هزار نفر تازه مسلمان، كه فرارشان باعث تضعیف روحیه دیگران شد، موجب شكست ظاهرى سپاه اسلام گردید؛ ولى ثبات و استوارى پیامبر اسلام و على و چند نفر دیگر (جمعاً 9نفر)، باعث پیروزى بزرگ مسلمین گردید.

در صحیح بخارى كه از معتبرترین كتب اهل تسنن است نقل شده:

فَاِذا عُمَر بنِ الخطَّاب فِى النَّاسِ، وَ قُلتُ ما شأنُ النَّاسِ؟ قال: اَمرُ اللهِ ثُمَّ تَراجَعَ النَّاسُ اِلى رَسُولِ اللهِ؛

ناگهان دیدم عمر بن خطاب در میان سپاه پا به فرار گذارده است.

به او گفتم: راستى مردم چه كردند؟

گفت: قضاى الهى بود.

سپس مردم به سوى رسول خدا بازگشتند. (909)

آرى، مهمترین عامل پیروزى، توكل و ایمان به خدا است كه موجب ارتقاء روحیه و تضعیف دشمن خواهد شد، در سوره توبه، آیه 25، خداوند مى فرماید:

(لَقَد نَصَرَكُمُ اللهُ فِى مَواطِنَ كَثِیرَةٍ؛)

خداوند شما را در میدان هاى بسیارى یارى كرد.

مطابق بعضى از روایات، خداوند مسلمانان عصر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در هشتاد جنگ یارى فرمود و این همان امدادهاى غیبى و ارتش نامرئى الهى است كه موجب آرامش مسلمین و عذاب و مجازات سخت كافران گردید. (910)

مشركین شكست خورده به به دو دسته تقسیم شدند: طایفه ثقیف به طائف رفتند و در پناه گاه هاى طائف خزیدند (911) و اعراب به سرزمین اوطاس رفتند. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابوعامر اشعرى را به اتفاق گروهى از سپاه اسلام روانه جنگ با اعراف فرارى فرستاد ابوعامر در اوطاس در نبرد با مشركان به شهادت رسید؛ و بعد از او برادرش ابوموسى اشعرى پرچم را برگرفت و همراه سپاه اسلام با مشركان جنگید تا این كه دشمن را شكست داد و مسلمانان پیروز گشتند (و در تاریخ، از این درگیرى به نام غزوه اوطاس یاد مى كنند.) (912)

سپس سپاه اسلام به فرمان پیامبر به سوى طائف رفتند، و قلعه طائف را محاصره نمودند و این شهر، حدود ده روز و به نقلى بیست یا سى روز در محاصره مسلمین قرار گرفته بود (و در تاریخ این برخورد را، غزوه طائف مى نامند.)

عده اى از طایفه ثقیف به فرماندهى نافع بن غیلان براى جنگ با سپاه اسلام از طائف بیرون آمدند و با گردان على عليه‌السلام روبرو شدند و سرانجام سپاه اسلام، نافع را در نبردى كه در دشت، وج صورت گرفت به هلاكت رساند و سپاه او در هم شكست. سپس جمعى از بستگان آن ها از قلعه طائف بیرون آمدند و به حضور پیامبر رسیدند و قبول اسلام كردند؛ ولى قلعه اى كه داراى دیوار بلند و برجهاى مراقب بود، گشوده نشد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با سپاه پیروز اسلام تا سرزمین جِعرانَه آمد و غنائم بسیارى را كه به دست آمده بود، در این محل بین مسلمین تقسیم نمود. (913)

سپس مسلمانان همراه پیامبر به سوى مكه بازگشتند، و مناسك عمره را انجام دادند. آن گاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم استاندار مكه را تعیین كرد و نظم مكه را تحت نظر حكومت اسلامى تنظیم نمود و پس از آن به همراه سپاه به سوى مدینه رهسپار شدند و روز 24 ذیقعده به مدینه رسیدند و این سفر جنگى، حدود هشتاد روز طول كشید. دوم ماه رمضان از مدینه بیرون آمدند و 24 ذیقعده به مدینه بازگشتند. و قول دیگر این است كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمین دهه اول ذیحجه سال 8 هجرت را در مكه ماندند و پس از انجام حج به مدینه بازگشتند.

این خلاصه اى بود از دورنماى حماسه بزرگ مسلمین در جنگ حنین و دست آوردهاى بزرگ سفر هشتاد یا صد روزه پیامبر و مسلمانان از مدینه به سوى مكه و طائف و بازگشت به مدینه.

براى پى بردن به عظمت این جنگ و پیروزى بزرگ مسلمین (با توجه به بسیارى سپاه كفر) كافى است كه بدانیم: در این جنگ ها شش هزار نفر از سپاه دشمن اسیر مسلمین شدند و 24 هزار شتر و 40 هزار گوسفند و 852 كیلو نقره، به غنیمت سپاه اسلام در آمد.

و بعضى نقل كرده اند: شتر و گوسفند به غنیمت گرفته شده به قدرى زیاد بود كه قابل شمارش نبود. (914)

پیامبر بزرگ اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با تدبیر دقیق نظامى، با تقویت بنیه هاى معنوى و مادى مسلمین، به یك چنین پیروزى بزرگ تا آن روز چنان پیروزى نصیب مسلمانان نشده بود نائل شد.

### جنگ ذات السلاسل و نزول سوره عادیات

یكى از جنگ هایى كه در سال هشتم هجرت رخ داد، و مجاهدات قهرمانانه حضرت على عليه‌السلام در آن جنگ موجب پیروزى عجیبى شد، و سوره عادیات صدمین سوره قرآن در شأن آن نازل شد، جنگ ذات السلاسل است. در پنج آیه آغاز این سوره چنین مى خوانیم:

(وَالْعَادِیاتِ ضَبْحًا - فَالْمُورِیاتِ قَدْحًا - فَالْمُغِیرَاتِ صُبْحًا - فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعًا - فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعًا؛)

سوگند به اسبان دونده (مجاهدان) در حالى كه نفس زنان به پیش مى رفتند، و سوگند به افروزندگان جرقه آتش (در برخورد سمهایشان با سنگهاى بیابان)، و سوگند به هجوم آوران سپیده دم، كه گرد و غبار به هر سو پراكندند، و ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند.

به این مناسبت نظر شما را به شرح جنگ ذات السلاسل جلب مى كنیم:

سال هشتم هجرت بود، به مدینه خبر رسید كه دوازده هزار سوار از مردم وادى یابس هم پیمان شده اند كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام را بكشند. پیامبر، چهارهزار نفر را به فرماندهى ابوبكر، براى سركوبى آن متجاوزان سركش، فرستاد، ولى ابوبكر، صلاح را در جنگ ندانست و بازگشت. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، عمر بن خطاب، و سپس عمرو عاص را با سپاهى مجهز فرستاد، آنها نیز رفتند و بدون نتیجه بازگشتند (مطابق بعضى از روایات، درگیرى شد و سپاهیان اسلام با دادن شهداى بسیار، شكست خورده و بازگشتند.)

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم این بار، حضرت على را طلبید و به او فرمان حركت به سوى وادى یابس را داد، حضرت على عليه‌السلام این فرمان را با جان و دل پذیرفت.

حضرت على عليه‌السلام دستار (دستمال) مخصوصى داشت، آن را بر سر نمى بست مگر در نبردهاى شدید و سخت، از این رو به خانه بازگشت، و آن دستار را از همسرش فاطمه گرفت، فاطمه عليها‌السلام پس از اطلاع از جریان، از روى مهر و محبتى كه به على عليه‌السلام داشت گریان شد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود: چرا گریه مى كنى؟ به خواست خدا شوهرت كشته نخواهد شد.

على عليه‌السلام به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: اى رسول خدا! مرا از رفتن به بهشت باز ندار!

آن گاه حضرت على عليه‌السلام پرچم پیامبر را به دست گرفت، و همراه سپاه با شیوه غافلگیرانه روانه وادى یابس شد، از بیراهه حركت مى كردند، شب ها راه مى رفتند و روزها در پشت تپه ها و سنگ ها و گودال ها، كمین مى نمودند، و به همین ترتیب به پیش مى رفتند تا آن كه هنگام سپیده سحر دشمن را غافلگیر كرده و به آن ها حمله كردند.

در این وقت، دشمن خواب آلود نتوانست كارى بكند، و مفتضحانه پراكنده شد و شكست خورد. (915)

عالم بزرگ، شیخ مفید در ارشاد مى نویسد: حضرت على عليه‌السلام پس از حمله به دشمن، شش یا هفت نفر از آن ها را كشت، و بقیه گریختند، مسلمانان پیروز شده و با به دست آوردن غنایم جنگى، همراه على عليه‌السلام به مدینه بازگشتند.

ام سلمه (یكى از همسران پیامبر) مى گوید: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خانه من خوابیده بود، ناگهان هراسان از خواب پرید، عرض كردم: خدایت پناه دهد، چه شد؟ فرمود: راست گفتى خدایم پناه دهد، اكنون جبرئیل به من اطلاع داد كه على عليه‌السلام به سوى مدینه مى آید.

در این هنگام، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خانه بیرون آمد، مسلمانان مدینه را در دو صف قرار داد و با هم تا یك فرسخى به استقبال على عليه‌السلام شتافتند، هنگامى كه چشم على عليه‌السلام به قامت پیامبر افتاد، به احترام آن حضرت، از اسب پیاده شد، و به طرف پاهاى پیامبر خم شد تا ببوسد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بر مركب سوار شو، كه خدا و رسولش از تو خشنودند. على عليه‌السلام گریه شوق كرد، و به خانه خود رفت. در این هنگام پیامبر به همسفران على عليه‌السلام فرمود: فرمانده خود (على عليه‌السلام) را چگونه یافتید؟ آن ها عرض كردند: غیر از خوبى از او چیزى ندیدیم، جز این كه در همه نمازهایى كه به او اقتدا نمودیم، آن حضرت سوره توحید را مى خواند.

سپس پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از على عليه‌السلام پرسید: چرا در نمازها، جز سوره توحید، سوره دیگرى نمى خواندى؟

على عليه‌السلام عرض كرد: من این سوره را دوست دارم.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: به راستى كه خدا تو را دوست دارد، چنان كه تو سوره توحید را دوست دارى.

در این هنگام پیامبر این سخن بلند را در شأن على عليه‌السلام بیان كرد:

اى على! من از آن ترس نداشتم كه گروه هایى از مسلمانان درباره تو همان را بگویند كه مسیحیان درباره عیسى عليه‌السلام گفتند (كه او خدا یا پسر خدا است)؛

(لَقُلتُ فیكَ الیومَ مَقالاً لا تَمُرُّ بِمَلاء مِنهُم الا اَخَذ التُّرابَ مِن تَحتِ قَدَمَیكَ؛)

امروز روز سختى در عظمت مقام تو مى گفتم كه به هیچ گروهى از مردم نگذرى مگر آن كه خاك زیر پایت را به عنوان تبرك بردارند. (916)

### هلاكت پیشتازان دشمن به دست على عليه‌السلام

مطابق روایات دیگر؛ در ماجراى جنگ ذات السلاسل، وقتى كه حضرت على عليه‌السلام و سپاهش به دشمن نزدیك شد، على عليه‌السلام به پرچمدار سپاه خود فرمود: پرچم را برافراشته كن. او پرچم را برافراشت، مشركان آن را دیدند و شناختند و به همدیگر گفتند: این ها دشمن ما هستند كه در جستجوى ما آمده اند، این محمد است كه با سپاه خود آمده است. در این هنگام یكى از جوانان قهرمان دشمن به میدان تاخت و مبارز طلبید و گستاخانه فریاد زد: اى یارانِ ساحر دروغگو، كدام یك از شما محمد است، تا به میدان من آید؟!

على عليه‌السلام به میدان او رفت و فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، ساحر دروغگو تو هستى، و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حق است و از جانب حق آمده است.

او گفت: تو كیستى؟

على عليه‌السلام فرمود: من على پسر ابوطالب، و برادر و پسرعمو و داماد رسول خدا هستم.

او گفت: اكنون كه تو در نزد محمد داراى چنان مقامى هستى، كشتن تو با محمد یكسان است، آن گاه در حالى كه رَجَز مى خواند به على عليه‌السلام حمله كرد. حضرت على عليه‌السلام نیز رَجَز خواند، و به او حمله نمود، طولى نكشید كه او به دست پر توان على عليه‌السلام كشته شد، آن گاه على عليه‌السلام مبارز طلبید، برادر مقتول به میدان آمد و به حضرت على حمله كرد، او نیز به دست آن حضرت به هلاكت رسید. باز على عليه‌السلام مبارز طلبید، در این هنگام حارث بن مكیده كه او را با پانصد نفر مرد جنگى مى سنجیدند به میدان تاخت، على عليه‌السلام او را نیز بر خاك هلاكت افكند و باز مبارز طلبید، عمرو بن فتّاك پسرعموى حارث به میدان آمد، او نیز به دست توانمند آن حضرت كشته شد. باز على عليه‌السلام مبارز طلبید، ولى هیچ كس از دشمن جرئت آمدن به میدان نكرد، در این هنگام على عليه‌السلام به قلب دشمن زد و پیشتازان دشمن را كشت، دشمنان شكست خوردند، على عليه‌السلام اموال آن ها را به غنیمت گرفت، و اهل و عیال آن ها را اسیر كرد و به مدینه بازگشت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان به استقبال على عليه‌السلام شتافتند، وقتى كه به هم رسیدند، پیامبر با رداى خود گرد و غبار صورت على عليه‌السلام را پاك كرد، و بین دو چشمان على عليه‌السلام را بوسید، و مطالب بسیار بلندى را در شأن على عليه‌السلام فرمود، از جمله در حالى كه اشك از چشمانش سرازیر بود، فرمود:

اَلْحَمْدُلِلَّهِ الَّذِى شَدَّ بِكَ اَزرِى وَ قَوّى بِكَ ظَهرِى...؛

اى على! حمد و شكر خداوندى را كه به سویله تو پشتم را محكم و نیرومند نمود... (917)

### سوزاندن و ویران كردن مسجد ضرار

هنگامى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدینه هجرت كرد، مسلمانان اطراف او را گرفتند و اسلام به طور چشمگیرى گسترش یافت، پیروزى مسلمانان در جنگ بدر موجب بالا گرفتن كار اسلام و رونق تازه آن گردید.

یكى از مسیحیان سرشناس به نام ابوعامر كه خود روزى از بشارت دهندگان ظهور پیامبر اسلام بود، چون با پیشرفت سریع اسلام، اطراف خود را خالى دید، به مبارزه با اسلام برخاست، از مدینه به سوى كفار مكه گریخت، و از آن ها براى جنگ با پیامبر استمداد نمود، و قبایل عرب را بر ضد اسلام تحریك كرد. كارشكنى ابوعامر به جایى رسید كه نقشه هاى جنگ احد را بر ضد مسلمانان رهبرى مى نمود، به دستور او در میان دو صف گودال هایى كندند، كه اتفاقاً پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در میان یكى از آن ها افتاد و پیشانیش مجروح شد و دندانش شكست.

ابوعامر پس از جنگ احد به روم گریخت، و نزد هِرقَل پادشاه روم رفت و از او خواست تا با لشگرى مجهز براى سركوب مسلمانان حركت كند. گستاخى و كارشكنى او به جایى رسید كه براى منافقان مدینه نامه نوشت، و تأكید كرد كه مكانى زیر نقاب مسجد، به عنوان كمك به درماندگان و ناتوانان و معذوران بسازند، تا بعدها آن جا را به صورت كانون ضد اسلام در آورد.

منافقان كه در ظاهر اظهار طرفدارى از اسلام مى كردند، نزدیك مسجد قبا، مسجدى ساختند و یكى از جوانان آشنا به قرآن به نام مجمع بن جاریه را به عنوان امام جماعت مسجد برگزیدند.

سال نهم هجرت بود و مسلمانان به فرمان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تدارك حركت به جبهه تبوك براى جلوگیرى از تجاوزات لشگر روم بودند، در این بحران، سازندگان مسجد فوق نزد پیامبر آمدند، تا آن حضرت به آن مسجد برود و آن جا را افتتاح كند، پیامبر به خاطر حركت به سوى تبوك، افتتاح را به بعد موكول كرد.

پس از پیروزى مسلمانان در جنگ تبوك و بازگشت پیامبر به مدینه، همان منافقان به صورت حق به جانب، نزد رسول خدا آمدند و آن حضرت را براى افتتاح آن مسجد دعوت نمودند. ولى با نزول آیات 107 تا 110 سوره توبه، پرده از نیرنگ منافقان برداشته شد، و آن مسجد به عنوان مسجد ضرار معرفى گردید، و به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور داده شد كه هرگز در آن مسجد عبادت نكند، بلكه در مسجدى كه اساسش بر شالوده تقوا بنیان شده، یعنى مسجد قبا نماز بخواند. در آیه 107 سوره توبه به شدت از مسجد منافقان انتقاد شده و سازندگان آن سرزنش شده اند و در آن چنین مى خوانیم:

(وَالَّذِینَ اتَّخَذُواْ مَسْجِدًا ضِرَارًا وَ كُفْرًا وَ تَفْرِیقًا بَینَ الْمُؤْمِنِینَ وَ إِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللّهَ وَ رَسُولَهُ مِن قَبْلُ وَ لَیحْلِفَنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلاَّ الْحُسْنَى وَاللّهُ یشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ؛)

گروهى از منافقان كسانى هستند كه مسجدى براى زیان (به مسلمانان)، و تقوّیت كفر، و تفرقه افكنى بین مؤمنان، و كمینگاه براى كسى كه با خدا و پیامبرش از پیش مبارزه كرده (یعنى براى عامر) ساخته اند، آنها سوگند یاد مى كنند كه نظرى جز نیكى و خدمت، ندارند، امّا خداوند گواهى مى دهد كه آنها دروغگو هستند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نه تنها در آن مسجد نماز نخواند، بلكه گروهى از مسلمانان را مأمور كرد تا آن را بسوزانند و ویران كنند، آن ها به فرمان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نخست با آتش، سقف مسجد را سوزاندند، سپس دیوارهایش را ویران كردند و سرانجام محل آن را مركز ریختن خاك و خاشاك و زباله قرار دادند. (918)

به این ترتیب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با قاطعیت در برابر منافقان ایستادگى كرد، و كانون تفرقه افكنى آنان را ویران نمود، و منافقان را رسوا كرد، و نقشه موذیانه ابوعامر را از نطفه، نقش بر آب نمود، و به مسلمانان تا قیامت این درس مهم را داد كه گول ترفندهاى عوام فریبانه منافقان را نخورند، و پایگاه آن ها را گرچه به نام مسجد باشد، ویران نموده و زباله دان سازند.

در دیوان مثنوى آمده: منافقان هر كدام قرآن به دست نزد پیامبر آمده سوگندهاى غلیظ مى خوردند كه ما چنین قصدى نداریم، و با چرب زبانى، خود را تبرئه مى كردند و مى گفتند: هدف ما از ساختن مسجد، این است كه ناتوانان كه راهشان به مسجد پیامبر دور است، از این مسجد استفاده كنند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: از من دور شوید اى دغلبازان.

ولى آن ها همصدا فریاد مى زدند: (حاشَ لِلهِ؛) كه چنین قصد بدى داشته باشیم، و پیاپى سوگند یاد مى كردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت پیغمبر كه سوگند شما |  | راست گیرم یا كه پیغام خدا |

در این میان یكى از اصحاب، فریب دغلبازى منافقان چرب زبان را خورد، و به پیامبر چنین نسبت داد كه چرا پیغمبر ریش سفیدانِ با وقار را رسوا مى كند؟ چرا پرده پوشى نمى كند؟ مگر عفو و بخشش از خصال عالى نیست، چرا نمى بخشد؟! چرا و چرا؟

او با این خیالات، چنین تیره دل شده بود. تا این كه شبى در عالم خواب دید مسجد ضرار روى سرگین قرار دارد، و سنگهایش همچون قطعه هاى نجاست روى هم انباشته شده است، باطن آن مسجد براى او كشف شد، و چهره زشت نفاق را مشاهده كرد، دگرگون شد و بسیار گریست تا آثار سوء فریبكارى منافقان از صفحه دلش پاك شود.

به هر حال، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن مسجد را زباله دانى مردم مدینه قرار داد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون پدید آمد كه آن مسجد نبود |  | خانه حیلت بُد و دام جهود |
| پس نبى فرمود كان را بر كَنَند |  | مطرحه (919) خاشاك و خاكستر كنند |
| صاحب مسجد چون مسجد قلب بود |  | دانه ها بر دام ریزى نیست جود (920) |

### تنبیه خلافكاران، با اعتصاب بر ضد آنها

ماه رجب سال نهم هجرت بود، به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر رسید كه امپراطور روم براى حمله به مدینه مركز اسلام آماده است. رو در رویى جنگى با سپاه روم، با مشكلات سختى مانند موارد زیر مواجه بود:

1 - هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اعلام خروج از مدینه را براى جنگ با رومیان كرد، فصل جمع آورى زراعت و محصول كشاورزى و فصل رسیدن خرما بود.

2 - هوا بسیار گرم بود كه با در نظر گرفتن راه طولانى بین مدینه و تبوك، مشكلات بسیارى را به دنبال داشت.

3 - جنگ با ابرقدرت روم آن هم در سرزمین روم (تبوك)، دشوارى جنگ را بیشتر مى كرد، زیرا رومیان در آن جا بر همه چیز مسلط بودند.

4 - سفر دو ماهه طولانى با خالى گذاشتن مدینه نیز مشكل دیگرى بود.

با اعلام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ارتش منظمى كه از حدود سى هزار نفر تشكیل مى شدند، به فرماندهى و رهبریت رسول اكرم از مدینه عازم تبوك شدند.

در این میان همان گونه كه پیش بینى مى شد گروهى از منافقان، به علت نفاق و نداشتن ایمان، نه تنها از شركت در این جنگ امتناع ورزیدند بلكه در بعضى از موارد حساس، نقشه هایى از قبیل رم دادن شتر پیامبر و... طرح كرده بودند كه هر كدام در جاى خود نقش بر آب شده و در نطفه خفه گردید.

وقتى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ارتش منظم اسلامى از مدینه به قصد تبوك به راه افتادند سه نفر به نام هاى: هلال، كعب و مروه با این كه از مسلمانان واقعى بودند، با در نظر گرفتن فصل جمع آورى محصول و گرمى هوا و... آن قدر امروز و فردا كردند كه ناگهان دریافتند كه دیگر به سپاه اسلام نخواهند رسید.

ولى به خوبى فهمیده بودند كه خلاف بزرگى را مرتكب شده اند، به مدینه خبر رسید كه سپاه روم با دیدن عظمت سپاه اسلام، عقب نشینى كرده است، از این رو جنگى رخ نداده و سپاه اسلام منطقه را ترك كرده و به سوى مدینه باز مى گردد. وقتى كه خبر بازگشت سپاه اسلام به مدینه رسید، آن سه نفر خلافكار تصمیم گرفتند كه براى جبران تخلف خود به استقبال پیامبر و مسلمین بروند، سلام و تبریك عرض كنند و پوزش طلبند. به دنبال این تصمیم از مدینه خارج شدند و به حضور پیامبر رسیدند، ولى پیامبر به آن ها اعتنا نكرد و جواب سلامشان را نداد، و پس از ورود به مدینه، دستور داد كه مسلمانان، همه گونه روابط خود را با آن ها قطع كند. اعتصاب عمومى شروع شد، حتى به دستور پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنابراین شد همسران آن ها در خانه هاى آن ها بمانند ولى با آنان همبستر نشوند، این سیاست خردمندانه اسلام نسبت به آن سه نفر خلافكار به قدرى عرصه بر آن ها تنگ كرد كه به تعبیر قرآن (وَ ضاقَت عَلَیهِمُ الاَرضُ بِما رَحُبَت؛) زمین با آن همه وسعت، بر آن ها تنگ شد. (921)

این سه نفر چون از تعالیم اسلامى بهره مند بودند ولى دنیاپرستان آنها را به این روز نشانده بود، در فكر چاره جویى افتادند در نتیجه دانستند كه پناهگاهى جز خدا نیست. (توبه، 118)

مدت اعتصاب پنجاه روز طول كشید ولى این سه نفر پس از چهل روز كه در مدینه به سر مى بردند، از مدینه خارج شدند و در بیابان ها با كمال پریشانى به عبادت پرداختند و سه روز آخر را روزه گرفتند و با خداوند راز و نیاز كردند و از كار خود اظهار پشیمانى و استغفار كردند و از خداوند درخواست عفو نمودند تا آن كه جبرئیل بر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شد و آیه 118 سوره توبه را نازل كرد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كسى را فرستاد و مژده پذیرفتن توبه آن ها را به آن ها خبر داد.

كعب مى گوید: به مدینه آمدم. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد نشسته بود و گروهى از مسلمانان در اطرافش بودند، به پیامبر سلام كردم، صورتش را كه از خوشحالى مى درخشید به طرف من كرد و جواب سلام مرا داد و فرمود:

مژده مى دهم به تو به بهترین روزى كه از روز تولدت تا حال چنین روزى نداشتى.

عرض كردم: پذیرفتن توبه من از ناحیه خداست یا از ناحیه شما؟

فرمود: از ناحیه خدا است.

عرض كردم: به شكرانه این موهبت مى خواهم همه اموالم را در راه خدا و رسولش انفاق كنم.

فرمود: قسمتى از ثروتت را براى خود نگهدار و بقیه را انفاق كن... (922)

به راستى این اعتصاب و بى اعتنایى كه یك نوع نهى از منكر است تا چه اندازه مؤثر واقع شد، تا آن جا كه همانهایى كه دنیاپرستى آن ها موجب تخلف از شركت در جنگ شد، اینك آن چنان از دنیاپرستى دور شده اند كه حاضرند تمام اموالشان را در راه خدا و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انفاق كنند!

### تدبیر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى نابودى توطئه اختلاف

قبل از هجرت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدینه، بین طایفه خزرج و اوس در مدینه بیش از صد سال كشمكش و جنگ و اختلاف بود. با ورود پیامبر به مدینه، همه مسلمانان برادر همدیگر شدند و اختلاف و نزاع برطرف شد، ولى رسوبات اختلاف در اذهان بعضى همچنان باقى مانده بود و لازم بود كه مراقبت كامل نمود تا آتش زیر خاكستر، شعله ور نگردد، دشمنان اسلام كه از اتحاد و انسجام مسلمانان رنج مى بردند و آن را عامل نیرومندى براى پیشروى اسلام مى دانستند در صدد بودند از فرصت ها براى تجدید اختلاف اوس و خزرج استفاده كنند.

روزى یكى از پیرمردهاى تیره دل و عنود یهودى، از كنار جمعى از مسلمانان عبور كرد، دید عده اى از دو قبیله اوس و خزرج كه سالها بینشان جنگ هاى خونین بود، برادرانه كنار هم نشسته اند، و با كمال صفا و مهربانى، مجلس اُنسى دارند، از این صحنه ناراحت شد و با خود گفت: این ها تحت رهبرى مدبرانه محمد این گونه همدل و همرنگ شده اند، اگر وضع به این ترتیب ادامه یافت، موجودیت یهودیان به خطر مى افتد. در فكر توطئه افتاد، و توطئه خود را چنین اجرا كرد: به یكى از جوانان یهودى گفت: نزد آن ها (اوس و خزرج) برو، و حوادث خونین بغاث (كه محل وقوع جنگ اوس و خزرج) را به یاد آن ها بیاور، و آن حوادث را براى آن ها تجدید كن.

آن جوان همین نقش را با مهارت پیاده كرد، به طورى كه بعضى از دو طایفه اوس و خزرج خاطره هاى آن جنگ ها را تجدید كردند و به رخ همدیگر كشیدند، نزدیك بود كشمكش و اختلاف شدیدى رخ دهد و بار دیگر شعله هاى آتش جنگ زبانه كشد.

این خبر به پیامبر رسید، آن حضرت بى درنگ نزد آن ها رفت، و با اندرزها و گفتار مستدل و تكان دهنده به آن ها هشدار داد، و آن ها را از خواب غفلت بیدار نموده و توطئه دشمنان را به آن ها گوشزد كرد.

سخنان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن چنان اثربخش بود كه اوس و خزرج، اسلحه ها را بر زمین نهاده و دست در گردن هم افكنده در حالى كه گریه شدید مى كردند آشتى كردند. آن ها دریافتند نقشه مرموز دشمن در كار بوده كه سخنان پیامبر، آن نقشه را در نطفه خفه كرد.

آیات 98 تا 101 آل عمران اشاره به همین مطلب مى كند، در آیه 101 و 102 چنین مى خوانیم:

اى كسانى كه ایمان آورده اید! اگر از جمعى از اهل كتاب (یهودیان كه كارشان توطئه گرى براى ایجاد اختلاف است) اطاعت كنید، شما را پس از ایمان، به كفر باز مى گردانند، چگونه ممكن است شما پس از تربیت در دامن وحى الهى و شنیدن آیات خدا، وبودن پیامبر در میانتان كافر شوید؟

(وَ مَن یعتَصِم باللهِ فَقَد هُدِىَ الى صِراطٍ مُستَقیمٍ؛)

كسى كه به خدا تمسك كند (و رابطه برادرانه خود با مسلمانان را محكم سازد) به راه مستقیم هدایت شده است. (923)

حادثه دیگر در این رابطه این كه: روزى ثعلبة بن غنم كه از طایفه اوس بود، با اسعد بن زراره كه از طایفه خزرج بود، از روى تعصب فامیلى چنین گفتگو و كشمكش كردند:

ثعلبه گفت: خزیمة بن ثابت (ذوالشهادتین كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، تنها گواهى او را به جاى دو گواهى مى پذیرفت) و حنظله (كه در جنگ احد شهید شد و فرشتگان بدنش را غسل مى دادند) از ما است، و همچنین عاصم بن ثابت و سعد بن معاذ (از بزرگان اسلام) از ما خاندان اوس است.

اسعد گفت: چهار نفر از ما در راه تعلیم قرآن، خدمت بزرگى انجام دادند، ابى بن كعب، معاذ بن جبل، زید بن ثابت، به علاوه سعد بن عباده خطیب و رییس انصار از ما است.

این افتخارنمایى، كم كم مسأله را بغرنج كرد، و حساسیت این دو طایفه به جایى رسید كه دست به اسلحه برده و در برابر یكدیگر قرار گرفتند، نزدیك بود كه در بین آن ها آتش جنگ شعله ور گردد، خبر به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسید، آن حضرت بى درنگ به محل حادثه آمد و بین آن ها صلح و صفا برقرار ساخت، و آیه 102 و 103 آل عمران را كه در این مورد نازل شده براى آن ها خواند، و به طور كلى با بیانات مؤثر و استوار براى عموم، آب از دست رفته را به جاى خود باز گردانید و همه را تا قیامت به اتحاد و استحكام پیوند برادرى فرا خواند، در آیه 103 آل عمران چنین مى خوانیم:

(وَاعْتَصِمُواْ بِحَبْلِ اللّهِ جَمِیعًا وَ لاَ تَفَرَّقُواْ وَاذْكُرُواْ نِعْمَةَ اللّهِ عَلَیكُمْ إِذْ كُنتُمْ أَعْدَاء فَأَلَّفَ بَینَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُم بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَ كُنتُمْ عَلَىَ شَفَا حُفْرَةٍ مِّنَ النَّارِ فَأَنقَذَكُم مِّنْهَا؛)

همگى به ریسمان خدا (قرآن و اسلام، و هرگونه وسایل استحكام برادرى) چنگ زنید، و پراكنده نشوید، و نعمت بزرگِ خدا را بر خود، به یاد آرید، كه چگونه دشمن یكدیگر بودید، و او میان دلهاى شما، الفت ایجاد كرد، و به بركتِ نعمتِ او، برادر شدید، و شما بر لبِ گودالى از آتش (جنگ و نزاع) بودید، خدا شما را از آن جا برگرفت و نجات داد. (924)

كلمه حبل (ریسمان) بیانگر آن است كه ریسمان از نخلهاى نازك بافته و به هم پیوسته شده، از این رو محكم است، ولى اگر آن به هم پیوستگى فشرده آن نخل ها نبود قطعا سست و نااستوار بود و كمترین حادثه اى موجب از هم پاشیدگى و بریدگى آن مى شد.

### همنشینى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مستضعفان نه مستكبران.

پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از ابلاغ اسلام، در برابر كارشكنى شدید بت پرستان قرار گرفت، اما افرادى از مستضعفان مانند: سلمان، ابوذر، صهیب، بلال حبشى، خباب و... به اسلام گرویدند، و پیامبر با آن ها هم دم و همنشین بود.

جمعى از مستكبران خودخواه بت پرست نزد رسول خدا آمده و گفتند: عده اى پا برهنه و پشمینه پوش، كه لباس هاى خشن به تن دارند و دستشان از مال دنیا خالى است، اطراف تو را گرفته اند، مجلس تو در خور اشراف و شخصیت ها نیست، بلكه عده اى اراذل و اوباش و پابرهنه در نزد تو هستند، اگر این ها را از خود دور كنى، ما حاضریم نزد تو بیاییم و از گفتارت بهره مند گردیم و در صف مسلمانان قرار گیریم.

گویا مستضعفان مؤمن، سخنان بى محتواى مستكبران را شنیدند، از این رو آن ها دور شدند، و به گوشه اى از مسجد رفته و مشغول نماز و عبادت شدند در این هنگام آیات 28 تا 31 سوره كهف نازل شد. در این آیات نظریه مستكبران محكوم گردید و به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمان داده شد كه با همان مستضعفان، همدم و مونس باشد و آن ها را در اطراف خود نگه داشته و مورد حمایت قوى قرار دهد.

در آیه 28 چنین مى خوانیم:

(وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِینَ یدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِی یرِیدُونَ وَجْهَهُ وَ لَا تَعْدُ عَینَاكَ عَنْهُمْ تُرِیدُ زِینَةَ الْحَیاةِ الدُّنْیا وَ لَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ وَ كَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا؛)

با كسانى باش كه پروردگار خود را صبح و عصر مى خوانند، و تنها ذات او را مى طلبند، و هرگز چشم هاى خود را به خاطر زینت هاى دنیا، از آنها برمگیر، و از كسانى كه قلبشان را از یاد خود غافل ساختیم اطاعت نكن، همانها كه از هواى نفس پیروى كردند، و كارهایشان افراطى است.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخاست و به جستجوى گروه مستضعف پرداخت و نزد آن ها آمد و فرمود: حمد و سپاس خداوندى را كه نمردم تا این كه خداوند چنین دستورى به من داد كه با شما باشم آرى، زندگى با شما و مرگ هم با شما خوش است. (925)

### پاسخ به منكر معاد

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از توحید، همواره فكر مردم را به روز رستاخیز و معاد متوجه مى كرد، و مى فرمود: روزى مى آید كه همه مردگان زنده مى شوند.

منكران، این سخن را به مسخره مى گرفتند و مى گفتند: ما جز این زندگى دنیا را نداریم، وقتى كه مردیم همه چیز ما تمام مى شود.

روزى چند نفر از سران شرك مانند: ابى بن خلف، ولید بن مغیره، عاص بو وائل و... قطعه استخوان پوسیده مرده اى را به دست خود گرفته بودند و آن را با دست فشار مى دادند، اجزاء آن را (مثل پودر) در برابر باد مى پاشیدند و باد آن ها را در فضا پراكنده مى نمود و مى گفتند: محمد را بنگرید كه گمان مى كند خداوند ما را بعد از مردن و پوسیده شدن استخوان هایمان را مثل این استخوان، بار دیگر زنده مى كند، چنین چیزى محال است كه آیات 66 و 70 سوره مریم در جواب آن ها نازل شد. در آیه 66 و 67 مى خوانیم:

(وَ یوَدُّ الاِْنسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِن قَبْلُ وَ لَمْ یكُ شَیئًا؛)

انسان (منكر) مى گوید: آیا پس از مردن، هنگام قیامت از قبر زنده خارج مى شوم؟ آیا انسان به خاطر نمى آورد كه ما او را قبل از این آفریدیم، در حالى كه چیزى نبود.

خداوندى كه قدرت خود را نشان داده، و انسان ها را كه قبلاً جزء خاك بودند آفریده، هم او قادر است كه بار دیگر آن ها را از استخوان پوسیده بیافریند. (926)

نظیر این مطلب در آیه 78 تا 80 سوره یس آمده است، كه آن اشخاص منكر، آن استخوان پوسیده را به عنوان مثال نزد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آوردند و گفتند:

(وَ مَن یحیىِ العِظامَ وَ هِىَ رَمِیمٌ؛)

چه كسى این استخوان ها را زنده مى كند در حالى كه پوسیده است؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به فرمان خدا در پاسخ آن ها فرمود:

(یحییهَا الَّذِى انشأَها اَوَّلَ مَرَّة وَ هُوَ بِكُلِّ خَلقٍ عَلِیمٍ...؛)

همان كسى آن را زنده مى كند كه نخستین بار آن را آفریده است و او بر هر مخلوقى آگاه است، همان خدایى كه براى شما از درخت سبز آتش آفرید، و شما به وسیله آن آتش مى افروزید. (927)

با این كه آب و آتش دو چیز ضد هم هستند، خداوند مى تواند آتش را در دل آب قرار دهد. با توجه به این كه تمام چوب هاى درختان اگر محكم به هم بخورند، جرقه مى زنند و به همین دلیل گاهى در جنگل هاى سبز، آتش سوزى هاى وحشتناكى رخ مى دهد، این همان الكتریسیته است كه در درون همه ذرات موجودات جهان، نهفته است.

### تشویق پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از انسان هاى خیر اندیش

ابوطلحه انصارى ثروتمند پاك سرشتى بود، نخلستان و باغ با صفایى در نزدیك مدینه داشت، چشمه آب زلال و گوارایى در كنار آن باغ بود، او این باغ را بسیار دوست داشت، كه گهگاه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آن باغ مى رفت، و از آب آن مى نوشید و وضو مى ساخت.

آن باغ و نخلستان در آمد و محصول خوبى براى ابوطلحه داشت، روزى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آیه اى را كه پیرامون ارزش انفاق نازل شده بود براى مسلمانان خواند، ابوطلحه مانند سایر مسلمانان، آیه قرآن را از زبان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنید، آن آیه چنین بود:

(لَن تَنَالُواْ الْبِرَّ حَتَّى تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ وَ مَا تُنفِقُواْ مِن شَی ءٍ فَإِنَّ اللّهَ بِهِ عَلِیمٌ؛)

هرگز به (حقیقت و ابعاد) نیكوكارى نمى رسید مگر اینكه از آنچه دوست دارید (در راه خدا) انفاق كنید، و آنچه انفاق مى كنید، خداوند از آن باخبر است. (928)

ابوطلحه كه از مؤمنان راستین بود، آن چنان تحت تأثیر این آیه قرار گرفت كه به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: مى دانى كه دوست داشتنى ترین مال من همان باغ است، اینك به پیروى از قرآن مى خواهم آن را در راه خدا انفاق كنم، تا اندوخته اى براى آخرت و روز رستاخیز من باشد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ابوطلحه فرمود: بَخٍّ بَخٍّ ذلِكَ مالٌ رابِحٌ لَكَ؛

آفرین و مرحبا بر تو، این باغ مالى است كه براى تو سودمند خواهد بود.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در چگونگى مصرف ثروت هایى كه انفاق مى شود، اولویت ها را در نظر مى گرفت، به ابوطلحه فرمود: من صلاح مى دانم كه آن باغ (یا محصول آن باغ) را به خویشان نیازمند خود بدهى. (كه هم انفاق كرده اى و هم آداب صله رحم را رعایت نموده اى).

ابوطلحه به دستور پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمل كرد، و آن باغ (یا محصول هر ساله آن را) بین بستگان نیازمندش تقسیم نمود. (929)

ابوطلحه همان زید بن سهل است، كه عابدى وارسته و مجاهدى دلیر بود، در جنگ حُنین، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هر كس كافرى را بكشد، اسلحه و لباسش مال او است.

ابوطلحه با شجاعت كم نظیرى كه داشت بیست نفر از دشمن را از پاى در آورد، و لباس و اسلحه آن ها را براى خود برداشت. (930)

### احترام به رزمندگان

سال دوم هجرت بود، كه جنگ بدر رخ داد، در این جنگ كه در كنار چاه بدر اتفاق افتاد، مشركان ضربه سختى از ناحیه سپاه اسلام دیدند و مفتضحانه شكست خوردند.

در این جنگ تعداد سپاه اسلام 313 نفر بود، ولى جمعیت سپاه دشمن از هزار نفر تجاوز مى كرد.

مسلمانان در این جنگ نابرابر، با از دست دادن 22 نفر شهید (14 نفر از مهاجران و 8 نفر از انصار) و با كشتن 70 نفر از دشمن و اسیر گرفتن هفتاد نفر از آنان، جنگ را به پایان رساندند. (931)

در یكى از روزهاى جمعه، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با گروهى از مسلمین در صفه (سكوى بزرگ در كنار مسجدالنبى) نشسته بودند، به طورى كه جا تنگ بود.

عادت پیامبر این بود كه به رزمندگان مسلمانى كه در جنگ بدر شركت كرده بودند، احترام فراوان مى كرد. در این هنگام گروهى از رزمندگان بدر، وارد شدند.

وقتى به نزدیك رسیدند به پیامبر سلام كردند. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پاسخ سلام آن ها را داد.

سپس آن ها به حاضران سلام كردند، آن ها نیز پاسخ گفتند. رزمندگان همچنان سر پاى خود ایستاده بودند، تا حاضران به آن ها جا بدهند ولى هیچكس از جایش تكان نخورد.

این موضوع، پیامبر را ناراحت كرد. به بعضى از كسانى كه اطراف آن حضرت نشسته بودند، فرمود: فلانى و فلانى، برخیزید، به این ترتیب چند نفر را از جا بلند كرد تا واردین بنشینند (و این در حقیقت نوعى احترام مخصوص به مجاهدان آگاه بود، تا همیشه مسلمانان از مجاهدان مخلص تقدیر و تشكر كنند.)

ولى این موضوع بر آن چند نفر كه از جا بر خاستند، ناگوار آمد، به طورى كه آثارش در چهره آنان نمایان گشت.

منافقان كه از هر فرصتى بر ضد اسلام استفاده مى كردند گفتند: پیامبر رسم عدالت را رعایت نكرد، كسانى را كه عاشقانه در كنار آن حضرت نشسته بودند، به خاطر افرادى كه بعداً وارد مجلس شدند، بلند كرد (آیا به راستى درست است كه عاشقان شیفته پیامبر به خاطر افرادى دیگر توهین گردند؟).

این سوء استفاده منافقان، ممكن بود در بعضى از افراد ناآگاه اثر سوء بگذارد. در رد آن ها آیه 11 سوره مجادله نازل شد كه در آن آیه خداوند مى فرماید:

(یا أَیهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذَا قِیلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِى الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا یفْسَحِ اللَّهُ لَكُمْ وَ إِذَا قِیلَ انشُزُوا فَانشُزُوا یرْفَعِ اللَّهُ الَّذِینَ آمَنُوا مِنكُمْ وَالَّذِینَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ؛)

اى كسانى كه ایمان آورده اید، هنگامى كه به شما گفته شود: مجلس را وسعت بخشید، (و به تازه واردان جا بدهید) وسعت بخشید، خداوند بهشت را براى شما وسعت مى بخشد. و هنگامى كه گفته شود برخیزید، برخیزید، خداوند ایمان آورندگان و بهره مندان از علم و آگاهى را درجات عظیمى مى بخشد. و خداوند به آنچه انجام مى دهید آگاه است. (932)

اشاره به این كه: لازم است به پیشكسوتان در صحنه هاى ایمان و جهاد و علم، احترام كنید و در كارها به آن ها اولویت بدهید و هرگز آن ها و فداكارى آن ها را از یاد نبرید.

### تجارت پرسود

پس از آن كه پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مكه به مدینه هجرت كرد، یكى از مسلمانان به نام صُهیب رومى كه پیرمرد بود، مقدارى مال اندوخته بود، دلش مى خواست پر در آورد و به مدینه هجرت كرده و خودش را به پیامبر برساند، ولى مشركان از او و امثال او جلوگیرى مى كردند و نمى گذاشتند هجرت كند.

صُهیب به مشركان گفت: من یك نفر سالخورده هستم، اگر با شما باشم ماندن من براى شما سودى نخواهد بخشید، و اگر با شما نباشم نمى توانم ضررى به شما برسانم، بنابراین بیایید یك معامله و تجارتى كنیم، و آن این كه همه اموال مرا بگیرید و مرا آزاد بگذارید تا به مدینه هجرت كنم.

مشركان موافقت كردند، اموال او را گرفتند و او را آزاد نمودند، صهیب با دست خالى هشتاد فرسخ بین مكه و مدینه را پیمود و خود را به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مهاجران رسانید. بعضى از مسلمانان به او گفتند: اى صهیب! معامله پرسودى كردى. آیه 41 تا 44 سوره كهف در تمجید این گونه مهاجران دل از دنیا بریده و به دین بسته نازل شد، در آیه 41 كهف مى خوانیم:

(وَالَّذِینَ هَاجَرُواْ فِى اللّهِ مِن بَعْدِ مَا ظُلِمُواْ لَنُبَوِّئَنَّهُمْ فِى الدُّنْیا حَسَنَةً وَ لاََجْرُ الآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُواْ یعْلَمُونَ؛)

آنها كه پس از ستم دیدن در راه خدا، هجرت كردند، در این دنیا جایگاه (و مقام) خوبى به آنها مى دهیم، و پاداش آخرت، از آن هم بزرگتر است اگر مى دانستند. (933)

### مأموریت على عليه‌السلام براى خواندن آیات برائت در مكه

یكى از رخدادهایى كه در اواخر سال نهم (ماه ذیحجه) رخ داد، مأموریت حضرت على عليه‌السلام از جانب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اعلام برائت از مشركان، در روز عید قربان در منى بود، توضیح این كه:

آیات آغاز سوره توبه (از آیه 1 تا 13) در این هنگام نازل شد كه روح این آیات در چهار ماده زیر خلاصه مى شود:

1 - ممنوعیت ورود بت پرستان به مسجدالحرام، و خانه خدا.

2 - ممنوعیت طواف با بدن برهنه.

3 - ممنوعیت شركت مشركان در مراسم حج.

4 - پیمان وفاداران به پیمان محترم است، و به پیمان شكنان چهارماه مهلت داده مى شود تا به اسلام بپیوندند وگرنه اسلام با آن ها در حال نبرد است.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نخست ابوبكر را طلبید، و او را مأمور كرد تا این آیات را به صورت قطعنامه در مراسم حج در عید قربان در سرزمین مِنى براى مردم بخواند.

ابوبكر، آیات را گرفت و همراه چهل (یا سیصد) نفر، به سوى مكه حركت كرد، ولى طولى نكشید كه پیك وحى از طرف خدا، به حضور پیامبر رسید و عرض كرد:

خداوند فرمان داده است كه: این آیات را باید تو یا كسى كه از تو است، بخواند.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بى درنگ، حضرت على عليه‌السلام را به حضور طلبید و ماجرا را به او گفت، و مركب مخصوصش را در اختیار على عليه‌السلام گذاشت و به او فرمود: حركت كن، و در راه، آیات و قطعنامه را از ابوبكر بگیر، و خودت این مأموریت را انجام بده.

حضرت على عليه‌السلام حركت كرد و در سرزمین جُحفه به ابوبكر رسید، و فرمان پیامبر را به او ابلاغ نمود، ابوبكر آیات را در اختیار على عليه‌السلام گذاشت، على عليه‌السلام به مكه رفت و قطعنامه بیزارى از مشركان را در منى خواند و به اطلاع مردم رسانید.

ابوبكر به مدینه مراجعه كرد، و به محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسید و عرض كرد:

نخست مرا براى اعلام برائت از مشركان، نصب كردى، ولى اكنون عزل نمودى، آیا آیه اى بر ضد من نازل شده است؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود:

لا، الّا اِنِّى اُمرتُ اَن اُبَلِّغُهُ اَنا اَو رَجلٌ مِن اهلِ بَیتِى؛

نه، جز این كه من از جانب خدا مأمور شده ام كه آن آیات را خودم یا یكى از مردان خاندانم ابلاغ كند. (934)

و در مسند احمد آمده، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پاسخ ابوبكر فرمود:

لا وَ لكِن جِبرَئیلُ جائَنِى فقالَ لا یؤدّى عَنكَ الا اَنتَ اَو رَجُلٌ مِنكَ؛

نه، ولى جبرئیل نزد من آمد و گفت: آن را جز تو و یا مردى از تو، ابلاغ نكند. (935)

این ماجرا در احادیث شیعه و سنى از امور قطعى است، و به روشنى بیانگر آن است كه امیرمؤمنان على عليه‌السلام در مسایل مربوط به حكومت اسلامى، شایسته تر از دیگران است. هدف از این عزل ونصب آن است كه عملا مردم بدانند كه على عليه‌السلام از نظر روحیه و جهات معنوى و سیاسى، قرین و همسان پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى باشد.

### ماجراى مُباهله

در آیه 61 آل عمران مى خوانیم:

(فَمَنْ حَآجَّكَ فِیهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْاْ نَدْعُ أَبْنَاءنَا وَ أَبْنَاءكُمْ وَ نِسَاءنَا وَ نِسَاءكُمْ وَ أَنفُسَنَا و أَنفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَّعْنَةُ اللّهِ عَلَى الْكَاذِبِینَ؛)

هرگاه بعد از علم و دانشى كه (در باره مسیح) به تو رسیده، (باز) كسانى با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آنها بگو: بیایید ما فرزندان خود را دعوت كنیم، شما هم فرزندان خود را دعوت كنید، ما زنان خویش را دعوت نماییم، شما هم زنان خود را، ما از نفوس خود دعوت كنیم، شما نیز از نفوس خود، آنگاه مباهله كنیم و لعن خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.

معنى مباهله

واژه مباهله در اصل از بَهل گرفته شده و به معنى رها كردن و برداشتن قید و بند از چیزى است، از این رو هنگامى كه حیوانى را به حال خود واگذارند و پستان آن را در كیسه قرار ندهند تا نوزادش بتواند به آزادى شیر بنوشد، به آن باهَلَ مى گویند.

و اگر آن را گاهى به معنى هلاكت و لعن و دورى از خدا گرفته اند نیز به خاطر این است كه رها كردن و واگذارى كردن بنده به حال خود، این نتایج را به دنبال مى آورد.

و از نظر مفهوم متداول كه از آیه فوق گرفته شده به معنى نفرین كردن دو نفر به یكدیگر است، به این ترتیب كه افرادى كه با هم درباره مسأله مهم مذهبى گفتگو دارند در یكجا جمع شوند و به درگاه خدا ابتهال و تضرع كنند و از او بخواهند كه دروغگو را رسوا و مجازات كند.

### داستان مباهله

سال دهم هجرت بود، پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قبلاً نامه اى به اُسقف نجران (روحانى بزرگ مسیحیان به نام ابوحارثه) نوشته بود، و او و مردم مسیحى نجران را به اسلام دعوت كرده بود.

نجران با هفتاد دهكده تابع خود، در نقطه مرزى بین حجاز و یمن قرار داشت، و ساكنان آن مسیحى بودند. اسقف نامه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با دقت خواند، و در جلسه شورایى خود مطرح كرد، یكى از افراد برجسته شورا به نام شرحبیل كه فردى اندیشمند و و كاردان بود، گفت: من در امور مذهبى، تخصص ندارم، ولى ما مكرر از پیشوایان مذهبى خود شنیده ایم كه روزى مقام نبوت از نسل اسحاق عليه‌السلام به نسل اسماعیل عليه‌السلام منتقل مى شود، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه از نسل اسماعیل عليه‌السلام است، بعید نیست همان پیامبر موعود باشد باید به تحقیق پرداخت.

شورا در نظر دارد كه جمعى فهیم و كاردان به مدینه مسافرت كنند، و از نزدیك دلایل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بشنوند و مورد بررسى قرار دهند. با این نظریه موافقت شد، شصت نفر از ارزنده ترین و داناترین مردم نجران كه در رأس آن ها سه نفر از پیشوایان مذهبیشان قرار داشتند، به صورت هیئتى به سوى مدینه حركت نمودند، آن سه نفر عبارت بودند از:

1 - ابو حارثه، اسقف اعظم نجران، نماینده رسمى كلیساهاى روم در حجاز.

2 - عبدالمسیح رئیس هیئت نمایندگى، كه به عقل و درایت معروف بود.

3 - اَیهَم یكى از شخصیت هاى محترم و كهنسال مسیحى. (936)

هیئت وارد مدینه شدند و به محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسیدند، و بحث و بررسى آغاز شد و ادامه یافت، سرانجام نمایندگان نجران به پیامبر گفتند: گفتگوهاى شما ما را قانع نمى كند، راه این است كه در وقت معین و در نقطه معینى با یكدیگر مباهله كنیم، و بر دروغگو نفرین بفرستیم، و از خدا بخواهیم دروغگو را هلاك كند.

در این هنگام آیه فوق بر پیامبر نازل شد، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطابق فرمان خدا، حاضر به مباهله شد. وقت (937) و محل مباهله در نقطه اى در بیرون شهر مدینه در دامنه صحرا تعیین گردید. هیئت نجران از حضور پیامبر خارج شدند و سران هیئت در مجلس محرمانه خود گفتند: هرگاه محمد با افسران و سربازان خود به میدان مباهله آمد، و به مباهله خود جلوه مادى داد، متوجه مى شویم او غیر صادق است و با او مباهله مى كنیم، و اگر با جگرگوشه ها و فرزندانش با وضعى پیراسته از هر گونه تظاهر به شكوه مادى آمد، پیدا است كه كه او پیامبر راستگو است، كه به قدرى به خود و نبوتش اطمینان دارد كه حاضر است خود و نزدیكانش را در معرض خطر قرار دهد. اگر چنین شد، ما با او مباهله نمى كنیم.

آن ها در این گفتگو بودند كه ناگاه قیافه نورانى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و چهار تن دیگر نمایان گردید. آن چهار تن على عليه‌السلام، فاطمه عليها‌السلام، حسن و حسین عليهما‌السلام بودند.

اسقف گفت: من چهره هایى را مى نگرم كه هرگاه دست به دعا بلند كنند، و از خدا بخواهند كه كوهى از مكه را از جا بكند، بى درنگ كنده مى شود، بنابراین مباهله نكنید، كه اگر مباهله كنید، همه مسیحیان هلاك مى شوند و در سراسر زمین تا قیامت یك نفر مسیحى باقى نمى ماند.

مسلمانان از مهاجر و انصار براى تماشاى صحنه، از مدینه خارج شده بودند، هیئت نجران از مباهله منصرف شد و حاضر شدند هر سال جزیه (مالیات سالیانه) بپردازند، و در برابر آن، حكومت اسلامى از جان و مال آن ها دفاع كند. (938)

ماجراى مباهله علاوه بر این كه دلالت بر حقانیت اسلام و شكست هیئت بلندپایه مسیحیان دارد، نشانگر عظمت مقام على عليه‌السلام و فاطمه عليها‌السلام و حسن و حسین عليهما‌السلام است، چرا كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از میان آن همه مسلمانان تنها اینها را به صحنه مباهله آورد. و با تطبیق به آیه مباهله، حضرت على عليه‌السلام به عنوان جان پیامبر و حسن و حسین عليهما‌السلام به عنوان پسران پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معرفى شده اند.

با توجه به این كه به اجماع مفسران شیعه و سنى، منظور از (اَبنائَنا) (پسران ما) حسن و حسین عليهما‌السلام است، و منظور از (نِساءَنَا) (زنان ما) حضرت زهرا عليها‌السلام است و منظور از (اَنفُسَنا) (از نفوس خود ما) حضرت على عليه‌السلام است. (939)

مطابق بعضى از اخبار، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنگام حركت به محل مباهله، دست حسن و حسین عليهما‌السلام را گرفته بود، و على عليه‌السلام پیش روى پیامبر و فاطمه عليها‌السلام پشت سر آن حضرت، حركت مى كردند. (940)

نیز روایت شده: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اگر هیئت نجران، حاضر به مباهله میشدند، همه آن ها به صورت خوك و میمون مسخ مى گردیدند.

هنگامى كه هیئت نجران از مدینه خارج شدند، پس از اندكى پیمودن راه عاقِب و سید به مدینه نزد پیامبر بازگشتند، هدایایى را به آن حضرت اهدا نموده و هر دو قبول اسلام كردند. (941)

### آخرین حج و آخرین پیام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

سال دهم هجرت فرا رسید، در حقیقت این سال، سال وداع پیامبر و سال نتیجه گیرى، و تعیین رهبر و جانشین و سال كامل شدن دین و سال اتمام حجت بود، پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با زحمات شبانه روزى و طاقت فرساى خود، بار مسؤولیت بزرگ رسالتش را به پایان رساند و به بهترین وجه موفق گردید، زمینه پیروزى اسلام را در جهان ایجاد نماید و سرتاسر جزیرة العرب تحت پرچم اسلام در آمد و مى رفت كه انقلاب اسلامى از مرزها صادر گردد و جهانگیر شود. اینك به طور فشرده نظرى به ماجراى حجة الوداع و غدیر مى افكنیم:

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال دهم هجرت از طرف خدا مأمور شد كه شخصاً در مراسم حج شركت كند و آن چه از احكام حج و هدف از حج هست به مردم ابلاغ نماید، و پیرایه ها را از این عبادت سیاسى - عبادى دور سازد، و اعلام شد كه آخرین حج (و آخرین سال عمر) پیامبر است، مردم از اطراف و اكناف در حج آن سال شركت كردند، على عليه‌السلام كه به یمن رفته بودند، با 34 قربانى و جزیه اى كه از مردم نجران گرفته بود، به پیامبر پیوست، در مدینه و طول راه، هفتادهزار مسلمان به پیامبر پیوستند، و در مكه بیش از صدهزار مسلمان، اجتماع كرده و حج را با پیامبر انجام دادند، نداى لبیك و شعار توحید، سراسر مكه و عرفات و منى را فرا گرفت. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در عرفات و در فرصت هاى مناسب دیگر براى مردم خطبه خواند و سخنرانى كرد و مطالب و دستورهاى مهم اسلام را براى آن ها بیان نمود، به خصوص پیروى از قرآن و سنت را تأكید كرد و در آخر با انگشت شهادت به آسمان اشاره كرد و گفت: خدایا شاهد باش كه من پیام هاى تو را به مردم ابلاغ نمودم. (942)

### ماجراى غدیر خم و تعیین جانشین

پس از مراسم حج، مسلمانان آماده حركت به بلاد و شهرهاى خود شدند و پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عازم مدینه گردید. وقتى كه كارمان پیامبر به سرزمین غدیر خُم (پنج كیلومترى جُحفه) رسید، جبرئیل از طرف خدا فرود آمد و آیه 67 سوره مائده را بر پیامبر نازل كرد:

(یا أَیهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَیكَ مِن رَّبِّكَ وَ إِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللّهُ یعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ؛)

اى پیامبر! آنچه از طرف پروردگارت بر تو نازل شده است، به طور كامل به مردم برسان و اگر نكنى، رسالت او را انجام نداده اى، خداوند تو را از (خطرات احتمالى مردم) حفظ مى كند.

بیابان غدیر در حقیقت چهارراهى بود كه مردم حجاز را از هم جدا مى كرد، راهى به سوى مدینه و راهى به عراق و راهى به مصر و راهى به یمن.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور توقف داد، اعلام كرد آن ها كه جلوتر رفته اند برگردند و آن ها كه نرسیده اند، برسند. جمعیتى بالغ بر 90 هزار و به قول بعضى 114 هزار و به قول بعضى دیگر 120 هزار یا 124 هزار نفر در آن بیابان سوزان، همه در انتظار بودند، تا ببینند پیامبر مى خواهد چه امر مهمى را ابلاغ كند.

روز پنجشنبه 18 ذیحجه بود كه به دستور پیامبر منبرى از جهاز شتران ترتیب داده شد. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر فراز آن رفت و پس از حمد و ثنا و مطالب دیگر...، ناگهان خم شد دست على عليه‌السلام را گرفت و بلند و فرمود:

فَمَن كُنتُ مَولاهُ فَعَلِىٌّ مَولاهُ؛

هر كس كه من مولا و رهبر او هستم على مولا و رهبر او است.

این جمله را سه بار و به گفته بعضى چهار بار تكرار كرد، آن گاه در حق دوستان على عليه‌السلام دعا و در حق دشمنانش نفرین نمود، سپس اعلام كرد كه این موضوع را حاضران به غایبان برسانند.

پس از آن، مسلمانان به دستور پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با شور و هیجان به حضرت على عليه‌السلام رسیده و مقام امامت و رهبرى آن حضرت را پس از پیامبر به او تبریك و تهنیت مى گفتند. (943)

به این ترتیب، آیین اسلام، توسط پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از تعیین جانشین، به طور كامل به پایان رسید، و آن چه بر عهده پیامبر اسلام گذاشته شده بود، انجام پذیرفت.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خطبه غدیر به خصوص درباره دو چیز وصیت كرد، فرمود:

من از میان شما مى روم و دو چیز گرانقدر را در میان شما مى گذارم اگر به آن دو عمل كنید هرگز گمراه نخواهید شد: اولى كتاب خدا، قرآن كه به ریسمان وحى متصل است و دومى عترت من ( ائمه اطهار عليهم‌السلام). (944)

این وصیت با عنوان حدیث ثقلین معروف است كه شیعه و سنى آن را نقل كرده اند و از مسلمات تاریخ اسلام مى باشد.

آن گاه آیه 3 سوره مائده نازل گردید:

(الْیوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِینَكُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَیكُمْ نِعْمَتِى وَ رَضِیتُ لَكُمُ الإِسْلاَمَ دِینًا؛)

امروز، آیین شما را كامل و نعمت خود را بر شما تمام كردم و خشنود گشتم كه اسلام دین شما باشد.

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تكبیر گفت: ، در این هنگام مردم با شور و هیجان نزد على عليه‌السلام آمده و او را به این مقام (رهبرى پس از پیامبر) تبریك گفتند، از جمله افراد سرشناس یعنى ابوبكر و عمر به محضر على عليه‌السلام آمدند و هر كدام جداگانه گفتند:

بخٍّ بخٍّ لَك یابنَ ابى طالِبٍ اَصبَحتَ وَ امسَیتَ مَولاى وَ مَولا كُلُّ مُؤمِنٍ وَ مؤمنةٍ؛

آفرین بر تو باد، آفرین بر تو باد اى فرزند ابوطالب كه صبح و شام كردى در حالى كه رهبر من و تمام مردان و زنان مسلمان شدى. (945)

عذاب فورى اعتراض كننده به رهبریت على عليه‌السلام

قرآن در سوره معارج (هفتادمین سوره قرآن) در سه آیه آغاز آن، به ماجراى عذاب فورى اعتراض كننده به ماجراى غدیر و رهبریت حضرت على عليه‌السلام اشاره كرده و مى فرماید:

سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ - لِّلْكَافِرینَ لَیسَ لَهُ دَافِعٌ - مِّنَ اللَّهِ ذِى الْمَعَارِجِ؛

تقاضاكننده اى تقاضاى عذابى (براى خود) كرد كه آن عذاب رخ داد، این عذاب مخصوص كافران است، و هیچ كس نمى تواند آن را دفع كند، از سوى خداوندى كه فرشتگانش به سوى آسمان صعود مى كنند.

بسیارى از مفسران و محدثان در ذیل این آیه چنین نقل كرده اند:

پس از ماجراى غدیر، و نصب رهبریت على عليه‌السلام از جانب پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، مردم از اطراف و اكناف، از آن با خبر شدند، یكى از كینه توزان لجوج به نام نعمان بن حارث فهرى (946)به حضور پیامبر آمد و گستاخانه چنین گفت: تو به ما دستور به گواهى به یكتایى خدا و رسالتت دادى. ما گواهى دادیم، سپس دستور به نماز و روزه و حج و جهاد و زكات دادى، همه این دستورها را پذیرفتیم، با این همه، راضى نشدى تا این جوان (اشاره به حضرت على عليه‌السلام) را جانشین خود و رهبر ما پس از خود نمودى، آیا این دستور از ناحیه خودت است یا از ناحیه خدا؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: سوگند به خدایى كه معبودى جز او نیست، این دستور از ناحیه خدا است.

نعمان كه بسیار خشمگین بود، از پیامبر روى برگردانید و گفت:

اَلّلهُمَّ اءنْ كانَ هذَا هُوَ الحقّ مِن عندكَ فَامطِر عَلَینا حِجارةً مِنَ السماءِ؛

خدایا! اگر این سخن حق است و از ناحیه تو است، سنگى از آسمان بر ما بباران. (947)

بى درنگ سنگى از آسمان بر سرش فرود آمد و بر زمین در غلتید و كشته شد. این جا بود كه سه آیه بالا نازل شد. (948)

پایان داستان هاى زندگى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

## 2 - داستان هاى غیر پیامبران در قرآن

در فصل دوم این بخش به بیان داستان هاى غیر پیامبران كه در قرآن آمده مى پردازیم، منظور ما از این داستان ها، شأن نزول هاى قرآن نیست، بلكه داستان هایى است كه در متن قرآن به طور خلاصه یا مشروح آمده، و به كمك روایات توضیح داده شده است.

### 1 - حضرت لقمان عليه‌السلام

یكى از حكماى صالح و وارسته بزرگ تاریخ، حضرت لقمان عليه‌السلام است كه نام مباركش در قرآن، دو بار (949) آمده، و یك سوره قرآن (سوره سى و یكم) به نام او است. از این رو خداوند در این سوره از او یاد كرده كه فرزندش را به ده اندرز حكیمانه و بسیار مهم نصیحت كرده كه در قرآن در ضمن پنج آیه (950) بیان شده است.

شیوه بیان قرآن نشان مى دهد كه لقمان عليه‌السلام پیغمبر بوده است، و در حدیثى از پیامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده فرمود:

(حقَّاً اَقُولُ لَم یكُن لُقمانُ نَبیاً وَ لكِن كانَ عبداً كَثِیرَ التَّفكُّرِ، حُسنَ الیقینِ، اَحبُّ اللهَ فَاحَبَّهُ، وَ منَّ عَلَیهِ بالحِكمَةِ؛)

به حق مى گویم كه لقمان عليه‌السلام پیامبر نبود، ولى بنده اى بود كه بسیار فكر مى كرد، و یقینش عالى بود، خدا را دوست داشت، و خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حكمت را به او عنایت فرمود. (951)

ویژگى هاى حضرت لقمان عليه‌السلام

1 - لقمان عليه‌السلام از كسانى بود كه عمر طولانى كرد، عمرش را از دویست تا 560 سال و از هزار تا 3500 سال نوشته اند.

2 - سلسله نسب او را چنین نوشته اند: لقمان بن عنقى بن مزید بن صارون، و لقبش ابوالاسود بود، بعضى او را پسر خاله، یا خواهرزاده حضرت ایوب عليه‌السلام مى دانند كه سلسله نسبش به ناحور بن تارَخ (برادر ابراهیم خلیل) مى رسد.

3 - او از اهالى نوبه (952) واقع در سرزمین آفریقا بود، از این رو سیاه چهره و داراى لبهاى ستبر و درشت بود، و قدمهاى گشاد و بلند داشت.

4 - او مدتى چوپان و برده قین بن حسر (از ثروتمندان بنى اسرائیل) بود سپس بر اثر بروز حكمت از او، اربابش او را آزاد ساخت. (953)

محدث و مورخ معروف، مسعودى مى نویسد: لقمان از اهالى نَوبه (واقع در آفریقا) بود ارباب او قین بن حسر نام داشت، لقمان در دهمین سال حكومت حضرت داوود عليه‌السلام به دنیا آمد، عبد صالح بود، خداوند نعمت حكمت را به او عطا كرد، او در نقاط مختلف زمین، عمر طولانى كرد، همواره حكمت و وارستگى از او آشكار مى شد و تا عصر حضرت یونس عليه‌السلام زندگى كرد. (954)

5 - در حدیثى آمده لقمان به پسرش گفت:

(یا بُنَىّ خدَّمتُ اَربَعَمَأَةِ نَبىّ، و اَخَذتُ مِن كلامِهِم اَربعَ كَلِمات، و هى: اذا كَنتَ فِى الصَّلواةِ فاحفَظ قَلبَكَ، و اِذا كُنتَ عَلَى المائدَةِ فَاحفَظ حَلقَكَ، وَ اذا كُنتَ فِى بَیتِ الغَیرِ فَاحفَظ عَینَك، وَ اِذا كُنتَ بَینَ الخَلقِ فَاحفَظ لِسانَك؛)

اى پسر جان! من چهارصد پیامبر را خدمت كردم، و از گفتار آن ها چهار سخن برگزیدم:

1 - هنگامى كه در نماز هستى حضور قلبت را حفظ كن. 2 - هنگامى كه بر كنار سفره نشستى، گلویت را (از مال حرام) حفظ كن. 3 - هنگامى كه به خانه دیگرى رفتى، چشم خود را (از نگاه حرام) حفظ كن. 4 - و هنگامى كه بین انسان ها رفتى، زبانت را حفظ كن. (955)

بر اساس این حدیث، لقمان عليه‌السلام علاوه بر این كه عمر طولانى كرده، همواره با پیامبران محشور بوده، به طورى كه با چهارصد پیامبر ملاقات نموده و از گفتار معنوى آن ها بهره جسته است.

6 - به نظر مى رسد كه لقمان عليه‌السلام بیشتر عمرش را در خاورمیانه، به خصوص در فلسطین و بیت المقدس گذرانده است. و نقل شده كه قبرش در ایله یكى از بندرهاى فلسطین است. او عمرى را با حكمت نظرى و عملى و معرفت در سطح بالا گذراند، و همواره نام نورانیش در پیشانى تاریخ حكماى وارسته جهان مى درخشد.

از گفتنى ها این كه: او فرزندان بسیار داشت، آن ها را به گرد خود جمع مى كرد و به نصیحت آن ها مى پرداخت، به گفته بعضى گرچه او با جمله (یا بُنَىَّ؛) اى پسرك من نصیحت خود را آغاز مى كرد، ولى، خطاب او به همه پسران و فرزندانش بود، و با این خطاب (كه خطاب به پسر بزرگ بود) (956) به شیوه سخنرانان توانا، همه فرزندانش را به خود جلب نموده و مورد پند و اندرز قرار مى داد.

در قرآن تنها بخش كوچكى از نصایح لقمان عليه‌السلام امده، و گرنه او نصایح بسیار دارد كه گردآورى همه آن ها، كتاب قطورى را تشكیل خواهد داد. (957)

چرا لقمان، داراى مقام حكمت شد

در آیه 12 سوره لقمان مى خوانیم: (وَ لَقَد آتَینا لُقمانَ الحِكمَةَ؛) ما به لقمان حكمت دادیم. و از اوج حكمت لقمان همین بس كه خداوند نصایح او را در قرآن ذكر مى كند، و نصایح خود را در درون نصایح لقمان (در آیه 14 و 15 سوره لقمان) مى آورد، گویى مى خواهد بگوید نصایح لقمان همان نصایح الهى است. طبق این آیه، حكیم بودن لقمان را امضاء كرده است. در این جا این سؤال پیش مى آید كه لقمان عليه‌السلام آن همه علم و حكمت سرشار را چگونه به دست آورد؟!

پاسخ این كه: لقمان عليه‌السلام یك انسان پاك و مخلص و با صفا بود، و در صراط سیر و سلوك و عرفان، زحمت ها كشید و بر اثر مخالفت با هوس هاى نفسانى و تحمل دشوارى و ریاضت و نفس كُشى، داراى چنان لیاقتى شد كه مشمول لطف خاص الهى قرار گرفت و خداوند چشمه هاى حكمت را در وجود او به جوشش در آورد، از ویژگى هاى او این كه: روح و روان خود را با فكر و عبرت گرفتن از حوادث، تربیت مى كرد. (958)

مثلاً سلمان عليه‌السلام یك انسان خودساخته، بر اثر مخالفت با هواى نفس، و بر اثر پاكزیستى و كسب فیوضات معنوى، مقامش آن چنان ارجمند شد، كه امیرمؤمنان على عليه‌السلام او را به لقمان عليه‌السلام تشبیه كرده مى فرماید:

بَخٍّ بخٍّ سلمانُ مِنَّا اَهلَ البَیتِ، وَ مَن لَكُم بِمِثلِ لُقمانِ الحَحكیمِ؟ عَلِمَ عِلمَ الاَوَّلِ وَ عِلمَ الآخَرِ؛

به به به مقام سلمان، او از ما اهل بیت است، شما در كجا مانند سلمان را مى یابید كه مثل لقمان حكیم است كه علم اول و آخر را مى داند، او دریایى بى پایان است. (959)

بنابراین اگر لقمان عليه‌السلام كه شخصى آفریقایى و سیاه چهره ونازیبا بوده، به مقام ارجمندى از حكمت مى رسد، به خاطر روح و روان و دل با صفا و پاكى است كه او داشت، بر همین اساس در روایت آمده؛ شخصى از لقمان پرسید: تو مگر با ما چوپانى نمى كردى؟

لقمان گفت: آرى، چنین است.

او پرسید: پس این همه علم و حكمت از كجا نصیب تو شد؟ (تو كه به مدرسه نرفته اى) لقمان عليه‌السلام در پاسخ فرمود:

قَدرُ اللهِ وَ اداءُ الَامانَةِ وَ صِدقُ الحدِیثِ، وَ الصَّمتُ عَمَّا لا یعنِینى؛

این داشتن علم و حكمت به خواست خدا و اداى امانت، و راستگویى و سكوت در امور بیهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است. (960)

این مطلب را با گفتار جالبى از پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امام صادق عليه‌السلام به پایان مى بریم، آن دو بزرگوار فرمودند:

ما اَخلَصَ عَبدُ للهِ عَزَّ وَ جَلَّ اَربَعینَ صَباحاً الا جَرَت ینابِیعَ الحِكمَةِ مِن قَلبِهِ عَلى لِسانِهِ؛

هر بنده اى كه تنها براى خدا چهل روز اخلاص ورزد، خداوند چشمه هاى حكمت را از قلبش به زبانش جارى سازد. (961) آرى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آئینه شو جمال پَرى طلعتان طلب |  | جاروب كن تو خانه سپس میهمان طلب |

گویا عین سؤال فوق را شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسید، امام صادق عليه‌السلام پرسید:

سوگند به خدا حكمتى كه از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلكه او مردى بود كه در انجام فرمان خدا نیرومند بود، از گناهان و شبهه ها دروى مى كرد، ساكت و خاموش بود (یعنى كنترل زبان و تفكر داشت) با دقت به امور مى نگریست. و بسیار فكر مى كرد، هشیار و تیزبین بود و هرگز در (آغاز) روز نخوابید، و در مجالس (به رسم مستكبران) تكیه نمى كرد، و آداب معاشرت را به طور كامل رعایت مى نمود، آب دهن نمى افكند، با چیزى بازى نمى كرد، و هرگز در حال نامناسبى دیده نشد، هیچگاه دو نفر را در حال نزاع ندید، مگر این كه آن ها را آشتى داد، و در عین حال دخالت بى جا نمى نمود. اگر سخن خوبى از كسى مى شنید حتماً مأخذ و تفسیر آن را سؤال مى كرد، با فقیهان و دانشمندان، بسیار همنشین یم شد، به سراغ علومى مى رفت كه آن علوم را وسیله تسلط بر هواى نفس قرار دهد، نفس خود را با نیروى اندیشه و عبرت، درمان مى نمود، و تنها به سراغ كارى مى رفت كه به سود (دنیا و دین) او بود، و از امور بیهوده دورى مى كرد. (فَبِذلكَ اُوتىَ الحِكمَةُ؛) از این رو به او از جانب خدا، حكمت داده شد. (962) با این اشاره، نظر شما را به بخشى از داستان هاى زندگى حضرت لقمان عليه‌السلام جلب مى كنیم:

ده نصیحت بزرگ به پسر

بخشى از نصایح لقمان به پسرش كه به صورت نصیحت دهگانه در ضمن پنج آیه آمده مجموعه اى از عقاید، اخلاق و آداب معاشرت به این ترتیب است:

1 - (یا بُنَىّ لا تُشرِك بِاللهِ اءنّ الشِّركَ لَظُلم عَظِیم؛)

پسر جان! چیزى را شریك خدا قرار نده كه شرك ظلم بزرگى است. [اشاره به توحید]

2 - (یا بُنَىّ اءنْ یكُ مِثقالَ حَبَّة مِن خَردَلٍ فَتَكُن فِى صَخرة اَو فِى السمواتِ اَو فِى الاَرضِ یأتِ بِها اءنّ اللهَ لطِیف خَبِیر؛)

پسر جان! اگر به اندازه سنگینى خردلى (یعنى به اندازه تخم سیاه بسیار ریز گیاهى) عمل نیك یا بد باشد در دل سنگى یا در گوشه اى از آسمان ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را (در قیامت براى حساب) مى آورد، خداوند دقیق و آگاه است. [اشاره به معاد]

3 و 4 و 5 و 6 - (یا بُنَىّ اَقِمِ الصَّلوةَ وَ أمُر بِالمَعرُوفِ وَانهَ عَنِ المُنكَرِ وَ اصبِر عَلى ما اَصابَكَ اءنّ ذلكَ مِن عزمِ الاُمورِ؛)

اى پسر جان! 1 - نماز را بر پا دار. 2 - و امر به معروف و نهى از منكر كن. 4 - و در برابر مصائبى كه به تو مى رسد با استقامت و شكیبا باش كه از كارهاى مهم و اساسى است.

7 - (وَ لا تُصَعِّر خَدَّكَ لِلنَّاسِ؛) با بى اعتنایى از مردم روى مگردان.

8 - (وَ لا تَمشِ فِى الاَرضِ مَرَحاً اءنّ اللهَ لا یحبُّ كلَّ مُختالٍ فَخُورٍ؛)

مغرورانه بر زمین راه نرو، كه خداوند هیچ متكبر مغرور را دوست ندارد.

9و 10 - (وَ اَقصِد فِى مَشیكَ وَ اَغضُض مِن صَوتِكَ اءنّ اَنكَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمِیر؛)

اى پسر جان! 1 - در راه رفتن اعتدال را رعایت كن. 2 - از صداى خود بكاه (و هرگز فریاد نزن) كه زشت ترین صداها صداى خران است. (963)

در این اندرزهاى دهگانه، لقمان به توحید و معاد و نماز اشاره كرده، سپس به دو دستور اجتماعى امر به معروف و نهى از منكر پرداخته، آن گاه در مورد صبر و مقاومت در برابر حوادث سخت، سخن به میان آورده، سرانجام سه نكته مهم از آداب معاشرت را یادآورى نموده است كه به راستى اگر این ده دستور به طور صحیح رعایت گردد، مدینه فاضله اخلاقى و انسانى به وجود خواهد آمد.

آشكار شدن حكمت از زبان لقمان عليه‌السلام

از پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده: روزى لقمان در وسط روز براى استراحت خوابیده بود، ناگهان صدایى شنید كه: اى لقمان! آیا مى خواهى خداوند تو را خلیفه در زمین قرار دهد كه در میان مردم به حق قضاوت كنى؟

لقمان در پاسخ گفت: اگر پروردگارم مرا مخیر كند، راه عافیت را مى پذیرم، و تنه به این آزمون بزرگ نمى دهم، ولى اگر فرمان دهد فرمانش را به جان پذیرا مى شوم، زیرا مى دانم اگر چنین مسؤولیتى بر دوش من بگذارد، قطعاً مرا كمك مى كند، و از لغزش ها نگه مى دارد.

فرشتگان - در حالى كه لقمان آن ها را نمى دید - گفتند: اى لقمان! براى چه قضاوت را نمى پذیرى؟

لقمان گفت: براى این كه داورى در میان مردم سخت ترین منزل گاه ها و مهمترین مراحل است، و امواج ظلم و ستم از هر سو متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ كند، شایسته نجات است، و اگر راه خطا برود، از راه بهشت منحرف شده است، كسى كه در دنیا سر به زیر، و در آخرت سربلند باشد، بهتر از كسى است كه در دنیا سربلند و در آخرت سر به زیر باشد، و كسى كه دنیا را براى آخرت برگزیند به دنیا نخواهد رسید، و آخرت را نیز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق فرشتگان شگفت زده شدند، لقمان پس از این سخن، در خواب فرو رفت، خداوند نور حكمت را در دل او افكند، هنگامى كه بیدار شد، زبان به حكمت گشود، و حضرت داوود عليه‌السلام را با حكمت هاى سرشار خود (در حل مشكلات) موعظه و یارى مى كرد، حضرت داوود عليه‌السلام به او فرمود:

(طُوبى لَكَ یا لُقمانُ! اُعطِیتَ الحِكمَةُ؛)

خوشا به سعادتت اى لقمان كه حكمت به تو عطا شده است. (964)

آغاز آشكار شدن حكمت از لقمان

یكى از ثروتمندان هوسباز در كنار چشمه اى با یكى از دوستانش به قماربازى مشغول شد و در حال مستى با او شرط بندى كرد كه هر كس در قمار ببازد، یا باید همه این آب را بنوشد، و یا همه مال و همسرش را در اختیار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر كرد، او كه سخت در بن بست قرار گرفته بود، یك روز مهلت خواست، آن ثروتمند از لقمان خواست كه او را از بن بست در آورد (با توجه به این كه او ارباب لقمان بود، و لقمان در آن هنگام غلام و برده بود) لقمان به او گفت: من با یك شرط تو را از این بن بست نجات مى دهم، و آن شرط این است كه دیگر قمار بازى نكنى.

ثروتمند، پیشنهاد لقمان را پذیرفت، لقمان به او گفت: هنگامى كه برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشامیدن آب یا همه مال و همسر نمود، به او چنین گو اگر منظور آن آبى است كه روز قبل (هنگام شرطبندى) در میان این رود بود، تا بیاشامم؟ آن را حاضر كن تا بیاشامم، و اگر منظور آبى است كه اكنون در میان رود است؟ سرچشمه هاى آن را ببند، تا آن چه ماند بنوشم، و یا اگر منظور آبى است كه در ساعات آینده در این رود جریان مى یابد، هنوز كه آینده نیامده، صبر كن.

ثروتمند همین مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محكوم شد و چیزى نتوانست بگوید، از هیمن جا حكمت لقمان آشكار شد، و مردم او را شناختند. (965)

طبق نقل تاریخ انبیاء، این ثروتمند هوسباز، ارباب لقمان به نام قین بود، كه لقمان را به سى مثقال طلا خریده بود، پس از این ماجرا، لقمان را آزاد ساخت. (966)

چند داستان از لقمان و اربابش

چنان كه گفته شد، لقمان در آغاز كار، غلام سیاه آفریقایى بود كه مطابق رسم برده فروشى آن عصر، او را فروختند، و گویا چندین بار خرید و فروش شده، و در طول این مدت داراى اربابانى بوده و سرانجام آزاد شده است، در رابطه با اربابش (یا اربابانش) نظر شما را به چند داستان زیر جلب مى كنم:

1 - تفكر طولانى

لقمان گاهى از مردم جدا مى شد و تنها در مكانى مى نشست و غرق در دریاى فكر و اندیشه مى شد، ارباب او كنارش مى آمد و مى گفت: اى لقمان! تو همواره تنها نشسته اى، برخیز به میان مردم بیا، و با آن ها مأنوس باش.

لقمان در جواب مى گفت: تنهایى طولانى براى فكر كردن، نتیجه بخش تر براى فهمیدن است، و اندیشیدنِ بسیار، دلیل راه بهشت است. (967)

2 - بهترین و بدترین غذا

روزى ارباب لقمان به لقمان گفت: گوسفندى را ذبح كن و دو عضو از بهترین عضوهایش را بپز و برایم بیاور، لقمان گوسفند را ذبح كرد، و قلب و زبان او را پخت و نزد اربابش نهاد.

روز دیگر اربابش گفت: دو عضو از بدترین عضوهاى آن گوسفند را بپز و نزد من بیاور، لقمان باز قلب و زبان را پخت و نزد اربابش آورد، ارباب پرسید: از تو خواستم برترین عضو گوسفند را بیاورى و قلب و زبان آوردى، سپس بدترین را خواستم، باز قلب و زبان آوردى، علت چیست؟

لقمان گفت: این دو عضو برترین عضو هستند اگر پاك باشند، و بدترین عضو هستند اگر پلید باشند. (968)

3 - زیان نشستن طولانى در توالت

روزى ارباب لقمان به توالت رفت، و ماندن او در آن جا طولانى شد، لقمان با صداى بلند كه او بشنود گفت: نشستن طولانى در توالت موجب درد جگر و ایجاد بواسیر، و جذب حرارت آلوده توالت به مغز خواهد شد، به طور اعتدال بنشین، برخیز بیرون بیا. سپس مطلب را براى آموزش دیگران بر روى در بوستان كه توالت در آن جا بود، نوشت. (969)

4 - كشف راز و روسفیدى لقمان و روسیاهى بدخواهان او

ارباب لقمان، داراى باغ ها و غلامان بسیار بود، در میان غلامانش لقمان نیز دیده مى شد، ارباب كه ظاهر بین بود، غلامان سفید رو و زیبا را بر لقمان كه قیافه نازیبا داشت، ترجیح مى داد، مثلاً غلامان را براى میوه چیدن و میوه آوردن به باغ مى فرستاد، ولى لقمان را براى كارهاى سخت و پست مانند جارو كشیدن مى گماشت، و به این ترتیب لقمان را تحقیر مى كرد، با این كه لقمان از نظر سیرت و فكر و معرفت بر همه غلامان برترى داشت.

این شیوه نادرست ارباب باعث مى شد كه غلامان او نیز لقمان را ناچیز مى شمردند و ارزشى براى او قائل نبودند، و گاهى او را آزار مى دادند.

ارباب در یكى از موارد، غلامان را براى چیدن میوه به باغ فرستاد، آن ها به باغ رفتند و میوه هاى مختلفى چیدند و آوردند، ولى در غیاب ارباب، آن میوه ها را خوردند، هنگامى كه ارباب آمد و تقاضاى میوه تازه كرد، غلامان به دروغ گفتند: میوه ها را لقمان خورد.

ارباب نسبت به لقمان بدبین شد، و از آن پس با نظر خشم آلود به لقمان مى نگریست و با او بدرفتارى مى كرد.

لقمان از روى هوشیارى دریافت كه راز ناسازگارى و بدسلوكى ارباب او، تهمت ناجوانمردانه غلامان است، نزد ارباب رفت و چنین پیشنهاد كرد: اى آقاى من! بیا و ما را امتحان كن تا خوب و بد از میان ما براى شما آشكار گردد.

ارباب: چگونه شما را امتحان كنم؟

لقمان: به همه ما به مقدار فراوان از آب گرم بده و ما را مجبور كن كه آن را بنوشیم، سپس سار بر اسب شو و به سوى بیابان بتاز، و فرمان بده تا ما پیاده به دنبال تو بدویم، و با این كار، راز را كشف كن كه آیا میوه ها را من خورده ام یا آن ها خورده اند؟!

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| امتحان كن جمله ما را اى كریم |  | سیرمان در ده تو از آب حمیم (970) |
| بعد از این ما را به صحراى كلان |  | تو سواره ما پیاده در دوان |
| آنگهان بنگر تو بد كردار را |  | صنع هاى كاشف اسرار را |

ارباب همین امتحان را كرد، غلامان و لقمان را مجبور كرد كه آب داغ بیاشامند، سپس سوار بر اسب شد، و به آن ها گفت همه به دنبال من بدوید، آن ها به دنبال ارباب دویدند، چندان نگذشت، حال آن ها كه میوه ها را خورده بودند بر اثر دویدن دگرگون شد و آن چه از میوه ها را خورده بودند استفراغ كردند، ولى از دهان لقمان جز آب صافب چیزى بیرون نیامد.

به این ترتیب ارباب دریافت كه میوه ها را غلامان خورده اند و و لقمان از میوه ها نخورده، و غلامان به او تهمت زده اند، لقمان نزد ارباب روسفید شد، ولى غلامان روسیاه و شرمنده شدند.

بنابراین غافل مباش كه در روز قیامت نیز این گونه رازها فاش میگردد، و مجرمان از پاكان مشخص مى شوند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حكمت لقمان چو تاند این نمود |  | پس چه باشد حكمت رَبِّ الوجو |
| یوم تبلى السرائر كلها |  | بان منكم كامِن لا یشتهى (971) |
| نار از آن آمد عذاب كافران |  | كه حجر را نار باشد امتحان (972) |

5 - سپاسگزارى و حق شناسى لقمان

لقمان حكیم، آن پیر روشن ضمیر و باتجربه، مدتى برده شخص دیگرى بود كه هم چندین غلام داشت. ولى در میان غلامان، لقمان را بسیار دوست داشت، تا آن جا كه هرگاه مى خواست غذا بخورد، نخست آن را نزد لقمان برده، تا او میل كند و بعد به عنوان تبرك جویى، نیم خورده لقمان را با میل و اشتیاق مى خورد.

در یكى از روزها خربزه اى براى ارباب لقمان به هدیه آوردند، ارباب در محضر لقمان نشست و آن خربزه را پاره كرد و قطعه قطعه نمود و به لقمان داد، لقمان آن قاچ هاى خربزه را از اربابش مى گرفت و مى خورد، و وانمود مى كرد كه بسیار شیرین است و از روى میل و اشتها مى خورد.

وقتى ارباب مشاهده كرد كه لقمان با علاقه مى خورد، همه خربزه را كه به صورت 18 قاچ نموده بود جز یك قاچ، به لقمان داد، و لقمان همه را خورد، و ارباب همان یك قاچ را براى خود نگه داشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون برید و داد او را یك برین |  | همچو شكر خوردش و چون انگبین |
| از خوشى كه خورد داد او را دوم |  | تا رسید آن كِرچها (973) تا هفدهم |
| ماند كِرچى، گفت این را من خورم |  | تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم |
| او چنین خوش می خورد كز ذوق او |  | طبعها شد مشتهى و لقمه جو |

وقتى كه ارباب همان یك قاچ ته مانده خربزه را به دهان گذاشت، دریافت كه مثل زهر، تلخ است. از تلخى آن، زبانش آبله زد و گلویش سوخت و حالش به هم خورد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون بخورد ازتلخیش آتش فروخت |  | هم زبان كرد آبله هم حلق سوخت |
| ساعتى بی خود شد از تلخى آن |  | بعد از آن گفتش كه اى جان و جهان |
| نوش چون كردى تو چندین زهر را |  | لطف چون انگاشتى این قهر را |

ارباب به لقمان گفت: این قاچ هاى بسیار تلخ را چگونه خوردى؟ با این كه همه تلخ بود، چرا از خوردن آن خوددارى نكردى، مى خواستى عذر و بهانه اى بیاورى و این قاچ هاى تلخ را نخورى؟!

لقمان در پاسخ گفت: ماه ها و سال ها تو به من غذاهاى شیرین و گوارا و مطبوع داده اى، اینك كه یك بار تلخ شده آیا سزاوار است من آن را نخورم و به آن اعتراض كنم، و نمك خور و نمكدان شكن گردم، بلكه رسم حق شناسى و سپاسگزارى اقتضا كرد تا همان نیش ها را نوش بدانم و چهره در هم نگیرم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرمم آمد كه یكى تلخ از كفت |  | من ننوشم اى تو صاحب معرفت |
| چون همه اجزام از انعام تو |  | رسته اند و غرق دانه و دام تو |
| گر ز یك تلخى كنم فریاد و داد |  | خاك صد ره بر سر اجزام باد |
| لذت دست شكربخشت بداشت |  | اندرین بطیخ (974) تلخى كى گذاشت |

آرى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از محبت تلخها شیرین شود |  | از محبت مسها زرین شود |
| از محبت خارها گل مى شود |  | وز محبت دیو حورى مى شود |
| از محبت خارها گل مى شود |  | وز محبت سركه ها مُل (975) مى شود |
| از محبت سقم (976) صحت مى شود |  | وز محبت قهر رحمت مى شود (977) |

پس اى بنده خدا تو غرق نعمت هاى خداوند هستى، هرگاه در زندگى، مختصر تلخى دیدى ناشكرى نكن.

6 - داغ برادر

لقمان به سفر رفت، و سفر او چندین سال طول كشید، هنگام بازگشت در نزدیكى وطن با غلام خود ملاقات كرد، و بین آن ها گفتگوى زیر رخ داد:

لقمان: از پدرم چه خبر؟

غلام: او از دنیا رفت.

لقمان: بر امور خودم مالك شدم، از همسرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: بسترم تجدید شد (ناگزیر باید با همسر دیگر ازدواج كنم) از خواهرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: ناموسم پوشیده شد، از برادرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: (اِنقَطَعَ ظَهرِى؛) پشتم شكست. (978)

7 - رضایت خدا، نه رضایت خلق

لقمان عليه‌السلام به پسرش چنین وصیت كرد: پسرم! قلبت را به خشنودى مردم و تعریف و تكذیب آن ها وابسته نكن، چرا كه چنین چیزى هر چند انسان كوشش فراوان كند به دست نمى آید.

پسر گفت: مى خواهم در این مورد، مثال یا نمونه عملى بنگرم تا موضوع را به روشنى دریابم.

لقمان عليه‌السلام فرمود: برخیز از خانه بیرون برویم، تا موضوع را به تو نشان دهم.

لقمان و پسرش از خانه خارج شدند، الاغى نیز داشتند، لقمان سوار بر آن شد، پسرش پیاده به دنبال او به راه افتاد، تا به گروهى رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند گفتند: این پیرمرد را ببین چقدر سنگدل و نامهربان است، خود سوار بر مركب شده و پسرش پیاده به دنبالش حركت مى كند، به رسایت كه این كار، بدكارى است.

لقمان به پسرش گفت: آیا سخن آن ها را شنیدى؟ پسر گفت: آرى، لقمان گفت: اینك من پیاده مى شوم و تو سوار شو، لقمان پیاده شد و پسرش سوار گردید و حركت كردند، تا به گروهى رسیدند، آن گروه وقتى این منظره را دیدند، گفتند: این پدر و پسر هر دو پدرِ بد و پسرِ بد هستند، پدر از این رو بد است كه پسرش را تربیت نكرده به گونه اى كه پسر بر مركب سوار شده، و پدر پیرش پیاده حركت مى كند، پسر نیز بد است از این رو كه با این بى رحمى، به پدرش جفا نموده است، زیرا پدر شایسته تر است كه احترام شود و سوار گردد.

لقمان به پسرش گفت: سخن آن ها را شنیدى، پسر گفت: آرى، لقمان فرمود: این بار هر دو سوار مى شویم.

آن ها هر دو سوار بر مركب شدند و حركت نمودند تا به گروهى رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند، گفتند: در دل این دو سوار یك ذره رحم نیست، دو نفرى سوار بر این حیوان زبان بسته شده اند، كمر این حیوان را شكستند، چرا بیش از توان این حیوان به او تحمیل كرده اند؟ بهتر این بود، كه یكى سوار گردد و دیگرى پیاده حركت كند.

لقمان به پسرش گفت: سخن آن ها را شنیدى؟ پس گفت: آرى، لقمان فرمود:

بیا این بار هر دو پیاده شویم و به دنبال الاغ حركت كنیم، آن ها هر دو پیاده شدند، و به دنبال الاغ حركت نمودند، این بار به گروهى رسیدند، آن گروه گفتند: به راستى این دو نفر عجب آدمهاى جاهل هستند، خود پیاده حركت مى كنند و الاغ را بدون سواره رها كرده اند، چقدر بى فكر هستند.

لقمان عليه‌السلام به پسرش فرمود: سخن آن ها را شنیدى؟ او عرض كرد: آرى. لقمان عليه‌السلام فرمود: آیا دیگر هیچگونه چاره اى براى كسب رضایت مردم وجود دارد؟ اكنون كه چنین است رضایت آن ها را محور قرار نده بلكه رضایت خدا را محور و هدف قرار بده تا به سعادت و رستگارى دنیا و آخرت نایل شوى. (979)

چند فراز از حكمت لقمان

لقمان عليه‌السلام داراى گفتار حكیمانه و پر محتوا و پخته و نغز بسیار بوده، كه در احادیث چهارده معصوم عليهم‌السلام دیده مى شود، در این جا نظرشما را به چند فراز از آن ها كه گلچینى از آن ها است جلب مى كنیم تا آنها را با دقت توجه كنیم و بهره جوییم:

(یا بُنَىّ اءنّ الدّنیا بَحر عَمِیق، وَ قَد هَلكَ فِیها عالَم كثِیر، فَاجعَل سَفِینَتَكَ فِیها الاِیمانُ باللهِ، وَاجعَل شِراعَها التَّوَكُّل عَلى اللهِ، وَاجعَل زادَكَ فِیها تَقوَى اللهِ، فَاِن نَجَوتَ فَبِرَحمَةِ اللهِ، وَ اءن هَلَكتَ فَبِذُنُوبِكَ؛)

اى پسر جان! دنیا دریاى عمیقى است، كه خلق بسیارى در آن غرق شده اند، تو ایمان به خدا را كشتى خود در این دنیا قرار بده، بادبان آن كشتى را توكل بر خدا و زاد و توشه در آن را تقوى الهى مقرر كن، اگر از این دنیا نجات یابى به بركت رحمت خداست بو اگر غرق و هلاك شوى، به خاطر گناهانت مى باشد. (980)

(یا بُنىّ مَن ذَا الَّذِى اِبتَغَى اللهَ فَلَم یجِدهُ؟ مَن ذَا الَّذِى لَجَأَ اِلَى اللهِ فَلَم یدافِعُ عَنهُ؟ اَم مَن ذَا الَّذِى تَوَكَّلَ عَلى اللهِ فَلَم یكفِهِ؟ ؛)

اى پسر جان! چه كسى است كه خدا را بجوید و او را نیابد؟ چه كسى است كه به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننماید؟ یا چه كسى است كه بر خدا توكل نماید و خدا او را كافى نباشد؟! (981)

(یا بُنَىّ اِتَّعِظ بالنَّاسِ قَبلَ اَن یتَّعِظَ الناسُ بِكَ، یا بُنىّ اِتَّعِظ بِالصَّغِیرِ قَبلَ اَن ینزِلَ بِكَ الكَبِیر، یا بُنَىّ اِملِك نَفسَكَ عِندَ الغَضَبِ، حتّى لا تَكُونَ لِجَهنّم حَطَباً، یا بُنَىّ الفَقرُ خَیر مِن اَن تَظلِم وَ تَطغِى، یا بُنَىّ ایاك اَن تَستَدینَ فَتَخُونَ فِى الدِّینِ؛)

اى پسر جان! با دیدن حوادثى كه براى مردم رخ میدهد پند بگیر، قبل از آن كه مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتارى هاى كوچك عبرت بگیر قبل از آن كه دستخوش گرفتارى هاى بزرگ گردى، اى پسر جان! خود را هنگام خشم كنترل كن تا هیزم دوزخ نشوى، اى پسرم! فقر و تهیدستى بهتر از ثروتى است كه موجب ظلم و طغیان گردد، اى پسر جان! از قرض گرفتن دورى كن تا دچار خیانت در اداى دَین نگردى.

فرزند عزیز! هزار دوست به دست آور و بدان كه هزار دوست اندك است، و یك دشمن میندوز، و بدان كه یك دشمن بسیار است.

آداب مسافرت از مكتب لقمان عليه‌السلام

امام صادق عليه‌السلام فرمود: لقمان (در مورد آداب مسافرت) به پسرش چنین مى فرمود:

هنگامى كه با جمعى مسافرت مى كنى، در كارهایت با آن ها مشورت كن، و با لبخند فراوان با آن ها روبرو شو، در مورد زاد و توشه ات، نسبت به آن ها سخاوتمند باش، هنگامى كه تو را صدا زنند، دعوت آن ها را اجابت كن، و اگر از تو كمك خواستند، آن ها را یارى كن، در سه چیز بر آن ها پیش دستى كن:

1 - سكوت طولانى.

2 - زیاد خواندن نماز.

3 - سخاوت در مورد مركب و آب و غذا، هرگاه همراهان از تو گواهى به حق طلبیدند، گواهى ده، و اگر خواستند با تو مشورت كنند، براى به دست آوردن نظر صحیح كوشش كن، و بدون اندیشه و توجه و دقت كامل، پاسخ مگو، و تمام نیروى تفكرت را براى جواب مشورت به كار گیر، كه هر كس در پاسخ مشورت، خالص ترین نظر خود را اظهار كند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او مى گیرد.

هنگامى كه ببینى همراهان تو راه مى روند و تلاش میكنند، با آن ها همكارى كن، دستور كسى را كه از تو بزرگتر است بشنو.

(وَ اِذا اَمَرُوكَ بِاَمرٍ وَ سَأَلُوكَ فَقُل نَعَم، وَ لا تَقُل لا، فَانَّ لا، عَىّ وَلُومٌ؛)

اگر از تو تقاضاى مشروع كردند، جواب مثبت بده و بگو آرى، نگو نه، زیرا نه گفتن نشانه عجز و ناتوانى و موجب سرزنش است.

هرگز نماز را از اول وقتش تاخیر مینداز، و فورى این دَین را ادا كن، و با جماعت نماز بخوان هر چند در سخت ترین شرایط (روى آهن تیز) باشى، اگر مى توانى از هر غذایى كه مى خواهى بخورى، قبلاً مقدارى از آن را در راه خدا انفاق كن... در سفر به هر جا كه وارد شدى، و مدتى در آن جا استراحت كردى، قبل از نشستن، دو ركعت نماز بخوان، هنگام كوچ كردن نیز دو ركعت نماز در آن جا بخوان، و با آن مكان وداع كن، و بر آن و اهلش سلام كن، چرا كه هر زمینى داراى اهل از فرشتگان است، تا سواره هستى كتاب الهى را تلاوت كن، هنگام كار، خدا را تسبیح كن، و هنگام فراغت دعا كن. (982)

فرازهاى دیگر از حكمت لقمان

اى پسر جان! از دنیا ایمن مباش كه گناهان و شیطان در آن قرار دارند...

دنیا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد، اى پسرم! تو نمى توانى كوه را از جاى بر كنى، و تكلیف به چنین كارى نخواهى شد، پس بلا را بر دوش خود حمل نكن، و خودت را به دست خود به هلاكت نرسان، با شاهان همسایه نشو كه تو را مى كشند، و از آن ها پیروى نكن كه كافر مى گردى، با مستضعفان و مستمندان همنشینى كن و با آن ها همدم باش.

پسرم! براى یتیم مانند پدرمهربان، و براى بیوه زن همچون شوهر دلسوز باش. اى پسر جان! هر كسى كه به خدا عرض كرد: مرا ببخش، آمرزیده نمى شود، زیرا انسان با عمل و اطاعت الهى آمرزیده خواهد شد، اى پسرم! اول همسایه بعد خانه، اول رفیق، بعد سفر، اى پسرم، تنهایى بهتر از همنشینى با نااهل است، همنشین صالح بهتر از تنهایى است، حمل سنگ و آهن سنگین بهتر از همنشین بد است...

اى پسرم! هر كس زبانش را كنترل نكند، پشیمان مى شود.

اى پسرم! با بزرگ ترها مشورت كن، و از مشورت با كوچك ترها شرم نكن، از همنشینى با فاسقان بپرهیز، زیرا آن ها سگهایى هستند، اگر چیزى را در نزد تو بیابند مى خورند، وگرنه تو را سرزنش و رسوا مى سازند، دوستى آن ها اندك و ناپایدار است. (983)

از گفتار لقمان است: خوش خو، از خویش بیگانه است، بدخو بیگانه خویش است.

پاسخ لقمان به چند سؤال

شخصى از لقمان پرسید: كدام انسانى، بدترین انسان است؟

لقمان فرمود: آن كس كه باكى ندارد كه مردم او را بدكار بنگرند.

شخصى به لقمان گفت: چقدر نازیبا هستى؟

لقمان در پاسخ فرمود: از قیافه من عیب مى گیرى، یا از نقاش قیافه من (خدا). (984)

این نصیحت یادآور آن حكایتى است كه شخصى هیكل ناهنجار شترى را دید، و گفت: همه اعضاى تو ناقوار و نامناسب و زشت است، شتر گفت: عیب نقاش مى كنى، زنهار! (985)

موعظه تكان دهنده لقمان

اى پسر جان! اگر درباره مرگ شك دارى، خواب را از خود بران، در صورتى كه قدرت بر این كار ندارى، و اگر درباره روز قیامت شك دارى، بیدارى از خواب را از خود دفع كن، در صورتى كه چنین قدرتى ندارى، و اگر در این دو مورد بیندیشى مى بینى كه جان تو در دست دیگرى است، زیرا خواب بسان مرگ است و بیدارى پس از خواب بسان برپا شدن قیامت، پس از مرگ است. (986)

از اندرزهاى تكان دهنده لقمان به پسرش این بود:

(یا بُنَى تَعَلَّمتَ سَبعَةَ آلافٍ مِنَ الحِكمَةِ، فَاحفَظ مِنها اَربعَاً وَ مُرمَعِى الى الجَنَّةِ: اَحكِم سفینتك، فانَّ بَحرَكَ عَمِیق، و خَفِّف حَملَكَ فانَّ كَؤُودٌ، و اَكثِرِ الزَّادَ، فانَّ السَّفَر بَعِیدٌ، وَ اخلِصِ العَمَلَ فانَّ النَّاقِدَ بَصِیر؛)

اى پسرجان! هفت هزار حكمت آموختم، از میان این حكمت ها چهار حكمت را فرا گیر و به آن عمل كن، آن گاه همراه من به بهشت حركت كن:

1 - كشتى خود را محكم و استوار كن، چرا كه دریاى (زندگى) ژرف و عمیق است.

2 - بار گناه خود را سبك كن چرا كه گردنه عبور، بسیار سخت است.

3 - زاد و توشه فراوان براى راه سفر آخرت فراهم كن، زیرا این سفر طول و دراز است.

4 - عمل خود را خالص كن، چرا كه بررسى كننده اعمال، تیزبین و دقت نگر است. (987)

سؤال از چهار چیز

امام صادق عليه‌السلام فرمود: لقمان، روزى پسرش را چنین موعظه كرد:

اى پسر جان! مردم قبل از تو، براى فرزندانشان اموالى انباشتند، ولى نه آن اموال باقى ماند، و نه آن فرزندان باقى ماندند، بدان كه تو همچون بنده مزدبگیرى هستى كه او را به كارى دستور داده اند، و مزدى براى كارش وعده داده اند، بنابراین كارت را تمام كن و تمام مزدت را بگیر، و در این دنیا مانند گوسفندى مباش كه در میان زراعت سرسبز افتاده و آن قدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقیش باشد، بلكه دنیا را مانند پل روى نهرى بدان كه بر آن مى گذرى و آن را وا مى گذارى، و دیگر به آن باز نمى گردى، خرابش كن و آبادش مساز كه مأمور ساختنش نیستى (منظور دنیاى مادى است كه هدف قرار گرفته و پل غرور و مستى شود) و بدان كه فرداى قیامت وقتى در پیشگاه عدل خدا قرار گرفتى، از چهار چیز از تو بازخواست مى كنند:

1 - از جوانیت كه در چه راه به پایان رساندى.

2 - عمرت را در چه راه تمام كردى.

3 - مالت را از چه راه به دست آوردى.

4 - آن را در چه راه مصرف كردى؟!

بنابراین آماده پاسخ به این پرسش ها باش، و از آن چه در دنیا از دستت رفته افسوس مخور، زیرا اندكِ دنیا دوام ندارد، و بسیارش از بلا ایمن نیست، پس آماده و هوشیار باش و در كارت جدى بوده و پرده غفلت را از چهره دلت بردار، و متوجه احسان خدا و شكر در برابر آن باش، و همواره توبه را در دلت تجدید نما، و قبل از فرا رسیدن مرگ، از فرصت ها استفاده كن. (988)

سه نصیحت لقمان به پسرش

روایت شده: لقمان حكیم روزى این سه پند را به پسرش آموخت و به او چنین گفت:

پسرجانم! به تو سفارش مى كنم كه این سه پند را به خاطر بسپار و به آن عمل كن:

1 - راز خود را به زن (همسر) خود نگو.

2 - با عَوان [مأمور حسابرسى و دفتردار نگهبانان دولتى] دوستى مكن. (989)

3 - از نوكیسه [آن كس كه تازه ثروتمند شده] وام نگیر.

پس از آن كه لقمان از دنیا رفت، پسرش خواست این پنده را بیازماید، و آشكارا بنگرد كه زیان آن ها چیست كه پدر حكیمش به آن وصیت نموده است. گوسفندى را كشت و بعد كشته شده آن را در میان جوالى نهاد و سر جوال را بست و آن را به خانه آورد و در زیر تختش گودالیكند و آن را در همان جا دفن كرد و به همسرش گفت: من دشمنى داشتم او را كشتم و در این جا دفن كردم، مراقب باش كه این راز را بپوشى و به كسى نگویى.

سپس در همسایگى او عوانى [سردفتر نگهبانان دولتى] بود، و دوست شد و هر روز او را نزد خود مى آورد و برنامه روابط دوستى را با او انجام مى داد و نیز در آن محله اى كه سكونت داشت، جوانى بود كه اصالت خانوادگى نداشت او با سعى و كوشش ثروتى اندوخته بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار مى كرد، پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت، و آن را در گوشه خانه اش نهاد.

تا این كه روزى بین پسر لقمان و همسرش دعوا و نزاعى رخ داد، در آن حال زن او فریاد زد: اى قاتل بدكار و اى خونریز فتنه انگیز، مسلمانى را به ناحق كشتى و در خانه خود دفن كردى؟ اینك میخواهى مرا نیز بكشى....؟

صداى او به گوش همسایه اش عوان رسید، با این كه پسر لقمان با عوان دوست بود، بى درنگ او رفت و ماجراى قتل را به پادشاه خبر داد.

پادشاه فرمان داد كه كسى باید قاتل را احضار كند. همان عوان گفت: من او را احضار مى كنم. عوان به خانه پسر لقمان آمد و او را با كمال ذلت و اهانت از خانه اش بیرون كشید و برنامه دوستى خود با او را به كلى فراموش كرد و كشان كشان او را به سراى شاه مى برد، در مسیر راه آن شخص نوكیسه، پسر لقمان را در آن حال دید، در برابر مردم و با شتاب و خشونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص كنند، مال من تلف مى شود، هم اكنون طلب مرا بده. [با این برخورد ناجوانمردانه آبروى پسر لقمان را برد.]

به این ترتیب گروهى اجتماع كردند و پسر لقمان را با اهانت بسیارى به سوى سراى شاه روانه كردند.

هنگامى كه فرزند لقمان در برابر شاه قرار گرفت، بین آن ها چنین گفتگو شد:

شاه: تو كه پسر لقمان هستى، شایسته نبود كه از تو خونریزى و فتنه انگیزى سر زند.

پسر لقمان: من هرگز خون به ناحق نریخته ام و اصلاً آدمیزادى را نكشته ام.

عوان: او دروغ میگوید، بلكه مردى را كشته و جنازه اش را در خانه اش دفن كرده است.

پسر لقمان: از پادشاه میخواهم فرمان دهد تا آن مقتول را حاضر كنند، و او در میان جوالى است كه من در فلان جا دفن كرده ام.

پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر كنند، مأموران به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را نشان داد، آن ها از آن جا خاكبردارى كردند، جوالى را از آن جا بیرون آورده و همچنان سربسته نزد شاه آوردند، وقتى كه سر جوال را گشودند، دیدند جسد یك گوسفند است كه ذبح شده است. حاضران حیران و شگفت زده شدند.

شاه: اى فرزند لقمان! چرا گوسفند را ذبح كرده و دفن كرده اى؟ گونگى این حادثه را برایم بیان كن.

پسر لقمان: پدرم به من چنین وصیت كرد:

1 - راز خود را به همسرت نگو.

2 - عوان (مأمور حسابرسى به امور نگهبانان) را به عنوان دوست خود نگیر.

3 - از نوكیسه وام نگیر. من خواستم این پندهاى پدرم را بیازمایم، وقتى كه آزمودم به حكمت و صدق گفتار پدرم پى بردم و برایم روشن شد كه سخن او عین حقیقت است و بر هر كس كه این نصیحت را بشنود سزاوار است كه راز خود را به همسرش نگوید، از نوكیه وام نگیرد و با عوان دوستى نكند و خانه دلش را از دوستى با ناكسان بزداید تا به خوشبختى دنیا و آخرت دست یابد... (990)

### 2 - داستان اصحاب كهف

سؤال كافران از سه چیز

روایت شده: قبل از هجرت، نمایندگان كفار قریش در مكه به مدینه سفر كردند و از دانشمندان یهود در مورد مبارزه با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم استمداد نمودند، دانشمندان یهود به آن ها گفتند: سه سؤال از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بپرسید، اگر پاسخ شما را داد، او پیامبر و رسول است وگرنه، به دروغ ادعاى پیامبرى مى كند، و با او هر گونه كه صلاح مى دانید مبارزه كنید. این سؤال ها عبارتند از:

1 - در مورد اصحاب كهف بپرسید كه سرگذشت آن ها چیست؟

2 - از ماجراى ذوالقرنین كه بر مشرق و مغرب دست یافت بپرسید.

3 - از روح بپرسید كه چیست؟

و طبق روایتى، گفتند: اگر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دو سؤال نخست پاسخ داد و در مورد روح پاسخ نداد، او پیامبر است.

نمایندگان قریش به مكه بازگشتند، و ماجرا را به كفار قریش گفتند، آن ها به محضر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفته و این سه سؤال را مطرح كردند. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آن ها فرمود: پاسخ شما را مى دهم، ولى (اءنْ شاءَ الله) نگفت، كافران رفتند. پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پانزده شب منتظر وحى الهى بود، ولى جبرئیل نیامد، به گونه اى كه كافران شماتت و شایعه سازى كردند، این موضوع موجب رنجش خاطر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گردید، آن گاه جبرئیل نازل شد و سوره كهف را نازل كرد (991) (آرى نگفتن اءن شاء الله موجب تاخیر وحى مى گردید) در سوره كهف، به سؤال اول (داستان اصحاب كهف) و دوم (داستان ذوالقرنین) پاسخ داده شده، و در مورد روح، آیه 85 اسراء نازل شد كه حقیقت روح را تنها خدا مى داند.

داستان اصحاب كهف

ماجراى اصحاب كهف در قرآن همانگونه كه در قرآن معمول است، به طور فشرده (از آیه 9تا 27 سوره كهف) آمده است، و در روایات اسلامى، و گفتار مفسران و مورخان، مختلف نقل شده، بعضى به طور مشروح و بعضى به طور خلاصه، و یا بعضى بخشى از داستان را ذكر كرده اند و بخش دیگر را ذكر نكرده اند، ما در این جا بهتر دیدیم كه چكیده مطلب را از مجموع روایات - با توجه به عدم مخالفت آن با قرآن - بیاوریم.

از سال 249 تا 251 میلادى، طاغوتى به نام دقیانوس (دقیوس)، به عنوان امپراطور روم در كشور پهناور روم سلطنت مى كرد، و شهر اُفْسوس (در نزدیكى اِزمیر واقع در تركیه فعلى یا در نزدیك عمان پایتخت اردن) پایتخت او بود، او مغرور جاه و جلال خود شده بود و خود را (همچون فرعون) خداى مردم مى دانست، و آن ها را به بت پرستى و پرستش خود دعوت مى نمود و هر كس نمى پذیرفت او را اعدام مى كرد. خفقان و زور و وحشت عجیبى در شهر اُفسوس و اطراف آن حكمفرما بود.

او شش وزیر داشت كه سه نفر آن ها در جانب راست او و سه نفرشان در اطراف چپ او مى نشستند، آن ها كه در جانب راست او بودند، نامشان تملیخا، مكسلمینا و میشیلینا بود، و آن ها كه در جانب چپ او بودند، نامشان مرنوس، دیرنوس و شاذریوس بود، كه دقیانوس در امور كشور با آن ها مشورت مى كرد. (992)

دقیانوس در سال، یك روز را عید قرار داده بود، مردم و او در آن روز جشن مفصلى مى گرفتند.

در یكى از سال ها، در همان روز عید در كاخ سلطنتى، دقیانوس، جشن و دیدار شاهانه برقرار بود، فرماندهان بزرگ لشگر در طرف راست او، و مشاوران مخصوصش در طرف چپ قرار داشتند، یكى از فرماندهان به دقیانوس چنین گزارش داد: لشگر ایران وارد مرزها شده است.

دقیانوس از این گزارش به قدرى وحشت كرد كه بر خود لرزید و تاج از سرش فرو افتاد. یكى از وزیران كه تملیخا نام داشت با دیدن این منظره، دل دل گفت: این مرد (دقیانوس) گمان مى كند كه خدا است، اگر او خدا است پس چرا از یك خبر، این گونه دگرگون و ماتم زده مى شود؟!

این وزیران ششگانه هر روز در خانه یكى از خودشان، محرمانه جمع مى شدند، آن روز نوبت تملیخا بود، او غذاى خوبى براى دوستان فراهم كرد، ولى با این حال پریشان به نظر مى رسید، همه دوستان (وزیران) آمدند، و در كنار سفره نشستند، ولى دیدند تملیخا ناراحت به نظر مى رسد و تمایل به غذا ندارد، علت را از او پرسیدند.

تملیخا چنین گفت: مطلبى در دلم افتاده كه مرا از غذا و آب و خواب انداخته است.

آن ها گفتند: آن مطلب چیست؟

تملیخا گفت: این آسمان بلند كه بى ستون بر پا است، آن خورشید و ماه و ستارگان و این زمین و شگفتى هاى آن، همه و همه بیانگر آن است كه آفریننده اى توانا دارند، من در این فكر فرو رفته ام كه چه كسى مرا از حالت جنین به صورت انسان در آورده است؟ چه كسى مرا به شیر مادر و پستان مادر در كودكى علاقمند كرد؟ چه كسى مرا پروراند؟ چه كسى چه كسى؟ ... از همه این ها چنین نتیجه گرفته ام كه این ها سازنده و آفریدگار دارند.

گفتار تملیخا كه از دل برمى خاست در اعماق روح و جان آن ها نشست و آن چنان آن ها را كه آمادگى قلبى داشتند، تحت تأثیر قرارداد كه برخاستند و پا و دست تملیخا را بوسیدند و گفتند: خداوند به وسیله تو ما را هدایت كرد، حق با توست، اكنون بگو چه كنیم؟

تملیخا برخاست و مقدارى از خرماى باغ خود را به سه هزار درهم فروخت، و تصمیم گرفتند محرمانه از شهر خارج شوند و سر به سوى بیابان و كوه بزنند، بلكه از زیر یوغ بت پرستى و طاغوت پرستى نجات یابند. آن ها بر اسب ها سوار شدند و شبانه از شهر اُفسوس خارج شدند، و هنگامى كه بیش از یك فرسخ ره پیمودند، تملیخا به آن ها گفت: ما اكنون دل از دنیا بریده ایم و دل به خدا داده ایم و راه به آخرت سپرده ایم، بنابراین چنین راه را با این اسب هاى گران قیمت نمى توان پیمود. شایسته است اسب ها را رها كرده و پیاده این راه را طى كنیم تا خداوند گشایشى در كار ما ایجاد كند.

آن ها پیاده شدند و به راه ادامه دادند و هفت فرسخ راه رفتند، به طورى كه پاهایشان مجروح و خون آلود شد، تا به چوپانى رسیدند و از او تقاضاى شیر و آب كردند، چوپان از آن ها پذیرایى كرد، و گفت: از چهره شما چنین مى یابم كه از بزرگان هستید، گویا از ظلم دقیانوس فرار كرده اید.

آن ها حقیقت را براى چوپان بازگو كردند، چوپان گفت: اتفاقا در دل من نیز كه همواره در بیابان هستم و كوه و دشت و آسمان و زمین را مى نگرم همین فكر پیدا شده كه این ها آفریدگار توانا دارد. آن گاه دست آن ها را بوسید و گفت: آن چه در دل شما افتاده در دل من نیز افتاده است، اجازه دهید گوسفندان مردم را به صاحبانش برسانم، و به شما بپیوندم.

آنها مدتى توقف كردند، چوپان گوسفندان مردم را به صاحبانش سپرد، و سپس خود را به آن ها رسانید در حلى كه سگش نیز همراهش بود.

آن ها دیدند اگر سگ را همراه خود ببرند، ممكن است صداى او، راز آن ها را فاش كند، هر چه كردند كه سگ را برگردانند، سگ باز نگشت. سرانجام به قدرت خدا به زبان آمد و گفت: مرا رها كنید تا در این راه پاسدار شما از گزند دشمنان شوم.

آن ها سگ را آزاد گذاشتند، و به حركت خود ادامه دادند تا شب فرا رسید، كنار كوهى رسیدند. از كوه بالا رفتند، و به درون غارى پناهنده شدند. (993)

در كنار غار چشمه ها و درختان و میوه دیدند، از آن ها خوردند و نوشیدند، براى رفع خستگى به استراحت پرداختند، و سگ بر در غار دست هاى خود را گشود و به مراقبت پرداخت.

رد این هنگام خداوند به فرشته مرگ دستور داد ارواح آن ها را قبض كند به این ترتیب خواب عمیقى شبیه مرگ بر آن ها مسلط شد. (994)

و از این رو كه در عربى به غار، كهف مى گویند، آن ها به اصحاب كهف معروف شدند. به روایت ثعلبى، نام آن كوهى كه غار در آن قرار داشت انجلُس بود. (995)

عكس العمل دقیانوس

دقیانوس پس از مراجعت از جشن عید، و با خبر شدن از ماجراى فرارِ شش نفر از وزیران، بسیار عصبانى شد، لشگرى را كه از هشتاد هزار جنگجو تشكیل مى شد مجهّز كرده، و به جستجوى فراریان فرستاد، در این جستجو، اثر پاى آن ها را یافتند و آن را دنبال كردند تا بالاى كوه رفتند و به كنار غار رسیدند، به درون غار نگاه كردند، وزیران را پیدا كردند و دیدند همه آن ها در درون غار خوابیده اند.

دقیانوس گفت: اگر تصمیم بر مجازات آن ها داشتم، بیش از این كه آن ها خودشان خود را مجازات كرده اند نبود، ولى به بنّاها بگویید بیایند و درِ غار را با سنگ و آهك بگیرند. (تا همین غار قبر آن ها شود) به این دستور عمل شد، آن گاه دقیانوس از روى مسخره گفت: اكنون به آن ها بگویید به خداى خود بگویند ما را از این جا نجات بده. (996)

زنده شدن و بیدارى پس از 309 سال

سیصد و نه سال قمرى (300 سال شمسى) از این حادثه عجیب گذشت، در این مدت دقیانوس و حكومتش نابود شد و همه چیز دگرگون گردید.

اصحاب كهف پس از این خواب طولانى (شبیه مرگ) به اراده خدا بیدار شدند، و از یكدیگر درباره مقدار خواب خود سؤال كردند، نگاهى به خورشید نمودند دیدند بالا آمده، گفتند: یك روز یا بخشى از یك روز را خوابیده اند.

سپس بر اثر احساس گرسنگى، یك نفر از خودشان را (كه همان تملیخا بود) مأمور كردند و به او سكه نقره اى دادند كه به صورت ناشناس، با كمال احتیاط وارد شهر گردد و غذایى تهیه كند. تملیخا لباس چوپان را گرفت و پوشید تا كسى او را نشناسد.

او با كمال احتیاط وارد شهر شد، اما منظره شهر را دگرگون دید و همه چیز را بر خلاف آن چه به خاطر داشت مشاهده كرده، جمعیت و شیوه لباس ها و حرف زدن ها همه تغییر كرده بود، در بالاى دروازه شهر، پرچمى را دید كه در آن نوشته شده بود (اءله اءلا الله، عِیسى رَسُولُ الله) تملیخا حیران شده بود و با خود مى گفت گویا خواب مى بینم تا این كه به بازار آمد، در آن جا به نانوایى رسید. از نانوا پرسید: نام این شهر چیست؟

نانوا گفت: افسوس.

تملیخا پرسید: نام شاه شما چیست؟

نانوا گفت: عبدالرحمن.

آن گاه تملیخا گفت: این سكه را بگیر و به من نان بده.

نانوا سكه را گرفت، دریافت كه سكه سنگین است از بزرگى و سنگینى آن، تعجب كرد، پس از اندكى درنگ گفت: تو گنجى پیدا كرده اى؟

تملیخا گفت: این گنج نیست، پول است كه سه روز قبل خرما فروخته ام و آن را در عوض خرما گرفته ام و سپس از شهر بیرون رفتم و شهرى كه كه مردمش دقیانوس را مى پرستیدند.

نانوا دست تملیخا را گرفت و او را نزد شاه آورد، شاه از نانوا پرسید: ماجراى این شخص چیست؟

نانوا گفت: این شخص گنجى یافته است.

پادشاه به تملیخا گفت: نترس، پیامبر ما عیسى عليه‌السلام فرموده كسى كه گنجى یافت تنها خمس آن را از او بگیرید، خمسش را بده و برو.

تملیخا: خوب به این پول بنگر، من گنجى نیافته ام، من اهل همین شهر هستم.

شاه: آیا تو اهل این شهر هستى؟

تملیخا: آرى.

شاه: نامت چیست؟

تملیخا: نام من تملیخا است.

شاه: این نام ها، مربوط به این عصر نیست، آیا تو در این شهر خانه دارى؟

تملیخا: آرى، سوار بر مركب شو بروم تا خانه ام را به تو نشان دهم.

شاه و جمعى از مردم سوار شدند و همراه تملیخا به خانه او آمدند، تملیخا اشاره به خانه خود كرد و گفت: این خانه من است و كوبه در را زد، پیرمردى فرتوت از آن خانه بیرون آمد و گفت: با من چه كار دارید؟

شاه گفت: این مرد تملیخا ادعا دارد كه این خانه مال اوست؟

آن پیرمرد به او گفت: تو كیستى؟

او گفت: من تملیخا هستم.

آن پیرمرد بر روى پاهاى تملیخا افتاد و بوسید و گفت: به خداى كعبه، این شخص، جدّ من است، اى شاه! اینها شش نفر بودند از ظلم دقیانوس فرار كردند.

در این هنگام شاه از اسبش پیاده شد و تملیخا را بر دوش خود گرفت، مردم دست و پاى تملیخا را مى بوسیدند. شاه به تملیخا گفت: همسفرانت كجایند.

تملیخا گفت: آن ها در میان غار هستند...

شاه و همراهان با تملیخا به طرف غار حركت كردند، در نزدیك غار تملیخا گفت: من جلوتر نزد دوستان مى روم و اخبار را به آن ها گزارش مى دهم، شما بعد بیایید، زیرا اگر بى خبر با این همه سر وصدا حركت كنیم و آن ها این صداها را بشنوند، تصور مى كنند مأموران دقیانوس براى دستگیرى آن ها آمده اند و ترسناك مى شوند.

شاه و مردم همان جا توقف كردند، تملیخا زودتر به غار رفت، دوستان با شوق و ذوق برخاستند و تملیخا را در آغوش گرفتند و گفتند: حمد و سپاس خدا را كه تو را از گزند دقیانوس حفظ كرد و به سلامتى آمدى.

تملیخا گفت: سخن از دقیانوس بگویید، شما چه مدتى در غار خوابیده اید؟

گفتند: یكروز یا بخشى از یك روز.

تملیخا گفت: بلكه 309 سال خوابیده اید (997) دقیانوس مدتها است كه مرده است، پادشاه دیندارى كه پیرو دین حضرت مسیح عليه‌السلام است با مردم براى دیدار شما تا نزدیك غار آمده اند.

دوستان گفتند: آیا مى خواهى ما را باعث فتنه و كشمكش جهانیان قرار دهى؟

تملیخا گفت: نظر شما چیست؟

آن ها گفتند: نظر ما این است كه دعا كنیم خداوند ارواح ما را قبض كند، همه دست به دعا بلند كردند و همین دعا را نمودند، خداوند بار دیگر آن ها را در خواب عمیقى فرو برد.

و درِ غار پوشیده شد، شاه و همراهان نزدیك غار آمدند، هرچه جستجو كردند كسى را نیافتند و درِ غار را پیدا نكردند، و به احترام آن ها، در كنار غار مسجدى ساختند. (998)

درسهاى مهم از ماجراى اصحاب كهف

در ماجراى اصحاب كهف درسهاى مهم و عمیقى براى ما هست از جمله:

1 - باید تحت تأثیر جامعه قرار نگرفت، و نگفت: خواهى نشوى رسوا همرنگ جماعت شو بلكه باید استقلال فكرى داشت.

2 - براى حفظ جان، باید گاهى در پشت سپر تقیه و به طور تاكتیكى كار كرد، تا نیروها به هدر نرود.

3 - باید از تقلید كوركورانه پرهیز كرد.

4 - باید در بعضى از موارد، از محیطهاى فاسد هجرت كرد، تا رشد نمود.

5 - باید در سختى ها به خدا توكل نمود.

6 - حتما امدادهاى غیبى به كمك رهروان مخلص حق، خواهد رسید.

7 - باید با تفكر و بحث هاى منطقى، خود را از خرافات و امور واهى رهانید.

8 - از آزادگى اصحاب كهف همین بس كه مقام وزارت داشتند، ولى به خاطر آخرت و امور معنوى دل از دنیا كندند و به حق پیوستند، مانند یوسف عليه‌السلام كه از زلیخا و كاخ او برید و گفت: زندان بهتر از آن چیزى است كه زنان مصر مرا به آن دعوت مى كنند. (999)

9- قرآن (در آیه 10 سوره كهف) از اصحاب كهف به عنوان فتیه (جوانمردان) یاد كرده است. (1000)

بنابراین جوانمرد كسى است كه ویژگى هاى بالا را داشته باشد.

سلام اصحاب كهف بر على عليه‌السلام و مكافات كتمان حق

وه، چه مجلس خوبى و چه مجمع مفیدى، گروهى از دانش دوستان بصره با شورى خاص به گرد انس بن مالك آمده و از محضر وى كه مدتها از محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معارف اسلامى را آموخته بودند؛ استفاده مى كردند.

او نیز با اشتیاق تمام احادیث را كه از پیامبر اسلام به یاد داشت براى شاگردان بازگو مى كرد.

ولى روزى بر خلاف روزهاى دیگر، یكى از شاگردان برجسته او پرسشى عجیب كرد با این كه انس مایل نبود پاسخ این پرسش داده شود، ولى در شرایطى قرار گرفت كه ناگزیر از پاسخ آن بود.

پرسش این بود كه آن شاگرد با قیافه جدى در حضور شاگردان به انس رو كرد و گفت: این لكه هاى سفیدى كه در صورت شما است از چیست؟ گویا این ها نشانه بیمارى برص است با این كه به گفته پدرم، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند مؤمنان را به بیمارى برص و جذام مبتلا نمى كند چه شده با این كه شما از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستى، مبتلا به این بیمارى مى باشى؟

وقتى كه انس این سؤال را شنید، با كمال شرمندگى سر به زیر افكند و در خود فرو رفت، اشك در چشمانش حلقه زد و گفت: این بیمارى در اثر دعاى بنده صالح خدا امیرمؤمنان على عليه‌السلام است!

شاگردان تا این سخن را از اَنس شنیدند، نسبت به او بى علاقه شدند، و آن ارادت سابق به عداوت و دشمنى تبدیل شده، اطرافش را گرفتند و گفتند: باید حتما ماجراى این دعا را بگویى وگرنه از تو دست بر نمى داریم و به شدت باعث ناراحتى تو مى گردیم.

اَنس همواره طفره مى رفت، بلكه اصل واقعه فاش نشود ولى در برابر ازدحام جمعیت و اصرار آنان راهى جز بیان آن را نداشت، از این رو شروع به سخن كرد و چنین گفت: روزى در محضر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودم، قطعه فرشى را گروهى از مؤمنین از راه دور نزد آن جناب به عنوان هدیه آورده بودند پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من فرمود: تا ابوبكر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعد، سعید، و عبدالرحمن را به حضورش بیاورم، اطاعت كردم وقتى كه همه حاضر شدند، و روى فرش نامبرده نشستیم، حضرت على عليه‌السلام هم در آن جا بود، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام فرمود: به باد فرمان بده تا سرنشینان این فرش را سیر دهد. حضرت على عليه‌السلام به باد فرمود: به اذن پروردگار ما را سیر بده، ناگاه مشاهده كردیم كه همه ما در هوا سیر مى كنیم، پس از پیمودن مسافتى در فضاى بسیار وسیع كه وصفش را جز خدا نمى داند، حضرت على عليه‌السلام به باد امر فرمود كه ما را فرود آورد، وقتى كه بر زمین قرار گرفتیم، آن حضرت فرمود: آیا مى دانید این جا كجاست؟ گفتیم: خدا و رسول او و وصى او بهتر مى دانند.

فرمود: این جا غار اصحاب كهف است اى اصحاب رسول خدا! سلام بر اصحاب كهف كنید، به ترتیب اول ابوبكر بعد عمر، بعد طلحه و زبیر و... سلام كردند جوابى شنیده نشد، من و عبدالرحمن سؤال كردیم و من گفتم: من اَنَس نوكر در خانه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستم، جوابى نشنیدیم.

در آخر حضرت على عليه‌السلام بر آنان سلام كرد بى درنگ ندایى شنیدیم كه جواب سلام آن حضرت را دادند. آن جناب فرمود: اى اصحاب كهف! چرا جواب سلام اصحاب پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ندادید؟ گفتند: اى خلیفه رسول خدا! ما جوانانى هستیم كه به خداى یكتا ایمان آورده ایم، خداوند ما را هدایت نموده است، ما از ناحیه خداوند مجاز نیستیم جواب سلام كسى بدهیم، مگر آن كه پیامبر یا وصى او باشد و شما وصى پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستید.

حضرت على عليه‌السلام به ما رو كرد و فرمود: سخن اصحاب كهف را شنیدید؟ گفتم: آرى. فرمود: در جاى خود قرار گیرید، روى فرش قرار گرفتیم، به باد فرمان داد، در فضاى بى كران سیر كردیم. هنگام غروب آفتاب به باد فرمود: ما را فرودبیاور، در زمینى كه زعفرانى رنگ بود فرود آمدیم كه در آن جا هیچگونه مخلوق و آب و گیاهى نبود. گفتم: اى امیرمؤمنان هنگام نماز است، براى وضو آب نیست، آن جناب پاى مبارك خود را بر زمین زد، چشمه آبى پدید آمد و از آب آن چشمه وضو ساختیم، فرمود: اگر شتاب نمى كردید آب بهشتى براى وضوى ما حاضر مى شد. سپس نماز را خواندیم و تا نصف شب در آن جا بودیم، حضرت على عليه‌السلام همچنان مشغول نماز بود، پس از فراغت از نماز فرمود: در جاى خود قرار گیرید، تا به نماز صبح پیامبر برسیم به باد فرمود: حركت كن، پس از حركت ناگاه دیدیم در مسجد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستیم، نماز را با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواندیم آن حضرت پس از نماز رو به من كرد و فرمود: اى انس ماجراى شما را من بیان كنم یا شما بیان كنید عرض كردم: شما بفرمایید آن حضرت تمام ماجرا را از اول تا آخر بى كم و كاست بیان كرد، كه گویى همراه ما بوده است.

انس كه با این گفتار خود شاگردان را غرق در حیرت كرده بود، و شاگردان سراسر گوش شده بودند و با تمام وجود داستان این حادثه عجیب را مى شنیدند، و فراز و نشیب هاى آن را در قیافه رنگ به رنگ انس مى دیدند، به اینجا كه رسید، احساسات پرشور آن ها هماهنگ تغییر قیافه انس آنان را در مرحله دیگرى قرار داد و یك درس بسیار سودمندى كه همیشه سودمند بود و مى توان گفت مغز و شاهكار درس ها است كه از این ماجرا آموختند.

انس گفت: ... شاگردان من! پیامبر رو به من كرد و گفت: اى اَنَس روزى خواهد آمد كه على عليه‌السلام (براى محكوم نمودن رقباى خود) از تو شهادت و گواهى مى خواهد، آیا در آن وقت شهادت خواهى داد؟!

گفتم: البته و صد البته!

این ماجرا در همین جا متوقف شد، خاطره عجیب و شگفت آورش همواره در یاد من بود، تا این كه ماجراى جانسوز رحلت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و خلافت ابوبكر پیش آمد، موضوع خلافت ابوبكر به دستیارى یارانش تحقق یافت تا روزى كه حضرت على عليه‌السلام مردم را به حضور ابوبكر آورد و درباره خلافت سخن به میان آمد، حضرت على عليه‌السلام در حضور ابوبكر و مردم رو به من كرد و فرمود: اى اَنَس دیدنى هاى خود را راجع به آن فرش و سیر كردن و سلام اصحاب كهف و سفارش پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بگو.

(اوضاع و احوال طورى بود كه اگر مشهودات خود را مى گفتم، دنیاى من وخیم مى شد و به شخصیت ظاهریم لطمه مى خورد.)

گفتم: بر اثر پیرى، حافظه ام را از دست داده ام و آن و اقعه را فراموش كرده ام.

فرمود: مگر پیامبر از تو تعهد نگرفت كه هر وقت من از تو شهادت بخواهم كتمان نكنى، چگونه وصیت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از یاد برده اى؟!

آن گاه على عليه‌السلام (كه مى دانست اَنَس در این موقعیت حساس براى آباد كردن دنیاى خود این خیانت ناجوانمردانه را كرده و پاى روى وجدان خود و خرد خود گذاشته است، طاقتش طاق شد) با دلى پرسوز متوجه خداوند شده و عرض كرد: خداوندا! علامت بیمارى برص را در چهره این شخص ظاهر كن! (تا علامت و نشانه خیانتش در چهره اش باشد) دیده گانش را نابینا كن، و درد شكم را بر او مسلط فرما.

از آن مجلس كه بیرون آمدم، تا حال به این سه بیمارى مبتلا هستم، این بود قصه من و داستان برصى كه در من هست و شما از آن پرسیدید. گویند تا پایان عمر این سه بیمارى از وجود انس برطرف نشد. (1001)

اصحاب كهف از یاران امام زمان (عج)

جالب این كه: هنگامى كه حضرت ولى عصر امام مهدى (عج) ظهور مى كند، یك گروه از كسانى كه رجعت مى كنند و به یاران آن حضرت مى پیوندند، اصحاب كهف هستند، چنان كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: از پشت كوفه (نجف اشرف) بیست و هفت نفر ظاهر شده و به امام مهدى (عج) مى پیوندند، این بیست و هفت نفر عبارتند از:

پانزده نفر از قوم مخصوص وهدایت یافته موسى عليه‌السلام، هفت نفر از اصحاب كهف، یوشع بن نون (وصى موسى)، ابودُجانه انصارى، مقداد، سلمان (از یاران پیامبر) و مالك اشتر، و این 27 نفر در پیشگاه آن حضرت به عنوان یاران مخصوص و فرماندهان، در قیام امام عصر (عج) حضور دارند. (1002)

این تابلو نیز ما را با ویژگى هاى منتظران حقیقى و یاران راستین امام عصر (عج) آشنا مى سازد، كه آن ها باید همانند اصحاب كهف، جوانمردان آزاده و خودساخته و دلباخته خدا باشند، و به خاطر خداپرستى و طاغوت زدایى از زندگى مادى، دل ببرند، و به سوى خدا بپیوندند.

### 3 - داستان اصحاب رقیم

در آیه كهف چنین آمده است: (اَم حَسِبتَ اَنَّ اَصحابَ الكَهفِ وَ الرَّقیمِ كانُوا مِن آیاتِنا عَجَباً؛)

آیا گمان كردى داستان اصحاب كهف و رقیم از نشانه هاى بزرگ ما است.

در این كه اصحاب رقیم كیانند، بین مفسران و محدثان اختلاف نظر است، بعضى بعضى گفته اند: رقیم كوهى است كه غار اصحاب كهف در آن جا است، بعضى گفته اند: رقیم نام قریه اى بوده كه اصحاب كهف از آن خارج شدند، به عقیده بعضى رقیم نام لوح سنگى است كه قصه اصحاب كهف در آن نوشته شده است و سپس آن را در غار اصحاب كهف نصب كرده اند و یا در موزه شاهان نهاده اند، و به عقیده بعضى رقیم نام كتاب است، و به عقیده بعضى دیگر، منظور ماجراى سه نفر پناهنده به غار است (1003) كه داستانش چنین مى باشد.

در كتاب محاسن برقى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در كوه ودشت پرداختند، تا به غارى كه در بالاى كوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگى از بالاى غار، از كوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طورى كه درِ غار را به طور كامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریك ماندند، آن سنگ به قدرى درِ غار را پوشانید كه حتى روزنه اى از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آن ها بر اثر تاریكى، همدیگر را نمى دیدند.

آن ها وقتى كه خود را در چنان بن بست هولناكى دیدند، براى نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یكى از آن ها گفت: هیچ راه نجاتى نیست جز این كه اگر عمل خالصى داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم. این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولى گفت: خدایا! مى دانى كه من روزى فریفته زن زیبایى شدم، او را دنبال كردم وقتى كه بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافى عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن كار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار. وقتى كه دعاى او تمام شد ناگاه آن سنگ تكانى خورد، و اندكى عقب رفت به طورى كه روزنه اى به داخل غار پیدا شد.

دومى گفت: خدایا! تو مى دانى كه گروهى كارگر را براى امور كشاورزى اجیر كردم، تا هر روز نیم درهم به هركدام از آن ها بدهم، پس از پایان كار، مزد آن ها را دادم، یكى از آن ها گفت: من به اندازه دو نفر كار كرده ام، سوگند به خدا كمتر از یك درهم نمى گیرم، نیم درهم را قبول نكرد و رفت. من با نیم درهم او كشاورزى نمودم، سود فراوانى نصیبم شد، تا روزى آن كارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب كردم دیدم نیم درهم او براى من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضى كردم این كار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این كار را از من مى دانى به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار. در این هنگان ناگاه آن سنگ تكان شدیدى خورد به قدرى عقب رفت كه درون غار روشن شد، به طورى كه آن ها همدیگر را مى دیدند، ولى نمى توانستند از غار خارج شوند.

سومى گفت: خدایا! تو مى دانى كه روزى پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفى پر از شیر براى آن ها بردم، ترسیدم كه اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم، بروم، حشره اى داخل آن بیفتد، از طرفى دوست نداشتم آن ها را از خواب شیرین بیدار كنم و موجب ناراحتى آن ها شوم، از این رو همان جا صبر كردم تا آن ها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر مى دانى كه این كار من براى جلب خشنودى تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.

وقتى كه دعاى او به این جا رسید، آن سنگ تكان شدیدى خورد و به قدرى عقب رفت كه آن ها به راحتى از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: (مَن صَدَقَ اللهَ نَجَاه؛)

كسى كه به راستى و از روى خلوص با خدا رابطه برقرار كند و بر همین اساس، رفتار نماید رهایى و نجات مى یابد. (1004)

### 4 - داستان ذوالقرنین

مشخصات ذوالقرنین

نام ذوالقرنین در قرآن در دو مورد آمده است، و داستان او به طور فشرده در سوره كهف در ضمن 16 آیه (از آیه 83 تا 98) ذكر شده است.

درباره این كه ذوالقرنین چه كسى بوده، مطالب گوناگونى گفته شده است، مانند:

1 - او همان اسكندر مقدونى است كه فتوحات بسیار نمود، و كشورهاى بسیار را در زیر سلطه خود آورد. (1005)

2 - یكى از پادشاهان یمن بود، كه به عنوان تُبَّع خوانده مى شد، كه جمع آن تبایعه است (1006) طبق این نظریه سد معروف مأرب كه در یمن بود از ساخته هاى او است.

3 - سومین و جدیدترین نظریه این كه ذوالقرنین همان كورش كبیر است (1007) كه پانصد و سى سال قبل از میلاد مى زیست.

نظریه اول و دوم داراى مدرك قابل ملاحظه اى نیست، قرائن و دلائل، نظریه سوم را تایید مى كنند. (1008) بنابراین با توجه به این نظریه (1009) داستان ذوالقرنین را پى مى گیریم.

اما این كه به او ذوالقرنین (صاحب دوقرن) مى گفتند، باز مطالب گوناگون گفته شده است مانند:

1 - زیرا او دو قرن زندگى و حكومت كرد.

2 - زیرا به شرق و غرب عالم كه به تعبیر عرب دو شاخ خورشید است رسید.

3 - زیرا دو طرف سر او برآمدگى مخصوصى بود.

4 - زیرا تاج او داراى دو شاخ بود.

ذوالقرنین از نظر قرآن داراى ویژگى هاى برجسته زیر است:

1 - خداوند اسباب پیروزى ها را در همه ابعاد، در اختیار او گذاشت.

2 - او سه لشگركشى مهم كرد، نخست به غرب، سپس به شرق، و سرانجام به منطقه اى در شمال كه داراى تنگه كوهستانى است، او در هر یك از این سفرها با اقوامى برخورد نمود.

3 - او مردى با ایمان، عادل و مهربان و یار نیكوكار و دشمن ظالمان بود، از این رو مشمول عنایات خاص خداوند گردید.

4 - او نیرومندترین و مهم ترین سدها را كه در آن از آهن و مسؤولیت زیاد استفاده شده بود، به عنوان دژ، براى كمك به مستضعفان ساخت، بیشتر به نظر مى رسد كه این سد در سرزمین قفقاز، میان دریاى خزر و دریاى سیاه، بین سلسله كوه هاى آن جا همچون یك دیوار بوده است.

5 - در قرآن چیزى كه صراحت بر پیامبرى او داشته باشد نیست، ولى تعبیراتى دیده مى شود كه از علائم پیامبرى او خبر مى دهد، در روایات اسلامى به عنوان عبد صالح معرفى شده است.

6 - دو قوم وحشى یأجوج و مأجوج كه در منطقه شمال شرقى زمین در نواحى مغولستان سكونت داشتند و داراى زاد و ولد زیاد بودند، موجب هرج و مرج مى شدند، و براى حكومت كورش باعث مزاحمت ها گشتند، و چنین به نظر مى رسد كه مردم قفقاز هنگام سفر كورش به آن منطقه، از كورش تقاضاى جلوگیرى از قتل و غارت آن ها را كردند، و او نیز براى جلوگیرى از آن ها به ساختن سد معروف ذوالقرنین اقدام نمود. (1010)

7 - از امام صادق عليه‌السلام نقل شده: چهار نفر بر تمام دنیا حكومت كردند، دو نفرشان از مؤمنان بودند كه عبارتند از: سلیمان و ذوالقرنین، و دو نفرشان از كافران بودند كه عبارتند از نمرود و بخت النصر. (1011)

داستان ذوالقرنین در قرآن

قبلاً در داستان اصحاب كهف، ذكر شد كه كفار قریش در مكه نزد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمده و این سه سؤال را طرح كردند:

1 - اصحاب كهف كیانند؟ 2 - ذوالقرنین كیست؟ 3 - روح چیست؟ سوره كهف نازل شد و ماجراى كهف و ذوالقرنین را بیان نمود...

داستان ذوالقرنین نیز در قرآن به طور فشرده (چنان كه در قرآن معمول است) ذكر شده است، در این جا نظر شما را به خلاصه داستان ذوالقرنین با اقتباس از قرآن و بعضى از روایات جلب مى كنیم.

لشگر كشى ذوالقرنین به سمت غرب

ذوالقرنین پادشاه عادلى بود، تصمیم گرفت با همت قهرمانانه بر شرق و غرب جهان، حركت كند و همه را زیر پرچم خود آورد و در پرتو حكومت مقتدرانه خود، جلو ظلم و طغیان ظالمان و ستمگران را بگیرد، و تا آخرین حد توان خود از حریم مستضعفان دفاع نماید.

مركز او (ظاهراً) سرزمین فارس بود. (1012) سه جنگ و لشگركشى بزرگ داشت:

1 - به سوى غرب 2 - به سوى شرق 3 - به سوى منطقه اى كوهستانى، بین شرق و غرب.

خداوند همه اسباب كار و پیروزى را در اختیارش قرار داده بود. او با لشگر مجهز و بیكرانى به سمت غرب حركت كرد، همه ناهموارى ها در برابرش هموار شدند، و همه گردنكشان در برابرش تواضع كردند، او همچنان به فتوحات ادامه داد. شب و روز به پیش رفت تا به چشمه آبى رسید، كه آب و گلش به هم آمیخته بود، چنین به نظر مى رسید كه خورشید در آن غروب مى كند، و تصور مى كرد كه دیگر پس از آن، جنگ و فتح باقى نمانده است.

ولى در آن سرزمین قومى را دید كه كفر و طغیان و ظلمشان موجب آزار مستضعفان مى شد و همه را به ستوه آورده بود، آن قوم به ستمگرى و قتل و غارت معروف بودند.

ذوالقرنین از درگاه خداوند خواست تا او را در هدایت و رهبرى مردم، یارى كند، و تكلیفش را در مورد آن قوم وحشى و ستمگر روشن سازد.

خداوند ذوالقرنین را در میان دو كار مخیر ساخت:

1 - با شمشیر آن ها را كیفر و سركوب كند 2 - به دعوت و راهنمایى آن ها بپردازد، مدتى به آن ها مهلت دهد، شاید هدایت گردند، و از ستم و طغیان دست بردارند.

ذوالقرنین راه دوم را برگزید و گفت: هر كه ستم كند، او را مجازات خواهیم كرد سپس به سوى پروردگارش باز خواهد گشت، و خدا او را به عذابى سخت دچار خواهد ساخت، ولى هر كس كه به حق بگرود و كار شایسته انجام دهد، براى او پاداش نیك خواهد بود، و ما به گشایش كارش اقدام مى كنیم.

ذوالقرنین مدتى در آن جا ماند، و از ستم ستمگران جلوگیرى نمود، و به نیكوكاران پاداش داد، و پایه عدالت و صلح را در آن جا پى ریزى كرد و پرچم اصلاح را برافراشت.

لشگركشسى ذوالقرنین به شرق و شمال، و ساختن سد براى جلوگیرى از ستم قوم وحشى

پس از آن ذوالقرنین با تدبیر و همت شجاعانه و اهداف مصلحانه به طرف شرق لشگر كشید، به هر جا سید، همه را فتح كرد، و مردم در همه جا از او استقبال كردند و تسلیم حكومت او شدند.

ذوالقرنین همچنان پیش مى رفت تا به آخرین سرزمین هاى آباد رسید، در آن جا اقوامى را دید كه آفتاب بر آن ها مى تابد، خانه و سایبان و درخت و باغى ندارند، تا در سایه اش بیارامند، بلكه در كمال بیچارگى زندگى مى كنند، و در تاریكى جهل و نادانى دست و پا مى زنند.

ذوالقرنین براى نجات آن ها، پرچم حكومتش را در آن جا برافراشت، و با نور علم و تدبیر و راهنماییهایش، آن محیط تیره را روشن نمود. و خدمت شایانى به آن ها كرد.

سپس ذوالقرنین با لشگرش به سوى شمال رهسپار شد، به هر جا رسید همه را فتح كرد و همه گردنكشان در برابرش تسلیم شدند و سر بر اطاعت او نهادند، تا به جایى رسید دید در آن جا قومى زندگى مى كنند كه زبانشان مفهوم نیست، ولى مجاور دو قوم وحشى و طغیانگر یاجوج و ماجوج هستند، این دو قوم كه جمعیتشان زیاد بود چون آتشى در نیزار خشك بودند، به هر جا مى رسیدند به غارت مى پرداختند. آن قوم وقتى كه سایه پر بركت ذوالقرنین را بر سر خود دیدند، و قدرت و شكوه و عظمت او را مشاهده كردند، از او تقاضا كردند كه آن ها را در برابر دو قوم وحشى یاجوج و ماجوج یارى كند، و براى جلوگیرى از طغیان آن ها سدى محكم و بلند (مثلاً مانند دیوار چین) در برابر آن ها بسازد، تا از شر آن ها محفوظ بمانند.

آن قوم در پایان قول دادند كه تا سرحد توان، ذوالقرنین را یارى كنند، و با همیارى و همكارى خود، كارهاى عادلانه و خداپسندانه او را به پایان برسانند.

ذوالقرنین كه انسانى مهربان و خیرخواه و دشمن ظلم بود، به تقاضاى آن ها پاسخ مثبت داد، از گنجها و سیم و زر و امكانات بسیار دیگر كه خداوند در اختیارش گذاشته بود، استفاده كرد، و به ساختن سدى نیرومند اقدام جدى نمود، آن قوم نیز اسباب كار را فراهم كردند، آن ها مقدار زیادى آهن و مس و چوب و زغال آماده كرده و تحت نظارت ذوالقرنین آهن هاى بزرگ و سنگین را بین دو كوه قرار دادند، و چوب و زغال در اطراف آن ریختند، آتش افروختند، و مسها را گداخته نموده و آهن ها را به همدیگر جوش دادند، تا به صورت سدى نیرومند در آمد كه دو قوم یاجوج و مأجوج قدرت عبور و نفوذ از آن را نداشتند، و هرگز نمى توانستند آن را سوراخ یا ویران نمایند.

بعضى گفته اند ارتفاع سد حدود صد متر، و عرض دیوار آن در حدود 25 متر بود (1013) و طول آن فاصله بین دو كوه را به هم متصل مى كرد.

وقتى كه ذوالقرنین از كار ساختن آن سد و سنگر بى نظیر فارغ شد، بسیار خوشحال شد كه گامى راسخ براى نجات مستضعفان در برابر ستمگران برداشته است. او كه همه چیز را از الطاف الهى مى دانست، در این مورد نیز از لطف و رحمت خدا یاد كرد و گفت:

(هذَا رَحمَةً مِن رَبِّى؛) این از رحمت پروردگار من است. (1014)

و آن چنان در برابر خدا و حقایق، متواضع و متوجه بود، كه ساختن چنان سدى هرگز او را مغرور نكرد كه مثلاً بگوید سدى براى شما ساختم كه تا ابد، شما را حفظ خواهد كرد، بلكه در عین حال از فناى دنیا سخن به میان آورد و گفت: (فَاذا جاءَ وَعدُ رَبِّى جَعلَهُ دكّاً وَ كانَ وَعدُ رَبِّى حَقاً؛)

هرگاه فرمان پروردگارم فرا رسد، آن را در هم مى كوبد، و به یك سرزمین صاف و هموار مبدل مى سازد، و وعده و فرمان پروردگارم حق است. (1015)

طبق بعضى از روایات حضرت خضر عليه‌السلام در بعضى از موارد همراه ذوالقرنین بود، و كارهاى او را تایید نموده و او را راهنمایى كرد، (1016) به همین مناسبت حافظ گوید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قطع این مرحله بى همرهى خضرمكن |  | ظلمات است بترس از خطر گمراهى |
| اى سكندر بنشین و غم بیهوده مخور |  | كه نبخشند تو را آب حیات از شاهى |

سنگ عجیب و عبرت ذوالقرنین و گریه او براى سفر آخرت

آن چه در بالا ذكر شد، در قرآن آیه 83 تا 98 كهف، به آن اشاره شده است. ولى روایات متعددى پیرامون بعضى از حوادث زندگى ذوالقرنین نقل شده است. ما براى حُسن ختام، نظر شما را به فرازى از یكى از آن حوادث، كه جالب است جلب مى كنیم:

اصبغ بن نُباته حدیث مشروحى از امیرمؤمنان على عليه‌السلام نقل كرده كه در بخشى از آن چنین آمده است: ذوالقرنین از حكماء و دانشمندان شنیده بود، در زمین منطقه اى به نام ظلمات وجود دارد، كه هیچكس از پیامبران و غیر آن ها به آن جا راه نیافته است، تصمیم گرفت به سوى آن منطقه سفر كرده و آن جا را نیز كشف كند. او با سپاهى مجهز با صدها نفر حكیم و دانشمند به راه افتاد، و سرانجام به آن منطقه رسید، و در همین منطقه چهل شبانه روز به حركت خود ادامه داد، و چیزهاى عجیبى دید... تا این كه ناگاه شخصى را به صورت جوان زیبا، با لباس سفید مشاهده كرد كه به آسمان مى نگریست و دستش را بر دهانش نهاده بود، او وقتى صداى خش خش حركت ذوالقرنین را شنید، گفت: كیستى؟

ذوالقرنین گفت: من هستم، و ذوالقرنین نام دارم.

او گفت: (یا ذوالقَرنَینِ اَما كَفافَ ما وَراكَ حَتّى وَصَلتَ اِلَىَّ؟ ؛)

اى ذوالقرنین! آیا آن چه از پشت سرت را فتح كردى برایت كافى نبود، تا این كه خود را نزد من رسانده اى؟

ذوالقرنین گفت: تو كیستى؟ و چرا دست بر دهانت نهاده اى؟

او گفت: من صاحب صور هستم، روز قیامت نزدیك شده و من منتظرم كه فرمان دمیدن صور از جانب خدا به من داده شود و صور را بدمم. سپس سنگى (یا شبیه سنگى) را به طرف ذوالقرنین انداخت، و گفت: اى ذوالقرنین این سنگ را بگیر اگر سیر شد تو نیز سیر مى شوى و اگر گرسنه شد تو نیز گرسنه مى گردى.

ذوالقرنین آن سنگ را برداشت و از همان جا به سوى لشگر و یاران خود بازگشت، و جریان حركت در منطقه ظلمات و دیدنى هایش را براى آن ها شرح داد، سپس آن سنگ را به آن ها نشان داد و گفت: در منطقه ظلمانى جوان زیبا و سفیدپوشى خود را صاحب صور، (اسرافیل) معرفى كرد و این سنگ را به من داد و گفت: اگر این سنگ سیر گردد تو سیر مى شوى، و اگر گرسنه گردد، گرسنه مى شوى، به من خبر بدهید كه راز این سنگ و پیام همراه آن چیست؟

او دستور داد ترازویى آوردند، آن سنگ را در یك كفه ترازو نهاد، و سنگى مشابه و هم وزن آن در كفه دیگر. این سنگ سنگینى كرد، سنگ دیگر در كنار سنگ هم وزن نهاد، باز این سنگ سنگینى كرد، و به این ترتیب تا هزار سنگ در یك كفه ترازو نهادند، و آن سنگ صاحب صور را در كفه دیگر، باز همین كفه پایین آمد و خود را نسبت به هزار سنگ مشابه خود سنگین تر نشان داد.

حاضران حیران و شگفت زده شدند، و گفتند: اى سرور ما! ما به راز و مفهوم پیام همراه آن آگاهى نداریم.

حضرت خضر عليه‌السلام كه در آن جا حاضر بود به ذوالقرنین گفت: اى سرور ما! تو از كسانى كه آگاهى ندارند، سؤال مى كنى، من به راز این سنگ آگاهى دارم از من بپرس.

ذوالقرنین گفت: تو به ما خبر بده، و راز و اسرار این سنگ را براى ما بیان كن.

خضر عليه‌السلام ترازو را به پیش كشید، و آن سنگ را از ذوالقرنین گرفت و در میان یك كفه ترازو نهاد، سپس سنگى هموزن و مشابه آن در كفه دیگر ترازو نهاد، سنگ ذوالقرنین مثل سابق سنگین تر بود، خضر مقدارى خاك روى سنگ ذوالقرنین ریخت، با این كه این كه این مقدار خاك موجب سنگینى بیشتر مى شد، در عین حال وقتى كه ترازو را بلند كرد، دید دو كفه ترازو مساوى و یكنواخت شد.

همه حاضران در برابر علم خضر عليه‌السلام شگفت زده شده، و بر احترام خود نسبت به خضر عليه‌السلام افزودند، سپس حاضران به ذوالقرنین گفتند: ما راز این موضوع را ندانستیم و مى دانیم كه خضر عليه‌السلام جادوگر نیست، پس چرا ما كه هزار سنگ در كفه دیگر نهادیم باز سنگ شما سنگین تر بود، اما خضر عليه‌السلام با این كه مقدارى خاك بر سر سنگ شما ریخت، و با یك سنگ سنجید، دو كفه ترازو مساوى و یكنواخت شدند؟!

ذوالقرنین به خضر گفت: علت و راز این موضوع را براى ما شرح بده.

خضر عليه‌السلام گفت: اى سرور من! فرمان خدا در میان بندگانش نافذ، و سلطان او بر همه چیز قاهر و غالب، و حكمتش بیانگر مشكلات است، خداوند انسان ها را به همدیگر مبتلا كند، و اكنون من و تو را به همدیگر مبتلا نموده است... اى ذوالقرنین! این سنگ یك مثال است كه صاحب صور (اسرافیل) براى تو زده است، در حقیقت صاحب صور چنین گفته: مَثَل انسان ها همانند این سنگ است كه اگر هزار سنگ دیگر را با او بسنجند، باز این سنگ سنگین تر است. ولى وقتى كه خاك بر سر آن ریختى، سیر (معتدل) مى شود و به حال واقعى خود بر مى گردد، مَثَل تو (ذوالقرنین) نیز همین گونه است، خداوند آن همه ملك در اختیار تو نهاده به آن ها راضى نشدى تا این كه چیزى را طلب كردى كه هیچ كس قبل از تو آن را طلب نكرده است، و به منطقه اى وارد شده اى كه هیچ انسان و جنى به آن وارد نشده است. صاحب صور مى خواهد این نصیحت را به تو كند كه: (اِبنُ آدَمَ لا یشبعُ حَتَّى بُحثى عَلَیهِ التِّرابُ؛)

انسان ها سیر نمى شوند مگر وقتى كه خاك (گور) بر سر آن ها بریزد. (1017)

ذوالقرنین از این مثال، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه شدید كرد و گفت:

اى خضر! راست گفتى، صاحب صور براى من این مَثَل را زد، و پس از این پیشروى، دیگر فرصتى براى من نخواهد بود تا باز به پیشروى دیگر دست بزنم.

سپس ذوالقرنین از آن منطقه باز گشت و به سرزمین دَومَة الجندل (واقع در سرزمین مرزى بین سوریه و عراق) كه خانه اش بود، مراجعت نمود، و در همان جا بود تا مرگش فرا رسید (1018) آرى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر چرخ گردون كشد زین تو |  | سرانجام خشت است بالین تو |
| دلت را به تیمار چندین مبند |  | بس ایمن مشو بر سپهر بلند |
| جهان سر به سرحكمت و عبرت است |  | چرا بهره ما همه غفلت است |

### 5 - داستان اصحاب رَسّ

در قرآن در دو مورد سخن از اصحاب الرس به میان آمده، نخست در آیه 12 سوره ق، كه از تكذیب آن ها از پیامبرشان، سخن گفته شده، دوم در آیه 38 فرقان، كه بیانگر هلاكت و عذاب شدید اصحاب رس در ردیف قوم عاد و ثمود است، كه همانند آنها بر اثر عذاب الهى ریشه كن و نابود شدند.

واژه رس (1019) اشاره به چاه آب یا نهر آب است كه در سرزمین اصحاب رس بود، درباره هویت اصحاب رس، و علت عذاب آن ها در میان مفسران اختلاف نظر است، ما از ذكر آن ها در این جا صرف نظر كرده، و به ذكر داستان آن ها كه حضرت رضا عليه‌السلام آن را از امیرمؤمنان على عليه‌السلام نقل كرده مى پردازیم:

یافث پسر نوح عليه‌السلام بعد از طوفان، در كناره چشمه اى نهال درخت صنوبرى را كاشت كه به آن درخت شاه درخت، و به آن چشمه دوشاب مى گفتند، این قوم در مشرق زمین زندگى مى كردند، و داراى دوازده آبادى در امتداد رودخانه اى بودند كه به آن رودخانه، رس مى گفتند. (1020) نامهاى این قریه ها دوازدهگانه به این نام هاى (ى دوازدهگانه ماه هاى عجم) معروف بود، به این ترتیب: آبان، آذر، دى، بهمن، اسفندار، فروردین، اردیبهشت، خرداد، مرداد، تیر، مهر و شهریور، بزرگترین شهر آن ها اسفندار نام داشت كه پایتخت شاهشان به نام تركوذبن غابور، نوه نمرود بود، درخت اصلى صنوبر و چشمه مذكور در این شهر قرار داشت، از بذر همین درخت در هر یك از شهرهاى دیگر كاشته بودند و رشد كرده و بزرگ شده بود، آن قوم جاهل، آن درخت هاى صنوبر را خداهاى خود مى دانستند، نوشیدن آب چشمه و رودخانه را بر خود و حیوانات، حرام كرده بودند، هر كس از آن آب مى نوشید، او را اعدام مى نمودند و مى گفتند: این آب مایه حیات خدایان ما است، و كسى حق استفاده از آن را ندارد!!

آن ها در هر ماه از سال، یك روز را به عنوان عید مى دانستند در آن روز به نوبت كنار یكى از آن درختان دوازدهگانه مى آمدند و گاو و گوسفند پاى آن درخت قربان مى نمودند و جشن وسیع مى گرفتند، و آتش روشن مى كردند، وقتى كه دود غلیظ آتش مانع دیدن آسمان مى شد، در برابر درخت به خاك مى افتادند و آن را مى پرستیدند.

سپس گریه و زارى مى نمودند، و دست به دامن درخت مى شدند. وقتى كه حركت شاخه هاى درخت، و صداى مخصوص آن درخت را (بر اثر باد شیطان) مى دیدند و مى شنیدند مى گفتند؛ درخت مى گوید: اى بندگان من، من از شما راضى هستم. آن گاه غریو شادى سر مى دادند، شراب مى خوردند و به عیش و نوش و ساز و آواز و عیاشى مى پرداختند، و در پایان به خانه هاى خود باز مى گشتند...

این قوم علاوه بر این عقاید خرافى، در رفتار و كردار نیز فاسد و منحرف بودند، به طورى كه همجنس گرایى و همجنس بازى در بینشان رواج داشت. (1021)

خداوند پیامبرى از نوادگان یعقوب عليه‌السلام را (كه طبق بعضى از روایات، حنظله نام داشت) براى هدایت آن قوم گمراه به سوى آن ها فرستاد.

این پیامبر، سال ها در میانشان ماند و هر چه آن ها را به سوى خداى یكتا و بى همتا و دورى از بت پرستى دعوت كرد، گوش ندادند و به راه خرافى خود ادامه دادند.

سرانجام آن پیامبر، به خدا عرض كرد: پروردگارا! این قوم لجوج دست از بت پرستى و درخت پرستى بر نمى دراند، و روز به روز بر كفر و گمراهى خود مى افزایند، و درختهایى را كه سود و زیان ندارند مى پرستند، همه آن درخت ها را خشك كن و قدرت خود را به آن ها نشان بده، بلكه از درخت پرستى منصرف شوند.

خداوند درختهاى آن ها را خشكانید.

آن ها وقتى كه صبح از خانه بیرون آمدند در همه آن دوازده شهر دیدند كه درخت معبود، خشك شده است (این حادثه مثل توپ در بینشان صدا كرد، هر كسى چیزى مى گفت) سرانجام آن ها دو گروه شدند، یك گروه مى گفتند: جادوى این شخصى كه ادعاى پیامبرى مى كند موجب خشك شدن درخت ها شده [یعنى درخت ها نخشكیده، بلكه سحر و جادوى او، چشم هاى ما را بسته به طورى كه ما چنین خیال مى كنیم] گروه دیگر مى گفتند: خدایان ما به این صورت در آمده اند تا خشم خود را نسبت به این شخص (كه مدعى پیامبرى است) آشكار سازند تا ما نیز از خدایان خود دفاع كنیم و جلو او را بگیریم، (فریاد و شعارشان بر ضد آن پیامبر بلند بود و) سرانجام همه تصمیم گرفتند تا آن پیامبر خدا را (با سخت ترین شكنجه) اعدام كنند.

آن ها چاهى كندند، و قسمت تهِ چاه را تنگتر نمودند، و آن پیامبر خدا را دستگیر كرده و در میان آن چاه افكندند و سر آن چاه را با سنگ بزرگى بستند، آن پیامبر پیوسته در میان چاه ناله و راز و نیاز كرد، و آن ها كنار چاه مى آمدند و صداى ناله و راز و نیاز او را با خدا مى شنیدند، و مى گفتند امیدواریم كه خدایان ما (درخت هاى صنوبر) از ما راضى گردند و سبز شوند و شادابى و خشنودى خود را به ما نشان دهند.

آن پیامبر در مناجات خود مى گفت: خدایا! مكان تنگ مرا مى نگرى، شدت اندوه مرا مى بینى، به ضعف و بى نوایى من لطف و مرحمت كن، هر چه زودتر دعایم را به اجابت برسان، و روحم را قبض كن.

آن پیامبر خدا با این وضع در آن چاه به شهادت رسید. (1022)

عذاب سخت اصحاب رس

در این هنگام خداوند به جبرئیل فرمود: به این مخلوقات بنگر كه حلم من آن ها را مغرور كرده، و خود را از عذاب من در امان مى بینند، و غیر مرا مى پرستند، و پیامبر فرستاده مرا مى كشند... من به عزتم سوگند یاد كرده ام كه هلاكت آن ها را مایه عبرت جهانیان قرار دهم.

روز عید آن ها فرا رسید، همه آن ها در كنار درخت صنوبر اجتماع كرده و جشن گرفته بدند، ناگاه طوفان سرخ شدیدى به سراغشان آمد، همه وحشت زده به همدیگر چسبیدند و به دنبال پناهگاه بودند، ناگهان دریافتند كه هرجا پا مى گذارند، مانند سنگ كبریت شعله ور و سوزان و داغ است، در همین بحران شدید، ابر سیاهى بر سر آن ها سایه افكند، و از درون آن ابر، صاعقه هایى از آتش بر آن ها باریدن گرفت، به طورى كه پیكرهاى آن ها بر اثر آن آتش ها، همچون مس ذوب شده، گداخته شد، و به این ترتیب به هلاكت رسیدند. پناه مى بریم به خدا از خشم و عذابش. (1023)

### 6 - داستان عبرت انگیز مكافات باغداران و توبه آنان

در قرآن، در سوره قلم از آیه 16 تا 33، ماجراى سوختن باغى پربار بر اثر صاعقه مرگبار آسمانى سخن به میان آمده، كه به عنوان مكافات عمل صاحبان باغ بود، از این رو كه از دادن حق تهى دستان، خوددارى كردند، به این مناسبت نظر شما را به این داستان با استفاده از روایات و گفتار مفسران جلب مى كنیم:

در زمان هاى گذشته، قبل از اسلام، در سرزمین یمن، در حدود چهار فرسخى شهر صنعا، روستایى به نام صروان (یا: ضروان) وجود داشت، در این روستا یك باغ بسیار عالى و پردرخت داراى میوه، و محصولات غذایى وجود داشت، صاحب این باغ جوانمردى سخاوتمند و خداشناس بود، و به قدرى به فقراء و نیازمندان توجه داشت، كه از محصول آن باغ به اندازه نیاز خود بر مى داشت و بقیه را در بین نیازمندان تقسیم مى كرد (1024) نیازمندان همواره دعاگوى او بودند، و آن باغ سال به سال رونق بیشترى داشت، و مستمندان عادت كرده بودند كه در فصل چیدن محصول، به آن باغ بروند، و حق خود را از صاحبش بگیرند، صاحب باغ نیز با كمال خوشرویى دست خالىِ آن ها را پر مى كرد.

این مرد ربانى گهگاه كه فرصت به دست مى آمد، فرزندان خود را به گرد خود جمع مى كرد، و به آن ها پند و اندرز مى داد و سفارش هاى شایسته اى مى كرد، به ویژه در مورد نیازمندان، سفارش زیادترى مى نمود كه: براى كسب رضاى خدا حتماً به آن ها توجه كنید و از محصول باغ و كشتزار به آن ها به قدر نیازشان بدهید. حتى در آخر عمر با وصیت خود، بیشتر تأكید كرد كه مبادا مستمندان را محروم كنید.

اما افسوس كه آن ها گوش شنوا نداشتند، و غرور و غفلت، آن ها را از شنیدن و عمل كردن به نصیحت هاى مهرانگیز پدر باز مى داشت.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بس وصیت كرد و تخم وعظ كاشت |  | چون‌ زمینشان شوریده بُد سودى نداشت |
| گر چه ناصح را بود صد داعیه |  | بنده را ادنى بباید واعیه (1025) |

سرانجام اجل این مرد خدا سر رسید و از دنیا رفت، باغ به دست فرزندان او افتاد.

آن هانصیحت هاى پدر را به باد فراموشى سپردند، حتى با یكدیگر هم سوگند شدند كه محصول باغ را براى خود ضبط كنند و چیزى به نیازمندان ندهند و به هم مى گفتند: ما عیالوار هستیم، و محصول باغ و كشتزار باید براى هزینه زندگى خودمان باشد، به قدرى در این تصمیمشان جدى بودند كه حتى اءن شاء الله نگفتند.

هنگامى كه فصل چیدن محصول فرا رسید، با هم پیمان بستند كه صبح زود دور از انظار نیازمندان میوه هاى باغ را بچینند. (1026)

نیازمندان طبق معمول عصرِ پدر آن ها، به باغ سر مى زدند، به امید آن كه حق آن ها داده شود، ولى محروم بر مى گشتند.

خداوند بر آن باغداران بخیل و دنیاپرست و مغرور غضب كرد، نیمه هاى شب صاعقه اى مرگبار را به سوى آن باغ فرستاد، آن صاعقه چنان درختان آن باغ را سوزانید كه آن باغ سرسبز و خرم را همچون شب سیاه ظلمانى كرد، و چیزى از آن باغ، جز مشتى خاكستر باقى نماند. (1027)

باغداران از همه جا بى خبر، صبح زود همدیگر را صدا زدند و براى چیدن محصول به سوى باغ روانه شدند، در مسیر راه آهسته به همدیگر مى گفتند: مواظب باشید كه امروز حتى یك نفر فقیر به طرف باغ نیاید. وقتى كه به باغ رسیدند، مشتى زغال و خاكستر دیدند، همه چیز را دگرگون شده یافتند، به قدرى كه گیج شدند و باور نمى كردند و گفتند: ما راه را گم كرده ایم.

سپس گفتند: همه چیز از دست ما رفته و ما به طور كلى محروم شده ایم.

یكى از برادران كه از همه عاقل تر بود به آن ها گفت: آیا من به شما نگفتم كه تسبیح خدا كنید. آن ها كه باد غرورشان خالى شده بود به تسبیح خدا پرداختند و خود را ظالم و مقصر خواندند و همدیگر را سرزنش مى كردند و فریاد مى زدند: اى واى بر ما كه طغیانگر بودیم (1028) به گفته مولانا در مثنوى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قصه ى اصحاب ضروان خوانده اى |  | پس چرا در حیله جویى مانده ای |
| حیله می كردند كزدم نیش چند |  | كه برند از روزى درویش چند |
| خفیه می گفتند سرها آن بدان |  | تا نباید كه خدا در یابد آن (1029) |

سرانجام به كیفر حیله و نیرنگ خود رسیدند و به مكافات سخت گرفتار شدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از مكافات عمل غافل مشو |  | گندم از گندم بروید جو زجو |

ولى این عذاب ناگهانى، باغداران را آن چنان تكان داد كه عبرت گرفتند به خصوص با نصیحت یكى از برادران كه عاقل تر بود آن ها از خواب غفلت بیدار شدند و توبه كردند، و دل به خدا بستند و گفتند: امیدواریم كه خداوند بهتر از آن باغ را به ما عنایت فرماید. (1030)

از عبدالله بن مسعود نقل شده كه: وقتى آن ها توبه حقیقى كردند، و خداوند صداقت آن ها را دانست، باغ سرسبز و خرمى به نام حَیوان (زنده و پرنشاط) به آن ها عطا كرد كه درختان بسیار پربار با میوه هاى بسیار عالى داشت، به طورى كه دانه هاى خوشه هاى انگور آن باغ، آن قدر بزرگ و چشمگیر بود كه نظیر آن را كسى ندیده بود (1031) آرى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غرق گنه ناامید مشو زدرگاه ما |  | كه عفو كردن بود در همه دم كار ما |
| بنده شرمنده تو خالق بخشنده من |  | بیا بهشتت دهم مرو تو در نار ما |
| توبه شكستى بیا هر آن چه هستى بیا |  | امیدوارى بجوى ز نام غفار ما |
| در دل شب خیز و ریز قطره اشكى زچشم |  | كه دوست دارم كند گریه گنه كار ما |
| خواهم اگر بگذرم از همه عاصیان |  | كیست كه چون و چرا كند زدرگاه ما |

### 7 - كفران نعمت قوم سبأ و سرانجام نكبت بار آن ها

قوم سبأ، جمعیتى داراى حكومت عالى و تمدن درخشان در سرزمین حاصلخیز یمن بودند و براى كشاورزى وسیع خود، سدهاى محكم بسیار زیادى ساخته بودند و از انواع نعمت ها بهره كافى داشتند، ولى بر اثر غرور و سركشى از دستورهاى رسولان خدا، به مكافات سختى رسیدند به طورى كه سرزمین آباد آن ها به بیابان خشك و سوزان، تبدیل شد. سرگذشت این قوم در قرآن در سوره سبأ آیه 15 تا 19 آمده است، اكنون به داستان زیر توجه كنید:

سَدیر مى گوید: در محضر امام صادق عليه‌السلام بودم، شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسید: منظور از آیه (19 سوره سبأ) چیست كه خداوند مى فرماید:

(فَقالُوا رَبَّنا باعِد بَینَ اَسفارِنا وَ ظَلَمُوا اَنفُسَهُم فَجَعلناهُم اَحادِیثَ وَ مَزَّقنا هُم مَمَزِّقٍ...؛)

ولى (این قوم مغرور) گفتند: پروردگارا! میان سفرهاى ما دورى بیفكن (تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان سفر كنند، و به این طریق) آنها به خود ستم كردند، و ما آنان را داستان (براى عبرت انگیز) براى دیگران قرار دادیم، و جمعیتشان را متلاشى ساختیم...

امام صادق عليه‌السلام در پاسخ فرمود: منظور از این آیه، مردمى بودند كه آبادى هاى به هم پیوسته و در تیررس همدیگر داشتند آبادى هایى كه داراى نهرهاى جارى و اموال بسیار و آشكار بود، ولى در برابر نعمت هاى خدا، به جاى شكر، ناسپاسى كردند، و عافیت خدا را نسبت به خود، دگرگون نمودند [چرا كه خداوند در آیه 13 سوره رعد مى فرماید:] (اءنّ اللهَ لا یغِیرُ بِقَومٍ حتّى یغَیرُوا ما بِاَنفُسِهِم؛)

همانا خداوند سرنوشت هیچ ملتى را تغییر نمى دهد، مگر آن كه آن ها خود را تغییر دهند.

آن گاه خداوند سیل عَرِم را (با شكسته شدن سدهاى آن ها) به سوى آن ها فرستاد، به طورى كه همه آبادى هایشان غرق در آب شده و ویران گشت، و اموالشان نابود شد، و باغ هاى پردرخت و پرمیوه آن ها به دو باغ بى ارزش با میوه هاى تلخ و درختان بى مصرف شوره گز و اندكى درخت سِدر، مبدل گردید [چنان كه این مطلب در آیه 16 سوره سبأ آمده است، و در پایان همین آیه مى فرماید:]

(ذلِكَ جَزَینا هُم بِما كَفَروا وَ هَل نُجازِى اِلّا الكَفُورَ؛)

این را به خاطر كفرشان، به آن ها جزا دادیم، و آیا ما جز كفران كننده را به چنین مجازاتى، كیفر مى دهیم؟ (1032)

ویرانى سد عظیم مَأرِب به وسیله موش هاى صحرایى

قوم سبأ از تمدن عظیمى برخوردار بودند، كه پس از حكومت عظیم داوود عليه‌السلام و سلیمان عليه‌السلام، عظمت حكومت آن ها بر سر زبان ها افتاد. آن ها براى ذخیره سازى آب و رونق كشاورزى، سد عظیمى به نام سد مأرب (بر وزن مغرب) (1033) در بین دو كوه بلق بنا كردند، آب فراوان، باغهاى بسیار وسیع و زیبا، و كشتزارهاى پربركت ایجاد كردند، از شاخسارهاى درختان آن باغ ها آن قدر میوه آشكار شد كه مى گفتند: هرگاه كسى سبدى روى سر بگذارد و از زیر آن ها بگذرد، پشت سر هم میوه در آن سبد مى افتد و در مدت كوتاهى سبد پر از میوه هاى گوناگون مى شود.

آن ها داراى قریه هاى به هم پیوسته و بسیار آباد بودند (1034) ولى وفور نعمت به جاى شكر و سپاس، آن ها را سرمست و غافل نموده بود، تا آن جا كه شكاف طبقاتى عمیقى بین آن ها ایجاد شده بود، زورمندانشان عده اى را به استضعاف و استثمار كشیده بودند به طورى كه این درخواست جنون آمیز را از خدا نموده و گفتند: (ربَّنا باعِد بَینَ اَسفارِنا؛) خدایا میان سفرهاى ما دورى بیفكن. (1035)

تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان همسفر شوند منظورشان این بود كه بین قریه ها، خشكى باشد، و فاصله ها زیاد گردد تا تهیدستان و افراد كم در آمد، و بى مركب نتوانند مانند آن ها سفر كنند.

خداوند بر آن شكم پرستان مغرور غضب كرد، مطابق پاره اى از تواریخ، موش هاى صحرایى به دور از انظار مردم مغرور، به دیواره سد خاكى مأرِب رو آوردند، و دیوار سد را از درون سست كردند (1036) از سوى دیگر بر اثر باران هاى شدید و سیل هاى عظیم، آب زیاد در پشت سد جمع گردید، ناگهان سد در هم شكست و آن همه آب به جریان افتاد و همه آبادى ها و چهارپایان و كشتزارها و قصرها و خانه هایشان غرق در آب شده و ویران و نابود گردید. از آن همه درختان و كشتزارهایشان، تنها چند درخت تلخ اراك و شوره گز و سِدر به جاى ماند (1037) مرغ ها و پرندگان خوش آواز از آن جا كوچ كردند و بوم ها و زاغ ها در خرابه هاى قوم سبأ، لانه گرفتند.

قرآن در پایان چنین نتیجه مى گیرد:

(ذلِكَ جزَیناهُم بِما كَفَرُوا وَ هَل نُجازِى الّا الكَفُورَ؛)

این هلاكت را به خاطر كفرشان به آن ها وارد ساختیم، و آیا جز كفران كننده را به چنین مجازاتى كیفر مى دهیم؟! (1038)

بى اعتنایى به دعوت سیزده پیامبر

روایت شده: قوم سبأ داراى سیزده شهر آباد بودند، و در هر شهرى پیامبرى از جانب خداوند آن ها را به سوى خدا دعوت مى نمود، و به آن ها مى گفت: از نعمت هاى خدا بخورید و بهره مند شوید، ولى شكر خداى یكتا را به جا آورید، تا خداوند نعمتش را بر شما بیفزاید، آن خدایى كه چنین شهر پاك و خوش آب و هوا و به دور از هر گونه حشرات و آلودگى ها به شما عطا كرده است.

ولى آن ها به نصایح مهرانگیز پیامبران گوش نكردند، و بر غرور و طغیان خود افزودند، در نتیجه خداوند بر آن ها غضب كرد، و موش هاى صحرایى را به درون دیوار سد آن ها فرستاد، و از سوى دیگر سیل بنیان كن عَرِم فرا رسید، و دو باغ پربركتشان مبدل به دو باغ ناچیز، با چند میوه تلخ و درختان شوره گز و اندكى درخت سدر گردید. (1039) آرى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لطف حق با تو مداراها كند |  | چون كه از حد بگذرد رسوا كند |

وضع فلاكت بار قوم ناشكر سبأ

در روایتى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده: من وقتى كه غذایى را از ظرفى مى خورم، ته ظرف را با انگشت و زبانم مى لیسم كه هیچ باقى نماند، تا آن جا كه ترس آن دارم خدمتگذارم مرا حریص و آزمند بخواند، ولى این كار من به خاطر حرص و طمع نیست بلكه (به خاطر ترك اسراف است، توضیح این كه:) قومى از اهالى ثرثار (همان قوم سبأ) در میان وفور نعمت زندگى مى كردند، آن ها از مغز گندم، نان تهیه مى كردند (ولى به قدرى اسرافكار و ناسپاس بودند كه) با همان نان ها محل مدفوع كودكانشان را پاك مى نمودند، به گونه اى كه از انباشتن همین نان هاى آلوده كوهى از نان به وجود آمده بود.

مرد صالحى در حال عبور، زنى را دید كه با نان محل مدفوع كودكش را پاك مى كند، به آن زن گفت: واى بر شما! از خدا بترسید تا مبدأ خدا بر شما غضب كند، و نعمتش را از شما بگیرد.

آن زن در پاسخ به طور مسخره آمیز و مغرورانه گفت: برو بابا! گویا ما را از گرسنگى مى ترسانى، تا هنگامى كه ثرثار (آب پربركت این سرزمین) جریان دارد، ما هیچگونه ترسى از گرسنگى نداریم.

طولى نكشید كه خداوند بر آن هوسبازان و رفاه طلبان اسرافكار غضب كرد، آب كه مایه حیات است از آن ها گرفته شد، قحطى زده شدند، كار به جایى رسید كه همه اندوخته هاى غذائیشان تمام شد و مجبور شدند كه به سوى آن نان هاى آلوده انباشته كه مانند كوهى شده بود، هجوم ببرند، و سر صف به نوبت بایستند تا از آن نان كه جیره بندى شده بود، جیره خود را برگیرند. (1040)

در مورد رابطه كفران: عمت و قحطى و فلاكت، روایات متعدد وجود دارد. (1041)

و در آیه 112 و 113 سوره نحل مى خوانیم:

(وَ ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً قَرْیةً كَانَتْ آمِنَةً مُّطْمَئِنَّةً یأْتِیهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّن كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللّهِ فَأَذَاقَهَا اللّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُواْ یصْنَعُونَ - وَ لَقَدْ جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِّنْهُمْ فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمُ الْعَذَابُ وَ هُمْ ظَالِمُونَ؛)

خداوند براى آنها كه كفران نعمت مى كنند، مثلى زده است منطقه آبادى را كه امن و آرام و مطمئن بوده و همواره روزیش به طور فراوان از هر مكانى فرامى رسیده، امّا نعمت خدا را كفران كردند، و خداوند به خاطر اعمالى كه انجام مى دادند، لباس گرسنگى و ترس را در اندامشان پوشانید - پیامبرى از خود آن ها به سراغ شان آمد، اما او را تكذیب كردند، و عذاب الهى آنها را فروگرفت در حالى كه ظالم بودند.

به گفته بعضى از مفسران، دو آیه فوق در مورد قوم سبأ نازل شده است.

براى تكمیل داستان قوم سبأ، به داستان زیر توجه كنید:

امام صادق عليه‌السلام فرمود: پدرم (امام باقر) ناراحت مى شد از این كه دستش را كه غذایى به آن چسبیده بود، با دستمال پاك كند بلكه به خاطر احترام غذا دست خود را مى مكید، و یا اگر كودكى در كنار او بود، و چیزى از غذا در ظرفى باقى مانده بود، ظرف او را پاك مى كرد. و مى فرمود: گناه مى شود چیزى از غذا از سفره بیرون مى ریزد، و من به جستجوى آن مى پردازم، به حدى كه خادم منزل مى خندد (كه چرا دنبال یك ذره غذا مى گردم؟) سپس افزود:

جمعیتى قبل از شما مى زیستند، خداوند نعمت فراوان به آن ها داد، اما طغیان و ناشكرى و اسراف كردند تا آن جا كه بعضى از آن ها به دیگران گفتند: پاك كردن محل مدفوع با سنگ كه خشن است، موجب رنج است، به جاست كه با نان محل مدفوع را پاك كنیم كه نرم است و همین كار را كردند. خداوند بر آن ها غضب كرد، حشراتى كوچك تر از ملخ به سراغ آن ها فرستاد، آن حشرات آن چنان بر رزق و روزى آن ها مسلط شدند كه همه را حتى درختان آن ها و هر چه را كه خوردنى بود خوردند، فشار گرسنگى و كمبود غذا به جایى رسید كه آن ها به همان نان هاى آلوده (كه با آن ها قبلاً استنجاء كرده بودند) هجوم آوردند، و آن ها را خوردند، و این حادثه همان است كه در قرآن در دو آیه فوق (نحل - 112 و 113) بیان مى كند. (1042)

### 8 - داستان دو برادر مؤمن و مغرور

در روزگاران پیش در میان بنى اسرائیل پادشاهى زندگى مى كرد، او داراى دو پسر بود، كه بنابه قولى نام یكى از آن ها تملیخا، و نام دیگرى فُطرُس بود. (1043) پدر از دنیا رفت و براى آن ها ثروت بسیار به جا گذاشت.

تملیخا انسان با ایمان و مهربان و خداشناسى بود، و همواره در فكر حساب و كتاب قیامت، و انجام كارهاى نیك بود، و به نیازمندان كمك هاى شایانى مى كرد، ولى به عكس، فطرس انسانى دنیاپرست، سنگدل، و بى اعتنا به امور دین و معاد و خدا بود، خدا و معاد را قبول نداشت، فقط به زرق و برق دنیاى خود فكر مى كرد. (1044)

بخشى از سرگذشت این دو برادر (یا دو دوست) در سوره كهف، از آیه 32 تا 44 به عنوان دو نمونه، یكى نمونه اى از انسان نیك، و دیگرى، نمونه اى از انسان بد ذكر شده، تا ما با تابلو قرار دادن این ماجرا، پیروى انسان نیك را برگزینیم و انسان نیك گردیم.

این دو برادر هر كدام حق خود را از ارث پدر گرفتند، تملیخا ثروت پدر را پلى براى آخرت قرار داد، و از آن به نحو احسن براى تأمین نیازهاى مستمندان استفاده مى كرد، ولى فطرس همواره در عیاشى و هوسبازى خود به سر مى برد، و بر اموال خود مى افزود، و چیزى به نیازمندان نمى داد. (1045)

فطرس از اموال اندوخته شده اش دو باغ انگور بسیار بزرگ به وجود آورد، كه در گرداگرد این دو باغ، نخل هاى بلند خرما سر به آسمان كشیده بودند، و در بین این دو باغ، سرزمین بزرگ مزروعى پربركت وجود داشت، و نهرى بزرگ و پر آب همواره براى سیراب كردن درختان این دو باغ و مزرعه و نخل ها جریان داشت، و در مجموع یك مزرعه كامل بود كه همه چیزش جور و جامع بود، و در آن از همه گونه محصولات كشاورزى به طور فراوان وجود داشت.

فطرس به جاى شكر و سپاسگزارى خدا، با سرمستى و غفلت و غرور، فكر مى كرد كه نسبت به برادرش برترى دارد، و تا ابد غرق در نعمت مى باشد، ولى برادرش بر اثر عدم دلبستگى به دنیا، براى خود - جز به مقدار نیاز - چیزى نگذاشته بود، و بقیه را در امور نیك به مصرف رسانده بود.

فطرس، تملیخا را مسخره مى كرد و او را ابله مى دانست، ولى تملیخا دلش براى عاقبت برادرش میسوخت و همواره سعى داشت با نصیحت و اندرز، برادرش را از راه هاى باطل بیرون كشیده به سوى خدا بكشاند.

فطرس به برادرش مى گفت: من از نظر ثروت از تو برترم، و به خاطر افرادى كه دارم از تو توانمندتر مى باشم.

او با غرور و سرمستى وارد باغش مى شد و منظره شاداب باغ را مى دید مى گفت: من گمان نمى كنم هرگز این باغ فانى و نابود شود.

خیره سرى او به جایى رسید كه آشكارا منكر معاد و قیامت گردید و گفت: باور نمى كنم قیامت برپا گردد، و اگر قیامتى باشد و به سوى پروردگارم بازگردم، جایگاهى بهتر از این جا خواهم داشت. (1046)

او با خیال خام خود مى پنداشت اكنون كه در دنیا داراى شخصیت برجسته (صورى) است، در آخرت نیز (فرضاً اگر باشد) داراى شخصیت برجسته خواهد بود.

او همواره در این فكرها بود، و زرق و برق ظاهرى خود را به رخ برادر مى كشید و تملیخا را تحقیر مى كرد، و پیوسته حرف هاى گُنده، و بزرگتر از خود مى زد، و برادرش را، انسانى سرخورده و مفلوك معرفى مى كرد.

اندرزهاى حكیمانه و پرمهر برادر مؤمن

تملیخا كه دوراندیش و آخربین بود، و درست فكر مى كرد، دلش براى غفلت برادرش مى سوخت. تصمیم گرفت با اندرزهاى پدرانه، برادر را از منجلاب فریب و بى خبرى خارج سازد، از این رو او را چنین نصیحت مى كرد:

آیا به خدایى كه تو را از خاك و سپس از نطفه آفریده، و پس از آن تو را مرد كاملى قرار داد كافر شدى؟! ولى من كسى هستم كه الله پروردگار من است، و هیچ كس را شریك پروردگارم قرار نمى دهم.

چرا هنگامى كه وارد باغت شدى، نگفتى این نعمتى است كه خدا خواست است؟!

نیرویى جز از ناحیه خدا نیست! و اگر مى بینى من از نظر مال و فرزند از تو كمترم (مطلب مهمى نیست).

شاید پروردگارم بهتر از باغ تو به من بدهد، و مجازات حساب شده اى از آسمان بر باغ تو فرو فرستد، به گونه اى كه آن را به زمین بى گیاه لغزنده اى تبدیل سازد.

و آب آن در اعماق زمین فرو رود، آن گونه كه هرگز نتوانى آن را به دست آورى. (1047)

دگرگونى باغ و كشتزار سرسبز به بیابانى خشك

فطرس هرگز به گفتار و اندرزهاى برادر گوش نكرد، و به راه خود ادامه داد، و همچنان سرمست و غافل، بى آن كه حق نیازمندان را بپردازد، و از ناحیه او خیرى به كسى برسد، به هوسبازى خود ادامه داد.

خداوند بر آن خیره سر خودخواه و بدطینت غضب كرد، در یك شب ظلمانى كه فطرس در خواب بود، صاعقه مرگبار را كه از رعد و برق شدید بر مى خاست، به دو باغ و كشتزار و درختهاى او فرو ریخت، به هر چه دست یافت همه را سوزانید. آب نهر در زمین فرو رفت (گویى زلزله همراه صاعقه بود و) آن چه از ساختمان ها در كنار آن باغ و كشتزار بودند ویران شدند. (1048)

فطرس از خواب بیدار شد، پس از صرف صبحانه، مثل هر روز به طور معمول به سوى باغ و مزرعه اش روانه شد، ولى وقتى كه به مزرعه و باغهایش رسید، دید همه محصولات و گیاهان نابود شده، ساختمان ها ویران گشته، و آن دو باغ و مزرعه خرم و سرسبز به بیابان خشكى تبدیل یافته، پرندگان خوش آوا رفته اند، و جاى خود را به بوم و زاغ داده اند.

خلاصه از نسیمى دفتر ایام بر هم خورده، و ورق همه چیز برگشته است. آن گاه متوجه شد كه آن چه برادرش مى گفت حق بود، افسوس كه اندرزهاى برادر را به گوش جان نسپرد.

آه و ناله و افسوسش بلند شد، از شدت ناراحتى پیوسته دست هاى خود را به هم مى زد، چرا كه مى دید همه هزینه هایى كه براى باغ نموده، نابود شده و همه داربست هاى باغ فرو ریخته است. در میان آه و ناله اش مى گفت:

(یا لَیتَنِى لَم اُشرِك بِرَبِّى اَحَداً؛)

اى كاش كسى را همتاى پروردگارم قرار نداده بودم.

دیگر كسى یا كسانى را نداشت كه او را در برابر عذاب الهى یارى دهند، و از خودش نیز نمى توانست یارى گیرد، در آن جا براى او ثابت شد كه ولایت و قدرت از آنِ خداوند بر حق است، او است كه برترین پاداش ها، و عاقبت نیك را به انسان هاى مطیع مى بخشد. (1049)

ولى بعد از مردن سهراب از نوشدارو چه سود؟ اینك دیگر كار از كار گذشته بود، فغان و افسوس او بى فایده بود، چرا كه فرصت از دستش رفته بود، و دیگر ثروت امكانات نداشت تا آن را پلى براى آخرت قرار دهد، و با بهره بردارى صحیح از آن به نفع نیازهاى جامعه و نیازمندان، گامهاى استوارى بردارد.

آرى، این بود، سرنوشت و سرانجام فلاكت بار آدم مغرورى كه از خدا و حساب و كتاب خدا فاصله گرفته، و جز هوسهاى نفسانى به چیز دیگر نمى اندیشد، ولى برادر دیگرش به خاطر هشیارى و توجه به خدا و قیامت، روسفید دو جهان گردید.

### 9- داستان برصیصاى عابد

در قرآن در آیه 16 و 17 حشر، عاقبت منافقان را این گونه مثال زده است:

(كَمَثَلِ الشَّیطَانِ إِذْ قَالَ لِلاِْنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّى بَرِی ءٌ مِّنكَ إِنِّى أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِینَ - فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِى النَّارِ خَالِدَینِ فِیهَا وَ ذَلِكَ جَزَاء الظَّالِمِینَ؛)

كار آنها (منافقان) همچون شیطان است كه به انسان گفت: كافر شو (تا مشكلات تو را حل كنم) امّا وقتى كه كافر شد گفت: من از تو بیزارم، من از خداوندى كه پروردگار جهانیان است بیم دارم - سرانجام كار شیطان و انسان پیرو شیطان این شد كه هر دو در آتش دوزخند، جاودانه در آن مى مانند و این است كیفر ستمكاران.

جمعى از مفسران و محدثان در ذیل این آیه داستان برصیصاى عابد را ذكر كرده كه عاقبت شیطان و پیروان شیطان را مجسم مى كند، و این داستان چنین است:

در میان بنى اسرائیل عابد و راهبى به نام برصیصا بود. سال هاى بسیار به عبادت خدا اشتغال داشت، و آن چنان در پیشگاه خدا داراى مقام و منزلت شد كه حتى بیماران روانى را درمان مى كرد، مردم بیماران خود را نزد او مى آوردند و با دعاى او شفا مى یافتند. روزى زن جوانى از یك خاندان با شخصیت را كه بیمارى روانى پیدا كرده بود، برادرانش نزد برصیصا آوردند و بنا شد مدتى در آن جا بماند تا شفا یابد.

شیطان وسوسه گر در آن جا ظاهر شد و آن قدر آن زن را در نظر برصیصا زینت داد كه او فریفته شد و به او تجاوز كرد، پس از مدتى آن زن باردار شد، برصیصا دید كه نزدیك است آبرویش برود، باز گول شیطان را خورد، و آن زن را كشت و جنازه اش را در گوشه اى از بیابان دفن كرد.

شیطان این موضوع را فاش ساخت، و برادرانش از این حادثه رنج آور با اطلاع شدند، این خبر شایع شد و در تمام شهر پیچید، و به گوش حاكم رسید، حاكم با گروهى از مردم به بررسى پرداختند، عابد اقرار به گناه كرد، پس از آن كه وقوع جنایت براى آن ها ثابت شد، حاكم حكم اعدام برصیصا را صادر كرد، مأموران همراه ازدحام جمعیت، عابد را به پاى دار آوردند و او را به بالاى چوبه دار كشیدند، در این هنگام شیطان در نظر عابد مجسم شد و گفت: این من بودم كه تو را تا این جا كشیدم، اكنون نیز مى توانم موجب نجات تو شوم.

عابد گفت: چه كنم تا نجات یابم؟

شیطان گفت: هرگاه یك سجده براى من كنى، كافى است.

عابد گفت: من كه در این جا نمى توانم سجده كنم.

شیطان گفت: با اشاره سجده كن، او با اشاره، شیطان را سجده كرد و همان دم دار را كشیدند و جان سپرد و در حال كفر از دنیا رفت. دو آیه مذكور به این مطلب اشاره مى كند. (1050)

این است سرنوشت كسانى كه به پیروى از شیطان ادامه مى دهند و با منافقان همنشین و همسو مى گردند.

### 10 - كشتن 43 پیامبر، و 112 حامى پیامبران در یك روز

تاریخ یهود پر از جنایات و كشتار و بى رحمى است، آن ها حتى در كشتن پیامبران و منادیان حق و عدالت، جسور بودند و باكى نداشتند، از جمله این كه آن ها براى حفظ منافع نامشروع خود، در آغاز یك روز، آشوب كردند، و 43 نفر از پیامبران بنى اسرائیل را كه همه شریعت موسى عليه‌السلام را براى مردم بیان مى كردند كشتند.

در همان روز 112 نفر از عابدان و صالحان به دفاع از پیامبران شهید برخاستند و به امر به معروف و نهى از منكر پرداختند.

عجیب این كه یهودیان سنگدل، همه آن 112 نفر را در همان روز كشتند، و در نتیجه در یك روز 115 نفر را قتل عام كردند.

خداوند در آیه 21 و 22 آل عمران از آدم كشانى بى رحم یاد كرده، و به سه سرنوشت و عذاب شوم آن ها اشاره مى كند و مى فرماید:

(إِنَّ الَّذِینَ یكْفُرُونَ بِآیاتِ اللّهِ وَیقْتُلُونَ النَّبِیینَ بِغَیرِ حَقٍّ وَیقْتُلُونَ الِّذِینَ یأْمُرُونَ بِالْقِسْطِ مِنَ النَّاسِ فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِیمٍ - أُولَئِكَ الَّذِینَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِى الدُّنْیا وَالآخِرَةِ وَ مَا لَهُم مِّن نَّاصِرِینَ؛)

همانا كسانى كه نسبت به آیات خدا كفران مى ورزند، و پیامبران را به ناحق مى كشند، و (نیز) مردمى را كه امر به عدالت مى كنند به قتل مى رسانند، آنان را به كیفر و عذاب دردناك مژده بده - آنها كسانى هستند كه اعمال نیكشان، به خاطر این گناهان بزرگ در دنیا و آخرت تباه شده و پوچ شده، و مددكار و شفاعت كننده اى ندارند. (1051)

به این ترتیب سه كیفر سخت در كمین آن ها است: 1 - عذاب دردناك 2 - پوچى اعمال نیك 3 - نداشتن شفاعت.

### 11 - داستان هاروت و ماروت

در روزگاران پیش، پس از عصر حضرت سلیمان عليه‌السلام سحر و جادوگرى در میان مردم بابِل به طور عجیبى رایج شده بود. بابِل از شهرها و سرزمین هاى تاریخى مربوط به پنج هزار سال قبل است، كه شامل منطقه وسیعى بین رود فرات و دجله مى شد.

داراى تمدن عظیمى بود، و آن چنان بزرگ شد كه به آن كشور بابِل مى گفتند. این كشور داراى شهرهایى بزرگ و قلعه هایى بلند، و قصرهاى سر به فلك كشیده و بتكده هاى عظیم بود، و اكنون از آن بناهاى عظیم، خرابه هایى باقى مانده است كه جزء آثار باستانى به شمار مى آید.

سحر و جادوگرى در میان مردم بابِل بسیار رایج بود، آن ها از طلسمات و علف هاى مخصوص و پاشیدن آب متبرك، و دوختن نوارهاى مخصوص، براى آن جام كارهاى حیرت انگیز و شگفت آور استفاده مى كردند... (1052)

از تاریخ استفاده مى شود كه حضرت سلیمان عليه‌السلام تمام نوشته ها و اوراق جادوگرى مردم بابِل را جمع آورى كرد، و دستور داد تا در محل مخصوصى نگهدارى كنند (این نگهدارى براى آن بود كه مطالب مفیدى براى دفع سحر در میان آن ها وجود داشت.) سلیمان عليه‌السلام به این ترتیب براى نابودى سحر و جادوگرى اقدام نمود.

ولى پس از وفات سلیمان عليه‌السلام، گروهى آن اوراق را بیرون آورده و به اشاعه و تعلیم سحر پرداختند، و بار دیگر بازار سحر و جادو رونق گرفت.

براى جلوگیرى از سحر و جادو، و زیان هاى آن لازم بود اقدامى جدى صورت بگیرد و براى جلوگیرى از آن چاره اى جز این نبود، كه مردم راه باطل كردن سحر را یاد بگیرند و چنین كارى مستلزم آن است كه خود سحر را نیز یاد بگیرند، تا بتوانند با فوت و فنّ دقیق، آن سحرها را باطل نمایند. (1053)

خداوند دو فرشته هاروت و ماروت را به صورت انسان به میان مرم بابِل فرستاد، تا به آن ها سحر و جادو یاد بدهند، تا بتوانند از سحر ساحران جلوگیرى نمایند.

آمدن هاروت و ماروت در میان مردم بابِل فقط به خاطر تعلیم سحر براى خنثى سازى سحر بود، از این رو آن ها به خصوص به هر كس كه سحر مى آموختند، به او اعلام مى كردند كه:

(اءنَّما نَحنُ فِتنَةٌ فَلا تَكفُرْ؛)

ما وسیله آزمایش تو هستیم كافر نشو. (و از این تعلیمات سوء استفاده نكن).

اما آن ها از تعلیمات هاروت و ماروت، سوء استفاده كردند، تا آن جا كه با سحر و جادوى خود به مردم آسیب مى رساندند، و بین مرد و همسرش جدایى مى افكندند و مشمول سرزنش شدید الهى شدند. (1054)

### 12 - داستان قوم تُبَّع

پادشاهان یمن را به عنوان تُبَّع كه جمع آن تبایعه است مى خواندند، چنان كه پادشاهان روم را قیصر، و پادشاهان مصر را فرعون، و پادشاهان ترك را خاقان، و پادشاهان ایران را كسرى مى نامیدند.

تبایعه یك سلسله از شاهانى بودند كه در یمن داراى تمدن عظیم و تشكیلات كشورى و لشگرى بودند، و با قدرت عظیمى زندگى مى كردند، بعضى از آنها از خوبان بودند و بعضى از آن ها روش طاغوت ها را داشتند.

نام یكى از آن ها اسعد ابوكرب بود كه مطابق پاره اى از روایات، خودش خوب بود، ولى قومش در گمراهى به سر مى بردند و به هلاكت رسیدند.

اسعد پادشاه مقتدرى بود و با لشگر مجهز خود، بسیارى از شهرها و بلاد را فتح كرده و تحت پرچم خود در آورده بود.

در مورد فتح مدینه و مكه، سرگذشت شیرینى دارد كه نظر شما را به آن جلب مى كنیم:

تُبع (اسعد ابوكرب) در یكى از سفرهاى كشورگشایى خود، براى فتح مدینه، نزدیك مدینه آمد، و مدینه را محاصره كرد، براى علماى یهود پیام فرستاد كه من سرزمین مدینه را ویران مى كنم، تا هیچ یهودى در آن نماند و فقط آیین عرب در آن جا حاكم گردد.

اعلم علماى یهود به نام شامول در آن جا بود گفت: اى پادشاه! اینجا شهرى است كه هجرتگاه پیامبرى از دودمان اسماعیل است كه در مكه متولد مى شود. سپس بخشى از اوصاف پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بر شمرد، تُبع گویا سابقه ذهنى در این باره داشت، گفت: بنابر این من از تخریب این شهر صرف نظر مى كنم.

اسعد به بعضى از قبیله اوس و خزرج كه در كنارش بودند فرمان داد كه در این شهر بمانید و هنگامى كه پیامبر موعود، خروج كرد او را یارى كنید، و فرزندان خود را به این موضوع سفارش نمایید، و حتى در ضمن نامه اى به آن ها، ایمان خود نسبت به آن پیامبر موعود را اعلام نمود. (1055)

روایت شده: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: لا تَسُبّوا تُبَّعاً فانَّهُ كانَ قَد اَس لَمَ سى به تُبع ناسزا نگویید، او مسلمان شده است. (1056)

اسعد براى تصرف مكه به سوى مكه لشگر كشید در این هنگام چهارهزار نفر از دانشمندان همراهش بودند، مكه را فتح كرد، خواست كعبه را ویران كند، بیمارى سخت زكام بر او عارض شد، بر اثر این بیمارى از گوش ها و چشمان و بینى اش آب بدبویى ریزش مى كرد، طبیب ها از درمان آن عاجز ماندند و گفتند: این دردِ آسمانى است و درمان آن از عهده ما ساقط است.

روز بعد یكى از دانشمندان محرمانه نزد وزیرِ اسعد آمد و گفت: اگر اسعد نیت خود را پاك و راست سازد، من او را درمان مى كنم، وزیر از اسعد براى او اجازه طلبید، آن عالم نزد اسعد آمد و به اسعد گفت: تو مى خواهى این كعبه را ویران كنى... او گفت: آرى.

دانشمند گفت: از این كار توبه كن، كه به خیر دنیا و آخرت خواهى رسید. اسعد توبه كرد، اتفاقا از آن بیمارى شفا یافت، از این رو به خدا و رسالت ابراهیم خلیل عليه‌السلام ایمان آورد، نه تنها به كعبه بى احترامى نكرد، بلكه هفت گونه پارچه بلند براى پوشاندن كعبه تهیه كرد، و كعبه را با آن ها پوشانید، از این رو او نخستین كسى بود كه براى كعبه پرده درست كرد. (1057)

این لشگركشى به مكه، و درست كردن پیراهن براى كعبه، در سال پنجم میلادى، قبل از تولد پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رخ داد. (1058)

به هر حال تبع (اسعد) خودش خوب بود، و به مقدسات دینى احترام مى گذاشت. ولى قوم او، بر اثر غرور فتوحات و كسبِ قدرت، افرادى گمراه و ستمگر و مغرور شدند، از این رو خداوند آن ها را به كیفر كردارشان رسانید و قدرت و شوكت آن ها را در هم شكست.

چنان كه در آیه 37 دخان مى فرماید:

(أَهُمْ خَیرٌ أَمْ قَوْمُ تُبَّعٍ وَالَّذِینَ مِن قَبْلِهِمْ أَهْلَكْنَاهُمْ إِنَّهُمْ كَانُوا مُجْرِمِینَ؛)

آیا مشركان مكه برتر و قوى ترند یا قوم تبّع و اقوامى كه قبل از آنها (از قوم عاد و ثمود) ما آنها را به خاطر جرم و گناهشان به هلاكت رساندیم.

در آیه 14 سوره ق نیز، خداوند قوم تبع را از تكذیب كنندگان رسولان در ردیف اصحاب ایكه (بخشى از قوم شعیب) معرفى كرده كه به عذاب سختى هلاك و نابود شدند.

این بود داستان عبرت انگیز قوم تبع، كه روزى براى خود شوكت و اقتدار و كشور گشایى داشتند، ولى بر اثر غرور و گناه، مشمول غضب الهى شده، و زندگیشان از هم پاشید، و قدرت و شوكتشان در هم شكست، بنابراین ضعیفتر از آن ها مشركان قریش، خیال نكنند كه مى توانند در برابر اسلام، قدرت نمایى و كارشكنى كنند، و گرنه آن ها نیز به سرنوشت قوم تبع گرفتار خواهند شد.

به هر حال این از امور نادر است، كه رئیس قومى، نیك باشد، ولى قومش بد باشند و خداوند قوم او را سرزنش كرده و جزءِ هلاك شدگان معرفى نماید.

### 13 - ماجراى اصحاب اخدود، و مكافات عمل آن ها

در قرآن در سوره بروج، پنج آیه (از آیه 4 تا 8) پیرامون ماجراى دردناك شهادت مسیحیان با ایمان، در نجران، كه قبل از ظهور پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رخ داد آمده است كه به داستان اصحاب اخدود معروف است، نظر شما را به این سرگذشت، كه از سویى درس ایثار و فداكارى به ما مى آموزد، و از سوى دیگر تابلو واژگونى و مكافات عمل ستمگران شكنجه گر را به ما نشان مى دهد جلب مى كنیم:

قبلاً گفتیم تاریخ یهود عنود، پر از جنایات وحشتبار است، یكى از آن جنایات هولناك، سوزاندن حدود بیست هزار نفر از مؤمنان مسیحى نجران در كوره هاى آدم سوزى است كه به وجود آورده بودند. توضیح این كه:

ذونواس آخرین طاغوت از سلسله قبیله حِمیر بود كه بر سرزمین یمن سلطنت مى كرد و خود را یوسف مى نامید، او یهودى بود، و افراد قبیله حِمیر و سایر مردم یمن را به این آیین دعوت كرد، و همه از او پیروى كردند و سراسر كشور پهناور یمن پیرو آیین یهود شدند.

ولى در قسمت مرزى بین حجاز و یمن منطقه وسیعى به نام نجران، داراى هفتاد دهكده، وجود داشت كه جزء كشور یمن بود، اما تبلیغات مسیحیان به آن جا راه یافت، و مردم آن جا به آیین مسیحیت گرویدند.

ذونواس كه یك طاغوت گردنفراز بود و اگر مى توانست مى خواست همه دنیا را تحت تسخیر خود در آورد، تصمیم داشت كه همه مردم یمن، پیرو همان آیین یهود باشند كه خود طرفدار آن بود.

در این شرایط، مردى مسافر از نجران به صنعاء آمد و یك راست به طرف قصر ذونواس حركت كرد، وقتى به قصر رسید، به دربانان گفت: من از نجران به اینجا آمده ام و حامل پیام مخصوص براى شاه هستم.

وزیر دربار گفت: ملاقات با اعلى حضرت ممنوع است، ولى تو كه این گونه اصرار دارى، صبر كن تا وقتیكه شاه از قصر خارج مى شود، ترتیب ملاقات تو را با او خواهم داد.

وزیر دربار ماجرا را به ذونواس گزارش داد، سرانجام مرد مسافر به حضور او رسید، ذونواس از او پرسید: چه خبر؟

مرد مسافر: من از نجران مى آیم، در آن جا حادثه ناگوارى رخ داده كه اگر به طور جدى وسریع از آن جلوگیرى نشود، ترس آن است كه به سایر شهرهاى یمن سرایت كند، و سراسر یمن، بلكه جهان را بگیرد.

ذونواس: آن چه حادثه اى است؟!

مرد مسافر: مدتى است دین تازه اى به نام نصرانیت وارد نجران شده، بت پرستان نجران آن را با آغوشى باز پذیرفته اند، و گروه گروه به آن گرویده اند، جمعى از یهودیان نیز آن را پذیرفته اند، و آن جماعت از یهود كه بر یهودیت باقى مانده اند، به انواع شكنجه ها گرفتارند، هرگاه اعلیحضرت ذونواس به فریاد ما و مردم نجران نرسد، نجران از دست رفته است.

ذونواس، پس از بررسى علل نفوذ مسیحیت به نجران، در حالى كه آتش خشم از درونش شعله مى كشید، تصمیم گرفت مردم نجران را كه به مسیحیت گرویده اند با سخت ترین شكنجه ها سركوب و نابود كند، تا به آیین یهود برگردند. به دنبال این تصمیم با لشگرى مجهز و انبوه به طرف نجران حركت كرد و شهر را محاصره كرد و به زودى بر آن مسلط شد. ذونواس در آغاز علما و بزرگان نجران را جمع نموده و با آن ها به مذاكره پرداخت، و به آن ها گفت: به ما چنین خبرى رسیده است. تا تیغ در میان شما نینداخته ام، به آیین یهود بازگردید.

علماء و بزرگان گفتند: آیین نصرانیت در اعماق دل و جان ما نفوذ كرده، به طورى كه محال است از آن دست برداریم.

ذونواس وقتى كه سرسختى و استقامت آن ها را دید، دستور داد خندق ها و گودال هاى بزرگى را حفر كنند، و درون آن ها را پر از هیزم نموده، و آتش هاى شعله ور به وجود آوردند.

كوره هاى آدم سوزى طاغوت یمن

فرمان ذونواس اجرا شد، مأموران جلاد او مسیحیان با ایمان را دستگیر كرده و در كام آتش مى افكندند، به طورى كه سرزمین نجران از همه مسیحیان تهى شد، و جز یهود كسى در آن جا باقى نماند. (1059)

در تفسیر على بن ابراهیم نقل شده: ذونواس و مأمورانش، مسیحیان را مى گرفتند و آن ها را بین پذیرش آیین یهود، و آتش، مخیر مى ساختند، ولى آن ها مقاومت كرده و آیین خود را رها نمى نمودند، در نتیجه بعضى از آن ها را با شمشیر، بعضى را با مُثلِه كردن (بریدن اعضاء) و بعضى را با آتش، كشتند و سوزاندند، به طورى كه بیست هزار نفر از آن ها به شهادت رسیدند. (1060)

خداوند در قرآن ماجراى قساوت و بى رحمى یهود، و مقاومت مسیحیان مؤمن را پس از پنج سوگند چنین بیان كرده است:

(قُتِلَ أَصْحَابُ الاُْخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ - إِذْ هُمْ عَلَیهَا قُعُودٌ - وَ هُمْ عَلَى مَا یفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِینَ شُهُودٌ - وَ مَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن یؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِیزِ الْحَمِیدِ؛)

مرگ و عذاب بر شكنجه گران صاحب گودال (آتش) باد، گودال هایى پر از آتش شعله ور، هنگامى كه در كنار آن نشسته بودند، و آنچه را نسبت به مؤمنان انجام مى دادند (با خونسردى) تماشا مى كردند، هیچ ایرادى بر آنان (مسیحیان مؤمن) نداشتند جز اینكه آن ها به خداوند عزیز و حمید، ایمان آورده بودند. (1061)

به این ترتیب خداوند، مسیحیان با ایمان را كه در آیین خود (قبل از ظهور اسلام) ایستادگى كردند و كشته شدند و راه خدا را بر تسلیم در برابر طاغوت یهود، ترجیح دادند ستوده، و دشمنان خونخوار آن ها را سرزنش نموده، و به عذاب دردناك دنیوى و اخروى، هشدار داده است. و این درسِ تاریخى را به مسلمانان داده كه در برابر زورمندان بایستند، و دیكتاتورى دشمن، آن ها را مرعوب و تسلیم نكند.

قابل توجه این كه بعضى مى نویسند: یهودیان نخستین كسانى بودند كه كوره هاى آدم سوزى را بدعت نهادند، و سرانجام همین بدعت دامان آن ها را گرفت، و گروه زیادى از یهود در قرن حاضر، در ماجراى آلمان هیتلرى، در كوره هاى آدم سوزى به آتش كشیده شدند و به مكافات دنیوى اعمالشان رسیدند.

شهادت رهبر مسیحیان با ایمان نجران، و تازه بودن بدن او پس از قرن ها

از گفتنى ها این كه: عبدالله بن ثامر كه از اهالى نجران بود، موجب گرایش مردم نجران به آیین مسیحیت شده بود. ذونواس پس از مسلط شدن بر نجران، دستور داد عبدالله را احضار كردند، پس از بگو مگوى شدید، ذونواس با عصاى خود بر سر عبدالله كوبید، سر او شكست و به شهادت رسید.

از عجایب این كه: در عصر خلافت عمر، شخصى در نجران، خرابه اى را حفر مى كرد، ناگاه در زیر خاك ها مردى را دید نشسته و دستش را روى زخم سرش نهاده است، معلوم شد او همان عبدالله بن ثامر است، وقتى كه دست او را مى كشیدند، خون تازه از سرش جارى مى شد، وقتى كه دستش را رها مى كردند، بر روى زخم سرش قرار مى گرفت، و خون بند مى آمد. در انگشت دستش انگشترى بود كه در آن نوشته شده بود: (اللهُ رَبِّى،) خداوند، پروردگار من است.

این حادثه را در ضمن نامه اى به عمر بن خطاب گزارش دادند، عمر در جواب نامه نوشت: او را به همان حالتى كه بود بگذارید و دفن كنید. (1062) این حادثه نیز بیانگر مقام ارجمند شهید است كه بدنش پس از صدها سال نپوسیده است.

متلاشى شدن سلطنت ذونُواس

طاغوت بى رحم، ذونواس آن گونه مسیحیان را در خندق هاى آتش سوزانید، ولى اینك ببینید چگونه ظالم دیگرى بر او مسلط شد و تاج و تخت و لشگرش را واژگون نموده و همه تشكیلاتش را نابود ساخت.

در گیر و دار سوزاندن مسیحیان مؤمن، یك نفر از مسیحیان نجران به نام دَوس از منطقه گریخت و به سوى روم رفت، و ماجرا را به قیصر روم كه مسیحى بود گزارش داد، قیصر ضمن اظهار تاسف گفت: سرزمین من به یمن دور است، من نامه اى را به پادشاه حبشه كه سرزمینش نزدیك یمن است، مى فرستم و از او مى خواهم به شما در سركوبى دشمن كمك كند.

او نامه اى نوشت و همان مسافر مسیحى نامه را به حبشه رساند و نامه قیصر را به نجاشى پادشاه حبشه داد، نجاشى پس از خواندن نامه سخت ناراحت شد، و از خاموشى چراغ مسیحیت در نجران، افسوس خورد، و تصمیم گرفت از ذونُواس انتقام بگیرد، لشگر انبوه و مجهزى را كه از هفتاد هزار نفر تشكیل مى شد به فرماندهى اریاط و اَبرهه، به جنگ با سپاه ذونواس به سوى یمن فرستاد، لشگر حبشه وارد یمن شدند و به جنگ با سپاه ذونواس پرداختند. ذونواس با اسبش به طرف دریا گریخت و خود را به دریا افكند و هلاك شد، طولى نكشید كه شكست سختى به لشگر ذونواس وارد شد، و كشور یمن به دست لشگر نجاشى فتح گردید، در نتیجه كشور یمن به عنوان یكى از استان هاى حبشه در آمد، نجاشى اریاط را حاكم استان یمن كرد. به این ترتیب ذونواس و لشگرش تار و مار شدند. (1063)

### 14 - ماجراى اصحاب فیل

چنان كه قبلا ذكر شد، پس از آن كه یمن تحت تصرف حكومت حبشه در آمد، نجاشى شاه حبشه، اریاط را حاكم یمن كرد. یكى از فرماندهان به نام ابرهه كه همراه اریاط، یمن را فتح كرده بود بر سر ریاست با اریاط نزاع نمود، اریاط به دست طرفداران ابرهه كشته شد، و در نتیجه ابرهه حاكم یمن گردید.

ابرهه كه از متعصبین مسیحى بود، سرسختانه مردم را به آیین مسیح عليه‌السلام دعوت مى كرد، و در شهر صنعاء كلیساى بسیار عظیم و بى نظیرى ساخت و كوشش بسیار نمود كه مردم حتى عرب ها را متوجه آن كلیسا كند، و از توجه به مكه و كعبه باز دارد، و این موضوع را به پادشاه حبشه گزارش داد. از سوى دیگر قبایل مختلف عرب، نسبت به كعبه، حساسیت بیشترى نشان دادند، و روز به روز بر زائران كعبه و رونق آن افزوده شد.

ولى ابرهه اعلام كرده بود كه حج عرب را از كعبه به كلیساى یمن برگرداند، این اعلام باعث شد كه بعضى از اعراب ناراحت شده، مخفیانه به آن كلیسا رفتند و آن جا را آلوده و ملوّث نمودند، و خبر این موضوع به گوش ابرهه رسید. ابرهه بسیار خشمگین شد و سوگند یاد كرد كه با لشگرى مجهز به سوى مكه روانه شود و كعبه را ویران نماید.

به فرمان ابرهه، لشگرش به سوى مكه حركت كرد، و خود در پیشاپیش لشگر همراه فرماندهان سوار بر فیل شده و با آرایش عجیب جنگى به حركت خود ادامه دادند.

یكى از رجال یمن به نام ذونفر به عنوان دفاع از كعبه، مردم یمن را به جنگ با ابرهه فراخواند، لشگرى را مجهز كرد و به جنگ ابرهه رفتند، ولى به دست لشگر ابرهه شكست خوردند، و خود ذونفر اسیر شد، ابرهه خواست او را بكشد، او تقاضا كرد مرا زنده نگهدار كه امید است روزى وجود من باعث سودرسانى به تو گردد. ابرهه او را اعدام نكرد، بلكه دستور داد او را تحت نظر نگه دارند.

ابرهه با لشگرش به حركت ادامه داد تا به سرزمین كوه خَثعم رسید، در آن جا نُفَیل بن حبیب خثعمى با لشكرى مجهز، به عنوان دفاع از كعبه، به جنگ ابرهه و لشگرش آمدند، درگیرى شدیدى رخ داد، لشگر نُفَیل نیز شكست خورد، و فرد نُفیل اسیر گردید، ابرهه خواست او را بكشد، او گفت: مرا نكش، تا مسیر راه را به تو نشان دهم و تو را به وسیله پیروانم كمك نمایم. ابرهه او را آزاد كرد.

در مسیر راه باز گروه هایى از عرب به عنوان دفاع از كعبه، براى جنگ با ابرهه خداوند ارج شدند، ولى وقتى دیدند توانایى براى درگیرى با لشگر او را ندارند، عقب نشینى كردند.

به فرمان ابرهه در مسیر راه شترها و دام هاى مردم مكه را كه در بیابان مى چریدند، غارت نمودند، از جمله دویست شتر حضرت عبدالمطلب عليه‌السلام جد پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را غارت كرده و براى خود حركت دادند.

ابرهه همچنان با كمال غرور، همراه لشكرى مجهز به نزدیك مكه رسید، در آن جا شخصى به نام حُناطه حِمیرى را به مكه فرستاد و به او گفت: از رئیس مكه سراغ بگیر، وقتى او را یافتى به او بگو ما براى جنگ با مردم مكه نیامده ایم، هدف ما فقط ویران كردن كعبه است، هر كس به ما كارى نداشته باشد، ما نیز به او كارى نداریم، سپس رئیس مكه را نزد من بیاور.

حُناطه وارد مكه شد، از رئیس مكه سراغ گرفت، گفتند: او عبدالمطلب است، نزد عبدالمطلب رفت و پیام ابرهه را به او ابلاغ كرد.

عبدالمطلب فرمود: ما قصد جنگیدن نداریم، و توانایى براى جنگ در ما نیست، خانه كعبه خانه خدا و خلیل خدا ابراهیم عليه‌السلام است، اگر خدا خواست، از خانه اش دفاع مى كند كه ما را توان جنگیدن نیست.

حُناطه گفت: همراه من بیا نزد ابرهه برویم، زیرا او به من فرمان داده كه تو را نزدش ببرم.

ملاقات و گفتگوى عبدالمطلب با ابرهه

عبدالمطلب همراه با بعضى از پسرانش با حُناطه به سوى جایگاه ابرهه حركت كردند، وقتى كه به لشكر رسیدند، عبدالمطلب با راهنمایى شخصى به نام اُنَیس نگهبان فِى ها با وساطتت ذونفر بر ابرهه وارد شد.

ابرهه بسیار بر عبدالمطلب احترام كرد، از تخت خود فرود آمد و بر زمین نشست، و عبدالمطلب را با تجلیل و احترام كنارش نشاند، و توسط مترجم به او گفت: چه نیازى دارى؟

عبدالمطلب گفت: به من خبر رسیده دویست شترِ مرا غارت كرده اى، دستور بده آن ها را به من برگردانند.

ابرهه گفت: من وقتى كه سیماى عظیم تو را دیدم در نظرم بسیار بزرگ جلوه كردى، ولى این گفتارت تو را در نظرم كوچك نمود، آیا براى برگرداندن دویست شتر با من صحبت مى كنى، و از خانه كعبه كه خانه تو و دین تو است، و من براى ویران كردن آن آمده ام هیچ سخنى نمى گویى؟!

عبدالمطلب گفت: (اءِنِّى اَنَا رَبُّ الاِبِلِ، وَ اءنّ لِلبَیتِ ربّاً سَیمنَعُهُ؛)

من صاحب شتر هستم، و براى خانه كعبه صاحبى است كه به زودى از آن دفاع مى كند.

ابرهه با غرور و گستاخى گفت: هیچكس نمى تواند مانع من شود و از ویران كردن كعبه توسط من جلوگیرى نماید.

عبدالمطلب گفت: هر كار مى كنى بكن.

دعا و مناجات عبدالمطلب

عبدالمطلب از نزد ابرهه خارج شد و به مكه آمد، و در مكه اعلام كرد كه مردم از شهر خارج گردند و به پناه كوه ها و دره هاى پشت كوه ها بروند، و خود را از گزند لشگر ابرهه حفظ نمایند.

آن گاه عبدالمطلب با چند نفر از قریش، كنار كعبه آمدند و به دعا و نیایش پرداختند و از درگاه خدا خواستند كه دشمنان را از آسیب رسانى به كعبه باز دارد، عبدالمطلب در حالى كه دستش بر حلقه در خانه كعبه بود، این اشعار را به عنوان مناجات خواند:

لا هُمَّ اءنّ العَبدَ یمنَعُ رَحلَهُ فَامنَع حِلالَكَ

لا یغلِبُوا بِصَلیبِهِم وَ مِحالِهِم عَدواً مِحالَك

جَرُّوا جَمِیعَ بِلادِهِم وَ الفِیلَ كَى یسبوا عِیالَكَ

لا هُمَّ اءنّ المَرءَ یمنَعُ رَحلَهُ فَامنَع عِیالَكَ

وَانصُر عَلى آلِ الصَّلِیبِ وَ عابِدیهِ الیومَ آلَكَ

یعنى: خداوندا! هر كس از خانه خود دفاع مى كند، تو خانه و اهل خانه ات را حفظ كن، هرگز مباد آن روزى كه صلیب مسیحیان و قدرتشان بر نیروهاى تو چیره شود.

آن ها همه نیروهاى خود و فیل را با خود آورده اند، تا ساكنان حرم تو را اسیر كنند.

خدایا! تو نیز از حریم خانه و خانواده ات دفاع كن و امروز ساكنان این خانه را از آل صلیب و پرستش كننده اش یارى فرما.

سپس عبدالمطلب با جمعى از قریش به یكى از دره هاى مكه رفت و در آن جا پناه گرفت، و به یكى از فرزندانش (1064) دستور داد تا بالاى كوه ابوقُبیس برود، و ببیند چه خبر مى شود؟! او گزارش داد.

امتناع فیل از ورود به حریم مكه

وقتى كه صبح شد ابرهه براى ورود به مكه آماده شد، فیل خود را آماده كرد، و لشكر خود را آرایش داد، نام فیلى كه ابرهه بر آن سوار بود، محمود بود. تصمیم ابرهه این بود كه كعبه را ویران كند و سپس به یمن برگردد... (1065)

ولى هر كار كردند فیل حركت نكرد، بلكه خوابید، هر چه او را زدند بر نخاست حتى با طبرزین بر سرش زدند كه برخیزد، بر نخاست، عصاى آهنى سر كج بر پایین شكمش فرو نمودند برنخاست، سرش را به طرف یمن نموده و او را حركت دادند بى درنگ برخاست و به سوى یمن دوید، روى او را به طرف شام برگرداندند، باز به سرعت حركت كرد، او را به سوى مشرق روانه كردند، باز به سرعت حركت نمود، ولى وقتى رویش را به سوى مكه نمودند دست و پا بر زمین زد و بر نخاست، و طبق بعضى از روایات، آن قدر با شمشیر بر آن فیل زدند كه قطعه قطعه اش كردند، آن گاه پرندگان رسیدند. (1066)

در این هنگام كه مصادف با طلوع خورشید بود خداوند پرندگان همانند پرستو و چلچله از طرف دریاى سرخ به سوى لشگر ابرهه روانه نمود كه همراه هر پرنده اى سه سنگ هر كدام به اندازه یك نخود بود، یكى را در منقارش و دو سنگ را در بین دو پایش نگه داشته بود. آن پرندگان سنگ هاى خود را بر روى لشگر ابرهه افكندند، هر سنگ به هر كسى اصابت مى كرد، در دم او را به هلاكت مى رسانید، بسیارى در همانجا (1067) به هلاكت رسیدند، و عده اى گریختند و در مسیر راه بر اثر اصابت آن سنگ ها به زمین افتاده و مى مردند، به طورى كه جاده پر از لاشه مرده آن ها شده بود. فریاد مى زدند نُفیل بن حبیب (كه زندانى ابرهه بود) كجاست تا راه یمن را به ما نشان دهد، نُفیل وقتى كه آن وضع را دید و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این المفر و الاله الطالب |  | و الاشرم المغلوب لیس الغالب |

به كجا مى گریزید كه راه گریزى نیست چرا كه خداوند جوینده شما است، و ابرهه بین بریده، مغلوب و مفلوك شده و دیگر نشانه غلبه در او نیست.

سرانجام فلاكت بار ابرهه

سنگى از سوى آن پرندگان به بدن ابرهه اصابت كرد و او مجروح شد، اطرافیانش او را كمك كردند و از صحنه خارج ساختند، ولى زخم بدن او آن چنان تولید مثل كرد، كه جزء جزء و بندبند بدنش از او جدا مى شد و به زمین مى ریخت، و سراسر بدنش به چرك و خون آلوده شده بود. او را با این وضع وارد صنعاء كردند (شاید زنده ماندن او تا آن وقت، براى این بود كه بیچارگى و ذلت او مایه عبرت دیگران شود) او را دیدند همانند جوجه پرنده، ضعیف و ناتوان شده با این كه قبلا بلندقامت و چاق بود. او همچنان در میان درد و رنج مى نالید، و در حالى كه بر اثر سرایت زخم، سینه اش به طرف قلبش سوراخ شده بود چشم از این جهان فرو بست.

هنگامى كه پرندگان از طرف دریاى سرخ به سوى لشگر ابرهه هجوم آوردند، حضرت عبدالله فرزند عبدالمطلب بر فراز كوه ابوقُبیس آن ها را دید، نزد پدر آمد و گفت: پدر! ابرى سیاه از ناحیه دریا دیده مى شود كه به سوى سرزمین ما مى آید.

عبدالمطلب خرسند شد و صدا زد: اى گروه قریش به خانه هاى خود بازگردید كه نصرت الهى به سراغ شما آمد.

این حادثه عجیب در همان سال تولد پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رخ داد، و به قدرى مهم بود كه صداى آن در همه جا پیچید، و اعراب آن سال را عام الفیل (سال فیل) نامیدند.

پس از بعثت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خداوند این ماجرا را به صورت فشرده با نزول سوره فیل (صد و پنجمین سوره قرآن) در مكه نازل كرد:

(أَلَمْ تَرَ كَیفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِیلِ - اَلَمْ یجْعَلْ كَیدَهُمْ فِى تَضْلِیلٍ - وَ أَرْسَلَ عَلَیهِمْ طَیرًا أَبَابِیلَ - تَرْمِیهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّیلٍ - فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ؛)

آیا ندیدى پروردگارت با فیل سواران (لشكر ابرهه) چه كرد؟ آیا نقشه آنها را در تباهى قرار نداد؟ و بر سر آنها پرندگان را گروه گروه فرستاد، كه با سنگهاى ریز سجیل (سنگى كه نه همچون گِل، سست است و نه همچون سنگ، سخت است) آن ها را هدف قرارمى دادند، به طورى كه سرانجام آنها را همچون كاه خورده شده (و متلاشى) قرار داد.

این بود سرنوشت كسى كه نعره مغرورانه اش گوش فلك را كر كرده بود، آن چنان او و لشگرش متلاشى شدند كه در تاریخ بى نظیر بود، به تعبیر قرآن مانند (عَصْف مَأكُول) (كاه خورده شده) گشتند.

چند نكته عبرت انگیز از حادثه اصحاب فیل

پیرامون ماجراى نابودى لشگر ابرهه توسط پرندگان، در احادیث اسلامى نكاتى وجود دارد كه نظر شما را به برخى از آن نكات جلب مى كنیم:

1 - هنگامى كه پرندگان سنگ هاى خود را مى افكندند، باد شدیدى برخاست كه موجب سرعت آن سنگ ها مى شد، و در نتیجه آن سنگ ها با شدت به سپاه ابرهه اصابت مى نمود.

2 - هرگاه سنگ بر سر آن ها مى خورد آن را سوراخ كرده و از پایین بدنشان خارج مى گردید. (1068)

3 - عبدالمطلب براى شكرگزارى به درگاه خدا، كنار كعبه آمد، پرده كعبه را گرفت و چنین گفت:

یا حابس الفیل بِدِى المُغَمَّسِ

حبَستَهُ كانَّهُ مُكَوَّسِ

فِى مجلِسِ تُزهَقُ فیه الاَنفُسُ

یعنى: اى خداوندى كه فیل را در محلى در طریق طائف (محل شكست لشگر ابرهه) متوقف ساختى، و آن را همچون الاغ درمانده نمودى، در آن جا كه روح ها از بدن ها خارج مى شدند. (1069)

4 - امام سجاد عليه‌السلام فرمود: حضرت ابوطالب با شمشیرش در مكه از پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دفاع مى كرد، روزى از آن حضرت پرسید: اى برادر زاده ام آیا براى هدایت همه مردم مبعوث شده اى یا تنها براى هدایت قوم خود؟

پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هدایت هه انسان ها از سفید و سیاه و عرب و عجم، فارس و روم و... مبعوث شده ام.

وقتى كه كفار قریش این سخن را شنیدند از روى تكبر و نخوت به ابوطالب گفتند: آیا به برادرزاده ات نمى نگرى كه چه مى گوید؟ سوگند به خدا اگر این سخن را مردم ایران و روم بشنوند ما را از سرزمینمان مى ربایند، و كعبه را ویران كرده و سنگ هاى آن را از جاى خود به دور مى افكنند.

در مورد این سخن كه آن ها (كعبه را ویران مى كنند و...) سوره فیل نازل شد، و به آن ها چنین پاسخ داد: اى شما كه از ماجراى لشگر ابرهه آگاهى دارید، مگر ندیدید، آنان كه قصد ویران نمودن كعبه را داشتند چگونه به هلاكت رسیدند، بنابراین نگران كعبه نباشید.

5 - امام صادق عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود: همه سپاه ابرهه كشته شدند، جز یك نفر، كه خداوند او را نزده نگه داشت تا اخبار هلاكت سپاه را به مردم یمن گزارش دهد، او به یمن آمد و پس از گزارش اخبار، مورد هدف یكى از آن پرندگان قرار گرفت و به هلاكت رسید. (1070)

6 - داستان اصحاب الفیل، از امور قطعى تاریخ است، كه از معجزات پیامبر اسلام بوده كه از آن به ارهاص تعبیر مى شود كه پیشینه و زمینه ساز صدق پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، از این رو وقتى كه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سوره فیل را براى مشركان خواند، هیچكس منكر حادثه فیل و شكست لشگر ابرهه نشد.

7 - بالاخره خداوند همان گونه كه با موریانه، عصاى سلیمان عليه‌السلام را شكست و مرگ او را ظاهر كرد، و با موش هاى صحرایى سد عظیم قوم سبأ را سست نموده كه باعث ویرانى سد و هلاكت آن قوم مغرور گردید، با سنگ هاى ریز، لشگر مجهز ابرهه را تار و مار كرد، تا همه قدرتمندان و مغروران عالم بدانند كه خداوند بر همه چیز قادر است تا در برابر او عرض اندام نكنند.

در این جا با اعتراف و تقصیر و اقرار به این كه نمى توانیم حق مطلب را ادا كنیم، كتاب را به پایان مى رسانیم، شكر و سپاس بى حد خداوندى را كه توفیق نگارش این كتاب را مرحمت فرمود، امید آن كه سازنده و آموزنده باشد، و ره توشه اى براى مؤلف و ناشر براى سفر آخرت گردد، در این جا با عرض پوزش به درگاه خدا عرض مى كنم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر خطا گفتیم اصلاحش تو كن |  | مصلحى تو اى تو سلطان سخن |
| كیمیا دارى كه تبدیلش كنى |  | گرچه جوى خون بود نیلش كنی |
| این چنین میناگریها كار تست |  | این چنین اكسیرها اسرار تست |
| اى خداى پاك و بى انباز و یار |  | دستگیر و جرم ما را در گذار (1071) |

پایان

## پی نوشت ها:

1 - بصائر الدرجات، ص 192.

2 - نهج البلاغه، خطبه 18.

3 - نهج البلاغه، خطبه 176.

4 - البته ناگفته نماند كه ما در این كتاب از روایات به وفور استفاده كرده ایم، به این ترتیب كه قرآن را متن و محور قرار داده ایم، و براى توضیح بیشتر از روایات بهره جسته ایم.

5 - نهج البلاغه، خطبه 110.

6 - خصال شیخ صدوق، ج 2، ص 172 - بحار، ج 11، ص 30.

7 - نام اشموئیل عليه‌السلام، در قرآن نیامده، ولى در آیات 247 و 248 بقره، به عنوان نبى (پیامبر) یاد شده است.

8 - نام خضر عليه‌السلام در قرآن نیامده، ولى در سوره كهف در آیات 60 تا 82، سخن از او به میان آمده است.

9 - اَلَّذِى خَلَقَ السَّموات و الارض فى ستة ایامٍ (اعراف، 57 - یونس، 3 - هود، 7 - فرقان - سجده، 4 - ق، 38 - حدید، 4).

10 - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده، ص 53.

11 - مجمع البیان، ج 10، ص 406.

12 - مشارق الانوار بُرسى، طبق نقل بحار، ج 57، ص 336.

13 - توحید صدوق، ص 200، خصال صدوق، ص 180، تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 16 و 59، بحار، ج 75، ص 336.

14 - از آیه 30 سوره بقره كه حاكى از سؤال اعتراض گونه فرشتگان در مورد خلقت آدم عليه‌السلام است، بعضى چنین استفاده كرده اند كه: قبلا نسل هایى از انسان ها وجود داشته اند و همواره به فساد و خونریزى سرگرم بوده اند و منقرض شده اند، و در پاسخ خداوند به فرشتگان كه در آیه 31 بقره آمده، اشاره اى به تكامل یافتن آخرین آدم و نسل او وجود دارد.

15 - و هشت بار دیگر با عنوان یا بَنِى آدَم.

16 - بقره، 29.

17 - بقره، 30.

18 - بقره، 32.

19 - حج 5.

20 - انعام، 2.

21 - انعام، 2.

22 - صافات، 11.

23 - الرحمن، 14.

24 - كتاب ادریس در 1895 میلادى در لندن به زبان سریانى چاپ شده است و روایت فوق در صفحه 514 و 515 آن آمده است.

25 - علىّ و الحاكمون، تالیف استاد دكتر محمد صادقى، ص 53.

26 - ص، 71.

27 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.

28 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.

29 - به گفته قرآن، ابلیس از نژاد جن بود، كه در جمع فرشتگان عبادت مى كرد. (كهف - 50).

30 - نهج البلاغه، خطبه 192.

31 - بقره، 34.

32 - سوره صاد، آیه 71 تا 83، نام ابلیس حارث بود، پس از آن كه از درگاه خداوند رانده شد، به ابلیس لقب گرفت، زیرا ابلیس یعنى مایوس گشته از رحمت خدا.

33 - هماى سعادت، ص 206.

34 - در روایت امام صادق عليه‌السلام آمده: منظور از بهشت، بهشت دنیا بود. (نورالثقلین، ج 1، ص 62).

35 - چنان كه این مطلب به طور سربسته، از آیه اول سوره نساء و آیه ششم سوره روم استفاده مى شود. آن چه در بعضى روایات آمده كه حوا از آخرین دنده چپ آدم عليه‌السلام گرفته شده، از اسرائیلیات است و از فصل دوم سفر تكوین تورات تحریف یافته، وارد روایات اسلامى شده است، زیرا تعدد دنده هاى زن و مرد، تفاوتى ندارد، و كمتر بودن یك دنده در مردان در جانب چپ از افسانه ها است. [سِفر تكوین، قسمت اول اسفار موسى عليه‌السلام و یكى از كتب پنجگانه تورات است].

36 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 430.

37 - همان مدرك.

38 - تفسیر نمونه، ج 1، ص 184 و 185.

39 - بقره، 35 - اعراف، 19. در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به میان آمده، ولى از چگونگى و نام آن ذكرى نشده است، و در روایات از حضرت رضا عليه‌السلام نقل شده كه آن درخت، درخت گندم بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نیز مى داده است. و آدم عليه‌السلام وقتى كه مسجود فرشتگان واقع شد، در ذهن خود به خود گفت: آیا خداوند انسانى برتر از مرا آفریده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوى آسمان بلند كن، او چنین كرد، دید در ساق عرش نوشته شده: معبودى جز خداى یكتا و بى همتا نیست، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسول خدا، و على عليه‌السلام امیرمؤمنان است، و همسرش فاطمه عليها‌السلام بانوى برجسته جهانیان است، و حسن و حسین عليهما‌السلام دو جوانان اهل بهشتند. آدم عرض كرد: پروردگارا! این ها كیانند؟ خداوند فرمود: اینها از ذریه تو و بهتر از تو و همه خلایق مى باشند، اگر آنها نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را نمى آفریدم، از این كه با چشم حسادت به آن ها نگاه كنى بپرهیز، و آرزوى وصول به مقام آن ها را نكن... (تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 60، به نقل از عیون اخبار الرضا) بنابراین آن درخت ممنوعه هم جنبه مادى داشته كه همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوى داشت كه درخت حسد باشد. روى این اساس آدم عليه‌السلام و حوا عليها‌السلام از دو درخت (یا از یك درخت داراى دو میوه) خوردند و از دو حد مادى و معنوى تجاوز نمودند، از این رو از بهشت رانده شدند.

40 - بقره، 36.

41 - توضیح این كه: گناه بر دو گونه است: 1 - مطلق 2 - نسبى، گناه نسبى آن است كه عمل غیر حرامى از شخص بزرگى سر زند كه با توجه به شخصیت او، شایسته او نباشد. اگر او آن را انجام داد گناه نسبى محسوب مى شود، مانند این كه فرد ثروتمندى در یك امر خیرى كه سزاوار است صد هزار تومان پول بدهد، ده تومان بدهد، یا هیچ ندهد، یا این كه این كار از دیگران مباح و یا مستحب است و هیچگونه گناهى ندارد، براى او گناه نسبى محسوب مى شود. گناه آدم نیز این گونه بود كه از آن به ترك اولى تعبیر مى شود. در روایتى آمده: حضرت رضا عليه‌السلام فرمود: ماجراى لغزش آدم عليه‌السلام قبل از نبوت او بود، و از گناهان كوچكى بود كه قابل عفو است. (نور الثقلین، ج 1، ص 50) به عبارت روشن تر: نهى خدا، ارشادى بود و جنبه توصیه و راهنمایى داشت، نه تكلیفى كه انجامش حرام باشد. مانند سفارش پزشك كه فلان غذا را نخور كه اگر بخورى بیمار مى گردى.

42 - اعراف، 22.

43 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 61.

44 - اعراف، 23 - 25، بقره، 24 و 25.

45 - بقره، 37.

46 - مجمع البیان، ج 1، ص 89، (ذیل آیه 37 بقره).

47 - الدر المنثور، ج 1، ص 60 و 61 - مناقب ابن مغازلى شافعى، چاپ اسلامیة، ص 63.

48 - مجمع البیان، ج 1، ص 89، - نورالثقلین، ج 1، ص 67 و 68 - منافاتى ندارد كه خداوند در عباراتى كه به آدم و حوا آموخت تا توبه كنند، هم كلمات توحید، و هم نام پنج تن آل عبا عليهم‌السلام را واسطه توبه آنان قرار داده باشد.

49 - از ظاهر بعضى از آیات قرآن مانند آیه یك سوره نساء... وَ بَثَّ منهُما رِجالاً كثِیراً وِ نِساءً استفاده مى شود كه در ازدواج فرزندان آدم، شخص ثالثى در كار نبوده است، و ضرورت اجتماعى چنین اقتضا داشت، ولى روایات و گفتار مفسران در این باره گوناگون است، و در بعضى از روایات، از دواج خواهر و برادر فرزندان آدم عليه‌السلام تكذیب شده است (چنان كه در تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 610، و بحار، ج 11، ص 226، ذكر شده) به نظر مى رسد بهترین قول این است كه: قابیل و هابیل با دو دختر كه از بازماندگان نسل هاى در حال انقراض قبل بودند، ازدواج نموده اند، زیرا طبق بعضى از روایات (كه قبلا تحت عنوان سرآغاز ذكر شد) آدم عليه‌السلام اولین انسان روى زمین نیست.

50 - مجمع البیان، ج 3، ص 183.

51 - مجمع البیان، ج 3، ص 183.

52 - اقتباس از بحار، ج 11، ص 240.

53 - مائده، 27 تا 30.

54 - تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 612.

55 - مجمع البیان، ج 1، ص 183.

56 - طبق بعضى از روایات هابیل در خواب بود، قابیل با كمال ناجوانمردى به او حمله كرد و او را كشت. (تفسیر قرطبى، ج 3، ص 2123.)

57 - بحار، ج 11، ص 230؛ مجمع البیان، ج 3، ص 184.

58 - مائده، 31.

59 - مجمع البیان، ج 3، ص 185 - زاغ داراى پرهاى سیاه است و به كلاغ شباهت دارد.

60 - این زمین، در ناحیه جنوب مسجد جامع بصره قرار گرفته است. (بحار، ج 11، ص 228).

61 - تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 612.

62 - بحار، ج 11، ص 230 و 231 - به نقل دیگر، هنگامى كه هابیل كشته شد، همسرش حامله بود، پس از مدتى پسرى از او متولد شد، آدم نام او را هابیل گذاشت و پس از مدتى، خداوند به خود آدم پسرى داد، نام او را شیث گذاشت و گفت: این پسرم هبة الله (از عطایاى خدا) است. (همان مدرك، ص 228).

63 - عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ص 243، (به نقل از حضرت على عليه‌السلام).

64 - المواعظ العددیة، ص 189.

65 - بحار، ج 44، ص 245.

66 - بحار، ج 11، ص 228.

67 - عیون اخبار الرضا، ج 1، 242.

68 - اقتباس از روضه الكافى، ص 114 و 115.

69 - اقتباس از تاریخ انبیاء، ص 124 و 125.

70 - - بحار، ج 11، ص 228 و 229.

71 - تاریخ انبیاء، ص 125.

72 - انبیاء، 85، مریم، 56.

73 - بحار، ج 11، ص 270 - 280، كامل ابن اثیر، ج 1، ص 22.

74 - سعد السعود سید بن طاووس، ص 38.

75 - اقتباس از بحار، ج 11، ص 282 - 284.

76 - همان مدرك، ص 271.

77 - اقتباس از كمال الدین شیخ صدوق، ص 76 و 77.

78 - ارشاد القلوب دیلمى، ج 2، ص 326.

79 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 350 و 349.

80 - همان مدرك، ص 350.

81 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 350 و 349.

82 - به مدت نبوت او كه 950 سال بوده، در آیه 14 سوره عنكبوت تصریح شده است.

83 - بحار، ج 11، ص 285؛ امالى شیخ صدوق، ص 306.

84 - تاریخ انبیاء (عمادزاده)، ص 201.

85 - بحار، ج 11، ص 287.

86 - مجمع البیان، ج 10، ص 361.

87 - نوح، 8.

88 - مضمون آیات 25 تا 29، سوره هود.

89 - كامل ابن اثیر، ج 1، ص 69.

90 - نوح، 5.

91 - اقتباس از آیات 8 و9 و 22 و 32 سوره نوح.

92 - كامل ابن اثیر، ج 1، ص 68.

93 - هود، 33 و 36.

94 - هود، 37.

95 - اعلام قرآن دكتر خزائلى، ص 644.

96 - بحار، ج 11، ص 319 و 335.

97 - هود، 38 و 39؛ بحار، ج 11، ص 323.

98 - حیاة الحیوان، ج 2، ص 219؛ بحار، ج 65، ص 52.

99 - بچریكها: مسخره ها.

100 - دیوان مثنوى، به خطر میرخانى، ص 272 (دفتر سوم).

101 - لئالى الاخبار، ج 5، ص 454.

102 - هود، 40.

103 - هود، 36.

104 - هود، 26 و 27.

105 - هود، 42.

106 - مضمون آیات 42 تا 47 سوره هود.

107 - اسراء، 3.

108 - عیون الاخبار، ص 29، بحار، ج 11، ص 291.

109 - دیوان مثنوى به خط میرخانى، ص 235 (دفتر سوم).

110 - بحار، ج 11، ص 303.

111 - - در مورد محل كوه جودى، مكان هاى دیگرى نیز گفته شده است. (مجمع البیان، ج 5، ص 165).

112 - اصول كافى، ج 2، ص 124.

113 - هود، 44 و 48.

114 - بحار، ج 11، ص 313.

115 - اعلام قرآن خزائلى، ص 281.

116 - تاریخ حبیب السیر، ج 1، ص 31.

117 - به نقلى پانصد سال.

118 - بحار، ج 11، ص 288 - 289.

119 - كامل ابناثیر، ج 1، ص 73.

120 - امالى صدوق، ص 306، بحار، ج 11، ص 286.

121 - بحار، ج 11، ص 363.

122 - همان مدرك، ص 357.

123 - المیزان، ج 10، ص 207، و 208.

124 - قبل از آن ها نیز قومى به نام قوم عاد اول وجود داشته اند كه در آیه 50 سوره نجم، به عنوان عاداً الاولى نام برده شده اند.

125 - چنان كه این مطلب از آیه 8 سوره فجر استفاده مى شود.

126 - چنان كه این مطلب از آیه 59 هود استفاده مى شود.

127 - سوره هود، آیات 50 تا 56.

128 - شعراء، آیات 123 و 135.

129 - شعراء، آیات 136 تا 139.

130 - احقاف، آیه 22.

131 - اقتباس از آیه 54 هود، و آیه 66 اعراف.

132 - اعراف، آیات 65 تا 71.

133 - ماننده سوره ذاریات آیه 41 به بعد، و سوره حاقه، آیه 6 به بعد، و سوره قمر، آیه 18 به بعد.

134 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 18.

135 - تفسیر فخر رازى، ج 28، ص 28.

136 - ذاریات، 42.

137 - دیوان مثنوى، به خطر میرخانى، دفتر یك، ص 24.

138 - مجمع البیان، ج 1، ص 486 و 487.

139 - اوصاف این بهشت بسیار پرزرق و برق در شهر ارم، در كتاب مجمع البیان، ج 10، ص 486 و 487 آمده است.

140 - آل عمران، آیه 178؛ جوامع الحكایات محمد عوفى، با تصحیح دكتر جعفر شعار، ص 365.

141 - روایت شده: حضرت على عليه‌السلام در بستر شهادت، به امام حسن عليه‌السلام چنین وصیت كرد: وقتى كه از دنیا رفتم، پیكرم را در پشت این شهر (نجف كه پشت شهر كوفه به حساب مى آمد) در كنار قبر دو برادرم هود و صالح عليهما‌السلام به خاك بسپارید. (بحار، ج 11، ص 379).

142 - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عماد زاده، ص 252 - 258.

143 - تفسیر المیزان، ج 10، ص 318.

144 - تاریخ انبیاء، از: عمادزاده، ص 263 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 47.

145 - حجر، 82.

146 - نمل، 49.

147 - قصص الانبیاء، عبدالوهاب نجار، ص 110.

148 - اقتباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152.

149 - هود، آیا 61 تا 63.

150 - اتقباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152، و اقتباس از سوره نمل، آیه 46.

151 - نمل، 45.

152 - روضه الكافى، ص 186 - موضوع ایمان آوردن گروهى به صالح عليه‌السلام در آیات 75 و 76 سوره اعراف، و 45 سوره نمل، و 66 سوره هود آمده است، و در آیه 75 و 76 سوره اعراف، مخالفان حضرت صالح به عنوان ملأ و مستكبران، و مؤمنان به او به عنوان مستضعفان ذكر شده اند، و آیه 66 هود، حاكى است عذاب سختى كه بر قوم ثمود وارد شد، همه - جز صالح و مومنان به او - را به هلاكت رسانید.

153 - تفسیر مجمع البیان، ج 7، ص 327.

154 - قمر، آیه 24 و 25.

155 - اقتباس از سوره نمل، آیات 45 تا 47.

156 - نمل، 49 و 50.

157 - نمل، آیه 50؛ تفسیر نمونه، ج 15، ص 497.

158 - روضه الكافى، ص 185 و 186.

159 - شعراء، 153 و 154

160 - تاریخ انبیاء، ص 263.

161 - اقتباس از روضه الكافى، ص 186، و تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 48 و 49.

162 - قمر، 27 و 28.

163 - اعراف، 73، شعراء، 155 و 156.

164 - تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 63، به نقل از امیرمؤمنان على عليه‌السلام.

165 - همان مدرك، ج 5، ص 183.

166 - شعراء، 155 - 157.

167 - مائده آیه 77 اعراف، و 59 اسراء و 14 شمس.

168 - اعراف، 77.

169 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 183.

170 - بحار، ج 11، ص 392.

171 - اقتباس از روضه الكافى، ص 188 و 189.

172 - فَلَمّا جَاءَ اَمرُنا نَجَّینا صَالِحاً وَ الَّذِینَ آمَنُوا معهُ بِرحمَتِهِ مِنّا (هود، 66)

173 - اعلام القرآن، خزائلى، ص 292.

174 - نهج البلاغه، خطبه 201.

175 - نورالثقلین، ج 5، ص 587، بحار، ج 11، ص 393 - شواهد التنزیل، ج 2، ص 335 و 343.

176 - بحار، ج 43، ص 47.

177 - بحار، ج 43، ص 47.

178 - قصص القرآن، از: عبدالوهاب نجار، ص 70.

179 - بحار، ج 12، ص 45.

180 - اءنّ ابراهیمَ كانَ اُمَّةٌ (نحل - 12)

181 - بحار، ج 12، ص 36.

182 - اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325، بحار: ج 12، ص 41.

183 - همان مدرك.

184 - ناسخ التواریخ پیامبران، ج 1، ص 160.

185 - تاریخ طبرى، ج 1، ص 164 - 217.

186 - اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325 - تفسیر جامع، ج 2، ص 319.

187 - بحار، ج 12، ص 42 و 30.

188 - اقتباس از آیات 75 تا 79 سوره انعام - عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ص 197 - بحار، ج 12، ص 30.

189 - آیه 260 سوره بقره؛ مجمع البیان، ج 2، ص 273.

190 - تفسیر نورالثقلین، ج 1، ص 276- بحار، ج 12، ص 61.

191 - علل الشرایع، ص 195 - بحار، ج 12، ص 61.

192 - بط: مرغابى و یا اردك، زاغ: یكنوع كلاغ سیاه.

193 - انیت: آرزوى دراز (دیوان مثنوى، به خط میرخانى، ص 423، آغاز دفتر پنجم)

194 - بحار، ج 12، ص 31.

195 - مضمون آیات 41 تا 49 سوره مریم.

196 - انعام، 74.

197 - مضمون آیات 54 تا 56 سوره انبیاء.

198 - بحار، ج 12، ص 31.

199 - بحار، ج 12، ص 31 - تفسیر جامع، ج 2، ص 224.

200 - مضمون آیه 257 سوره بقره.

201 - قصص قرآن صدر بلاغى، ص 58؛ بعضى این واقعه را بعد از حادثه آتش آورده اند. ج 12، ص 34).

202 - انبیاء، آیه 57.

203 - امام صادق عليه‌السلام فرمود: روزى كه ابراهیم عليه‌السلام بتها را شكست، عید نوروز بود. (بحار، ج 12، ص 43).

204 - صافات، 87.

205 - انبیاء، 58 تا 67.

206 - بحار، ج 12، ص 32.

207 - و مطابق بعضى از روایات امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهیم عليه‌السلام در مناجات خود انوار پنج تن آل عبا عليهم‌السلام را واسطه قرار داد و گفت: اَلّلهُمَّ اءِنِّى اَسئَلُكَ بحقِّ محمد و على و فاطمة و الحسن و الحُسَینِ...؛ خدایا از درگاه مسئلت مى نمایم به حق محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على و فاطمه و حسن و حسین علیهم السالم مرا حفظ كن. (نورالثقلین، ج 1، ص 68).

208 - قال: یا ابراهیمُ اَلَكَ حاجَةٌ؟ فقالَ اَمّا اءِلیكَ فَلا. (علل الشرایع، ص 23 و 24)

209 - مجمع البیان، ج 7، ص 54 و 55، بحار، ج 12، ص 32 و 33.

210 - اعیان الشیعة، ط ارشاد، ج 1، ص 635، انوار البهیة، ص 166.

211 - در آیه 76 سوره نحل به این مطلب اشاره شده، ابن عباس گوید: خداوند با نزول این آیه به تقویت روحیه مسلمانان مى پردازد كه نمایش هاى پوشالى طاغوت ها را متزلزل نسازد، به امدادهاى غیبى تكیه كنید و با تكیه به آن به آرمان خود ادامه دهید.

212 - اقتباس از بحار، ج 12، ص 43 و 44.

213 - اقتباس از روضه الصفا؛ ج 1؛ حیوة القلوب، ج 1، ص 175.

214 - انبیاء، 70.

215 - بحار، ج 12، ص 37.

216 - همان، ص 18.

217 - جوامع الحكایات، ص 20.

218 - در ماجراى زندگى اسحاق، عوامل جمع آورى این اموال، خاطرنشان شده است.

219 - مطابق بعضى از روایات، ماجرا را به نمرود اطلاع دادند، نمرود گفت: ابراهیم اگر چه همراه اموالش باشد، بیرون كنید تا از این سرزمین برود، زیرا او اگر در این جا بماند، دین شما (بت پرستان) را فاسد مى كند. (اقتباس از تفسیر المیزان، ج 7، ص 241.)

220 - صافات، 99.

221 - اقتباس از المیزان، ج 7، ص 241 و 242.

222 - مضمون آیه 100 صافات.

223 - مضمون آیات 69 تا 72 سوره هود - مجمع البیان، ج 5، ص 175 - امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهیم در این هنگام 120 سال و ساره 90 سال داشت. (بحار، ج 12، ص 110 و 111)

224 - بحار، ج 12، ص 8.

225 - آن ها مأمور رساندن عذاب به قوم لوط بودند، كه در مسیر راه نزد ابراهیم عليه‌السلام آمده بودند.

226 - هود، 69، فما لَبِثَ أَن جاءَ بِعِجلٍ حنِیذٍ.

227 - بحار، ج 12، ص 5.

228 - بحار، ج 12، ص 11.

229 - بحار، ج 12، ص 13.

230 - جوامع الحكایات محمد عوفى، ص 210 - نظیر این مطلب با اندكى تفاوت، در المحجة البیضاء، ج 7، ص 266، آمده است.

231 - بحار، ج 12، ص 9و 10.

232 - بحار، ج 12، ص 76 و 81.

233 - اقتباس از معراج السعادة، ص 491.

234 - ناگفته نماند: گرچه ظاهر آیه فوق، با توجه به آیات قبل از آن، مربوط به پیروى از ابراهیم از حضرت نوح در موضوع توحید و مبارزه با بت پرستى است، ولى هیچ مانعى ندارد كه طبق حدیث فوق، تأویل آیه، در مورد پیروى ابراهیم از على عليه‌السلام باشد، و ابراهیم به عنوان یك مصداق روشن شیعه و پیرو راستین على عليه‌السلام به شمار آید.

235 - مجمع البحرین، (واژه شیع).

236 - ابراهیم، آیات 35 تا 38.

237 - بحار، ج 12، ص 79.

238 - امالى صدوق، ص 270 - بحار، ج 12، ص 78.

239 - مجمع البیان، ج 6، ص 319.

240 - تاریخ طبرى، ج 3، ص 218.

241 - مضمون، آیه 100 صافات.

242 - مجمع البیان، ج 6، ص 319.

243 - هود، 69 - 74.

244 - ابراهیم، 38.

245 - بحار، ج 12، ص 111.

246 - بحار، ج 12، ص 97.

247 - ابراهیم، 35 تا 41.

248 - اقتباس از بحار، ج 12، ص 114.

249 - بنابر قول دیگر (چنان كه خواهیم گفت) هاجر پس از پایان ساختمان كعبه از دنیا رفت.

250 - ناگفته نماند كه: ابراهیم با تجربه ذب كه در مورد همسر نیز تجربه كافى داشت، در این ملاقات با همسر اول اسماعیل، فهمید كه او شایسته نیست و قابل تربیت نمى باشد. لذا آن دستور را داد، وگرنه در بسیارى از موارد، زن ها قابل اصلاح هستند و نباید با مختصر پیش آمدى، به فكر طلاق افتاد.

251 - بحار، ج 12، ص 84 و 85.

252 - بحار، ج 12، ص 104.

253 - آل عمران، 96.

254 - چنان كه از آیه 37 سوره ابراهیم چنین استفاده مى شود.

255 - بقره، 127.

256 - وَ اَذِّن فِى النَّاسِ بالحَجِّ یأتُوكَ... لِیشهَدُوا مَنافِع لَهُم (حج، آیات 28 - 29).

257 - مجمع البیان، ج 7، ص 80.

258 - توضیح این كه: ابراهیم مى خواست قلبش مالامال از اطمینان شود، و احتیاط مى كرد كه مبادا وسوسه اى در كار باشد، با توجه به این كه پاى كشتن و قربانى كردن در میان بود.

259 - گر چه قبلا گفتیم هاجر از دنیا رفت، ولى قول دیگر این است كه هاجر در این وقت، زنده بود، و این مطلب بر همین اساس است - ضمنا بعضى معتقدند كه ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل، بنابراین قول، ساره زنده بوده و در جریان ذبح بوده است، ولى اكثر علماى اسلام معتقدند كه ذبیح، همان اسماعیل بوده است و این موضوع از امام صادق عليه‌السلام سؤال شد، فرمود: اسماعیل بود (نور الثقلین، ج 4، ص 424) و سخن معروف پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اَنَا ابنُ الذَّبیحَینِ (من پسر دو قربانى هستم) با توجه به این كه تردیدى نیست آن حضرت از نوادگان اسماعیل است. نیز این مطلب را تایید مى كند، (منظور از قربانى دوم، عبدالله پدر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است) اما در تورات، اسحاق به عنوان ذبیح معرفى شده، گویى مطلب تورات وارد روایات اسلامى شده است.

260 - هم اكنون در مراسم حج در منى، سه ستون (به نامهاى جمره اُولى، و وُسطى، و اُخرى) به یاد این خاطره سنگ باران مى شوند.

261 - یا اَبَت افعَل ما تُؤمَرُ سَتَجِدُنى اءن شاء اللهُ مِن الصابِرینَ (صافات - 102).

262 - مجمع البیان، ج 7، ص 252 - تفسیر ابوالفتوح، ج 9، ص 320 - معراج السعادة، ص 491.

263 - معراج السعادة، ص 491؛ مجمع البیان، ج 8، ص 453.

264 - صافات، 109 - 111.

265 - تفسیر ابوالفتوح رازى، ج 9، ص 320 - 324؛ اگر چه قبلا وصیت اسماعیل را ذكر كردیم و با ترسیم فوق كمى تفاوت داشت، ولى ترسیم فوق نیز نقل شده، ما هر دو را نقل كردیم تا در این جهت، مطلب تكمیل گردد.

266 - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 315 و 316، پیامبر اسلام از نسل اسماعیل است كه (با 30 واسطه) به ابراهیم عليه‌السلام مى رسد.

267 - یوسف، 38.

268 - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 317 و 318.

269 - سفینة البحار، ج 2، ص 516.

270 - بحار، ج 12، ص 147 و 148.

271 - بحار، ج 12، ص 163 و 155.

272 - بحار، ج 12، ص 163 و 155.

273 - بحار، ج 12، ص 155.

274 - بحار، ج 12، ص 151 - خصال، ج 1، ص 160.

275 - سفینة البحار، ج 1، ص 597.

276 - تفسیر قمى، ص 496.

277 - عنكبوت، 29.

278 - عنكبوت، 30.

279 - تفسیر نمونه، ج 16، ص 254.

280 - تهذیب الاحكام شیخ طوسى (ره)، ط جدید، ج 3، ص 262.

281 - سفینة البحار، ج 2، ص 516.

282 - بحار، ج 12، ص 115.

283 - سفینة البحار، ج 2، ص 517 - در این جا این مطلب شایان ذكر است كه در اسلام عمل لواط از گناهان كبیره است، و حد آن براى هر دو در صورتى كه از روى اختیار بوده یا اعدام با شمشیر (و اسلحه دیگر) است و یا دست و پاى او را بستن و از كوه به طرف زمین پرتاب كردن و یا در آتش، سوزاندن است، و ضمنا مادر و خواهر و دختر كسى كه لواط داده بر لواط كننده حرام ابدى مى شود. در حالى كه اسلام این چنین با این عمل زشت برخورد شدید كرده، دنیاى غرب از جمله انگلستان آن چنان در شهوت پرستى، مسخ شده است كه همجنس بازى و حتى جواز ازدواج پسر با پسر را در مجلس شوراى خود به تصویب رسانده اند با توجه به این مطلب در قرن بیستم، دیگر جاى تعجب نیست، كه در زمان لوط آن چنان غوطه ور و در آلودگى بودند!

284 - تفسیر برهان، ج 2، ص 226 - عنكبوت، 32.

285 - بحار، ج 12، ص 156.

286 - سوره هود، آیه 77.

287 - المیزان، ج 10، ص 362.

288 - سوره هود، آیه 78.

289 - سوره هود، آیه 78 - 79.

290 - سوره هود، آیه 80 (بحار ج 12، ص 157 و 158)

291 - قصص قرآن بلاغى، ص 76.

292 - بحار، ج 12، ص 158 - تفسیر برهان، ج 2، ص 228.

293 - سوره هود، آیه 81.

294 - تفسیر آیه 37، سوره قمر.

295 - سوره هود، آیه 81.

296 - سوره هود، آیه 81 تا 83؛ بحار، ج 11، ص 168.

297 - مجمع البیان، ج 5، ص 49.

298 - همان، ص 185.

299 - مروج الذهب، ج 1، ص 21.

300 - بحار، ج 12، ص 152.

301 - بحار، ج 12، ص 158؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 359.

302 - هود، 71.

303 - انعام/ 84.

304 - اقتباس از كتاب المعارف ابن قتیبه.

305 - طبق بعضى از تواریخ به جاى حاران حرّان یا فرّان آرام نوشته شده كه از شهرهاى بابِل در سرزمین عراق كنونى قرار داشت.

306 - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 369 - 370.

307 - قصه هاى قرآن، ترجمه مصطفى زمانى، ص 125.

308 - قصص الانبیاء: عبدالوهاب نجار، ص 155.

309 - تفسیر برهان، ج 2، ص 262. با توضیحاتى از نگارنده. تفسیر جامع، ج 3، ص 316، علل الشرایع، ج 1، ص 43، باب 41، این كه در اینجا و در موارد دیگر این كتاب به مطالبى برخورد مى كنید كه نسبت گناه و لغزش به پیامبرى داده شده است، منظور ترك اولى و گناه نسبى است چه آن كه طبق ادله قوى، ما معتقدیم پیامبران، معصوم از گناه مطلق هستند و یا این كه منظور از گناه، به معنى ترك اوامر ارشادى و انجام نواهى ارشادى است نه اوامر و نواهى مولوى، و ما پیامبران را از ترك و انجام اوامر و نواهى مولوى معصوم مى دانیم نه ارشادى. در این باره به تفسیر المیزان، ج 14، ص 240 و كتاب تنزیه الانبیاء تالیف عالم بزرگ سید مرتضى (ره) مراجعه شود.

310 - قصص قرآن، صدر بلاغى، ص 81 - 85، 418 - 419.

311 - نور الثقلین، ج 2، ص 410

312 - یوسف/ 5 و 6.

313 - چنان كه این مطلب در آیه 100 سوره یوسف آمده است.

314 - نورالثقلین، ج 2، ص 410.

315 - یوسف/ 8 و 9.

316 - مجمع البیان، تفسیر صافى، جامع الجوامع و نور الثقلین، ذیل آیه 9 و 10 سوره یوسف.

317 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 413، تفسیر جمع، ج 3، ص 320.

318 - همان مدرك.

319 - تفسیر جامع الجوامع، ص 214.

320 - تفسیر جامع، ص 321، حیوة القلوب، ج 1، ص 248.

321 - سوره یوسف: آیه 14.

322 - تمیمه عبارت از لوله اى نقره اى بود كه عرب ها را به گردن فرزندان خود مى انداختند تا فرزندانشان از چشم بد محفوظ بمانند (المنجد - واژه تمیم).

323 - تفسیر جامع الجوامع، ص 214.

324 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 415 و 416.

325 - یوسف/ 17.

326 - تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 218، ذیل آیه 18 سوره یوسف.

327 - مجموعه ورام، ج 1، ص 33.

328 - اقتباس از تفسیر سوره یوسف، تالیف اشراقى، ص 40 - 45.

329 - اقتباس از تفسیر جامع، ج 3، ص 326.

330 - سوره یوسف، آیه 21.

331 - سوره یوسف، آیه 21.

332 - تفسیر صافى، ذیل آیه 23، سوره یوسف. این روایت از امام صادق عليه‌السلام هم نقل شده است، با این اضافه كه یوسف گفت: چرا جامه بر روى آن بت انداختى؟ زلیخا گفت: براى این كه بت در این حال ما را نبیند! یوسف فرمود: تو از بت حیا مى كنى من از خدا حیا نكنم (عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 45)

333 - یوسف: 24.

334 - نهج البلاغه، حكمت 474.

335 - بعضى گفته اند: مردى بود كه پسر عموى زلیخا بود و با شوهر زلیخا وقت خروج یوسف و زلیخا را از كاخ، جلو در كاخ نشسته بودند. ولى مشهور این است كه این داور، پسربچه اى بود كه خواهرزاده زلیخا بود. خداوند در بحران محاكمه، به یوسف الهام كرد كه به عزیز بگو این طفل شاهد من است. از این رو یوسف از طفل استمداد كرد (بحار، ج 12، ص 226)

336 - حیوة القلوب، ج 1، ص 250 (سوره یوسف، آیات 24 تا 29)

337 - بعضى نوشته اند: این بانوان، پنج نفر بودند كه عبارتند از: 1 - همسر ساقى شاه. 2 - همسر رئیس ناتوان ها. 3 - همسر رئیس نگهبانان چهارپایان. 4 - همسر رئیس زندان. 5 - همسر وزیر دربار. (بحار، ج 12، ص 226)

338 - سوره یوسف، آیه 31.

339 - سوره یوسف، آیه 31.

340 - مجمع البیان، ذیل آیات 30 تا 33 سوره یوسف.

341 - یوسف، 33 و 34.

342 - یوسف، 38 - 40.

343 - یوسف، آیات 37 تا 41؛ مجمع البیان، ج 5، ص 232 - 234.

344 - سوره یوسف، آیه 42.

345 - مجمع البیان، ج 5، ص 235.

346 - اكثر مفسرین كلمه «بِضع» در آیه 42 یوسف را به معناى هفت گرفته اند.

347 - مجمع البیان، ج 5، ص 235.

348 - یوسف، 44.

349 - نكته خورد نكردن خوشه ها و سنبل ها از این نظر است كه خوراك سوسكها و حشرات نشوند یا سبز نگردند.

350 - یوسف علاوه بر این كه خواب را تعبیر كرد، در این باره تدبیر و چاره جویى هم كرد، همین تدبیر عاقلانه را كه شاید از سنبل هاى سبز و خشك استفاده كرد، اظهار نمود، شاه و دانشمندان، از این تدبیر، دریافتند كه یوسف عليه‌السلام داراى مقام بسیار ارجمند علمى است.

351 - یوسف، 54، تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 237 و 240.

352 - ناگفته نماند كه مقام عزیزى غیر از مقام پادشاهى است؛ اینك بعضى عنوان عزیز را با مَلِك یكى گرفته اند؛ چنان كه به خود آیات سوره یوسف دقت كنند خواهند دانست كه چنین نیست و عنوان عزیز حكم وزیر با نخست وزیر را داشت، و سپس به مقام پادشاهى رسید، چنان كه ذكر مى شود.

353 - سوره یوسف، آیه 57.

354 - سوره یوسف، آیه 56.

355 - اقتباس از مجمع البیان، ج 5، ص 243 و 244.

356 - تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 245 و 246.

357 - اقتباس و تلخیص از مجمع البیان، ج 5، ص 251 و 252.

358 - سوره یوسف، آیه 67.

359 - اءِنَّكُم لَسارِقُونَ (سوره یوسف، آیه 70) در روایت است كه بنیامین از این توطئه خبر داشت، و این نسبت دزدى به فرزندان یعقوب، در ظاهر بود و چون مصلحت اهمّى در پیش بود اشكال نداشت (مجمع البیان، ج 5، ص 252) ولى طبق روایت دیگر از امام صادق عليه‌السلام پرسیدند: با این كه برادران یوسف دزدى نكرده بودند، چرا یوسف عليه‌السلام دروغ گفت؟ حضرت فرمود: مراد یوسف، دزدى ظرف نبود، بلكه (توریه كرد) مرادش دزدیدن یوسف از پدرش بود. (تفسیر جامع، ج 2، ص 362)

360 - سوره یوسف، آیه 73.

361 - سوره یوسف، آیه 75.

362 - بعضى گویند: برادران یوسف به این خاطر نسبت دزدى به یوسف عليه‌السلام دادند كه سابقاً دیده بودند یوسف عليه‌السلام بتى از جد مادریش را دزدیده و او را شكسته بود و در راهى انداخته بود.

363 - سوره یوسف، آیه 79.

364 - مجمع البیان، ج 5، ص 253 - 257.

365 - اگر سؤال شود با این كه یوسف به مصر آمد و از كنعان تا مصر خیلى راه نیست، چگونه یعقوب عليه‌السلام و فرزندش یوسف را نجستند؟ جواب این است كه: یوسف وقتى وارد مصر شد، مدتى غلام مخصوص عزیز بود، و مدتى در زندان، در این چند سال با مردم تماس نداشت. بعد هم بر اثر رشد سنى و تغییر قیافه، شناخته نشد. وانگهى بین كنعان و مصر، با وسائل آن زمان، یازده یا نُه روز راه بود.

366 - سوره یوسف، آیه 87.

367 - بنابر قول به این كه ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل.

368 - مجمع البیان، ج 5، ص 261.

369 - كشكول شیخ بهایى، ج 1، ص 310؛ سوره یوسف، آیه 91.

370 - بحارالانوار، ج 12، ص 314.

371 - مجمع البیان، ج 5، ص 258.

372 - سوره یوسف، آیه 91.

373 - سفینة البحار، ج 2، ص 422 (واژه قلب).

374 - سوره یوسف، آیه 93.

375 - ظاهر قرآن دلالت دارد كه در این موقع مادر یوسف زنده بوده است؛ ولى اكثر مفسرین گویند: كه او زنده بود خانه یوسف بوده است. و در میان عرب معمول بود كه گاهى به خاله، مادر مى گفتند.

376 - سوره یوسف، آیه 100، یعقوب عليه‌السلام به یوسف گفت: اخبار خود را راجع به برادرانت براى من بگوى. یوسف عرض كرد: از من مپرس كه برادرانم با من چه كردند، از من بپرس كه خداوند به من چه (لطفها) كرد.

(سفینة البحار، ج 1، ص 412)، ناگفته پیداست كه این پاسخ نیز حكایت از بزرگى، روح یوسف عليه‌السلام و كرم و نظر بلندى او مى كند.

377 - سوره یوسف، آیات 100 و 101.

378 - سوره یوسف، آیه 102.

379 - یوسف، آیه 102.

380 - سوره یوسف، 111.

381 - مجمع البیان، ج 5، ص 262 - 266.

382 - علل الشرایع، ص 107؛ بحار، ج 13، ص 127.

383 - در بعضى از روایات نقل شده كه پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سفرى در بیابان به چادرنشینى برخورد، چادرنشین حضرت را شناخت، بسیار پذیرایى كرد. هنگام خداحافظى، رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود: هرگاه از ما چیزى بخواهى از خدا مى خواهیم كه به تو عنایت كند؛ او در جواب گفت: از خدا بخواه شترى به من بدهد كه موقع حركت، اثاثیه خود را بر آن بگذارم و چند گوسفند به من عطا كند كه در این صحرا آن ها را بچرانم، و از شیرشان استفاده كنم. حضرت آن ها را از خدا تقاضا نمود. خداوند هم تقاضاى حضرت را بر آورد. در این هنگام رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اصحاب خود رو كرد و فرمود: اى كاش این مرد؛ نظر و همتش بلند بود و مثل عجوزه بنى اسرائیل، خیر دنیا و آخرت را از ما مى خواست تا آن را از خدا مى خواستم، و خدا به او مى داد، اصحاب تقاضاى بیان قصه عجوزه بنى اسرائیل را نمودند. حضرت داستان عجوزه را به طور مشروح براى اصحاب شرح دادند. در این روایت است كه آن عجوزه سه حاجت خواست و بر آورده شد: 1 - جوان شود 2 - همسر موسى گردد 3 - در بهشت هم همسر موسى باشد (به نقل از حیاة الحیوان دمیرى).

384 - مجمع البیان، ج 5، ص 264؛ اصول كافى، ج 2، ص 311 و 312.

385 - قالَ قائِل مِنهُم لا تَقتُلوا یوسُفَ (سوره یوسف، آیه 10)

386 - تفسیر صافى، ص 253، ذیل آیه 99 یوسف فَلمَّا دَخَل عَلى یوسُفَ؛ مخفى نماند طبق این حدیث؛ این شخصى كه برادران را از قتل یوسف منع كرده، یهودا یا شمعون یا روبین نبوده است كه در سابق گفته شد و طبق روایاتى یكى از آن ها بوده اند.

387 - بحار، ج 18، ص 325.

388 - ریاحین الشریعه، ج 5، ص 174 و 175.

389 - بحار، ج 16، ص 193.

390 - نساء، 163؛ انعام، 84؛ انبیاء، 83؛ صاد، 41.

391 - بحار، ج 12، ص 284.

392 - مجمع البیان، ج 4، ص 330.

393 - در مورد سلسله نسب حضرت موسى عليه‌السلام چنین به دست مى آید كه آن حضرت با شش واسطه به ابراهیم مى رسد، از این رو ظاهراً ایوب عليه‌السلام جلوتر از موسى عليه‌السلام مى زیست، و به همین خاطر ما در این كتاب، شرح زندگى ایوب عليه‌السلام را بر شرح زندگى موسى عليه‌السلام مقدم داشتیم. و در تاریخ نیز آمده: ایوب عليه‌السلام قبل از موسى عليه‌السلام ظهور كرد (تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 453).

394 - به نقل بعضى: رُحْمه دختر ابراهیم بن یوسف عليه‌السلام بود، و به نقل دیگر دختر یعقوب عليه‌السلام بود. بحار، ج 12، ص 352 و 353 و در بعضى از عبارات به جاى رحمه، رحیمه آمده است. (ارشاد القلوب، ج 1، ص 336).

395 - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 445 و 446؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 453 و 454.

396 - اقتباس از حدیث امام صادق عليه‌السلام، تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 447 و 448.

397 - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 455، 460.

398 - بحار، ج 12، ص 354.

399 - مضمون آیه 83، سوره انبیاء؛ بحار، ج 12، ص 368 و 369.

400 - سوره انبیاء، آیه 83.

401 - ارشاد القلوب دیلمى، ج 1، ص 430.

402 - همان، ص 336.

403 - بحار، ج 12، ص 340.

404 - تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 456 و 459.

405 - صاد، 44.

406 - صاد، 41.

407 - بحار، ج 12، ص 351.

408 - بحار، ج 12، ص 369 - 370.

409 - اقتباس از قصص قرآن بلاغى، ص 207 - 209.

410 - سعد السعود سید بن طاووس، ص 241، بحار، ج 12، ص 374؛ به همین دلى ما شرح حال او را بعد از شرح حال ایوب عليه‌السلام ذكر نمودیم.

411 - حبیب السیر، ج 1، ص 111.

412 - بحار، ج 13، ص 405.

413 - در این باره به مجمع البیان، ج 7، ص 59 و 60 مراجعه شود.

414 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 405 و 404.

415 - بحار، ج 13، ص 406 و 407.

416 - بحار، ج 13، ص 404 و 405.

417 - به این ترتیب شعیب بن صفوان بن عیفا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بنابراین او از نواده هاى حضرت ابراهیم عليه‌السلام از ناحیه ثابت بود نه از ناحیه اسماعیل و اسحاق. (بحار، ج 12، ص 375).

418 - وَ اِلى مَدینَ اَخاهُم شُعَیباً... (هود، 84، عنكبوت: 36)

419 - بحار، ج 12، ص 384.

420 - همان، ص 387 و 383.

421 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 394.

422 - هود، 83 تا 86.

423 - هود، آیات 88 تا 93.

424 - تفسیر نورالثقلین، ج 2، ص 392.

425 - یعنى تو یك آدم ضعیف الجثه و ناتوان هستى، به چه دیل ما كه مرفه و سرمایه دار هستیم، از تو پیروى كنیم. مطابق بعضى از روایات، شاه آن ها به كارگزاران خود دستورداد، كالاها را احتكار كنند و قیمت ها را بالا ببرند، و وزن و وسائل سنجش را كم نمایند (تا كم فروشى نمایند) و به این ترتیب سركشى خود را به فرمان خدا آشكار نمایند، شعیب عليه‌السلام او و مردم را از این تباهى ها نهى كرد، شاه شعیب عليه‌السلام را از شهر اخراج كرد، آن گاه عذاب الهى به آن شاه و پیروانش وارد گردید. (بحار، ج 12، ص 386)

426 - هود، 87 و 91.

427 - شعراء، 177 تا 190.

428 - بحار، ج 12، ص 383.

429 - كنزالفوائد كراجكى، ص 179.

430 - همان، ص 180.

431 - دیوان مثنوى معنوى مولانا، دفتر دوم.

432 - علل الشرایع، ص 30 و 31؛ ج 12، ص 318؛ چنان كه در شرح زندگى حضرت موسى عليه‌السلام ذكر خواهد شد، حضرت موسى عليه‌السلام بیش از ده سال چوپان حضرت شعیب عليه‌السلام گردید.

433 - مجمع البیان، ج 5، ص 188.

434 - فروع كافى، ج 5، ص 56.

435 - بحار، ج 12، ص 383.

436 - عنكبوت: 37، هود: 94 و 95.

437 - شعراء، 189؛ تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 64. ناگفته نماند كه به گفته بعضى از محققین عذاب قوم شعیب یك بار بود. كه بر مردم مدین و ایكه وارد شد كه آمیخته با زلزله و ابر صاعقه خیز و صیحه بود.

438 - شعراء، 190

439 - هود، 95.

440 - مجمع البیان، ج 4، ص 330.

441 - بحار، ج 13، ص 6.

442 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 51؛ تاریخ انبیاء، ص 493.

443 - باید توجه داشت كه كارهاى سخت، مانند نگهبانى شب و... به بنى اسرائیل واگذار شده بود.

444 - تاریخ انبیاء (عمادزاده)، ص 495.

445 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 50 تا 53؛ در آیه 49 سوره بقره به شكنجه شدن بنى اسرائیل و كشته شدن پسران آن ها به دست فرعونیان اشاره شده است.

446 - در مورد نام خواهر موسى عليه‌السلام، دو قول است، بعضى گفته اند: نام او مریم بود، و به گفته بعضى نام او كلثمه بود (مجمع البیان، ج 7، ص 242، بحار، ج 13، ص 55)

447 - مجمع البیان، ج 7، ص 241؛ بحار، ج 13، ص 54.

448 - قصص، آیه 7.

449 - همان مدرك.

450 - بحار، ج 13، ص 54؛ مطابق بعضى از روایات، این نجار همان حزقیل (یا حزبیل) بود كه همین حادثه موجب شد به موسى عليه‌السلام ایمان آورد، و بعدها به عنوان مومن آل فرعون شناخته گردید كه ایمان خود را پنهان مى كرد. (بحار، ج 13، ص 162)

451 - قصص، 7.

452 - آسیه اصلا از نژاد بنى اسرائیل، و از نوه هاى پیامبران بود كه فرعون با او ازدواج كرد.

453 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 54 و 55؛ مجمع البیان، ج 7، ص 241.

454 - چنان كه این مطلب در آیه 13 قصص آمده است.

455 - بحار، ج 13، ص 56.

456 - تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 117.

457 - مضمون آیات 14 تا 17 سوره قصص.

458 - مضمون آیه 18 تا 21 سوره قصص، و اقتباس از مجمع البیان، ج 7، ص 245 و 246.

459 - داستان هاى زندگى شعیب عليه‌السلام قبلا خاطرنشان گردید.

460 - بحار، ج 13، ص 21 و 58.

461 - قصص، 26.

462 - بحار، ج 13، ص 58 و 59.

463 - قصص، 27 و 28؛ گرچه در ظاهر به نظر مى رسد كه شعیب عليه‌السلام برادر موسى مهریه سنگینى قرار داد (با این كه مهریه سنگین مكروه است) ولى با توجه به این كه همه مخارج زندگى موسى عليه‌السلام بر عهده شعیب بود، و شعیب مى خواست با این كار، مهمان عزیز خود را نزد خود نگهدارد، و براى موسى عليه‌السلام مصلحت مادى و معنوى بود كه در خدمت شعیب پیر تجربه، كلاس ببیند و تجربه ها بیاموزد، پاسخ به سؤال فوق (مهریه سنگین) روشن مى شود.

464 - جابر بن عبدالله انصارى مى گوید: ما به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كردیم: گویا چوپانى گوسفندان كرده اى؟ فرمود: آرى مگر پیامبرى هست كه چوپانى نكرده باشد؟ (صحیح مسلم، ج 6، ص 125)

465 - دیوان مثنوى، به خطر میرخانى، ص 610 و 611؛ تفسیر و نقد مثنوى (استاد محمدتقى جعفرى) ج 14، ص 293 تا 296.

روایت شده: آن روز هوا تابستانى و بسیار گرم بود، و آن گوسفند فرارى بز بود، موسى عليه‌السلام در بالاى كوه او را گرفت و صورتش را بوسید و دست نوازش بر سر و پشتش كشید و با زبان عذرخواهى به او گفت: اى حیوان امروز تو را به زحمت افكندم، ولى منظورم حفظ تو از حمله گرگ بود. سپس آن را به دوش گرفت و به گله رسانید.

روزى موسى عليه‌السلام عرض كرد: خدایا! براى چه مرا شایسته مقام پیامبرى دانستى و هم كلام خود نمودى؟! خداوند فرمود: به خاطر مهربانیت در فلان روز به آن بز. (لئالى الاخبار، ج 2، ص 153.

466 - این عصا در عصر نوح عليه‌السلام در دست نوح عليه‌السلام بود، و در عصر ابراهیم عليه‌السلام به دست ابراهیم افتاد، از این رو به هر دو منسوب است.

467 - بحار، ج 13، ص 29 و 30.

468 - در حقیقت آن شعله، آتش نبود، بلكه یك پارچه نور بود كه نمایى مانند آتش داشت.

469 - مضمون آیات 29 تا 32، سوره قصص؛ بحار، ج 13، ص 61.

470 - دو معجزه عصا و بید بیضاء، در آیه 20 تا 22 سوره طه نیز ذكر شده است.

471 - سوره طه، آیه 42 تا 46.

472 - سوره طه، آیه 56 تا 64.

473 - قصص، 38.

474 - اقتباس از تفسیر ابوالفتوح رازى، ج 8، ص 464؛ تفسیر نمونه، ج 12، ص 85 تا 88.

475 - بحار، ج 13، ص 151.

476 - این استدلال، در آیه 23 تا 28 سوره شعراء آمده است.

477 - شعرا/ 29 تا 28.

478 - مضمون آیه 30 تا 38 سوره شعرا، و آیه 109 تا 111 سوره اعراف.

479 - در تعداد و چند نفر بودن ساحران اختلاف مى باشد.

480 - بحار، ج 13، ص 148.

481 - چنان كه در آیه 116 سوره اعراف آمده: وَ جاؤُوا بِسِحرٍ عَظیمٍ.

482 - شعراء/ 44.

483 - بحار، ج 13، ص 149.

484 - طه/ 67، امیرمؤمنان عليه‌السلام فرمود: موسى عليه‌السلام به خاطر خودش احساس ترس نكرد، بلكه از آن مى ترسید كه جاهلان غلبه كنند و طاغوت هاى گمراه پیروز شوند. (نهج البلاغه، خطبه 6).

485 - طه / 69.

486 - طه: 70 تا 74؛ سرانجام فرعون آن ساحران مؤمن را در همان روز به دار آویخت و همه را به شهادت رسانید. (بحار، ج 13، ص 150؛ تفسیر مجمع البیان، ج 4، ص 464)

487 - در چندین روایت آمده به دستور فرعون، حزقیل را نیز به شهادت رساندند، و بدنش را قطعه قطعه كردند. (تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 521)

488 - بحار، ج 13، ص 163.

489 - از این رو در قرآن، فرعون به عنوان ذوالاوتاد (صاحب میخها) یاد شده است. (فجر/ 89).

490 - بحار، ج 13، ص 164؛ مجمع البیان، ج 10، ص 319.

491 - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 522، (به نقل از امام صادق عليه‌السلام)

492 - مضمون آیات 127 تا 129 سوره اعراف.

493 - این معجزات نُه گانه، در آیات 106. 107 و 130 و 133 سوره اعراف ذكر شده است.

494 - اعراف، 132.

495 - دیوان مثنوى، به خط میرخانى، ص 411 (دفتر چهارم)

496 - مضمون آیه 134 تا 136 سوره اعراف.

497 - فَاَوحَینا اِلى مُوسى اَنِ اضْرِب بِعَصاكَ البَحرَ... (شعراء، 63)

498 - طه، 77.

499 - اقتباس از قصص قرآن بلاغى، ص 146.

500 - یونس، 90.

501 - مضمون آیه 90 تا 92 سوره یونس.

502 - تاریخ انبیاء، ص 531.

503 - مضمون آیات 138 تا 141 سوره اعراف.

504 - نهج البلاغه، حكمت 317.

505 - اعراف، 143.

506 - اعراف، 155.

507 - اعراف، 155 و 156.

508 - اعراف، 144، 145.

509 - مضمون آیات 93 تا 90 سوره طه.

510 - آیه 92 تا 96 سوره طه.

511 - تاریخ انبیاء، 551.

512 - بحار، ج 13، ص 246.

513 - مجمع البیان، ج 1، ص 128؛ در آیه 63 بقره و 171 اعراف به این مطلب اشاره شده است.

514 - بحار، ج 13، ص 252.

515 - قصص، 70.

516 - امّا لَو استَغاثُوا بِى لَاجَبتُهُم وَ لَاَغثتُهُم (اقتباس از تاریخ طبرى، ط بیرون، ج 1، ص 262 - 265)

517 - بحار، ج 13، ص 251.

518 - درباره این كه قارون آن همه ثروت را از كجا آورده بود، مطالب گوناگونى گفته شده است، از بعضى از آیات قرآن استفاده مى شود كه او همكار مخفى فرعونیان بود، و مطابق بعضى از تواریخ، او نماینده فرعون در میان بنى اسرائیل بود و از سوى دیگر خزانه درا گنجهاى فرعون، فرعون توسط این منافق سرشناس، ثروت بنى اسرائیل را به غارت مى برد و پس از هلاكت فرعونیان، مقدار عظیمى از آن گنجها به دست قارون افتاد، و موسى عليه‌السلام تا آن زمان مجال آن را نیافته بود تا آن ثروت باد آورده را، مصادره كرده و به نفع مستضعفان به كار گیرد.

519 - مضمون آیه 79. 80 سوره قصص.

520 - قصص، 82.

521 - سرگردانى چهل سال آن ها در بیابان، بر اثر كوتاهى و گناه خودشان بود كه ذلت را بر جهاد ترجیح دادند، اگر آن ها وارد شهر فلسطین مى شدند، و با عمالقه مى جنگیدند و آن ستمگران را از آن جا بیرون مى كردند، این گونه گرفتار بیابان نمى شدند، گویى لازم بود چهل سال بگذرد تا نسل انقلابى جدید روى كار آیند و به جنگ عمالقه بروند، و خود و مردم را از حاكمان زورمند و یاغى نجات دهند.

522 - بقره، 60.

523 - اقتباس از آیه 61 بقره.

524 - مائده، 22 و 21.

525 - - مائده، 22 و 21.

526 - مائده، 24 و 23.

527 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 374 - 375.

528 - بحار، ج 13، ص 373 و 374.

529 - سوره اعراف، 175.

530 - بحار، ج 13، ص 375.

531 - جوامع الحكایت، محمد عوفى به قلم روان از نگارنده، ص 322. در كتاب سیاستنامه، ص 222، از این شوهر و زن به نام هاى یوسف و كژسف یاد شده است. ناگفته نماند كه در روایات ما، آیه مذكور (175 اعراف) درباره بلعم باعورا دانشمند معروف بنى اسرائیل نازل شده كه به خاطر داشتن مقام اسم اعظم، دعایش مستجاب مى شد و بر اثر سازش با مخالفان موسى عليه‌السلام این مقام از او سلب گردید و دیگر دعایش به استجابت نمى رسید. (چنان كه خاطرنشان شد.)

532 - مضمون آیات 67 و 71 سوره بقره.

533 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 259 به بعد؛ عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 2، ص 13، مجمع البیان و تفسیر قمى، ذیل آیات مورد بحث.

534 - بحار، ج 13، ص 146.

535 - اصول كافى، ج 2، ص 123.

536 - بحارالانوار، ج 64، ص 117 و 118.

537 - اعلام الدین دیلمى، بحار، ج 13، ص 349 و 350.

538 - بحار، ج 14، ص 489.

539 - روضه الكافى، ص 384 و 385.

540 - دیوان مثنوى، به خط میرخانى، ص 379، (دفتر چهارم)

541 - بحار، ج 17، ص 180.

542 - به گفته اكثر مفسران، منظور از این تنگه دو دریا، محل اتصال خلیج عقبه با خلیج سوئز است.

543 - بحار، ج 13، ص 278.

544 - در حدیثى از پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده فرمود: هنگامى كه موسى عليه‌السلام با خضرع در كنار دریا ملاقات كرد، پرنده اى در برابر آن دو ظاهر شد، قطره اى آب دریا با منقارش برداشت، خضر به موسى عليه‌السلام گفت: «آیا مى دانى این پرنده چه مى گوید؟ » موسى گفت: چه مى گوید؟ خضر گفت: مى گوید: وَ رَبّ السَّمواتِ وَ الأَرضِ وَ رَبِّ البَحرِ ما عِلمُكُما مِن عِلمِ اللهِ الّا قَدرِ ما اَخَذتُ بِمِنقارِى مِن هذا البَحرِ؛

«و سوگند به پروردگار آسمان ها و زمین و پروردگار دریا، دانش شما دو نفر (موسى و خضر) در مقایسه با علم خدا نیست مگر به اندازه آن چه از آب در منقارم گرفته ام نسبت به این دریا» (بحار، ج 13، ص 302)

و در روایت یدگر آمده: «این پرنده كوچك تر از گنجشك بود و از نوع پرستو بود و گفت: «علم شما در مقابل علم محمد و آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اندازه مقدار آبى است كه به منقار گرفته ام نسبت به دریا. » (همان مدرك؛ پاورقى.)

545 - مضمون آیات 60 تا 70 سوره كهف.

546 - كهف، 71 و 78؛ بحار، ج 13، ص 280؛ روایت شده: پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خدا برادرم موسى عليه‌السلام را رحمت كند، اگر تحمل مى كرد، عجیب ترین شگفتى ها را (از دست خضر) مى دید و نیز فرمود: و اگر صبر مى كرد، هزار شگفتى مى دید. (نور الثقلین، ج 3، ص 282). و از امام باقر عليه‌السلام یا امام صادق عليه‌السلام نقل شده فرمود: لَو صَبَرَ مُوسى لَاَراهُ العالِمُ سَبعِینَ اُعجُوبَةٍ؛ اگر موسى عليه‌السلام صبر و تحمل مى كرد، آن عالِم (خضر) هفتاد حادثه عجیب به موسى عليه‌السلام نشان مى داد. (بحار، ج 13، ص 284 و 310)

نیز روایت شده: از موسى عليه‌السلام پرسیدند: سخت ترین حادثه زندگى تو چه بود؟

موسى عليه‌السلام در پاسخ گفت: هیچ یك از آن همه مشكلات (عصر فرعون و عصر حكومت بنى اسرائیل با آن همه رنجها) همانند گفتار خضر عليه‌السلام برایم رنج آور نبود كه خبر از فراق و جدایى خود از من داد و مرا از علوم خود محروم ساخت. (تفسیر ابوالفتوح رازى، ذیل آیه 78 كهف)

547 - كارهاى خضر عليه‌السلام به خصوص كشتن نوجوان اگر چه ظاهرى بسیار زننده داشت، ولى باید توجه داشت كه فرق است بین نظام تشریع و تكوین، خداوند حاكم هر دو نظام است، در این صورت هیچ مانعى ندارد كه خداوند گروهى مانند موسى عليه‌السلام را مأمور اجراى نظام تشریع كند، و گروهى یا شخصى (مانند خضر) را مأمور اجراى نظام تكوین، از نظر نظام تكوین، هیچ مانعى ندارد كه خداوند حتى كودك نابالغى را دچار حادثه اى كند كه جان بسپارد، چرا كه وجودش ممكن است در آینده موجب خطرهاى عظیم گردد، مانند این كه پزشك دست یا پاى كسى را قطع مى كند تا میكروب سرطان از آن به سایر اعضاء سرایت ننماید. كارهاى حضرت خضر عليه‌السلام در ماجراى فوق در محدوده نظام تكوین بوده، ولى حضرت موسى عليه‌السلام مأمور كارها در محدوده تشریع بود، از این رو مقام موسى عليه‌السلام در این راستا از حضرت خضر عليه‌السلام بالاتر بود، اگر چه در محدوده نظام تكوین، مقام خضر عليه‌السلام بالاتر بود.

از سوى دیگر این كار خضر عليه‌السلام از نشانه هاى رحمت الهى و پاداش او به پدر و مادر با ایمان بود، خضر به دستور خدا آن كودك كافر را - كه اگر مى ماند موجب كفر و انحراف پدر و مادر مى شد - كشت، ولى به جاى آن كودك، خداوند دخترى به آن پدر و مادر مرحمت فرمود، كه كانون ایمان و تقوا بود و به فرموده امام صادق عليه‌السلام از نسل او هفتاد پیامبر، به وجود آمد. (تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 286).

548 - كهف، 79 تا 83.

549 - بحار، ج 13، ص 294.

550 - همان، ص 289.

551 - اصول كافى، ج 2، ص 624.

552 - تفسیر روح البیان، ج 4، ص 96 و 97.

553 - ثمرات الحیاة، ج 3.

554 - گلستان سعدى، باب سوم.

555 - اقتباس مجمع البیان، ج 2، ص 353.

556 - بحار، ج 13، ص 365 و 366.

557 - همان، ص 253.

558 - صافات، 120

559 - قصص، 33.

560 - فرقان، 35، طه، 30.

561 - این حدیث در كتب شیعه و سنى به طور متواتر نقل شده است.

562 - لهوف سید بن طاووس، ص 186.

563 - اقتباس از آیه 247، بقره.

564 - در قسمت آخر داستان هاى زندگى موسى عليه‌السلام در مورد صندوق عهد، شرح داده شد.

565 - بقره، 249.

566 - بقره، 250.

567 - اقتباس از مجمع البیان، ج 2، ص 357، طبق بعضى از روایات، سنگ داود عليه‌السلام سینه جالوت را شكست و از پشت بیرون آمده و او را از مركب بر زمین افكند. (تفسیر نمونه، ج 19، ص 237)

568 - كامل ابن اثیر، ج 1، ص 76 و 78، بحار، ج 14، ص 14 و 15.

569 - بحار، ج 14، ص 14 و 15.

570 - تفسیر فخر رازى، ج 26، ص 183 (با استفاده از آیات 17 تا 19 صاد)

571 - سوره ص، آیه 30 و 26.

572 - سبأ، 26.

573 - نمل، 15

574 - اسراء، 55، نساء، 163، این كتاب در شب 28 رمضان به آن حضرت نازل شد (بحار، ج 4، ص 33)

575 - سوره ص، آیه 21 تا 24؛ تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 245.

576 - اقتباس از عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، طبق مدرك قبل، ص 446.

577 - اقتباس از عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، طبق نقل نور الثقلین، ج 4، ص 246.

578 - تفسیر المیزان، ج 16، ص 390.

579 - بحار، ج 14، ص 15.

580 - نهج البلاغه، خطبه 160.

581 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 381.

582 - مجمع البیان، ج 8، ص 382.

583 - دیوان مثنوى، دفتر دوم.

584 - گلستان سعدى، باب 8.

585 - مجمع البیان، ج 7، ص 57 ذیل آیه 78 سوره انبیاء، به نقل از امام صادق عليه‌السلام و امام باقر عليه‌السلام - ناگفته نماند كه ظاهر امر نشان مى دهد كه در قضاوت داوود و سلیمان دو گونگى وجود دارد، ولى طبق بعضى از روایات، امام باقر عليه‌السلام فرمود: این دوگونگى در مرحله مناظره و مشورت بود، نه در مرحله قضاوت نهایى (تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 443).

586 - سوره ص، 26.

587 - سوره ص، 19.

588 - نمل، 16.

589 - بحار، ج 14، ص 38.

590 - بحار، ج 14، ص 39.

591 - اقتباس از كتاب ثمرات الحیوة.

592 - من لا یحضره الفقیه، ص 471.

593 - بحار، ج 14، ص 42.

594 - شیطان آن ها را آن چنان به نیرنگ انداخت، كه بعضى از آن ها روز شنبه ماهى مى گرفت و نخى به دُم سوراخ شده ماهى مى بست، و طرف دیگر نخ را در بیرون آب به میخى بند مى كرد. ماهى در میان آب به طور محبوس مى ماند، فرداى آن روز، او مى آمد و آن ماهى را مى گرفت و مى برد. (بحار، ج 14، ص 62)

595 - اعراف، 164.

596 - اعراف، 166، مجمع البیان، ج 4، ص 493، بحار، ج 14، ص 56 و 57.

597 - بحار، ج 14، ص 58.

598 - ارشاد القلوب دیلمى، ج 1، ص 312.

599 - امالى صدوق، ص 118.

600 - همان، ص 450.

601 - بحار، ج 14، ص 16، به نقل از فروع كافى، ج 1، ص 224.

602 - كامل ابن اثیر، ج 1، ص 76 - 78.

603 - سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).

604 - سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).

605 - سوره سبأ، 12 و 13.

606 - محاسن البرقى، ص 193؛ بحار، ج 14، ص 73. مطابق بعضى از روایات، حضرت سلیمان 712 سال عمر كرد (اكمال الدین صدوق، ص 289؛ بحار، ج 14، ص 140).

607 - روضة الكفاى، ص 246.

608 - سلیمان در توجه به مستضعفان به گونه اى بود كه وقتى صبح مى شد از اشراف و رجال ثروتمند روى بر مى گرداند و نزد مستمندان و تهیدستان مى آمد و با آن ها مى نشست و مى فرمود: مِسكینٌ مَعَ المَساكِینَ: مستمندى همراه مستمندان است. (بحار، ج 14، ص 83.)

609 - دیوان مثنوى، دفتر 1، ص 28 (به خط میرخانى).

610 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 79.

611 - اصول كافى، ج 1، ص 278.

612 - وسائل الشیعه، ج 19، ص 209.

613 - با توجه به این كه سلیمان عليه‌السلام در این هنگام نوجوانى گوسفند چران بود (نور الثقلین، ج 4، ص 75).

614 - اصول كافى، ج 1، ص 383؛ بحار، ج 14، ص 68.

615 - بحار ج 14، ص 17.

616 - همان، ص 72؛ «ثواب تسبیحه واحده فی الله اعظم مما رایتم». (تفسیر نورالثقلین ج 4، 459)

617 - المحجه البیضاء ج 5، ص 355

618 - پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحابش فرمود: شنیده اید که خداوند از ملک و حکومت چه اندازه به سلیمان عليه‌السلام داد؟ با این همه مواهب جز بر خشوع او نیفزود به گونه ای که حتی از شدت خضوع و ادب چشم به آسمان نمی انداخت. (تفسیر روح البیان ج 8، ص 39)

619 - اقتباس از آیات 30 تا 33 سوره ص.

620 - اقتباس از آیات 34 و 40 سوره ص، با استفاده از تفاسیر از جمله تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 475.

621 - سوره نمل، آیه 18؛ یعنى عدالت لشكر سلیمان عليه‌السلام را قبول دارم، ولى ممكن است از روى جهل و نا آگاهى، ما را پایمال كنند.

622 - نمل، 19.

623 - عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، طبق نقل تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 82 و 83.

624 - نمل، 20 تا 26؛ تفسیر القمى. این مطلب حاكى است كه پرندگان داراى هوش و دریافت هستند.

625 - نمل، 30 تا 31.

626 - نمل، 29 تا 35.

627 - بحار، ج 14، ص 111.

628 - نمل، 36 و 37.

629 - نمل، 40.

630 - بحار، ج 14، ص 112.

631 - نمل، 41.

632 - نمل، 44 (باید توجه داشت كه 30 آیه سوره نمل از آیه 14 تا 44 مربوط به داستان هاى زندگى سلیمان عليه‌السلام است)

633 - دیوان مثنوى مولوى، دفتر چهارم.

634 - محاسن برقى، ج 1، ص 2 - 3.

635 - چكاوك، تاج به سر.

636 - فروع كافى، ج 2، ص 146، بحار، ج 14، ص 82.

637 - بحار، ج 14، ص 95.

638 - بحار، ج 14، ص 95.

639 - دعوات الراوندى، طبق نقل بحار، ج 14، ص 97 و 98.

640 - زهر الربیع، ص 11.

641 - اقتباس از جوامع الحكایات، محمد عوفى، با تحقیق دكتر جعفر شعار، ص 95.

642 - بحار، ج 14، ص 141 و 142.

643 - اقتباس از دیوان مثنوى، به خط میرخانى، ص 334.

644 - عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ص 265؛ در قرآن، سوره سبأ، آیه 14، به مرگ سلیمان اشاره شده است.

645 - نهج البلاغه، خطبه 181.

646 - تفسیر آلوسى، ج 7، ص 184؛ دائرة المعارف فرید وجدى، ج 10، ص 1055.

647 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 686.

648 - بحار، ج 14، ص 393 - 395.

649 - در مورد این ماهى بزرگ مطالبى گفته شده مانند این كه نهنگ یا بالِن بوده است، در فرهنگ عمید آمده: بالِن ماهى بزرگى است كه درازى بدنش تا سى متر، و وزنش تا سى تُن مى رسد، معده اش بسیار بزرگ است كه چند خروار غذا در آن جاى مى گیرد، براى تنفس همیشه روى آب حركت مى كند، و بیش از یك ساعت نمى تواند در زیر آب بماند. در روایتى آمده: خداوند به آن ماهى وحى كرد كه هیچ استخوانى را از یونس مشكن، و هیچ پیوندى را از او قطع نكن. (تفسیر فخر رازى، ج 26، ص 165) ناگفته نماند كه زنده ماندن یونس در شكم ماهى به اعجاز الهى است و نمى توان آن را از نظر طبیعى حل كرد.

650 - صافات، 139 - 141؛ بحار، ج 14، ص 400.

651 - بحار، ج 14، ص 398.

652 - تفسیر برهان، ج 4، ص 35 - 37.

653 - تلخیص از بحار، ج 14، ص 379 به بعد؛ تفسیر برهان، ج 4، ص 35 - 37.

654 - تفسیر برهان، ج 2، ص 200 - 202؛ بحار، ج 14، ص 384.

655 - ] تفسیر قمى، ص 694، بحار، ج 14، ص 391 و 400.

656 - انبیاء، 87 و 88.

657 - بحار، ج 14، ص 384.

658 - اصول كافى، ج 2، ص 581.

659 - اجتبا: برگزیدگى.

660 - این آیه بیانگر آن است كه منظور آل یاسین نیست، بلكه الیاسین است.

661 - به این ترتیب: الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون، (مجمع البیان، ج 8، ص 457)

662 - اصول كافى، ج 1، ص 227.

663 - صافات، 124 - 127؛ بحار، ج 13، ص 392.

664 - صافات، 128.

665 - اصول كافى، ج 1، ص 227.

666 - طبق بعضى از روایات؛ چهار پیامبر، زنده هستند كه دو نفرشند در آسمانند كه عبارتند از: عیسى و ادریس عليهما‌السلام، و دو نفرشان در زمینند كه عبارتند از: خضر و الیاس عليهما‌السلام. (بحار، ج 13، ص 402)

667 - اصول كافى، ج 1، ص 243 - 245.

668 - بحار، ج 13، ص 393 - 396.

669 - المحجة البیضاء، ج 3.

670 - المخازن، علامه سید عباسى كاشانى، ج 1، ص 286.

671 - انعام، 6؛ صاد، 38.

672 - اعلام قرآن خزائلى، ص 225.

673 - قصص الانبیاء عماد زاده، ص 681.

674 - اقتباس از حبیب السیر، ج 1، ص 109.

675 - بعضى این داستان را مربوط به خضر عليه‌السلام و بعضى مربوط به ارمیا مى دانند. در روایاتى نیز نام ارمیا آمده است (بحار، ج 14، ص 362) ولى مشهور و معروف این است كه او عزیر بوده و روایات متعددى آن را تایید مى كنند (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 370).

676 - اقتباس از یك روایت مفصل به نقل از امام باقر عليه‌السلام؛ روضة الكافى، ص 123؛ دلائل الامامه طبرى، ص 107 و 108.

677 - بقره، 259.

678 - اقتباس از مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 370.

679 - توبه، 30.

680 - بحار، ج 14، ص 374.

681 - همان، ص 378.

682 - بحار، ج 13، ص 299.

683 - همان، ص 286.

684 - بِوَجهِ الله لَما تَصَدقتَ عَلَى.

685 - اعلام الدین دیلمى، طبق نقل بحار، ج 13، ص 321.

686 - بحار، ج 13، ص 302.

687 - ] ریاض الجنان، طبق نقل بحار، ج 13، ص 312.

688 - اصول كافى، ج 1، ص 445.

689 - ] كحل البصر، ط بیروت، ص 195.

690 - منظور مرحله اى از روح است، نه روح كامل.

691 - احتجاج طبرسى، ج 1، ص 396 - 398.

692 - از این عبارت فهمیده مى شود، كه حضرت خضر عليه‌السلام در تاسیس مسجد جمكران، همراه حرت مهدى (عجل الله تعالى فرجه الشریف) بوده، و كتابى در دست داشت و براى امام زمان (عجل الله تعالى فرجه الشریف) مى خوانده است.

693 - مونس الحزین شیخ صدوق، طبق نقل تاریخ قدیم قم، بحار، ج 53، ص 230 و 233.

694 - بحار، ج 42، ص 9.

695 - دیوان مثنوى، به خط میرخانى، دفتر سوم، ص 207.

696 - سفینة البحار، ج 1، ص 309، بحار، ج 39، ص 133.

697 - همان، ص 391، مناقب آل ابى طالب عليهم‌السلام، ج 1، ص 409.

698 - بحار، ج 39، ص 132، و نظیر آن در ص 133.

699 - اءِنِّى جاعُل فِى الاَرضِ خَلیفَةٌ. (بقره، 30)

700 - یا داوود انَّا جَعَلناكَ خلیفَة فِى الارضِ فَاحكُم بَینَ النَّاسِ بِالحقِّ. (صاد، 26).

701 - و قالَ مُوسى لِاخیهِ هارونَ اخلُفنِى فِى قَومِى وَ اَصلِح... (اعراف،: 142)

702 - وَ اذان مِنَ اللهِ وَ رَسُولِهِ الَى النَّاسِ یومَ الحجّ الاكبَرِ اَنَّ اللهَ برى عَنِ المشركینَ وَ رَسُولُهُ. (توبه: 3).

703 - عیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 2، ص 11.

704 - در بعضى از روایات او با نام حنانه خوانده شده كه مادر حضرت یحیى عليه‌السلام بود. (بحار، ج 14، ص 202)

705 - منظور از این عمران غیر از عمران پدر موسى عليه‌السلام است، و میان آن ها 180 سال فاصله وجود داشت. (بحار، ج 14، ص 194)

706 - آل عمران، 35 و 36.

707 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 436 (ذیل آیه 37 آل عمران)

708 - همان مدرك.

709 - آل عمران، 37.

710 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 439.

711 - آل عمران، 38.

712 - آل عمران، 39.

713 - آل عمران، 41، دعاى زكریا عليه‌السلام و استجابت آن بشارت به فرزندى به نام یحیى عليه‌السلام، به طور مشروح در سوره مریم، آیه یك تا یازده آمده است.

714 - مریم، 11.

715 - بحار، ج 12، ص 178.

716 - انبیاء، 89 و 90.

717 - و از بعضى از تواریخ استفاده مى شود كه طاغوت عصر زكریا، حضرت یحیى عليه‌السلام پسر زكریا عليه‌السلام، را به خاطر نهى از منكرى كه نموده بود، كشت (چنان كه شرح آن خواهد آمد) زكریا از قتل یحیى با خبر شد، خود احساس خطر كرد، چرا كه طاغوت مى خواست او را نیز بكشد، زكریا گریخت و به بوستانى كه در نزدیك مسجد بیت المقدس بود وارد شد و در آن جا تنه درختى باز شد و به زكریا پناه داد، و سرانجام با راهنمایى ابلیس، مأموران طاغوت آمدند و آن درخت را قطعه قطعه نموده و در نتیجه حضرت زكریا، با وضع دلخراشى به شهادت رسید. (بحار، ج 14، ص 189 به نقل از تاریخ كامل ابن اثیر) بنابراین علت قتل زكریا، تهمت مذكور نبوده است.

718 - تاریخ كامل ابن اثیر، ج 1، ص 170 - 175؛ بحار، ج 14، ص 179 و 189.

719 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 439.

720 - مریم، 7؛ آل عمران، 39.

721 - مریم، 15.

722 - آل عمران، 39.

723 - بحار، ج 14، ص 189.

724 - فروع كافى، ج 1، ص 72؛ بحار، ج 14، ص 187.

725 - بحار، ج 18، ص 325.

726 - نورالثقلین، ج 3، ص 325، این قول بنابر آن است كه زكریا عليه‌السلام در این هنگام از دنیا رفته است.

727 - مریم، 30.

728 - مریم، 12.

729 - اصول كافى، ج 1، ص 494.

730 - الكنى و الالقاب، ج 1، ص 494.

731 - تاریخ علوم پى یر روسو، ص 432.

732 - نمل، 36؛ این پاسخ در قرآن، در مورد پاسخ حضرت سلیمان عليه‌السلام به مأموران بلقیس است آن هنگام كه از طرف بلقیس براى سلیمان عليه‌السلام هدیه آورده بودند.

733 - اعراف، 26.

734 - یوسف، 80.

735 - مائده، 24.

736 - بلد، 3.

737 - قصص، 77.

738 - زخرف، 38.

739 - تغابن، 7.

740 - شورى، 37.

741 - بقره، 269.

742 - این كودك كه اكنون هشت سال دارد، دردانشگاه حجاز در انگلستان به مدرك دكتراى افتخارى نائل شد، اساتید دانشگاه مذكور این مدرك را به خاطر تسلط آقاى محمدحسین طباطبایى قمى (هشت ساله) به پنج موضوع قرآنى (از جمله حفظ تمام قرآن) در تاریخ 30 / 11 / 1376 شمسى مطابق با 22 شوال 1318 ه. ق، 19 فوریه 1998 میلادى، اعطا كردند، امتحان او سه ساعت و نیم طول كشید، در این مدت به 130 سؤال پاسخ داد، و از صد امتیاز، داراى 93 امتیاز شده، و به درجه دكتراى افتخارى دانشگاه حجاز، دست یافت

743 - كمال الدین صدوق، ص 91 و 95؛ بحار، ج 14، ص 179.

744 - تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 325.

745 - بحار، ج 14، ص 165 و 166.

746 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 166 و 167، به نقل از امالى شیخ صدوق، ص 18 - 20.

747 - بحار، ج 14، ص 189.

748 - بحار، ج 14، ص 172 و 173 (با تلخیص) به نقل از امالى ابن الطوسى.

749 - من لا یحضر الفقیه، طبق نقل بحار، ج 14، ص 188.

750 - اصول كافى، ج 2، ص 535.

751 - و طبق پاره اى از روایات، مادر هیرودیا (كه همسر شاه بود) را وادار كرد، كه شاه را مجبور به قتل یحیى عليه‌السلام كند، به این ترتیب كه به ذشوهرش شراب داد، و دخترش را آرایش كرده با لباس هاى پرزرق و برق نزد شاه فرستاد و به او گفت: اگر شاه به طرف تو آمد تمكین نكن. مگر سر بریده یحیى عليه‌السلام را در آن جا حاضر كند... (بحار، ج 14، ص 180 و 181).

752 - زیرا فتوا داده بود كه ازدواج با دختر برادر و دختر زن حرام است، از این رو شاه او را زندانى كرده بود.

753 - اقتباس زا تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 716 و 717.

754 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 324.

755 - بحار، ج 14، ص 168 و 358.

756 - همان، ج 45، ص 314.

757 - بحار، ج 14، ص 181.

758 - روایت شده: اخبار و علما و عابدان بنى اسرائیل نزد اَرمیا (یكى از پیامبران) رفتند و گفتند: از خدا بخواه و بپرس كه گناه فقراء و زنها و ناتوانان چیست كه این گونه كشته مى شوند؟! اَرمیا هفت روز، روزه گرفت، و به او وحى نشد، هفت روز دیگر روزه گرفت باز وحى نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنین وحى شد:

قُل لَهُم رَأَیتُمُ المُنكَرَ فَلَم تَنكُرُوهُ؛

به آن ها بگو شما منكرات را دیدید و نهى از منكر نكردید. (بحار، ج 14، ص 356)

759 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 182 و 356 و 358.

760 - بحار، ج 14، ص 358 و 359، معالم الزلفى

761 - بحار، ج 14، ص 214 (پاورقى)

762 - بحار، ج 14، ص 250 - 326.

763 - مانند آیه 42 آل عمران.

764 - سوره آل عمران، 43 - 47.

765 - بحار، ج 14، ص 223.

766 - سوره مریم، آیه 16 تا 21.

767 - این مطلب در قرآن با تعبیر فَنَفخنا فِیها مِن روحِنا آمده است. (انبیائ، 91؛ تحریم، 12)

768 - بحار، ج 14، ص 225.

769 - مریم، 23.

770 - مضمون آیات 13 تا 26 سوره مریم.

771 - مریم، 23.

772 - الغدیر، ج 6، ص 23، به نقل از شانزده كتاب اهل تسنن.

773 - مریم - 27 تا 30. بحار، ج 14، ص 228.

774 - بحار، ج 14، ص 215.

775 - سوره مریم، آیه 30 تا 33.

776 - بحار، ج 14، ص 229.

777 - همان مدرك، ص 218.

778 - آل عمران، 48.

779 - توجه به این كه در عصر عیسى عليه‌السلام علوم طب و درمان پیشرفت فوق العاده كرده بود، معجزات عیسى عليه‌السلام در این راستا بود كه بر درمان همه اطبا، برترى داشت.

780 - آل عمران، آیه 48 و 51.

781 - تاریخ انبیاء، ص 731.

782 - دیوان مثنوى به خط میرخانى، ص 327.

783 - مضمون آیات 112 تا 115، سوره مائده.

784 - بحار، ج 14، ص 492، و صفحه 260 تا 265.

785 - اصول كافى، ج 1، ص 37.

786 - اصول كافى، ج 2، ص 306.

787 - همان مدرك، ص 318.

788 - اصول كافى، ج 2، ص 400.

789 - بحار، ج 14، ص 270.

790 - دیوان مثنوى، به خط میرخانى، ص 117 (دفتر دوم)

791 - بحار، ج 14، ص 270.

792 - لازم به ذكر است كه حكومت اگر وسیله اجرا و انجام احكام و دستورهاى الهى باشد، نه هدف براى هوس هاى هوسبازان، چنین حكومتى، شایسته و لازم است. ولى اگر عاملى براى قدرت طلبى و انحراف و فساد گردد، از آن باید دورى جست كه حكومت طاغوتى است. ماجرایى كه در داستان فوق آمده، بر اساس اجتناب از حكومت طاغوتى است. نقل شده: حضرت امام خمینى (ره) به یكى از دخترانش فرمود: هیچ كس در دنیا مانند حضرت سلیمان عليه‌السلام داراى حكومت جهانى و مقتدر و با تمام امكانات نشد، ولى مورچه اى به او گفت: دنیا ارزش ندارد.

این سخن امام، نیز بر همین اساس است كه حكومت مادى، بى ارزش است باید از آن دورى نمود. ولى حكومت الهى و معنوى، صحیح و لازم است و باید آن را تشكیل داد و از آن پیروى كرد.

793 - در بعضى از متون نام این دو نفر، شمعون و یوحنا ذكر شده است. (اعلام قرآن خزائلى، ص 716).

794 - مطابق بعضى از روایات، نام او پولس بود. (همان مدرك)

795 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 419 و 420. ذیل آیه 14 تا 21 یس، و به گفته بعضى به فرمان شاه، ه رسه نفر از رسولان عیسى عليه‌السلام را كشتند و نام رسول سوم حبیب صاحب یاسین بود. (همان مدرك).

796 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 448.

797 - مجموعه ورام، ج 1، ص 224.

798 - بحار، ج 44، ص 255. نظیر این ماجرا در مورد لعن كردن یزید، براى سلیمان عليه‌السلام هنگامى كه با فضاپیماى بساط از زمین كربلا عبور مى كرد، و براى موسى و شمعون كه از این سرزمین عبور مى كردند و براى ابراهیم عليه‌السلام كه سوار بر اسب از آن جا مى گذشت و نوح عليه‌السلام كه با كشتى از این سرزمین عبور مى كرد و آدم عليه‌السلام هنگام عبور در این سرزمین اتفاق افتاد. (بحار، ج 44، ص 244 تا 245)

799 - روضه الكافى، ص 337.

800 - سفینة البحار، ج 1، ص 560.

801 - فروع كافى، ج 2، ص 70؛ بحار، ج 14، ص 331.

802 - بحار، ج 14، ص 337.

803 - علل الشرایع، ص 169.

804 - الدرّ المنثور، ج 2، ص 237.

805 - بحار، ج 14، ص 324.

806 - مجموعه ورام، ج 1، ص 83.

807 - مجموعه ورام، ج 2، ص 132.

808 - همان، ص 272.

809 - تاریخ انبیاء، ص 734.

810 - مصابیح القلوب.

811 - بشارت عیسى عليه‌السلام به آمدن پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نام احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آیه 6 سوره صف آمده است و در كتاب انجیل این بشارت به نام فارقلیط است كه از نظر فرهنگ یونانى به معنى شخص مورد ستایش معادل احمد و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.

812 - تاریخ انبیاء، ص 730؛ در روایات اسلامى، آمده كه هنگام ظهور حضرت مهدى عليه‌السلام، حضرت عیسى عليه‌السلام از آسمان به زمین فرود مى آید و در بیت المقدس پشت سر آن حضرت نماز مى خواند و از یاران آن حضرت شده و پیروانش را به پذیرش رهبرى او دعوت مى نماید و موجب تقویت و گسترش امر آن حضرت مى گردد و بر فراز گردنه افیق بیت المقدس، حربه اى در دست دارد و در قتل دجال شركت مى كند و در صف نماز، امام مهدى عليه‌السلام به او مى گوید: به پیش رو تا به تو اقتدا كنیم. عیسى عليه‌السلام مى گوید: شما خاندانى هستید كه براى هیچكس تقدم بر شما روا نیست. (منتخب الاثر، باب 48، ص 316 و 317)

813 - اعلام قرآن خزائلى، ص 268 و 270.

814 - نساء، 157؛ قصص قرآن بلاغى، ص 252 و 253.

815 - نساء، 157؛ بَل رَفَعَهُ اللهُ اِلَیهِ - در عالم ملكوت و كروبیان، حادثه عروج عیسى عليه‌السلام به آسمان، حادثه بسیار مهمى بود كه ابلیس هنگام تولد پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شیطان ها گفت: از زمان عروج عیسى عليه‌السلام به آسمان تا كنون (یعنى 537 سال) چنین حادثه اى رخ نداده است. این سخن ابلیس بیانگر عظمت حادثه عروج عیسى عليه‌السلام و تولد پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. (بحار، ج 15، ص 258)

816 - اقتباس از بحار، ج 18، ص 320.

817 - همان، ص 325.

818 - احزاب، 21.

819 - مجمع البیان، ج 10، ص 241.

820 - بحار، ج 18، ص 180.

821 - مناقب آل ابى طالب، ج 1، ص 49 - 50.

822 - آزارهاى ابولهب باعث شد كه سوره تبت (صد و یازدهمین سوره قرآن) در سرزنش او نازل گردید، و به داستان برخورد شدید ابولهب و همسرش با پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اشاره نمود.

823 - بحار، ج 18، ص 203.

824 - سوره شعراء، آیه 214.

825 - مقدار غذایى كه معمولا یك یا دو نفر را بیشتر سیر نمى كرد آماده شد ولى تمام دعوت شدگان از آن خوردند و سیر شدند اما باز هم زیاد آمد، به این ترتیب دعوت پیامبر صلى الله علیه وآله و سلم همراه با معجزه بود.

826 - تاریخ طبرى، ج 2، ص 217؛ كامل ابن اثیر، ج 2، ص 24؛ بحار، ج 18، ص 191.

827 - بحار، ج 18، ص 379 - 381.

828 - نفس المهموم، ص 261.

829 - بحار، ج 68، ص 77.

830 - بحار، ج 18، ص 379؛ مجمع البیان، ج 6، ص 395.

831 - اقتباس از بحار، ج 18، ص 378؛ سخن پیرامون معراج، بسیار است، شرح آن را در كتاب معراج پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نوشته نگارنده بخوانید.

832 - اقتباس از سیره ابن هشام، ج 2، ص 126 به بعد؛ ناسخ التواریخ، ج 1، ص 14.

833 - تاریخ یعقوبى، ج 2، ص 23 و 29. (بقره 207).

834 - سوره انفال، آیات 5 تا 51 - سوره بقره، آیه 217 تا 218.

835 - اقتباس از كحل البصر، اعلام الورى، ناسخ التواریخ هجرت، ج 1؛ تاریخ طبرى، ج 2، ص 270 به بعد؛ ارشاد مفید، ص 32 و....

836 - مجمع البیان، ج 1 و 2. ص 513.

837 - مجمع البیان، ج 2، ص 539.

838 - مجمع البیان، ج 2، ص 539؛ تفسیر نمونه، ج 3، ص 175.

839 - مجمع البیان، ج 2، ص 540؛ بحار، ج 2، ص 99.

840 - منتهى الامال، ص 47؛ و در بعضى نقل ها این اسیر گرفتن به پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت داده شده است. (كحل البصر، ص 96)

841 - بحار، ج 20، ص 99 و 111.

842 - احتمال دارد منظور از این لشگر نامرئى، فرشتگان باشند كه در جنگ بدر نیز به كمك مسلمانان شتافتند. یا منظور تقویت روحیه مؤمنان از طرف خدا است.

843 - بحار، ج 20، ص 215.

844 - ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 89 و 90؛ تاریخ الخمیس، ج 1، ص 486.

845 - ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 93.

846 - مستدرك حاكم، ج 3، ص 32؛ احقاق الحق، ج 6، ص 54 و 55.

847 - بحار، ج 20، ص 216.

848 - مجمع البیان، ج 9، ص 252.

849 - تاریخ كامل ابن اثیر، ج 2، ص 120؛ بحار، ج 20، ص 208.

850 - در آیه 9 سوره احزاب، ماجراى طوفان و باد، یاد شده است.

851 - در قرآن نیز به این مطلب اشاره شده است، چنان كه در آیات متعددى از جمله آیه 56 سوره انفال مى خوانیم: الَّذِینَ عاهَدتَ مِنهُم ثُمَّ ینقُضُونَ عَهدَهُم فِى كلِّ مرَّةٍ وَ هُم لا یتَّقُونَ

(مجمع البیان، ج 4، ص 552)

852 - این شدت عمل پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از این رو بود كه در برابر كارشكنى ها و نقض پیمان و خیانت یهود، راهى مؤثرتر از این راه براى جلوگیرى از خطر آن ها نبود.

853 - این داستان در سوره حشر آمده است؛ از حیله و كارشكنى هاى بنى نظیر این بود كه احزابى از قریش و بنى غطفان و قبایل دیگر را بر ضد پیامبر و اسلام تحریك مى كردند، آیا با این وضع سزاوار مجازات هاى شدید از ناحیه حكومت اسلامى نبودند؟

854 - ولى خندق مانع ورود آن ها به داخل مدینه شده بود.

855 - داستان ابولبابه، بعداً ذكر خواهد شد.

856 - ترجمه و اقتباس از تفسیر المیزان، ج 9، ص 126 تا 129؛ داستان باستان، ص 206 تا 214.

857 - مهاجران: مسلمانان اهل مكه.

858 - انصار: مسلمانان اهل مدینه.

859 - ... یقُولُونَ لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِینَةِ لَیخْرِجَنَّ الاَْعَزُّ مِنْهَا الاَْذَلَّ وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِینَ وَ لَكِنَّ الْمُنَافِقِینَ لَا یعْلَمُونَ؛ مى گویند: هنگامى كه به مدینه برگشتیم، البته آن كه عزیز است ذلیل را بیرون كند، و حال آنكه عزت مخصوص خدا و رسول او و مؤمنان است ولى منافقان نمى دانند.

(منافقون، 8)

860 - ترجمه و اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 10، ص 293، این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

861 - این عبارت كه ظِهار نامیده مى شود، طلاق مردم جاهلیت بود، اسلام آن را به عنوان این كه موجب حرمت زن مى شود امضاء كرد، و رجوع آن را به وسیله كفار قرار داد، ولى طلاق با این روش را حرام نمود، و آیات اول تا چهارم سوره مجادله در این مورد نازل شده است.

862 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 9، ص 226.

863 - زینب دختر جحش، مادرش امیمه دختر عبدالمطلب بود، بنابراین، دختر عمه پیامبر بود.

864 - مجمع البیان، ج 8، ص 359.

865 - در آیه 137 سوره احزاب مى خوانیم: فَلَمَّا قَضَى زَیدٌ مِّنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَی لَا یكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِینَ حَرَجٌ فِى أَزْوَاجِ أَدْعِیائِهِمْ؛ هنگامى كه زید نیازش را از همسرش به سر آورد (و از او جدا شد) ما همسر مطلقه او را به همسرى تو در آوردیم، تا مشكلى براى مو منان در ازدواج با همسران پسرخوانده هایشان - پس از طلاق - نباشد.

866 - توضیح این مطلب، در تفسیر نمونه، ج 17، از صفحه 316 تا 329 آمده است.

867 - مجمع البیان، ج 7، ص 130؛ تفسیر نمونه، ج 14، ص 389 - 390.

868 - كه در سال ششم هجرت رخ داد، و ذكر خواهد شد.

869 - شرح این نامه ها در كتاب مكاتیب الرسول، نوشته آیت الله على احمدى، در دو جلد و كتاب محمد و زمامداران نوشته آیت الله صابرى همدانى آمده است.

870 - اقتباس از مكاتیب الرسول، ص 90 تا 100.

871 - و مطابق نقل دیگر قبیله بنى بكر پیمان شكنى كرده، و با كمك قریش به طایفه خزاعه شبیخون زدند و بیست نفر از آن ها را كشتند. (منتهى الآمال، ج 1، ص 160)

872 - اول یا دوم رمضان سال هشتم هجرت حركت كردند دهم رمضان به مكه رسیدند و روز هفدهم رمضان مكه به دست مسلمین فتح گشت.

873 - شرح بیشتر در تاریخ طبرى، ج 3، ص 20؛ كامل ابن اثیر، ج 2، ص 239 تا 372؛ اعلام الورى، ص 112 تا 118؛ تاریخ یعقوبى، ج 2، ص 43؛ بحار، ج 21 و... آمده است.

874 - نورالثقلین، ج 5، ص 150.

875 - مجمع البیان، ج 9، ص 126.

876 - مجمع البیان، ج 9، ص 126.

877 - اقتباس از مجمع البیان، ج 9، ص 109؛ تفسیر الفرقان، ج 26، پاورقى ص 145 و تفسیر قمى آغاز سوره فتح.

878 - تفسیر مراغى، ج 26، ص 85، و تفسیر ابوالفتوح رازى، ج 10، ص 26.

879 - الدر المنثور، ج 6، ص 109.

880 - جوامع الجامع؛ نورالثقلین، ج 5، ص 48 (مطابق نقل تفسیر نمونه، ج 22، ص 16)

881 - اقتباس از كتاب گیورگیو، ص 318 - 319.

882 - با توجه به این كه ابوسفیان از خاندان عثمان بود، جان عثمان، طبعا بیمه مى شد.

883 - كحل البصر محدث قمى، ص 112 و 113.

884 - مشروح این ماجرا در تاریخ طبرى، ج 2، ص 281، سیره ابن هشام، ج 2 و بحار، ج 20 و 21؛ نورالثقلین، ج 5، ص 53 به بعد آمده است.

885 - تلخیص و اقتباس از تاریخ طبرى، ج 2، ص 281.

886 - اعلام الورى، ص 191.

887 - مجمع البیان، ج 9، ص 123.

888 - المیزان، ج 18، ص 287؛ موسوعة التاریخ الاسلامى، شماره 29، ص 6.

889 - مشروح این مطلب در سیره ابن هشام، ج 4، ص 12، و بحار، ج 20 و 21 آمده است.

890 - كحل البصر، ص 119، مجمع البیان، ج 9، ص 127.

891 - مجمع البیان، ج 2، ص 284، ذیل آیه مذكور.

892 - اعلام الورى، ص 112، بحار، ج 21، ص 125.

893 - سیره حلبى، ج 3، ص 281.

894 - طبق بعضى روایات، ساره كنیز آزاد شده ابولهب بود (بحار، ج 20، ص 125)

895 - اقتباس از قاموس الرجال، ج 3، ص 42؛ مجمع البیان، ج 9، ص 269؛ سیره ابن هاشم، ج 4، ص 41، و كشف الغمه، ج 1، ص 281.

896 - ارشاد مفید، ص 25 و 26، كشف الغمه، ج 1، ص 289.

897 - مجمع البیان، ج 7، ص 269.

898 - منتهى الآمال، ج 1، ص 63.

899 - مجمع البیان، ج 3، ذیل آیه 58 سوره نساء.

900 - بحار، ج 21، ص 117.

901 - مجمع البیان، ج 9، (ذیل آیه 12 سوره ممتحنه)، ص 276 و تفسیر القمى، ص 364.

902 - منظور این است كه از سنت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پیروى كنند، محرمات او را حرام بدانند و انجام ندهند؛ و مكروهات او را ناپسند بشمرند؛ و واجبات را انجام دهند؛ و در مورد مستحبات، بهتر آن است كه انجام داده شود، و هنگام بروز مصائب، مواد ششگانه فوق را كه بعضى حرام و بعضى مكروه است انجام ندهند؛ و ماده 5 و 7 از مكروهات است، بخصوص در مورد زنها كه غالباً احساساتى هستند، اگر در بعضى از این امور افراط شود موجب گناه خواهد شد.

903 - تفسیر القمى، ص 364؛ بحار، ج 41، ص 113.

904 - كامل ابن اثیر، ج 20، ص 104؛ سیره حلبیه، ج 2، ص 257؛ بحار ط قدیم، ج 6، ص 496.

905 - سفینة البحار، ج 2، ص 638؛ كامل ابن اثیر، ص 250، ص 389.

906 - این همان امدادهاى غیبى است كه در آیه 26، سوره توبه به آن اشاره شده است.

907 - بیابان حنین، در یك سرازیرى طولانى بود كه منتهى به سرزمین حنین مى شد، و سپاه اسلام شبانه از مكه حركت كرده و صبح زود پس از نماز وارد حنین گردید.

908 - این 9 نفر عبارت بودند از: 1 - على عليه‌السلام 2 - عباس 3 - ابوسفیان بن حارث (پسرعموى پیامبر) 4 - نوفل بن حارث 5 - ربیعة بن حارث 6 و 7 - عتبه و معیب (دو فرزندان ابولهب) 8 - فضل بن عباس 9 - عبدالله بن زبیر و بعضى ایمن پسر ام ایمن را را نیز افزوده اند.

909 - تفسیر المنار، ج 10، ص 262 تا 265؛ بحار، ج 21، ص 150.

910 - اعلام الورى، ص 119 تا 123؛ مجمع البیان، ج 5، ص 17 - 19؛ كامل ابن اثیر، ج 2، ص 239 - بحار: ج 21، ص 146.

911 - طائف در فاصله 12 فرسخى جنوب شرقى مكه قرار دارد و از شهرهاى ییلاقى حجاز به شمار مى آید.

912 - اعلام الورى، ص 123.

913 - همان مدرك، ص 124؛ مورخین مى نویسند: كشته شدگان به دست حضرت على عليه‌السلام به چهل نفر رسید (تفسیر صافى، ص 239).

914 - تفسیر صافى، ص 229، ذیل آیه 25 توبه اعلام الورى، ص 123؛ طبقات ابن سعد، ج 2، ص 152.

915 - اقتباس از بحار، ج 21، ص 78 و 79.

916 - ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 103 و 104؛ بحار، ج 21، ص 90.

917 - بحار، ج 21، ص 90؛ تفسیر فرات، ص 222 و 226.

918 - مجمع البیان، ج 5، ص 72 و 73؛ و سایر تفاسیر، ذیل آیات 107 تا 110 توبه.

919 - مطرحه: زباله دانى.

920 - دیوان مثنوى خط میرخانى، ج 2، ص 175 و 176.

921 - توبه، 118.

922 - اقتباس و ترجمه از سیره ابن هشام، ج 4، ص 159 - 181، كشف الغمه، ج 1، ص 304 و 306.

923 - تفسیر المنار و تفسیر الدر المنثور، ذیل آیات فوق - المیزان، ج 3، ص 402.

924 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 482.

925 - اَلْحَمْدُلِلَّه الَّذِى لَم یمُتنِى حتّى اَمَرَنِى اَن اَصبِرَ نَفسى مَعَ رِجالٍ مِن اُمَّتِى، مَعَكُم المَحیا، وَ مَعَكُمُ المَماتُ. (مجمع البیان، ج 6، ص 465)

926 - مجمع البیان، ج 6، ص 23.

927 - همان، ج 8، ص 434.

928 - آل عمران، 92.

929 - اقتباس از مجمع البیان، ج 1، ص 474 و صحیح مسلم.

930 - اسد الغابه، ج 2 (شرح حال ابوطلحه).

931 - تاریخ طبرى، ج 2، 22 145؛ كحل البصر، ص 81، 84.

932 - مجمع البیان، ج 9، ص 252، و تفاسیر دیگر.

933 - نحل، 41؛ مجمع البیان، ج 6، ص 361.

934 - خصائص نسایى، ص 28؛ مغازى واقدى، ج 3، ص 1077؛ ارشاد مفید، ص 33. حَسَكانى (متوفى بعد از سال 490 هجرى) در شواهد التنزیل (ج 1، ص 232) حدود 12 روایت در این مورد نقل نموده است.

935 - مسند احمد، ج 1، ص 151.

936 - طبق بعضى از روایات، بزرگ این هیئت، دو نفر به نام عاقب و سید، معرفى شده اند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452).

937 - وقت مباهله، روز 24 ماه ذیحجه سال 10 هجرت، بین الطلوعین بوده است.

938 - تاریخ یعقوبى، ج 2، ص 122؛ سیره حلبى، ج 3، ص 239؛ مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452؛ در قرارداد صلح بنا بر این شد كه هیئت نمایندگى نجران، در هر سال دو هزار حُلّه (لباس روپوش مخصوص) كه قیمت هر كدام معادل چهل درهم باشد، به حكومت اسلامى بپردازند، و سى زره و سى نیزه و سى اسب به عنوان عاریه در اختیار حكومت اسلامى قرار دهند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452)

939 - احقاق الحق، ج 3، ص 46، به نقل از مدارك متعدد اهل تسنن؛ الدر المنثور، ج 2، ص 39.

940 - بحار، ج 21، ص 338.

941 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452.

942 - این خطبه در بحار، ج 21، ص 405 آمده است، در این خطبه پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 15 دستور مهم اسلامى را مطرح كرده است.

943 - داستان مشروح غدیر، با مدارك بیشمار از كتب اهل تسنن در كتاب الغدیر جلد اول آمده است.

944 - مسند احمد، ج 3، ص 17؛ صحیح مسلم، جلد 2، ص 38؛ صواعق، ص 91؛ تفسیر فخر رازى، ج 3، ص 24.

945 - الغدیر، ج 1، ص 11 و 47.

946 - در بعضى از عبارات، نام این شخص، نضر بن حارث بن كلده ذكر شده است (مجمع البیان، ج 10، ص 352)

947 - باید توجه داشت كه این عبارت در آیه 32 انفال آمده است كه از سخنان كفار است، و نعمان بن حارث در كلام خود، همان حرف كافران را به زبان آورده است.

948 - مجمع البیان، ج 10، ص 325؛ الغدیر، ج 1، ص 239 تا 246 به نقل از سى نفر از علماى معروف اهل تسنن.

949 - سوره لقمان، آیه 12 و 13.

950 - سوره لقمان، آیه 13 و 16 و 17 و 18 و 19.

951 - بحار، ج 13، ص 424؛ مجمع البحرین، ج 8، ص 315.

952 - نَوبه منطقه اى در آفریقا است كه داراى دو قسمت است: 1 - نوبه سفلى واقع در مصر 2 - نوبه علیا واقع در سودان.

(المنجد فِى الاعلام، واژه نوبه).

953 - سفینة البحار، ج 2، ص 515، مجمع البحرین، واژه لقم. اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده، ص 61 - 655 و 672.

954 - مروج الذهب، طبق نقل بحار، ج 13، ص 425.

955 - المواعظ الحدیث، ص 142.

956 - بعضى نام این پسر را باران نوشته اند. (اعلام قرآن خزائلى، ص 716)

957 - بخش دیگرى از این نصایح در كتاب بحار، ج 13، ص 408، تا صفحه 434 آمده است.

958 - درباره فضایل لقمان عليه‌السلام به كتاب مجمع البیان، ج 8، ص 317 مراجعه شود.

959 - احتجاج طبرسى، ص 139؛ بحار، ج 22، ص 330.

960 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 315.

961 - بحار، ج 70، ص 242؛ كنز العمال، حدیث 5271.

962 - مجمع البیان، ج 8، ص 317 و 318.

963 - لقمان، آیه 13، 16، 17، 18 و 19.

964 - مجمع البیان، ج 8، ص 315 و 316؛ در مورد صبر و سكوت پر معناى لقمان، هنگام دیدار زره بافى داوود عليه‌السلام قبلا (در ذكر داستان هاى جالب زندگى داوود عليه‌السلام) داستان جالبى ذكر شد، به آن جا رجوع كنید.

965 - اقتباس از بحار، ج 13، ص 433؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 663 و 664.

966 - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص 664.

967 - مجموعه ورام، ج 1، ص 250 و 251.

968 - تفسیر بیضاوى و ثعلبى، ذیل آیه 12 لقمان؛ سفینة البحار، ج 2، ص 515.

969 - مجمع البیان، ج 8، ص 317.

970 - حمیم: داغ.

971 - یعنى: روز قیامت كه همه رازها فاش گردد (چنان كه این مطلب در آیه 9 طارق آمده است) آن شخص نیز كه در میان شما شكم به حرام پر نكرده، از دیگران مشخص مى گردد.

972 - یعنى: همان گونه كه زرگر طلاى سالم را از معیوب به وسیله آتش مشخص مى كند، كافران نیز كه معیوب هستند، به وسیله آتش دوزخ سوخته مى شوند (دیوان مثنوى، به خطر میرخانى، ج 1، ص 94).

973 - كرچ: یك قطعه بریده شده از خربزه.

974 - بطیخ: خربزه.

975 - مل: مى

976 - سقم: بیمارى.

977 - دیوان مثنوى به خطر میرخانى، جلد 2، ص 143.

978 - بحار، ج 13، ص 424؛ مجمع البیان، ج 8، ص 317.

979 - فتح الابواب سید بن طاووس، به نقل از بحار، ج 13، ص 433.

980 - مجمع البیان، ج 9، ص 317

981 - بحار، ج 13، ص 433.

982 - اقتباس از روضه الكافى، ص 348 و 349.

983 - اقتباس از بحار، ج: 13، ص 428.

984 - همان، ص 425.

985 -

گفت مردى به اشترى زچرا اى بلندقد چرا چنان زشتى

داد اشتر جواب او كه بدان عیب نقاش مى كنى زنهار

986 - المخازن، ص 278؛ بحار، ج 13، ص 417.

987 - بحار، ج 13، 431.

988 - اصول كافى ج 3، ص 134

989 - این سفارش از این رو است كه در آن عصر، معمولاً چنان مأمورینى از افراد گستاخ و فاقد انضباط اخلاقى انتخاب مى شدند.

990 - اقتباس از جوامع الحكایات، محمد عوفى، ص 137.

991 - مجمع البیان، ج 6، ص 435.

992 - این شش نفر با یك نفر چوپان، همان اصحاب كهف هستند كه در باطن ایمان به خدا داشتند، ولى در ظاهر تقیه مى كردند، چنان كه خواهیم گفت.

993 - اصحاب كهف وقتى كه وارد غار شدند، چنین دعا كردند: رَبَّنا آتِنا مِن لَدُنكَ رَحمَةً وَ هَیى ء لَنا مِن اَمرِنا رَشَداً؛ پروردگارا! ما را از سوى خودت رحمتى عطا كن، و وسیله رشد و نجاتى فراهم ساز. (كهف، 10).

994 - اقتباس از بحار، ج 14، ص 414 و 415؛ نورالثقلین، ج 3، ص 248 و مجمع البیان، ج 6، ص 460.

995 - بحار، ج 14، ص 431.

996 - بحار، ج 14، ص 416 و 417.

997 - جالب این كه در قرآن (در آیه 25 سوره كهف) آمده: آنها در غار سیصد سال درنگ كردند و نُه سال نیز بر آن افزودند. در این جا این سؤال مى شود كه چرا از 309 سال این گونه تعبیر شده، و گفته شده اصحاب كهف 309 سال در غار درنگ نمودند، پاسخ آن كه قرآن با این تعبیر خواسته هم سال شمسى را بیان كند كه 300 سال بود، و هم سال قمرى را كه 309 سال بود، و در روایات آمده یك نفر یهودى از حضرت على عليه‌السلام پرسید: اصحاب كهف چند سال در غار خوابیدند؟

آن حضرت همان را كه در قرآن آمده فرمود، یهودى گفت: در كتاب ما 300 سال ذكر شده، على عليه‌السلام فرمود: دركتار شما به سال شمسى، ذكر شده كه 300 سال است، ولى در قرآن ما به سال قمرى (309) سال آمده است. (نورالثقلین، ج 3، ص 256)

998 - اقتباس از العرائس ثعلبى، ص 232 - 236؛ بحار، ج 14، ص 418 و 419.

999 - رَبِّ السجنُ اَحبُّ اِلىَّ مِمّا یدعُونَنِى اِلَیهِ (یوسف، 33)

1000 - با این كه طبق روایات، آن ها جوان نبودند.

1001 - اقتباس از نورالثقلین، ج 3، ص 420، تفسیر جامع، ج 4، ص 181.

1002 - بحار، ج 53، ص 90 و 91.

1003 - مجمع البیان، ج 6، ص 452.

1004 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 249 و 250.

1005 - كامل ابن اثیر، ج 1، ص 278.

1006 - المیزان، ج 13، ص 414.

1007 - كامل در این باره به نام ذوالقرنین با كورش كبیر منتشر شده است.

1008 - دانشمند محقق ابوالكلام آزاد كه روزى وزیر فرهنگ كشور هند بود، با تحقیقات كافى، همین نظریه را انتخاب نموده است، علامه طباطبایى پس از نقل و بررسى گفتار ابوالكلام آزاد، مى گوید: گر چه این نظریه از بعضى از جهات خالى از اشكال نیست، ولى از همه نظریه ها به قرآن منطبق تر است (المیزان، ج 13، ص 426).

1009 - كورش كبیر كه به زبان فرانسه سیروس نامیده مى شود، در سال 529 سال قبل از میلاد به روایتى در جنگ هاى مشرق كشته شد، و به روایتى در پاسارگاد فارس در 134 كیلومترى شیراز، 77 كیلومترى تخت جمشید فوت كرد، قبرش اكنون در همانجا معروف و مشهود است، و همین قبر بیانگر آن است كه روایت دوم نزدیك تر به واقع است (دائرة المعارف یا فرهنگ دانش و هنر، ص 761) كورش كبیر سر سلسله پادشاهان هخامنشى، نخستین پایتخت خود را در چمنزارهاى پهناور پاسارگاد بنابراین نهاد.

1010 - اقتباس و تلخیص از تفسیر نمونه، ج 12، ص 524؛ 552، مجمع البیان، ج 6، ص 490.

1011 - سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).

1012 - و طبق پاره اى از روایات در دومة الجندل، منطقه مرزى شام و عراق.

1013 - اقتباس از مجمع البیان، ج 6، ص 459؛ قصص قرآن بلاغى، ص 270 - 272.

1014 - كهف، 98.

1015 - همان.

1016 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 305 و ص 299.

1017 - یعنى بلندپروازى مى كند و مى خواهد بر همه كس و همه چیز چیره گردد و حریص و گرسنه افزون خواهى است.

1018 - به گفته سعدى در گلستان:

آن شنیدستى كه در اقصاى غور بار سالارى بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر كند یا خاك گور

یعنى: آن را خبر دارى كه در دورترین نقطه سرزمین غور (بین هرات و غزنه) بازرگان قافله سالارى از پشت مركب بر زمین افتاد، یكى گفت چشم حریص دنیاپرست را یكى از دو چیز پر مى كند: یا قناعت یا خاك گور.

1019 - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 301 - 304.

1020 - بعضى احتمال داده اند كه منظور همان رودخانه ارس واقع در شمال آذرباییجان است.

1021 - بحار، ج 14، ص 12.

1022 - اقتباس از اعیون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج 1، ص 207 و 208.

1023 - همان مدرك.

1024 - اقتباس از مجمع البیان، ج 10، ص 336.

1025 - دیوان مثنوى به خطر میرخانى، ص 460.

1026 - قلم، 17 و 18.

1027 - فَاَصبَحَت كَالصَّرِیم؛ آن باغ همچون باغ سیاه ظلمانى شد. (قلم، 20)

1028 - قلم، 22 تا 31.

1029 - دیوان مثنوى به خط میرخانى، ص 213 (دفتر سوم).

1030 - قلم، 32.

1031 - مجمع البیان، ج 10، ص 337.

1032 - اصول كافى، ج 2، ص 274.

1033 - مأرِب، یكى از آبادى هاى مهم آن ها بود، كه سد آن ها نیز چون در آن جا قرار داشت، به این نام معروف گردید، سد مأرِب در بین دو كوه فاصله حدود 150 متر، و طول سد حدود هشتصد متر بود، عرض سد 150 قدم بود، و ارتفاع آن حدود بین 13 تا 19 متر بود، و در دو طرف سد بناهاى عظیم و محكمى از سنگ وجود داشت، این سد دریچه هایى داشت كه به تناسب از آن براى خروج آب براى كشاورزى استفاده مى كردند. (فرهنگ قرآن بلاغى، ص 38).

1034 - سبأ، 18.

1035 - سبأ، 19.

1036 - آرى، خداوند گاهى به وسیله موریانه كه به داخل عصاى سلیمان شد و درون آن را خورد، و مرگ سلیمان عليه‌السلام آشكار مى كند و گاهى به وسیله موش ها، دیوار سد عظیمى را مى شكند، تا جهانیان مغرور نگردند و در برابر عظمت خدا، تواضع و شكر نمایند.

1037 - سبأ، 15 و 16.

1038 - سبأ، 17.

1039 - تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 386.

1040 - محاسن البرقى، ص 586، بحار، ج 14، ص 144، و ج 80، ص 203.

1041 - در این باره به بحار، ج 8، ص 202 تا 204، و نورالثقلین، ج 3، ص 91 و 92 مراجعه شود.

1042 - تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 91 تا 92، به نقل از تفسیر عیاشى.

1043 - اعلام قرآن خزائلى، ص 714.

1044 - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 6، ص 468.

1045 - همان، (به طور اقتباس).

1046 - مضمون آیات 34 تا 36 كهف.

1047 - سوره كهف، 37 تا 41.

1048 - اقتباس از مجمع البیان، ج 6، ص 472.

1049 - كهف، 42 - 44.

1050 - تفسیر مجمع البیان، ج 9ص 265؛ بحار، ج 14، ص 487.

1051 - مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 423.

1052 - اقتباس از قصص قرآن بلاغى، فرهنگ قصص، ص 325 و 326.

1053 - سحر و ساحرى و آموختن آن، حرام است، ولى یاد گرفتن آن براى خنثى سازى سحر ساحران اشكال ندارد بلكه گاهى واجب است، گویند: در زمان هاى قبل، یكى از علماى برجسته، در محلى براى ادرار كردن نشست، ولى طول كشید و دید ادرارش بند نمى آید، به اطراف نگریست، شخصى را دید كه سر از سوراخ یا پنجره خانه اى بیرون آورده است، دریافت كه سحر او باعث شده است، این عالِم براى خنثى سازى سحر ساحران، سحر را آموخته بود، آن را به كار گرفت، سر آن شخص ساحر در بیرون ماند، او هر كار كرد كه داخل اطاق شود نتوانست، دریافت كه آن عالِم این كار را كرده است، سرانجام صدا زد مرا رها كن، عالِم گفت: تو مرا رها كن تا من نیز تو را رها كنم، به این ترتیب هر دو همدیگر را رها كردند و از شومى سحر نجات یافتند.

1054 - چنان كه این مطلب در آیه 102 بقره آمده است.

1055 - تفسیر روح المعانى، ج 25، ص 118.

1056 - مجمع البیان، ج 9، ص 66.

1057 - سفینة البحار، ج 1، ص 19 (واژه تبع) و طبق بعضى از روایات، نخستین كسى كه پرده براى دو درگاه كعبه دوخت و آویزان كرد، حضرت اسماعیل عليه‌السلام بود، چنان كه قبلا در شرح حال اسماعیل ذكر شد.

1058 - اعلام قرآن خزائلى، ص 259.

1059 - اقتباس از قصص قرآن صدر بلاغى، ص 289 - 283، سیره ابن هشام، ج 1، ص 35 - 37.

1060 - تفسیر نورالثقلین، ج 5، ص 544، سیره ابن هشام، ج 1، ص 37.

1061 - بروج، 4 تا 8؛ درباره ماجراى اخدود، مطالب دیگرى در روایات آمده ولى معروف و مناسب تر همان بود كه در بالا ذكر گردید.

1062 - سیره ابن هشام، ج 1، ص 36 و 37.

1063 - اقتباس از سیره ابن هشام، ج 1، ص 38 و 39.

1064 - چنان كه خواهیم گفت: این پسر، عبدالله پدر پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود.

1065 - از ظاهر عبارت استفاده مى شود كه تنها یك فیل بود كه ابرهه بر آن سوار مى شد، و بقیه لشگرش بر اسب ها و شترها سوار بودند، ولى بعضى تعداد آن ها را هشت و بعضى دوازده نقل كرده اند. بنابر این بود كه لشگر ابرهه شبانه بر كعبه حمله كرنند، ولى حركت نكردن فیل، آن ها را معطل كرد، به طورى كه وقت گذشت و صبح فرا رسید.

1066 - بحار، ج 15، صص 133.

1067 - كه به گفته بعضى آن جا ((وادى مُخَسَّر)) (بین منى و مشعر) بود.

1068 - مجمع البیان، ج 10، ص 542 و 543.

1069 - همان، ص 674.

1070 - همان، ص 669 و 670 و 671.

1071 - از مولانا جلال الدین رومى در دیوان مثنوى

فهرست مطالب

[سخن ناشر 2](#_Toc396735984)

[پیشگفتار 5](#_Toc396735985)

[الف: قرآن شناسى 5](#_Toc396735986)

[ب: موضوعات متنوع در قرآن 6](#_Toc396735987)

[ج: نقش داستان ها در سازندگى انسان 7](#_Toc396735988)

[د: پیامبران در قرآن 9](#_Toc396735989)

[ه: كتاب حاضر 10](#_Toc396735990)

[بخش اول: داستان هاى پیامبران در قرآن 12](#_Toc396735991)

[سرآغاز جهان 12](#_Toc396735992)

[آفرینش جهان و زمین 12](#_Toc396735993)

[آفرینش بشر 13](#_Toc396735994)

[نتیجه و جمع بندى 14](#_Toc396735995)

[1- حضرت آدم عليه‌السلام 15](#_Toc396735996)

[خبر از آفرینش خلیفه خدا در زمین، و پاسخ به سؤال فرشتگان 15](#_Toc396735997)

[آفرینش آدم، و نگاه او به نورهاى اشرف مخلوقات 17](#_Toc396735998)

[فرمان خدا به فرشتگان در مورد سجده بر آدم عليه‌السلام 18](#_Toc396735999)

[تكبر و سركشى ابلیس 20](#_Toc396736000)

[ادامه تكبر ابلیس 21](#_Toc396736001)

[آدم و حوّا در بهشت 22](#_Toc396736002)

[تمرین و آزمایش آدم و حوا، در آموزشگاه بهشتِ دنیا 24](#_Toc396736003)

[سكونت آدم و حوا در بهشت، و اخراج آن ها بر اثر گناه 25](#_Toc396736004)

[گفتگوى جبرئیل با آدم عليه‌السلام 26](#_Toc396736005)

[چگونگى توبه حضرت آدم عليه‌السلام و توسل او به پنج تن عليهم‌السلام 26](#_Toc396736006)

[دو پسر آدم و ازدواج آن ها 28](#_Toc396736007)

[دو قربانى فرزندان آدم عليه‌السلام 29](#_Toc396736008)

[كشته شدن هابیل و دفن جنازه او 31](#_Toc396736009)

[اندوه شدید آدم عليه‌السلام، و دلدارى خداوند 33](#_Toc396736010)

[اشعار جانسوز آدم عليه‌السلام در سوگ هابیل 34](#_Toc396736011)

[چند پرسش از آدم عليه‌السلام و پاسخ هاى او 35](#_Toc396736012)

[گریه جانسوز آدم عليه‌السلام و جبرئیل براى مصائب امام حسین عليه‌السلام 37](#_Toc396736013)

[شیث وصى حضرت آدم عليه‌السلام 39](#_Toc396736014)

[سال آخر عمر آدم عليه‌السلام و وصیت او 39](#_Toc396736015)

[پایان عمر آدم عليه‌السلام و جانشین شدن شیث 41](#_Toc396736016)

[2- حضرت ادریس عليه‌السلام 42](#_Toc396736017)

[فرازهایى از اندرزهاى ادریس عليه‌السلام 43](#_Toc396736018)

[قسمتى از سنت ها و دستورهاى ادریس عليه‌السلام 44](#_Toc396736019)

[هدایت شدن هزار نفر با راهنمایى هاى ادریس عليه‌السلام 45](#_Toc396736020)

[مبارزه ادریس با طاغوت عصرش 45](#_Toc396736021)

[آرزوى ادریس براى ادامه زندگى به خاطر شكرگزارى 47](#_Toc396736022)

[قبض روح ادریس عليه‌السلام بین آسمان چهارم و پنجم 48](#_Toc396736023)

[3- حضرت نوح عليه‌السلام 49](#_Toc396736024)

[لجاجت و گستاخى قوم نوح عليه‌السلام 50](#_Toc396736025)

[دعوت هاى منطقى و مهرانگیز حضرت نوح عليه‌السلام 52](#_Toc396736026)

[ساختن كشتى نجات 53](#_Toc396736027)

[تمسخر و نیشخند قوم لجوج نوح عليه‌السلام 54](#_Toc396736028)

[فرار و گریز خرابكاران از حمله نوح عليه‌السلام 55](#_Toc396736029)

[دورنمایى از تمسخر قوم نوح از زبان مولانا 56](#_Toc396736030)

[سرنشینان كشتى نوح عليه‌السلام 57](#_Toc396736031)

[بلاى عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح عليه‌السلام 58](#_Toc396736032)

[هلاك شدن كنعان پسر نوح عليه‌السلام 60](#_Toc396736033)

[شكرگزارى همیشگى نوح عليه‌السلام 61](#_Toc396736034)

[كشتى نوح عليه‌السلام بر فراز كوه جودى 63](#_Toc396736035)

[زندگى نوین، پس از فرونشستن طوفان 64](#_Toc396736036)

[سام؛ وصى حضرت نوح عليه‌السلام 65](#_Toc396736037)

[فنا و بى وفایى دنیا از نظر نوح عليه‌السلام 65](#_Toc396736038)

[4- حضرت هود عليه‌السلام 67](#_Toc396736039)

[قوم سركش عاد 68](#_Toc396736040)

[دعوت و مبارزه هود با بت پرستى 68](#_Toc396736041)

[جوهره دعوت هود عليه‌السلام 70](#_Toc396736042)

[عكس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود عليه‌السلام 70](#_Toc396736043)

[عذاب شدید و هلاكت سخت قوم عاد 72](#_Toc396736044)

[نجات هود عليه‌السلام و مؤمنان 74](#_Toc396736045)

[بهشت شداد و هلاكت او قبل از دیدار بهشت خود 75](#_Toc396736046)

[دلسوزى عزرائیل براى دو نفرى كه یك نفرش شداد بود 76](#_Toc396736047)

[5 - حضرت صالح عليه‌السلام 79](#_Toc396736048)

[دور نمایى از زندگى قوم ثمود 80](#_Toc396736049)

[فرازهایى از دعوت منطقى و دلسوزانه حضرت صالح عليه‌السلام 81](#_Toc396736050)

[عكس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح عليه‌السلام 84](#_Toc396736051)

[خنثى شدن توطئه توطئه گران 85](#_Toc396736052)

[آخرین سخن صالح عليه‌السلام با قومش و ماجراى ناقه 86](#_Toc396736053)

[شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح عليه‌السلام 89](#_Toc396736054)

[كشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سركش 92](#_Toc396736055)

[عذاب الهى در كمین قوم ثمود 95](#_Toc396736056)

[نجات صالح و مؤمنان 96](#_Toc396736057)

[عذاب فراگیر و همگانى چرا؟ 97](#_Toc396736058)

[شقى ترین پیشینیان و آیندگان 97](#_Toc396736059)

[6- حضرت ابراهیم عليه‌السلام 99](#_Toc396736060)

[طاغوتى به نام نمرود و خواب هولناك او 100](#_Toc396736061)

[دو فرمان خطرناك نمرود 102](#_Toc396736062)

[تولد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگى مخفى او 104](#_Toc396736063)

[بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفكر او در جهان آفرینش 105](#_Toc396736064)

[گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با ستاره پرستان 107](#_Toc396736065)

[گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با ماه پرستان 107](#_Toc396736066)

[گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با خورشیدپرستان 108](#_Toc396736067)

[معادشناسى ابراهیم 109](#_Toc396736068)

[سیرت نیك با نابودى چهار خوى زشت 111](#_Toc396736069)

[ورود ابراهیم به شهر بابِل 111](#_Toc396736070)

[گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با آزر 113](#_Toc396736071)

[مبارزات عملى ابراهیم عليه‌السلام با بت پرستى 115](#_Toc396736072)

[مذاكرات رو در روى ابراهیم عليه‌السلام با نمرود، و محكوم شدن نمرود 117](#_Toc396736073)

[بت شكنى ابراهیم و استدلال او 118](#_Toc396736074)

[گفتگوى نمرود با آزر و مادر ابراهیم عليه‌السلام 120](#_Toc396736075)

[به آتش افكندن ابراهیم عليه‌السلام 121](#_Toc396736076)

[استجابت دعاى ابراهیم عليه‌السلام و تبدیل آتش به گلستان 123](#_Toc396736077)

[یاد امام حسین عليه‌السلام از توكل كامل ابراهیم به خدا 125](#_Toc396736078)

[نمایش قدرت با ساختن برج آسمانخراش 125](#_Toc396736079)

[سفینه فضایى براى ترور خالق جهان!! 126](#_Toc396736080)

[هلاكت نمرود به وسیله یك پشه ناتوان 127](#_Toc396736081)

[هجرت ابراهیم، و دفاع او از حقش در مورد توقیف اموالش 130](#_Toc396736082)

[اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم عليه‌السلام 131](#_Toc396736083)

[ابراهیم عليه‌السلام در هجرتگاه، و تولد اسماعیل عليه‌السلام و اسحاق 134](#_Toc396736084)

[پاك زیستى ابراهیم عليه‌السلام 135](#_Toc396736085)

[مهمان دوستى ابراهیم عليه‌السلام و لقب خلیل براى او 135](#_Toc396736086)

[رحمت وسیع خدا در مقایسه با همان خواهى ابراهیم عليه‌السلام 137](#_Toc396736087)

[ملاقات ابراهیم عليه‌السلام با ماریا عابد سال خورده 138](#_Toc396736088)

[تابلوى دیگرى از عشق سرشار ابراهیم به خدا 141](#_Toc396736089)

[آرزوى ابراهیم خلیل عليه‌السلام 142](#_Toc396736090)

[گوشه اى از دعاى ابراهیم عليه‌السلام 144](#_Toc396736091)

[رحلت آرام و شاد ابراهیم عليه‌السلام 145](#_Toc396736092)

[7 و 8- اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم عليه‌السلام 146](#_Toc396736093)

[ولادت حضرت اسماعیل عليه‌السلام 147](#_Toc396736094)

[اسماعیل و مادرش در كنار كعبه 150](#_Toc396736095)

[بازگشت ابراهیم عليه‌السلام به فلسطین 152](#_Toc396736096)

[پیدایش چشمه زمزمه سر آغاز توجه مردم به مكه 153](#_Toc396736097)

[بازگشت ابراهیم عليه‌السلام به فلسطین 156](#_Toc396736098)

[توصیه ابراهیم عليه‌السلام به انتخاب همسر شایسته 158](#_Toc396736099)

[تجدید بناى كعبه به كمك اسماعیل عليه‌السلام 161](#_Toc396736100)

[هدف از بناى كعبه 163](#_Toc396736101)

[بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل عليهما‌السلام در راه خدا 165](#_Toc396736102)

[مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه هاى شیطان 167](#_Toc396736103)

[ابراهیم و اسماعیل عليهما‌السلام در قربانگاه 168](#_Toc396736104)

[ترسیم دیگرى از وصیت اسماعیل قهرمان صبر 171](#_Toc396736105)

[پایان عمر اسماعیل عليه‌السلام در مكه 173](#_Toc396736106)

[پایان عمر اسحاق پیامبر عليه‌السلام 174](#_Toc396736107)

[9- حضرت لوط عليه‌السلام 175](#_Toc396736108)

[هجرت لوط عليه‌السلام همراه ابراهیم از سرزمین بابل به فلسطین 177](#_Toc396736109)

[ازدواج لوط عليه‌السلام 179](#_Toc396736110)

[نگاهى به بعضى از كارهاى زشت قوم لوط عليه‌السلام 179](#_Toc396736111)

[موضعگیرى زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط عليه‌السلام 182](#_Toc396736112)

[دعوت پیاپى لوط عليه‌السلام و لجاجت قوم 183](#_Toc396736113)

[گفتگوى ابراهیم عليه‌السلام با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط عليه‌السلام 184](#_Toc396736114)

[گفتگوى مأموران عذاب با حضرت لوط عليه‌السلام 185](#_Toc396736115)

[گفتگوى لوط عليه‌السلام با قوم تبهكار 186](#_Toc396736116)

[خبر دختر لوط عليه‌السلام به پدر! 187](#_Toc396736117)

[به یاد حضرت قائم (عجل الله تعالى فرجه الشریف) 188](#_Toc396736118)

[چگونگى عذاب وحشتبار قوم لوط عليه‌السلام 189](#_Toc396736119)

[یك آیه عبرت در قرآن 190](#_Toc396736120)

[درس عبرت 191](#_Toc396736121)

[لوط عليه‌السلام مظلومترین پیامبران 192](#_Toc396736122)

[10- حضرت یعقوب عليه‌السلام 193](#_Toc396736123)

[حسادت برادر یعقوب 194](#_Toc396736124)

[خواب دیدن عجیب یعقوب عليه‌السلام و سفر به حاران 194](#_Toc396736125)

[مكافات عمل به خاطر ترك اَولى 197](#_Toc396736126)

[پایان عمر یعقوب عليه‌السلام 199](#_Toc396736127)

[11- حضرت یوسف عليه‌السلام 200](#_Toc396736128)

[خواب دیدن یوسف عليه‌السلام 200](#_Toc396736129)

[نیرنگ برادران حسود یوسف عليه‌السلام 202](#_Toc396736130)

[نفاق و ظاهرسازى برادران نزد پدر 203](#_Toc396736131)

[خنده عبرت، و توكل و مناجات یوسف عليه‌السلام 206](#_Toc396736132)

[دروغ بافى برادران، و پاسخ یعقوب به آن ها 208](#_Toc396736133)

[نجات یوسف عليه‌السلام از چاه به وسیله كاروان 210](#_Toc396736134)

[نجات از چاه و ورود به كاخ 211](#_Toc396736135)

[عفت یوسف عليه‌السلام صحنه دیگرى از زندگى شیرین او 213](#_Toc396736136)

[گواهى كودك شیرخوار بر عفت یوسف عليه‌السلام 215](#_Toc396736137)

[بى شرمى زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور 217](#_Toc396736138)

[یوسف بى گناه در زندان، و تبلیغات او 219](#_Toc396736139)

[تعبیر خواب دو نفر زندانى 221](#_Toc396736140)

[تعبیر خواب دو نفر زندانى 222](#_Toc396736141)

[جبران فورى یوسف از لغزش خود 224](#_Toc396736142)

[آزادى یوسف از زندان بر اثر تعبیر كردن خواب شاه 225](#_Toc396736143)

[استفاده یوسف از فرصت براى اثبات بى گناهى خود 226](#_Toc396736144)

[یوسف؛ رئیس دارایى كشور مصر 228](#_Toc396736145)

[بهره گیرى مدبرانه یوسف از امكانات كشور 229](#_Toc396736146)

[پارسایى و ساده زیستى یوسف عليه‌السلام 233](#_Toc396736147)

[یوسف بر مسند فرمانروایى، و حضور برادران در نزد او 233](#_Toc396736148)

[بنیامین در محضر یوسف عليه‌السلام 236](#_Toc396736149)

[تأكید یوسف براى نگهدارى بنیامین، و نتیجه نفس امّاره 239](#_Toc396736150)

[نامه یعقوب به یوسف، و معرفى یوسف خود را به برادران 242](#_Toc396736151)

[جزا و نتیجه اعمال 245](#_Toc396736152)

[گذشت جوانمردانه یوسف از برادران. 247](#_Toc396736153)

[پیراهن یوسف عليه‌السلام و بوى خوش آن 248](#_Toc396736154)

[تواضع یوسف، و حركت یعقوب و فرزندان براى دیدار یوسف 249](#_Toc396736155)

[محبوبیت یوسف عليه‌السلام و آرامگاه او 250](#_Toc396736156)

[باز هم كیفر و پاداش عمل 253](#_Toc396736157)

[12- حضرت ایوب عليه‌السلام 255](#_Toc396736158)

[ایوب عليه‌السلام غرق در نعمت هاى الهى 256](#_Toc396736159)

[ایوب در آزمایش عجیب الهى 257](#_Toc396736160)

[تلاش هاى رُحمة همسر باوفاى ایوب عليه‌السلام 259](#_Toc396736161)

[ترفند ابلیس، و خنثى سازى آن توسط ایوب عليه‌السلام 259](#_Toc396736162)

[ادب حضرت ایوب عليه‌السلام در سخن گفتن با خدا 262](#_Toc396736163)

[علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش 262](#_Toc396736164)

[شماتت دشمنان، بدترین رنج براى ایوب عليه‌السلام 264](#_Toc396736165)

[چگونگى رفع بلا از ایوب، و دیدار همسرش از او 265](#_Toc396736166)

[13- ذى الكِفل عليه‌السلام 269](#_Toc396736167)

[سه خصلت در زندگى ذى الكفل 270](#_Toc396736168)

[نعمت بودن مرگ 270](#_Toc396736169)

[محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذى الكفل 272](#_Toc396736170)

[14- حضرت شُعَیب عليه‌السلام 274](#_Toc396736171)

[نمونه اى از بیانات شعیب عليه‌السلام در هدایت قوم 276](#_Toc396736172)

[لجاجت و گستاخى قوم شعیب 277](#_Toc396736173)

[دعوت شعیب از مردم اَیكه و لجاجت آن ها 278](#_Toc396736174)

[شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت پرستان 279](#_Toc396736175)

[داشتن روح پلید، مجازات گنهكار مغرور 280](#_Toc396736176)

[عشق و دلدادگى شعیب عليه‌السلام به خدا 281](#_Toc396736177)

[سفارش شعیب به نماز 282](#_Toc396736178)

[عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب 282](#_Toc396736179)

[15- حضرت موسى عليه‌السلام 284](#_Toc396736180)

[خواب وحشتناك فرعون و تعبیر آن 286](#_Toc396736181)

[خفقان و كنترل شدید براى جلوگیرى از تولد نوزاد 287](#_Toc396736182)

[تولد خورشید وجود موسى عليه‌السلام و امدادهاى غیبى در نگهدارى او 288](#_Toc396736183)

[نهادن موسى عليه‌السلام در میان صندوق و افكندن آن به دریا 290](#_Toc396736184)

[موسى عليه‌السلام در خانه فرعون 291](#_Toc396736185)

[دادرسى موسى عليه‌السلام از یك مظلوم، و كشته شدن ستمگرى به دست او 294](#_Toc396736186)

[حكم اعدام موسى عليه‌السلام و فرار او به سوى مَدین 296](#_Toc396736187)

[موسى عليه‌السلام در صحراى مدین، و یارى خواستن او از دختران شعیب عليه‌السلام 296](#_Toc396736188)

[امانت دارى و پاكدامنى موسى عليه‌السلام 297](#_Toc396736189)

[ملاقات موسى عليه‌السلام با شعیب عليه‌السلام و مهمان نوازى شعیب عليه‌السلام 298](#_Toc396736190)

[ازدواج موسى عليه‌السلام با دختر شعیب عليه‌السلام 299](#_Toc396736191)

[موسى عليه‌السلام چوپانى مهربان! و پاداش او 300](#_Toc396736192)

[بازگشت موسى به مصر با عصاى مخصوص و گوسفندان بسیار 301](#_Toc396736193)

[بعثت موسى عليه‌السلام در كنار كوه طور 302](#_Toc396736194)

[مأموریت موسى و هارون براى دعوت فرعون 304](#_Toc396736195)

[پیروزى عصاى موسى عليه‌السلام و ایمان ساحران 307](#_Toc396736196)

[شهادت همسر حزقیل و آسیه دو بانوى قهرمان و مقاوم 310](#_Toc396736197)

[نمونه اى از قلدرى و خونخوارى فرعون 313](#_Toc396736198)

[گرفتارى فرعونیان به نُه بلا و غرور آن ها 315](#_Toc396736199)

[غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان 317](#_Toc396736200)

[تمایل بنى اسرائیل به بت پرستى و سرزنش موسى از آن ها 319](#_Toc396736201)

[رفتن موسى به كوه طور براى گرفتن الواح تورات 320](#_Toc396736202)

[آشوب سامرى منافق در غیاب موسى عليه‌السلام 323](#_Toc396736203)

[برخورد شدید موسى عليه‌السلام با آشوب موسى 324](#_Toc396736204)

[قرار گرفتن كوه بر بالاى سر بنى اسرائیل، و رفع آن به بركت توبه 326](#_Toc396736205)

[سرپیچى قارون از دستور موسى عليه‌السلام 326](#_Toc396736206)

[خنثى شدن تصمیم ناجوانمردانه قارون 327](#_Toc396736207)

[توهین قارون به موسى عليه‌السلام و نفرین موسى عليه‌السلام 329](#_Toc396736208)

[حسرتى كه تبدیل به تنفر شد 330](#_Toc396736209)

[چهل سال سرگردانى بنى اسرائیل در صحراى سینا 332](#_Toc396736210)

[جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصاى موسى عليه‌السلام 333](#_Toc396736211)

[توقع بى جا 334](#_Toc396736212)

[سستى بنى اسرائیل در جهاد و ذلت آن ها 334](#_Toc396736213)

[ماجراى بَلعم باعورا و هلاكت بیست هزار نفر بر اثر طاعون 336](#_Toc396736214)

[سه دعاى ناكام 339](#_Toc396736215)

[داستان گاو بنى اسرائیل 340](#_Toc396736216)

[جنگ عصاى موسى عليه‌السلام با دژخمیان فرعون 342](#_Toc396736217)

[راز لقب كلیم الله براى موسى عليه‌السلام 343](#_Toc396736218)

[عدالت دقیق خداوند 344](#_Toc396736219)

[نگاه به آن سوى پرده ها 345](#_Toc396736220)

[راضى شدن به مقدرات الهى بهتر است 346](#_Toc396736221)

[ارزش نهى از منكر و هدایت كردن 346](#_Toc396736222)

[راز محبوبیت موسى عليه‌السلام نزد خدا 349](#_Toc396736223)

[راز مستجاب شدن دعا 349](#_Toc396736224)

[داستان موسى و خضر عليه‌السلام 350](#_Toc396736225)

[سخنرانى موسى عليه‌السلام و ترك اَولىِ او 350](#_Toc396736226)

[موسى عليه‌السلام در جستجوى استاد 351](#_Toc396736227)

[دیدار موسى از سه حادثه عجیب 353](#_Toc396736228)

[توضیحات خضر عليه‌السلام در مورد سه حادثه عجیب 354](#_Toc396736229)

[توصیه خضر عليه‌السلام و نوشته لوح گنج 355](#_Toc396736230)

[ملاقات ابلیس با موسى عليه‌السلام 356](#_Toc396736231)

[دیدار موسى عليه‌السلام از غذاى كرم در دل سنگ 357](#_Toc396736232)

[توبه اى كه موجب بارندگى پربركت شد 358](#_Toc396736233)

[عذرخواهى موسى عليه‌السلام از خداوند 359](#_Toc396736234)

[سپردن موسى عليه‌السلام صندوق عهد را به یوشع 360](#_Toc396736235)

[رحلت آرام و آسوده موسى عليه‌السلام 361](#_Toc396736236)

[16- حضرت هارون برادر موسى عليه‌السلام 363](#_Toc396736237)

[17- بروز اشموئیل و طالوت و جالوت، پس از موسى عليه‌السلام 364](#_Toc396736238)

[پیروزى بنى اسرائیل به فرماندهى طالوت 367](#_Toc396736239)

[داوود عليه‌السلام نوجوانى كه افتخار آفرید 369](#_Toc396736240)

[18- حضرت داوود عليه‌السلام 370](#_Toc396736241)

[ده خصلت عظیم داوود عليه‌السلام 371](#_Toc396736242)

[ورود ناگهانى دو نفر شاكى نزد داوود عليه‌السلام و داورى او 372](#_Toc396736243)

[سنت شكنى و ازدواج داوود عليه‌السلام با زن بیوه 374](#_Toc396736244)

[عطاهاى بزرگ خدا به داوود عليه‌السلام 374](#_Toc396736245)

[زهد و پارسایى داوود عليه‌السلام 375](#_Toc396736246)

[زره بافى حضرت داوود عليه‌السلام 376](#_Toc396736247)

[گزینش داورىِ بهتر 377](#_Toc396736248)

[خلافت و حكومت داوود عليه‌السلام بر روى زمین 378](#_Toc396736249)

[عمر طولانى براى جوان به خاطر داوود عليه‌السلام 379](#_Toc396736250)

[همنشینى بانوى صبور با داوود عليه‌السلام در بهشت 381](#_Toc396736251)

[نمونه اى از عدالت و احسان خدا 382](#_Toc396736252)

[مكافات عمل ناموسى 383](#_Toc396736253)

[تصدیق گواهى صد نفر از علماى بنى اسرائیل 384](#_Toc396736254)

[عذاب قانون شكنان و تماشاچیان 385](#_Toc396736255)

[ویژگى هاى همسایه داوود عليه‌السلام در بهشت 388](#_Toc396736256)

[گفتگوى خدا با داوود عليه‌السلام 389](#_Toc396736257)

[هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است 390](#_Toc396736258)

[داوود عليه‌السلام بر سر كوه عرفات 390](#_Toc396736259)

[پایان عمر داوود عليه‌السلام 391](#_Toc396736260)

[19- حضرت سلیمان بن داوود عليه‌السلام 392](#_Toc396736261)

[3 - پاسخ جن بزرگ، به سوالات سلیمان 395](#_Toc396736262)

[قضاوت سلیمان، و جانشینى او از داوود عليه‌السلام 397](#_Toc396736263)

[عصاى سلیمان عليه‌السلام كه نشانه برترى او گردید 400](#_Toc396736264)

[تواضع حضرت سلیمان عليه‌السلام در برابر خدا 401](#_Toc396736265)

[رژه نیروهاى رزمى از مقابل سلیمان عليه‌السلام 402](#_Toc396736266)

[مكافات یك ترك اولى 403](#_Toc396736267)

[گفتگوى سلیمان عليه‌السلام با مورچه 404](#_Toc396736268)

[گزارش عجیب هُدهُد به سلیمان عليه‌السلام 406](#_Toc396736269)

[ردّ هدهد بلقیس از جانب سلیمان عليه‌السلام 408](#_Toc396736270)

[پیوستن بلقیس به سلیمان عليه‌السلام و ازدواج با او 409](#_Toc396736271)

[چگونگى ملاقات بلقیس با سلیمان عليه‌السلام، و ایمان آوردن او 411](#_Toc396736272)

[شكایت پشّه به درگاه سلیمان عليه‌السلام 412](#_Toc396736273)

[شكایت پیرزن از باد 413](#_Toc396736274)

[عدالت و پارسایى سلیمان 414](#_Toc396736275)

[عشق و دلدادگى سلیمان عليه‌السلام به خدا 417](#_Toc396736276)

[غذارسانى به كرمى در درون سنگى در میان دریا 418](#_Toc396736277)

[شكایت مار از سلیمان عليه‌السلام و مسؤولیت خطیر وقف 419](#_Toc396736278)

[پذیرش رأى خارپشت از جانب سلیمان عليه‌السلام 419](#_Toc396736279)

[گیاه هشداردهنده مرگ 421](#_Toc396736280)

[چگونگى مرگ سلیمان عليه‌السلام و بى وفایى دنیا 423](#_Toc396736281)

[20- حضرت یونس عليه‌السلام 425](#_Toc396736282)

[یونس عليه‌السلام در میان قوم خود در نَینَوا 426](#_Toc396736283)

[ترك اولى یونس، و قرار گرفتن او در شكم ماهى 429](#_Toc396736284)

[نقش دانشمند حكیم در نجات قوم از بلاى حتمى 431](#_Toc396736285)

[نجات یونس و بازگشت او به سوى قوم خود 432](#_Toc396736286)

[ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین 434](#_Toc396736287)

[چند درس آموزنده و بزرگ از داستان یونس عليه‌السلام 436](#_Toc396736288)

[21- حضرت الیاس عليه‌السلام 439](#_Toc396736289)

[شیوه دعوت الیاس عليه‌السلام 440](#_Toc396736290)

[ایمان گره اندكى به دعوت الیاس عليه‌السلام 440](#_Toc396736291)

[مناجات حضرت الیاس عليه‌السلام در سجده 441](#_Toc396736292)

[گفتگوى الیاس عليه‌السلام با امام باقر عليه‌السلام 442](#_Toc396736293)

[مبارزه الیاس عليه‌السلام با طاغوت زمانش 444](#_Toc396736294)

[نصیحتى عمیق از الیاس عليه‌السلام 450](#_Toc396736295)

[راز گریه جانسوز الیاس عليه‌السلام 451](#_Toc396736296)

[22- حضرت الیسع عليه‌السلام 452](#_Toc396736297)

[23- حضرت عُزَیر عليه‌السلام 453](#_Toc396736298)

[مرگ صد ساله عُزَیر، و زنده شدنش پس از صد سال 455](#_Toc396736299)

[بازگشت عزیر به خانه خود 456](#_Toc396736300)

[24- حضرت خضر عليه‌السلام 458](#_Toc396736301)

[1 - بردگى خضر عليه‌السلام از تاجر بازار 460](#_Toc396736302)

[2 - نصیحت خضر عليه‌السلام به موسى عليه‌السلام 462](#_Toc396736303)

[3 - وسعت علم پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و وصى او 463](#_Toc396736304)

[4 - تسلیت خضر عليه‌السلام به بازماندگان پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 464](#_Toc396736305)

[5 - پاسخ امام حسن عليه‌السلام به پرسش هاى خضر عليه‌السلام 465](#_Toc396736306)

[6 - شركت خضر عليه‌السلام همراه امام زمان (عجل الله تعالى فرجه الشریف) 467](#_Toc396736307)

[7 - من خضر شیعه على عليه‌السلام هستم 469](#_Toc396736308)

[8 - نوید خضر به نیایشگر مأیوس 470](#_Toc396736309)

[9 - نصیحت جالب خضر عليه‌السلام و على عليه‌السلام 471](#_Toc396736310)

[10 - دعاى پُر پاداش 472](#_Toc396736311)

[11 - سلام خضر عليه‌السلام به على عليه‌السلام به عنوان چهارمین خلیفه 472](#_Toc396736312)

[25- حضرت زكریا عليه‌السلام 474](#_Toc396736313)

[ازدواج زكریا عليه‌السلام 474](#_Toc396736314)

[سرپرستى زكریا عليه‌السلام از مریم عليها‌السلام 475](#_Toc396736315)

[دیدار زكریا عليه‌السلام از غذاهاى بهشتى در كنار محراب مریم عليها‌السلام 477](#_Toc396736316)

[دعاى گیراى زكریا عليه‌السلام و اجابت آن، و ولادت یحیى عليه‌السلام 478](#_Toc396736317)

[گریه حضرت زكریا عليه‌السلام براى مصائب امام حسین عليه‌السلام 480](#_Toc396736318)

[نجات زكریا از تنهایى 482](#_Toc396736319)

[شهادت جانسوز حضرت زكریا عليه‌السلام 482](#_Toc396736320)

[26- حضرت یحیى عليه‌السلام 483](#_Toc396736321)

[شباهت عیسى عليه‌السلام و یحیى عليه‌السلام و همدلى آن ها با هم دیگر 485](#_Toc396736322)

[پیامبرى حضرت یحیى عليه‌السلام در خردسالى 486](#_Toc396736323)

[نمونه هایى استثنایى از خردسالان نابغه 488](#_Toc396736324)

[قیام یحیى به امور در خردسالى 492](#_Toc396736325)

[خوف و پارسایى یحیى عليه‌السلام در خردسالى 492](#_Toc396736326)

[خوف شدید یحیى عليه‌السلام از خدا 494](#_Toc396736327)

[وارستگى حضرت یحیى عليه‌السلام و گفتگوى او با ابلیس 496](#_Toc396736328)

[موعظه كافى از یك مرد اعدامى 498](#_Toc396736329)

[مقام ارجمند یحیى عليه‌السلام در پیشگاه خدا 499](#_Toc396736330)

[شهادت جانسوز یحیى عليه‌السلام به فرمان طاغوت شهوت پرست 500](#_Toc396736331)

[یاد مكرر امام حسین عليه‌السلام از یحیى عليه‌السلام 502](#_Toc396736332)

[مكافات عمل قاتل حضرت یحیى عليه‌السلام و سكوت كنندگان 503](#_Toc396736333)

[كشته شدن بخت النصر به دست یك غلام ایرانى 504](#_Toc396736334)

[27- حضرت عیسى عليه‌السلام 507](#_Toc396736335)

[ولادت معجزه آساى حضرت عیسى عليه‌السلام 510](#_Toc396736336)

[دو نكته آموزنده (مقام على عليه‌السلام و عفت مریم) 512](#_Toc396736337)

[امداد غیبى به كمك مریم عليها‌السلام، با سخن گفتن در گهواره 514](#_Toc396736338)

[رسالت عیسى عليه‌السلام و معجزات و پندهاى او 516](#_Toc396736339)

[مائده آسمانى، یكى از معجزات عیسى عليه‌السلام 517](#_Toc396736340)

[نمونه اى از تواضع حضرت عیسى عليه‌السلام 519](#_Toc396736341)

[مجازات همسفر عیسى، بر اثر خودبینى 519](#_Toc396736342)

[گفتگوى عیسى با مرده زنده شده در روستاى بلازده 520](#_Toc396736343)

[پذیرش رهبرى حق، شرط استجابت دعا 523](#_Toc396736344)

[ناامیدى ابلیس از گمراه كردن عیسى عليه‌السلام 524](#_Toc396736345)

[هلاكت همسفر ابله عیسى عليه‌السلام 525](#_Toc396736346)

[گنجى كه عیسى عليه‌السلام پیدا كرد 527](#_Toc396736347)

[مبلغین اعزامى عیسى عليه‌السلام در شهر انطاكیه 531](#_Toc396736348)

[كارگران یا بهترین انسان ها 536](#_Toc396736349)

[ملاقات عیسى عليه‌السلام با سه گروه عابد 536](#_Toc396736350)

[عیسى عليه‌السلام و حواریون در برابر حادثه عجیب در كربلا 537](#_Toc396736351)

[بیست سال زندگى پس از مرگ 538](#_Toc396736352)

[یازده نصیحت جالب از اندرزهاى عیسى عليه‌السلام 539](#_Toc396736353)

[عیسى عليه‌السلام در فراق جانسوز مادر 545](#_Toc396736354)

[بشارت عیسى عليه‌السلام به آمدن پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مهدى عليه‌السلام 546](#_Toc396736355)

[عروج عیسى عليه‌السلام به آسمان 546](#_Toc396736356)

[ملاقات پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با عیسى عليه‌السلام در شب معراج 548](#_Toc396736357)

[بخش دوم: داستان هاى زندگى پیامبر اسلام و دیگران در قرآن 550](#_Toc396736358)

[1- پیامبر اسلام، حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 550](#_Toc396736359)

[آغاز بعثت پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 551](#_Toc396736360)

[دعوت آشكار پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 552](#_Toc396736361)

[كارشكنى شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب 554](#_Toc396736362)

[دعوت خویشان نزدیك، به اسلام 555](#_Toc396736363)

[معراج پیامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 557](#_Toc396736364)

[هجرت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مكه به مدینه 561](#_Toc396736365)

[مباهات خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن على عليه‌السلام 562](#_Toc396736366)

[نگاهى به جنگ بدر 563](#_Toc396736367)

[شش دستور پیروزى 568](#_Toc396736368)

[جنگ احد در قرآن 569](#_Toc396736369)

[دورنمایى از جنگ احد 570](#_Toc396736370)

[شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا 571](#_Toc396736371)

[چهار عامل مهم شكست 572](#_Toc396736372)

[ماجراى حمراء الاسد 573](#_Toc396736373)

[دورنمایى از غزوه حمراء الاسد 573](#_Toc396736374)

[مجروحى، مجروح دیگر را حمل مى كند! 574](#_Toc396736375)

[گزارش معبد 574](#_Toc396736376)

[اسیر گرفتن على عليه‌السلام در حالت سخت! 575](#_Toc396736377)

[تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن 576](#_Toc396736378)

[جنگ احزاب (خندق) 577](#_Toc396736379)

[پیمان شكنى یهود بنى قَینُقاع و سزاى آن ها 586](#_Toc396736380)

[تصمیم خطرناك یهود بنى نضیر و پیمان شكنى آن ها 587](#_Toc396736381)

[كارشكنى یهود بنى قریظه و سرانجام ذلت بار آن ها 590](#_Toc396736382)

[پذیرش توبه ابولبابه 593](#_Toc396736383)

[رسوا شدن منافق كوردل در جنگ بنى المصطلق 594](#_Toc396736384)

[پیشنهاد فرزند 597](#_Toc396736385)

[كوشش و كمك مالى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى اصلاح زن و شوهر 599](#_Toc396736386)

[سنت شكنى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 601](#_Toc396736387)

[داستان جنجالى اِفك 602](#_Toc396736388)

[185 نامه پیامبر براى سران كشورها و شهرها 605](#_Toc396736389)

[دورنمایى از فتح و آزادسازى پایگاه قریش و مشركان، (مكه) 611](#_Toc396736390)

[داستان هایى از فتح مكه 615](#_Toc396736391)

[دورنمایى از جنگ حُنَین 645](#_Toc396736392)

[اعتراض پیرمرد كور 646](#_Toc396736393)

[سه عامل شكست 648](#_Toc396736394)

[جنگ ذات السلاسل و نزول سوره عادیات 653](#_Toc396736395)

[هلاكت پیشتازان دشمن به دست على عليه‌السلام 656](#_Toc396736396)

[سوزاندن و ویران كردن مسجد ضرار 657](#_Toc396736397)

[تنبیه خلافكاران، با اعتصاب بر ضد آنها 661](#_Toc396736398)

[تدبیر پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى نابودى توطئه اختلاف 663](#_Toc396736399)

[همنشینى پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با مستضعفان نه مستكبران. 666](#_Toc396736400)

[پاسخ به منكر معاد 668](#_Toc396736401)

[تشویق پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از انسان هاى خیر اندیش 669](#_Toc396736402)

[احترام به رزمندگان 671](#_Toc396736403)

[تجارت پرسود 673](#_Toc396736404)

[مأموریت على عليه‌السلام براى خواندن آیات برائت در مكه 674](#_Toc396736405)

[ماجراى مُباهله 676](#_Toc396736406)

[داستان مباهله 677](#_Toc396736407)

[آخرین حج و آخرین پیام پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 680](#_Toc396736408)

[ماجراى غدیر خم و تعیین جانشین 681](#_Toc396736409)

[2 - داستان هاى غیر پیامبران در قرآن 685](#_Toc396736410)

[1 - حضرت لقمان عليه‌السلام 685](#_Toc396736411)

[2 - داستان اصحاب كهف 709](#_Toc396736412)

[3 - داستان اصحاب رقیم 723](#_Toc396736413)

[4 - داستان ذوالقرنین 725](#_Toc396736414)

[5 - داستان اصحاب رَسّ 735](#_Toc396736415)

[6 - داستان عبرت انگیز مكافات باغداران و توبه آنان 739](#_Toc396736416)

[7 - كفران نعمت قوم سبأ و سرانجام نكبت بار آن ها 742](#_Toc396736417)

[8 - داستان دو برادر مؤمن و مغرور 748](#_Toc396736418)

[9- داستان برصیصاى عابد 752](#_Toc396736419)

[10 - كشتن 43 پیامبر، و 112 حامى پیامبران در یك روز 754](#_Toc396736420)

[11 - داستان هاروت و ماروت 755](#_Toc396736421)

[12 - داستان قوم تُبَّع 757](#_Toc396736422)

[13 - ماجراى اصحاب اخدود، و مكافات عمل آن ها 760](#_Toc396736423)

[14 - ماجراى اصحاب فیل 765](#_Toc396736424)

[پی نوشت ها: 775](#_Toc396736425)

[فهرست مطالب 831](#_Toc396736426)